graphic, January 1984






Na

همدمان راه است

«نظامی»

# اژدهای هفت سر

(مجموعه مقالات)


اثر

**باستانی پاریزی**

دکتر در تاریخ ، استاد تاریخ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه تهران



**از انتشارات**

دنیای کتاب

نام : اژدهای هفت سر

مؤلف : باستانی پاریزی (محمد ابراهیم)

چاپ اول : ۱۳۵۲

چاپ دوم : ۱۳۶۳

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی : کاویان

چاپخانه پاپا

انتشارات : دنیای کتاب

طرح روجلد از National Geographic, January 1984

## فهرست مندرجات

| موضوع | صفحه |
| --- | --- |

# سرآغاز

## قصّهٔ اژدها

برای گنج بُردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

از آن روز که من اژدها را دیدم نزدیك به نیم قرن می‌گذرد، من در «هِنگو» نزدیك پاریز ـ به همراه پدرم برای عقد بندان دختر وپسری دهاتی رفته بودیم. من خردسال بودم. طرف‌های عصر با بچه‌های دهکده به‌نزدیك چشمه رفتیم، درهمان لحظه دودخترتازه‌سال به‌آنجا آمدند ودوتا شمع که در دست داشتند، در داخل دو سوراخ کوچك که بالای چشمه بود روشن کردند و رفتند. بچه‌های ده، بعداً به‌من توضیح دادند که این دوسوراخ، محل سوراخهای دماغ اژدهایی است که دربالای این چشمه، سنگ شده است، وبعد این داستان را اضافه کردند:

ــ قرنها وقرنها پیش، مردم این قریه، آنها که شبها از کوه هیزم می‌آوردند، دیده بودند حیوانی سهمناك را که در دل شب آهسته بر کناره کوه می‌غلطد و برای آب خوردن بر سر چشمه می‌آید. البته صبحگاهان که مردم بر سرچشمه میرفتند، اثری از آن حیوان نبود.

پیرمردان قوم آهسته با خود نجوا می کردند، وحدس می‌زدند که حیوانی مخوف همسایهٔ آنها شده است، وپنهانی گه گاه به زبان می آوردند که:

— برین بوم ما، بر، یکی اژدهاست.

آنها شنیده بودند که اژدها حیوانی سهمناك است و آتش از دهانش بیرون می‌زند و به نیروی نفس وجاذبهٔ دهان خود، ممکن است آدمیزادها را به خود بکشد وببلعد.

نشانی‌هائی که هیزم کش‌ها می‌دادند، حکایت ازوجود اژدهایی سهمگین بردامنهٔ کوهستان داشت، توصیفی که دختران قریه از این اژدها می کردند، چنان بود که گوئی فردوسی، همین روایت را اززبان آنها در وصف اژدها آورده بود:

گرفته نشیمن شکاوند کوه
همی دارد ازرنج، گیتی ستوه

برآن پشته بر، پشت سایان به کین
زپیچیدنش جنبش اندر زمین

چو تاریك غاری دهن کرده باز
دویشکش چو شاخ گوزنان دراز

به دودونفس در دوچشمش زنور
درخشان چودرشب ستاره زدور

گره درگره خم دم تا به پشت
همه سرش چون خارموی درشت

چوبرکوه سودی تن سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاچاك سنگ

---

۱ — چنین افسانه‌ای درجاهای دیگر هم هست: شش دهم سکنه آرناوستان (آلبانی) بکتاشی هستند. مرکزطریقت درآقچه حصارنزدیك تیرانا می باشد. مشهوراست که یکی ازکوچك ابدال‌های حاجی بکتاش ولی، اژدهایی را که درآن حوالی بذر دهقانان را خراب می کرده کشته است، تمام سکنه ناحیه، سالی یك مرتبه برای زیارت قبرش، در یك غاری که مشرف به آقچه حصار است میروند. (یادبودهای سفارت استانبول، خان‌ملك ساسانی ص۱۷۹)

چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
به فرسنگ رفتی چکاچاك سنگ

دختران با زبان ساده دهاتی می گفتند:

شبی، مادری پیر، که بیمار بود، ازفرزندان خودآب خواست. دو دختراو متوجه شدند که در کوزه آب نیست، زیراآن روزفراموش کرده بودند که از چشمه آب بیاورند. دختر بزرگ و کوچك، با وجود مخالفت مادر بیمار، هراسان ولرزان عازم چشمه شدند.

همانطور که حدس می‌زدند اژدها در کنار چشمه خفته بود. از دهان وچشم او آتش می‌بارید، بی‌امان دهان گشود و هر دو را به‌خود کشید. دختران معصوم، بی‌اختیارفریاد زدند:

ـ یاعلی!

نیروی غیبی مددکرد، مولا با ذوالفقار سررسید و بی‌امان شمشیررا حواله اژدهاکرد، فریادی سهمگین برخاست، اژدها بی‌درنگ به سنگ تبدیل شد. همان لحظه حلقه‌ای ازسنگ بردامنه کوه جای گرفت. مردمان ده سراسیمه بیرون پریدند و دختران را که در دهان اژدهای سنگ شده محبوس‌مانده بودند ازسوراخ بینی‌او بیرون کشیدند.

ازآن روز گارباز، مردم‌این‌دهکده، مخصوصاً دختران دم‌بخت، برای آنکه آرزوهایشان برآورده‌شود، و به شگون همت مولا، در این سوراخهای سنگی ـ که حدس می‌زنند بینی اژدهاست شمع روشن می کنند!

سالها بعد، وقتی من به «سو گلو» ـ جائی که باغکی دارم ـ می‌رفتم وازاین راه می گذشتم، درکناره راه، از آن دور دست، یك برآمدگی طولانی سنگی به‌چشم می‌دیدم که درست مثل اژدها بردامنه کوه خوابیده بود وازقسمت خاکی بالا وپائین کوه کاملاً ممتاز بود. این دنباله همان اژدها بود که حدود یك فرسنگ طول داشت، بریدگی جای‌جای این لایه سنگی، می گفتند، که جای ضربات ذوالفقار است. یك ساعت طول می کشید تا، ازسراژدها می گذشتیم وبه دُمِ او می‌رسیدیم!

ازین هفت سر، اژدر عمرخوار
بپرهیزد آن کو بود هوشیار ***
لبیبی

این رؤیای هیجان انگیزسالها درخیال من خلجان داشت. از معلمان جغرافیا وطبیعی خود گله دارم که کم کم مرا از آن تخیلات شیرین پائین کشیدند و تقریباً به من ثابت کردند که این رشته طولانی سنگی، نیست مگرلایه وطبقه‌ای که از طبقه خاکی نرم زیروبالای خود سخت‌تراست و باد وبارندگی وعوارض جوّی، خاك پائین وبالای آن را شسته وبرده وتنها نوار اژدها برجسته باقیمانده. رسم عبادت هم مربوط به‌پیش‌از اسلام و آناهیتاست ودختران‌وچشمه آب‌مظهر آناهیتا فرشته انوثت وآب و باران و زایمان.

---

۱- رجوع شود به خاتون هفت قلعه ص ۳۵۱. همین دخترانی هم که آن روزعصر برای شمع روشن کردن آمده بودند، دیگرترسی از اژدها نداشتند، واحتمالاً افسانه اورا هم به‌طنز می گفتند. ولی به‌هرحال، شمع

←

این اژدهای رؤیاخیز، البته هنوز هم در ذهن ساده کودکان این کوهستان چنین خاطره‌هایی ثبت می کند. اما متأسفم که باید عرض کنم که یك اژدهای سهمگین‌تر هم‌اکنون دهن باز کرده است که این اژدهای اساطیری را طبعاً خواهد بلعید، و آن کورهٔ آتش افشانِ ذوب مس است که در کوههای سرچشمه (کنار پاریز) به‌کار گذاشته خواهد شد ونه‌تنها رشته‌کوه اژدها، بلکه همهٔ کوههای آن سرزمین ـ مثل تنگ «مُوردان» و دهنهٔ «دالُدان» وتپه‌های «راه زَن» و «بن درپران» و همه آن برآمدگی‌ها را درشکم بی‌امان خود ذوب خواهد کرد، و افسانه اژدهای «هِنگو» را نیز، به دنبال طراوت وسادگی کوهستان پاریز و عطربنفشه‌های شاداب کنارجویبارهای آن، به‌صفحات اساطیر وتاریخ خواهد سپرد.

مس سرچشمه ازسالها قبل، یعنی ازهفتاد هشتاد سال‌پیش‌توسط انگلیسیهاشناخته شده بود، در بیست ساله اخیرتأسیساتی به عنوان شرکت مس سرچشمه پدیدآمد که انگلیسها درآن دست‌اندرکاربودند. به‌خاطردارم که چهل‌سال پیش، وقتی با چارپا از پاریز راه افتادم و از گردنه «کادیج» گذشتم، دمادم غروب، بیم دزدانِ حوالی رودخانه شور

---

→ روشن‌کردن آنها واقعیت داشت، زیرا همان روز، یکی از همسالان آنها به خانه بخت رفته بود (وما در مراسم عقد بندان او شرکت کرده بودیم) لابد، آنها، برای تسریع سرنوشت خودشان، به یاد اژدها افتاده، از او کمك می‌طلبیدند. چشمه هنگو آب همیشگی دارد. برکت همه این گونه چشمه‌هارا به‌آناهیتا، خدای آب وباران، نسبت می‌دهند.

وسپس «اوراف» مارا دربیم وهراس داشت. ده سال پیش سری به‌-
همان حدود زدم.

کَمْپِ مهندسان انگلیسی جایگزین کُتوك هـای سرچشمه شده
بود، مهندسِ توماس انگلیسی که گویا قبلاً رئیس معادن مس رودزِیا
بوده سرپرستی داشت.

او گفت: تمام ایـن کوهستان ازآخرین سنگ تا قعر زمین در
کورهٔ ذوبِ مس خواهد رفت.

سرچشمه ۲۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفـاع دارد، و در واقـع
سرچشمه رودخانه راه زن است. بعداز خلعِ یَدّ ازشرکت انگلیسی‌و
تغییروتبدیلات بعدازانقلاب، هم‌اکنون به‌کمك شرکت کروپ آلمانی
ویك کنسرسیوم بلژیکی، مهندسان ایرانی تأسیسات مس سرچشمه را
راه انداختند و هم‌اکنون سالیانه ۱۷ هزارتن مس خالص حاصل می‌-
شود. کارخانه ۱۳۰ میلیون مارکی‌آن با ۳۰۰میلیون مخارج، درواقع
اژدهای هفت سری است که دهان باز کرده تا یك کـوهستان عظیم را
ببلعد و دود آن‌را از دودکش بی‌امان خود به‌آسمان بفرستد.

این روزها سرچشمه‌ای‌ها دیگر به پاریزی‌ها اعتنائی ندارند، و
ساکنین آن دیار به‌قول قدیمی‌ها دیگر «..زهیچکس را به ریششان‌جا
نمی‌دهند» ولی چنان می‌نماید که دود این کارخانه کم کم به چشم مردم
وطبیعت پاریزخواهد رفت ، چنانکه هم‌اکنون درختهای دهنهٔ محمد
سلمانی ـ که نزدیك آن جاست ـ شروع به خشك شدن کرده‌اند ، و

«گزدر» آن جا ـ که معدن شیرینی و حلاوت بود، دود هوا شد[1]. ولی البته این نتیجه هم شد که خیلی از پاریزی‌ها، هم ماشین رخت شوئی به‌دست آوردند و هم یخچال و هم فریزر، بگذریم از اینکه در همان فریزر ناچار شلغم‌های حاصله از همین هِنگو و ده شیرک را نگاهداری می کنند!

من، یك جا نوشته بودم که شرکت ذوب مس، یك امپراطوری جدیدالتأسیس است که بزودی خاك کوهستان پاریز ـ خصوصاً سرچشمه را ـ به توبره خواهد کشید[2].

---

۱ـ شوانزی، مرکزذوب مس انگلستان، که در ۳۶ کیلومتری لندن قراردارد، یکی از زیباترین نقاط توریستی عالم بود و جنگلهای سرسبز آن توریست‌ها را به‌خود می کشید. بعدازتوسعه صنایع ذوب مس، براثر گازهای اسیدی که ازکارخانه متصاعد می‌شود وهمیشه درهوا پراکنده است، درختها شروع به‌خشك شدن کرده‌اند، زیرا، فضای دره وبخارآب‌وشبنم‌آن با دودی اسیدی مخلوط شده که همیشه فضا را پوشانده‌است.

۲ـ ظاهراً این کشیدن خاك به توبره، تعبیری وتفسیری باشد از میزان قدرت سواره نظام یك پادشاه. در واقع می‌خواهد بگوید که تعداد سواران من آنقدرهست که اگرهرکدام توبره اسب خودرا ـ ازخاك سرزمین طرف پُرکند وببرد، آن سرزمین نابود خواهدشد. (جو را در توبره کوچکی می‌ریزند، به‌گردن اسب آویزان می کنند، درحالی که‌راه می‌رود جو خود را می‌خورَد. ایستاده هم‌می‌دهند تاجو اینطرف وآنطرف نریزد)

سوابق تاریخی تا حدودی‌مشابه‌هم برای‌آن توان یافت.

می گویند سلطان محمود به سیّده صاحبۀری پیغام داده بود که اگر چنین وچنان نکنی، خاكِ ری را به توبره خواهم کشید!

←

لابد در برابر سالی ۷۰۰ میلیون مارك درآمدِ مس تغلیظ‌شده، درخت که هیچ، آدم هم ارزش‌آن ندارد که به‌حساب آید و بعد ازین کسی نخواهد گفت که به‌قول مولانا :

ما نیز مردمانیم، نی کم زسنگِ کانیم
بی‌زخمهای می‌تین، پیدانکرده زر را

زان روز ما ویاران در راه عهد کردیم
پنهان کنیم سررا، پیش افکنیم سر را

دیوار گوش دارد، آهسته‌تر سخن‌گو
ای عقل‌بام بر رو، ای‌سربگیر در را

***

سالها، مظاهرذوق وادب وفرهنگ انسانی را، ازطریق چشم و گوش ودل می‌دیدم ومی‌شنیدم وحس می کردم. شعر وموسیقی و نقاشی ومجسمه سازی را ازمظاهرتعالی روح آدمی می‌دانستم، محبت ولطف وعاطفهٔ پدر و مادری و مهماندوستی وهمسایه نوازی وغریب‌پروری را نشانه برتری روحِ آدمی وتربیتِ قوم می‌دانستم. خدا لعنت

→ روایت داریم که وقتی بخت‌نَصَّر براورشلیم غلبه یافت، دستور داد که هرسربازی سپرِخودرا از ریگِ بیابان پرکند وبرروی شهربریزد، بدینطریق شهر زیـر خاكِ مدفون شد. گویند وقتی ناپلئون در جنگ واترلو شکست خورد، سربازان فاتح به یادبودْ هرکدام یك توبره خاك روی هم انباشتند، وتپه‌ای ازآن پدیدآمد، که من بالای آن رفتم واز دور منظره میدان جنگ را تماشاکردم. تپه‌ای است که‌گوئی یك‌کوه‌کوچك منفرد است. درجائی هم خواندم‌که یك یاغی بعد ازاختراع تفنگ ـ توبره اسبان را پرخاك‌کرده به جای سنگر ازآن استفاده کرده‌است.

کند فروید را که وقتی عقده‌های آدمی را شکافت اعلام داشت که هر چه هست نتیجه فعالیت روح بهیمی آدمی و غریزهٔ جنسی اوست؛ به آدمی که هیچ، به‌حیوان هم ابقاء نکرد، وحتی ترانه‌سرائی بلبل را نیز نتیجه عشق او به زیبائی گل سرخ ـ که اسکاروایلد آن را ازخونِ بلبل رنگین می‌پندارد ـ ندانست وحاصلِ جفت جوئی و شکم بارگی آن مرغك نازنین به حساب آورد.

معلمین روانشناسی واخلاق هم، خواهی نخواهی، حرفهای اورا بفهمی نفهمی تأیید کردند ونفسِ اَمّاره رامسلط برآدمیزاد دانستند که اژدهافش همه درتحرك وطپش است وهمه چیزرامی‌بلعد. اژدهایی است هفت سر، که در کودکی، محل فعالیتِ آن پای است ودرجوانی کمرگاه ودرپیری دهان: بازی وعشقبازی و زبان‌بازی! وتظاهرِآن در خارج به‌صورت خشونت‌ها وبد رسمیها یا بالعکس هنرهای ظریفه و مظاهرذوق آشکار می‌شود. حتی مِهرِفرزند وفرزندپروری مادر و پدر را هم، این فروید علیه ما علیه، نتیجهٔ همان غریزه می‌داند. این‌غریزه همان اژدهای هفت‌سرِنفسِ آدمی است:

نفس اژدرهاست، او کی مُرده است
از غم بی آلتی افسرده است
اژدهای هفت سر، دوزخ بود
حرص تو دانه است و دوزخ فَخّ بود

***

ازقدیم می گفتند که بر گنجها همیشه اژدهایی خفته است و این

ضرب‌المَثَل بود که اژدها بر روی «هفت خُمِ خُسروی» حلقه می‌زند. البته ضحاك یا اژدهاك و به قول فردوسی آدمِ «دوشْ اژدها» هم داشتیم که در تاریخ راه پیدا کرده بود. ولی این داستانها مربوط به اساطیر بود. امّا از روزگاری که تاریخ و تاریخ‌نویسی به معنای علمی نُضْجْ گرفت و این فکر در بعضی از مورّخان پیش آمد که طلا، یعنی ثروت و اقتصاد، پایه‌گذار اصلی و لااقل یکی از پایه‌گذاران اصلی تاریخ، و به قولِ ماتِرْیالیست‌ها، «زیرساز جامعه» است. به‌قول فردوسی:

جهان چون یکی هفت‌سر اژدهاست
کسی نیست کز چنگ و نایش رهاست

در واقع امروز ما حدس می‌زنیم که اژدها، نه‌بر گِردِ هفت‌خُمِ خسروی خفته بود، بلکه اژدهای بزرگ، خودِ آن هفت‌خمِ خسروی بود: اژدهایی که کلّه بسیاری از قهرمانانِ تاریخ را خورد، و بسیاری از جنگها و خونریزی‌های تاریخ به خاطرِ همو بود. پس ثروت و اقتصاد، در تاریخ، همان اژدهای هفت‌سری است که در جوامع «وول» می‌خورَد و ملت‌ها را می‌بلعد و سرزمین‌ها را درمی‌نوردد و زیرورو می‌کند. افسوس که علمای تاریخ این عصر، بیشتر ـ خصوصاً آنها که چپ‌فکر می‌کنند ـ بسیاری از نشانه‌های برتری فکری آدمی‌زاد را معلول مادّه می‌دانند، و به‌ناحق، آنچه‌را که در عُرفِ تاریخ قرنها و سالها، به‌صورت میهن‌دوستی و وطن‌پرستی و عشقِ به‌زادبوم و تعالی و ترقیِ ملت‌ها و برتری نژادها تجلّی میکرد، بهانه‌ای برای برتری و تسلط مادی تصور کردند و حتی دین و مذهب را که عالیترین پدیدهٔ عالم انسانی است و امانتِ باری تعالی در سر زمین خاکی ماست، اسیر پدیده های مادی و عامل استثمار دانستند. واقعاً اگر

چنین باشد، آیا نه این است که در سرنوشت و سرگذشت عالم، یعنی در طول تاریخ، این اژدهای هفت‌سر که ماده و ثروت نام دارد، همه چیز را بلعیده و محو کرده است؟ و مگر نه اینست که همه این جنگها و زد وخوردها برای ضبط سرزمین‌ها و راههای ارتباطی تاریخی عالم ـ مثل راه ابریشم و راه ادویه و امثال آن‌پدیده آمده است؟ درین‌صورت باید قول‌کاتبی نیشابوری را صحیح دانست که فرمود:

به چشمِ عقل، اقالیمِ سَبْعه، گنجِ زر است
ولی چو درنگری‌اژدهای هفت‌سراست

افسوس که‌اژدهاهای هفت‌سرِ قرون جدید، بسیاری‌ازارزشهای انسانی را تحتِ‌عنوان‌شناخت‌های علمی، بلعیده و فرو برده‌اند. همان بلائی که‌اژدهای کارخانه ذوب‌مس سرچشمه بر سرِ رؤیای سحرانگیز اژدهای «هِنْگو» آورده‌است، درست مُشابه بلائی است که اژدهای هفت سرِ تحقیقات روانشناسی جدیدِ فروید و پیروانش به‌جان عوالم روحانی و عشق و عاطفه خانوادگی آدمیزاد انداخته وهمان مصیبتی است که اصولِ «ماتریالیسم‌دیالکتیك» کارل‌مارْکْس‌و انگِلس‌برقوانین تاریخ‌وسرگذشت‌روزگارنازل کرده‌است: اژدهاهای‌هفت‌سرقرن‌اتم...

اژدهاهای‌قرن‌اتم یکی‌دوتا نیستند، این مائو که باهفتصدمیلیون جمعیت چین، میگوید: «هرهفت‌سال یك‌بار، یك انقلاب بایددرچین صورت بگیرد» خود یك اژدهای هفت سر است! و آن موشكِ هفت کلاهكِ شوروی که میتواند هفت هدیه گرانقدر «بمب اتمی» را دربر بگیرد و همانطور که از روسیه راه می‌افتد، یکی را درپکن و یکی‌را

در توکیو ویکی را در هائیتی ویکی را در سانفرانسیسکو فرو ریزد و یك دور دور دنیا بگردد، چیزی از یك اژدهای هفت‌سر کم‌ندارد.

آیا این اژدها بالاخره روسها را به آرزوئی که وصیّتِ کاترین یا پطرِ بزرگ بود ـ نخواهد رساند تا اسپان خود را در کنار دریای گرم آب دهند[۱]؟ یاد مولوی به‌خیر که میگفت:

اژدها را دار در برفِ فراق

هین‌مکش اورا به‌خورشیدِعراق...

***

این کتاب هم، مثل سایر کتابهایم مجموعه چند مقاله است، و بعد از هر مقاله ـ که‌شاید سنگین و خشونت‌بار باشد ـ قطعه شعری نیز از خود گذاشته‌ام، و این برای خودنمائی در شعر و ادب نیست، بلکه برای رفع خستگی ودر واقع تغییر ذائقهٔ خواننده است و همان کاری را میکند که معمولا قطعات کوچك پیه‌وچربی! در میان‌تکّه‌های گوشتِ یك سیخِ کباب می کنند! کتاب وسیخِ کباب؟

این کتاب را به‌حساب اینکه مقاله اصلی آن «جاده‌ابریشم» یا

---

۱ـ یك جای دیگر من به‌شوخی گفته‌ام: این‌که میگویند پطرکبیر وصیت‌کرده‌که مردمش خودرا به‌دریای گرم برسانند ـ و مقصود از دریای گرم، یا دریای سیاه بوده ویا خلیج‌فارس و یا اوقیاس هند ـ به عقیده من اشتباه است، او نگفته بود خودرابه‌دریای گرم برسانند، بلکه اصرارداشت بالعکس به اوقیانوس منجمد ودریای سرد برسانند، منتهی البته؛ اوقیانوس منجمد جنوبی. قطب جنوب. این وظیفه ظاهراً به‌عهده موشك‌های اتمی قاره‌پیما نهاده خواهد شد.(نون جو، فصل‌آخر)

«راه ابریشم» است، من اژدهای هفت‌سر نام داده‌ام، بدان دلیل که اژدها سمبل و نشانه‌سرزمین چین است، و راه ابریشم از چین سرچشمه میگرفت، و هفت شعبه اصلی داشت که اقتصاد عالم را می بلعید.

شك نیست که مقالات من، هنوز تا جزء تحقیقات اصیل تاریخی در آید فرسنگها فاصله دارد، این‌ها همه نقل‌قول دیگران است، و خود هنوز اجتهاد و ابداعی ندارم. نقل «قال» است نه بیان «حال». هنوز فرسنگها فاصله است تا مصداق قول شمس تبریزی شویم که فرمود:

— «چند از دیگران باز گوئی؟

— آن‌چنان باش که از تو باز گویند»!

تحقیقاتِ امثالِ مُخلص، در برابرِ تحقیقات تاریخ نویسانی مثل ویل‌دورانت و توین بی و پطروشفسکی ـ که اژدهای این فن هستند، و مارها خورده تا افعی شده‌اند، امروز، مثل شیر تعزیهٔ تبریز[1] در برابر شیر نگهبان کاخِ هایلاسیلاسی، یا مثل سپرِ شمرِ تعزیهٔ نصرت آباد،[2] در پیش سپر اتمی نگهبانی کاخ کرملین است، ودر واقع

---

۱- مرحوم دکترشفق میگفت، شیر تعزیه تبریز، مردی شوخ بود که وقتی در پوست شیرمیرفت، گاهی با مردم شوخی هم میکرد، و مهمتر از آن، ظهر عاشوراء که کاملا خسته میشد، وسط جمعیت، برفراز کجاوه، در حالی که می بایست نعش‌ها را جمع و حفاظت کند، یك بار، دُمی تکان می‌داد، و چپقی که برایش چاق کرده بودند به دست میگرفت و مشغول چپق کشیدن میشد. شعر آوردنِ میانِ بحثِ تاریخیِ مخلص نیز، دست کمی از چپق آن شیر ندارد!

۲- نصرت آباد سیرجان از دهاتی بود که حتی تا اواخر روزگار پهلوی اول نیز تعزیه‌خوانی را کنار نگذاشت، ما محصل بودیم و گاهی به آن تعزیه میرفتیم (چهار فرسنگ فاصله بود ـ کامیونها بچه‌ها را بارمیکردند و میبردند و بازمیگرداندند). یك وقت معلوم شد سپر گران‌قیمت شمر تعزیه شکسته و از میان رفته است، آن‌روز، شمر نصرت آباد، از یك قالپاقِ ماشین، به‌جای سپر استفاده کرد!

در برابر چنان اژدرهایی ، ما از حدِّ همان کرمِ قزْ و پیله ابریشمِ کوچك هم بی ارزتریم . با همه اینها در برابر امکاناتی که داشته‌ام، چیزکی هست ، و شاید هم نخستین تحقیق در زبان فارسی در این باب باشد ، بدان امید که آیندگان بدان به‌دیده اعتنا نگرند، به‌قول نظامی :

چو کِرمِ قز شُدم، از کردهٔ خویش
بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
پس صد سال اگر گوئی که: ها! او!
زهر بیتی ندا آید که: ها! او!

فروردین ۱۳۶۳

باستانی پاریزی

# ۱

## چهرهٔ امیر کبیر

### در ادبیات پارسی

اینکه چهرهٔ امیر کبیر درادبیات فارسی چگونه ترسیم شده، باید ببینیم مقصود کدام رشته از ادبیـات است؟ شعر و ذوقیات ؟ ادبیات دراماتیك ونمایشنامه نویسی ؟ یا داستان های تاریخی ؟ یا بطور کلی نوشته‌هائی که فصول مهم تاریخ این روزگار را تشکیل میدهد. شك نیست که تحقیق دراین موضوع، احاطه وتسلط خاص- هم برتاریخ و هم برادب این روزگارمیخواهد وطبعاً ازعهدهٔ چون منی خارج است و درصلاحیت من نیست، واگردراین مقام، تجاسرُ ورزیده ادای مطلبی میکنم، حکایت تشنه است و آب دریا که به قول مولانا بقدر تشنگی توان چشید. نخست باید اذعان کنم که درروزگار امیر کبیر ، ادبیات

ما درحال و هوائی نبوده است که تجسم روشنی از شخصیت ها و قهرمانان تاریخی را در آن بتوان یافت : نه شاهنامه و بختیار نامه‌ای داریم به مفهوم قدیم ، که در گوشه و کنار آن گمشدهٔ خودرا بجوئیم آنطور که اسفندیار و سهرابی می‌بینیم، و نه‌به روالِ جدید ، رُمان و نمایشنامه‌ای هست که مثلا چهرهٔ ناپلئون را در بینوایان یاهَمْلِتْ را در شکسپیر بیابی [۱] . ادبیات این روزگار ما مقداری قصاید و غزلیات است به‌روال‌قدیم‌وتحت تأثیر سبکی که آنرا خود«بازگشت»خوانده‌اند وچند کتاب‌تاریخ که ناسخ‌التواریخ‌نمونهٔبارز آنست‌وهنوزازروزنامه-نگاری بمعنای واقعی نیز خبری نیست . بعدها کم و بیش ترجمه و استفاده ازآثار اروپائی باب می‌شود ونهضت ادبی مشروطه بدست می‌آید که ربطی بااین بحث ندارد . پس چه‌میتوان جُست درمتون ادبی روزگاری که چندصباح بعدازقتل امیر کبیر درکاشان بدان‌وضع‌فجیع روزنامه‌ای که خود امیرآنرا پی‌افکنده بود درباب‌مرگش مینویسد که: «... غلامی ازغلامان عالیجاه جلیل‌خان یوزباشی که یکشنبه نوزدهم این ماه ازفین وارد دارالخلافه شده مذکورداشت که میرزا تقی خان احوال خوشی ندارد . صورت وپایش تا زانوورم کرده است.

موافق این اخبار چنان معلوم میشود که خیلی ناخوش باشد و می گویند که اززیادی جبن‌واحتیاط که دارد، قبول مداواهم نمیکند و

---

۱- تنها نمایشنامه‌ای که‌درباب‌امیرکبیر نوشته‌شد، توسط آقای جنتی‌عطائی بودکه تا حدودی موفقیت‌آمیز بود وماهها درتماشاخانه‌های‌لاله زار نمایش داده میشد. همچنین رمانی که تحت عنوان « زنده مرد » در تهرانمصور نوشته شده .

هیچ طبیبی را بر خود راه نمی‌دهد».

این مطلب از گزارش مندرج در شمارهٔ ۵ مورخ ۲۳ ربیع الاول ۱۲۶۸ق (۱۸۵۱م) روزنامهٔ وقایع اتفاقیه نقل شده و میزان پرده‌پوشی را در آن خوب ملاحظه توانید کرد.

ناسخ‌التواریخ، که تاریخ نیمه رسمی این روزگار است نیز در حالیکه خود مؤلف کاشی است و لابُدّ از کم و کیف قضایای باغ فین آگاه است برای رد گُم کردن و انحرافِ اذهان، این طور بیان واقع می نماید که: «امیر... از اقتحام حزن و ملال، مزاجش از اعتدال بگشت، و سقیم و علیل افتاد، و از فرودِ انگشتانِ پای تا فرازِ شکمْ رهینِ وَرَم گشت و شب دوشنبه هیجدهم ربیع‌الاول در گذشت»[1] و روضة‌الصفا هم مرگ او را بواسطهٔ «تسلط نِقَم و تغلبِ نِدم» دانسته و «تنها خورموجی» است که مختصر اشارهٔ درستی دارد. البته صحبت از روزگاری است که قلم در دستِ کسانی است که یا مرعوب‌اند یا مجذوب: روزنامه‌ها و مورخین و شعرا و ادباء که اغلب جیره‌خوارند، لابد چیزی مینویسند که کسی را خوش آید و لااقل چیزی نمی‌نویسند که کسی را بد آید[2]. این دورهٔ سکون و

---

۱- ناسخ‌التواریخ جلد قاجاریه چاپ سنگی ص ۶۰۵

۲- ازجمله میرزا جعفرخان خورموجی حقایق‌نگار بود که «ناصرالدین‌شاه اورا مأمور کرد تا حقایق تاریخ ایام خود را خالی از تصنّعاتِ مُنشیانه و تملقات معموله بدرشتهٔ تألیف بیاورد» و این دهاتی سادهٔ خورموجی باور کرده بود که واقعاً می باید حقایق را بنویسد! تاریخش تمام شد و در شرح حال امیرکبیر چنین نوشت «... بحکمِ قهرمانِ طبیعتِ سلطنت ،

←

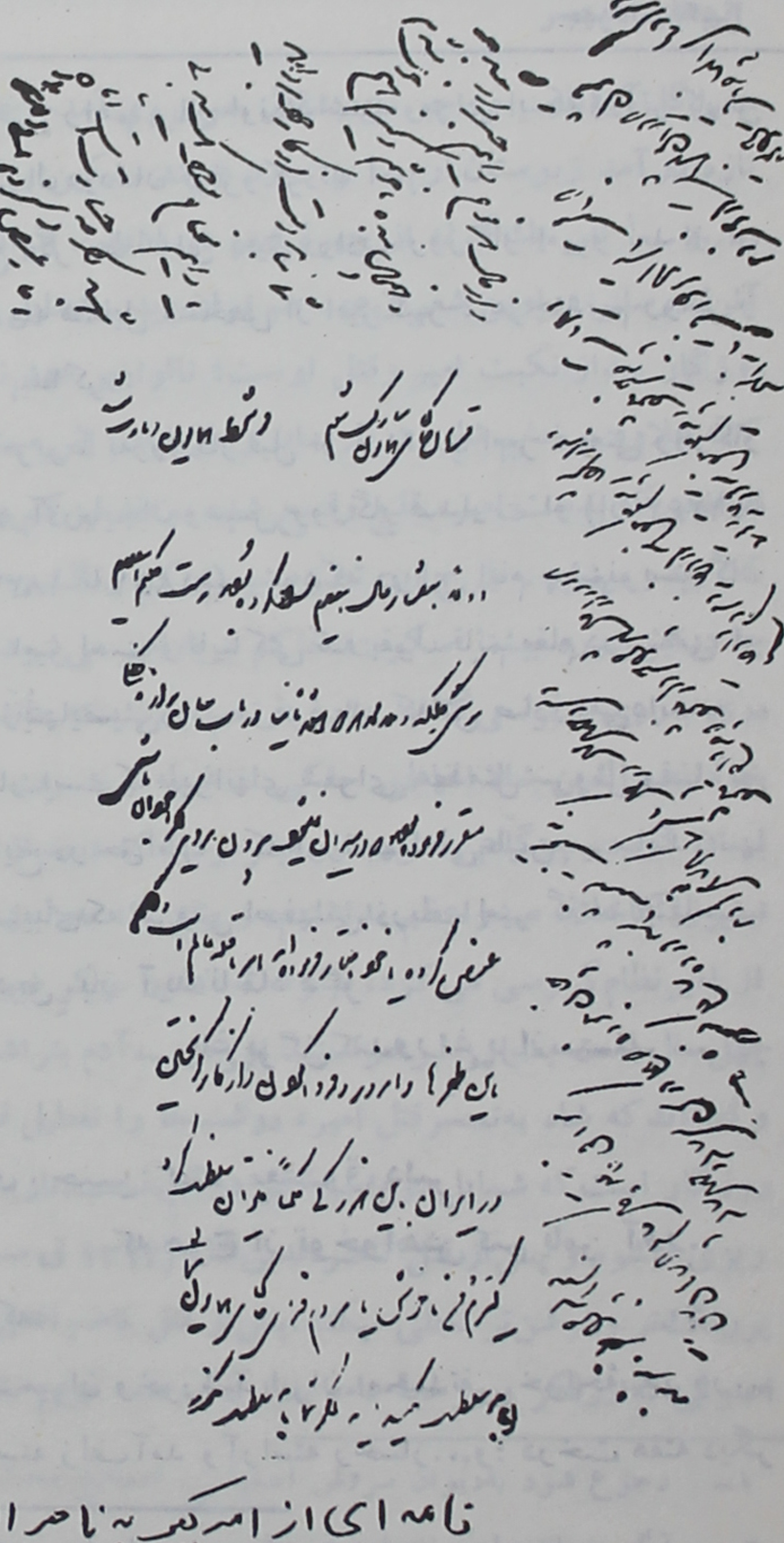
سکوت درباب شخصیتِ امیر ، بیش از چهل سال طـول کشید وحتی چنان علیـه امیرمُساعد بوده است که بیك روایت ، صاحب صدر ــ التواریخ، کیفیت قتل امیررا ـ که روزهای اول شاید از ترس توجه عام دگرگونه جلوه داده‌بودند ، بصراحت وبه صداقتِ تمام ، مثل یك پردهٔ سینما مجسّم‌می کند وعجیب آنکه نویسنده پسرِقاتلِ امیراست وباکمال افتخار اذعان می کند که :«قرعهٔ این خدمت راکه فایدهٔ عمومی داشت بنام‌والدِ مؤلّف ، مرحوم حاج علیخان اعتمادالسلطنه ، زدند ومحض امتثال امرِدولتی چندنفر ازعوّانان و دژخیمان برداشته به‌چاپاری‌روانهٔ کاشان‌شد...» ودرآخر کار هم ضمن جریان دخول در حمام فین،تنها محبتی که به امیر کرده ، چنین بیان شده است :

«... محض امتثالِ امرِهمایونی بلفظِ خودتان به‌سلمانی بگوئید که چند فَصْدْاز شما بکندکه خون بسیار بیرون آید وبراحت در گذرید»[۱]

---

۱ـ صدرالتواریخ نسخه‌خطی دانشکده ادبیات،وآسیای هفت‌سنگ‌ص۳۸۲ , ← جلیل‌خان بیات بایکصد نفرسواره مشارالیه رابا منشیان بکاشان برده‌در قریهٔ فین‌عزلت گزین گردانید. پس‌ازیك اربعین برحسبِ‌صوابدیدِ امناء وامراء ، فنایش بربقا مُرَجّح گردید، حاجی علیخان فراشباشی بکاشان شتافت ، روزهیجدهم ربیع‌الاول درگرمابه بدون ظهـور عجز و لابه ایادیی که‌مدتی متمادی ازیمین ویسار اعادی واشرار رامقهور وخوار می‌داشت،فصّادِ دژخیم نهادِ اجل به‌فصدِ یمین‌ویسارش پرداخته، به‌دیارِ عدمش روانه ساخت» (حقایق‌الاخبارص۱۹۰) ، این کتاب طبعاً مورد قبول واقع نمی‌شد . بقول میرزا ایمن کرمانی :

| | |
|---|---|
| ولی‌چون‌وقایع همه‌راست‌شد | سخن بی‌فزونی‌وبی‌کاست‌شد |
| فتوت نکردند در کار او | نجستند گرمی بازار او |



نامه ای از امیرکبیر به ناصرالدین شاه

هرچند این راحتی راهم برای او نگذاشتند و برای اینکه زودتر کارش را بسازند، دستمال در دهان او فرو کردند!

در واقع اگر مطالعه‌ای دقیق در ادب روزگار امیر و بعد از او بشود، می‌توان سه شمایل مشخص از امیر کبیر، هرچند نیم روشن و شبح‌وار باشد، پیدا کرد:

نخست مربوط به روزگار قبل از صدارتِ امیر، یعنی روزگار امیرنظامیِ او در آذربایجان و سپس روزگارِ صدارت او (از ۱۲۶۴ تا ۱۲۶۸ ق = ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۱ م) میشود که در این ایام چشم‌نویسندگان و شعرا به آیندهٔ امیر است و تابناکئی که بقول قائم مقام در پیشانی او میدیدند و «یکاد زَیتُها یضیئی» را در حق قوهٔ مدرکه‌اش صادق» می‌دانستند[1].

درهمین روزگار است که دیوانهای شعرای عهد مثل سروش و قاآنی پراست از مدایح در حق امیر، که اورا بـه اعلی علّیین میرسانند. تنها مطلع بعض قصایدی که سروش اصفهانی درباب امیر گفته، اینهاست:

**ماه فروردین باز آید تا ماه دگر**
**باغ پر گل کند و راغ پر از سیسنبر...**

و:

**مـرا، دی، چنین گفت معشوق دلبر**
**که هرچ از تو خواهش کنم بامن آور..**

تا آنجا که:

خداوند میران و خورشید ایران محمدتقی خواجهٔ بندپرور...

و: پیراسته زلف آمد و آراسته رخسار...و؛ درخت هفته دیگر

---

۱- رجوع شود به آسیای هفت‌سنگ ص ۳۵۶

همی گل آرد بار... و: چو من بشادی سوی ری آمدم زعراق... و: بهار تازه درآمد زبوستان ارم... و: دارد دوبند مشکین برلاله آن صنم... و... و...[۱] این یك گونه از چهرهٔ امیر در ادبیات ایران است و مشابه آنرا درسایر دواوین شعرای عهد هم توان دید. شمایل دوم مربوط به روزگار بعداز نکبت امیر وقتل اوست؛ تااواخر عهد ناصرالدین‌شاه، کـه علاوه برخشم شاه ودرباریـان واطرافیان، اثر مستقیم گروه‌های ناراضی که بدست امیر، قلع وقمع شده بودند نیز کم وبیش گاهی در آن دیده میشود. طرح این تصویر بسیارکم رنگ و نـامرئی است، چه دراین دوره بیشتر سکوت،حاکم بریادامیر می‌شود وادبیات‌دری، دری به‌روی امیرنمی‌گشاید واین در،هم چنان بسته ماند تاکم و بیش خودناصرالدین شاه الفاظی حاکی از غبطه و حسرت بـرمرگ امیر بزبان آورد، چه‌گاهی خود شاه میفرمودند که «بعد از میرزا تقی‌خان ومیرزا آقاخان، صدراعظم نداشتیم» و وقتی که به‌ولیعهد خود سفارش از امیرنظام‌گروسی می کرد، مینوشت: «قدر نوکرِ خوب‌را بدان،من چهل‌سال است بعداز امیرخواستم، از چوب،آدم بتراشم ونتوانستم»[۲] وگفته‌اند که شاه به‌تحسّرقتلِ امیر، دوشنبه‌ها را تعطیل قرار داد! ازین روزگار است که شمایل‌سوم‌امیر کبیر درآئینهٔ ادب تاریخی‌ایران‌طرح‌ریزی میشود و پس‌از قتل ناصرالدین‌شاه (۱۳۱۳ ق مساوی ۱۸۹۶م-) پررنگ‌تر وروشن‌تر تجلّی میکند. پس‌از قتل ناصرالدین‌شاه‌و تغییرات اصولی که درفکر و روحیهٔ عامه پدیدآمد، همه مردم متوجه شخصیت

۱ــ رجوع شود به‌دیوان سروش اصفهانی، تصحیح محمدجعفر محجوب.

۲ــ آگهی‌شهان،جابری‌انصاری‌ص۵۸

امیر شدند وجرائد ومجلات وتاریخ نویسان وحتی رجال قاجاریه دانستند که چه گوهری در تاریخ‌ما، به‌سنگ جهل شکسته شده است و هیچ عجیب نیست اگر شاهزادهٔ مستبدی مثل ظل‌السلطان هم درباب این‌مرد بگوید:«... از روی انصاف بگویم وخدارا به‌شهادت‌می‌طلبم که درمقام آن مردنمك بحلال یکتا غُلُوّ نکردم، از خواجه‌نظام‌الملك وزیر مشهور و معروف سلاجقه و صاحب‌بن‌عباد وزیر مشهور دیالمه و پرنس بیسمارك ولردپالمِرستون وریشلیو وزیر مشهور لوی سیزدهم فرانسه‌وپرنس«کارچه کف» روسی، به‌حقِّ‌حق بمراتب باعُرضه‌تر وبهتر بود و...»[1]

بعد از انقلاب مشروطه وضعف‌دربار قاجار، چهرهٔ امیر بگونهٔ دیگر تجلی میکندو آن اینست که سرنوشت امیرپایگاهی میشود برای تاختن به‌خاندان قاجار و تشریح مظالم آنها . بدین‌سبب از روزگار آزادی ومشروطیت‌به‌بعد، شخصیت امیر نه‌تنهااز جهت نبوغ ذاتی و خدمات او موردبحث‌قرار گرفت بلکه‌از آن‌جهت که میتوانستندبابحث دربارهٔ آن مرد ، انتقام خود را از سیاست استبدادی قاجار و دوران سلطنت طولانی ناصرالدین شاه بگیرند وبقول مشهور «دِقِّ‌دلی»خالی کنند، اشاره به‌سرگذشت وسرنوشت امیر کبیر، ترجیع بندبسیاری‌از جراید و مجلات روزگار بود. ازین‌جاست که جامعه ادب و تاریخ ایران، چهره‌ای ازامیر کبیر میسازد که پیش‌از آن که یك آدم سیاسی

---

۱ــ البته‌میشود قسمتی ازین تعارفات‌را بحساب این گذاشته که‌ظل‌السلطان همسر «همدم‌السلطان» یعنی در واقع داماد میرزا تقی‌خان امیر کبیر بوده است. اما بهرحال اُنظُر اِلیٰ‌ما قالَ‌ولاتَنظُرْ الی مَن‌قال.

عادی باشد، یك نابغه است‌وبیش از آنکه یـك نابغه باشد یك مظلوم بی‌سرنوشت است، وناظم‌الاسلام هم ولایتی بنده، درین مقام پیشقدم محسوب میشود که شرح احوال مستقل امیررا درتـاریخ جـاودانی مشروطیت خود نگاشت. درین موردگاهی کار به‌اغراق‌هاو داستانهای شگفت‌انگیز نیز میرسد که‌این‌داستانها بصورت‌هاله‌ای دراطراف‌چهره امیرکبیر- مثل‌هر قهرمان‌تاریخی- حلقه زده‌اند واین خوداز‌پدیده‌های اجتناب ناپذیرتاریخ است که‌همیشه افسانه‌ها حقایق اطراف یك‌قهرمان بزرگ را تحت‌الشعاع قرار میدهند[1] در واقع آن گروه ، «مُبْغِض‌غالٍ» زمان ناصرالدین شاه ، بـه هیئت « مُحِبّ‌غالٍ » مشروطیت تبدیل یافتند[2].

این‌گروه از نویسندگان‌را باید «غُلاة» شخصیت امیر کبیر لقب داد، چه،کاررا بجائی میرسانند که‌امیر چند شبه ازرفتارحاکم خود در کرمان بوسیلهٔ مأموران‌خاص، که چشم‌و گوش اوهستندخبردار میشود، وحال‌آنکه فاصله میان تهران‌و کرمان در آن روزگار، یك‌ماه راه بود. برای تفریح‌هم که باشد،یك‌نمونه از قضاوت مردم روزگار را ازقول مرحوم جابری انصاری نقل می کنیم ، و آن مربوط می‌شود به‌افسانهٔ دخالت امیر درکارحاکم کابل وسرانجام‌کار آنها. جابری گوید:«... از

۱ــ رجوع شودبمقاله نگارنده تحت عنوان «افسانه درتواریخ»،خطابه‌ها دربارهٔ رشیدالدین فضل‌الله.

۲ــ چنانکه گاهی اوقات شخصیت‌حاجی‌میرزا آقاسی‌یامیرزا آقـاخان نوری بگناه اینکه روزگار پس‌وپیش امیرداصدارت کرده‌اند، شکسته وخرد شده است.وحال‌آنکه نه‌بدان شوری‌شور بود ونه‌به‌این بی‌نمکی!

پدرم شنیدم، پیشخدمتی را با نود (۹۰) ملفوفهٔ سربسته فرستاد بسفارت نزدامیر کابل، و آن مأمور هربامداد یکی از ملفوفات عرض‌راه را به‌روز مقرر،خود، سرگشوده وخوانده تاخراسان وهرات وقندهار گذشته، و مضمون‌کاغذروز نودم‌آن‌بود که: میروی نزد امیر کابل، میگویی‌مأمورم از امیر بپرسم افغانستان جزو ایران است یـاخارج از ایران ؟ و اگر بی‌جواب آمدی کشته خواهی‌شد. وامیر کابل یاترا می کشد و یاجواب دهد. پیشخدمت به‌همان‌دستور اجرای حکم نمود . هرچه امیر کابـل گفتش: این سخن‌را مپرس، گفت‌مرابکش، زیرا اگرتو کشتی،تاهفت پشت مرا، امیر، محل معاش صحیح از ملك ومرسوم می‌دهد، امااگر بی‌جواب بروم طوری به‌خفتم می کشد که جنازه‌ام‌را سگان‌میخورند! امیر کابـل سه‌روز مهلت طلبید، پیشخدمت روز سوم رفت، امیر کابل گفتش : به‌میرزا تقی‌خان بگوی اگر تا سه مـاه دیگر شاه ترانکُشت افغان جزء ایران است، من‌هم چون دیگر حکام‌می آیم به‌طهران ، پای شاه ودست‌ترا بوسیده وخلعت پوشیده وتقبل مالیات وانتظام خواهم نمود.پیشخدمت برگشته، سه‌ماه گذشت وروز امیرنگذشت! امیرِ کابل روانهٔ قندهار شد به‌عزم ایران، که درراه، خبرِعزل‌و،بعد،قتلِ‌امیر کبیر به‌او رسید»[1].

البته این اغراق هـاکم‌وبیش در احوال امیرکبیرهست... اما شك نیست که ازین بـه‌بعد محققان و نویسندگانی بزرگ مثل ناظم‌-الاسلام‌هم پیدا شدند کـه همت خود را درتوجیه شخصیت امیر قرار دادند و آثار بسیار ارجمند پدید آوردند که‌خود راهگشای تمنیات نسل

---

۱ــ از: آگهی‌شهان.

پرحرکت جوان وپژوهنده خواهد بود، و از آن میان، تاریخِ فریدونِ آدمیت وتاریخِ مرحوم اقبال آشتیانی وتاریخِ حسین مکّی را توان نام بُرد[1]. علاوه بر کتابها، مقالات بیشماری نیز که جنبهٔ تاریخی دارد، درباب امیرکبیر نوشته شده است که‌من، بدون ادّعای استقراء تام، از بعضی آنها به‌ترتیب اسامی نام می‌برم :

مرحوم عباس اقبال، امیرکبیر وهدایت، مجله یادگار سال ۴ وسال ۵، ومجله‌وزارت امورخارجه دوره دوم، و اطلاعات‌ماهانه جلد اول. محمدبهادر درمجله آینده شماره چهارم - بنقل از تاریخ قاجاریه میرزا احمد وقایع نگار- همچنین درمجله ارمغان سال ۱۵. خان ملک‌ساسانی، سیاستگران دورهٔ قاجار جلداول. حسین‌خدیوجم درمجله نگین‌سال اول. رشدیه، مجله‌ارمغان سال ۳۰. محمدسعیدی، درکتاب مردان خود ساخته. حسین سعادت‌نوری، در راهنمای کتاب سال ششم. سهیلی خوانساری مجله وحید ج اول . محیط طباطبائی، محیط دوره اول. فرهنگ مهر، مجله ارمغان سال چهاردهم. مخبر همایون، مجله ارمغان سال ۳۰ ناظرزاده کرمانی ، مجله مهرسال چهارم.

---

۱- وغیرازاین‌سه کتاب مستقل، وکتابی که یکهم ولایتی رفسنجانی‌ما اخیراً نوشته است، از تمام‌کتب تاریخ قاجاریه، مثل تاریخ مرحوم شمیم و سعیدنفیسی وامثال آن نیز باید نام‌بُرد که فصلی درخورِحال امیر دارند. (جملهٔهم ولایتی راقبل انقلاب نوشته بودم ولی اسم اوراآن وقت نتوانستم یادداشت کنم، امروز توضیح میدهم که‌نویسنده‌آن کتاب علی-اکبرهاشمی رفسنجانی رئیس مجلس شورای اسلامی است، همانقدرکه توانسته بودم اسم‌ببرم خودش خیلی بود. که به‌قول بعض مؤمنین: وضو گرفتن درزمستان، نصفِ نمازخواندن است!)

همچنین درین مقالات نیز مطالبی مربوط به امیرکبیر توان یافت:

اقبال یغمائی، سلسله مقالات راجع به دارالفنون درمجله یغما[1]، حمید نیرنوری درباب اعتمادالدوله، مجله مهر سال هشتم. جهانگیر قائم‌مقامی، دربارهٔ قائم‌مقام، مجله یغما سال ۱۴، حسین سعادت نوری، درباب حاجی میرزا آقاسی، مجله یغما سال ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹. حسین گل گلاب، دربارهٔ لابراتور دارالفنون سالنامه دنیا سال ۱۸. محیط طباطبائی، درباب اعزام محصل بخارج در روزنامه شفق سرخ. محبوبی اردکانی، تحت عنوان کاروان معرفت درمجله یغما سال ۱۸ و ۱۹. مجتبی مینوی، درباب اولین کاروان معرفت مجله یغما سال ۶.

علاوه براینها، عموماً، همه مقالاتی که در باب سیاست اواسط دوران قاجاریه وهم‌چنین آشنائی ایران باتمدن جدید نگارش یافته‌است، بی‌یاد امیرکبیر نیست وفهرست جامع آنرا می‌توان از کتاب «فهرست مقالات فارسی» ایرج افشاربدست آورد. نکته‌ای که دراین‌جا بخاطرم رسید، اینست که چرا آشتیان وفراهان که مردم‌آن همه اهل‌قلم‌ومیرزا ومستوفی بوده‌اند وهم‌شهریان‌وقوم‌وخویش‌های امیر هستندهیچکدام درآن روزگار درشرح‌حال امیرکبیر، چیزی ننوشته‌اند.

بنده حدس می‌زنم که صرف‌نظر از رویهٔ «مستوفی‌الممالکی» و «میرزابنویسی»ـ که لازمهٔ آن احتیاط ودست به‌عصا راه رفتن است- یك عامل دیگرنیز دراین‌قصوردخالت داشته وآن شاید مربوط به‌حقد و حسادت همشهریگری وبالاخره کینه وعداوت خانوادگی بوده باشد. ما میدانیم که میرزا تقی‌خان امیرکبیر، فرزند مشهدی قربان، آشپز-

---

۱- هرچندعارف قزوینی عقیده‌داشت که «زدارالفنون بجزجنون ندیدیم..»

قائم‌مقام بود ودر دستگاه او بود که سواد وخط وربط آموخت وابتداء «میرزای دارالنظارهٔ دربِ خانهٔ قائم‌مقام» درطهران گردید، وبیست دو سال داشت که به‌هزاوه (مَوْلدش در فراهان) آمده، «عیالی ازمنسوبان واقوام خود از اهل هزاوه، جان‌جان نام[1] گرفت، وبعدپدرش، اهل و عیال واولادخود را باحرمِ خانهٔ قائم مقام به‌آذربایجان برد ... میرزا-تقی‌خان از عیال اولی هزاوه‌ای، صاحب یک پسر و سه‌دختر شده: پسرش میرزا احمدخان ساعدالملك بود... سه‌نفر اولاد اناث امیر، اولی سلطان خانم (همسرخان مؤتمن)، دختر دویم امیر زاده‌خانم (همسر عزیزخان سردار کل)... دختر سیمی عذرا خانم که‌جوانمرگ شد.»[2]

تا این‌جای مطلب درست. مرگ محمدشاه‌پیش آمد و امیرنظام که پیشکار ولیعهد درتبریزبود، شاه آتیه‌را به‌طهران‌رساند وتاج‌برسرش گذاشت (۱۲۶۴ه)[3] وخود لقب امیر کبیر یافت ودرهمین وقت بود که باعزةالدوله[4] خواهر بزرگ‌ناصرالدینشاه ازدواج کرد واین همان‌زنی است که تاحمام فین بااوهمراه بود وازو دو دختر داشت که یکی را ظل‌السلطان گرفت‌ویکی را مظفرالدین‌شاه. اینهاهم بجایِ خود،حرف دیگری‌می‌خواهم بگویم: امیر، پس از آنکه بقول‌ما کرمانیها«زیرِسرش بُرْزْشد» و،«یلْکْ‌تاشْ به‌دوتاشُد»و،«یقهٔ پیراهنش نُوْشُد» و،«دَم‌خودرابه‌دم بزرگان‌گره‌زد»، از آنجا که بقول معروف «کم آدمی هست که روی

---

۱- شایدهم صحیح آن جان‌جانان بوده است.

۲- تاریخ‌عراق‌عجم، تصحیح منوچهرستوده، فرهنگ‌ایران‌زمین، ص ۴۴۵.

۳- ۱۸۴۷ =م

داغِ گندم بنشیند و کو.. نخزد!» بلافاصله، یعنی در همان سالِ اولِ تجدیدِ فراش، «از زنِ اولِ خود جدا شد»[1] و جان جانان را طلاق گفت که لابُدّ کسرِ شأن زنِ «سنگین مهریهٔ» دومی است[2]. من درین مورد باز به مثل همان کرمانیان اشاره می کنم که می گویند «هر انتقامی در آن دنیا باشد، انتقام زن و شوهری در همین دنیاست». بگذریم از اینکه در همان روزهای اول عمر، کار ازدواج با خواهر شاه به آنجا رسیده بود که خود امیر در یکی از نامه‌هایش به ناصرالدین شاه بنویسد «... اما آنکه مرقوم داشته‌اند (یعنی مَهدِ عُلیا نوشته) که ملک‌زاده را (یعنی عزة‌الدوله را) برای راحتی شما (یعنی ناصرالدین شاه) به امیر دادم، خبر ندارد که جانِ امیر را به چه بلا انداخته است! باری وجود همایون سلامت باشد، بر این غلام می گذرد. اما به نمکِ شاهنشاه روحنافداه مثلِ مرگ می گذرد. لابُدّاً عرض کردم»[3].

بنده در سرنوشت امیر یک دستِ غیبی را نیز گه‌گاه مشاهده میکنم: شك نیست همه بستگان وقوم وخویش‌ها که می‌دیدند امیر دیگر از آنها بریده است و نه‌تنها «دختر» آنها را از خانه خود رانده، بلکه کسی از اهل ولایت راهم دیگر بخود راه نمی‌دهد، این کینه درسینهٔ آنان جای گرفت که کم وبیش اورا فراموش کردند یا لااقل این بُغْض را با

---

۱– امیر کبیر و ایران، آدمیت ص ۶.

۲– عزة‌الدوله، برطبق متن عقدنامهٔ او که باقی است «با مهر ۸ هزار تومان نقد اشرفی ناصرالدین شاهی ۱۸ نخودی... و یك جلد کلام‌الله مجید..» به ازدواج امیر درآمد، «و کان ذالك، فی بیست و دوم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۲۶۵ ه» / فوریه ۱۸۴۹ م (نقل از متن قبالهٔ عقد امیر کبیر).

۳– آسیای هفت سنگ ص ۳۸۷ بنقل از کتب تاریخی.

سکوت در احوال امیر تسکین دادند . لابد خود امیر نیز گهگاه ازین دگرگونی ناخشنود بوده است. صاحب تاریخ عراق عجم می‌نویسد:

«... یکسال قبل از واقعهٔ فین ، امیرکبیر در رکاب ناصرالدین شاه، باجلال وعظمت زیادازراه عراق ، سفراصفهان را اختیارفرموده ودرواقع دراصفهان اساس اعدام وانهدام امر اتابك را قرار دادند . خلاصه ، همان‌سفر، اردوی همایونی ازخاك عراق عبورنمود . در ورود به‌فراهان ، امیرکبیر ازاردو باجمعی سوا شده، هزاوه رفته [۱] بخانه پدری‌وارد شده وقدری‌گردش کرده، بعداز تأملِ بسیار،دروسطِ حیاط دهاتی ،که یك‌سمت آن عمارت بود ، سمت‌دیگر درروی‌سکّو گِلی نشسته قلیان‌خواست [۲]. عبدالحسین خان قلیانی آورد . مدتی به فکرفرورفته وبا احدی حرف‌نزد ، بعدازساعتی برخاسته سوارشده به

---

۱- مورخین نوشته‌اندکه دراین جدائی ناگهانی برای سفربه محـلات و ولایات ثلاث، ازشاه استجازه نکرد، واین امربرای ناصر الدین شاه ناخوشایندبود. لابدبُهانه می‌جسته است.

۲- بی‌مورد نمی‌دانم درینجا یاد آوری کنم که چون ازآن روزگار هنوز زمان‌زیادی نگذشته‌وهزاوه‌لابداز تغییرات‌ودگرگونیهای نوسازی احتمالا درامان‌مانده ،گویا اطاق کاهگلی که امیردرآن متولدشده‌هنوزباقی باشد، هرچند خانه پدری امیر ازمیان رفته (امیردرخانه علی‌نام رعیت‌متولد شده،تاریخ عراق عجم ص۴۴۴) . اگرچنین باشد برانجمن آثارملی یاوزارت فرهنگ وهنر است (ازگروه تاریخ که مأیوسم، زیرا بودجه ومیزان قدرت آنرا خوب‌میدانم) که دراحیای‌آن بکوشند وخانه‌را به یادِامیرنگهدارند. ما درعراق یك‌خانه بنام‌امیر (حضرت علی‌ع)دیدیم

←

اردو مراجعت کردند»[1]

شما چه فکر میکنید؟ چرا امیر سکوت کرده بود ودم برنمیآوَرْدْ؟ من گمان کنم خاطرهٔ آن شبِ مهتابی راکه باجان جانان در روی همین سکو، مراسم عقد برگزار کرده وقرار آتیه را بسته بوده ، بیادمیاورده واکنون می اندیشیده که روزگارچه بازی پیش کشیده است.

ازین جاست که بی اعتنائی اهل آشتیان وهزاوه وقوم وخویشها به او آشکار وظاهر می شود ،گویا یکی از بزرگان مغرب هم گفته است «سرزمینی که آدم در آنجا متولد شده بهترین سرزمینهاست ، بشرط آنکه آدم مجبور نباشد دوباره در آنجا زندگی کند»! جالب آنکه، جان‌ـ جان‌خانم ، بعدازمرگ امیر، سالها مجرّد زیست وبه‌تعبیر بَلْعَمی «در ترسایی بمرد»[2] بدین معنی که جان‌جان«...درسال ۱۲۸۵ق(=۱۸۶۸م) با دختر بزرگش سلطان‌خانم به‌زیارت مکهٔ‌معظمه مشرّف شده، بعدمرحوم شد. ولی عزةالدوله چون شاهزادهٔ جوان وخواهر شاه بود، به‌چندین

---

۱ـ تلاش آزادی ، ص۱۵۵ به‌نقل ازتاریخ عراق عجم .

۲ـ این تعبیررا بلعمی درباب حدیقه دختر نعمان‌بن منذر که مسیحی بود آورده است . رجوع شودبه خاتون هفت‌قلعه ، فصل«جای پای زن در شکست قادسیه».

→

که همچنان بصورت قدیم نگاهداری شده بود ،گویا خانه سعدی در شیراز ودکانی که حافظ درآن نانوائی می کرده است در شیراز هنوز شهرت دارند، هیچ دلیلی ندارد که‌اول درانکار اینها بکوشیم. این‌خشت وگل‌ها یادگار سینه ودلهائی است که درفرهنگ وسیاست وادب‌این ملک‌طپیده‌اند وباید گرامی داشته شوند .

نفر از اعاظم، همسری اختیار کرد: بعداز امیر به میرزا کاظم خان پسرمرحوم میرزا آقاخانِ صدراعظم (رقیب‌بزرگ امیرکبیر)،بعد از آن‌به‌یحیی‌خان مشیرالدوله ... درسال۱۳۲۸ ق (= ۱۹۱۰م)درطهران وفات کرد»[۱]. بنابراین سالها لازم بود تاوقت بگذرد و غبار کینه‌ها و

۱- تلاش آزادی ص۱۵۵ بنقل از تاریخ عراق عجم. ازدواج امیر باعزة‌الدوله درسال اول‌سلطنت ناصرالدین شاه صورت گرفته بود:
«وکان‌ذلك فی بیست ودوم شهر ربیع‌الاول سنه ۱۲۶۵ ه»
اگرچه فرش من از بوریاست طعنه مزن
چرا که خوابگه شیر در نیستان است
بنده باید این نکته راعرض کنم که عزة‌الدوله زمان قتل امیرکبیر هفده ساله بود. بنابراین نباید توقع داشت که یك زن جوان بعد از قتل شوهرش تاآخرعمرمجرّد وتارکِ دنیا بماند. زیرا او بیش‌ازسه‌سال‌شوهر-داری‌نکرد، واین ازانصاف دوراست که یك زن جوان که موقع‌عقد-بندان چهارده ساله بوده‌ودر۱۷ سالگی بیوه شده دیگردل به مِهرِ کس نبندد. بهمین سبب است که می‌بینیم، عزة‌الدوله عقدهٔ ناکامی سه‌ساله اولیه ازدواج وسرکوفتگیهای وزارت‌مآبانهٔ امیررا به‌زودی جبران کرد (حماسه‌کویر ص۵۷۲)
هرچند به‌عقیدهٔ بنده یکی از «سیاه‌سوز»های تاریخ ملك زاده خانم، عزة‌الدوله خواهر تنی‌ناصرالدین شاه متولد ۱۲۵۰ه / ۱۸۳۴ م است. او در ۱۲۶۵ ه/۱۸۴۸ م. در سن ۱۶ سالگی به‌ازدواج‌میرزا تقی‌خان امیرکبیر صدر اعظم در آمد که امیر لااقل درین وقت ۴۴ سال یعنی تقریباً سه‌برابر دختر عمر داشته است. او سه سال بیشتر شوهرداری نکردکه شوهر اولش درباغ فین کاشان کشته شد(۱۲۶۸

←

رقابت‌های قوم وخویشی وعصبیّت قومی فرو بنشیند وهم‌ولایتی‌هایی چون عباس اقبال آشتیانی وابراهیم دهگانِ اراکی پدید آیند که خالی

→

۱۸۵۱/د م) به تکلیف ناصرالدین شاه این زن ۱۹ ساله به ازدواج میرزا کاظم خانِ نظام‌الملك پسر میرزا آقا خان نوری جانشین امیر و دشمنِ او، درآمد و مَهدِ عُلیا مادرش پیشکش کلانی هم گرفت ودختر را داد بشرط اینکه زن نظام‌الملك بشود، ولی هرگز همخوابه او نباشد. (رجال ایران، بامداد، ج ۴ ص ۴۳۹).

سیاه روزتر از خود کسی نمی‌بینم

که محفلِ دگران روشن ازچراغ من‌است

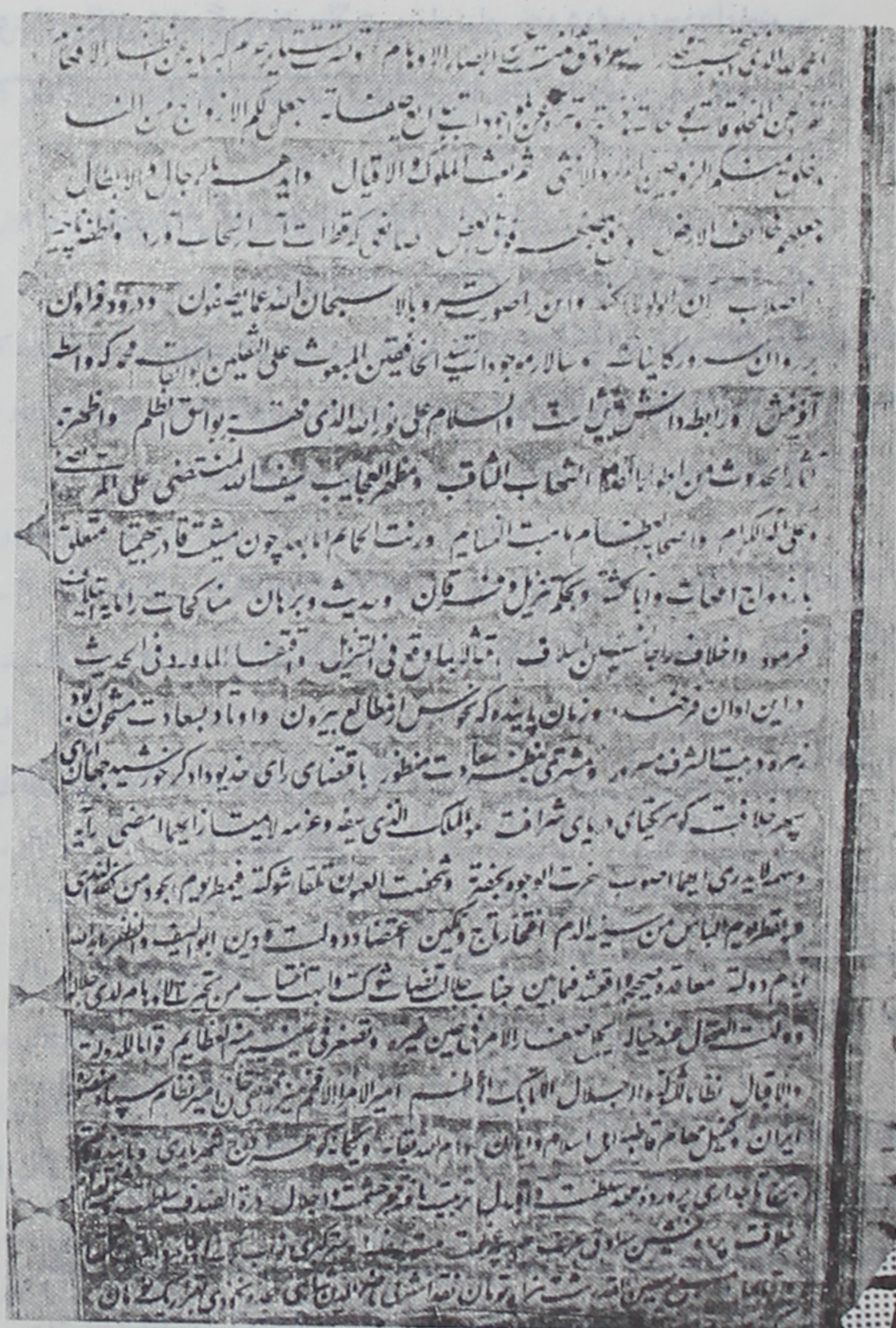
بالنتیجه در مدت هفت سال شوهرداری دوم کمتر میان آن دو سازش بود. در (۱۲۷۵ه/۱۸۵۸ م) پس از خلع میرزا آقاخان، ناچار عزة‌الدوله از شوهر جوان خود طلاق گرفت.

اندکی بعد به عقد شیرخان اعتضادالدوله عین‌الملك خوانسالاردرآمد و این مردپسردائی او بود. ده‌سال بعد، این شوهر به‌ناخوشی طاعون مُرد. یحیی خان معتمدالملك (برادر مشیرالدوله سپهسالار) از او خواستگاری کرد و به‌وساطت میرزا یوسف خان مستوفی‌الممالك، ازدواج این زن ۳۵ ساله باشوهر۳۸ساله‌صورت گرفت.

یحیی خان در ۱۳۰۹ق/۱۸۹۱ م. درگذشت. درین وقت عزة‌الدوله ۵۹ سال داشت وبنابراین یك زن که درعشرهٔ ششم عمر است، وپشت سر چهار شوهر را دیده و به‌قول کرمانیها «کلّهٔ چهار شوهرراخورده» است، آخرین تیر راهم به چلّه گذاشت وآن ازدواج با میرزانصرالله میرآخور ونوکرِیحیی خان، شوهرِقبلی‌اش، بود: ختامه مِسْك، واین آخرین، به‌گمانِ من، بهترین شوهرِ او بوده است، هرچند به قول

←

# عقدنامه امیر کبیر



ازحُبّ وبُغض‌ها به‌تدوین احوال امیربپردازند، درحالیکه بیش ازیک قرن از روزگار زندگی هم‌ولایتی نامدار خوددور بوده‌اند.

شاعر:

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم به‌دست

میوه‌ام داد آسمان، وقتی که دندانم گرفت

دو دختر معروف او از امیرکبیر، یکی ام‌الخاقان زن مظفرالدین شاه و دیگری همدم الملوك همسر مسعود میرزاظل‌السلطان، ـزن‌دوبرادرـ شدند و در واقع چهار برچهار یا به‌قول ما پاریزیها «چهارتن» شدند.

(درکوهستان ما ازدواج دوخواهر را با دوبرادر، چهارتن گویند، و اگر دو مرد با خواهرهای یکدیگرازدواج کنند،این‌کاررا «گاوبه‌گاو» گویند)!

بدنیست اضافه کنم‌که شاهکار هنر سینمائی را در فیلم صاحبقران دیدیم که خانم زری خوشکام نقش عزة‌الدوله را بازی کرد.

این‌عزةالدوله‌در۱۳۲۳ق/۱۹۰۵م-یك‌سال‌قبل‌ازمشروطیت-درگذشت و به‌عقیده من تنها درآخرین ازدواج، او به مشروطیتِ خود رسید! درحالی‌که روز ازدواجِ آخرین، شصت سال تمام، و روز مرگ ۷۳ سال‌داشت. (سنگ هفت قلم ص۲۶۸)

برای اینکه تنها به‌قاضی نرفته باشیم، و اینکه‌بدانیم که‌این‌شاهزاده‌خانمهای‌آن روزگار هم از بدبخت ترین زنان عالم بوده‌اند، تنها اشاره به‌یك واقعه می کنم: حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنه مافی، همراه معتمدالملك میرزا یحیی‌خان-که بعد از عزل حسام‌السلطنه به‌حکومت فارس منصوب شده بود. به‌فارس میرود، در همان روزهای‌اول‌حکومت

سخن ازهمه‌جا شد، حیف است که ازشعردم نزنیم. البته شعر روزگار بعدازمشروطه از یادِ امیرغافل نیست و گه‌گاه بوده‌اند کسانی

---

→

مواجه اختلافات میان قوام و مشیرالملك شیرازی می‌شوند و کار بنفع مشیرالملك تمام می‌شود و قوام‌الملك به‌تهران فرار می کند، شهر منقلب میشود و تیر و تفنگ می‌شود، نظام‌السلطنه راه می‌افتد که به دارالحکومه رفته ومیرزا یحیی‌خان معتمدالملك (شوهرعزةالدوله) را خبرکند، ببینیم نظام‌السلطنه در خاطرات خودچه می‌نویسد:

«... جمعیت محله با تفنگ ویراق مستعد مدافعه بودند، من هنوز غذا نخورده بودم که نصیرالملك و ... آمدند که اگر افراسیاب با جمعیت وارد محله بشود، فتنه‌ای نظیر فتنه فرمانفرمائی ــ فریدون میرزا ــ: حادث خواهد شد، من خواستم بروم معتمدالملك را برای رفع این غائله ملاقات کنم، وقتی رفتم دیدم مستِ طافح، بایك **ضعیفهٔ فاحشه** خوابیده! ناچار سوارشدم و مراجعت کردم، سواری فرستادم میرزا ــ محمد، داماد مشیرالملك را آوردند و....»

(خاطرات نظام‌السلطنه، به‌کوشش منصوره اتحادیه، ص ۴۹).

حالا دنباله مطلب را بشنوید :... درین بین، عزت‌الدوله وهم»اجزاء ایالتِ معتمدالملك [ ازطهران ] وارد شدند، بعد از چند روزی احتشام الدوله از بهبهان آمد... معتمدالملك هم به‌طمع آن‌که از مال وثروت شخصی او فایده خواهد برد، مُهرِ خودش را با کیسه به‌دست ضعیفه صندوقدار عزت‌الدوله داد و شبانه برای مشیرالملك فرستادکه: من و عزت‌الدوله هردو فرزندتو هستیم و ابداً کاری به‌کار فارس و عزل و نصب ونفع و ضرر نداریم، به‌هرچیزی که لایق دانی آن‌کن ! چون مشیرالملك روزها غذا نمی‌خورد و یك وعده درشب شام می‌خورد ،

←

مثل خجسته کاشانی که میگفتند :

که بود صنف (؟) امیر نظام ایران بود
به گردش اندر افزون ز صد هزار کرام
زجا نبیش بسی کاملان کارآگاه
زجانب دگرش پردلان خون‌آشام

ملک‌الشعراء بهار نیز از یاد او غافل نبوده در قصیده :

سرچشمهٔ فین بین که در آن آب روانست
نه آب روان است که جان است و روان است...
آثار بزرگان بین اندر در و دیوار
آثار جوانمرد ز کردار نشان است
گرمابهٔ خونین اتابك را بنگر
گوئی که هنوز ازغم او اشك فشانست
رفتند و بماند از پس ایشان اثر نیك
خوش آنکه پس از او اثر نیك عیانست[1]

---

۱ـ آقای دکتر محمد سیاسی اصفهانی نیز قطعه‌ای دروصف شب قتل امیر دارد با مطلع :
شبی وحشت فزا و دهشت آمیز    شبی چون روزمحشر هول انگیز..

هرشب دوسه‌جور غذا در اندرون عزت‌الدوله طبخ می‌شد و با خواجه می‌فرستادند که اینها را خانم به‌دست‌خود برای شما طبخ کرده. مشیر-الملك فعّال مایشاء شد... من هم روزها با معتمدالملك ناهار می‌خوردم وشبها به‌اندرون خودم- که در خانه‌های دیوانی مشهور به‌رضاقلی-میرزائی بود - می‌رفتم...» (ایضاً ص ۵۰)

حالا من حق نداشتم بگویم که عزة‌الدوله، وقتی به مشروطیت خود رسید که با میرزا نصرالله، نوکرخانهٔ خودشان ازدواج کرد؟

وادیب بیضائی هم گفته بود :

گرمابه همی بینی با غایت دَمْ سردی
بر مُلك عجم گشته است از مرگ تقی گریان
با آب مژه شاید ای دیده فروشوئی
خونی که درینجا یافت بانشترِ کین جریان
آن سر که توانستی سالاری ملك جم
چون غنچهٔ نشکفته پژمرده درین بستان

حتی در گوشه پاریز نیز شاعری گمنام از یاد امیر غافل نبود و داستان تشویق امیر را ازیك سماور ساز اصفهانـی بنظم می آورد [۱].

۱ــ این داستان اخیراً در مجله یغما ، بنقل از خاطرات مرحوم ابوالحسن فروغی چاپ شده بود. اما مرحوم حاج آخوند پاریزی، پدرم، درسال ۱۳۱۶ شمسی (= ۱۹۳۷ م) ضمن یك کتاب شعری که مقایسهٔ اوضاع عصر جدید با عصر قاجار است ـ آنرا بنظم در آورده بود ، داستان مرد کوری است که روزی سماورساز بوده و به توجه امیر، از روی مدل سماور روسیه، نمونه‌ای می‌سازد که تشخیص اصل و بَـدَل غیر ممکن میشود. وامیر:

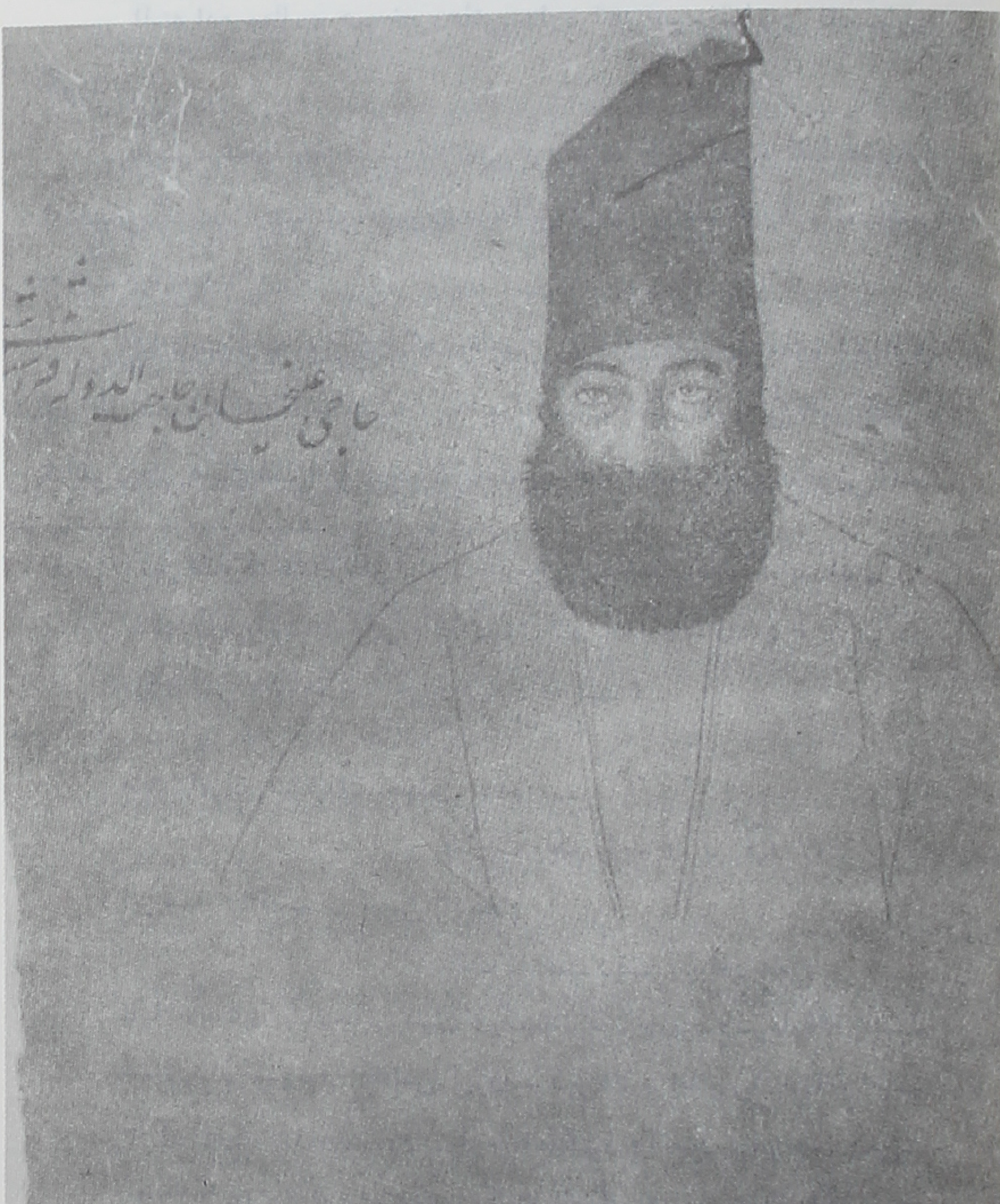
خنده کنان گفت زهی اوستاد
دست مریزاد و دلت شاد بـاد
هرچه دلم خواست همان ساختی
خاطرم از غصه بپرداختی
بعد بفرمود یکی را که خیز
آتش و آبی به سماور بـریز

←

شعرای بزرگی که عهد امیر را درك کرده‌اند، قاآنی شیرازی و فروغی بسطامی و یغمای جندقی و سروش اصفهانی و محمود خان ملك‌الشعراء و امثال آنان بوده‌اند، اما دولت مستعجل امیر امکان این که حق اورا ادا کنند، به آنها نداده‌است. حق آنست بگوئیم که شعر فارسی بخصوص درمورد امیر کبیر بطور کلی کوتاه آمده و جای قابلی برای او درسینهٔ خود نگشوده است.

---

دَمْ کُن از آن چای و بهر کس که هست
ده که بنوشد شود از وجد مست
خادمی آتش بـه سماور فکنـد
زمزمـهٔ آب همی شد بلنـد
گرم چو شد ز آتش و آمد به جوش
غلغلش انداخت بـه ایوان خروش
چون همه رفتند مـرا گفت: باش
تا که کنم بر تو یکی راز فاش
گر دهدم فـرصتی این آسمان
زنـده کنم صنعتِ ایـرانیـان
صادره و وارده یك سان شود
ثروتِ ایـن ملك فـراوان شود
کاغذ و کبریت و حریر و پرند
باید از ایران به اروپا برنـد
هست امیدم کـه ز دارالفنـون
دیـو جهالت شود آخر زبـون



کار صنیع الملک

البته این مطلب هم خودعلتی دارد: مرحوم جابری انصاری گوید:

«امیر، شعرا را خوش نداشتی و آنهارا بارندادی، فقط به‌شهاب اصفهانی گفت: مصیبتِ حضرت سیدالشهدا را به‌نظم آوَرَد، اما شعر خوب میفهمید»[۱]

شاید بشود تصور کرد که نخستین برخورد امیر باهمای شیرازی اورا از شعر اندیشناك ساخت، چه به‌مناسبت شغل اتابکی امیرکبیر، شاعر -یعنی همای شیرازی- چون بحضور امیر رسید برای خوش‌آمد

---

۱- واین ظاهراً خلاف نظر صاحب تاریخ تبریز است که میگوید «شبها را با شعراء می‌نشست» مگر اینکه تصور کنیم بعدازصدارت، امیرنیز در مورد شعر ۱۸۰ درجه تغییرزاویه داده‌است!

←

ملتِ ایران شود از جهل دور
صاحب علم آید و با فَرّو زور

این‌همه راگفت و سپس با غلام
گفت که شب رفت، بیاور طعام...

دنباله‌داستان بسیارجالب‌است ویکصدتومان جایزه وسرمایهٔ‌کارنصیب سماورساز میشود و دکانش آبرومند وپرکالا، اما پس‌از واقعهٔ امیر حاکم جدید ازوسیصدتومان جُرمانه میگیرد وآنقدر برسراومشت‌می‌کوبند که پیرمرد کور می‌شود ونکبت دامنگیراو؛ چندانکه به‌گدائی به عراق عرب می‌افتد. این داستان درکتاب مرحوم حاج آخوندپادیزی طی هزار بیت شعر تنظیم شده است و امیدوارم روزی آنرا به چاپ برسانم.

این کلام را خواند : «ای مُتکّی به‌تکیهٔ میرِ اتابکی» ، امیر خود دنبالهٔ آن آمدو گفت دیگرمخوان . اوحق داشت زیرا میدانست که مصراع دوم این بیت اینست : غافل مشو ز قصّهٔ یحیای برمکی!.. این افسانه را هم‌شنیده‌ایم که وقتی‌امیر کبیر مواجب کلیهٔ شعرا ومدّاحان را قطع میکرد بنام یغمای جندقی‌رسید که اوهم هفتاد تومان تنهامواجب‌داشت چندبارقلم برد و آنرا خط زد ولی‌دوباره تصحیح کرد وبالاخره چشم پوشیدو گفت :

«... مثل اینکه زن‌ق.. فکراین روزهاراهم کرده بوده‌است[۱]» .

این رفتار امیر البته عکس‌العملی داشت و در جزء سایر کارهایش و تیغه‌کردن همه‌آخورها بود که بقول امام جمعه حتی یك آخور برای خودش‌هم باقی نگذاشت[۲]. ولی البته تهورو شجاعتِ‌امیر،ازاین‌حرفها بیشتر بود. شاید امیر حس می کرد که شعر فارسی درمجرای صحیح خود نیست و رفتار او درین‌جا ، چونان یعقوب لیث در برابر قصیده‌گوی‌عربی بود. آیا نمی‌توان احتمال‌داد که همین حرف‌ها منبع‌تغییر مسیر ادب فارسی از صورت مداحی آن روز شده باشد . البته در دواوین شعرای آن‌عهد نام امیر کبیر کم‌وبیش‌هست، شاید بتوان‌بهترین

---

۱ــ امیر درینجا کلمه‌ای‌را بکار برده که درآن‌روز گار شعرا برای یغما وِرْدْ گرفته بودند، چه خود او این ترکیب را بارها درشعر خود، برای هجو مخلوق بکار برده بود. قطرهٔ سامانی گوید:

طلب بنمود هجوِ خود زمن یغمای زن...

چه سازد قطرهٔ زن ... با دریای زن ...

۲ــ درباب این داستان رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ ص ۳۶۴.

نمونهٔ آن قاآنی را نام برد. این شاعر، مدّاح بزرگ دربار محمدشاه وناصرالدین شاه بشمار می‌رفته وطبعاً اشعار زیادی درمدح صدوراین عهد داشته است ـ و از آن جمله مثلاً درمدح حاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه. که قبل از امیرکبیر صدارت می‌کرد، حدود بیست قصیدهٔ مستقل دارد که یکی از آنها مثلاً «سببِ زُکامِ کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاجی میرزاآقاسی» است:

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است...
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
ز خُلقِ احمدِ مُرسَل مگر نسیمی خاست
که هرکجا گذرم تبّت‌است و تاتار است
زُکامِ خواجه گواهی دهد بدین گوئی
که این نسیم ز خُلقِ رسولِ مختار است
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای
که خواجه از پس او برد و کَوْن سالاراست
پناهِ دولتِ اسلام حاجی آقاسی
که همچو دست فلك خامه‌اش گهرباراست...

چنین شاعر چیره دست قصیده سرائی وقتی امیر روی کار آمد، بیش ازده قصیده در مدح او گفت و اورا «تاجِ اُمم اتابكِ اعظم نتاجِ مجد» و «کتابِ رحمت وفهرستِ فضل ودفترِ فیض» و «امیرصدرمهین میرزا تقی‌خان...» و «کتابِ حکمت ودیباچهٔ صحیفهٔ فیض» لقب داد و بهترین قصیدهٔ خودرا درمدح او کرد که:

نسیمِ خُلْد مـی‌وَزد مگر ز جویبارهـا
که بوی مشك می‌دهد هوای مرغزارها
خوش است کامشب ای صنم خوریم مَیْ بیادِ جم
که گشت دولت عجم قوی چو کوهسارها
ز سعی صدرِ نـامور مهین امیرِ دادگر
کز و گشوده باب و در ز حصْن و از حصارها
امیرِ شه ، امینِ شه ، یسارِ شه ، یمینِ شه
که سر ز آفرینِ شه بعرش سوده بارها
به هفت خط و چار حد به هر دیار و هر بلد
فزون ز حصر و عَدّ و حَدّ تر است جان نثارها
کبیرهـا ، امیرهـا ، خبیرها، بصیرها
وزیرها ، امیرها، مشیرهـا ، مشارهـا
دوسال هست کمترك که فکرت تو چون محك
ز نقد جان یك بیك به‌سنك زد عیارهـا

قاآنی راست می گفت ، چون امیر ، محكِ سخت عیار شناس بود و نقدهارا خوب عیار می گرفت و نخستین آن همین قاآنی بود که وقتی درهمین قصیده به‌این شعر رسید:

به‌جای ظالمی شَقی نشسته عـادلـی تقی
کـه مؤمنانِ متّقـی کنند افتخارهـا

امیر فهمید که دروغ می گوید زیرا او بیش از بیست قصیده قبلاً درمدح همان ظالم شقی قبل از امیر- یعنی جناب حاجی میرزا آقاسی- گفته بود، این چگونه مدح وچگونه ادای بیان است؟ «پس

دستور داد چوب وفلك بیاورند تا قاآنی را تنبیه کند وازآن پس به‌او مستمری نیز ندهند. اعتضادالسلطنه واسطه شد تااز تنبیه قاآنی درگذشت وازو استدعا کرد که حقوق اورا دوباره برقرار سازد. امیر گفت: قاآنی غیر از شاعری چه‌هنری دارد؟ بعرض رسید که مقداری فرانسه‌می‌داند. امیر کتابی‌را در فلاحت برای ترجمه به‌قاآنی سپرد وآن‌شاعر هرهفته یك‌جزوه آنرا از فرانسه‌بفارسی ترجمه می کرد وتوسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد ودر ازای آن خدمت، مزدی درحدود پنج تومان می گرفت. مرحوم میرزامحمد علی فروغی مـی‌فرمودند که بعضی از این جزوه‌های ترجمه شدهٔ قاآنی تااین اواخر نزد مرحوم‌حاجی‌میرزا عبدالغفارنجم‌الدوله بود»[1]. گوئی امیر بچشم حقیقت می‌دید که‌همین قاآنی روزگاری هم قصائدی‌درمدح میرزا آقاخان جانشین‌امیرخواهد سرود واز امیر به «خصمِ خانگی» و «اهرمنِ بدخوی» و « بدگوهر » یاد خواهد کرد. بااین مقدمات، تکلیف شعرای عهد باامیرکبیر معلوم بود والبته گمان نکنم امیر ازین بابت که نامش به‌اندازهٔ حاجی‌میرزا آقاسی ومیرزا آقاخان نوری دردیوان‌های عصر نیامده، ضرری کرده باشد. این بسته به‌آنست که ماادب وشعررا چه بدانیم و چهرهٔ امیررا چگونه درآن بخواهیم جستجو کنیم؟ *

---

۱– از مقدمهٔ علینقی بهروزی بـردیوان قاآنی، و مقالـه آقـای سهیلی خوانساری در مجله یغما درباب قاآنی، سال دوم.

* قسمتهائی ازاین مقاله درسمیناری که‌در دانشگاه تهران دربهمن ۱۳۵۱ شمسی به یاد امیرکبیر بر پا شد به صورت سخنرانی ایراد و سپس در روزنامه پارس چاپ شیراز به‌چاپ رسید و درمجله خواندنیها نیز نقل شد، ودرمجموعه «امیرکبیر و دارالفنون» نیز به‌چاپ رسیده است.

# ۲

## از مرو تا مناکو *

سال‌پیش ـ هنگامیکه دراواخر بهار در محضر پرشور و حال حضرت استادی جناب نصرالله‌فلسفی [1] درساحل دلپذیر لاجوردی‌چند صباحی اقامت داشتیم‌ودرهتل «امباسادور»نیس [2] روزگاربسر میبردیم یك‌روزعصر درمونْتْ‌کارلو آقای‌فلسفی فرمودند : میل‌داری سری به

---

* انتقادگونه‌ایست بر کتاب ایران دیروز (خاطرات پرنس ارفع الدوله دانش). چاپ وزارت فرهنگ وهنر

۱ـ استاد بازنشسته دانشگاه تهران و البته «غیرممتاز» ! امروز آن وجود نازنین درآغوش خاك خفته است .

۲ـ همانروزها این‌رباعی را به‌یادِپاریز ونفرینِ پدر سرودم :

پاریز، شبی، پدر، به سردی — می گفتی : سر به نیست گردی

با این نفرین مرا ز پاریس — یکمرتبه سر به«نیس» کردی!

دانشگاه بزنیم؟ من با اکراه گفتم ، حقیقت آنست که این روزها اصولاً ازدست دانشگاه ومضافات وعوارضِ آن فرار کرده‌ایم وبه اینجا پناه آورده‌ایم ، این فرمایش جنابعالی نقضِ غرض خواهد کرد . فرمودند: خیر ، این دانشگاه از آن گونه دانشگاههای خودمان نیست ، این جا خانه‌ای‌است از مرحوم میرزا رضاخان ارفع الدوله معروف به «پرنس ایرانی» که‌چون گاهگاهی شعر کی هم‌میگفت وبه«دانش» تخاص میکرد بهمین سبب اینجا را دانشگاه (= دانش + گاه) یعنی منزل دانش نام گذاشته واین‌نام برروی آن مانده ، وهم‌اکنون ، درحکم موزه‌ای‌در-آمده است که سیاحانی که چندصباحی را درساحل لاژوردی و کرانه-های دلپذیرجنوب فرانسه میگذرانند از آن خانه‌هم دیدن می کنند. این خانه را خانم فاطمه ارفع دختراو بشکل یك‌موزه ایرانی تکمیل کرده و«خانه‌اصفهان» اوشهرت بسیار یافته است.[1]

خانه‌ای سه‌چهارطبقه ، با روکاربسیار عالی ودلفریب ، سالن‌ها

---

۱- درخانه ارفع مجسمه‌هائی ازپادشاهان ساسانی وهخامنشی نیز ساخته شده بود. درتقسیم ارثِ ارفع‌الدوله ، این‌خانه به‌خانم ارفع‌دختر او رسیدکه با یك‌فرانسوی بنام «بونو» ازدواج کرده بود. کلکسیون‌اشیاء ارفع که‌قالی‌وقالیچه‌وقلمدان‌ونقاشی‌ها وتذهیب‌ها ومینیاتورها وساز و برگِ اسب بود درهمین‌خانه قرارداشت واشیاء اصلی موزه‌است.چند صباحی دولت ایران آن‌را اجاره‌کرد وبعنوان موزهٔ اداره نمود.یکی ازنخستین جعبه‌های گرامافون ساخت روسیه با ۲۰ استوانه جزء اشیاء قیمتی آنست .

(سالنامه دنیا ۱۳۴۶، ص۶۲)

پر از اشیاء نفیسه عتیقهٔ ایرانی و غیرایرانی که ارزش خانه و محتویات آن تخمین شدنی نیست و از حدو حصر بیرون است .

از آن روز همیشه در ذهن می خلید که این مرحوم دانش چگونه این خانه را در این ساحل دلپذیر ساخته است ؟ تا اینکه چندی قبل کتاب یادداشتهای شخصی اورا که به عنوان «ایران دیروز» چاپ شده نگاه می کردم (و گمان من اینست که نام را هنگام چاپ بر کتاب نهاده اند وخود کتاب نامی نداشته وشاید عنوان خاطرات داشته). در آن کتاب در این خصوص چنین آمده است :

**مجسمه**

«... درمناکو درروزنامه خواندم که میان روس وترك اعلان جنگ شد. وقتی که ایتالیا طرف فرانسه آمد وبه آلمان واطریش اعلان جنگ کرد، اغلب مأکولات که از ایتالیا بهمناکو می آمد دیگر نیامد وهر جنس دوسه مقابل گران گردید، یك روز دیدم آدمِ من آمدو گفت یکنفر حجّـارِ ایتالیائی مرامی خواهد ببیند، آمد خودش را معرفی کرد، گفت :

ـ اسمم «اقلیاردی» وخودم از حجارهـای اولِ رُم هستم ، پسر بزر گ من هم حجار است . دوسال بیشتر درمجسمه ویکتور امانوئل حجاری کرده ایم. دوتا پسرِمرا دولت ایتالیا برده بجنگ، دیگر در ایتالیا کسی طالب حجاری نیست وبواسطهٔ جنگ برای تحصیل معاش آمدم به مناکو ، درمناکو هم کارهای حجاری پیدانکردم ، بمن گفتند که شما «گالری صلح» ساخته اید، آمدم اگر شما کاری بمن بدهید که بخور نمیر داشته باشم برای شما کارمی کنم ؛ خیلی جزئی مزد می گیرم. درخود رم

به من روزی پنجاه فرانك می دادند و به شاگرد من بیست و پنج فرانك.
چون بی کارم و به نان شب محتاجم بمن روزی پانزده فرانك و به شاگرد
من ده فرانك بدهید بیائیم کار بکنیم.

حاج محتشم السلطنه بعد از مراجعت از هند کتابی به من داده بود
که حاوی صورت تخت جمشید و خرابه های مشهد مرغاب و تخت سلیمان
بود، برای امتحان دادم یکی از اشکال تخت جمشید را در سنگ تراشید،
بقدری خوب تراشیده بود که آدم از تماشای آن لذت می برد. همانروز
اجیرش کردم، خودش و شاگردش تمام چهار سال جنگ را مشغول شدند:
دو مجسمه از کیخسرو، یکی از همان مجسمه ها که در بالای قبر در پاسارگاد
بود[1]، و یکی هم از روی کتاب نامهٔ خسروان خسرو میرزا، و یك مجسمه
هم از دارا از روی تخت جمشید ساخت. علاوه بر این «دانشگاه» که
با گالری صلح چهار مرتبه است، جلو این کوچه تا سر دیوار مرتبهٔ چهارم
یا از سنگ سفید ایتالیا و یا مرمر سرخ و سفید است و اغلب جاها در روی
دیوارها میانهٔ مرمرها پر است از موزائیك الوان طلائی و لاجوردی و
فیروزه ای و سفید و سرخ و بعضی جاها سیاه. الآن بالفعل تماشاگاه سیاحان
دنیاست که به مناکو می آیند». (ایران دیروز ص ۴۹۲).

## وزارت صد هزار تومانی

من خیلی دلم می خواست بدانم این ارفع الدوله کدام پرنس

---

۱ــ مقصود تصویری است که حدس میزنند از کورش بصورت بالدار حجاری
شده است و مرحوم ابوالکلام آزاد همین تصویر را یکی از دلائل ذوالقرنین
بودن کوروش می داند. و من کتاب او را ترجمه کرده ام.

بزرگ ایرانی وچه نوع شاهزاده‌ایست که توانسته این همه ثروت بی‌شمار را باین‌جا منتقل کند. خصوصاً که یکبار دیگرهم نام اورا دریکی از کتابهایم برده بودم و آن درشرح احوال مشیرالدوله بود که به‌روایت ناظم‌الاسلام :

«... ارفع الدوله سفیر کبیر ایران را از اسلامبول خواستند (۱۳۲۴قمری = ۱۹۰۶م) ، ارفع‌الدوله درپارك عین‌الدوله منزل کرد . وچون لابدّ بود پولی تقدیم مظفرالدین شاه واتابك نماید لذا مدعی وزارت خارجه گردیدو گفت صدهزارتومان می‌دهم که وزیرامورخارجه بشوم. عین‌الدوله محضِ دوستی بامشیرالدوله (نصرالله خان) برای مشیرالدوله پیغام داد که ارفع‌الدوله صدهزارتومان تقدیم می کندبرای گرفتن‌وزارت خارجه ـ که هشتادهزارتومان‌تقدیم اعلیحضرت‌وبیست هزارتومان‌تقدیمیِ خودمن است ـ چون من باتودوست می‌باشم‌می‌توانم ازبیست‌هزارتومان خودم‌چشم بپوشم،ولی اعلیحضرت ازین‌مبلغ‌نمی گذرند! مشیرالدوله‌که مردبا تدبیر وزرنگی بود گفت: درصورتی که ارفع‌الدوله صدهزارتومان بدهد اومقدّم است، باوواگذارنمایند.

مشیرالملك (حسن پیرنیا : مشیرالدوله بعد) ومؤتمن‌الملك‌پسرهای‌مشیرالدوله به‌پدر گفتند: اگر ارفع الدوله وزیر امورخارجه‌گردد کارِما خراب خواهدشد واگردرین‌مقام پولی مایه‌گذاریم، نصف آنرا ازخودِارفع‌الدوله درمی‌آوریم ونصف دیگر را ازمحل‌های دیگر!

باری ، اصراروابرام والحاح پسرها باعث شد که مشیرالدوله راضی شد که‌هشتادهزارتومان بدهدووزیر امورخارجه خودش باشد. عین‌الدوله دید که هشتادهزارتومان مشیرالدوله بهتراست از صد هزار

تومان ارفع الدوله. چه هم مشیرالدوله را دارد و هم بیست هزار تومان دیگر از ارفع الدوله در می آید! لذا، شب مشیرالملک و مؤتمن الملک پسرهای مشیرالدوله را خواست و گفت من برای پول، مثل مشیرالدوله شخصی را مکدر نمی کنم، هشتاد هزار تومان را بدهید که تقدیم اعلیحضرت نمایم و ارفع الدوله هم چون بر من وارد شده است و شاه را با او میل است، خوب است به همان مأموریت سابق برقرار داریم.

بالاخره در همان مجلس، مشیرالملک حوالهٔ هشتاد هزار تومان به طومانیانْسْ تاجر نمود[1]، حواله را نوشت و داد به عین الدوله و از آنجا بیرون آمد و مراتب را به پدر بزرگوار خودشان گفتند.

مشیرالدوله گفت: عین الدوله گمانِ اینقدر پول برای ما نداشت، حالا که دید با این آسانی و سهلی هشتاد هزار تومان گرفت، فردا بهانهٔ دیگر خواهد گرفت و برفرض از من احترام و ملاحظه کند، بعد از مُردنِ من دیگر شما صاحب یک شاهی نخواهید بود و این مالیه را که با صد هزار خون جگر در این مدتِ متمادی برای شما ذخیره گذارده ام به اندک زمانی از شما خواهند گرفت»[2].

---

۱ــ اینها برادران طومانیانس بازرگان درجهٔ اول باکو بودند که بالاخره کمونیست گیر شدند، شعبه ای در تهران هم داشتند که در حکمِ یک بانکِ رسمی بود.

۲ــ تلاش آزادی، ص ۵۲۸ به نقل از ناظم الاسلام، اما بازی روزگار دگرگونه بازی کرد. چنانکه اموال عین الدوله به حراج کشیده شدند و اولاد مشیرالدوله برمقام خود باقی ماندند.

### دانش آباد

با این مقدمات من بدم نمی‌آمد که بدانم این جناب پرنس ارفع‌الدوله که‌آن خانهٔ مناکورا دارد و هفتاد سال پیش حاضر بوده صدهزارتومان‌رشوهٔ یك‌مقام بدهد- که مطمئناً از ده‌میلیون تومان‌امروز بیشتر بوده است- چگونه آدمی است؟

از لابلای بعضی یادداشت‌ها ، معلوم میشود که علاوه براین پارك، ارفع‌الدوله دارای املاکی‌هم بوده است که درتفلیس برای‌خود دست و پاکرده بوده و « داماد ملاحاجی بابای قاضی را پیش خود نگاهداشته وساختمان وتعمیرات عمارت تفلیس ومهمانخانهٔ فیروزه و دانش آبادرا باو رجوع کرده است[۱]».

حال ببینیم ارفع اصولاچه زمانی مهمانخانهٔ فیروزه وسایر تأسیسات خودرا ساخته است. این‌مسأله مربوط می‌شود به‌زمان‌ژنرال قونسولی ارفع درتفلیس، آن‌جاکه خود می گوید «... مبلغی پول در بانك دولتی داشتم. باچند نفرتجار معتبر ایرانی شور کردم که‌این‌پول را به‌کجای مطمئن می‌توانم بسپارم؟ گفتند معتبرترین جائی که‌میتوان

---

۱- این شخص مرحوم محمدخان ساعد مراغه‌ای است. مرحوم دانش‌این محمد خان ساعد مراغه‌ای را پرورش داد و تربیت کرد . این محمد خان، معلم پسرانِ ارفع، یعنی حسن‌خان وابراهیم‌خان هم بوده‌است. به توصیه همین ارفع، میرزا محمدخان درسال ۱۳۴۰ه . هنگامی که سید ضیاءالدین طباطبائی برای عقد قرارداد ۱۹۲۱میلادی به بادکوبه‌رفته بود، قونسول آنجا بود.

پول‌را سپرد املاک‌است[۱]... در بورژوم که نزدیکی آن آبهای معدنی و آبهای زیادی‌است‌زمینهائی به‌قیمت گزاف خریدم وهتل فیروزه‌را آنجا بنا کردم. معماری اینجا به‌طرز ایران است،برای گچ‌بری و آینه‌بندی آنجا از قزوین بنا آوردم... دربالای در هتل این قطعه‌را باطلا منقور کردند:

نُه (۹) رفته بود از سنهٔ سیصد و هزار
کاین کلبهٔ محقّر و ایـن مشت[۲] سبزه‌زار
فیروزه نام یافت ز احباب و دوستان
کز میرزا رضاخان ماند به‌یادگار[۳]

دربالای تپه‌های‌بورژوم، یك‌جای خیلی قشنگ ومسطح‌بامنظرهٔ غالی در مقابل قصر «تُمارا» ملکهٔ معروف گرجستان، جای‌وسیعی‌برای ییلاق‌منتخب کردم. چون این‌جاها ازتپه‌گراندوك پسر عموی‌امپراطور است وقانوناً حق فروش وهِبَه‌ندارد، یك‌جای مسطح‌را که باغ‌هم‌بود به ۹۹ ساله اجاره کردم. آنجاهم بنائی بطرزخانه‌های ایران‌گذاشتم و ماده تاریخی که روی سنگهای آنجاکنده شده بوداین است:

---

۱- اصفهانیها نیز می گویند که مطمئن‌ترین کسی که می‌توان پول را به او سپرد «جناب حاج میرزا ابوتراب» است (تراب = خاك) که‌هروقت آنرا بخواهید عیناً بشما پس خواهد داد. مقصود دفن کردن پول‌در خاك بود.

۲- وشاید هم: دشت (؟) کشت(؟)

۳- واقعاً حیف از طلاها ! و حیف از مقدمهٔ ادیب‌الممالك بردیوان‌ارفع.

ارفع‌الدوله، در بورژوم عالی تپه
منتخب ساخت ز اطراف چو نامش بر تر
دانش آباد ورا نام نهادن باید
تا ز میرزا رضاخان ماند در دهر اثر

حوض شراب

سقف تالار آنجا را دادم با آئینه تماماً قـاب سازی کردند ولی بشکلهای مسدس ومثمن، و وسط آنهارا دادم نقاش نقشهای الف‌ولیلا[۲] از روی کتابی که در پاریس چاپ کرده‌اند پر کردند. میرزا علی‌خان حکیم‌لعلی آنوقت آنجا بود، بمناسبت اینکه آینه‌کاری آنجا شبیه‌الماس بود، اسم آنجارا «قصرِالماس» گذاشت ودوتا مادّه تاریخ نوشت ... وقتی که‌عمارت تمام شد [در ۱۳۱۰ق/۱۸۹۲م] برای ورود آنجا، قرار شد بمناسبت تولد اعلیحضرت جشنی بگیریم که چشم روزگار ندیده باشد... درباغ دوحوض بود یکی مسدّس دروسط باغ ویکی حوض کوچك مرمر درجلو عمارت، این حوض را استادان ماهر ایتالیائی بشکل گیلاس مدور شامپانی تراشیده بودند و بلندی آن باپایه بلند و ظریف‌و آب‌گیر تاسینهٔ آدم میرسید. فواره‌ای داشت همیشه کار میکرد و آب از

۱ـ این شعرها گویا از خود اوست، سبك شعرش بهمین روال بوده است. حکیم‌لعلی تبریزی هم که اغلب همراه ارفع بود در مدح او شعرهای فراوان دارد، و یکی از دوستان فرهنگی رونوشتی ازین اشعار توسط آقای دکتر اسدیان استاد محترم دانشسرای عالـی به‌بنده فرستاده‌اند که ممنونم.

۲ـ کذا، والبته مقصودش الف لیله ولیلة، وشاید هم الفیه شلفیه است!

اطراف حوض میریخت توی دائره‌ای که ازمرمر ساخته بودند واز آنجا میرفت به گل کاریها.

خواستم عوضِ آب، شرابِ اعلای «کاخْتْ» از فوّاره بجِهَد و حوض راپُر کند و واردین را سقایه نماید، دادم بالای ساقهٔ چهاراقاقیایی که درهرچهار ضلعِ حوض واقع شده بود چوب بَسْت محکم کردند ویك چِلِك هایی هست کـه صاحب منصبان روس در وسط تابستان در گرگان پُرمیکردند وتوی آن می نشستند[۱]، خریدند، آوردندو گذاشتند. چلك رابالولهٔ کائوچو به‌لولهٔ فوّاره وصل کردند بطوریکه هروقت شیررا باز میکردند شراب به‌ارتفاع همان چوب بست بالا میرفت وحوض‌را پرمیکرد.[۲] باغ‌راهم بـافانوسهای ژاپونی بـه طرز قشنگ چراغانی کرده بودم واز حُسنِ اتفاق مهتاب خوبی‌هم بود[۳]، آنوقت در تفلیس

---

۱– البته در گرگان آب بوده است نه شراب. (ایران دیروز)

۲– یاد هم‌شهری ما فؤادکرمانی به خیر که آرزو داشت و میگفت:

خُم خانه را بگوکه به‌مجلس درآورند

این باده‌ها به‌مستی ما کی دهد کفاف؟

البته او در بیت دوم همین قطعه توضیح میدهد:

زین‌مردهای سست عناصردلم گرفت

مردندجه‌لگی‌ولی ازپای تا به‌ناف!

۳– ناصرالدین شاه درسال ۱۲۴۷ هجری [ = ۱۸۳۱م ] «موافق افق دارالسلطنهٔ تبریز، چون چهارساعت وربع از غروب آفتاب سپری‌شد درشب یکشنبه ششم صفرالمظفرمتولد گشت»(ناسخ‌التواریخ‌ص۴۸۲) بنابراین قاعدتاً جشن تولد درشب ششم ماه بوده ولی بهر حال‌مهتاب به‌آن اندازه بودکه گرد نقره‌ای خود رابرحوض شراب پرنس بپاشد، یعنی در اول شب ، تابشی داشته است.

عبدالباقی قره‌باغی- که آواز خوشی داشت و مدتها در ایران موسیقی ایرانی‌را مشق کرده ودر تفلیس ارکستری برای خود درست کرده بود که عبارت بود از تارزن و کمانچه‌زن وطبل کوچك. عبدالباقی‌را روی ایوان بزرگ تالار که مُشرِف به‌باغ بود جاداده، و موزیك نظامی در باغ، چهار نفر پیشخدمت با طاس‌های نقره گذاشته بودم‌اطرافِ‌حوض که واردین‌را سقایه میکردند. حاکمِ تفلیس پرنس «شیرواشیدزه»- که شاعر معروف درزمان خود بود- وقتی که در روشنائی مهتاب وروی ایوان، یك طرف آواز عبدالباقی‌و ارکسترش را می‌شنید ویك طرف موزیك نظامی‌را، وجلورویش حوض شراب‌را می‌دید ودرپهلوی‌خود هموطنان خود پرنسس‌هارا مشاهده می کرد وازیك‌طرف آتش‌بازی‌را می‌نگریست، مراصدا کرده گفت: امشب مرامُسلمان کردی!۱

---

۱- ارفع درین ابتکار مقدم نیست ، فضل تقدم از دیگران است :
ولیدبن یزیدبن عبدالملك ، از خلفائی است کـه به قول سیوطی در تاریخ الخلفاء، بر آن شد که‌به مکه برودو برپشت بام کعبه شراب‌خورد پس مردم بر او شوریدند و او راکشتند .
نوشته‌اند که در مجالس عیش او، حوضی را پر ازشراب می کردند و خودش ویارانش درآن شنا می‌کردندوازآن شراب آنقدر می‌خوردند تاآنکه کمبود درحوض آشکار می‌شد. (حاشیه نقض‌ص۱۵۵).
گویا هم‌شهری ما ، شاه نعمت‌الله ولی‌نیز ، مدتی درشهرسبز- دومنزلی سمرقند درمسجدی که بنا کرده بود، حوضی پر از شکر کرده ومردمان را ازآن شربت می‌داده است. واین محل بعداً به «حوض‌شکر» معروف میشود . (زندگی شاه نعمت الله ، دکتر نوربخش کرمانـی ص ۲۲ بنقل‌از رساله عبدالرزاق کرمانی) . تقی‌اف هم‌چنین بساطی داشت که به‌آن اشاره خواهیم کرد.

گفتم چطور؟ گفت در بعضی کتابهای شاعرانه، وصف بهشت پیغمبر شمارا خوانده بودم، ابتدا باور نمیکردم، امشب یقین کردم که بهشت هم شبیه این جور جائی باید باشد»[۱]. (ایران دیروز ص ۳۲۳).

***

حالا دیگر گمان کنم شماهم به‌تعجب افتاده‌اید و خیلی میل دارید بدانید این شاهزادهٔ ایرانی که چنان کاخی در مونت کارلو دارد و چنین خانه‌وباغ و به‌اصطلاح خودش «دانش آباد» و هتلی در تفلیس- که میتواند یك شب در آنجا داستانهای هزارویك شب ساحل دجله و زمان هرون الرشید را زنده کند- چگونه کسی است؟ وبالاتر ازهمه این پولهارا از کجا آورده است؟ مگر در تفلیس پول‌را ازچرم چیده بودند که یك ایرانی بتواند چنین دم ودستگاهی به‌هم بزند؟

آری، این نکته همیشه در ذهن من می‌خلید؛ تایك روز حرفِ تازه‌ای درجائی خواندم.

**اسناد خصوصی تاریخ**

یك هم ولایتی کرمانی مداریم به‌اسم مجدالأسلام . این مرد از کسانی است که درصدر مشروطیت بیش از وزن خودش مقاله و روزنامه در دفاع از مشروطه نوشته. او آنقدر تند وبی‌باك بود ، که پیراهن عثمان مشروطه را اول او بلند کرد[۲] و به‌همین سبب عین‌الدوله،

---

۱- با توجه به‌اینکه دختران رقاصه گرجی کم از حوران بهشت معهود نباید بوده باشند!

۲- وقتی در کرمان حاج‌میرزا محمد رضا آیت‌الله راظفرالسلطنه به‌فلك بست وچوب زد (۱۳۲۳ق=۱۹۰۵م)، تفصیل این روایات را میتوانید در

←

اورا و میرزا حسن رشدیه را و میرزا آقارا به‌قلعهٔ کلات در خراسان تبعید کرده بوده که جسدش در آنجا نصیب کلاغها و لاشخورهای کلات شود. و در آنجاهرچند وسائل فرار اورا به‌عشق آبادهم فراهم کردند، همچنان ماند تا صبح مشروطه دمید و باز به‌تهران بازگشت. دراستبدادصغیر هم مدتها پنهان و متواری بود، ودراین مدت خاطراتی از خود به‌یادگار گذاشته است که قسمتی ازین خاطرات هم اکنون تحت‌عنوان «سفرنامه کلات» و «تاریخ انحلال مجلس» به‌چاپ رسیده و یکی ازمنابع مهم مشروطه بشمار میرود[1]، مثل همین خاطرات ارفع.

درین‌جا باید اشاره شود که اصولا تدوین تاریخ معاصر بدون دسترسی به یادداشت های خصوصی و اسناد و اوراق اشخاصی که در این روزگار صاحب عنوان بوده‌اند، کاری است مشکل و شاید نارسا.

---

→ حواشی تاریخ کرمان تصحیح نگارنده ببینید، ص ۴۴۰)، در تهران، ناظم‌الاسلام ومجدالاسلام با دردست داشتن «پیراهن کتک‌خوردهٔ» ! حاج‌میرزا محمدرضا، شب به‌خانهٔ آقایان [طباطبائی و بهبهانی] رفته، آنها را برای قیام برضدعین‌الدوله وتشکیل مجلس آماده نمودند». (خاطرات اعظام قدسی ص ۱۰۴)، اما خود ناظم‌الاسلام داستان این ملاقات را درشب ۱۷ ماه مبارك ۱۳۲۳ / نوامبر ۱۹۰۵ نوشته، ولی صحبتی‌از پیراهن کتك خوردهٔ آیت الله نمیکند. (ص۸۲ ببعد جلد اول). به‌گمان من این دومین پیراهنی است که در تاریخ موجد تغییرحکومتی می‌شود: یکی پیراهن خونین عثمان، و دیگری پیراهن چوب‌خورده حاج‌میرزا محمد رضا کرمانی !

۱- تصحیح محمود خلیل‌پور نوه مجدالاسلام، انتشارات دانشگاه اصفهان.

هر روز که‌یك کتاب ازاسناداین روزگار منتشر میشود،دریچه‌ای تازه برافق تاریخ این‌عصر بازمیگردد، وچه‌بسا که بسیاری از نظرات وابراز عقیده‌های گذشتگان‌را تغییر می‌دهد.

ما هنوز بسیاری از یادداشتهای رجال عصر را داریم که چاپ نشده‌است. بسیاری ازاسناد رسمی‌هست که درخانواده‌هاست. بسیاری از اسناد در زیرزمین ادارات وزارتخانه‌ها - مثل بیوتات و وزارت خارجه- خاك میخورد وخاك میشود. آرشیو انگلستان و فرانسه هنوز کاملا دراختیارما نیست. آرشیو عثمانی درحکم قلعهٔ سنگباران - برای ایرانیان - مرموز و مجهول مانده، روسها که دَمْ در کشیده‌اندونم پس نمیدهند واگرهم بدهند کسی مردِ رفتن وخواندنِ اسنادشان نیست.

بااین احوال واوصاف خیلی عجیب است که کسی‌مثل مرحوم کسروی جرأت میکند تاریخ مشروطیت بنویسد ، یا مثل آدمیت و تیموری وسعادت نوری کتاب تدوین کند، یامثل مرحوم شمیم تاریخ قاجاریه چاپ کند، ومثل دکتررضوانی ومحبوبی اردکانی تاریخ‌عصر جدیدرا تفحص نماید،یامثلِ مُخلص بی‌پروائی کند ونام «تلاش آزادی» برشرح حال مشیرالدوله بگذارد، باهمهٔ این احوال همهٔ این کارها که شده است میبایستی بشود و قدر همه محفوظ است تا اسنادکم کم از زیر خاكِ طاقچه‌های قدیمی درآید ومورد مطالعه قرار گیرد.

فی‌المثل یکی از کتابهای جالبی که مثل کتابهای زیر زمینی

---

۱- گویا آقای داودی سرکنسول ایران در استانبول- در واقع جانشین علاءالملك وهمین ارفع‌الدوله- مقدماتی فراهم کرده بوده‌است که بتوان یك استفادهٔ صحیحی ازین آرشیو بعمل آورد.

بی‌سروصدا انتشار یافته و نه‌فصل‌بندی درست دارد و نه‌فهرست و راهنما، عنوانِ سنگین «پرنس ارفع‌الدوله» هم جوانان را از نگاه کردن بآن وحشت‌زده می کند. همین کتاب «ایران‌دیروز» است که یك آینهٔ تمام‌نما از روزگار قاجار وضمناً عصرتحول اخیر بشمار میرود.

مقصودم اینست که‌خاطرات مجدالاسلام کرمانی‌همشهری‌دیگر ناظم‌الاسلام که خودچوب خورده و زندان کشیدهٔ انقلاب مشروطیت است وقلمی تند و آتشین دارد، نیز جزء اسناد مهم منتشر شده است.

## مجدالاسلام چه میگوید

ازین بحث بگذریم. صحبت از ارفع‌الدوله بود واینکه‌این‌مرد، این همه پول‌را از کجا آورده بود؟ گفتم که‌مجدالاسلام همشهری‌تندگو وتندنویس ما به‌هیچکس ابقا نمیکند و حتی سران مشروطه را گاهی به‌باد انتقاد میگیرد[1].

---

۱- فی‌المثل یك‌جا در وقایع بعد از «یوم‌التوپ» گوید: «.. موقعی که آقایان درباغ شاه محبوس بودند، و ناصرالسلطنه و حاجب‌الدوله و امیر جنگ ازآنها پذیرائی می کردند، شبی در موقع خواب، آقای آقا سیدمحمد باآقای آقاسیدعبدالله محرمانه‌صحبت‌می کردندو گمانشان این بوده که میزبانهایشان به‌خواب رفته‌اند ـ ولی آنها عمداً خود را بخواب زده و می‌شنیده‌اند ـ که آقای آقاسید محمد از آقا سید عبدالله سئوال کرده بود: اگر دیروز امر بـه عکس می‌شد وما بر دولت غلبه می کردیم آیا همین قسم باآنها سلوك می کردیم وبرای آن‌هارختخواب حاضر می کردیم و شام و ناهار مرتب می‌دادیم و لباس می آوردیم؟

←

او در مورد این ارفع‌هم یـك مطلبی ذکر میکند، و درمورد استقراض ایران از روسیه (۱۳۱۷ ه = ۱۸۹۹م) می‌نویسد:

«.. اتابك محرمانه به‌برادر روحانی و شریك و هم خیالِ خود ارفع‌الدوله که آنوقت وزیر مختار ایران در روسیه بود، بادولت روس مذاکره نمود. ارفع‌الدوله بانهایت طرّاری اولیاء روس را بـه قبول واداشت وحقیقتاً شروط این استقراض بقدری سخت و سنگین است که اگر دولت ایران مجاناً هم چهل کرور می‌خواست، فقط در ازای قبول آن شروط، فوراً روسها میدادند. درخصوص دلالی ارفع‌الدوله و تقدیم خود اتابك ازطرفِ دولت روس، اقوال مختلفه گفته شده ولی قدرِمُتیَقّن این است که یك میلیون مناط - که یك کرور تومان باشد - به‌ضمیمهٔ لقب پِرَنْسی تسلیم‌ارفع‌الدوله شد»! (تاریخ انحلال مجلس ص ۱۸۲).

من اگرخبر نداشتم که مجدالاسلام- مردبی‌باكِ رند- وهم‌ولایتی مشروطه‌خواه ما - که بعدازمشروط بدترین فحشهارا به‌سران مشروطه داده است- قلمش قیدوبندی ندارد، و اگر نمیدانستم کـه اواصولا تا ته‌بُطرِ عرقش‌را سرنمی کشید دست‌بقلم نمی‌برد، [1] و وقتی‌هم که‌شروع

→

آقای آقا سید عبدالله فرموده بودند: به‌حق خدا همه را بانهایت‌ذلت هلاك می‌کردیم. معلوم است کـه اینها از مـا نجیب‌تر هستند!» (تاریخ انحلال مجلس ص ۸۰). وقتی مجدالاسلام با سیدین سندین چنین رواکند معلوم است که با دیگران چها کند!

۱- آقای جمال‌زاده روایت می‌کرد که یك روز باپدرم رفتیم منزل‌مجد-

←

میکرد به‌نوشتن، شمر جلودارش نمی‌شد، البته درقبول این حرفهای او احتیاط نمیکردم، خصوصاً که کاخ باعظمت موناکو، حاکی ازاین بود که با این حقوقهای چندر غازی دولتی وزارت خارجه و مخارج کمرشکن کافه‌ها و رستورانهای پطرزبورغ واسلامبول وساحلِ نیس، دیگرچیزباقی نمی‌ماند که‌کاخ صلح ودانشگاه ساخته شود، بدین‌جهت خواستم ببینیم آیا واقعاً همهٔ این حرفها نتیجهٔ آن دلالی[1] قرضهٔ روسیه بوده است؟

همه‌گفتگو دراین است که ارفع دراین‌بازی دلالی گرفته است، اما ببینیم خودطرف دربن مورد چه میگوید؟ البته توقع نباید داشته باشیم که او بگوید من فلان مبلغ رشوه ودلالی گرفتم، ولی‌شک‌نیست که خاطرات‌او گوشه‌ای ازنهانبازیهای این قرضهٔ شوم‌را روشن‌میکند:

---

→

الاسلام، مجد پیشخدمتی ساده دهاتی داشت، اوراخواست و دوقران به او دادو گفت: برو ازفلان یهودی گذر عرب‌ها یك بطرعرق بگیر و بیاور. پیشخدمت مِنّ و مِنْ کرد و گفت: ارباب، من نمیتوانم چنین کاری بکنم.

مجد بلافاصله گفت: مرده شور قیافه‌ات را ببرد، به‌هیچ کاری لیاقت نداری. پاشو، کلاهت را بده‌بمن وجلیقه پوستینت را درآر! بعد، مجد کلاه پشمی نوکر را خودش گذاشت روی سرش، و جلیقه پوستین او را پوشیده وخودش‌راه افتاد ورفت. نیم‌ساعت بعد برگشت در حالی که یك بطری زیر جلیقه‌ش‌داشت!

۱– ناظم‌الاسلام هم در مورد قرضه لقب دلالی را برای ارفع بکار برده ولی ازرقم‌حق‌الدلالی چیزی نمی گوید.

از شعر تازه چه‌خبر؟

ارفع درخاطرات خود مینویسد:

«... سال چهارم مأموریت من به‌پطرزبورغ، از اتابك اعظم[۱] تلگراف مفصل رمزی رسید.

نوشته‌بود که ما درینجا باموسیوبوتسوف برای استقراض بیست میلیون مناط[۲] از روسیه داخل مذاکره‌شده‌ایم... ببینید باچه‌شرایط این پول‌را میدهند. درجواب تلگراف کردم که من ابداً صلاح نمی‌بینم که ما از خارجه قرض بکنیم ودرصورت اجبار ابداً صلاحِ مملکت‌نیست که از روس وانگلیس قرض بکنیم، پیشنهاد میکنم کـه از مواجب و مقرری مأمورین بزرگ دولت و سفر نصف بردارند. و- اول از خود بنده شروع کنند. و ثانیاً یك مالیات مختصر به‌املاك و خانه‌های مردم بگذارند.

... درجواب ازوزارتخارجه تلگراف رسید، نوشته‌بودند بـه این پیشنهادهای وطن‌پرستانهٔ شماوزارت‌خارجه تشکرمی کند، ولی‌خبر ندارید‌چندماه است به‌قزاقخانه وژاندارم‌هاه‌واجب نرسیده، اگرمُعَجّلا چندماهه‌به آنها ندهیم‌شورش‌خواهند کرد... بواسطهٔ خشکسالی‌مالیات ایالات نرسیده ودولت‌مجبور است‌این پول‌را بگیرد... بعدازده روز دوپاکت‌سفارشی‌ازوزارت‌خارجه‌رسید: درنخستین، قرارداد استقراض رانوشته ویك دستورالعمل داده‌بودند... شرط بزرگ ایـن استقراض اینست که دولت ایران‌گمرکات شمال وجنوب راتضمین میدهد، یك

۱ـ مقصود میرزا علی‌اصغرخان اتابك است که‌توجه خاص به‌ارفع داشت.

۲ـ به‌حساب دقیق‌تر ۲۲میلیون مناط بوده است.

نفر صاحب منصب روسی سرمایهٔ آنرا کنترل میکند... اگر چنانچه گمرک کفایت استهلاك سرمایه و مرابحهٔ این بیست میلیون را ـ که صدی پنج است ـ نکند، آنوقت مالیات مملکت باید تأمین بکند. وقتی اینرا خواندم بقدری خلقم تنگ شد، گفتم: علی‌الله، هرچه بشود. جواب دادم: این شرایط، شرایط استقراض نیست، این فروش مملکت ایران است[1]... من نمی‌توانم تا دنیا هست خودم و خانواده‌ام را زیر لعنت ایرانیان بگذارم که بگویند ایران را به ثَمَنِ بَخْس فروختم، استدعا می کنم مرا ازین خدمت معاف داشته و استدعای مرا قبول فرمائید. فی‌الفور جواب رسید: ازراه کمالِ اجبار این استقراض را می کنیم واقساط را به موقع می‌پردازیم... ویته راببینید بلکه شرایط را سهلتر کند...

شب آن‌روز درعمارت زمستانی امپراطور «بالِ» رسمی است. با اجزای سفارت در آن مهمانی وعده داشتم... امپراطریس آمد، با کمال

---

۱ـ این همان قرضه‌ای است که یکی به‌اتابك گفته بود: چهل کرور مردم ایران را هر کدام به یك مناط فروختی! و اتابك جواب داده بود: هیس، آهسته باش، اگرمتوجه بشوند که اینقدر گران فروخته‌ام دَبّه خواهند آورد. ( آگهی شهان ص ۱۱۰ ) بدان که خیلی هم گران فروخته‌ام! (سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۴۰۷) البته چند سال بعد که گلوله عباس آقا سینهٔ اتابك را درجلو بهارستان شکافت، آخرین لبخند اتابك بعداز گلوله عباس آقا در واقع اقرار و اعتراف اوست به این نکته که ارزش ایرانی کمی بیش از یك مناطی بود که اتابك تصور میکرد. ( درباب کیفیت قتل او رجوع شود به یادداشت‌های مستشارالدوله صادق مجله آینده، ج ۶، ص ۵۵۵).

ملاطفت فرمود: آقا، شعر تازه گفته‌اید یا نه؟[1] ... پس از آن امپراطور رسید، از من پرسید از تهران چه‌خبرداری؟ عرض کردم خبرهای خیلی بد. امپراطور ازاین حرف خیلی متعجب شد، گفت بگوببینم چه خبر است؟ عرض کردم به‌علت خشکسالی که امسال گذشته بود دولت ایران مجبورست ازخارجه وجه‌جزئی مختصری قرض کند، وزرای اعلیحضرت نمی‌گذارند به‌شرایط سهل این قرض را از فرانسه وهلند بگیریم، و شرایطی که پیشنهاد کرده‌اند مثل اینست که ایران‌را میخواهند به‌بیست میلیون مناط بخرند. امپراطور گفت: فکرنکن، من این کار را درست میکنم. نمی‌بینی چه‌خانمهای خوشگل هستند، بروبه‌آنها «کور» بده! امپراطور گذشت...

ساعت نه‌صبح دیدم پیشخدمت سفارت دِراطاق خواب‌رامیزند، گفتم چیست؟ گفت پیشخدمت وزارتخارجه آمده میگوید وزیر امور خارجه خواهش می کند که شما آنجا بروید... مسیوویته در حضور وزیرخارجه گفت: ماکه‌ایرانرا مجبورنکرده‌ایم‌ازما قرض‌بکند، باکمال اصرار ازما پول میخواهند، وماهم شرایط خود را گفته‌ایم، این دیگر جای شکایت‌نیست... گفتم بلی آقای ویته، حق داریم شکایت کنیم... «نظر آقا»، وزیرمختارِ ما درپاریس، فرانسه را حاضر کرده بود که صد میلیون فرانك بـه‌شرایط سهل بما بدهند، انتریك کردید نگذاشتید. سعدالدوله‌وزیر مختار، بلژیك وهلندرا حاضر به‌قرض‌دادن‌نموده‌بود، سنگ‌انداختید نگذاشتید. ..میخواهید به‌بیست میلیون مناط‌تمام‌ایران‌را

1- یك حرف‌هایی میان امپراطریس و ارفع در زبان‌ها هست، والعُهدَة علی‌الراوی!

بخرید !... گفتم ایراد اول من همین است که ما حق نداریم گمرکات خود را ضمانت بدهیم؛ انگلیس از ناصرالدین‌شاه امضاء گرفته. ویته گفت: ماهم میدانیم انگلیسها امضا گرفته‌اندو ناصرالدین‌شاه‌بی‌احتیاطی کرده، ما میخواهیم درین حال که انگلیس‌ها در ترانسوال متصل شکست میخورند دولت ایران‌را از قید امضای ناصرالدین‌شاه خلاص کنیم!.

گفتم‌شما مردی هستید ازسیاست دُوَل باخبر، رسماً و کتباً متعهدمی‌شوید که اگر انگیسیها در مقابل اینکه برخلاف امضای ناصرالدین شاه گمرکات خودرا به‌ضمانت گذاشته‌ایم باکشتی جنگی بیایند گمرکات آنجا را ضبط کنند دولت شما باتمام قوای بحری وَبَرّی‌خودتان بیائید انگلیسهارا خارج کنید؟وزیرخارجه به‌وزیرمالیه نگاه کرد.وزیرخارجه گفت ضمانت گمرکات جنوب را برمی‌داریم ، دیگر چه‌حرف دارید؟ گفتم... اگر دولت ایران، اقساط مرتباً رسانید دولت روس حق کنترل ندارد واگر نتوانست ویا نخواست اقساط را برساند آنوقت دولت روس مأمور کنترل معین نماید...وزیرخارجه باملاطفت گفت‌دو پیشنهاد شمارا قبول کردیم دیگر چه‌حرف دارید؟گفتم... تمامی تجارتِ ما با ترکیه واروپا وقفقاز باگمرك شمال است، مگر اقساط این قرض چه‌قدر است که گمركِ شمال که شش‌برابرِ اقساط است کفایت نکند؟ احتیاج به‌این شرط [تضمین پرداخت ازمالیات] نیست... لامسدرف این‌راهم قبول کرد، گفتم دیگر حرفی نداریم... به‌وزارت خارجه و صدراعظم تلگراف کردم؛ جواب‌ازهردو تمجید وتوصیف ازبرای این خدمت که کرده بودم رسید... چون‌روسها می‌دانستند که ازدولت انگلیس‌قریب پنج میلیون دولت ایران قرض [کرده] گمرك جنوب را رهن گذارده‌و

شرط قرارداد این بوده که دولت ایران ازین بیست میلیون، پنج میلیون قرض انگلیسها را داده و گمرك جنوب را از تضمین در آورند... من صلاح دولت و ملت را دیدم که این شرط باقی بماند، اولین پولی که ازین وجه دادند قرض انگلیس بود و گمرك جنوب از مداخلهٔ خارجه خلاص شد.»
(ایران دیروز ص ۳۶۷ تا ۳۷۲).

## درون و برون

این نکته را هم عرض کنم که گزارشهایی که ارفع در آن روزگار به وزارت خارجه فرستاده، گاهی اندکی با مضمون یادداشتهای شخصی او فرق دارد و جنبهٔ پلتیکی آن بیشتر است. چنانکه فی المثل یك جا به وزیر خارجه روسیه گفته است: «...اگر چنانچه چند میلیون مناط عجالتاً پیشکی بدولت ایران ندهید... فی الفور حضرتِ صدارت پناهی (مقصود امین السلطان است) استعفا خواهند داد و جناب امین الدوله سرکار آمده، همان روز اول از انگلیسها شصت میلیون را خواهد گرفت»[1] و با این مقدمات طبق فرمان ۴ جمادی الاول ۱۳۱۷ ق. (= ۴۰ اوت ۱۸۹۹م) مظفر الدین شاه، قرارداد کذائی نوشته شد.

این قرارداد غُرّه ژانویه ۱۹۰۰/۲۸ شعبان ۱۳۱۷ق امضاء شده، وارفع گزارش خود را مفصلا می فرستد، ومظفر الدین شاه در حاشیه همین گزارش نوشته است: «هزار تومان انعام عجالةً به ارفع الدوله بدهید!» وذیل گزارش دوم توشیح می فرماید: «پانصد تومان هم به اجزای سفارت بدهید»[2].

---

۱- عصر بی‌خبری، ابراهیم تیموری، ص ۳۷۶

۲- ایضاً ص ۳۸۴

پدرت بسوزد، کور دیپلماتیك، که‌چه‌بازیها باید بکنی! هزار رو باید داشته باشی تابتوانی یك کار را بگذرانی. بیخودنبود که فردوسی درمقام خصوصیات سفیر- که آنرابفارسی «فرستاده» خوانده- می گفت:

فرستاد باید فـرستاده‌ای
درونْ پُرزمَکرو برونْ ساده‌ای

گوئی درست کاراکترِ جناب ساعد مراغه‌ای- شاگرد ودست- پروردهٔ همین جنابِ ارفع- درنظرِ آن دهقان‌زادهٔ طوس در هزار سال پیش مجسم بوده است.[۱]

## خرج پولها

ناظم‌الاسلام کرمانی درباب کیفیت خرج این پولها می‌نویسد:
« بعدازورودامین‌السلطان به‌تهران‌درسال ۱۳۱۷ ق [ = ۱۸۹۹م.]

---

۱- واقعاً که شاهنامهٔ فردوسی دریاست، چیزی نیست کـه در آن نتوان یافت. همین‌لغت سفیر راکه امروز در ایران این‌قدرعَلَم شده، چطور به‌فارسی سره بصورت «فرستاده» آورده است؟ حق این‌بودکه‌وزارت خارجه بجای کلمهٔ سفیر، چنین‌کلمه‌ای بکارمیبرد، که فردوسی نه‌تنها خودِ کلمه، بلکه خصوصیات کاراکتری سفیررا هم منعکس کرده است. حکایت همان‌آخوند فاضل خراسانی است که می گفت لا رَطْب ولا یابِس الّافی کتابٍ مُبینٍ، یك مرد شوخی درمجلس اوبود،سئوال کرد: آقا،همه‌چیز در قرآن هست؟ آخوند جواب داد آری! مرد پرسید: آیا اسم من هم در قرآن آمده؟ آخوند پرسید: اسم توچیست؟ مرد شوخ جواب داد، اَمْرُالله! آخوند گفت: اسمت که هیچ، حتی شغلت هم درکنارش نوشته شده است! مگرنخوانده‌ای که فرموده: «کانَ امرالله مفعولا!» (سوره نساء آیه ۴۷).

اولین استقراض به دلالی میرزا رضا خان ارفع‌الدوله باشرائط‌مشئومهٔ استقلال بربادکُن از روس شد، در اوائل سال ۱۳۱۸ ق [=۱۹۰۰م.] بارِمسافرت به‌اروپا بسته آمد و وجوه استقراض، تمام، صرف ملاهی و ملاعب شد[1]... مجدّدا استقراض ثانوی در سال ۱۳۱۹ق [۱۹۰۱م:] از روس شد، وجه استقراض ثانوی‌هم در سال ۱۳۲۰ق [۱۹۰۲م.] تمام شد»[2].

مجدالاسلام کرمانی که از ناظم‌الاسلام بی‌پرواتراست، اشاره‌ای به کیفیت خرید اسلحه ازین محلِ قرضه دارد وچنین گوید:

«...چهل کرور قرض کردند ورفتند درفرنگستان هرزگی کردند وپول دادند و افتضاح خریدند که کاریکاتورهای آنهارا باشکل عجیبی درجرائد فرنگ ترسیم نموده‌اند، واز آن چهل کرور، سی چهل هزار تومان‌دادند تفنگ شکسته‌مال‌دورهٔ ناپلئون‌سوم‌را ـ که امروزدرفرنگ استعمال‌نمی‌شود ـ خریدند، کاش این‌راهم تقلّب نمی کردند وبه‌قیمت می‌خریدند، بلکه ازجهالت وطمعْ ده‌تومان جنس‌را صدتومان ازدولت گرفتند و ده‌نفراز آن فایده بردند، وازصاحبِ‌کارخانه عوض‌ده‌تومان، تصدیقِ صدتومان خواستند! نداد، ناچارشدند ده‌تومان را بیست‌تومان باو دادند وآنهمه آهن شکستهٔ زنگ‌زده به ایران آوردند... خدا گواه است خجالت می کشم بنویسم و با آنکه امروز درین گوشه محبس مانعی ندارم که هرچه میدانم و هرچه دیده‌ام بنویسم، نه

---

۱ـ درباب این مسافرت مظفرالدین، من مقاله‌ای در یادنامه آقای ابراهیم فخرائی نوشته‌ام که گوشه‌هایی ازآن را روشن می کند.

۲ـ تاریخ بیداری ایرانیان، مقدمه، ص ۱۳۰

اعتمادالسلطنه اینجاست، نه‌سانسور، اما وجدان خودم اجازه نمی‌دهد که زیاده ازین پردهٔ خودمان‌را پاره کنم.». (سفرنامهٔ کلات ص۲۸۸).

اگر توقف مظفرالدین ۲۳ روز طول کشیده باشد و هر روز دو لیوان آب معدنی کنترکسویل نوشیده باشد، بنابراین ۴۶ لیوان آب معدنی برای ملت ایران ۵۰ کرور آب خورده‌است،

خود ارفع پس‌ازپایان سفارت پطرزبورغ ـ که بلافاصله بعداز قرضه بود ـ به‌ایران آمد و درخانهٔ مشیرالدوله (رستم آباد) منزل کرد. او درباب این‌روزهای اقامت‌خود مینویسد: «استقراضی که کرده‌بودند، مظفرالدین‌شاه به‌درباریانش هرکدام صدهزار تومان صدهزار تومان انعام میداد. آن‌وقت درباربهانه بدستشان افتاده به‌شاه گفتند مامیخواهیم به‌شرفِ ارفع‌الدوله مهمانی بدهیم. یك شب حاجب‌الدوله درناز آباد مهمانی ترتیب‌داد، یکشب سلطانعلی‌خان وزیر بقایا، یك شب حاجی ناصرالسلطنه، یك‌شب حاجی سعیدالسلطنه، یك شب شاهزاده‌عین‌الدوله حاکم تهران. تمامی این مهمانیها شاهانه بود ودرهمه‌جا دستهٔ مطربها و ساززنها و آوازه‌خوانها وعده داشتند.

مهمانی حاجب‌الدوله خیلی شبیه بمهمانی لُردهای انگلیس‌بود. درنازآباد عمارتی ساخته‌بود فرنگی دومرتبه، سالونها واطاقهای‌متعدد داشت؛ اشخاصی که آنجا مدعو بودند همانها بودند که دایره کشیده مهمانی‌میدادند. سه‌روز آنجا میخوردند ومی‌خوابیدند و چندین دسته اهل طرب از زن و مرد دعوت کرده بود که هشتاد نفر از آنها زن بودند.

کار این زنها رقاصی و آوازه‌خوانی وساز و دُنْبَك بود، اغلب

این زنها شوهر وبرادر داشتند، مردمـان هرزه نبودند! سردسته اینها «منور شیرازی» بود.

این منور را درپانزده‌سالگی ملک‌التجار معروفِ میلیونرِبوشهر صیغه‌کرده باخود برده بود به‌هندوستان، بمبئی و کلکته و دهلی‌را باو نشان داده به‌تمام تیاترهـا و مخصوصاً بالت‌ها برده بود، چون طبیعةً خیلی باهوش وزرنگ است اغلب بالِت‌های فرنگ‌را یادگرفته بود، هنوز در وقت خودش حقیقتاً یکی از ستاره‌های آرتیست ایرانی بود. زنی بودسیه‌چهره[ظ:چرده] وملیح، چندان حُسن نداشت‌ولی‌دلربائیش به‌اعلی درجه‌رسیده، شبی‌نبود که ازمهمانان شصت هفتادتومان نگیرد! پول به‌کمال‌میل میدادند. درمیان رُلش، بهترین‌رُل ، دانْسِ افغانی‌بود. انواع‌لباسهای هرملت‌را داشت: هم لباسِ‌مرد و هم لباس‌زن. وقتی که لباس مردانهٔ افغان می‌پوشیدبعینه مثل یکی از خوانین افغان بود،وقتی که لباس کُرد می‌پوشید یکی‌از بیگ‌زاده‌های واقعی کُرد می‌شد. پول را وقتی باو میدادند که یك گیلاس کوچك پراز شراب میکرد و آن‌را میگذاشت روی پیشانی‌اش وباهمان‌گیلاس انـواع رقصها را میکرد؛ درصورتی که‌گیلاسَ ابداً حرکت نمیکرد. بعد مـی آمد جلویکی از مهمانها طوری خم می‌شدکه سرش بطرف مهمان بود، تااینکه مهمان گیلاس‌رابرمی‌داشت وبسلامتی اومی‌خورد وسر کیسهٔ انعام‌بازمی‌شد، وانعام که‌میدادندکمتراز ده‌اشرفی‌نبود، واین‌منور همیشه بامادروخواهر خود بمهمانی میرفت، وعصمت خودرا حفظ کرده‌بود![1] حاجب‌الدوله

---

۱ــ گویا عکس این منورشیرازی دریکی ازشماره‌های مجله «روزگارنو» چاپ شده است (روایت آقای کرامت رعناعسینی) .

درین سه شبانه روز مهمانی، درحیاط دیگر، باین رقاص‌هاجا داده و رختخواب ونهار وشام میداد. معلوم است چقدر مخارج کرده بود.»
(ایران دیروز ص ۳۸۴).

## پرنسِ کجاو کی؟

برای من این نکته‌هنوزهم مسأله‌ای غامض بودکه جناب میرزا رضاخان ارفع‌الدوله چطورشده است که لقب پرنس درپیش‌اسم‌خود می‌آورد؟ این‌شاهزادگی‌او آیااز نوع «شازده‌بدو»هائی است که‌تیمسار جهانبانی در قهوه خانه‌های سیستان دیده بوده[۱] ؟ یا واقعاً یك بستگی باقاجار داشته؟

---

۱ــ این روایت را با واسطه شنیده‌ام (والعُهدة علی‌الراوی) که تیمسار امان‌الله میرزا جهانبانی درروزگاری که مأمور تعیین خطوط مرزی بلوچستان بوده است (واین تیمسارجهانبانی را باید «میرزای‌مَرزْبَنْد» لقب‌داد، زیرا سی‌چهل‌سال، حدود مرزهای ایران وترکیه، وایران و روسیه، وشرق ایران را کُلّاً او ترتیب داده وآخرین توافق‌ها را او امضاءکرده وعلامت‌های چوبی و سنگ‌چینِ بی دوامِ مرزی قدیم را به‌ستون‌های سیمانی بدل و درواقع آنها را با سیمان محکم و مُسجّل کرده‌است)،به‌هرحال درآن‌روزها یك‌روز به‌یك قهوه‌خانه‌در بلوچستان وارد می‌شود وخسته و مانده تقاضای چای مینماید. تیمسار گفته‌است: درین‌وقت قهوه‌چی خطاب به‌شاگرد خود فریاد زد: شازده ، بدو ! زود یك‌چای داغ برای سرکار بیار! (البته قهوه‌چی تیمساررا نشناخته بود. همانطورکه گفتم تیمسار جهانبانی امان‌الله میرزا، فرزند امان‌الله میرزا ضیاءالدوله ــ مقتول در محرم ۱۳۳۰ ق ــ دسامبر ۱۹۱۱ م .

←

مرحوم مجدالاسلام که نوشته بود لقب پرنس را بعد از تأمین

→

است که پدر او در وقایع ناگوار تبریز خودکشی کرد و نامش را بر پسرِ او نصرت که جوانی بالیده بود گذاشتند ، و او پسرِ جهانگیرمیرزا و این فرزند سیف الله میرزا چهل و دومین پسر فتحعلیشاه و بنابراین شاهزاده‌ای صحیح‌النسب است).

در همین‌حال تیمسار متوجه‌شدکه قهوه‌چی مرتباً شاگرد خود رابعنوان «شازده» دادمیزند وصدا می کندکه «شازده‌بدو، شازده‌بدو»! وشاگرد هم سلاّنه‌سلاّنه‌قدم برمیدارد وکارمیکند. تیمسار که خوداز شاهزادگان قاجار وازاحفادفتحعلی‌شاه است، در آن‌روز، عِرقِ حمیت‌وقوم‌وخویشی او به‌جوش وجنبش درآمده وبه‌احتمال اینکه نکند یکی از بنی اعمام از بدِروزگار به‌این روز افتاده و در این گوشهٔ بیابان به‌شاگردی قهوه‌خانه ناچار شده است، خواست از احوال اوپُرس و جو کند تا اگر بتواند به او کمکی بنماید. آهسته سر به‌گوش قهوه‌چی گذاشت و گفت: حضرت آقا ، این آقا پسرشاگردتان راشماهمه‌جا بنام‌شازده‌صدا می کنید، ممکن‌است بگوئید ازکدام خانواده واز چه‌تیپ شازده‌هائی است ؟

قهوه‌چی سئوال را طوری جواب داده که شازده امان‌الله میرزا متوجه ومُجاب شده است ، خوانندگان اگر مایل باشند ممکن است از خود ایشان‌سئوال فرمایند ! (اکنون‌پس‌از بیست‌سال که ازچاپ اول کتاب‌من ومدتی ازمرگ تیمسار میگذرد ، برای اینکه خوانندگان،ناچارنباشند درآن دنیا ازتیمسار سئوال‌کنند وحتی نکیر ومنکر هم کارشان ساده‌تر شود، عرض می کنم که قهوه‌چی ، درجواب شازده‌که پرسیده بودچرا به‌این بچه می گوئید شازده؟ گفته بود: ما درینجا به‌هر ..ن‌گشادی میگوئیم‌شازده! همین.)

قرضه باو دادند، اماخود ارفع اینطور مینویسد:

«... یك نفر تاجر ایتالیائی موسوم به کنسونو، شصت صندوق اشیای نفسیه ازصنایع مستظرفه... بتهران می آوَرَد، در ورودِ انزلی صدی پنج گمرك این اشیاء را میدهد... مدت چند سال این اشیاء در تهران می‌مانَد واو مجبور میشود آنهارا به‌ایتالیا بر گرداند ، در انزلی گمرك خانه مانع می‌شود وصدی‌پنج گمرك خروجی می‌خواهد... آن وقت درانزلی دولتِ ایتالیا قونسول نداشتند وحفظ حقوق اتباع آنها محوّل به‌قونسول روس بود. کنسونو درین‌باب رجوع به‌قونسول‌روس می کند، قونسول جواب میدهد که چون در ورود این امتعه صدی‌پنج گرفته‌اید موافق عهدنامهٔ ترکمانچای گمركِ ایران حق ندارد دوباره گمرك صدی‌پنج بگیرد. چون آن وقت درانزلی گمرك نبود،صندوق‌ها زیرباران بکلی ضایع میشود. کنسونوصورت حسابی درست میکند و به‌وزارت‌خارجهٔ ایتالیا تقدیم‌میکند وبموجب‌سیاهه، چهارمیلیون‌فرانك از دولت ایران خسارت می‌خواهد... دولت ایران تحاشی میکند؛ ایتالیا به‌تنگ‌آمده به‌وزیرمختارِ خود امر میدهد که بیرق‌را بخواباند وَترکِ مراوده نموده کارهارا بسفارت آلمان بسپارد... سفارت آلمان به وزارت خارجه صلاح بینی میکند که این کار را زودتر اصلاح نمایند وگرنه کشتی جنگی ایتالیا به‌بوشهر می آیدو گمرك را ضبط میکند:.. درآن ضمن رأی مرا میخواهند. من نوشتم:... اگر ممکن باشددولتِ علیّهٔما ایتالیارا راضی کند که مسئله را به‌حکمیتِ پادشاه سوئد بدهیم. این تکلیف مقبول افتاد. دولت، وزیر مختاری سوئد ونروژ راعلاوه برمأموریت وزیرمختاری پطرزبورغ بمن[محول] فرمود ورفتم‌به‌سوئد

که پادشاه سوئدرا باین حکمیت راضی کنم... پادشاه حَکَمیّت‌را قبول کرد و از طرف خود مسیو الیوت مدعی‌العموم سلطنت‌را وکیل کرد،... رأی عمومی و کلا این شد که بموجب حقوق بین‌المللی هرمتاعی که ازخارجه داخل یک مملکتی شد... امتعه‌اش در حکم امتعهٔ مملکت متوقفٌ فیها می‌باشد... و چون بر حسب معمول و بموجب عهدنامهٔ ترکمن‌چای هرمتاعی که از ایران خارج میشود دولت ایران حق دارد گمرك بگیرد، لهذا کنسونو حق نداشته صندوقهای خود را در انزلی بریزد... حتی حَکَم‌ها قرار دادند به‌اینکه دولت ایران نباید چیزی بدهد، بلکه دولت ایتالیا لازم است مخارج این حکمیت‌را بدهد. وقتی حکم این حکمیت‌را توسط میرزا حسن پیرنیا (مشیرالدوله) نایب‌دوم سفارت پطرزبورغ به‌وزارت خارجه فرستادم، ازمیرزا نصرالله‌خان مشیرالدوله پدر میرزاحسن‌خان پیرنیا- که وزیرخارجه بود- تلگراف رسید که اعلیحضرتِ مظفرالدین‌شاه لقبِ «پرنس اشرف» در مقابل این خدمت به‌من مرحمت فرموده، و درفرمان من نوشتند که ازتمام حقوق خانوادهٔ سلطنت بهره‌مند خواهم بود». (ایران دیروز ص ۳۵۰).

**بالاتر و بالاتر**

همانطور که عرض کردم، یادداشتهای ارفع‌الدوله درسر پیری و بعداز ریختن آبها از آسیابها تنظیم شده، واصولا علاوه‌براینکه ممکن است خیلی مطالب جاافتاده باشد، بعضی اوقات حافظه‌هم لابدّیاری نمیکرده است.درجای دیگربنده دیده‌ام که این‌لقب را درخود پطرز- بورغ، مظفرالدین‌شاه به‌ارفع بخشیده، وخود مظفرالدین‌شاه چنین

فرمان داده: «جناب اشرف صدراعظم، امروز که روزشنبه ۲۵ شهر ربیع‌الاول است[۱] درمنزل ارفع‌الدوله- که سفارت خودمان است در پطرزبورغ- مهمان‌هستیم، حقیقةً خوب‌از عهدهٔ خدمتِ خودش‌بر آمده است، لهذا لقبِ پِرَنْسْ به‌اومرحمت فرمودیم».[۲]

واقع اینست که من تعجب میکنم که بخاطرِ خاتمه یافتنِ کار «کونسونو» این لقب مهم‌نصیب ارفع‌شده باشد. لابدشما حالا دیگر ازمن می‌پرسید که جناب پرنس اصولا از کجا ودر کجا به‌لقب ارفع-الدوله ملقب شد؟

میرزا رضاخان ابتدا بالقب معین‌الوزاره به‌تفلیس رفت‌وباهمان لقب به‌پطرزبورغ منتقل‌شد ودر آنجا خدمت میکرد تااینکه یك روز درجشنهای تاجگذاری امپراطور، اسب، اورا در حضور امپراطور و امپراطریس برزمین‌زد! اورا معالجه کردند و بـرای تشکر از مراحمِ امپراطور درموقع افتادن ازاسب، یك مهمانی مفصل از نمایندگان مسلمان کلیهٔ شهرهای قفقاز ازشیعه وسنّی که برای تاجگذاری‌به‌پطرز-بورغ آمده بُودند داد وآخوند ملاعبدالسلام شیعه و عبدالحمیدافندی مُفتی سنّیهاهم درمجلس بودند، بعد قطعه‌ای بفارسی در تاج‌گذاری امپراطریس گفت به‌این مطلع:

---

۱- این فرمان درسال ۱۳۱۸ قمری / ژویه ۱۹۰۰ م. داده شده، یعنی بعد ازقرضه‌ها، وسال دیدار ازنمایشگاه پاریس، وتوپ بستن مظفرالدین شاه‌واتابك توی‌فرمان‌ها ولقب‌ها !

۲- تعلیقات «خلسه»، محمود کتیرائی ، ص ۱۷۳

تاجِ شهی به فرقِ الِکساندرا ببین

هم رَختِ خسروی بَرِ آن مه‌لقا ببین

گو کله آفتاب را (؟)

بنگر به‌سرو نازهم اکنون قبا ببین.[۱]

«... قصیده‌را به‌قدری که ممکن بود طابِقَ النَّعلِ بالنَّعل به‌فرانسه ترجمه کردم، وقتی قصیده را دادم اجزای سفارت پاکنویس کنندو آنرا خواندند صمدخان ومیرزاعلی‌اکبرخان آمدند پیشِ من وهردوبا کمال ادب گفتند: بهتر است من از فرستادن آن به‌امپراطریس صرفنظر کنم به‌دوعلت: یکی اینکه در بعضی ابیات این قصیده بوی عشق بازی می‌آید! ودرفقرهٔ تاجگذاری امپراطور به‌سرِامپراطریس بوی تعرّض! می‌آید ویقین است که هردو فقرهٔ این موجب عدم خشنودی امپراطور خواهد بود...»[۲] (ص۳۴۲).

---

۱ــ بنده یکبار دیگر هم دربارهٔ طبع وَقّاد ارفع صحبت کردم، بهرحال بیت دوم همانطور ناقص چاپ شده و ندانم در اصل چنان بوده یا مثلا اینطور: گو [دیده‌ای اگر] کله آفتاب را .. هرچند باز هم معنی درستی نمی‌دهد، بهرحال ندانم از شآمت این قصیده بوده یا شرایط دیگر، که بهرحال حدود بیست سال بعد، انقلاب کبیرا کتبر، همه‌تشکیلات وتشریفات الکساندرا را:

چنان زد بر بساطش پشت پائی

که هر خاشاك او افتاد جائی

۲ــ اما معلوم‌است که علت اصلی را مؤدبانه‌نگفته‌اند، آخر، شعرِبندِتنبانی راکه نمی‌شود حضور امپراطریس بُرد!

اما ارفع نگذاشت قصیده حرام شود، آنرا فرستاد، خیلی هم مورد توجه واقع شد. «... یك روز صمدخان تلگراف رمزی آورد، دادم کشف کردند، وزیرخارجه نوشته بود صمیمانه تبریك میگویم، بشما لقب ارفع الدوله وخطاب جنابی مرحمت شد. نوشتم چطورشده که این لقب را که تاکنون معمول نبوده به‌من داده‌اند؟ جواب داد وقتی که راپورتِ افتادن خودتان را از اسب و مراحم مبذولهٔ امپراطور را داده بودید، راپورت فرستادم حضورِ اعلیحضرت، به‌صرافتِ طبعِ خود به‌امین السلطان فرموده بود که معین الوزاره لقبِ کمی است، لقبِ مناسبی برای او انتخاب کنید، علی الرسم صدراعظم چند لقب نوشت وبُرد پیش شاه، اولین لقب که عَوْن المُلك بود، شاه گفت بالاتر ازعون۔ الملك، دوّمی وسوّمی وچهارمی که خوانده شده فرمود بالاتر. صدراعظم عصبانی شده گفت همان بالاتر را بدهید، این بود که لقب ارفع الدوله را دادند، ولقب عون الملك را به‌سیدمحمدخان «قونسول ژنرال» حاجی۔ طرخان دادند»[1]. (ص۳۴۷).

---

۱ـ مرحوم مجدالاسلام مینویسد: شنیدم شاه مرحوم خزینه‌ای در اندرون تشکیل داده وهرقدر تقدیمی برای اعطای فرامین و القاب جمع می‌شد درآن خزینه می گذاشتند و اسم آن خزینه را «خزینة الحمقاء» گذاشته بودند! (تاریخ انحطاط مجلس ص ۱۰۷). واقعاً که به‌قول بیهقی: «احمق مردا که دل درین جهان بندد!»

اما یکی از اهل قلم مینویسد که لقب مذکور را چند ماهی پس ازواقعه تیرخوردن ناصرالدین‌شاه یعنی درمحرم الحرام سال۱۳۱۳ق[ = ژوئن ۱۸۹۵م] دریافت کرده بود.

(تعلیقات کتیرائی بر «خلسه»، ص۱۷۳)

## ترقی ازچه راه؟

حالا که کار به‌اینجاها رسید طبعاً دلمان می‌خواهد بدانیم که اصولا چه شد که این مرد تااین حد مورد علاقهٔ ناصرالدین‌شاه قرار گرفت. متأسفانه تاریخِ دوران اخیر قاجاریه بی‌شیله پیله نوشته‌نشده وهمانطور که خاطرات رجال این‌عصر کمک به‌روشن‌شدن زوایای آن میکند، خودخواهیها وغرض‌های شخصی آنان نیز کارِ محقق‌رامشکل خواهد نمود.

در مورد پیشرفت‌کار ارفع‌الدوله ، اعتمادالسلطنه در خاطرات خود مینویسد:

«... تمام ترقی میرزا رضاخان‌ازسفر سومِ فرنگ[۱] شد:ازسرحد تهران تا به‌سرحد آلمان مترجم و مراقبِ عزیزالسلطان بود، از آنجا عذرش‌را خواستند که بر گردد. خودی‌را به‌صدر اعظم چسباند وتمام این سفر فرنگ با صدارت بود و شغلش منحصر به‌قوا...ی وجاک...» (دنبالهٔ آن‌را در روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه بخوانید[۲].)

من این حرف اعتمادالسلطنه را قبول میکردم اگر دربارهٔهمین ارفع‌الدوله درجای‌دیگرهمین خاطرات نمی‌نوشت: «..عصر [پنجشنبه ۲۹ ذی‌حجه ۱۳۰۰ ق = نوامبر ۱۸۸۳م] خانهٔ مجدالملك. که میرزا رضاخان دانش نایب قونسول تفلیس که بامن آشناست وجوانی خوب است‌وخانهٔ مجدالملك‌منزل‌دارد. رفتم...»(ایضاًص۲۹۴). این تناقضات

---

۱- مقصود سفر سوم ناصرالدین‌شاه (۱۳۰۶ق = ۱۸۸۹) است.

۲- تصحیح ایرج افشار ص ۱۱۳۴

درگفتار اعتمادالسلطنه زیاد است، باهمهٔ اینها نباید فراموش کرد که همین خاطرات اعتمادالسلطنه یکی از اسناد مهم تاریخی این عصر است[۱].

حالا شاید روزهای اول اوضاع ارفع چنان بوده و بعداً چنین

---

۱ـ متأسفانه قدر این نویسندهٔ بزرگ عصر ناصری، باوجود همه معایب او، هنوز مجهول مانده. مااهل تاریخ که هنوز هیچکدام یك‌دهم اندازهٔ کار اعتمادالسلطنه کار نکرده‌ایم، فعلا تنها انگشت در کرده‌ایم و نقطهٔ ضعف درکارها و زندگی او میجوئیم، وحال آنکه تحول بزرگی که اعتمادالسلطنه‌درمورد تدوین تاریخ وجغرافیای ایران کرده است‌واساس ونظامی که به‌این‌کار داده ازدیده نباید پنهان بماند: کارهائی که‌ماهنوز از چاپ کردن آن عاجزیم. این‌مرد بااصول تحقیق، کارهای بزرگی‌مثل دورهٔ منتظم ناصری ومرآت‌البلدان ومطلع‌الشمس و همین خاطرات و خلسه وصدرالتواریخ ودهها اثر بزرگ دیگر را چنان انجام داده که امروز چشم‌همه خیره می‌ماند. فی‌المثل من بایدعرض کنم: تاریخ کرمان که من چاپ کرده‌ام، اصل آن متعلق به‌کتابخانهٔ اعتمادالسلطنه بوده و بعد به‌کتابخانهٔ ملك منتقل شده، وعجیب است که‌آن روز اعتمادالسلطنه برای آن کتاب خطی، فهرست اعلام درآخرآن تدوین نموده بوده، و حال آنکه امروز، درقرن چاپ وتحقیق، من‌که معلم دانشگاهم، ترجمهٔ ابن اثیررا بی‌اعلام تاریخی چاپ کرده‌ام، وهمین ایران دیروز ارفع که روی بهترین کاغذ برقی چاپ شده بدون فهرست اعلام است‌وهمان خاطرات مجدالاسلام که دانشگاه اصفهان آنرا چاپ کرده اعلام ندارد وکتاب خلسه‌راهم که کتیرائی چاپ کرده بی‌اعلام مانده، پس باید گفت: رَحِمَ‌اللهُ‌مَعشرالماضین.

شده خصوصاً که درمورد این قوا...ی، خود اعتمادالسلطنه هم همراه شاه بوده است. توجیه گفتار اعتمادالسلطنه را اینطور باید بکنیم که ارفع‌الدوله درین سفر توانسته خود را از دیگران به شاه نزدیکتر کند وحسد دیگران تحریك شده است.

ارفع‌الدوله دراین‌جا ازیك احتیاج درونی شاه استفاده کرده، وآن فرار ازتشریفات زاید و رسمی، وآمد ورفت‌ها وتعظیم وتکریم‌های بی‌حدّوحساب وبی‌جای اطرافیان است، کاری که هرشاهی‌راآنقدر آزار میدهد که خودرا درزندان چشمهای اطرافیان حس میکند. ارفع مینویسد:

**این پدرسوخته‌ها**

«... روز دویُّم ورودِ بەورشو۱، اعلیحضرت مراخواست به اطاق خودش وگفت: درمسافرت‌های اولم، واین مسافرت که سیّمی است، سفرم همه بطور رسمانه بوده، وازوضع شهرها و مردم وامتعه ومغازه‌ها ابداً اطلاعی حاصل نکردم. حالاگاهی شبها بطور ناشناس باشما برویم وشهررا ببینیم. ده امپریال‌هم که روی میز گذاشته بودند ورداشت داد به‌من، گفت اینهارا ببر، یك دست لباس خوب‌غیرنظامی از برای خودت بخر وامشب همین که شام صرف شد دَمِ درِحیاط‌برو و منتظر من باش. دوباره فرمود درست فهمیدی؟ عرض کردم بلی. دوباره فرمود کلاه ایرانی‌نباشد، من‌هم کلاه قره‌باغی خواهم گذاشت.

یك پالتوی تابستانی که تا یقه دکمه نموده بود پوشیده، ابداً

---

۱- ۲۷ رمضان ۱۳۰۶ق = مه ۱۸۸۹.

لباس زیر نمایان نبود، و یك کلاه سیاه شبیه کلاه قفقازی گذاشتند به‌سر و گفت: میخواهم باغ ملی را که میگویند تمام خانواده‌های ورشو آنجا می آیند ببینم. چند قدم نرفته بودیم، شاه ایستاد و به‌عقب نگاه کرده گفت: ببین ، این پدرسوخته‌ها یکساعت مرا بحال خود نمیگذارند ، باوجود امرِ اکید که گفته بودم هیچکس مرا تعقیب نکند باز چند نفر ازپشت‌سرِ من می آیند. چون دیدم که خیلی متغیر است چیزی جرأت نکردم عرض کنم، حضرات آمدند ورسیدند. اعلیحضرت به‌آنهاخیلی بدگفت،نمیخواهم‌اسامی آنهارا ذکر کنم[1]. شاه امر کرد حتماً برگردند، آنها عرض کردند که مانمی‌توانیم شاه را تنها بگذاریم، زیرا ممکن است هزار اتفاق سوءِ بیفتدو مابی‌صاحب بمانیم![2]

آنها برگشتند...؛ ۲۰ کپك حق دخول داده وارد شدیم، باغ از زن‌ومرد پُر بود، جمعی‌از شاگردان مدرسهٔ والْسْ آنجا بودند که‌خیلی زیبا و وجیهه هستند،وشاگردهای مدرسهٔ نظام‌هم‌جمعی درمیان‌جماعت بودند.ناصرالدین شاه ازصورتِ‌خوب خیلی‌خوشش می آمد.درهمان روشنائی چراغ که صورت دخترهای هیجده‌ساله مثل لاله میدرخشید

---

۱ــ کاش همه فحش‌های شاه واسامی فحش‌خورهارا یادکرده بود، آنوقت ما می‌توانستیم میزان تنفر شاه‌را ازفحشی که شاه میداده حساب کنیم.

۲ــ امان‌از متملق! اما برای اینکه‌بدانید پادشاه چقدر از تشریفات‌خوشش می آمده‌کافی است به‌یك سطر ازخاطرات‌خودناصرالدین شاه‌اشاره‌به‌تقارن نوروز به‌عاشورا توجه‌کنیم: «عید نوروز در روزعاشورا بود، چون‌ما خواب‌بودیم واز زحمت سلام‌آسوده وخلاص!» (ازمقاله‌آقای‌نوبخت، روزنامه پارس).

واله‌اش کرده‌بود، ازمن پرسید اگرزیاد به‌اینهانگاه کنم بدشان‌می آید؟ عرض کردم اگر گردش کنان مکرر تماشا کنند عیب ندارد. درین بین شاه گویا بهترحال ملتزمین‌رکاب‌نوکرهای خود را می‌دانست،فرمودند بر گردیم دَمِ دَر، این‌پدرسوخته‌ها گویا باز آمده‌اند دَمِ در ونمیگذارند من یك ساعت به‌خیال خود راه بروم. همانطور کـه شاه حدس زده بود دونفر دمِ در بودند ولی همین که شاه‌را دیدند بطوری‌فرار کردند که اثری ظاهر نشد[1]. بر گشته باز وسط باغ‌را پیش گرفتیم، کنار یك نیمکت، ازنگاه کردن و ایستادن شاه، مردم فهمیدند که‌شخص‌بزرگی است، یك‌دفعه همه برخاستندوجا نشان دادند... شاه‌فرمودپاشوبرویم، معلوم می‌شود برای من قسمت نشده که مثل هرون‌الرشید وشاه‌عباس[2] ناشناس گردش کنم» (ص۲۰۷).

من خودم کم دنبال حرف حاشیه می‌روم که ارفع هم اینجاکار دست‌ماداد، ببینیم شبگردی شاه‌عباس وهرون‌الرشیدچیست؟

---

۱- «ملتزمین رکاب شاه درین سفرازآقـا ونوکر وحکیم‌باشی و لله‌باشی عزیزالسلطان و دونفر نـوکر او وخاصه‌تراش ورختخواب‌دار (چون ناصرالدین‌شاه روی تختخواب نمی‌خوابید ورختخوابش‌را روی فرش می‌انداختند)وفراش‌خلوت وآبدار وشاگردآبدار چهل ودونفر بودند.» (ایران دیروز ص۲۱۶).

۲- علاوه‌بر هرون‌الرشید وشاه‌عباس، ازملکشاه سلجوقـی نیز روایت شده است که شبگردیهایی داشته و۱۲ گونه ازمسافرتهای پنهانی او را نام برده‌اند. (رجوع شود بتاریخ مختصر ایران پل‌هُرْن، ترجمه‌دکترشفق ص۵۲).

## شب‌گردی هرون

ناصرالدین‌شاه توقع دارد شب‌گردیهای او مثل شاه‌عباس که برای سرکشی به فقرا و کیفیت احوال مردم طبقات پائین صورت می‌گرفت - ویامثل شبگردی هرون‌الرشید- زبانزدِ عموم شود.

بنده، مِنْ بابِ‌اطلاع ، داستانی‌از هرون را به‌روایت بیهقی-که مثل یك پردهٔ نقاشی مجسم کرده است- نقل میکنم.

هرون‌الرشید یك سال بمکه رفته بود و به‌قول بیهقی «...چون مناسك گزارده آمد-وبازنموده‌بودند که آنجا دوتن‌اند از زاهدان‌بزرگ یکی را ابن‌السَمّاك گویند و یکی‌را [ابن] عبدالعزیزعمّری، ونزدیك هیچ سلطان نرفته‌اند - فضلِ‌ربیع[1] را گفت: یاعبّاسی- و وی‌را چنان گفتی- مرا آرزوست که این دوپارسامرد را که نزدیكِ سلاطین نروند ببینم وسخنِ ایشان بشنوم وبدانم حال وسیرت ودرون وبیرون ایشان، تدبیر چیست؟... مراد آنست که مُتَنَکّر نزدیك شویم تاهردوراچگونه یابیم.

فضل گفت‌صواب آمد.چه‌فرماید؟ گفت بازگرد، و دوخرِمصری راست کن، ودو کیسه‌درهریکی‌هزار دینار زر، وجامهٔ بازرگانان‌پوش، ونماز خفتن نزدیك من باش تابگویم که چه‌باید کرد.

فضل بازگشت و این همه راست کرد و نمازِ دیگر را نزدیك هرون‌آمد.یافت اورا جامهٔبازرگانان پوشیده. برخاست‌وبه‌خرنشست، وفضل بردیگر خر، وزربکسی دادکه سرایِ هردو زاهد دانست، و وی را پیش کردند بادو رکابدارخاص، وآمدند مُتَنَکّر ، چنانکه کس

۱- یعنی فضل‌بن‌ربیع‌را.

بجای نیارَد، وبا ایشان مشعله وشمعی نه.

نخست به درِ سرای عمّری رسیدند. در بزدند، بچند دفعت، تا آواز آمد که کیست؟ جواب دادند که در بگشایید، کسی است که میخواهد که زاهدرا پوشیده ببیند. کنیزکی کم بها[1] بیامد ودر بگشاد. یافتند عمری را درخانه بـه نماز ایستاده وبوریائی خلق افکنده وچراغدانی بر کُونِ سبویی نهاده. هرون وفضل بنشستند تامرد ازنماز فارغ شدوسلام بداد، پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید؟ و بچه شغل آمده اید؟

فضل گفت: امیرالمؤمنین است، تبرّک را به دیدارِ تو آمده است. (چرا فضل عجله کردو زود بروزداد؟ امان از اطرافیانِ بی حسابِ متملّق)[2] گفت: جَزاكَ اللهُ خَيْراً، چرا رنجه شد؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی... هرون گفت ما راپندی ده،... گفت: ای مرد گماشتهٔ برخلقِ خدای عَزَّ و جَلَّ، ایزد عَزَّ و عَلـٰى بیشتر از زمین بتو داده است تا به بعضی از آن خویشتن را از آتشِ دوزخ بازخری، ودیگر در آیینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی ودانی کـه چنین رو به آتشِ دوزخ دریغ باشد، خویشتن را نگر وچیزی مکن که سزاوارِ خشمِ آفریدگار گردی.

هرون بگریست و گفت دیگر گوی. گفت: ای امیرالمؤمنین، از بغداد تامکه دانی که بر بسیار گورستان گذ شتی، بازگشتِ مردم آنجاست، رو آن سرای آبـادان کن که درین سرای مقام اندك است. هرون بیشتر

---

۱- مقصود کنیزکان پیر و زشت است که در بازار ارزان بفروش میرسیدند.

۲- آنچه درین گفتار در پرانتزها آمده، اضافات خود نگارنده است و ربطی به متن ندارد. از بس آدم عصبانـی میشود نمیتواند آنچه در دل دارد نگوید.

بگریست. فضل گفت: ای عمری، بس باشد. تاچندازین درشتی،دانی که باکدام کس سخن می‌گوئی؟ ( امان از اطرافیان متملق، حتی نمی‌گذارند که آدم از آتش جهنم هم به‌دعای دیگران خلاصی بیابد).

زاهدخاموش گشت.

هرون اشارت کرد تایك کیسه پیشِ او نهاد... عمری گفت: صاحبُ العِیال لایَفلَح اَبَداً[۱]، چهار دختر دارم، و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی...هرون برخاست وبرنشست وبرفت، ودرراه فضل‌را گفت: مردی قوی سخن یافتم عمری را، ولکن‌هم سوی دنیا گرایید. صعبا فریبنده که این درم و دینار است! بزرگامردا که، ازین، روی‌تواند گردانید. تاپسرِ سَمّاك‌را چون یابیم؟

و رفتندتابه‌درسرای او رسیدند.حلقه بردر بزدند،سخت‌بسیار، تاآواز آمد که کیست؟ گفتند ابن‌سمّاك‌را میخواهیم، این آوازدهنده برفت ودیر ببود وباز آمد که از ابنِ‌سمّاك چه میخواهید؟گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است، مدتی دیگر بداشتند برزمین خشك، فضل آواز داد آن کنیزك‌را. که‌در گشاده بود - تاچراغ آرد. کنیزك بیامد وایشان‌را گفت: تااین مرد مرا بخریده است‌من پیش‌او چراغ‌ندیده‌ام! هرون بشگفت بماند ودلیل‌را بیرون فرستادند تانیك جَهْد کردوچند در بزدوچراغی آوردوسرای‌روشن‌شد.

**این آتش‌را بردارید**

فضل، کنیزك را گفت: شیخ کجاست؟ گفت:

- براین بام. بربامِ‌خانه رفتند،پسرسماك‌رادیدند درنمازمیگریست

---

۱- آدم زن وبچه‌دار هیچوقت رستگار نمی‌شود.

واین آیت می خواند: افحَسِبْتم إنّماخَلَقناکُم عَبَثاً[1]، وبازمیگردانید (یعنی تکرار میکرد) پس سلام بداد ـ که چراغ دیده بود وحسِّ مردم شنیده، روی بگردانید و گفت: سلامٌ علیکم. هرون وفضل جواب دادندوهمان لفظ گفتند، پس پسرِ سماك گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید؟ فضل گفت: امیرالمؤمنین است، بزیارتِ تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند (مردِحسابی، این چه وقت معرفی کردن است ، مگر قرار نبود اول کارپنهانی باشد. امان ازمتملّق!)

گفت ازمن دستوری بایست به آمدن (یعنی می بایست اول ازمن اجازه می گرفتید. بنازم جواب مردخدارا!) واگر دادمی آنگاه بیامدی، که روانیست مردمان را ازحالتِ خویش درهم کردن! فضل گفت: چنین بایستی، اکنون گذشت، خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام وطاعتِ وی فریضه است برهمه مسلمانان ـ وتو درین جمله در آمدی، که خدای عَزَّوَجَلَّ میگوید: واطیعوالله واطیعوالرَسُولَ و اولی الامرِمِنکُم.

پسرِ سماك گفت این خلیفه بر راهِ شیخَیْن [یعنی ابوبکروعمر] میرود؟ تافرمانِ اوبرابرِفرمانِ پیغامبردارند؟ گفت: رَوَد. (البته فضل گفته است، اما بایدازحسنِ صبّاح پرسید که داستان عمهٔ امین را درنامهٔ خود آورده).[2] گفت: عجب دانم، که درمکّه که حَرَم است این اثر نمی بینم، وچون اینجا نباشد توان دانست که به ولایتِ دیگر چون است. فضل خاموش ایستاد (جوابی نداشت که بگوید، مردْ مُجابش کرده بود).

هرون گفت مرا پندی ده! گفت یاامیرَالمؤمنین ازخدای عَزَّوَجَلَّ

---

۱ـ آیا گمان میکنید شمارا بیهوده آفریده ایم؟

۲ـ رجوع شود به چند مقاله تاریخی وادبی (نصرالله فلسفی) ص ۴۲۱

بترس که یکی است وهَنباز ندارد ... و بدان که در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید، و کارت از دو بیرون نباشد: یا سوی بهشت برند یا دوزخ، واین‌دومنزل را سه‌دیگر نیست.

هرون‌بدرد بگریست چنانکه‌روی و کنارش تر شد. فضل گفت: ایهاالشیخ، دانی که‌چه میگوئی؟ شك است در آنکه امیرالمؤمنین جز به‌بهشت رود؟ (بله قربان! صحیح میفرمائید، خاطرمبارك آسوده‌باشد، امیرالمؤمنین هرون بی‌سئوال وجواب به‌بهشت می‌رود)!

پسر سماك او راجواب نداد، و ازوباك نداشت. (معلوم‌است، آدمی که تمام شبهای‌عمرِ خود را ، بدونِ چراغ ، بعبادت می گذراند برای اینست که از امثالِ فضل بن ربیع باك نداشته باشد ) . روی به هرون کرد و گفت : یا امیرالمؤمنین ، این فضل امشب با تست وفردای قیامت با تو نباشد، واز توسخن نگوید، واگر گوید نشنوند (آفرین!) تن‌خویش را نگر وبر خویشتن ببخشای!فضل‌متحیر گشت وهرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند، از غش. پس گفت مرا آبی دهید. پسرسماك برخاست و کوزهٔ آب آورد وبه‌هرون داد، چون خواست که بخورد اوراگفت: بدان ای خلیفه، سوگند دهم برتوبحقِ قرابتِ رسول علیه‌السلام که اگرترا بازدارند از خوردن این آب بچند بخری ؟

گفت: بیك نیمه ازمملکت. گفت: بخور، گوارنده باد. پس‌چون بخورد، گفت: اگراین چه خوردی‌برتو ببندد[1] چند دهی تا بگشاید؟گفت

---

۱– یعنی اگر حبس‌البول (بول‌بند) شدی. آخرآن‌روزها که «سوند»وجود نداشت .

یك نیمه مملکت. گفت یا امیرالمؤمنین، مملکتی که بهای آن یك شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد، وچون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عَزَّ وجَلَّ نیکوئی کن. هرون گفت پذیرفتم، واشارت کرد تا کیسه پیش آوردند.

فضل گفت: ایها الشیخ، امیرالمؤمنین شنوده بود که حالِ تو تنگ است، وامشب مقرر گشت، این صِلَت حلال فرمود، بستان. (فضل لابد توقع داشت که چهرهٔ ابن سماك از هم باز شود، ودست هرون را ببوسد واز آنچه رفته عذر خواهد، حالا نقش گری قلم بیهقی را ببینید:) پسر سماك تبسم کرد، و گفت: سُبحان الله العظیم، منْ امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتشِ دوزخ، واین مرد بدان آمده است تا مرا به آتشِ دوزخ اندازد! هیهات! **بردارید این آتش از پیشم که هم‌اکنون ما و سرای و محلّت سوخته شویم!** وبرخاست و به‌بام بیرون شد. وبیامد کنیزك و بدوید وگفت: باز گردید ای آزاد مردان که پیر بیچاره را امشب بسیار به درد بداشتید! هرون وفضل باز گشتند، و دلیل، زر برداشت وبرنشستند وبرفتند. هرون همه راه می گفت: مرد این است[۱]»!

---

۱ـ تاریخ بیهقی چاپ مشهد، ص۶۷۷، گمان من اینست که پنج سال پیشتر از همین بوده که امام موسی کاظم را درزندان هرون کشته بودند. این هرون علیه ما علیه، شمسِ حقیقت یعنی امام موسی را سالها درزندان انداخت و بقتل رساند آنوقت در خرابه‌های مکه دنبال زاهد و عابد می گشت، راستی اگر تظاهر نبود چه بود؟ می گویند در اوایل خلافت هرون «اول شب به‌مسجد حضرت رسول رفته ومقابل قبرمطهر پیغمبر معذرت ـ

←

خوب، قبله گاهی معظم! ناصرالدین والدنیا! شما توقع داشتید شب برای تماشای دختران ورشو به‌پارك ورشو بحال ناشناس تشریف ببرید و مردم شبگردیهای شما را در کنار شبگردیهای ملکشاه و شاه عباس[۱] وهرون الرشید بشمار آورند! درست مثل شبگردی‌های ناشناس

→

خواهی کرد که ناچارم پسرت موسی کاظم را دستگیر کنم، و همانشب حضرتش را گرفته فعلا به‌بصره نزدعیسی بن جعفر والی فرستاد وآنجا محبوس کرد... وپس ازیك سال به بغداد آورده تسلیم فضل بن ربیع کردند... وسپس به‌فضل بن یحیی برمکی سپردند و چون هارون‌تصمیم به‌قتل حضرت داشت، اورا تسلیم سندی ابن‌شاهك نمود واوحضرتش را با خرمای مسموم بقتل رساند.» ۲۵ رجب ۱۸۳ ﻫ./ سپتامبر ۷۹۹م. (ازکتاب رهبران‌طریقت‌وعرفان، محمد باقرسلطانی گنابادی ص ۱۰۲)

۱ـ حالاکه موقعیت دست‌داد، بدنیست یك‌نمونه‌شبگردی‌های اتفاقی شاه عباس را هم نقل‌کنم، و این یکی ازده‌ها نمونهٔ‌آن (مثل سفربه‌کرمان وداستان گنجعلی‌خان‌است). نوشته‌اند:وقتی شاه‌عباس بحدودگلپایگان رفته بود، عصربر اسب نشست و با سواربراه افتاد. بارانی باریدن گرفت، به باغی‌رفتند. درآنجا مردی رادیدکه در ایوان روی تشکی نشسته. سلام کرد و گفت: سراپای من خیس است واز سرما میلرزم، بخاطرشاه امشب مرا درخانهٔ خود جای ده». مرد جواب داد: چون نام شاه را بُردی از اسب پیاده شو. سپس نوکری را آواز داد تا از اسبِ ناشناس وسوار همراهش پذیرائی کند. مهمان را هم به‌اطاقی پاکیزه بُرد و لباسهایش را خشك‌کرد و پوستینی بر دوشش انداخت وبخنده گفت: چطور است؟ شاه جواب داد: خیلی خوب‌است.صاحب‌

←

فاروق پادشاه مصر که‌شب را تاصبح درکاباره‌هاناشناس می‌گذراند و

→

خانه باز خندید و گفت : البته که خوبست ، قر...ق ! چرا بد باشد؟ بعدگفت: بخاری اگرروشن کنم چطور است ؟ شاه گفت ، خیلی هم خوب است. مرد باز خندید و گفت: معلوم است که خوبست ،قرم...! وچون مسافر گرم شد : مرد دوباره ازو پرسید: اگر بگویم برایت کباب بیارند چطور است؟ شاه گفت : خیلی خوب است ! مردکه سرِحال و شوخ مزاج بود بخنده باز گفت: البته خوبست... ـساق !» این مکالمه همینطور دوام داشت. شاه خُفت و فردا چون خواست برود ، رو به میزبان کرد و ضمن تشکر گفت: دیشب خیلی برای ما خرج کردی ، بگو تا بپردازم . صاحب‌خانه گفت : لعنت برمن اگر چیزی از مهمان قبول کنم. تو اسم شاه را بردی و من بخاطر شاه از تو پذیرائی کردم. میخواهی مرا از اجرِ خودم محروم کنی؟شاه چیزی نگفت ورفت‌واسم آن مرد را دانست که اللهوردی است .

وقتی به اردو رسید بلافاصله غلامان را فرستاد تاصاحبخانه‌رابیاورند و باو بگویند که شاه او را درخواب دیده است. مردمتعجب وحیران لباس ابریشمین پوشیده وبراه افتاد ودرحیرت‌بود که‌چه گناهی کرده که احضار شده.

اما همین که به شاه رسید فوراً او را شناخت ودانست که‌مهمان دیشب هم‌اوست. قبل ازآنکه فرصت عذرخواهی پیدا کند شاه گفت : خوب قر...ق حالت چطور است؟ اگر به‌تو خلعتی بدهم خوبست یا بد ؟ مرد جواب داد ، قربان ، خیلی خوبست. شاه گفت : قر...ق البته که خوبست ! واضافه کرد که میخواهم خرگاهی هم بدان بیفزایم، چطور است؟ باز مردگفت : قربان‌بسیارخوبست. شاه‌گفت: البته که‌خوبست قرم...ق! وبه‌همین‌طریق بالاخره خانات فارس را باوبخشیددرحالیکه جواب قر...ق هایش راهم داده بود! ( اززندگانی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی،ج ۲. ص۳۷۸).

دمادم صبح که میخواست بکاخ باز گردد، رو بحاضرین می کرد و می گفت: دوستان، شب بخیر، یا بهتر بگوییم صبح بخیر[۱]!

## العَبْدُ وما فی یَدِهِ

از حاشیه باز بپردازیم به متن . داستان این بود که چه شده تا ارفع الدوله اینقدر به‌ناصرالدین شاه‌نزدیك ومقرب شده بوده‌است. عواملی درینکار هست که باید بدان توجه نمود. هنوز ارفع می‌تواند از یك عامل دیگر استفاده کند : دروغگوئی و بی‌حسابی اطرافیان و اینکه چطور راستی و درستی می‌تواند یك شاه را به آدم متمایل کند .

ارفع درین سفر مطالبی دارد که متأسفانه جای باز گو کردن آن اینجا نیست، اما چطور ارفع قاپِ اقتصادی شاه رابدست آورد؟ گوش کنیم :

«... حاجی باقر خراسانی مقیم وینه که سالهاست آنجا مشغول تجارت و دلالی است ازوینه بآنجا (بادِن بادِن) آمده بود، روزی‌بمن گفت رسم اینجا این است اگر کسی به مغازه‌ها مشتری ببرد، همراه خریدار، حق دارد که صدی پنج دلالی بگیرد. روز دوّم ورود، شاه مرا خواست و گفت می بینم که شما ارزان خرید می‌نمائید[۲] ، بیا بامن

---

۱ـ مستنبط از یادداشتهای مشفق کاظمی در سپید وسیاه، ورجوع شود به یادداشت‌های دکتر غنی، چاپ محمد علی صوتی، ص ۱۴

۲ـ این‌حرف به‌سابقهٔ خریدیك عصا ازطرف ارفع به‌قیمت ارزان برای شاه به‌زبان اوآمده بود.

برویم از برای تهران از بلور آلات طلاکاری بخریم ، بمن کمک کن.
رفتم جلو مغازه‌های بلور فروشی... چهار صندوق که بتوان از انزلی
تا تهران روی قاطر حمل کرد انتخاب نمودم، اعلیحضرت قیمت اشیاء
را نقد داد. قیمت آنها تقریباً شش هزار و پانصد مارك شده بود. از آنجا
بیرون آمـدم ، عرض کردم استدعا می کنم روی این نیمکت‌ها چند
دقیقه استراحت فرمائید، من بروم به‌مغازه بر گردم. شاه اصرار نکرد،
نشست. آمدم پیش صاحب مغازه گفتم کمیسیون مرا بدهید! بدون‌هیچ
حرف سیصد و بیست و پنج مارك در آورد و بمن داد، بدون اینکه آن
پول را به‌جیب یا کیسه بگذارم برداشتم درُست آوردم به‌حضورِ شاه
و همه را دادم . شاه فرمود این چه پول است ؟ آنچه حاجی باقر بمن
گفته بود بعرض رساندم . فرمود این پول حقِ شماست ، بردارید .
عرض کردم عرب می گوید العَبْدُوما فی‌یَدِهِ لمَوْلاه[1]. مالِ اعلیحضرت
است. صد مارك ازین بمن داد و باقی را برداشت، دیگر ازین ساعت
امانت و دیانت من پیش شاه محکم گشت ». (ایران دیروز ص ۲۳۴).

**آئینهٔ سیصد چهره**

من نمیخواهم ، ارفع را از نسبتی که اعتمادالسلطنه داده بود
تبرئه کنم، ولی این را می‌توانم بگویم که آنچه را که او به ارفع نسبت
میدهد ، دیگران هم میکرده‌اند . خود اعتمادالسلطنه به‌آن اشاره‌ها
دارد، اما این کارها اعتماد شاه را نه‌تنها جلب نمیکند ، بلکه بالعکس،

۱ــ درمتن اشتباهاً المولاه چاپ شده، وبهتر بود که می گفت: العبدو مافی یده‌کان لمولاه، که وزن شعری آن‌هم درست شود.

پادشاه ازین گونه کسان وحشت دارد و حتماً همیشه احتیاط می کند.
من نمیخواهم ناصرالدین شاه را هم تبرئه کنم، شك نیست او هم مثل سایرین احتیاجاتی داشته، اتفاقاً خود ارفع درمورد این حالات شاه اشاره‌هائی دارد، او می گوید:

«...ناصرالدین شاه آدمی بود پاکدامن، بی‌اندازه صورت‌پرست، از زنهای خوشگل فقط بتماشای آنها قانع بود، بی‌اندازه حسود بود در مسئلهٔ زن، به‌درجه‌ای که در مجالس و درتیاتر اگر یك زن خوشگل را می‌دید و ازوخوشش می آمد اگریکی از ملتزمین هم نگاه میکرد به‌آن زن، خیلی بدش می‌آمد. از رفقای من در مسکو این حالت شاه را بمن گفته بودند»...[1]

«در وِرْسای، وقتی یکی از سرایدارها اطاق‌ها و اسباب آنها را بما نشان میداد، رسیدیم به‌اطاقِ لوئی‌چهاردهم. تختخوابی گذاشته بودند با تشك و بالش ومالیزم. این تختخواب بقدری وسیع بود که شش نفر می‌توانستند بدون تماس بیکدیگر درکمال راحتی روی آن بخوابند. بالای سرِاین تختخواب، محراب مانند، بعرضِ همان‌تخت جائی ساخته بودند از آئینه، وقتی که آدم در توی رختخواب به آن آئینه نگاه می کرد خودش را در آنجا بیش از سیصد نفر می‌دید! سرایدار تعریف می کرد و درضمن معرفی‌های خود می گفت: پادشاه فرانسه هیچ آرزوئی در دنیا نگذاشت، و به‌بالاترین عیش‌ها ولذتها موفق گردید. این آئینه را مخصوصاً برای این ساخته‌اند که هروقت با یکی از معشوقه‌های متعدد خود میخوابد لذت سیصد نفر را ببرد. چون میخواست ببیند سیصد نفر مشغول عیش وکامرانی‌اند!

---

۱– ایران دیروزص ۲۶۹

با سرایدار داخل مذاکره شدم. گفتم میخواهم چند ثانیه خودم را سیصد نفر ببینم ، نیم چکمه‌هایم را برای احترام می کنم و یك ناپلئون با طیبِ خاطر بشما می‌دهم . چکمه‌ها را درآورده روی آن تخت دراز کشیدم، دیدم از سیصد نفر هم بیشتر می‌بینم ! گویا مثل این دردنیا چیزی نساخته‌اند، دروقتی که به‌عمارت «تروکادِرو» رسیدیم، مهدیخان[1] رفت راپورتش داد . شاه مراخواست گفت : عجب ناقلا بوده، پس چرا بمن نگفتی ؟ من‌هم می‌خواستم خودم را سیصد نفر ببینم ! عرض کردم ، اولا اطلاع نداشتم که در وِرْسای همچو آئینه‌ای هست وثانیاً اگر می‌دانستم جسارت نمی کردم،خوابیدن من یك‌دقیقه اهمیت‌نداشت‌وبزبانها نمی‌افتاد،حرکاتِ اعلیحضرت که‌تمام دنیاملتفت آن هستند شبیه به‌حرکات نوکرهای او نیست . شاه فرمود : بارك‌الله خوب گفتی.» (ایران دیروز ص۲۷۶).

## صدو بیست هزارفرانك خرج

اما رازنزدیك شدن ارفع به شاه باز هم چیز دیگر بود : این اطرافیان که فکر می کردند باید همیشه‌جانب شاه را نگاه‌دارند؛ گاهی ازگفتن حقایق و بیان واقعیتها خودداری میکرده‌اند،کاری که فضل‌بن سهل نسبت بمأمون می کردو حقایق واقعهٔ بغداد را نمی‌گفت تا یك

---

۱ـ مراد مهدی‌خان غفاری است که وزیر همایون و قایم مقام لقب‌داشت. این مهدیخان ندیم شاه بود و با اجازه خودشاه درحضورخیلی جسور بود ودرمقام شوخی بعضی چیزها به شاه می گفت که هیچکس گفتن آنرا جرئت نداشت.

روز نتیجه‌اش رادید. شاه بیش از هر کس و پیش از هرچیز احتیاج دارد که بی‌پیرایه واقعیتها را باو بگویند، وضعف اعصاب و بیماری و غیره هیچکدام نباید مانع این کار بشود. چه‌خوش گفت رضا شاه یك‌روز، که گفت «باخاطر مبارك آسوده باشد، کارها درست نمیشود».

در همین سفر فرنگ یك وقت موقعیتی پیش آمد که لازم بود صدق مطلب بگوش ناصرالدین شاه برسد اما اطرافیان ـ مثل اینکه جن دیده‌اند ـ ازبیان حقیقت فرار می کرده‌اند، حتی اعتمادالسلطنه.

اما این جناب ارفع، وظیفه خود را تمام و کمال انجام داد، بدنیست از قول خود او بشنویم:

«... درآمستردام، دراطاق خودم درعمارت سلطنتی آنجانشسته بودم، آمدند گفتند شاه شما را با عجله می‌خواهد. رفتم، دیدم شاه خیلی متغیر است و در دست روزنامه دارد، مرا خواست جلو در، روزنامه را انداخت بطرف من و گفت این را ببر زود ترجمه کن و بکسی نشان نده ومستقیماً بیاور نزد من. با کمال حیرت روزنامه را برداشته آمدم بیرون. یکی ازمتفقین سه‌گانهٔ من در بیرون بیخ‌گوشی بمن گفت: این روزنامه را امین‌الدوله چندروزقبل ازپاریس فرستاده، اول‌شاه‌این روزنامه را پیش‌اعتمادالسلطنه فرستاد. نمیدانم درروزنامه چه نوشته‌اند؟ اعتمادالسلطنه‌گفت‌کاش چشمم کور شود و دستم شل شود، من نمی‌توانم این کار را بکنم، ترجمه را بدیگری رجوع فرمائید.

به‌ابوالقاسم خان هم رجوع کردند، آنهم روزنامه راآورد و گذاشت زیر پای شاه، گفت:

— این فرانسه را من نمی‌دانم ! [۱]

این بود که شاه‌شما راآنطورخواست .

... اصلِ فصلِ روزنامه این بود که دولت (فرانسه) از پارلمان اعتبار صد و بیست هزار فرانك از برای پذیرائی ظالم‌ترین سلاطین روی زمین خرج بکند؟ عار باشد برای اعضای پارلمان فرانسه وقتی که ده هزارفرانك مخارج خرید اسباب جراحی از مریضخانه‌های ایالات فرانسه اعتبار میخواهند متفق‌الرأی ردّ می کنند، وقتی وزارت معارف بیست هزارفرانك برای افتتاح یك مدرسهٔ ابتدائی برای یك ولایت پرجمعیت فرانسه اعتبارمی‌خواهد باتفاق آراء ردمی کنند، ولی برای پذیرائی یك«نِرُنْ» اینقدراعتبارمیدهند، ... دروقت مراجعت از حضرت عبدالعظیم به‌تهران که برای مبارکیِ سفرش‌رفته بود،دویست نفراز سربازهای برهنه و گرسنهٔ خودش که مدتی بود مواجب نگرفته بودند وازگرسنگی میمردند خواستند به‌شاه عریضه بدهند ،آقا وجیه که پشت‌کالسکهٔ شاه بود سرباز های گرسنه بطرف او سنگ پرتاب کردند، سنگ بکالسکهٔ شاه‌خورد ، شاه از آقاوجیه پرسیداین‌چه بود؟ آقاوجیه‌ترسیدو گفت: اینهاشوریده‌اند. شاه حکم کردآنها که‌سنگ از

---

۱— مقصود قراگوزلو نایب‌السلطنهٔ بعد است. ناصرالملك چندان به‌انگلیسی وفرانسه هردو مسلط بودکه وقتی بداههً نطق شاه را در انگلستان ترجمه کرد ، همه حضار به‌تحسین افتادند و ملکهٔ انگلیس اورا مورد تقدیر قرار داد از جهت تسلط برادب فرنگ . اوبعض کتاب‌های اصیل ادبی‌انگلیسی ازجمله‌شکسپیررا ترجمه‌کرده است .

طرف آنها رسیده بود بیچاره سربازهای گرسنه را گرفتند و کشتند[1] اینك از پارلمان می‌خواهیم که این یکصدو بیست هزارفرانك را به نواقص مریضخانه‌ها و مدارس خرج کند و این بیرحم را به پاریس راه ندهند، اگرراهش از اینجاست بطور ناشناس بگذارند بیاید باخرج خودش برود ... و راجع به تیرانداختن بابی‌ها هم یك ستون از آن گذاشته بودند... تا آخر ترجمه کردم.

آمدم نزدیك در که بباغ می‌رود ایستادم‌واین ترجمه‌هاوروزنامه‌ها را زیر بغل گذاشتم ، نصف آن از خارج پیدابود. شاه که مرا ازدور دیدصداکرد: بیاپیش. بازایستادم وارزیدم. عملهٔ خلوت وملتزمین همه فرار کردند رفتند اطاق‌های‌خود! ... دفعه‌سیّم صدانکرد؛ خودش آمد پیش در دوقدمی ایستاد ... کاغذ راگرفت وتُندتُندبنا کرد از پله‌هاپائین رفتن...شاه خیابان را تُندتُند رفت‌تاآخر کنار نهرنشست‌روی‌نیمکت، ترجمه را از اول‌تاآخر خواند، آنوقت بناکرد پاره کردن مُسَوّدَه، و پاك‌نویس ترجمه وروزنامه راخیلی ریزپاره کردوریخت توی نهر... سپس بازگشت،مُنشی‌حضور را خواست‌و گفت به«نظر آقا»وزیرمختار تلگراف کنید که بروده وزیر امورخارجهٔ فرانسه بگوید فلان روز به سرحدِّ فرانسه‌وارد خواهیم‌شد ...

در ورود بفرانسه واضح است که تمام احترامات‌رابجاآوردند، رئیس‌جمهور باتمام وزراء در گـارِ راه‌آهن استقبال نمودند. شاه در

---

۱- این داستان واقعه‌یی عجیب درتاریخ زندگی ناصرالدین شاه‌است که بایدآنرا درتواریخ‌آن روزگارخواند یااز‌قول‌حسین محبوبی اردکانی شنید.

عمارت «تروکادرو» منزل کرد». (ایران دیروز ص ۲۵۶).

آپارتمان سی پله

درباب همین واقعه، اعتمادالسلطنه که مترجم خاص شاه بوده‌و خودش‌هم قسمتی‌از آن‌را ترجمه‌کرده مطلبی اعتراف گونه ازکارهای آن‌چنانـی چنانکه افتد ودانی! دارد، حالا ازقول خود اعتمادالسلطنه بشنویم:

«.. چهارشنبه ۱۹ (شوال ۱۳۰۶ق = ژوئن ۱۸۸۹م) برادرِ حاجی‌محمدحسن، روزنامه‌ای ازپاریس آورده بود که ازشاه بد نوشته بودند. شاه روزنامه‌را بمن دادند ترجمه کنم،از صبح تاغروب ترجمه نمودم.یك دومرتبه‌شاه وارد اطاق من‌شد، که من‌یك‌تای پیراهن‌نشسته مشغول ترجمه بودم، عصر،دلّاكِ مهمانخانه‌آمد پشتِ‌گردن‌و زیرِگلوی مرا بتراشد،گفت: زن‌خوشگلی سراغ دارم نزدیك اینجاست. بعداز مغرب، من بادلاك به‌خانهٔ ضعیفه! رفتیم. بسیار اطاق تمیزوپاکی‌داشت. مرتبهٔ پائین بود، مرا دعوت بمرتبهٔ بـالا کرد، ازپله سنگی که سی‌پله میخورد بایست رفت، تاپله پانزدهم رفتم، بعدترسیدم، مراجعت کردم. به‌اطاق‌پائین آمدم، خواستم دراطاق پائین باضعیفه معاشقه کنم،بادست باطاق بالا اشاره می کرد؛ بیشتر اسباب وحشت من شد، پنج امپریال دادم،بدون‌کاری،مراجعت بمنزل کردم[1]... تانصف‌شب خدمت بودم.

---

۱ـ اعتمادالسلطنه بیماری قلبی داشت و بـه‌سکته همین بیماری درگذشت (هرچند بعضی‌هـا مرگ‌اورا بـه‌اشارهٔ امین‌السلطان نوشته‌اند، و من به‌زحمت آنرا باور میکنم. درباب‌اختلاف اعتمادالسلطنه وامین السلطان ←

از روزنامهٔ امروز متغیر بودند[1].»

→

و ایادی امین‌السلطان، ــ که ارفع‌هم یکی ازآنها بود ــ باید جای‌دیگر صحبت کرد). دراینجا خواستم تنها این نکته‌را اشاره کنم که احتیاط اعتمادالسلطنه ازبالارفتن وعدم انجام امرمنظور، بیشترازین جهت بوده که ضربان قلب شدت می‌یافته، چه بتصدیق اطباء، اینکار، درحکم بالا رفتن از ۳۰ پلّهٔ یك ساختمان است! (رجوع شود به‌مقالات خواندنیها تحت‌عنوان: این پزشك است که‌ازسِکْسْ سخن میگوید).

۱ــ روزنامهٔ خاطرات... چاپ‌افشار، ص۷۲۴.

دراینجا یك توضیح‌هم من باید بدهم. مرحوم اعتمادالسلطنه‌زنی‌داشت بنام اشرف‌السلطنه، بقول ایرج افشار، در۱۲۸۸ق (= ۱۸۷۱م)اعتماد-السلطنه بااین زن ازدواج کرده بود (ص نُه‌مقدمه)، وظاهراً این تاریخ ازدواج‌را ازمتن‌یادداشتها درآورده‌اند آنجاکه خود درخاطرات‌یکشنبه ششم محرم ۱۳۱۰ق (اوت۱۸۹۲م) گوید: «خاطرم آمد وقایع بیست و دوسال قبل‌ازین که ازسفر کربلا دررکاب شاه مراجعت میکردم، در کرمانشاهان دختر مرحوم عمادالدوله را گرفتم که‌الحال‌هم درخانهٔ‌من است» (خاطرات ص۹۴۴). امامقلی میرزا عمادالدوله فرزند محمد-علی میرزا دولتشاه پسر فتحعلیشاه قاجار وجدّ خاندان دولتشاهی است. یمین‌الدوله از بستگان‌این‌زن، درشرح‌حال او نوشته است: «پس‌ازفوت شوهرش اعتمادالسلطنه، به‌مرحوم آقای سیدحسین‌عرب نایب‌التولیه که عمه‌زاده‌اش بود ــ شوهرنمود ومجاور به‌مشهد مقدس‌شد، درسن۵۳ در مشهد مقدس در سنه ۱۳۳۳ هجری (= ۱۹۱۴م) فوت نمود.» (ص هفت مقدمهٔ خاطرات). این تاریخها کمی اشکال دارد ، زیرا اگر در این سال‌آن زن ۵۳ ساله بوده و درگذشته، در ۱۲۸۸/۱۸۷۱م فقط

←

ارزش کار اعتمادالسلطنه درین است که حقایق‌را می گوید ولی

→

میتوانسته ۸ سال داشته باشد که ازدواج او درین سن بعید می نماید، حالا هرچه بوده، چندسال کم وزیـاد اهمیت ندارد، ممکن است ۶۳ ساله بوده اشتباه‌شده. مقصود من‌چیز دیگریست: اعتمادالسلطنه **یك‌جا** دربـاب مناسبات زن و شوهری خود هنگام وداع بـرای **سفرفرنگ** می‌نویسد: «.. با اهل‌خانه که نوزده‌سال تمام است مزاوجت **نموده‌ایم** (این یادداشت در۱۲ شعبان ۱۳۰۶ق/ آوریل۱۸۸۹م **نوشته شده) با** نهایت غم وغصه که جگرسنگ آب می‌شد وداع کردم. **باوجودی که** من ازین‌زن اولاد ندارم طوری همدیگر را دوست میداریم کـه کمتر کسی درعالم این‌طور محبت دارد، خودم هم به‌واسطهٔ محبت باین زن طالب اولاد نیستم» (خاطرات ص۷۲۲). تااینجا همه مقدمه بود، من مطلبی دیگر میخواستم بگویم: این کتاب خاطرات که درحدود هزار صفحه‌باحروف ریزچاپ‌شده، اکثراً به‌خط همین اشرف‌السلطنه‌پاکنویس شده، بدین معنی که نسخهٔ‌کامل یادداشتها بخط اشرف‌السلطنه است(ص سه‌مقدمه). وچون اشرف‌السلطنه فوت کرد، بنابه وصیتش، به‌کتابخانهٔ قدس سپرده‌شد. شاهزاده‌عرب ملك‌خانم اشرف‌السلطنه‌آنهاراپاکنویس می‌نموده ومخصوصاً نگاه می‌داشته، چون اولاد نداشت عمر خود را بیشتر بمطالعه می گذرانید.. پس‌از فوت اعتمادالسلطنه، ناصرالدین‌شاه آن‌کتابها را ضبط کرد، ولی‌مرحوم اشرف‌السلطنه درسال هفتم‌سلطنت مظفرالدین‌شاه‌آنهارا استدعا نموده و داخل کتابخانهٔ خود نمود وضمناً وصیت کردکه‌کتب ایشان تقدیم کتابخانهٔ مبارکهٔ آستان قدس‌رضوی ارواحنافداه‌گردد» (ص شش وهفت مقدمهٔ خاطرات). تا اینجاهم من

←

حیف که تمام حقیقت‌را نمی گوید. کار دربار ناصرالدین شاه‌از این حرفها گذشته بود، و تعجب من از اعتمادالسلطنه است که برای دیگران در جستجوی نقطهٔ ضعف است:

**توکه بر بام خود «اوْگینه» داری**

**چرا بر بامِ مردم می‌زنی سنگ؟**

**مهتابِ اسکاتلند**

خصوصیت اتابك وارفع‌هم از چیزهائی است که نباید از آن گذشت. این‌دو، همه‌جا رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودند. ارفع به‌گوشه‌ای‌از این خصوصیت اشاره‌میکند، آنجاکه میگوید: «دراسکاتلند، یك شب آمدیم به‌قصر «ویکنتِس‌مون‌روژ» که پدرش لقب دوك‌دارد،.. ویکنتِس معرکه کرده بود. اطراف‌دریاچه‌را باگل وریاحین‌وفانوسهای

→

حرفی ندارم. مقصود من یك چیز دیگر بود: راستی این زن که این خاطرات را درعین شباب وغضارت جوانی وحسادت شوهرپسندی پاکنویس‌میکرده، وقتی به‌یادداشت فوق، یعنی «معاشقه باضعیفهٔ فرانسوی» رسیده است آیا چه‌حالتی داشته؟ چه‌اندیشه‌ای درخاطرش می گذشته؟و بعد از پاکنویس عبارتِ علاقه به«اهل‌خانه»! دربابِ مردان روزگار چگونه قضاوت میکرده است؟ من از مردان نمی‌پُرسم. دلم میخواهد یکی‌از زنان جواب گوید که واقعاً این‌زن درچه حالتی این یادداشتها را پاك‌نویس می کرده است؟ آیا زنان حق ندارند بگویند «مردهامثل سگ می‌مانند، به‌محض اینکه بتّهٔ«سگ‌شاش» را ببینند، لِنگِ خود را ور می کشند!»

چین وژاپون آراسته بود، شاه بعداز دانش اظهار خستگی کرد و رفت اطاقِ خود، صالح‌خان خواجه‌رفت شاه‌را بخواباند، مادرِ صاحب‌خانه هم اظهار خستگی کرد ورفت اطاقِ خوابِ خودش. بعد ویکنتس گفت من و خواهرمن پارُوزَنی بلدیم، شمارا وامین‌السلطان‌را - چون بیشتر از چهارنفر جا نداریم - دعوت میکنیم برویم درقایق بنشینیم در دریاچه بگردیم... ماچهارنفری داخل یکی ازقایق‌ها شدیم،خانمها هریکی یك‌پارو برداشته ونشستندجای پاروزن‌ها، ومن وامین‌السلطان درجلو آنها نشستیم وبنای گردش راگذاشتیم... خواهر خانم‌صاحبخانه گفت: خانم آواز بلد است خوب می‌خواند، خواهش کنید قدری‌مارا مسرور کند، امین‌السلطان و من‌استدعا کردیم، قبول نمیکرد..، بعد از اصرارِ زیاد شروع کرد به خواندن ، تصور بفرمائید هوا به آن لطافت،ماه چهارده شبه، آب دریاچه مثل آینه که تمامی این فانوسها را در خود منعکس نموده بود ، در روبرو دونفر حقیقتاً پری پیکر، و آوازی که بلبلها را محجوب می کرد ، انسان چه حال خوشی باید داشته باشد؟

امین‌السلطان و من ازخود بی‌خودشده و والهٔ صنع‌خداوندی وزیبایی زمین و آسمان شده بودیم. امین‌السلطان بمن گفت : رضا ! نمی‌دانم دردنیا چقدرزندگی خواهم کرد، هیچ‌تفاوت نمی کند،بیست سال باشد، سی سال باشد ، یا صدسال باشد . اگر بعد ازین شب در عمرم همه درزندان و زیرِ زنجیر باشم ، همهٔ آن مصیبتها را درمقابل

این دم باهزار سلطنت دنیا عوض نمیکنم : ازبرای من چیزی نخواهد

۱- امین‌السلطان، باوجود آنکه گرفتار سیاست بود، حالت شاعرانه **خوبی** داشت و ذوق هنرمندانه، این را هم عرض کنم که اتابك خودش نیز اهل ذوق وهنر بود، و خانواده او نیز. برادرزاده‌هایش خاندان موسیقی ایرانی را به‌نام برادران «معروفی» تشکیل می‌دهند، خود اتابك شعر می‌گفت و درشعر قُدسی تخلص می کرد، و شعر او در تذکره مجدیه یادشده است، بگذریم ازاینکه شعرای آن روزگار آنقدر در مدح اتابك شعر گفته‌اندکه تقی دانش مستشار اعظم اصلا یك تذکره بنام «تذکره صدر اعظمی» پرداخته‌که **شامل** تراجم شعرائیست که، تنها ، میرزاعلی اصغرخان اتابك **را مدح گفته‌اند.**

(تاریخ تذکره‌های فارسی ، **گلچین معانی** ، ج۱ص ۳۰۶)

ذوق‌خانوادگی‌او بعداً به‌فرزندان برادرش امین‌الملك، یعنی‌موسی‌خان که از موسیقی دانان بی‌نظیر ایران‌اند، وهم چنین عبدالله خان پسر اتابك به ارث وسید. درواقع ارث معنوی اتابك را فرزندان‌پیوستهٔ اویافتند ولی ارث مادّی او(مثل خانه درکوچه اتابك لاله‌زارو پارك اتابك، سفارت‌روسیه) سهم طلبکاران‌یا آنها شدکه تنها انتسابی به‌اتابك پیداکردند و کار بجائی رسیدکه امروزنرجسِ معروفی در دو اطاق اجاره‌ای زندگی میکند وسایه درختان پارك سهم دیگران است .

امین‌السلطان اگر میدانست‌که بیست‌سال‌بعد، دربرابر درمجلس‌شورای ملی، گلولهٔ عباس آقا تبریزی در انتظار اوست ، هرگز از آن قایق پائین نمی‌آمد و اصلا روبطرف ایران نمیکرد ، پارك و باغ و خانهٔ خودرا به‌همان روسها می‌سپرد- که مرکز سفارت آنها باشد - و از خیر سنگِ مرمرِ سرِ مزار خود درقم‌هم‌می گذشت. حرف‌امین‌السلطان

←

بود در مقابل این لذت.»[۱] (ایران دیروز ص ۲۶۰).

مرا بیاد عبدالملك مروان خلیفهٔ اموی انداخت که یك روز پس از انجام کارهای مملکتی واوقات تلخی‌های سیاسی به اطاق اختصاصی خود رفت و از پنجره کاخ به بیرون نظر انداخت، دید جمعی از گازُران (لباس شویان، آنها که پارچه وپشم ونخ وامثال آنرا می‌شستند وچوب میزدند وآهار می‌دادند) پس ازانجام کار خود، دربیرون قصر، در کنار نهری برابرِ آفتاب دراز کشیده و راحت خوابیده‌اند و چنان بخواب رفته‌اند که گوئی درین عالم نیستند، عبدالملك به آسایش آنها حسرت برده وآهی کشید و گفت: «کاش گازر بودم وخلیفه نبودم.»
همین نکته است که سعدی روشن‌بین درین بیت عنوان می کند:

بخوابند، شب، روستائی و جفت
به نازی که سلطان در ایوان نخفت

۱- شاهد این حرف اتابك، لبخند آخرین اوست. مستشارالدوله صادق که خود تقریباً ناظر آخرین دقایق عمر اتابك بود می نویسد: درمجلس صنیع‌الدوله و ناصرالملك و من ... سرِپا مشغول صحبت بودیم، ناگهان مخبرالسلطان، نفس زنان و سراسیمه پله‌ها را به عجله بالا آمده گفت: اتابیك را زدند! ناصرالملك و صنیع‌الدوله مبهوت و بیمناك همانجا ماندند، من باشتاب ازپله‌ها پائین آمده ... باضافه معین‌التجار دونفری از مجلس خارج شدیم، درحالی که هنوز گردوخاکی که قاتلین درموقع سوء قصد پاشیده بودند تماماً برطرف نشده‌بود... در میدان، جلوخانه حاج معین السلطان، در تاریکی مطلق، جمعیتی حلقه زده بود وکسی روی زمین افتاده بود وکسی نمیدانست کیست؟ زنده است یا مرده؟ (بعدها معلوم شد نعش عباس آقاست که معروف شد قاتل اتابیك است)

چقدر این حرف اتابـك شباهت دارد به‌حرف خواجه نظام‌ـ الملك طوسی، در آن هنگام که می‌خواست درعروسی پسرش مؤید‌ـ الملك شرکت کند و برایش ممکن نبود، آنگـاه به‌همراهان گفت: «به‌ذات پاك خدای عالمیان که عیش بقّالان خوشتر اززندگانی اربابِ اختیار وفرمان است... بااین همه کاش که‌ازشرِّ دشمنان و حاسدان ایمن باشم، وچون مجموع ازمنهٔ‌عمر بدین وَتیره گذران باشد، ازحیات چه لذت توان یافت؟»[1] وباز چقدر آرزوی این بزرگان به‌هم شباهت دارد، آنجاکه‌پادشاهی مثل شاه‌عباس بزرگ هم، یك‌روز بزبان آورده بود: «ای کاش مردِ سادهٔ‌درویشی بودم وبایك لقمه نان زندگی می کردم، و پادشاه‌این سرزمین فراخ واین همه مردم‌ـ که درکمال بی‌لیاقتی بر آنان حکومت می کنم‌ـ نمی‌بودم.»[2]

این میرزاعلی اصغرخان‌مردمقتدری بودو گاهی به‌شاه‌بی‌اعتنائی هم میکرد که من به‌همین دلیل، دلم نمیخواهد او را مُشت‌ومال‌بدهم. نوشته‌اند یك‌روز«وزیراعظم [اتابك] تمارض کرد،...دو دفعه

→

ازآنجاردشده،درخیابان‌لاله‌زار وقتی به‌درخانه شهری اتابیگ‌رسیدیم که نعش اتابیك را ازکالسکه بیرون می‌آوردند. در وسط حیاط‌روی فرشی گذاشتند ... همه منتظر طبیب وجراح بودند. درین‌بین‌نگارنده با حاج معین‌التجار که طرف پاایستاده بودیم دیدیم، اتابیك، باهمان صورتِ بشّاش که همیشه داشت، چشمهای‌خود راکمی بازکرده‌لبخندی زد... ولی آن تبسم، آخرین جرقهٔ حیات بودکه خاموش شد...» (خاطرات صادق مستشارالدوله، آینده ۶/ص۵۵۵)

۱ــ رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ ص۳۱۳

۲ــ نصرالله فلسفی، زندگانی شاه عباس اول، ج ۲ ص ۹۰

شاه به عیادت آمد. یك فقرهٔ اول را قرارداده بود جز من وحاجی امین‌السلطنه‌ومشیرالملك کسی‌دراندرون نباشد.وقتی که شاه‌میخواست وارد شود، هرچه اصرار کردیم که زیربغلش را بگیریم [یعنی‌زیربغل امین‌السلطان‌را] تا درب‌اطاق‌استقبال کند،قبول‌نکرد، حتی‌دررختخواب پهلوی‌کرسی هم خوابید، وسرش را زیرلحاف کرد. شاه‌آمد و روی کرسی مثل یك‌صندلی نشست. دوسه دفعه صدا زد: امین‌السلطان[۱]! احوالت چطوراست؟ ولحاف را ازروی اوبرداشت،خواست‌نبضش رابگیرد،دستش‌راکشید ولحاف را از دست شاه بیرون‌آورد،وجواب داد که:

ـ بسیار بداست، چه می‌خواهی از جان من؟ بگذار به دردِ خودم بمیرم!

شاه، حکیم باشی‌طولوزَن وشنیدرِ فرانسوی و اولنج‌انگلیسی ومیرزا امین‌الاطباء راـ که طبیب خانوادگی‌امین‌السلطان‌بودـ خواسته بود، حاضر شدند، و پاره‌ای سفارشات در باب معالجه، وسئوال از از مرض کرد. آن‌ها هم به‌مصلحت جوابی دادند. بعد شاه برخاست ورفت. بعد ازسه‌چهارروز باز می‌خواست به‌شکار برود، بی‌خبرآمد به‌عیادت، باز روی خوش ندید. به توسط ما درصدد ترضیه بود.»

این بی اعتنائی‌چندصباحی بعد از ختم حادثه فلاکت‌بارِ رژی وشکست وعقب‌نشینی ننگ‌آور شاه صورت گرفته، و دقیقاً حالت تمارض و بی اعتنائی در سال ۱۳۱۲ ق / ۱۸۹۴ م. روی داده که

۱ـ نظام‌السلطنهٔ مافی که این مطلب را نوشته اصرارداشته که کلمه به کلمه نقل کند. (خاطرات نظام‌السلطنه،منصوره‌نظام مافی باب اول ص۱۴۹)



عکسی جالب از میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم (امین السلطان) صدراعظم مظفرالدینشاه (آنکه روی جاجیم دراز کشیده و چتری در کنار دارد)

تاساعتی که گلوله میرزا رضا درشاه‌عبدالعظیم صدا کرد، بیش از یك سال فاصله نبود.

به‌راستی باید مناسبات آن صدراعظم مقتدر، واین شاه مقتدرتر را ـ که درتدارك جشن پنجاه‌ساله سلطنت خود بود ـ عمیق‌تر، والبته در جای دیگر، بررسی کرد، واین، دست دانش پژوهان جوان وپویندگان آیندهٔ راه‌تاریخ را می‌بوسد. گویاهمین صدراعظم درمورد قرضه‌برای پرداخت ضررِ رژی، گفته بود: هرصدراعظمی این‌قرض را امضاء کند خائن به‌دولت وملت است وباید دست او را قطع کرد.[۱]

**پسرِ کریم دادِ ترکمن**

چندتن از معروفان، بچه‌های خودرا باو سپردند که دراروپا به تحصیل آنها کمك کند، واز آن جمله یکی ارباب کیخسروشاهرخ بود که پسرِ خود شاهرخ‌را برای تحصیل همراه او کرد، واین پسر بیچاره درکوهستانهای بین اصفهان و ایزدخواست بـه‌گلولهٔ قشقائی‌ها ازپای درآمد ودر دامن ارفع‌جان سپرد واورا درآباده‌خاك کردند.

یکی دیگر ازکسانی که بدست‌ارفع به‌جائی رسیده، خود از مشاهیر تـرکمانان در روزگـار اخیر است . از روایت خود ارفع استفاده کنیم.

او بعداز اتمام مرز بندی بجنورد، هنگام بازگشت گوید:«...از سیملقان آمدیم به‌جاجرم، چون کریم دادخان یکی ازپدرزنهای سهام‌ـ الدوله ومباشر تمام کارهای او، مهماندار صاحب‌اختیار وما بودومأمور بود ازطرف سهام‌الدوله که پذیرائی وهمراهی کند... درآنجا یك پسر

---

۱ـ خاطرات نظام‌السلطنه، ص ۱۷۰

پنج وشش ساله‌را آورد نزد من، گفت: ما کُردها قیافه‌شناس هستیم، من یقین دارم که شما برترقیات فوق‌العاده نایل خواهید شد، خواهشمندم که این پسر مراکه خیلی با هوش است به‌پسری خودتان قبول کنید. اسم اوعبدالحسین است. من گفتم خدا کند این قیافه‌شناسی شماصحت داشته باشد، باکمال میل اورا به‌پسری خود قبول میکنم. تقریباً هشت سال بعدازین فقره، وزیر مختارِ پطرزبورغ شدم، یك روزپیشخدمت آمد و گفت یك نفر ترکمن بـا یك بچه آمده‌اند شمارا ببینند. وارد شدند، دیدم کریم دادخان است باپسرش عبدالحسین خان. گفتم بنشینند. باهزاراصرارنشست. کریم دادخان گفت البته پیش بینی من ووعدهٔ خودتان را فراموش نکرده‌اید، این پسر شماست، آورده‌ام بدهم دستِ شما، هرچه بخواهید دربارهٔ اومعمول بدارید. گفتم متشکرم ولی مقصودتان چه‌چیزاست؟ درکدام‌رشته اورا تربیت بدهم؟ گفت البته دیدید پسرهای سهام‌الدوله که سواری یاد میگرفتند، پسر من‌هم باآنها سوار می‌شد، میخواهم همان رویهٔ پدری مارا یاد بگیرد.

به‌توسط وزیر امورخارجه، از اعلیحضرت امپراطور (روس) خواهش کردم‌اورابه‌اولین مدرسهٔ سواره‌نظام موسوم بمدرسه‌نیکولای بگذارند، استدعا مورد قبول یافت، بمدرسه مزبور داخل، وآخرش وزیردربار ایران‌شد». (ایران دیروز ص۱۴۱)

لابد خوانندهٔ‌عزیز متوجه‌شده‌است که این‌پسر، همان‌عبدالحسین خان تیمورتاش سردار معظم خراسانی بجنوردی است، ولی مرحوم ارفع هیچ‌وقت پیش‌بینی نمیکرد که این جوان سوارکارِ خوش قیافهٔ

دلیر و باتدبیر را ــ که تقی‌زاده او را بوذرجمهرِ ایران خوانده بود.[۱] من غیرمستقیم، از دشتهای آزاد و بیابانهای بی‌پایان ترکمن، به‌چاردیواری قصر قاجار منتقل ساخته است! چه‌خوش گفت آنکه گفت: صحبت پادشاهان چون آتش است که اگر دور باشی تراگرم کند و گر نزدیک شوی بسوزاند.

کار بدی که تیمورتاش کرد، ازدواج مجدد هوی‌ءهوسی‌بازنی ارمنی بود، که هم غیرعادی صورت گرفت، وهم‌خاندانِ معروفِ زنِ قبلی خودرا ناراضی وخشمگین کرد، ودرعین‌حال فرزندان اورا نیز بعدها گرفتار مشکلات «دو گروهی» ساخت.

من در چاپ اول کتاب یادکرده بودم که‌کار وزارت دربـار، سرنوشت پسر کریم رابه آنجارساند که بانوه‌عضدالملك ازدواج کرد، ویك جای دیگرهم به‌فقر اولیه بیشتر وزرا اشاره کرده بودم.

این نکته، اندکـی، ایران خانم،دخترِ موطلائی تیمورتاش را

---

۱ــ تقی‌زاده درباره‌تیمورتاش گوید:

«... از افراد شایسته ولایقی که در زنـدگی دیدم مرحوم تیمورتاش است. مردی‌بودلایق، باهوش، باحسن نیت، وحتی می توانم بگویم که اگر او نبودکارهای آن دوره به‌نحو صحیح جریان نمی‌یافت. مرحوم تیمورتاش در زمان‌خود همه کاره بود و هیچ‌کاری برخلاف نظر او انجام نمی گرفت. وی تمام نظریات و خواسته‌های مرحوم رضا شاه را بادرستی‌وصداقت‌ولیاقت انجام می‌داد. ولی افسوس که‌تیمورتاش، این بوذرجمهر عصر پهلوی، این مردی که نقص وعیب مهمی نداشت، سرانجام از بین رفت...»

(اطلاعات هوائی، ۱۲ خرداد ۱۳۴۵).

قلقلك داده بود وایشان همان‌روزها توضیحی برای مخلص نوشتند که من قسمتی از آن‌را نقل می کنم.

«.. نمیخواهم بگویم که جدِّ من محمد حسن‌خـان تیمورتاش معاصرفتحعلیشاه‌ومحمدشاه به‌حکم آنکه سردارِ شمال شرق بودپیوسته درجنگ وستیز بوده باتر کمنها، وسرانجام‌خود وهفت برادرش‌درجنگ «گجید» درمحاصره‌تر کمنها افتاده‌وشربت‌شهادت چشیدند.وبه‌مناسبت دلیریهایی که به‌خرج میداد، محمدشاه، در دستخطی برای تقدیرازوی چنین آغاز می‌نماید:

محمد حسن خـانِ تیمورتاش

سپهدار ایران زمین بود، کاش!

... طبق تاریخ تذکره‌ای که در دست‌است، پدربزرگم مرحوم حاج کریمدادخان‌معززالملك (بعدامیرمعظم) به‌سال ۱۸۹۹م (=۱۳۱۷ ق.) برای دیدار فرزند عبدالحسین خـان آهنگ سن‌پطرزبورگ مینماید.

...سهام‌الدوله شادلو رئیس طایفه وایلات کرد شادلووزعفرانلو بود ودختر جواهرخانم‌را بـه‌عقد ازدواج کریمدادخـان تیمورتاش درآورد که‌ازاین وصلت دو دختر ویك‌پسر (عبدالحسین) به‌وجودآمد کـه نیمش کُرد و نیم دیگرش منتسب بـه‌چوپانیان و امیرتیمورتاش می‌باشد. پس جسارتاً باید عرض کنم که عجبی نبـود اگر باخانواده عضدالملك‌نایب‌السلطنه ازدواج کرده باشند آنهم به‌علت‌شیخ‌الاسلام پدر جناب آقای سیدجلال طهرانی در مشهد بود وبانی این ازدواج

بوده‌اند و حال آنکه پدر بزرگم دختر آصف‌الدوله را در نظر گرفته بودند.
البته بلعمی‌شدن، مستلزم بی‌پدرومادر بودن نیست...»[۱]

حال که حرف به‌اینجا رسید، قبل از آنکه به‌بقیه مسائل مربوط به‌ارفع بپردازم اشاره می‌کنم که تیمورتاش، خیلی زود، عنان به‌دست هوس داد، و بایك زن ارمنی ـ که شوهرهم داشت ـ ازدواج کرد، و درواقع حقِ زنِ قبل‌را فراموش کرد، وچون میدانم که «هرانتقامی در آن دنیا باشد، انتقامِ زن و شوهری درهمین دنیاست» خیلی زود جواب آن‌را باز پس‌داد.

این جواب را در مذاکرات مجلس روز ۲۶ فروردین ۱۳۱۲ ـ که به‌ریاست آقای دادگر تشکیل شده بود، به صراحت می‌خوانیم آنجاکه راپورت شعبه سوم بدین‌شرح قرائت گردید:

«مقام محترم مجلس مقدس شورای ملی شَیَّدَاللهُ اَرْکانَه.

دوسیه انتخابات نیشابور راجع بعبدالحسینخان تیمورتاش تحت مداقّه شعبهٔ سه‌واقع‌شد. قبل‌از رسیدگی بجریان امورانتخابیه‌صلاحیت مومی‌الیه مورد بحث واقـع گردید. چون تیمورتاش در نتیجه حکم صادره از دیوان جزای عمال دولت محکوم بحبس مجرد و محروم‌از تمام حقوق اجتماعی شده واین محکومیت ومحرومیت براثرارتکاب ارتشاءِ و کلاه‌برداری‌واختلاس بوده، نظر باینکه چنین‌شخصی‌صلاحیت نمایندگی مجلس‌مقدس‌شورای‌ملی‌را ندارد شعبه۳ باتفاق‌آراءاعتبار‌ـ نامه محکوم مزبوررا رد نموده وخبر آنرا بمجلس مقدس‌شورای‌ملی

۱ـ از نامه خصوصی که‌سرکارخانم تیمورتاش، ازپاریس، برای نگارنده فرستاده‌اند.

تقدیم میدارد.»

آقای رئیس ــ آقایانیکه بامدلول راپُرت یعنی با ردّ اعتبارنامه تیمورتاش موافقت دارند قیام بفرمایند.

اکثریت قیام واعتبارنامه تیمورتاش ردشد.»

مطلب تازه‌ای ندارم جزاینکه بگویم دراطلاعـات ۱۷ مهرماه ۱۳۱۲ خبری بدین‌شرح چاپ شد:

«تیمورتاش، که‌دراثرمحکومیت‌های دیوان عالی جزا درمحبسِ قصر محبوس بود، دوشب قبل به‌مرض آنژین‌دوپواترین ومرضِ قلبی- که همیشه مبتلا بود واطباء انتظار بروز حالت سکته‌ای‌را در مشارالیه می کشیدند- فوت نمود».

قتل تیمورتاش، حادثه‌ای است که باید جزئیات آن را در کتاب دیگر نگارنده، نای‌هفت‌بند، خواند[1]، دراینجا باید اشاره کنم که بعداز شهریور ۱۳۲۰، ایران‌خانم دختر تیمورتاش خبر شد که قاتل پدرش، یعنی پزشك احمدی معروف، درعراق است. راه افتاد وبه‌عراق‌رفت، وبه‌کمك «میس لمبتُن» که‌آنوقت درعراق بود، با شخصِ نوری سعید ملاقـات کرد ، و وسائل دستگیری قاتل پدرش ، پزشك احمدی‌را، فراهم نمود.[2]

---

۱ـ نای هفت بند، چاپ سوم ص ۳۴۸

۲ـ این ملاقات دریك ضیافت رسمی اتفاق افتاد، نوری سعید به‌سفیرایران درحضور رئیس پلیس گفت :

من چطور با این خانم زیبا احوالپرسی کنم در حالیکه قاتل پدرش درمملکت‌من آزادآزاد میگردد؟ فرداصبح ،پزشك احمدی‌را که‌در کربلا دکان‌عطاری داشت‌ـ وبه‌عنوان‌احمد عطار معروف بودـ دستگیر کردند.

←

زن دوم ، یعنی زن ارمنی او- و همسر سابق طومانیانس- نیز،

→

بچه‌های سردار اسعدنیز خبرشدند و ازمرز به‌اینطرف مراقب بودند ، تا پزشك احمدی تحویل شهربانی شد و درتهران محاکمهٔ او انجام و حکم اعدامش صادرشد. آن‌شب که قرار بود پزشك‌احمدی اعدام شود ایران خانم کاریکاتوری در روزنامه‌اش چاپ‌کرد که رضاشاه وپزشك احمدی روبرو ایستاده بودند، واین‌شعررا زیرآن نوشته بود:

دیدارِیارِغائب دانی چه ذوق دارد ابری که دربیابان برکشته‌ای ببارد

پزشك احمدی به‌اعدام نرسید، یعنی‌همان‌شب خودکشی کرد.

حکیم‌الملك، بعدازاین‌وقایع، وسائلی‌فراهم کردکه‌ایران خانم به‌پاریس مهاجرت‌کند، اوکریم‌آباد راکه ارثی پدرش بود فروخت وبه‌پاریس رفت وباهمان پول زندگی مجردانه‌ای‌را ادامه میدهد، واکنون‌هم که درسنین بالای عمر است، هرچند دست‌وپایش شکسته‌وخانه نشین‌است، باز از نوشتن دست برنمیدارد.

وکالت امور حقوقی خانواده تیمورتاش را آقای پارسا تویسرکانی شاعر معاصر به‌عهده‌داشت. فرزندانش تامدتی حق توقف در تهران‌را نداشتند و دریکی‌از دهات خراسان مقیم بودند و بافروش ارثیهٔ خود روزگار می گذراندند ، چنانکه مثلا در روزنامه اطلاعات یك اعلان بدین مضمون می بینیم :

## آگهی

چون خریداران باغ مرحوم تیمورتاش واقع درقلهك برای دیدن جزئیات واثاثیه وموتور برق آن باینجانب مراجعه مینمودند وبواسطه اینکه در اجاره سفارت فرانسه بود فروش آن ممکن نبود اینك آزاد شده برای فروش آماده است. طالبین به‌تلفن شماره ۴۲۱۰ باینجانب و یادر همان باغ به‌عباسعلی باغبان‌مراجعه نمایند.پارسای تویسرکانی.»

«نقل از اطلاعات ۲۲ مهر ۱۳۱۶»

سهم‌الارث خود را فروخت و به‌امریکا رفت و سالها ، به‌قول قدیمیها، هم چنان «پراکنده» و به‌قول طبری به «لاوه» می‌زیست، و من دیگر از سرنوشت او اطلاع ندارم.

من باید رعایت این خانم ارمنی رابکنم، زیرا، در وقتی که‌تیمور-تاش حاکم کرمان بود ، این زن نیز همراه او بود . علاوه بر آن ، تیمور تاش وقتی در کرمان بود، یك تحول دروضع قالی و قالیبافی پدید آورده وبرای کارگران قالی‌باف نخستین آئین‌نامه کار رانوشت، وبعدها که‌وزیر دربارشد، شب و روز، قالیباف‌های کرمان در کوچه ماهانی میکوفتند وقالی برای کاخهای سلطنتی می‌بافتند. نقشه‌این قالیها راکه می‌بایست بارنگ‌وسقف ساختمان توافق‌داشته باشد،تیمورتاش تصویب میکرده‌است و من نمونه نقشه تصویب شده آن‌را دارم . ولی ازین اشاره‌هم نباید بگذرم.[1]

---

۱- درین‌جریان، مطلبی‌هم از قول «اعزازنیك‌پی» نقل میکنم (هرچندالبته بی‌غرض نیست، ولی کدام خاطرات هست که بی‌غرض نوشته شود؟) ببینیم آیادست تقدیرهم دربازیهای تاریخ دخیل هست یا نه ؟ نیك‌پی داماد ظل‌السلطان می‌نویسد :

« یك وقت من آمده بودم تهران چند قطعه جواهر که مناسب دختر ظل‌السلطان وعیال آینده‌ام باشد خریداری نمایم. روزی برحسب تقدیر بیکی ازآشنایان اصفهانی که درتلگرافخانه انگلیس ها درجلفا کارمیکرد درخیابان قوام‌السلطنه برخوردکردم. اوگفت : اینجا منزل یکی ازمتمول‌ترین خانواده‌های دیروز است که امروز بیچاره‌ودرمانده شده‌اند، انقلاب روسیه اینها را ازهستی ساقط کرده، فقط‌جان خودرا

←

قیِ چشمِ امین اقدس

مثل اینکه هنوز درست نفهمیده‌ایم که پول‌های کلان ارفع برای

→

توانسته‌اند نجات دهند، مقداری‌هم جواهر همراه‌آورده‌اند که باید از محل فروش آنها زندگی کنند. گفتم عجب تصادفی! لابد شنیده‌ای که بزودی قصد عروسی وتأهل دارم وچندروز است درجستجوهستم چند تکه‌جواهر برای‌تشریفات عقدوعروسی خریداری کنم. گفت‌حالا فرصت نیست ولی فردا اگر مایل باشید باتفاق میرویم منزل حضرات، هم‌شما بایکی از بزرگترین ومعروفترین فامیلهای روسیه آشنا می‌شوید، وهم جواهراتشان‌را خواهید دید وشاید درآن بین چیزی برای منظور شما مناسب پیداشود. دوبرادر هستنداصلا ارمنی که ساکن روسیه وفوق‌العاده متمول ومعروف بوده‌اند وقطعاً اسم آنهارا شنیده‌اید. الکساندرخان طومانیانس که میدانم باشماهم‌آشنائی دارد، باهمه تشخص‌وتمول یکی‌از پیشکاران‌آنها محسوب میشود. امارفتن آنجا یك شرط‌هم دارد که فقط‌مقصود معاملهٔ جواهرباشد. گفتم منظورت را درك‌نکردم. گفت فردا متوجه خواهی شد.

بالاخره فردا رسید و رفتیم. هوا فوق‌العاده سرد بود وبرف به‌شدت می‌بارید، دختری محجوب وخجالتی باقیافه‌ای محبوب که‌آثاراصالت خانوادگی ازآن هویدا بود ومعلوم شد خواهرکوچك صاحبخانه‌است وهنوزبه‌سن بیست نرسیده درب‌راگشود ومارا باطاق پذیرائی‌هدایت کرد. بمحض ورود متوجه‌شدم که خانه‌کوچك ولی علائم بزرگی‌ازآن به‌خوبی‌نمایان‌است. سالن محقر فرش نداشت لیکن چند تابلوی‌نقاشی زیبا دیوارهای‌آن را زینت داده بودوگلدان نفیسی باچندقطعه مینای

←

خرید املاك تفلیس از کجا آمده بود - البته اعتماد السلطنه یك جا یاد می کند

→

طلائی کار روسیه زیور طاقچهٔ بخاری بود، مقداری شیرینی بشقاب‌های کوچك چینی ونقره‌ای را ــ که‌کار استادان ماهر روسیه بود ــ تا نصفه پر کرده وچند نعلبکی کار «سِوْرْ» فرانسه روی میز بچشم میخورد و از مجموع اینهاشخص میتوانست دورنمای یك انقلاب را بچشم ببیند. این فامیل اشرافی پیدا بود توانسته بودند آنچه سبك وزن و سنگین قیمت بوده همراه برداشته وچند لحظه که اغتشاش وانقلاب فرصت‌داده بود آنهاراازسرحد گذرانده‌وخودرا بایران برسانند وحالا ناچارمیخواستند از محل فروش بعضی‌ازاین اشیاء زندگی محدود خود را ادامه دهند. همه این‌افکار باسرعت ازمغزم میگذشت ومرا در دریای تصوراتغرق کرده بود. وحشت واندوه وتأسف سراپای مرا مسخر ساخته و دراین حالت بُهت‌زدگی، یك‌دفعه درمقابل بازشد وخانمی که سالهای بیست‌و سه‌وبیست‌وچهار را میرفت پشت‌سر بگذارد بدرون‌آمد : در بحبوحهٔ وجاهت وطراوت، باچشمان سیاه وجذاب، موهائی چون‌پَرِّ کلاغِ‌زنگی وخرامیدن چون‌طاوس مغرور، باااندامی باریك ومتعادل وبابرخوردی بسیار مهربان ومتواضع که علائم متانت واشرافیت ازآن نمایان بودو می‌خواست باحرکات خود بگوید ایکاش زندگی مرا در روسیه دیده بودید وباوضع امروزی تطبیق میکردید. یك‌طرف بخاری که مملواز چوب خشك بود و به‌سرعت میسوخت روی صندلی نشست و ماراهم دعوت به‌نشستن‌کرد. ازنگاه اول‌طوری مفتون آن همه متانت اطوار و سنجیدگی گفتاروتراوش افکاری که‌ــ از قلبی حساس برچهره‌ای‌نمکین وچشمانی‌چنان براق منعکس میگردیدــ شدم که پس‌از یك‌ساعت‌توقف آنجا حتی‌یك کلمه دربارهٔ معامله جواهر سخن به‌میان نیامد. گوهری

←

که بعد از مسافرت امین اقدس برای مداوای چشم خود و پذیرائی

پیدا کرده بودم که برتر از هرانتظار و توقعی بود. بالاخره بلند شدیم وباقدمهائی که قدرت پیش‌رفتن نداشت به‌آستانه درخانه رسیدیم. در موقع‌خداحافظی، خانم، بزبان فرانسه به‌من اظهار کرد اگر فردافرصت کنید ومیل داشته باشید باشوهرم آشنا شوید خوشوقت می‌شویم و باهم یك فنجان چای صرف خواهیم کرد.

ازآن روز ببعد با این خانواده طوری ارتباط برقرار شدکه تقریباً همه روزه دیدار تازه میگردید و درهمه‌احوال از حال یك دیگر باخبر بودیم. روزی درکوچه باغهای بهجت‌آبادکه درآن موقع در خارج شهر یکصد هزار نفری تهران واقع شده بود به‌اتفاق این‌خانم بااسب مشغول سواری وتفرج بودیم وطبق معمول آن‌زمان دونفر جلودارهم از عقب میآمدند. دریك تصادف غیرمنتظره، سرپیچ جادهٔ‌خاکی‌سنگلاج که باستخرآب قریه منتهی میشد، برخوردیم به سردار معظم خراسانی که بادرشکهٔ براقش و اسب‌های سیاه تندرو عبور میکرد. سردار، سلام بلندی کرد وباسرعت از کنارما گذشت. غالب شبها محفل دوستان در کلوپ‌شاهنشاهی آن‌روزها (باشگاه‌ایران‌امروز) گرم‌بودوآن‌شب بمحض ورود سردار معظم باخنده وشوخی سر در گوشم نهاد وگفت این لعبت طناز که امروز عصر باهم به‌سواری میرفتیدکه بود؟ گفتم این‌از اسرارمگو است، وباخندهٔ بلندی که طرفین سردادیم صحبت‌دراین‌باره قطع شد. دوهفته بیشتر از این برخورد نگذشته بود، یکی از روزها که باز بدیدار آن خانم رفته بودم با کمال تعجب سردار معظم را درآنجا دیدم. گفت: الآن که زنگ درصدا کرد خانم گفتند حتماً باید اعزازالدوله باشد، چون کس دیگری ما نداریم. مدتی حال بدین‌منوال

ارفع ازو «...پنجاه فرمان نشانِ سفیدْ مُهْر بدون تعیینِ درجه که همراه امین‌اقدس کرده بودند، سی‌وهشت طغرا از آنهارا به‌طورانعام به‌میرزا رضاخان قونسول تفلیس داده‌اند که بهر کس میخواهد بفروشد، حالت متمولین روس و قید آنها بـه نشان معین است. البته میرزا رضاخان به‌ده‌هزار تومان فرامین‌را خواهد فروخت. بندگان همایون‌خوشحال بودند که چشم امین‌اقدس قَـیْ کرده است واین دلیل برحیاتِ چشم است[1].»

بـاوجود همه این حرفها باید قبول کرد که ثروت ارفع ازین ده‌هزار تومانها واز عوائد قی‌چشم امین اقدس بیرون است.

خود ارفع یك اشاره‌ای دارد که راهی به‌دهی میبرد ، او همه اینهارا نتیجهٔ راهنمائی خودشاه میداند ومیگوید: «... یك‌روز امین-

---

۱- روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه ۸۰۳

→

میگذشت وهرچندی یکبار درآن خانه ما دونفر باهم برخوردمیکردیم ولی باهمه سوابق و دوستی‌های پیشین از این پیش آمد هیچکدام قلباً راضی نبودیم.

بالاخره من باصفهان رفتم وتأهل اختیارکردم وتیمورتاش‌هم پس‌ازیك سلسله وقایعی که ازذکرآن خودداری میشود موفق‌شد که این‌خانم را وادارکند ازشوهرش- که‌مردی بود دارای قلبی کریم وصورتی کریه- طلاق بگیرد و بحبالهٔ نکاح اودرآید.»

حالا من بدنبال کلام اعزازالدوله می گویم:

قرض است فعلهای تودر پیش روزگار

هر قرض‌را به‌بیش و کم‌آخر ادا کند

السلطان مرا بـه‌جاجرود احضار کرد، رفتم، دیدم برف زیاد آمده و خیلی سرد است، دربالای کرسی ، امین‌السلطان نشسته [بود]، گفت: هوا سرد است بیا بنشین زیر کرسی و گرم شو! من ترا نخواسته‌ام ، شاه خواسته، حالا خبر میدهم، هروقت خواستند برو...وقتی که آدم امین‌السلطان توسط پیشخدمت‌ها به‌اعلیحضرت از آمدن مـن اطلاع دادند ، فـی‌الفور مرا بحضور خواستند . عزیزالسلطان بـالله‌باشی و مهدیخان درحضور بودند ، تعظیم کردم، فـرمودند بیاجلو. تا رسیدم نزدیك، فرمود: میرزا رضاخان، خدمات تو درتحدید حدود خراسان مخصوصاً درخصوص مرتع ومزرعِ لُطف‌آبادیها همیشه درنظراست، ودرین سفر فرنگستان مرا از درستکاری وصداقت وامانت خود خیلی خرسند کرده‌ای. فکر کردم برای تو مناسبتر ازمأموریت قفقاز نیست. به‌قوام‌الدوله سپرده‌ام شما را بـالقب معین‌الوزاره به‌تفلیس بفرستند. حالا تو ژنرال قونسولِ قفقاز هستی، خواستم چند کلمه عواطف‌خودم را نسبت به‌تو درحضور جمعی بگویم، اولا: این‌را بدان که درایران، درنظرِ اهالی ایران، اعتبار واحترامْ اهمیت واعتبار ندارد،آدمِ‌بی‌پول اگر فاضل فضلا و نادرهٔ دهر بـاشد بخیال اینکه مبادا از آنها قـرض بخواهد ازوفرار میکنند[1]. ماخوب میدانیم که توهیچ نداری، پدرت هـم ندارد، هرچه داشته درسیل‌همه رفته. درقفقاز اقلا چهل‌هزار تبعه داریم، به‌قوام‌الدوله سپردم تمامی تذکرهٔ قفقاز را بتو بدهد،اگرسالی به‌هرتذکره یـك مناط بگیری چهل هزار مناط میشود، باپول ما بیش از بیست هزار تومان است . این‌پول را بیخود و هوائی خرج نکن،

---

۱ـ واقعاً که کلام‌الملوك ملوك الکلام.

جمع کن ، صاحب سرمایه‌باش ! اگـر خوب از عهدهٔ این مأموریت درآمدی تورا وزیر مختار پطرزبورغ خواهم کرد واز پطرزبورغ به سفارت کبرای اسلامبول خواهم فرستاد و بـه‌تهران خواسته صدارتِ عُظْمیٰ را بتوخواهم داد.

بقدری ازین فرمایشات متأثرشدم که اشك‌شادی‌ازچشمم ریخت، یك کلمه‌نتوانستم عرض کنم وزبانم بند آمد. مجدالدوله اشاره کرد که پای شاه را ببوس! به‌سجده افتاده پایش‌را بوسیدم، وضع مرا دید که قدرت تکلم ندارم. فرمود: مُرَخّصی، برو راحت باش!» (ایران‌دیروز ص ۳۰۹).

**میرزا ابو تراب**

«... سال اول ورود به‌آنجا ، در تهران وتبریز وبای سختی بروز کرد... از تبریزبه‌تفلیس ناخوشی سرایت کرد واول میان‌ایرانیها بروز کرد ، یك دسته‌تجار و رؤسای اصناف جمع آمدند به‌قونسول ژنرالی، گفتند که فرمانفرمای قفقاز امر کرده که‌چون ایرانی‌های‌مقیمین تفلیس اغلب فعله و عمله هستند، وهرسه چهار نفر در یك اطاق منزل دارند ... این ناخوشی را به سکنهٔ شهر انتقال خواهند داد ، حکم کرده تمامی اینها را تحت‌الحفظ از راه جلفا بایران بفرستند!».[۱]

۱ــ علت اینست که فقر و بیچارگی بیشتر دامنگیر ایرانیها بود . در باب تعداد این ایرانیان کُلُّی و مهاجر وشغلِ آنها که‌اغلب عملگی‌وکارهای سخت بود، سوِن هدین، در باطوم متوجه شده بود که‌ایرانیها، درآنجا فرش بدوش می گشتند. معلوم می‌شودهرایرانی که می توانست‌مقداری

←

کیفیت ملاقات باحاکم قفقاز و تهیهٔ بیمارستان و سایر کارهای

→

فرش همراه می برد و آنجا به‌فروش میرساند. این سرمایهٔ کار ایرانیان بوده است .(کویرهای ایران، ترجمهٔ پرویز رجبی ص ۱۸).

مجدالدوله که در ۱۳۱۲ ق / ۱۸۹۴ م . به‌روسیه سفری کرده در سفرنامه خود به‌تفلیس می‌نویسد : « ... از سفر سیّم فرنگستان [شاه] میرزا رضاخان معین‌الوزارة ( مقصود همان ارفع است ) به جنرال قونسلگری شهر تفلیس و قفقاز معین گردیده . درهیچ شهر، قونسلگری دولت علیّه ایران در دولِ خارجه به‌این امتیاز نیست... شخص قونسول هم کمال احترام درمیان اهالی این شهردارد چونکه قونسول مُعزّی‌ـ الیه شخص عالم و با اطلاع است. قونسلگری مشارالیه اسباب افتخار تبعه و باعث آسودگی آنها گردیده ، و از تبعه دولت علیهٔ ایران ، اول صنفِ تجار است، بعد اصناف، ودیگری عمله و مزدورانند ـ سوای از آنها بعضی اشخاصِ شریر و بی سروپا برای سرقت و جیب‌بُری به آنجا جمع شده‌اند که بودن آنها باعث اوقات تلخی است .

اکثرعلت عمدهٔ اجتماع اینها آسانی قانون وینهات (؟) دولت روسیه است چنانکه بزرگترین سیاست‌های دولتی حبس‌دائمی و سیبراست . این نوع اشخاص ابداً ازحبس و رفتن سیبر ترسی و باکی ندارند، سیاست حبس مخصوص اشخاص با تربیت است ، اینگونـه اشرار تاسیاست چوب وفلك واقسام نسَقْهای شدید نشود چگونه آرام توانند نشست؟ این است که اکثر اشرار از ترس سیاست سخت ازوطن‌خود خودگریزان شده آمده درینجـا بدون ترس و بیم مشغول افعال شنیعه شده وملتی را بدنام می‌سازند!

(سفرنامه مجدالدوله، چاپ روسیه ص ۸۲)

←

ارفع مطالبی است مفصل که باید درخود کتاب خواند ، بالاخره همین مردم فعلهٔ فقیر- که طبعاً بعد از جنگهای قفقاز و تسلط روسها تنها یك اقلیت مطرود بشمار می آمدند،وباهمه اینها حاضر نبودند تبعیت خود را ازدست بدهند- چگونه منبع اصلی درآمد ژنرال قونسول بودند؟ خود او گوید: «...دوسال بعد از مأموریتم، فرمایشات مرحوم ناصر-الدین شاه بخاطرم آمد؛ پول تذکره ازهرطرف بنا کرده بود مثل باران ریختن ![1]

مبلغی پول در بانك دولتی داشتم ، با چند نفر تجار معتبر ایرانی شور کردم که این پول را بکجای مطمئن می‌توانم بسپارم؟ گفتند معتبرترین جائی که می‌توان پول را سپرد املاك است» .[2]

---

۱- حرف در، آمدِکار است،نه‌دانستنِ کار
طاس اگر نیك نشیند همه کس نرّاد است

۲- ایران دیروز ص ۳۱۸ ،
اصفهانیها می گویند، امین‌ترین کسی که می‌شود پول به اوسپرد،جناب حاج میرزا ابوتراب است . (زمین = تراب) که هرچه به او بسپاری عیناً به‌تو بازخواهد داد، ولو هزارسال بعد باشد. ملك وزمین که‌دیگر نورعلی نور، به‌قول کاشفی واعظ سبزواری : « ... وزمین را خاصیتی است که هرچه بدو بسپارند به زیادت بازدهد» ( فتوت نامه سلطانی چاپ محجوب ، ص ۱۹۵) .

درهمین روزگارها ظهیرالدوله در«تاریخ بی دروغ» می نویسد: قدری پایتان را از خاك ایران بیرون بگذارید، در عراق عرب و بلاد قفقاز وعشق آباد واوایل خاك روسیه هزارهزار رعیت ایران رامی بینید که از وطن عزیز خود ازدستِ تعدی وظلم فرار کرده ، کثیف‌ترین کسب و شغل را ناچار پیش گرفته‌اند، هرچه حمّال وکنّاس والاغچی و مزدور درآن نقاط می بینید همه ایرانی هستند». (تاریخ بی دروغ ص ۷۰)

این زمینها همانها بود که قبلاً اشاره کردیم که هتل فیروزه و کاخ الماس را دربر میگرفت. البته این املاك ، بعد از انقلاب روسیه و سوسیالیزه شدن اموال، تماماً بتصرف دولت شوروی در آمد وجزو اموال عامه شد: چه آنهاکه درحوض فیروزه شراب کاخت می‌ریختند وبمردم می‌دادند و چه آنهاکه مثل زین‌العابدین‌خان تقی‌اف درباکو، ایام عاشورا کله‌های قند را درحوض مسجد بزرگ می‌ریختند و مردم از آن شربت بی‌دریغ می‌خوردند ، همه اموال و سهام شرکت و کارخانه‌ها ـ خوب و بد و زشت و زیبا ـ به آتش انقلاب سوخت![1]

---

۱ـ ظل‌السلطان در خاطرات خود می‌نویسد: حاجی زین‌العابدین‌تقی‌اوف که از تجار مشهور قفقاز است دارای ده میلیون لیره‌مکنت است ، کارخانه‌ها وکشتی‌ها وعمارات وغیره زیاد درباکودارد،اگرچه هشتاد سال دارددولی‌بنظر به‌بنیهٔ چهل سال‌ها می‌آید بادندانهای‌درشت وچشمی رخشان و مزاجی صحیح و سالم پیش ما آمد. بقرب یکصد نفر ازتجار ترك ایرانی و قفقاز که تمام مسلمان بودند... از ارامنه نفرت زیادی دارند ... طومانیانس با پسرش آدم نجیب معقولی به‌نظرآمد ... حاجی زین‌العابدین ما را به‌فابریكِ خود دعوت‌کرد ، سه‌هزارعمله دراو کارمی کنند... کالسکه آوردند. خود حاجی زین‌ـ العابدین‌آمد ما را به‌کارخانه برد ،کارخانه اودرانتهای شهراست . از میان کارخانجات فقط گذشتیم .

خود حاجی اجزایش را معرفی کرد. حاجی هشتادسال دارددولی‌بنیه‌او به‌نظر چهل ساله می‌آید و مسلمان متعصبی است . پسر خود را آورد نزدمن، عصرانه وچای بسیار خوبی تدارك کرده‌بودند. من به‌واسطه

←

به‌قول ملای نراقی :

**آنکه‌آرایش این باغ از و بود، کنون**
**نگذارند که از دور نگاهی بکند** ۱

۱– مشیرالدوله‌وقتی بعد . **رئیس**‌الوزراء شد و قرارداد رالغو کرد، یك جاکه میخواست مأموریتی به ارفع بدهد باو گفت: «... بعدازرفتن وثوق‌الدوله ماهی‌دوازده هزار لیره بطورمساعده برای گرداندن چرخ دولت ، انگلیسی‌ها میدادند ، حالا موقوف شده ، در خزانه دیناری نداریم ، من که رئیس‌الوزراء و برادرم (مقصود مؤتمن‌الملك است) که وزیر مشاور است قرار گذاشتیم مجانی‌خدمت بکنیم،اگربلشویکها **املاك شما را در قفقـاز و پول شما را در بانك نزده و غارت نکرده بودند،** به شما هم تکلیف می کردیم که این خدمت را مجاناً قبول کنید، چون از خسارت وارده بشما مطلعم،آمده‌ام تکلیف بکنم که به دویست و پنجاه تومان مواجبِ رکابی شما دویست وپنجاه تومان علاوه کنیم، با پانصد تومان درماه بروید این مأموریت رابجا بیاورید ». (ایران دیروزص ۵۰۰)

→

گیجیِ سر نتوانستم به‌کارخانه‌اش بروم وبه‌تفصیل گردش کنم،فقط‌عبور کرده، ولی بهرام میرزا و اکبر میرزا را فرستادم باحاجی رفتند تمام کارخانه راگردش کردند ، یك‌شهر بزرگ است. اصل‌کارخانه پنبه‌را محلوج می کنند وریسمان می کنند وچیت وچلوار و نوار می بافند ... پسرِ حاجی بسیاربچهٔ با هوشی است زیاده از هشت‌نه‌سال نداشت... در تمام کوچه‌ها ودر تمام طبقات شادی مخصوصی است برای مژده آزادیشان ، و تمام هم از بزرگ وکوچك بیدقهای قرمزی در دست گرفته‌اند و فریاد می کنند آزادی،آزادی. قزاقی درپهلوی کالسکه من

←

حالا دیگر موقع آن رسیده که بگوییم این پرنس ارفع الدوله کیست؟ البته متوجه شدید که این مرد از شاهزادگان بلافصل و بازماندگان صدها فرزند و فرزند زادهٔ خاقان مغفور نبود، او «یک بندهٔ مِطْواع»[۱] و یک بچه از خانواده‌ای متوسط وشاید هم تاحدودی فقیر اهل تبریز بود. پدرش حاج شیخ حسن مهاجر ایروانی در بازار حجره داشت و قناویز و مخمل کاشان می‌فروخت (ایران دیروز ص ۱۹) ووقتی سرمایه پدر را سیل بُرد به فقر و بیچارگی عجیبی افتاد، پسر ناچار به قفقاز مهاجرت کرد و در آنجا به سختی درسهائی خواند تاکم کم دری به‌تخته خورد و نانش توی روغن افتاد.

یک نکته باید بگویم و آن اینست که حکومت ایران در دوره‌های تاریخی هر چند بظاهر یک حکومت خانوادگی مونوکرات محسوب میشد، اما اغلب می‌بینیم که از طبقات عادی خلق هم کسانی به‌دستگاه حکومتی وارد میشوند و سالها حکومت میکنند تا خود خانواده‌ای تازه تشکیل میدهند که منشأ حکومت میشود، از آنجمله مثلا خواجه نظام‌الملک طوسی، مُنشیِ آسمانْ جُلِ عهدِ سلجوقی بود

۱ـ یک بندهٔ مِطْواع به از سیصد فرزند
کاین مرگِ پدر خواهد وآن عُمرِ خداوند

→

بود پرسیدم چه میگویند؟ گفت به‌هم‌مبارک باد آزادی میگویند! به او گفتم‌توچه میگویی درین آزادی؟ گفت منهم خیلی خوشوقت وخشنود هستم که آزادشدم، گفتم: من ازآزادی بسیار بدم می‌آید! فوراً گفت: طبقه بزرگان باید بدشان بیاید! خیلی پشیمان‌شدم که چرا این سئوال را ازو کردم.

(خاطرات ظل‌السلطان، ص۱۳)

که از روزی چند درهم عایدی دیوانِ ابنِ شاذان عمیدِ بلخ ، بمقامی رسید که بیست و نه‌سال و نه‌ماه‌صدارت دولت ایران را از شرق‌تا غرب داشت و کرایهٔ حمّالان جیحون را بانطاکیهٔ شام حواله می‌داد ؛ و دهها تن دیگر مثل خواجه‌نصیر وامیر کبیر و شیخعلی‌خان زنگنه‌میر آخور[1] ومشیرالدوله میرزا حسین خان پسر محمد نبی‌خان و نوه‌زین‌العابدین خان دلّاکِ علینقی میرزا رکن‌الدوله، و میرزا سعید خان وزیرخارجه آخوند دهاتی جدّ خاندان انصاری عموماً از طبقات فقیر بودند که‌پای بر سریر حکومت نهادند . مقصود این است نباید تصور کرد در این دوران‌های طولانی تاریخ ، دریچـهٔ ترقی و پیشرفت براستعدادها و نبوغها بسته بوده است.[2]

---

۱ــ خُرده خُرده قَشَوْ قلمدان شد    شیخعلی‌خان وزیرِ ایران شد

درتاریخ تبریز آمده است:

گویند پدرِ این دستور بزرگ ستوربانی بود.پادشاه را روزی کره‌ای تازان ازکره‌های تازی نژادگلهٔ پادشاهی بیاوردند، شاه به‌اصطبل‌شد وآن‌اسبان به سران همی‌بخشید،کرّه‌ای بود به‌ظاهر بس زبون ، بیکی حوالت فرمود. این‌مردکه زمام‌آن داشت زمین ببوسیدکه‌ای شهریار، این کره ازتمامی‌آنان که بخشودی به است. پادشاه‌فرمودبتوبخشیدم. وآن اسبی نامی شدکه چونان بجهان‌کمتر بود، پس، از پادشاه نظری یافت ، امیر اصطبل گردید، فرزند او بجاه برگذشت تا دستور شد».

(تاریخ و جغرافی دارالسلطنه تبریز ص ۴۴)

۲ــ این حرف من ، یک‌روز درجائی موردایرادقرارگرفت ،ولی درنتیجه باعث شدکه حماسه‌کویر را بخاطرِ ثابت‌کردنِ دهاتی‌بودنِ قائم‌مقام نوشتم . (حماسه‌کویر ص ۸۹)

ارفع نیز چنین بچه‌ای بود که سرنوشت، اورا به‌تفلیس افکند، درفقر وناداری تحصیل کرد وزبان روسی آموخت. محمودخان علاء۔الملك ژنرال قونسول تفلیس ازاو پرستاری ونگهداری کرد. درآنجا مخصوصاً آخوندوف اورا بسیار راهنمائی کرده ونفوذ بسیار دراو داشته است.

علاءالملك به‌او توجه خاص داشت ، خود ارفع مینویسد : «میرزا محمودخان واقعاً مرامثل پسرش جواد آقا نگاه میکرد و می گفت تویادگارِ پسرِ منی... بمناسبت اینکه مرا به‌جلفا باستقبال‌شاه برده بود[1] در سیاههٔ ملتزمین رکاب اسم مراهم نوشته بود » ( ایران دیروز ص۶۸).

اعتمادالسلطنه۔ که گفتم یك عنادی باارفع پیدا کرده بود۔یك جا درباب مناسبات علاءالملك و ارفع سخت عنان قلم را رها کرده حرفهای عجیبی زده است و گوید: «... میرزا رضاخان قنسول ایران در تفلیس که...[2] علاءالملك بوددرچندسال قبل‌ودر سفردویّم‌بندگان

---

۱ـ آنطورکه توضیح داده است برای ترجمه .

۲ـ ایرج افشار اینجا یك کلمه را حذف کرده است ، معلوم است که چه میخواهد بگوید، اما افشار جان چرا خاطرات‌مردم را ناقص کرده‌ای؟ مگر به‌توبرمیخورد؟ همه رفته‌اند توجوش آنها را میزنی ؟

ایرج افشار در جواب این‌اعتراض من که در راهنمای کتاب چاپ شده بود،این جمله‌را بصورت راه حل درج کرده‌بود:

ـ باستانی جان، خوب‌بود به‌توکه برنمی‌خورَد به‌عکس کتاب که در کتابخانهٔ مرکزی موجودست مراجعه می‌کردی و جمله را کامل نقل میکردی ودلت خنك میشد. (ایرج‌افشار) .

همایون بفرنگ مثلِ اَدنیٰ نوکر غلیان می آورد و در سرِ میز خدمت میکرد، بجای میرزا محمود خان، وزیر مختار ایران در پطرزبورغ شده».[۱]

درجای دیگر همین اعتمادالسلطنه می‌نویسد: «میرزا رضاخان نایبِ سفارتِ ایران در پطرزبورغ ... ملقب به‌معین‌الوزارة شد... همینقدر مینویسم اصلاً ایروانی ورعیتِ روس است، در همین تفلیس وقتی میرزا محمودخان آنجا بودواین میرزا رضاخان جوان بودخانه‌شاگرد میرزا محمودخان بود.»[۲]

**کی توان دیده فرودوختن**
**از صورت خوب**

البته من نمیخواهم گناهان اعتمادالسلطنه‌را پاك کنم، یا گناهان محمودخان علاءالملك‌را ـ بعد از آن کارها که‌برسر میرزا آقاخان بردسیری وشیخ‌احمد روحی هم‌ولایتی‌های خودم در زمان مأموریت او آمده است ـ[۳] بشُوئیم، خصوصاً که‌ارفع‌هم دریادداشتهای خود، تلویح گونه‌ای باین مسائل دارد، و گوید:

«.. مرحوم علاءالملك مخصوصاً از صورتِ زیبا خیلی‌خوشش می‌آمد. دریکی از دالانهای [ هتل پطرزبورغ ] چشمش افتاد به‌یك دختر نازنینی که واقعاً هرمحرِّر از شرح زیبائی قدوبالا وچشم وابرو وزلف تابدار آن‌عاجز است، تقریباً هیجده ساله بود، بامادرش گردش می کردند، مدتی علاءالملك پشت‌سرِ این ماهرو افتاد تااینکه آنها را

---

۱ــ روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه ص ۱۱۳۴

۲ــ ایضاً ص ۷۷۱، آقای محمود کتیرائی کلمهٔ مُزَلَّف‌را هم براین یادداشت اضافه کرده. (خلسه‌ص ۱۷۰).

۳ــ هرچند بعدها درحکومت کرمان، میخواست آن‌را به‌صورتی جبران کند.

رساند به کالسکه‌شان. و در آنجا از ته‌دل گفت: آه! کجا هستی سعدی، که در توصیف این حورِ بهشتی یك غزل بسرائی[۱]؟ سپس گفت: دیگر ماندن در اینجا فایده ندارد، بر گردیم بمنزل. این آه درونِ رئیسِ محترم، اثرِ غریبی بمن کرد، به سفارت که بر گشتم رفتم باطاقِ خودم، قلم برداشتم، این غزل را:

**دیدم به پطرزبورغ یکی دختر کی را**
**نادیده از و چشم جهان بهتر کی را .. الخ**

نوشته بُردم پیش علاءالملك، گفتم:

— چراغِ برق نداری تو بافتیله بساز!» (ایران دیروز ص ۱۹۶)

باهمه اینها، هرچه هست، من حرفهای اعتمادالسلطنه را باین صراحت قبول نمی کنم. بازهم باید ریشهٔ ترقیات ارفع را در جای دیگر جستجو کرد. بدنیست دوباره بسراغ مجدالاسلام برویم:

**بازهم مجدالاسلام**

مجدالاسلام همانطور که گفتم وقتی در کلات تبعید بوده یادداشتهائی در باب کلات نوشته و دریکجا ضمن صحبت از اینکه روسها نقشه داشتند که باتصرفِ مَرْوْ و آخال و اتك خودرا به هندوستان نزدیك کنند، می نویسد:

«...قبل از صدارت، مرحوم حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله سپهسالار بتوسط یحیی خان معتمدالملك دستخطی از ناصرالدین شاه صادر کرد که عوض آنکه صحرای اتك را ـ مطلوب آنها بوده بآنها

---

۱ـ مثلا: بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید...

واگذار نمایند، ماورای اترک‌را ندانسته تفویض کرده بودند! اگر از همان وزیری که این دستخط را صادر کرده است بپرسند صحرای‌اترك کدام‌است‌وصحرای‌اتك کجاست، ابداً جواب درستی نمیتواندبدهد... نظرش‌بهمان مناط‌های طلاست‌که در ازای این خدمت از دولت‌روس تحویل میگیرد.. افسوس که قلم من شرم دارد و الاتفصیل سرحدبندی سلیمانخان صاحب اختیار را، بمعاونی میرزارضاخان- که‌حالا ارفع‌الدوله امیرنویان پرنس صلح سفیرکبیر دولت علیه ایران در دربار عثمانی‌است- دراینجا ثبت‌میکردم که چگونه اهالی سرحدّی‌راازآب وخاك خدادادشان محروم کردند...»[1]

این‌قضیه که مجدالاسلام می گوید، سردراز دارد. توضیح‌اینکه برای مرزبندی و کیفیت استفاده ازآب رودخانه‌های شمال خراسان، قرار میشود هیئتی بخراسان بروند. به‌پیشنهاد علاءالملك، این میرزا-رضاخان‌راکه زبان روسی‌می‌دانست، باسلیمانخان صاحب‌اختیار که‌از رجال‌بزرگ روزگار ومورد اطمینان ناصرالدین‌شاه‌بود همراه کردند، واینها بعداز مدتی طی‌طریق، خودرا به‌سرحد روس وایران‌رساندند. حالااز زبان خود ارفع قضایارا بشنوید: «... ازسلیمان‌خان‌صاحب-اختیار بمن‌کاغذ رسید که ازلطف‌آباد حرکت نکنم وباشم که بواسطهٔ شکایت اهالی لطف‌آباد بمشهد، از تهران امرشده که کمیسیونی از طرفین بیایند اول‌کار لطف‌آبادیهارا یك‌طرفی بکنند، بعد بروندبرای نصب علامات .. از آنطرف کمیسیون روس سیصد نفر قزاق با صاحبمنصبان خود وآشپزخانه وچادر ومستحفظ داشتند وخودشان ده

۱- سفرنامه کلات، چاپ دانشگاه اصفهان ص ۴۹۴

نفر بودند.. وچند نفر مهندس داشتند[۱]. ماهم بیست‌وپنج قزاق‌داشتیم در تحت فرماندهی علیخان یاور ... ابتدا دستورالعملها و نقشه‌ها که بطرفین داده بودند گذاشتند روی میز... وقتی نقشه‌ها را که به‌امضای وزیر امور خارجهٔ روس و وزیر امورخارجه مابود ملاحظه کردیم و دیدیم که‌سرحدِلطف آبادرا بایك خطِ سبز از زیر دیوار قلعهٔلطف آباد کشیده‌اند وتمام مزارع ومراتع پانصد خانوار را در بیرون این خط درخاك روس گذاشته‌اند، همه حیران ماندیم... صاحب‌اختیاراز کلنل پرسید: خودتان می‌بینید که درتهران، ازعدم اطلاع، این نقشه را امضاء کرده‌اند، چگونه انصافِ اولیاء دولت روس وانصافِ‌شما روا خواهد دیدکه اینهمه مردم‌راگرسنه بگذارید؟ آیا می‌شود یك قصبه و یایك عشیره در دنیا بدون مزارع زندگی کنند؟ کلنل باکمال‌ملاطفت گفت: جنابِ صاحب‌اختیار، ما ازدولتِ خود دستورالعمل داریم که بموجب همین نقشه وخط سبز سرحدّ تعیین کنیم، دیگرما برای‌ترحم ورعایت، مأموریت نداریم... پیرمرد [صاحب‌اختیار] عصبانی شدو از حال طبیعی در رفت وپاشد و گفت: مَرْدِکِه، یکساعت است من بتو الحاح می کنم، اصرارمیکنم باعدالت رفتارکنی، شما می گوئید خط‌سبزمُجریٰ‌شود؟ ونقشه را زد روی‌میز وگفت: من اینطورمأموریت نمیکنم، استعفا میکنم ومی‌روم، شما می‌دانید ودولت!

خدا رحم کردکه پاختیانوف کلمه‌به کلمه‌گفته‌های صاحب‌اختیار را ترجمه نکرد ولفظ «مردکه» را «مسیو» ترجمه کرد! ولی به‌هرحال

---

۱– همین‌ها بودند به‌قول ارفع در چلیك‌ها استحمام و آب‌تنی میکردند، چون حمام نبود!



سلیمان‌خان صاحب‌اختیار

پاشدند و گفتند: مأموریت ما بااین وضع تمام‌شد، و دست‌هم نداده رفتند...» (ایران دیروز ص۱۰۶)

## ناصرالدین‌شاه و مرو

این روزها کتاب آقای ابراهیم صفائی‌را میخواندم. این کتاب هم از اسناد مهم‌تاریخ معاصر است، و از کتابهای اخباری- نه‌انشائی- آقای صفائی است که باید مورد استفاده هرمحقّقی قرار گیرد.

دراین کتاب، یادداشتی - و در واقع تلگرافی - هست از ناصرالدین شاه به‌قوام‌الدوله در مورد تصرف سرخس که درپایان آن بخط خودشاه‌نوشته شده:[1] «... درین کار ابداً کوتاهی نکنند وتصرف سرخس را از همه چیز واجب‌تر شمارند، کاری نکنند که خدا نکرده تأخیری درین‌کار بشود، ما از مخارج و قشون کوتاهی نداریم. این کار را یك طرفی کنند، شعبان۱۲۷۵»[2].

این حرف مربوط به سی سال قبل از مأموریت ارفع‌الدوله است. ده سال بعد ناصرالدین شاه هنوز تصرف آخال که‌هیچ، خواب تصرفِ مَرْوْ راهم میدیده که‌وزیر خارجه‌اش میرزاسعیدخان‌می‌نویسد: «... باید راحت‌را برخود حرام کرد و این عضو شریف‌را نگذاشت‌از بدنِ‌دولت جدا شود، آخال‌را بدین احوال نباید گذاشت، حکماً باید مُحَکّمهٔ[3] ترکمان‌را از آنجا بهم زدواثری از آنها- که پشت دروازهٔ مشهد مقدس را دارند- بجای نگذاشت و اگر این حرکت

---

۱- اسناد برگزیده ص ۱۳۶ ۲- = مارس ۱۸۵۹م.

۳- محکمه = باضم‌میم: قلعه استحکامات

باعث شد که مرو نیز به‌تصرف دولت بیاید، چه بهتر!»

من آن تلگراف شاه واین یادداشت وزیر خارجهٔ اورا، وعقیدهٔ قلبی آن دو را، باورمیکردم[1] اگریادداشتهای خصوصی ارفع، سی سال بعداز آن تلگراف وبیست سال بعدازاین یادداشت، درین مجموعه‌چاپ نشده بود.

## باکدام قشون؟

متأسفانه همانطور که گفتم بسیاری از اسناد رسمی وسیاسی این روزگار حاکی از حاقّ مطلب وواقعیتِ مسأله نیست، وتنهایادداشتهای خصوصی‌اشخاص‌است که‌اسرار پشت‌پرده را روشن میکند، همچنانکه بعضی از نظریات خصوصی افرادهم در یادداشتهای شخصی، کار را برمحقّق مشکل می‌سازد. اما اکنون ببینیم ناصرالدین‌شاهی که در آن روز آن تلگرافِ تُند و رسمی را بعنوان دستورالعمل بمأمورین خود در مرز خراسان می‌داد، سی‌سال بعد، باتلگراف رمز چگونه‌نظریات خودرا در مورد ترکمن‌ها ومرزهای خراسان بازگو می کند وآیاحق بامجدالاسلام‌نیست که‌گفته بود «شاه‌می‌خواست خودرا ازشرِّ ترکمنها آسوده کند»؟

ببینیم ارفع چه‌می گوید:

«... بعداز سه روز از تهران جواب رسید، یکی‌رمز ازطرف شاه ویکی بطوراختصار ازطرف‌وزیرامور خارجه، وزیرامورخارجه

---

۱– و شاید سخنان مجدالاسلام هم ولایتی‌را بااینکه ناظر عینی بوده‌است هم تخطئه میکردم...

نوشته‌بود ازطرف همایونی تکلیف شما معیّن شد، استعفای شما قبول نمی‌شود، مأموریت محولهٔ خودتان‌را باید انجام دهید. تلگراف شاه خیلی مفصل بود، بعداز تغیّر معمول درباری نوشته بود که: «تصور می کنی که من باختیار خودم باین تقسیم وتحدیدِحدود راضی شده‌ام؟ ژنرال «سکوبولف» گوگکا تپه‌را نقب زد بادینامیت باتمام جنگجویان تراکمه که آنجا بودند بهوا پراندند، وآمد عشق آباد و مرو وآخال‌را گرفت... بااتاماژور خودآمددرقوچان نشست ولشکرش‌راخواست... باکدام قشون وباکدام پول من میتوانستم او را دفع کنم؟ هرچه بشما دستورالعمل دادند، مشاجره لازم نیست، بمقام اجرا بگذارید ...».

صاحب‌اختیار خلوت کرده وبمن گفت: تلگراف شاه را دیدید؟ اگر من راضی بشوم روسها باآن خط سبز سرحد بکشند تادنیاهست من‌و خانواده‌ام رسوا خواهیم شد. خواهند گفت صاحب‌اختیار صدهزار امپریال از روسها گرفت، ومراتع لطف آبادیهارا به‌روسهاواگذار کرد». (ایران دیروز ص۱۰۷).

ارفع‌دریں جامفصلا ملاقاتهای خود را باسرداران روس‌توضیح میدهد تادستورالعمل از پطرزبورغ میرسد وموافقت میکنند «... یك فرسخ ونیم طول ونیم فرسخ عرض مراتع و مزارع و جنگل لطف. آبادیها را قرار شد بدهند، وقراولهاراکه برای منع لطف آبادیها پای دیوار گذاشته‌بودند، آنهاهم برداشته شد، مسألهٔ آب‌هم روسها گفتند که آب‌را بایدخانه شمار تقسیم کنند، یعنی اهالی سیزده قلعهٔ ترکمن را وسه قلعهٔ لطف آباد وشلنگان وحصار را شمرد. اگر این‌قرار را اجرا میکردیم‌می‌بایست آب‌را شانزده قسمت کنیم: سیزده قسمت‌مال‌ترکمن

و سه قسمت مال ایران، من راضی نشدم و گفتم این از عدالت دور است، برای اینکه اهالی این سه‌قلعه بعداز فتح پراکنده شده‌اند، و به عکس به‌سکنهٔ قلعه‌های ترکمن خیلی افزوده. موافقت شد تااینکه یك قسمت از سه‌ثُلث مالِ ما شد ودوثلث مالِ سیزده قلعه». (ص ۱۱۴ ایران دیروز)

من همه حرفهای ارفع‌را هم قبول وباور میکردم، اگر بیست‌سال بعد، همین مجدالاسلام ــ که من دارم کم کم حــق همشهری‌گری اورا بی‌جهت وبخاطر دیگران فراموش میکنم ــ یك سند زنده درنظرمامجسم نمیکرد. درست است که مجدالاسلام مشروب خوربودولی حرف او از سرِمستی نیست.[1]

---

۱ــ فرزندان مجدالاسلام هم باوجود نبوغ ذاتی، گرفتار بلای اعتیادبودند از آنجمله مرحوم مجدزاده صهبا و بهرام‌خان مجد که وکالت مصدق را قبول کرد.

یکی هم مرحوم محمد خان مجد، که من خودم او را در پاریز دیده بودم. اومیگفت، واقرار میکرد که با پدرش هم پیاله بوده است. یك شب داستانی عجیب در پاریز حکایت کرد کــه تفریحــاً نقل آن را بی مناسبت نمی‌دانم. میگفت: من درطهران با پسر ایرج میرزا ــ که خسرو نام داشت ــ هــم کلاس دبستانی بودم. یك وقت شنیدم که ایرج میرزا پسرش را بدعلت سوء اخلاق از خانه بیرون کرده من بعنوان هم کلاسی راه افتادم و رفتم پیش ایرج. واردشدم، صحبت که راه افتاد، هرمطلبی را من بایك شعرحافظ شروع میکردم وپاسخ میگفتم. ایرج خیلی خوشش آمد. استکان عرق جلو او بود. گفت: اگر طفل

←

آخر چه میتوان کرد بامجدالاسلام که خودش به کلات تبعید

نبودی، این استکان را به تو هدیه میکـردم . من بلافاصله از دستش گرفتم و تا ته سر کشیدم. او تعجب کرد، مجلس گرمتر شد و من بیشتر شعر خواندم و قصه گفتم، جام دگر داد، و خودش هم خورد، و باز تکرارشد. اندکی بعد منقل ایرج را آوردند، شروع به کشیدن وافور کرد ، وارد نبود ، من به‌او گفتم : اگر اجازه دهید تریاك به‌دهن شما بگذارم ، چنین کردم، یك بَسْت او کشید، یك بَسْت هم خودم کشیدم، بازهم تکرار کردم و تکرار بسیار، مجلس عجیبی بود، گفت : بنگ می‌کشی: گفتم اگرقرار نبود مرخص شوم بدم نمی‌آمد. ایرج نگاهی به ساعت کرد و گفت : راستی فراموش کردم از تو بپرسم تو چه‌کار بامن داشتی ؟

من گفتم: هیچ، حقیقت آنست که پسر شما با من دوست و هم کلاسی است، شنیده‌ام از خانه قهر کرده و مورد خشم شماست. آمده‌ام سفارش و وساطتی بکنم که به الطاف پدرانه ازو درگذرید و او را به خود بخوانید.

ایرج وافور را به کنار منقل گذاشت و فریادزد :

ـ خان ؟

مردی محترم وارد شد. معلوم شد دائی خسرو یعنی برادر زن ایرج است. ایرج رو به‌آن مرد کرد و گفت :

ـ تکلیف مرا با این آقا معلوم کنید، این آقا دوست خسرو است ، از ساعتی که‌آمده، تمام یا عرق خورده و یا تریاك کشیده وعشق به‌بنگ هم دارد، تنها کاری که نکرده ، ... با بنده است که لابدخجالت کشیده ؟ حالا میدانی که برای چه‌کار آمده ؟ آمده وساطت و شفاعت

شده بوده و وضع ناگوار مردم آنجا را در کلات و خاکستر می‌دیده‌و بدبختی مردم‌را شاهد بوده که بیچاره‌ها ناچار بوده‌اند حتی برای چرای گوسفند خود مالیات به‌روس بدهند و توضیح میدهد که: «قانون‌وتعرفهٔ گمرك اینست که هرچه گوسفند ازخاك ایران بخاك روسیه ببرند برای چرانیدن، ازهر گوسفند ده‌شاهی می گیرند و آنجاهم که میروند‌دوقران برای حق‌المَرْتع بسرحدداران روس می‌دهند و اگر گوسفند خود را درخاك روسیه بفروشند از هرعددی هشت قران گرفته می‌شود،ورسم این‌است‌وقتی که گوسفند آنها میمیرد‌برای اینکه ثابت کنند گوسفندشان را نفروخته‌اند ومُرده‌است شاخ‌های اورا برای نمونه واثبات مدعای خودهمراه‌بیاورند»[1]... وباز‌جواب‌این آخوندِ رند کرمانی‌را چه‌بدهیم که خودش میدید کلات بی‌آب است ولی بندِ کلات را کـه «ساختهٔ یکی‌ازسلاطین بااقتدار عجم بود، جانشینان ناخلف او آن همه اراضی را در ازای نشانِ عقابِ سفید و اسکناسهای چندهزار مناطـی بدولت روس‌واگذار می‌نمایند.»[2] قسم‌را باور کنیم یا دُمِ خروس‌را؟

---

۱ــ سفرنامه کلات ص ۲۶۴

۲ــ ایضاً سفرنامه کلات ص ۲۳۹

→

از پسرم خسرو بکند که من به‌علت عرق خوارگی او را ازمنزل بیرون کرده‌ام!

محمدخان مجد میگفت: من‌ازخجالت، ازجای‌برخاستم که بیرون‌روم.

ایرج گفت:

سنی که‌روز حشر... سنی که روز حشر... تا او بقیه را بخواند، من از خانه خارج شده بودم...

مجدالاسلام که بهیچ چیز و هیچ کس ابقا نمیکند و درسخت ترین شرایط باکمال شهامت حرفش را میزند[۱]، درینجاتکمله‌ای دارد، او گوید: «ناصرالدین شاه برای آنکه آسایش اورا مُختَلّ نکنند فوراً سیصدهزار خانوادهٔ ترکمان‌را بدولت روس واگذار نموده بخیال خودش از شرِّ آنها آسوده شد؛ ودولت روس فوراً خط آهنی از ترکستان احداث کرد وبلخ و بخارا وسمرقند وسواحلِ جیحون را

۱ــ ازآن جمله می‌توان از تلگرافی نام برد که ازکلات برای عین‌الدوله مخابره‌کرده: «یك‌روز مأمور تلگراف به خانهٔ حاکم آمد و تلگرافی بحاکم داد، مضمون آن بود: بعموم حکام ابلاغ شود که‌عین‌الدوله‌از مشاغل خود استعفا داده و عموم مطالب را باید بتوسط جناب مشیر-الدوله رئیس الوزراء بعرض برسانید». مجدالاسلام گوید: مطالعهٔ این تلگراف چنان حالتِ مسرّتی برای من احداث کرد که بدون ملاحظه بلکه بدون اراده، عمامه‌ام را از سر برداشته به هوا انداختم. بعددو صورت تلگراف نوشتیم یکی بجناب مشیرالدوله مشتمل برتبریك، و یکی خطاب به‌عین‌الدوله باین مضمون: حضورمبارك حضرت اشرف والا شاهزاده عین‌الدوله صدر اعظم معزول ایران:

دیدی که خونِ ناحقِ پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب راسحر کند»

این تلگراف را فقط بنده امضا کردم و رفقا حاضر نشدندامضا کنند. (سفرنامهٔ کلات ص۳۹۸) . البته مجدالاسلام‌غافل بود که چندسال بعد، همین جناب عین‌الدوله، صدراعظم مشروطهٔ ایران هم خواهد شد و آنکس که کلاهش پسِ معرکه است مجدالاسلام و امثال اویند، به‌قول کرمانیها: که زند دسته به‌جُوغَن، که خورد حلیم و رُوغَن!

با شهر عشق‌آباد و مرو وتازه شهر متصل به‌بحر خزرنمود[۱]».

**پنبه و باروت**

حالا ببینیم داستان مرز بندی خراسان را ارفع‌الدوله چگونه بیان میکند. او گوید :

«... سیصد تومان‌فوق‌العاده برای تهیهٔ این سفر دادند،مواجب من هم مثل سایرین ماهی شصت تومان، این را باید بنویسم که‌شصت تومان آن وقت ـ که تخم مرغ یك شاهی وسایرچیزها بهمین نسبت ارزان بود ـ بمنزلهٔ سیصد تومان حالا بود».[۲] (ص ۹۸ ایران دیروز)

دنبالهٔ این سفر را ارفع چنین مینویسد: «... ازطرف‌صاحب اختیار بما حکم شدکه باید شب حرکت‌کنیم و بهمه‌گفتند که راه لطف‌آباد وقوچان را پیش خواهیم‌گرفت. صاحب اختیار امر دادکه

---

۱ـ سفرنامهٔ کملات ص ۲۶۴ ، البته این حرفها مربوط به عهد تزار و روزگار قاجار است وربطی به‌این ایام ندارد. که به‌قولِ ایرج دهقان «هرچه‌بود گذشت» واکنون کشورهای آسیای میانه‌خودشان «اَنَا رَجُلْ» می‌زنند و پای‌تخت و دانشگاه و موزه دارند، وکمونیست‌ها هم‌که‌با ما راه مماشاة می‌پیمایند، و دولت شوروی هم هرچه بود :

درعالمِ محبّت، اُلفت گرفت آخر نامهربانی او، با مهربانی‌ما

۲ـ البته سیصدتومان چهل‌پنجاه سال قبل، وگرنه باامروزخیلی‌تفاوت‌دارد باین معنی‌که اگر با همان قیمت تخم مرغ مقایسه کنیم دانه‌ای یك شاهی، با مواجب شصت تومان ارفع ، در آن وقت می‌شد ۱۲ هزار دانه تخم مرغ خریدکه امروز این مقدار تخم مرغ خراج یك مملکت است واز حقوق یك استاد « فول تایم » رتبه ده بیشتر است .

راه کلات نادری را پیش بگیریم ، در اول سفر همه ماندیم مات و متحیّر که چه اتفاق افتاده که راه را، عوض کردند. تا صبح راندیم و حوالی ظهر رسیدیم به کلاتِ نادری . از مشهد تا آنجا من لباس آجودانی ولیعهد را پوشیده بودم، شب دیگر بعد از شام، آدم صاحب‌ـ اختیار آمد گفت صاحب اختیار فرمودند بیائید آنجا «شَوْرِعَسکری» خواهد بود ، رفتم دیدم که تمام رؤسای لشکری آنجا هستند باسر تیپ فوج. وارد شدم ، گفتند از سرخس بمشهد قاصد فرستاده و نوشته بودند که یك نفر سیّدِ سیاه‌پوش که نقابِ سیاه دارد در مرو پیداشده و سی‌هزار نفر را از ترکمن‌ها دور خود جمع کرده و خیال تسخیر خراسان را دارد و گفته من امامِ زمانم که آمده‌ام. وازین عده نصفش را بطرف مشهد خواهـد فرستاد و شانزده هزار هم بطرفِ کلات و قوچان و دره‌جَزْ که یك دفعه‌کار خراسان را تمام کنند . تکلیف شما اینست که السّاعه با سوارها که حاضرند باید شبانه‌حرکت کرده‌بروید درآنجا در حصار منتظر دستور العمل باشید . راه افتادیم . تا صبح راندیم ، فردا قدری بظهر مانـده زیر یك تپه یکی از چاوشها دوید آمد گفت : سوارهای سیّد از دور نمایان است! رفتیم بالای‌تپه،دیدم واقعاً از دور گرد وخاك بلند شده ، آنوقت چاوشها و مُشرفها جمع شدند دورِ من،گفتند ما دویست‌نفر که نمی‌توانیم‌باهزارها نفر بجنگیم، اجازه بدهید فرار کنیم. من گفتم : اولا اجازه نمیدهم، وآنگهی اگر اجازه هم بدهم اسبها بکلی خسته‌اند و نمیتوانیم فرار کنیم ! همه مصمم شدند که سنگربندی کنند . در مدت کمی اینقدرسنگ جمع کردند که توانستند همگی پشت آن بنشینند، یك « رولْوِر » دست

من بود [۱] ویك روِلوِر دستِ عسکر بیك، و تفنگ دستِ عین علی، بسوارها سرمشق شدیم. سوارها که دستشان با چاتمه بود مهیاشدند، اغلب این تفنگها گلوله نداشت؟ پنبه و باروت بود! بعدازمدتها انتظار دیدیم سیصد شتر با بار تماماً آرد و گندم بود با وکیلِ خرجِ قزاق‌های روس که از مرو خریده‌اند به‌عشق‌آباد میروند. این‌وضع‌را که دیدند آمدند پرسیدند اینجا چرا نشسته‌اید؟ سوارهای ماگفتند که منتظر سیّدِ سیاه‌پوش هستیم که شنیدیم سی هزار قشون جمع کرده! خیلی خندیدند، گفتند مگر نمیدانید که مروواین‌صفحات تماماًترکمن هستند [۲] و ژنرال سکوبولف آنها را داخل مملکت روس کرده، کی اجازه می‌دهد که سیّدِ سیاه‌پوش آنجا لشکر بگیرد؟ بعد از آنکه این اطلاعات را شنیدیم و شتربانها رفتند، من گفتم اسب‌ها را بیاورید سوار شویم برویم حصار. مُشرف‌ها وچاوشها متفقاً گفتند که کجابرویم؟ بعد ازین‌فتح بزرگ که ما کردیم تا «فتح‌نامه» به‌کلات نفرستیم‌نخواهیم رفت! خندیدم، باباکدام فتح را شما کردید؟کدام فتحنامه؟ [گفتند] معلوم می‌شود شما وضع حکام این سرحدات را نمی‌دانید، وقتی که اینها می‌خواهند یك امتیازی و یالقب ونشانی در تهران بگیرندسوار می‌شوند میروند درصحرای ترکمن، یك چوپان فقیر که می‌بینند، سرِ او را می‌بُرند و با یك فتح نامه به‌تهران می‌فرستند و هرچه میخواهند

---

۱ـ ازین‌جا معلوم می‌شود که ارفع صاحب‌السیف والقلم هر دو بوده است.

۲ـ یعنی سنّی هستند نه سیّدِ سیاه‌پوش وطرفدارِ امام زمان!

بدین وسیله از دولت می گیرند[1]. درین حیص بیص یك نفر از مشرفها فتحنامه را نوشت و مُهر کرد و آورد که منهم امضاء و مُهر کنم. خواندم، دیدم نوشته‌اند که «امروز حوالی ظهر همینکه از دور دیدیم سوارهای سید سیاه پوش بطرف حصار می آیند از اسب‌ها پیاده شده اسب‌ها را به‌بوته‌ها بستیم، تقریباً چهار پنجهزار نفر بودند، دریك شلّیك چندین نفر را بخاك انداختیم، کشته‌های خود را برداشته فرار کردند،... باقی بسته بمراحم اولیای دولت است»! گفتم امضاء نمیکنم. خندیدند و گفتند معلوم می‌شود که شما از فرنگ آمده‌اید و ازین طرف هیچ خبر ندارید. برای اسکات آنها فقط آن راپورت را مُهر کردم و یقین داشتم که صاحب منصبان بزرگ و سرتیپ‌ها این قضیه‌را تحقیق خواهند کرد. فتح‌نامه را فرستادند به کلات بشورای نظامی. بعداً دیدم آن سوار که فرستاده بودیم برگشت با سه سوار دیگر دریك کاغذ متحد‌المضمون، خیلی تمجید ازین جسارت و فتح کرده و نوشته بودند: سیصد تومان به‌رسم انعام فرستادیم میان همه‌بطور عادلانه تقسیم کنید!.. از قراریکه شنیدیم و یقین شد، شورای نظامی این فتح نامه را بتهران فرستاده و از تهران دو قبضه شمشیر مرصع و منصب و پنج هزار تومان انعام گرفته بودند.» (ایران دیروز ص ۱۰۳).

**شهامت ارثی**

حالا دیدید چطور در آن روزگار برای ناصرالدین شاه در سرزمین

---

۱- همان کاری که فرماندهان کرمان با بلوچ‌ها می کردند و هرچند گاه تعدادی «نیزه سر» بلوچ به ارمغان به‌تهران می‌فرستادند و خلعت می‌گرفتند. (رجوع شود به مقدمه تاریخ کرمان).



لیلی‌خانم ارفع عیال اول پرنس‌ارفع درلباس‌گرجی در ۱۳۷۲ شمسی

لطف آباد قوچان ودر کلات نادری- درهمان جائی که نادرشاه شمشیر به‌دست گرفت - با دشمن جنگیده‌اند؟

جالب اینکه چطور مدال ونشان وشمشیرِ فتح‌هم گرفته‌اند؟ من بهرحال شهامتی درارفع دیده‌ام، چه‌اگر آنجا آنطور جنگیده، اینجا اینطور عین مطلب را بی‌غل‌وغش نقل کرده، واقعاً آیا این شهامت نیست؟ شاید هم‌سهمی ازین شهامت را ارفع به‌پسران خودنقل نموده بود، آنجاکه دربارهٔ یکی‌از آنها گوید: «... وقت آمدن بایران، حسن را بـاخودم آورده بودم،[1] او درسویس درمدرسهٔ سواره نظام تحصیل کرده بود. اورا بسمت‌نیابت اول در ژاندارمری گذاشتم، خبررسید که سیصدنفر بالشویك آمده‌اند درمازندران و مشهدسر راه را گرفته‌اند . یك روز کاغذی از مشیرالدوله [ رئیس‌الوزراء] آوردند ، نـوشته بود: تبریك می‌گویم شما را به‌داشتن یك پسر کـه در جنگ بـا بالشویکها کمال شجاعت‌رابجا آورده‌و آنها را ازمشهد سر بیرون کرده، میخواسته آنهارا

---

۱- درمورد فرزندان ارفع، حرف جالبی از رضاشاه داریم. آقای سلیمان بهبودی، درخاطرات خود مینویسد: «پرنس‌ارفع از اروپا آمده بود و بوسیله آقای وزیر دربار... شرفیاب شد..

درموقع مرخصی، ازطرز تربیت‌پسرهایش تعریف کردند، ولی به‌محض اینکه به‌خاطرشان آمد که مادرِ آنها خارجی است نتوانستند خودداری کنند با ناراحتی فرمودند:

- گرچه‌مادرِفلان‌فلان‌شدهٔ آنها خارجی است! (بیست‌سال بااعلیحضرت.. ص۱۸۷) ، من نمیدانم واقعاً تنها کلمه فلان‌فلان شده بکار رفته، یاچیز دیگرهم بوده است. والله‌اعلم. حیف که بعضی‌هـا متن فحش‌هارا در تاریخ ثبت نمی‌کنند .

اسیر کند ، شلیك میکنند ، بدبختانه می‌خورد به‌پهلوی او و حالا در ساری مشغول‌معالجه هستند... بعداز چند روز دیدم حسن‌راگذاشته‌اند توی درشکه بااردونانْسِ رستم آوردند بپارك ، اما درچه حال! در مازندران جراح‌نتوانسته وجرئت‌نکرده گلوله‌را در آوَرَد، خیلی ته‌نشسته ونزدیك قلب بوده، بدون معطلی اورا بردم به‌مریضخانهٔ احمدیه که‌بعد از تاجگذاری تازه بازشده[1] پیش دکتر سعیدخان‌لقمان‌الملك که‌جراح خوبیست. [موقع عمل] حسن‌گفته بود: بدون بیهوش کردن گلوله‌را دربیار... درتمام این صحبت‌ها دیدم حسن مـی‌خندد ... گفتم حسن عجب بی‌عاری؟ چندان طول نکشید که صحت یافت ؛ مشیرالدوله او را برد حضور سلطان احمدشاه، بعداز اظهار التفات به‌حسن، بادست خود مدال طلای شجاعت‌را باوداد. دربالای مدال نوشته بود:

**آن شیر دل که دشمن شه را عنان گرفت**
**از آفتابِ همتِ مـا این نشان گـرفت**[2]

اما اکنون، جناب ارفع! باستانی پاریزی نویسندهٔ این سطور هم درموردپسرتان بشما تبریك‌می گوید، اما نه‌ازجهتِ‌شجاعتِ‌بلشویك‌-کشی حسن‌خان،[3] بلکه از جهت شجاعت اخلاقی پسرِ دیگرتان،یعنی برادرش ابراهیم‌خان ، واین تبریك‌هم مربوط می‌شود به‌وقایع بعداز

---

۱ـ مقصود تاجگذاری احمدشاه‌است، وگویا مریضخانهٔ احمدیه همین‌محل فعلی قورخانه درخیابان سپه سابق بوده.

۲ـ ایران دیروز ص ۵۰۳.

۳ـ که شایدهم به‌انتقام از دست‌رفتن فیروزه وبورژم بوده.

شهریور ۱۳۲۰ شمسی و آشفتگی اوضاع ایران خصوصاً تهران و قحط وغلای بسیار و نانِ کوپنی نایاب ـ که خون کشتارگاه را مردم بجای غذا می‌خوردند ـ و گرفتاریهای جنگ که منجر به آشوب و غوغای ۱۷ آذر و اعلام حکومت نظامی از طرف قوم‌السلطنه شد وبسیاری از شیشه‌های مغازه‌های غذافروشی و خصوصاً قنادیها شکست و مردم بغارت آن پرداختند و بهمین‌سبب، بعضی از اهل جرائد، این واقعه را آن روزها «انقلاب شیشه» نام گذاشتند، بهرحال مطلبِ مربوطِ بفرزندتان را بد نیست از زبان معلمِ همان بچه‌ها بشنویم و آن محمدِ ساعد مراغه‌ای است که واقعه را خیلی خلاصه ولی تکان‌دهنده چنین بیان میکند: «... در وقایع ۱۷ آذر ۱۳۲۱ش[ = ۱۳ دسامبر ۱۹۴۲م] من وزیرخارجهٔ قوام‌السلطنه بودم که در تهران قحطی نان شد وشورش مردم گرسنه. قوام‌السلطنه، سرهنگ ابراهیم ارفع ـ برادرِ سرلشکر حسن ارفع ـ را به‌هیأت وزراء خواست وجلو همهٔ ما باو گفت: برو مردم را به گلوله ببند!

سرهنگ ابراهیم ارفع: راست، مقابل قوام‌السلطنه ایستاد و توی چشمهای او نگاه کرد و گفت: من گرسنه‌را با گلوله نمی‌زنم! و رفت و خانه‌نشین شد!»[1]

---

۱ـ مقالهٔ دکتر صدرالدین الهی، کیهان سال، ۱۳۵۰ ص ۵۲ (گوناگون). نویسنده اضافه میکند که بعد از بیان این خاطره «پیرمرد [ساعد] از یاد آوردن گرسنگانی که آن روز با گلوله کشته شده‌اند بگریه می افتد». در مورد واقعهٔ ۱۷ آذر میتوان مراجعه کرد به‌یادداشتهای علی اصغر امیرانی در اطلاعات همان ایام.

پایان کار این ابراهیم ارفع هم عجیب است: او و چندتن دیگر از افسران

←



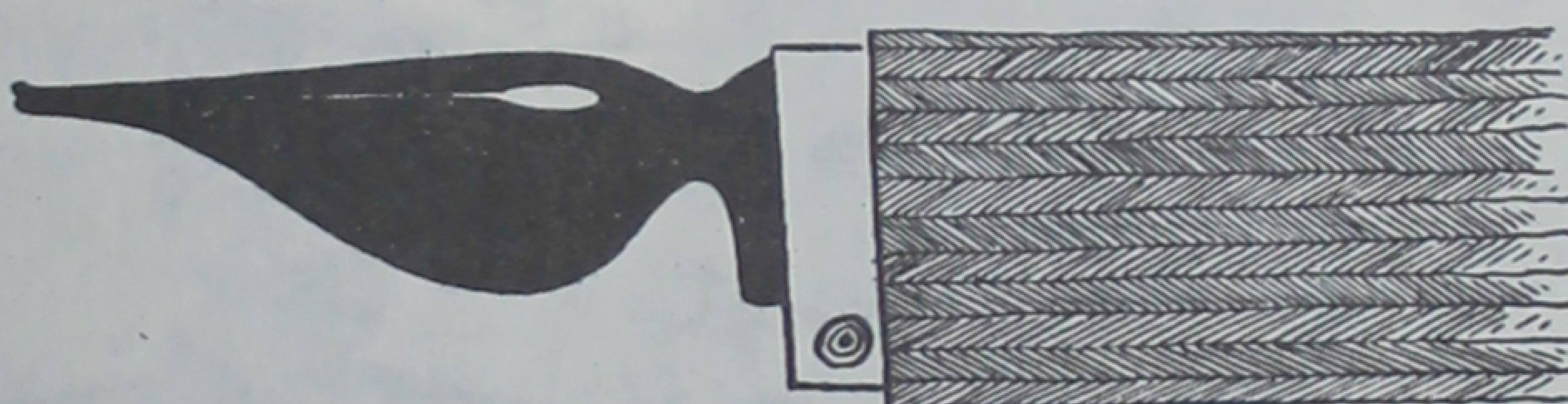

پرنس ارفع با فرزندکوچکش ابراهیم ارفع موقعیکه وی در دانشکدهٔ افسری
سن‌سیر در فرانسه تحصیل میکرد

آری جناب ارفع، تنها درین مورد است که میشود بشما تبریك گفت:

در میان تیرگیهای شب دیجور هم

گاهگاهی اختری باشد که پاشد نور هم*

***



* قسمتهائی ازین مقاله درمجله راهنمای کتاب جلد ۱۵ چاپ و در مجله خواندنیها نقل شده است.

→

عالیرتبهٔ ایرانی، برای دیدن میدانهای جنگ، سوار یك هواپیمای نظامی انگلیسها شدند، واین هواپیما سقوط کرد وهمه کشته شدند، و روایت بود که بعضیها عمداً درسقوط اینها دست داشته‌اند، والعهدة علی الراوی. سرهنگ شرف‌الدین قهرمانی مترجم «حکومت تزار و محمدعلی‌میرزا»، وسرهنگ ابوالفتح افخمی‌هم ازسرنشینان مقتول این هواپیمای مرموز بودند

**۱- سقوط طیاره حامل افسران برای بازدید از مصر در تاریخ ۲۸ دی ۱۳۲۱ بودکه ارفع نیز در آن واقعه کشته شد.** جوابی که ابراهیم‌ارفع سرهنگ سوار وفرماندار نظامی تهران داده بود، لابد چنین عقابی درپی داشت و، آن گنه را این عقوبت هم چنان بسیار نیست!



دانش+ گاه ارفع در موناکو

العیون - صحرای غربی افریقا
ژانویه ۱۹۷۱ = دی ماه ۱۳۴۹

## خودگُریز

هرزه‌گردیِ‌های ما، با پارسائی مشکل است
چتر بازی بر سرِ چاه هوائی مشکل است
بی‌جهت خود را به‌خیلِ کج‌کلاهان دوختیم
چرخ اگر وارو زند دیگر گدائی مشکل است
این علایق دست و پاگیرند و ما بی‌دست و پای
دستْ زآنها شستن از بی‌دست و پائی مشکل است
غنچهٔ نازك بدن را گو مخور گول بهار
در خزان زندگی «یك‌لاقبائی» مشکل است
خوانده‌ام در برگ‌های زردِ فصلِ برگْ‌ریز
روز آخر، ماتمِ «بی درکجائی» مشکل است
من گریزانم زخویش و خلقی از من در گریز
خلق را با خودگریزان آشنائی مشکل است
موجی از ریگِ روانم، خوش‌نشینِ گِرْدْباد
طفلِ صحرایم ز طوفانم رهائی مشکل است
هیچ کس مُشکل گُشای کار و بار ما نشد
مشکل است، از کارِ ما مشکل گشائی مشکل است
راههای سو به سو تردیدها را بیش کرد
در گذرگاه تحیّر رهگرائی مشکل است
علم اگر با چندی و چونی جوالی پُر کُند
کوچ‌اش اندر سنگبارانِ چرائی مشکل است
ناشی‌است از رَجْمِ شیطانْ این خداترسّیِ شیخ
گوشِ شیطان کر! که بی‌شیطان خدائی مشکل است

✿ * ✿

من نمیدانم چرا شبهای مهتاب بهار
خوابِ خوش درقصرِ رؤیای طلائی مشکل است
این غزل درصورت قاصد رسد از راه دور
ورنه پیشِ اهل معنی خودنمائی مشکل است

# ۴

## اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی

بیش از بیست و پنج سال از نخستین باری که من از بردسیر ردشدم‌می گذرد.[1] آن‌روزها سیکل اول را تمام کرده‌وبرای ادامهٔ‌تحصیل عازم کرمان بودم (۱۳۲۳ش)، هنوز عوارض شوم جنگ از در و دیوار دهات وشهرها می‌بارید. بردر و دیوار قهوه‌خانهٔ بردسیرهم ، مثل همهٔ قهوه خانه های ایران ، علاوه برشمایل یك صوفی ، تصویر های چاپ شدهٔ بزرگ سربازان متفقین- که حکایت ازجنگهای العَلَمَیْن و شمال فرانسه وداخل روسیه میکرد- بچشم مـی‌خورد. مسافرین که برفرازبارهای کامیون، سوار، ودرواقع سربار شده بودنددرکافه‌بیتوته کردند واز هردر سخنی بود.

من که میدانستم آبادی بردسیر (مشیز سابق) زادگاه و محل

۱- البته امروز نزدیك به‌چهل سال میگذردا ببین دنیا چطور می گذرد ؟

تربیت میرزا آقاخان است، بدون اینکه از اهمیت حرف کودکانهٔ خود باخبر باشم، از شاگرد قهوه‌چی پرسیدم: خانهٔ میرزا آقاخان بردسیری هم درهمین نزدیکی‌هاست؟ شاگرد قهوه‌چی اعتنائی نکرد و نفهمید که من چه میخواهم، اما خود قهوه‌چی که گفتگوی مارا شنید، گفت:

ـ خانهٔ «اَبْدال» را می گوید. بله آقاجان همین‌جاست، اما ربطی به‌میرزا آقاخان‌ندارد. باغ از خودِ «خان» است. ومقصود از «ابدالخان»، مظفرخان بهادرالملك بود که برادر میرزا آقاخان بود و تاپنج‌شش سال پیش حیات داشت.

چندی قبل که کتاب اندیشه‌های میرزا آقاخان را دیدم ، از خوشحالی سرازپا نمی‌شناختم ، چه قسمتی از آرزوهای چندین سالهٔ خود را برآورده یافتم، زیراهمیشه بدین امید بودم که کسی یاکسانی، دربارهٔ‌این پیش‌رای بزرگ آزادی و آزادگی، چنانکه درخوراوست، دست بقلم ببرند . متأسفانه این بنده باقلم ناتوانِ خود، هرچند کم و بیش یادداشتهائی ناقابل درباب کرمان چاپ ومنتشر کرده است، اما حق‌را باید گفت که حق این بزرگ، وهمکار همخون هم‌مرگ‌او، یعنی شیخ احمد روحی‌را، ادانکرده است.

تحقیقات آدمیت درباب‌میرزا آقاخان که براساس اصول‌تاریخ ـ نگاری جدید تدوین یافته ومستدل ومستند است، فصلی بزرگ از تاریخ اجتماعی کرمان وحتی ایرانرا روشن می کند.

از قضا درهمین روزها کتاب دیگری بقلم آقای عبدالحسین صنعتی‌زاده کرمانی تحت عنوان «روزگاری که گذشت» منتشر شده که صرف نظر از نحوهٔ بیان وشیوه تدوین کتاب وسایر مشخصات که‌البته

با کتاب آدمیت تفاوت دارد- از جهتی حائز اهمیت است زیرا آن نیز مربوط به‌تاریخ اجتماعی دوران اخیر کرمان میشود وهردوی این کتابها چون از جهتی با هم وجه تشابهی و ارتباطی می‌توانند داشته باشند، من بی‌موقع ندانستم که گفتگوئی در باب هر دوی این کتابها دریك مقال بکنم، شایدهم این مقالهٔ «تنگ و ترش» بنده در حکم «کوچهٔ آشتی کنان باشد» که دو کتاب مذکور ناچاراز آن بگذرند و ناچار بهم سلام وعلیکی بکنند و کدورت‌را ازدل ببرند![1]

کتاب آدمیت در باب میرزا آقاخان شامل سرگذشت آوارگی و آثار او، فلسفه مادّی واصالتِ طبیعت و علمِ اجتماع وحکمتِ ادیان و تعقلِ تاریخی و هنر و فنِ شعر و نویسندگی و تأثیر تمدنِ غربی و نمونه‌هایی از نامه‌ها و آثار اوست و بحق تاکنون کسی به‌این دقت و ظرافت نه تنها میرزا آقاخان، بل هیچ‌یك از رجال متفکردوران اخیر ایران را چون آدمیت نشاسانده است.[2]

یك نگاه بدوران تاریخ کرمان بعد از آقا محمدخان قاجار

---

۱- این‌مقاله‌را در معرفی کتاب آدمیت، در مجلهٔ وحید به چاپ رسانده‌ام، آدمیت درآن کتاب اظهار داشته بودکه کتابهای صنعتی‌زاده از میرزا آقاخان بردسیری است.

۲- بعدها فهمیدم که یك مقاله انتقادی بسیاردقیق به‌قلم مستعار «ر. پندار» در مجله فرهنگ رشت، شصت سال پیش چاپ شده درنزدیك به‌صد صفحه، که‌اگرسن آدمیت اجازه میداد، میگفتم، آن‌را، هم‌اونوشته‌است! (رجوع شود به‌مقاله نگارنده در یادنامه ابراهیم فخرائی، در احوال شیخ الملك سیرجانی)

(قتل ۱۲۱۱ ق = ۱۷۹۷م) این نکته را - بقول استاد دکتر صدیقی - در ذهن ما خطور می‌دهد که در کرمان - درین بُرهه از زمان - یك جنبش و طوفان و هیجانِ عظیم فکری و تعقلِ اجتماعی به‌وجود آمده بوده‌است.

بحث در علتِ پیدایش این حالت رامقالات مفصل باید. دکتر آدمیت به‌این بحث توجهی نداشته و محیط اجتماعی آن روز کرمان را اصولا مورد بحث وتوجه قرار نداده است وبلافاصله به‌سر گذشتِ آوارگـی میرزا آقاخان پرداخته و مختصری در باب تحصیلات مقدماتی او بیان داشته است.

درین موردگله بنده اینست که حقاً می‌بایست دکتر به مقدمهٔ تاریخ کرمان، و جغرافیای کرمان، ومقدمهٔ آثار پیغمبر دزدان، وفصولی از کتاب‌خاتون‌هفت‌قلعه درباب کرمان، ومقدمهٔ فهرست کتب‌خطی امام‌جمعه‌کرمان، و مقدمه برصاحب‌بن عباد بهمنیار - که توسط این بنده نوشته شده است - گوشهٔ چشمی می‌افکندند، نوشته‌های بنده‌گرچه بسیار ناقص و نارساست ولکن بهر حال دورنمائی از محیط روزگار میرزاآقاخان را مجسم میکند.

بدبختانه هیچکدام از۱۲ کتابی که بنده درباب کرمان تصحیح و تألیف کرده‌ام مورد توجه حضرت دکتر قرارنگرفته و شاید هم از آن جمله مطالبی تصور شده است که در مقدمهٔ کتاب خود درباب آن نوشته‌اند: «بعضی مطالب را که در مآخذ درجهٔ دوم بطور پراکنده منتشر شده‌اند، خواندم، اما این‌دسته از نوشته‌ها تا حدّی اعتباردارند که مورد تأیید مدارك اصیل قرار گیرند وگرنه به دردِ کارِ ما

نمیخورند».[۱]

ولی قاعدةً باید قبول کرد که محیط اجتماعی زندگانی میرزا آقاخان را به‌هرحال بدون توجه بتواریخ محلی زمانِ او- هرچند این کتابها ناقص باشد ـ نمی‌توان نوشت.

باری، همانطور که گفتم، محیط علمی و جهش اندیشه‌های دینی واجتماعی و ذوقی، درقرن‌سیزدهم در کرمان، چنان هیجان‌انگیز و جذاب بود که مردی مثل حاج ملاهادی سبزواری را واداشت که برای درك کیفیت آن بطور ناشناس بکرمان بیاید وشش ماه درحجرهٔ مدرسه معصومیه جاروکشی کند و محضر درس‌ها را بسنجد و بعد به سبزوار بازگردد.[۲]

حالا یا باید عوامل متعدد را درنظر گرفت، یا باید یك جریان غیرعادی را دخیل پنداشت، ویا هم مثل صنعتی‌زاده اعتقاد پیدا کرد که‌رجال‌متفکرِ آن روزگار- مثل آخوند ملامحمد جعفر کرمانی‌استاد میرزا آقاخان «... بواسطهٔ برخورد به‌مسافر «تازه‌ورودی» بکرمان، و مباحثات علمی، مجذوب آن شده وتغییرعقیده می‌دادند و درس‌وبحث حاج محمد کریمخان راگذارده وبخواندن مثنوی وتفسیر کردن‌اشعار آن‌کتاب دل می‌بستند ... و عده‌ای از مردمان باذوق و منورالفکر و عارف مسلك بـاو گردیده همه روزه در مجلس درسش حضور پیدا

---

۱- مقدمه اندیشه‌ها.

۲- مقدمه نگارنده بر فهرست کتب خطی امام جمعـه کرمان، ص «ز»، همچنین سخنرانی نگارنده در مجلس بزرگداشتی که دانشگاه کرمان برای مخلص فراهم آورد. (شهریور ۱۳۵۶).

میکردند.»[1]

اتفاقاً این مسافر تازه‌وارد ناآشنا نیست، اومعلم میرزا آقاخان هم بوده، چه میرزا آقاخان، حکمت ملاصدرا وشیخ احمد احسائی را نزد حاجی سید جواد شیرازی[2] معروف به «کربلائی» خوانده، حاجی کربلائی در آن‌زمان قریب ۸۰ سال داشت ومیرزا آقاخان به‌قول خودش «ذات مبارك اورا درقرب سن هشتاد خدمت رسیده»[3]، اما اینکه چه‌عوالمی پیش آمده تامیرزا آقاخان «... در آن قربت، از کربتِ جورِ ایام، راه غربت پیش گرفته[4]» بازهم باید درتجسس علل بسیار بود.

نباید فراموش کرد که ناصرالدوله عبدالحمید میرزا در کرمان وسایل تکفیر میرزا آقاخان وشیخ احمد روحی‌را فراهم کرده بود و حتی آنطور که‌مشهوراست آقاسیدزین‌العابدین (پدرحاج سیدیوسف) و آقاباقر (پدر حاج‌میرزا علیمحمد وپسر آخوند ملاعلی کور)[5] رفت و گفت قتل میرزا آقاخان وشیخ‌احمد و آقاابراهیم وجیه‌الملك وحاجی

---

۱- روزگاری که گذشت ص۱۷.

۲- این غیراز آقاسیدجواد شیرازی امام جمعه معروف کرمان است. وگمان کنم در اسم کوچك او، آقای آدمیت، مختصر اشتباهی کرده‌اند.

۳- هشت بهشت ص ۲۸۰.

۴- اندیشه‌ها ص۵.

۵- هرچنددرباب آخوند ملاعلی اعمی وزیری گوید «به‌پیشیزی حکم‌مشیزی میدهد». (جغرافی وزیری)، ولی من، به‌این صراحت چنین اعتقادی ندارم. باید رفت وخرده‌حسابهای‌وزیری‌را دید! اوجدِّ خاندان‌هروی است.

اکبرِ کَرّرا باید صادر کنی؛ آقا باقر جواب داده بود یزدی‌هـا بعنوان بابی کشی جمعی‌را ازمیان بردند ، ببینیم روی بازوی آنها چه شیری می کنند تاماهم اینکار را بکنیم؟

آقاسیدیوسف می گوید: شما بنویسید یاننویسید اهمیت‌ندارد، چه، آخوند ملامحمد صالح قبلا این حکم را داده است[۱].

۱ـ آخوندملامحمد صالح روحانی مورد اعتماد ومشیرومشار ناصرالدوله، درحکم‌راسپوتین «عمارت‌نسترن» بودودرناصرالدوله‌تأثیرفراوان‌داشت، علاوه‌بر آن خود ناصرالدوله نیز تظاهرات مذهبی تند داشته است.از نمونهٔ این‌ها قضیه سردار «حسین‌خان بلوچ»را میتوان نام برد(رجوع شودبه‌حاشیه فرماندهان کرمان‌ص۶۷) وهم‌چنین‌واقعه‌آقامحمد گلسرخی پسر آخوند ملاحسین‌را. این‌آقامحمد که روحانی روضه خوانی بود، برای‌خودش، وگاهی درمجامع بسیارخصوصی، نی‌میزد ونی‌را درحد استادی می‌نواخت. بسا کسان که‌شبها به‌آواز نی‌او بخواب‌رفته‌بودند. ناصرالدوله شبی پس‌از روضه ازوخواست که برایش نی بنوازد وآقا محمد نی نواخت چندانکه ناصرالدوله بی‌تاب شد: پس به‌آقا محمد گفت: نی زدن تو درلباس روحانیت وبـاعباوعمامه خلاف شأن طبقهٔ روحانی است وبعضی روحانیون درین‌باب به‌من تذکراتی‌هم داده‌اند. بنابراین ازفرداصبح یاباید عمامه را برداری وبالباس عادی بیایی‌در آبدارخانهٔ من خدمت کنی ونی نوازِ خاصِ من باشی، ویااینکه‌دیگر لب بدنی نزنی،وگرنه خواهم گفت که لبانت‌را بهم بدوزند!آقامحمد هنرمندکم نظیر، شِقّ دوم‌را انتخاب کرد وتاپایان عمر لب به نی نزد بدینطریق که همانروز انگشتان خودرا درمنقلِ آتش فروبرد، تابه‌بهانهٔ سوختگی‌انگشت، ازنی زدن مدتی معدود معذورباشد. ولی‌این بدبختی ←

شیخ احمد و میرزا آقا خان برای جلوگیری از تکرار حادثه، شبانه راه اصفهان پیش گرفتند.

مطلب دیگری که باید بدان اشاره‌شود، وضع دربار ظل‌السلطان در اصفهان بوده است که اصفهانی‌ها میگفتند: «ظل‌السلطان یك کمی از شاه کوچك‌ترس!» (یعنی کوچکتراست). این‌مردباهمه خشونت‌ها وسخت گیری‌هایش یك حقی به‌گردن مشروطه دارد.

او، یکی ازجهت رقابت با برادرش مظفرالدین میرزا ولیعهد؛ اصلاً با مخالفان او که مشروطه‌خواهان باشنداغلب روی موافق‌نشان می‌داد، و یکی دیگر از جهت نوع تربیت و تأثیری که معلمینش در او کرده بودند، مردی روشنفکر و چیزفهم بود. بهمین علت دم و دستگاه او مرکزروحانیون خوش‌فکر و نویسندگان وادبای تازه جو وخوش مسلك بود، و میرزا آقا خان وشیخ احمدِ روحی‌هم‌دردستگاه اوجا گرفتند.

شاید تعجب کنید، اگر بگویم، یکی از بهترین استدلالات مزایای حکومت مشروطه را ظل‌السلطان کرده است ــ آنهم پیش از انقلاب مشروطیت ایران، و برای شما تازگی دارد وقتیکه این‌حرفها را از ظل‌السلطان میشنوید:

---

← سوختگی تا آخر عمر همراه او بود. پس از مرگش نی مخصوص او را به ۵۰ تومان آنروز فروخته بودند. بنده این نی‌را دیده‌ام و گویا اصلا متعلق به‌کریم‌خان زند بوده وبه جایزه به نی‌زنِ خاص کریم‌خان وسپس به‌آقا محمد منتقل شده وبر روی‌آن بخط خوش، «بشنو از نی...» را نوشته‌اند.

«... تا سلاطین اسلام پارلمنت نداشته باشند و سلطنتشان به قانون سلطنت اروپا نباشد و مشروطه، ولوکان بهتر از انوشیروان باشد و عادل‌تر، عدل شخصی بکارِ سلطنت نمی‌خورد: عدلِ پارلمنتی و عدلِ مشروطه بکار می‌خورد ... هرقدر پادشاه شخصِ عادل باشد زیاد از قصر سلطنتی و حواشی خارج نخواهد شد آن عدالت، اما این عدالت اگر مخلوط باشد با پارلمنت مشروطه وقوانین، عالمگیر خواهد شد وهرقدر پادشاه ظالم باشد از حدِّ خودش تجاوز نخواهد کرد.

اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم
که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است[۱]»

لابد کسی که سالها هم‌نشین وهمدم و «ایشك آقاسی» او میرزا آقاخان بردسیری ومشیرالملك باشد، گاهی این گونه هم، فکر تواند کرد!

اما ناصرالدوله نمی‌توانست وجود میرزا آقاخان را دردستگاه ظل‌السلطان تحمل کند، نامه‌ها نوشت و طرد او را خواست و ظل‌السلطان هم‌پذیرفت.

میرزا آقاخان شاید خبر نداشت که حکومت کرمان هم ظاهراً ازناصرالدوله وباطناً از ظل‌السلطان است و اواصلاً حکومت کرمان را در ازای یك روز خدمت شکار در شکارگاه عراق و بروجرد به ناصرالدوله داده بود. خود ظل‌السلطان می‌گوید:

«... صورت ناصرالدوله را بوسیدم و باو گفتم درعوض این

۱– سرگذشت مسعودی ص ۳۶۰

خدمات که این سفر عراق به من کردی انشاءالله حکومت کرمان را بالاستقلال از حضورِ ولی نعمتِ تاجدارم و پدر بزرگوارم برای تو خواهم گرفت»[۱] و چنین کرد. معلوم بود که درچنین موقعی میرزا-آقاخان وجه‌المصالحهٔ قوم و خویشی پسرعموها خواهد شد.

اصولاً میرزا آقا خان وشیخ احمد روحی تا پایان کارهمه‌جا وجه‌المصالحه بودند و آخرین کسی که ازوجود آنهااستفاده کردسلطانِ عثمانی بود.

بنائی که میرزاآقاخان وشیخ احمد می‌خواستند پایه بگذارند پایه‌اش برآب بود: مسألهٔ ایجاد حکومت و اتحاد اسلامی توسط این دونفر، به‌کمك سید جمال‌الدین، امری جالب بنظر میرسد.

میرزاآقاخان به‌هیچ دینی ابقا نکردوحتی با اینکه خود داماد صبحِ ازل بود درآخرکار ازلی هم نماند و مریدانِ میرزا حسینعلی هم با او دشمن بودند و می‌گفتند «منافق مزوّر و دَهری مذهب است وپایش به‌هیچ‌جای بندنیست»[۲] وخودش هم «اربابِ دَهْریّه وطبیعی و زندقه و الحاد و قائلین به‌اِباحه و اشتراك را داناترین مردم و صاحب حس نورانی می‌دانست»[۳] وبرین پایهٔفکری اومیخواست اتحاداسلامی را ایجادکند و با این ریش به‌تجریش برود!

---

۱- سرگذشت مسعودی ص ۲۸۴

۲- اندیشه‌ها ص ۱۳۲

۳- این شعر عجیب منسوب به اوست:

کاری که با خداست میسر نمیشود ...

ما خود خدا شویم و برآریم کار خویش

از آقاخان بعید نیست: زیرا هرچند پدرش آقاعبدالرحیم مشیزی اهل علم و عرفان بود و به‌سلسلهٔ اهل حق تعلق داشت[۱] امانباید فراموش کرد که مذهبِ قطعی اهل حق بردسیر توسط مؤلف جغرافیای کرمان اینطور توجیه شده است[۲]: «سوخته چال: متصل به دهات کوهستان بردسیر، هوایش در کمال برودت، و آبش از چشمه و رودخانه و به‌نهایت عذوبت، اگرچه شر ذمه‌ای قلیل در اینجا توطن دارند، مذهب همهٔ آنها علی اللهی است».

سپس مرحوم وزیری درباب مذهب مردم سوخته چال بردسیر گوید: «... خودشان اهل حق گویند. دربلوك بردسیر عرض شد که مذهب مردم کوهستان آن بلوك همین مذهب است ولی از اعتقادات و اعمال آنها چیزی نوشته نشد، اینجا مختصری طَمْعاً للایجاز عرض می‌شود:

اَبْطَل و مهمل‌ترینِ مللِ مردوده است، و به‌هیچ قانونی راست نیاید، مخالفت با عقل ونقل دارد. یك نفر اهلِ اصطلاح هر گزدرین زمرهٔ ضالّه نبوده، می گویند علی خداست و صانع و خالقی جز او نیست: اما نه‌علی‌ابن ابی‌طالب ـ که داماد حضرت رسول (ص) بود ـ (بل) علی که پسر عمران بوده است، پیر موسی و داودی و پیرزرین قلمی ـ که موضوعش جعل است ـ وبعضی اکراد و الوارِ حلوان و لرستان و همدان‌او را پیشوای دین دانند ـ اینان نیز همان اعتقاددارند، معاد را هم بطور تناسخ قائلند نه به‌قاعدهٔ رَسخ وفَسْخ و نَسْخ ومَسْخ

۱ـ اندیشه‌ها ص ۱

۲ـ جغرافیای کرمان، تصحیح نگارنده ص ۱۵۶

ودور و تسلسل که هنود و بعضی دیگر علیهم اللعنة معتقدند، زیرا که اینقدر هم در اصطلاح اطلاع ندارند، همین قدر می گویند که هر کس مُرد به‌همین عالـم خود مراجعت کند، فروعِ آنها به هیچ عبادتی اتیان نمی‌نماید سهل است که نماز و روزه را معصیت بلکه کفر میدانند، هیچ چیز را نجس نگویند.

از استنجا و استبراء تبراء جویند، ظلم(؟) که قبحِ عقلی دارد نزد آنها ممنوع نیست، عبادت آنها آن است که در بعضی از روزها یا شب‌ها یك گوسفند یا بیشتر آبگوشت پخته، مرد و زن در یك مجلس، بدون پرهیز حاضر شده، رئیس، سه تاری یا رُبابی بَدْ صدا می‌زنـد و به لحنِ کردی و لـری اشعاری بی معنی می‌خوانَد و سایر وَجْد و حالی کرده بعضی گریه و برخی رقص و چند نفری را غش طاری می‌شود.

اگر ذغال بیدی در مجلس حاضر باشد کـه آتش کرده باشد رئیس برداشته‌ببدن‌خود مماس کند، بعد آبگوشت را بمجلس آورده، مرشد با دست خود به هرنفری قدری گوشت بایك قرص نان میدهد. گـویند اگر هنگـام خوردن غـذا شب بـاشد، چراغ را مُنطفی سازند» !

در واقع، به‌حساب‌وزیری، اینها را باید بقایای‌همان قوم‌ِشیوعی و بد مذهبانِ مزدکی زمانِ انوشیروان دانست که با اینکه قلع و قمع شدند بازهم روح آنها در بابکیان و خرم دینان بعد از اسلام حلول کرد. سمعانی در باب آنها گفته بود:

«... خرمیه از طایفهٔ باطنیان‌اند و هرچه میل ایشان بدان‌باشد

بکنند و این لقب از آنست که مُحرّمـات را مُباح دانند و از خَمر و سایر لذّات ونکاحِ ذوات المَحارم و آنچه لذت برند روادارند و ازین جهت به مزدکیان از مجوس شبیه‌اند که در ایام قباد بیرون آمـدند و تمام زنان را مباح کردند...» و باز گوید: «هرسال شبی دارند که‌زنان ومردان گرد آیند وچراغ را خاموش کنند و هر مردی که به‌زنی دست یافت از آنِ اوست».

عجیب اینست که همین حرفها را درباب اسماعیلیه ــ لابد فرقهٔ قرمطی آنها ــ نیز زده‌اند و گفته‌اند: یعبدون الفَرْج من امرأة مخصوصة تجلس علی منبر ویتقدّم کلّ واحد فی نوبته ویسجد لها، ... ولهم فی (؟) بیت، یُغلقون ابوابه و یُطفئون المَصابیح و یفتحون باب البیت فتدخل علیهم نساء القریة فیأخذ کل واحدٍ منهم المرأة التّی یعثر فصله بها ویضاجعها، فتارة تکون اخته وتارة تکون امه ...»[1]

چون این عبارت تقریباً زبان بین‌المللی دارد، ظاهراً احتیاج به‌ترجمهٔ آنها نیست، این حرفها را همیشه درباب فرقه‌های تندروزده‌اند ومی‌زنند وقصهٔ «خاموش کردن چراغ» ازمهمترین وسایل تبلیغ علیه این گونه فرقه‌ها بوده و هست.[2] بنده درین جا می‌خواستم اشاره کنم که شاید این سرگردانی فکری میرزا آقاخان نتیجه‌ای ازمطالعهٔ فرقه‌های سوخته چالی ــ که ظاهراً امروز دیگر وجـود ندارد ــ در او بوده

---

۱ــ منجم العمران ج ۱ ص ۳۰۱

۲ــ و انوشیروان نیز از همین‌راه به‌قتل مزدکیان پرداخت. فردوسی عاقلانه نصیحت می کند:

از آن پس بکشتش به‌باران تیر     تو گر با هُشی راه مزدک مگیر

باشد.[۱]

اما مطلبی کـه می‌خواستم بدان اشـاره کنم اینست کـه همیشه همسایگان ما ـ برای تضعیف قدرت مرکزی ایران ـ از تقویت این اقلیت‌ها خودداری نداشته‌اند، ما میدانیم که تئوفیل امپراطور روم از کسانی بود که همیشه بابك خرمـی را تأیید می کرد تا علیه خلافت عباسی، آذربایجان را مستحکم نگاهدارد، وحتی در آخرین روز‌هایی که بابك با سه‌چهارتن همراهان مادینه ناچار به‌فرار شد، قصدش این بود که از طریق ارمنستان به نزد تئوفیل برود، منتهی سهل‌سنباطِ به بابك گفت: حالا رفتن تو بی‌جهت است، زیرا تئوفیل آن روزها که با تو عهد و پیمان می‌بست، میدانست که مردم آذربایجان پشت سرِ تو هستند، مطمئناً حالا که تك و تنها نزد او میروی اول کاری که خواهد کرد اینست کـه ترا تحویلِ مُعتصم خواهد داد و درعوض امتیازاتی خواهد گرفت! (همان معاملهٔ سیاسی که امپراطور عثمانی در تحویل دادن میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی و خبیرالملك کرد و سید جمال‌الدین را هم مسموم نمود.)

بازمیدانیم که قرامطه واسماعیلیه را مصری‌ها و خلفای فاطمی تقویت میکردند که دولت عباسی را ضعیف کنند و تشکیلات باطنی‌ها یك مرکز فعالیت برای خلفای فاطمی شده بود.

---

۱ـ عبور حسن صباح از کرمان (۴۷۳ هـ = ۱۰۷۰م) ودعوت او نباید زیربنای پیدایش افکار اسماعیلیهٔ تندرو شده باشد. اسماعیلی‌های امروز شهربابك اصولاً ارتباطی بااین افکار ندارند واصولاقرمطی‌ها به گمان من مأمور خراب کردن اسماعیلیه بوده‌اند.

بازمی‌دانیم که‌حروفیه و نقطوی‌ها راهم درزمان‌صفویه‌پادشاهان هندی‌تقویت می کردند،[۱] روزی که شاه عباس‌دست‌به‌قتل عام‌نقطوی‌ها زد نخستین اعتراض را پادشاه هند، جلال‌الدین محمد اکبر، به شاه عباس فرستاد[۲]، و بابیّه و ازلیّه را هم‌عثمانی‌ها تقویت کردند، وحتی مشروطه خواهان را هم - نه‌برای خود مشروطه - بلکه برای تضعیف سلطنت قاجار، و این نوع‌تقویت اقلیت‌ها همیشه ادامه داشته است.

بیچاره شیخ احمد روحی که‌باور کرده بود خلیفهٔ عثمانی‌برای وحدت اسلامی و طرفداری از آزادیخواهان با این سه‌تن همراهی داشته و حتی از زندان طرابوزان به‌مادرش می‌نویسد:

---

۱- نقطوی‌ها هم که «مادر وبرادر و خواهر و پسر و دختر وتمام مَنهیات را مباح می‌دانستند» (نقطویان تألیف دکتر کیا ص ۱۵) تنها گروهی اندك بعدازقتل عام جان بدر برده و بهند گریختند. از شعراء، حیاتی گیلانی را می‌شناسیم که بجرم نقطوی بودن کشتنی شد و بدربار جهانگیر شتافت (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص۴۴) و بنده‌گمان کنم که مسیحای‌کاشی وغزالی مشهدی هم‌چنین وضعی داشتند که فرار کردند. (رجوع شود به‌فصلِ «مدنیت، کولی دوره‌گرد هرجائی» در کتاب «نون جو»).

۲- متأسفانه باید اذعان کرد که‌دردوران صفوی دو گروه‌بزرگ‌اندیشمندان از ایران مهاجرت کردند: علما و فقهای محدّث سنی بعثمانی رفتند و بجای آنان ایلاتِ قلدر وسبیل کلفتِ قزلباش بایران آمدند، کمی بعد ازآن نیزجمعی دیگر از شعراء و اهل فکر باتهام بستگی بانقطوی‌ها ناچار ازمهاجرت بهند شدند و بجای آنان، اعضاء کمپانی‌هندشرقی، ایران را دریافتند.

«...روز بعد از حرکت مامعلوم می‌شود که ماکه بوده ومصدر چه خدمت شده‌ایم ؟ امر تلگرافی قبل از ورود به اینجا به توقف ما در طرابزون صادر شدکه بعد ما را به اسلامبول عودت دهند و کنون سه‌ماه است در نهایت احترام از مانگاهداری نموده و چهار نوکر به خدمت ماگماشته و در هتل بسیار اعلائی منزل داده‌اند تا اینکه چند روزی گذشته باز ما را به اسلامبول عودت بدهند».[۱] هنوز که هنوز است شیخ احمد در انتظار مراجعت مانده ، چه ما میدانیم که بجای اسلامبول، آنانرا درمرز تحویل مأمورین محمد علی‌میرزا دادند !

درباب شیخ احمد روحی - این دیگر ازعجایب است که پسر آخوند ملامحمد جعفر ته‌باغ‌لله‌ای دراین راهها بامیرزاآقاخان همراه شود و زیرِ هرچه‌هست ونیست بزند واعتقادات اورا باور کند وبه‌قول آقای آدمیت «او و آقاخان از متفکران نام‌آور ازلی بشمار بروند».[۲]

موضوع این است که این شیخ احمد روحی فرزند یکی از روحانیان بنام ومشهور کرمان بود ، پدرش آخوند ملامحمد جعفر ته‌باغ‌لله‌ای مردی عارف و متقی بشمار میرفت[۳]. او ابتدا از مریدان حاج محمد کریم‌خان رئیس طایفهٔ شیخ بود وبارها راه لنگر را برای

---

۱ـ رجوع شود به مقالهٔ نگارنده در مجله یغما ، جزر و مد سیاست و اقتصاد درامپراطوری صفویه، سال ۲۰ ص ۵۲۱ . وکتاب «سیاست و اقتصاد عصر صفوی».

۲ـ اندیشه‌ها ص۲۸۰ ،

۳ـ اگر به‌عرق خوری‌های شاه شجاع پسرمحمد مظفرمحتسب توجه کنیم ، می بینیم سخت ترین‌مخالفان تعصب ازتوی خانه خودشان برخاسته‌اند.

حضورخدمتِ «رُکنِ رابع» پیموده بود، حتی گویند «روزی در لنگر، مرحوم حاج محمد کریم‌خان روضه‌خوانی داشته، بواسطهٔ آنکه یکی از تیرك‌های چادر کم بود وباین واسطه‌نزدیك بود روضه‌خوانی به‌تعویق افتد، آخوند ملامحمد جعفر از لنگر تاشهر کرمان که مسافتش شش فرسنگ است، پیاده آمده و به‌اتفاق چند نفر مریددیگر آن‌تیرك رابرروی شانه‌های خود گذارده وبرای حاج محمد کریم‌خان میبرند واین را از فرط ارادت واخلاص انجام داده بودند».

آخوند ملا محمد جعفر ناگهانی ازشیخیه برگشت، این تغییر مسلك‌را صنعتی زاده نتیجهٔ «برخورد به‌مسافرتازه و رودی بکرمان» میداند، این‌مسافر تازه‌وارد باید غیراز حاجی کربلائی واحتمالا همان محمدعلی بارفروشی باشدکه ازحروف حی وملقب به‌قدوس بود واز طرف باب به‌عنوان‌رسالت نزد حاج محمد کریم‌خان و آخوندملااحمد آمد و آخوند ملامحمد جعفر- چنانکه معروف است- رسالت اورا رد نکرد[1]. اما من شنیده بودم که یك وقتی حاج محمد کریم خان به آخوند ملا محمد جعفر گفته بود : «صدای زنگِ قاطر های امام زمان را می‌شنوم»! وچند شب بعد اضافه میکند: آخوند، چرا مردم را بیخود معطل کنیم ، بیا تا هرچه راکه باید به‌آنها بگوئیم بگوئیم» ! آخوند ملا محمد جعفر بلافاصله عمامه خود را برزمین زده ومیگوید: دیگرآب ما وشما به‌یك‌جو نخواهد رفت، سپس نعلین را زیر بغل گرفته چنان باسرعت ازباغ خان خارج میشودکه بیرون‌ده

---

۱- درباب جواب آخوند ملا احمد وحاج‌محمد کریم‌خان باز صحبت خواهیم کرد.

لنگه کفش را پوشیده به کرمان راه می افتد.[۱]

از آنروز اختلاف شدید میان حاج محمد کریم خان و آخوند پیش آمد، وچون حاج محمد کریم خان شاهزاده‌ای بسیار مقتدر بود، کار چنان بر آخوند تنگ شد که حتی از خانه نمی‌توانست بیرون بیاید، او در اطاقی کوچك کنار مسجد الله‌وردی منزل کرده بود (این مسجد را حاج الله‌وردی یزدی صرفاً برای نماز گزاری همین آخوند ساخته بود)، روزها از حجره در آمده به‌مسجد میرفت درحالی که کسی پشت سرش نبود که نماز بخواند وبعد به‌همان حجره بر می گشت وحتی درهمان حجره خودرا شستشو می‌داد. هنوز آن حجره به «حمومو ملا محمد جعفر» معروف است. کار به آنجا رسید که حاج محمد کریم خان گفته‌بود: عقدهائی که ملامحمد جعفر بسته باید شکافته شود، و الآبچه‌هایی که بوجود آید اشکال دارد. او چند سال چنین مطرود و گوشه نشین بود، تااینکه کیومرث میرزا عمیدالدوله به‌حکومت کرمان آمد (۱۲۷۵ه = ۱۸۵۸م). اوشاهزاده‌ای مقتدر و نوه عباس میرزا و داماد ناصرالدین شاه بود وطبعاً باحاج محمد کریم خان هم خویشی داشت.

این نکته راهم عرض کنم که حاج محمد کریم خان از فحول علماء و دانشمندان عصر خود بود وقاجاری بودن او دیگر قدرتش را صدچندان می‌ساخت. بعضی مریدان، اورا «وحدتِ ناطق» دانسته‌اند وخودش هرچند ادعائی نداشت، ولی میگفت: «در ایامی که مادرم به من حامله بود، خواب دیده که ماه از آسمان نازل شد و ازجلوشانهٔ

۱– حاشیهٔ فرماندهان کرمان تصحیح نگارنده ص ۷۲

او داخل درجوف اوشد»[۱] وما میدانیم که چنین ادعایی درتاریخ ،تنها اسکندر داشت که میگفت: ژوپیتر به‌شکل ماری ازشکاف در، برالمپیاس مادرش، داخل شد واین زن پس از آن به‌اسکندر حامله گردید.

در همان اوایل کار ، اختلاف بزرگ میان صوفیه وشیخیه آشکار شد . آخوند ملامحمد جعفر مذاق صوفیانه‌داشت، علاوه‌بر آن درهمین روزگار، سه‌نامه از سیدعلی محمد باب به‌کرمان رسید: یکی به‌حاج‌محمد کریم‌خان، یکی به‌حاج آقا احمد ـ جدّخاندان احمدی، ویکی به‌آخوند ملامحمد جعفر.

در نامهٔ خطاب بـه‌حاج‌محمد کریم‌خـان، سیدباب نوشته بود: ان‌الکریم فی کرمان کریماً[۲]. حاج‌محمد کریم‌خان کرامت نکردو «تیرِ شهاب‌فی ردّباب» از چلّه کمان خارج‌ساخت وجواب تند دادوسیدباب را رد کرد، چه‌عقیده‌اش بود که « بـابی‌بودن شیخی نبودن است»[۳].

حاج آقااحمد که‌مثل بسیاری از کرمانیهاهمیشه‌در اینگونه‌امور یک نوع‌تساهل‌ومساهله داشته‌است جواب‌داد که‌علمای کرمان تأثیرفراوانی ندارند، شمااول‌قضیهٔ‌اصفهان‌وتهران‌رایکسره کنید، ماتابع‌خواهیم‌بود.

آخوند ملامحمد جعفر ته باغ‌لله‌ای جوابی نداد، وبرخی این سکوت‌را علامت رضا دانسته‌اند .

بهرحال این مسأله بـرای اونقطهٔ‌ضعفی بزرگ بود، واختلاف باحاجی محمد کریم‌خان هـم کار را به‌جاهای باریک رساند.

---

۱ـ فهرست کتب مشایخ، تألیف سرکار آقا ابولقاسم‌خان ص ۸۱

۲ـ شمس‌التواریخ آذرگشسب ص ۴۵

۳ـ مکتب شیخیه، هانری کربن ، ترجمه فریدون بهمنیار ص ۱۰۱

درچنین موقعیتی بود که کیومرث میرزا عمیدالدوله به کرمان رسید.

هنگام ورود حاکم، حاجی محمد کریم‌خان به‌دیدنِ او رفت. وقتی چائی آوردند، حاجی به‌شوخی از نوشیدن خودداری کرد. قلیان آوردند، بازعذر خواست، قهوه نیز نخورد. شاهزاده علت‌را پرسید. حاجی‌محمد کریم‌خان گفت: من در کرمان ازدست‌دوتن طلبه روزگار ندارم، یکی طلبه‌ای بنام ملااحمد که‌کار را به آنجا رسانده که‌باغِ‌نوکرِ مراهم غصب کرده وبه‌دیگری داده است، و دیگری طلبه‌ای بنام ملا محمدجعفر که مردم‌را ازدین به در کرده است.

عمیدالدوله شاهزاده مغرور ومقتدر که درآن‌روزگارِبابی کشی صحبت بددینی راهم شنید، پُکی به‌قلیان‌زدو گفت: پسرعمو، هم‌چائی بخور وهم قلیان بکش، ملااحمدرا میگویم از شهر بیرون کنند وملا محمدجعفر راهم روز دوشنبه سرمی‌بُرند که‌خیال سرکار راحت‌باشد! باغ‌نوکرِ شماراهم که بدستور ملااحمد از دستش خارج شده به‌او بازخواهند گرداند.

این گفتگو تمام شد. جریان ملاقات حاج محمد کریم‌خان و شوخی او درخارج‌هم منعکس شد وهمه برجان آخوند می‌ترسیدند.

اما داستان باغ این بود که‌آقا محمد ابراهیم صندوقدار پولی به‌یکی‌از اهالی‌سرآسیاب قرض‌داده بود (ظاهراً نودتومان) ودرعوض باغ اوراگرو گرفته بود، چون باغ همانروزها بیش از پانصد تومان می‌ارزیدمیخواست بااین نودتومان‌آن‌را تصرف کند وخودرا به‌سرکار آقا (حاج‌محمد کریم‌خان) مظلوم نشان داده بود. صاحب باغ‌دوروز

پس از موعد ۹۰ تومان‌را حاضر کرد که بدهد ولی آقا محمدابراهیم قبول نمیکرد ومنتظر بود تاحاکم جدید بیاید وبکمك او برودباغ‌را ضبط کند.

حاج آقا احمد مجتهد ۹۰ تومان‌را از داین گرفت و در محضر خود نگاهداشت ودرهمانجا فكِّ رَهن نمود وباغش‌را آزاد کرد. مدیر-الملك کلانترهم حکمِ اورا اجرا نمود. این کار موجب شده‌بود که آن گفتگوها پیش آید وحاج آقا احمد مجتهد که یك‌عمرزندگی‌را روی گلیم پاره‌ای گذرانده وقضاوت کرده‌بود به‌ملااحمدطلبه تبدیل شود.

اما وقتی قرار باشد کارها اصلاح شود، سببی پیش می آید که قضیه بکلی دیگر گون می گردد:

**از سبب سازیت من سودائیم**

**از سبب سوزیت سوفسطائیم**

آقامحمد ابراهیم که فکر میکرد کیومرث میرزاهم شاهزاده‌ای است که لابد همه‌جا حرف شنوی از سرکار آقـا دارد، بدون توجه به موقعیت و تجبّر و تکبّر شاهزاده حاکم؛ بـاتوجه بـاینکه حاکم قول همراهی به‌سرکار آقا داده است، وبدون‌توجه به‌شوخی، وبدون اطلاع به‌سرکار آقا، روز بعد به‌باغ دیوانی رفت وبرابر ایوان عمارت‌نسترن ایستاد ودستهایش را روی لبه ایوان گذاشت‌وضمن‌سلام به‌عمیدالدوله گفت:

ـ سرکار آقا فرموده‌اند حُکمِ باغ سرآسیاب فراموش نشود!

درین‌مجلس، آقا سیدجواد امام جمعه ـ داماد سرکار آقا ـ نیز حضور داشته است. کیومرث میرزا ابتدا توجهی به‌لحن بی‌ادبانهٔ مرد

نکرد و گفت:

ـ به‌سرکار آقا سلام برسانید وبفرمائید البته درباب مطلبی که گفتگو شده بود پس‌از رسیدگی حکم خواهم داد، خاطرشان جمع باشد.

آقا محمد ابراهیم به‌قول کرمانیها «خلوش بازی» درآورد و باطمینان اینکه سرکار آقا برای همه سرکار آقاست بالحنِ بلند وباتشدّد گفت:

ـ حضرت والاکم لطفی می‌فرمائید، سرکار آقا اگر به‌امام هم توصیه کنند، امام لمَ و بمَ[1] نمی کند؛ شما قول داده‌اید که باغ مرا باز-گردانید.

کیومرث میرزا از کوره در رفته ضمن ادای چند فحش رکیك به‌آقا محمد ابراهیم وسایرین، فریاد میزند: بزنید! که غلامان ریخته و آقامحمد ابراهیم‌را باپس گردنی از باغ بیرون میکنند.

بعد کیومرث میرزا به‌امام جمعه رو کرده و گفت: عجب، نزدیك بود دوطلبهٔ بیچاره یعنی ملااحمد وملامحمد جعفررا هم ازبین‌ببریم؟

امام جمعه گفت: دوطلبه بیچاره‌نه، بلکه دو روحانی بزرگ یعنی حاج آقا احمد مجتهد و آخوند ملامحمدجعفر هستند که همهٔ مردم به آنها اعتماد واطمینان دارند.

کیومرث میرزا گفت: فردا عصر به‌دیدن دو روحانی خواهم رفت، وچنین کرد. ومردم کرمان دیدند کوکبهٔ شاهزاده پرهیمنه‌ای را که از کوچه‌های‌تنگ تەباغ‌لله گذشت وبه‌حجرهٔ آخوندملامحمدجعفر

---

۱ـ بافتح میم، مخفف لما وبما، یعنی برای چه؟

رفت، وکار آخوندچنان بالاگرفت که روزها سه‌بار مسجد از مأمومین پُرمی‌شد وخالی می‌شد.

حاج محمد کریم‌خان‌هم بعدازین واقعه به‌لنگر رفت و دیگر تا کیومرث‌میرزا در کرمان بود به‌شهر باز نگشت.

شیخ احمد روحی پسر آن‌روحانی ته‌باغ‌لله‌ای بود، ولی بالاخره سروکارش بامیرزا آقاخان تابه آنجا کشید که دامادِ صبح ازل‌شدو آنگاه به فکر اتحاد اسلامی افتاد و گفت:

داعیِ اتحادِ اسلامـم     احمدِ روحی آمده نامم

وهمکارش میرز آقاخان هم میگفت:

همی خواستم من که اسلامیان
به وحدت ببندند یکسر میان
در اسلام آید به فرِّ حمید
یکـی اتحادِ سیاسی پدید
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام
که این طرح توحید افکنده‌ام

و سرنوشت هردوشان هم در تبریز معین شد، بدین معنی که محمدعلی میرزا امان ندادتا آنان را به‌تهران برسانند وفرمان داد در همان‌جا به‌قتل رساندند، کسی که شاهد قتل آنان بوده روایت میکرده که شب قبل ازقتل، بدستور محمدعلی میرزا تنوری پراز آتش کردند وخرمنی خاکسترِ داغ (تپُل) فراهم آمد. بعدآن سه نفر ـ شیخ‌احمد ومیرزا آقاخان و خبیرالملک ـ را پیش آوردند وزیر درخت نسترن، اول سرِ روحی را بُریدند وجلّاد درحضور آن دونفر سر را با پنجهٔ

آهنی زیرِ خاکسترِ داغ تپاندند، بعد آن دونفر راهم بهمین ترتیب سر بریدند و به‌قول مرحوم قزوینی، محمدعلی میرزا خود در بالاخانه ایستاده تماشا میکرد. سرهارا برای این زیر خاکستر داغ کردند که بتوانند آنهارا پوست بکنند و پر از کاه بکنند و به‌تهران بفرستند.[۱]

هریك از این دو کرمانی اصرار داشت که قبل از دیگری سر به دست جلاد بسپارد، واین ده سال قبل از مشروطه بود، و اثبات این نکته که :

سیصد گلِ سرخ و ، یك گلِ نصرانی
ما را ز سرِ بریده می‌ترسانی ؟
ابروی کشیدهٔ ترا سنجیدیم
شمشیر ، نشان دادی و ، برقش دیدیم
ناظن نبری که ما به خود لرزیدیم
گر ، ما ز سر بریده می‌ترسیدیم
در کوچه عاشقان نمی‌گردیدیم
در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم ....

درحاشیهٔ این قضایا نام چند تن دیگرهم بچشم میخورد : نخست مردی بنام عبدالمظفر خان سرتیپ ـ بهادرالملك ـ که در بردسیر به لقبِ اَبْدال معروف است وپیشوای فرقه‌ای خاص بود . این مرد برادر میرزا آقاخان بود، اما « در واقع مادر و برادرش عبدالمظفرخان

۱ـ تلاش آزادی، تألیف نگارنده ص ۲۱۴ ، نای هفت بند ص ۲۸۶

سرتیپ با زدو بندهای شرعی وی را از ارث پدر محروم ساختند»[۱].

من در یکی از نامه‌های میرزا آقاخان خواندم که آرزو کرده بود کاش مادر یا برادرش یك من کشك خلال برای او به‌عنوان یادآوری به‌اسلامبول می فرستادند.[۲] بعدها هرچند همسر میرزاآقاخان- دخترِ صبح ازل - به‌قنسول انگلیس هم متوسل شد که شاید املاکش رااز چنگ بهادرالملك درآورد، توفیق حاصل نکرد.[۳] وبهادرالملك بیش‌ازیکصدوده‌سال «سُرّ و مُرّ» در بردسیر زندگی کرد، استاندارها ووالی‌ها ورؤسای اوقاف همیشه میهمانش بودند و هیچوقت‌سفره‌اش از ده‌ها تن میهمان خالی نبود و هرروز صبح یك تغارآبِ انار سر می کشید و درکنار دریاچه ترشاب بساط می گسترد و هرکس‌از بردسیر می گذشت لامحاله یك روز در مهمانخانهٔ ابدال می‌گذراند.

روزی‌هم که‌این مرد وفات کرد؛ آقای‌ناظرزادهٔ کرمانی‌همشهری او که سالها وکالت مجلس را داشت ، زیر اعلان مجلس ترحیمش از «درگذشتِ برادرِ یکی از آزادیخواهان و احرارِصدرِ مشروطه»

---

۱- اندیشه‌ها ص ۷

۲- گمانم این نامه نزدآقای روحی باشد

۳- رجوع شود به تاریخ کرمان ص ۴۸۸، زنِ‌صبح ازل به‌نام بدری جان خانم از اهل تفرش وخواهر میرزاآقا خان کج کلاه بود وازوددختر داشت: یکی رفعت‌الله‌خانم که زن میرزا آقاخان کرمانی شد و پس از کشته شدن شوهرش دیگر ازدواج نکرد، دیگر طلعت الله خانم زنِ شیخ احمد روحی که پس از قتل شوهرش به ازدواج حاجی مهدی امین پسر منجم‌باشی درآمد.

(حاشیه اندیشه‌های میرزاآقاخان ص ۶)

اظهار تأسف کرد. درحالیکه درجلوی باغ همین بهادرالملك دوتن‌از آزادیخواهان یعنی میرزا حسین خان «رئیس» و رفعت نظام بمی مشروطه خواه را به دوتنهٔ صنوبر بردار کشیدند (بهار ۱۳۳۰ قمری = ۱۹۱۲ م) و این دوصنوبر ازقضا سبز شد و سالها درپیش قلعهٔبردسیر خودنمائی می کرد.[۱]

اما نفردوم، یك پیرمردِ کر بود، پیر مردی که همیشه می گفت: خداوندا کَرَم کَرَدی، کَرَم کَردی، خَرَم نکردی!» این‌مرد که حاج اکبر نام داشت[۲] وقتی به‌فکرمهاجرت از کرمان افتاد واز راه‌هند به‌اسلامبول رفت، درآنجا با میرزا آقاخان وشیخ احمد روحی حشر ونشرداشت وچون بساط آنها درآنجا درهم نوردیده شد، به‌تهران آمد و یابه‌قول پسرش عبدالحسین صنعتی زاده «حامل بسته‌ای از سید جمال برای حاج شیخ هادی نجم آبادی بود»[۳].

یا بقول دکتر آدمیت (بنقل از دبستانی کرمانی)، پس ازاعدام میرزاآقاخان «قسمتی از کتابها و نوشته‌هایشان در اختیار میرزا علی اکبر کر باقی ماند... و از آنجمله رُمانِ دام‌گستران یا انتقام‌خواهانِ مزدك بود که بنام میرزا عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی در بمبئی بسال ۱۲۹۹ شمسی انتشار یافته است.»[۴] اما خود صنعتی زاده عقیده

---

۱ــ رجوع شود به‌آثار پیغمبر دزدان تألیف نگارنده، چاپ چهارم، مقدمه ص ۷۰

۲ــ پدر عبدالحسین صنعتی زاده مؤلف «روزگاری که گذشت».

۳ــ روزگاری که گذشت ص ۴۳

۴ــ اندیشه‌ها ص ۵۶



بهادرالملک در کنار مرحوم مایل تویسرکانی (رئیس فرهنگ کرمان – ۱۳۱۴–۱۳۱۷). این عکس را مرحوم موسیو عکاس (صفوی) در کرمان برداشته است.

دارد که این عقیدهٔ آدمیت صحیح نیست و پدرش در ذیقعده ۱۳۱۱ یعنی دو سال قبل از آشفته شدن وضع آن دو نفر به ایران بازگشته است.[۱]

این حاج اکبر کر، در کرمان دست به یك کار عجیب زد. او خندق شهر را حوالی جنگ بین‌المللی اول (۱۳۳۴ ق = ۱۹۱۵م) گرفت و دیوار کشید و با دست‌تهی دارالایتامی ساخت و کودکان بی‌پدر و بی‌مادر را یکجاپرورش داد تاامروز که پنجاه شصت سال از تأسیس آن می گذرد هزاران کودك هنرمند و کارگر تحویل جامعهٔ کرمان داده است.

همان روزاول جلوکار او را گرفتند و گفتند میخواهیم دراینجا زندان بسازیم. اما حاج‌علی‌اکبر جواب جالبی داده بود، گفته بود: من میخواهم کاری کنم که زندان‌لازم نداشته باشیم، بیشتراین کسانی که سروکارشان بزندان می‌افتد همان‌بچه‌های یتیم بدون پدرومادری‌هستند که بی مُربّی بوده وانجامِ کارشان‌بزندان می کشد».[۲]

بهرحال این مدرسه در محیط خرابهٔ کرمان ـ جائی که فقر و بینوائی ازسر و رویش می‌بارید ـ تاامروز، هزاران مردکاروهنرتقدیم

---

۱ـ روزگاری که گذشت ص ۳۰۹، من نمی‌توانم به‌این صراحت درین باب اظهار عقیده‌کنم. اما اگر هم کتاب های دام‌گستران و رستم در قرن ۲۲ وغیرآن را باوجود اهمیت‌آن برآثار آقاخان بیفزائیم چیزی برمقام او نیفزوده‌ایم وصنعتی‌زاده هم نویسنده خوبی است.

۲ـ روزگاری که گذشت ص ۱۸۲

جامعه کرده که یکی از آنها علی اکبر صنعتی نقاش و مجسمه‌ساز معروف[۱] صاحب نمایشگاه صنعتی میدان توپخانه است.[۲]

در طی مطالعهٔ این دو کتاب ، یعنی کتاب اندیشه‌های میرزا آقا خان و کتاب روزگاری که گذشت ، ما به‌پنج آدم معروف برخوردمی‌کنیم که هر کدام‌برای خویش راهی رفته‌اند:

● یکی میرزا آقاخان‌بردسیری، که افکاری تند و آتشین داشت و کتاب‌های بسیار نوشت و از لحاظ جامعیت فکری وژرف‌اندیشی ، میرزا آقا خان ، درجامعهٔ اسلامی‌زبان‌کم نظیر است: خاصه در فلسفهٔ

---

۱ـ این شعر را صنعتی نقاش در مرگ حاج اکبرسروده است:

گر ز آشوب جهان گوش مرا بر بستی
دادی از لطف بمن گوش ودل بازتری
بس کرم بودکرم کردی تا از ره دل
زانکه بهتر شنوم ناله هر خونجگری
اثر اوست که پیدا بود از آثارم
گرچه امروز نمانده‌است‌زخاکش‌اثری
«صنعتی» سر بفدای قدمی باید کرد
که ز پاکیش بپایش نرسد هیچ سری

۲ـ صنعتی‌زاده در روزگاری که گذشت می‌نویسد : «خوشبختانه بیشتر اطفالی که در آن موسسه نگهداری شـده‌اند اکنون مهندس و دکتر اقتصاد ودکتر دندانساز واستاد دانشگاه ونقاش ومجسمه‌سازو بازرگان هستند». (ص۲۷۲) . نگارنده نیز جمعی از این اشخاص مستعد را می‌شناسد و هم اکنون از چاپخانه افست ـ که به‌مدیریت پسر همین صنعتی زاده اداره مـی‌شد ـ از بعضی شاگـردان این مؤسسه استفاده می‌کنند.

جهان بینی و مسلکِ انسان دوستی[۱].

مردی که با همهٔ آن افکار بلند، بازهم در آرزوی یك من کشكِ خلالِ کرمان «جِزّ» می‌زد و آرزوی گرد و خاکهای کویر کرمان را داشت و می گفت:

مرا تا چه کردم که چرخِ بلند
از آن خاك پاکم به غربت فکند
به روم از برای چه دارم وطن
که زندان بُد این ملك برجانِ من
خوشا روزگارانِ پیشین زمان
که بودم بایران زمین شادمان[۲]

نباید فراموش کرد که در آن روزگار، موجِ افکار نو از غرب به‌ایران می‌رسید، حال چه آقاخان حامل این موج بود، چه دیگری. ناصرالدین‌شاه پیدایش این افکار را نتیجهٔ کوشش سید جمال و میرزا آقاخان و امثال آنان می‌پنداشت چنانکه گفته‌اند «هر وقت ناصرالدین شاه نام‌میرزا آقاخان را می‌شنید ازخشم پای برزمین می کوبید ولبهای

---

۱ــ اندیشه‌ها ص ۱۳ مقدمه.

۲ــ اندیشه‌ها ص ۸، بنده باید عرض کنم که میرزا آقاخان دراینجا شعر خواجو هم‌شهری را تضمین کرده که گفته است:

خوشا بادِ عنبر نسیمِ سحر — که بر خاكِ کرمانش باشد گذر
خوشاحال آن‌مرغِ دستان‌سرای — که دارد برآن‌شاخ مأوی‌وجای
مرا تاچه کردم که چرخ بلند — ازآن خاك پاکم به‌غربت‌فکند
به بغداد بهرِ چه سازم وطن — که ناید بجز دجله درچشمِ من

خود را می گزید.»[۱]

اما این توهم ناصرالدین‌شاه از آنجمله افکاری بود که تصور میکرد مردم دنیا برای این‌جمع شده‌اند که بساط سلطنت او را درهم بریزند وبی‌شباهت به‌تصور صنعتی زاده نیست که پس از آنکه کودتای ۱۲۹۹ صورت گرفت ودرهمانروز حاکم کرمان میخواست اورااذیت کند: «غفلةً باوصول تلگرافی از طهران اوضاع به نفعِ من (صنعتی زاده) تغییر کرد»[۲] ! شری شد وشوری شد و قزاقها راه افتادند وتهران سقوط کرد که حاکمِ کرمان دست ازسر صنعتی‌زاده بردارد!

دریا به هوای خویش موجی دارد
خس پندارد که‌این کشاکش بااوست

● دیگری شیخ احمد روحی، مردی که بیشتر جوشش و کوشش او در درونش بود، بیشتر، از آقاخان تبعیت کرد، اما اثری‌ازو باقی نماند، اواتحاد اسلامی باورش‌بود وبه‌مادرش‌مینوشت: «چهارماه است گرفتار دو پادشاه اسلامم، بواسطهٔ خدمت بزرگی که در اتحاد ملل اسلامیّه به‌آنان نموده‌ام، جمعی دیگر از مردمان متدیّن عامل:.. بنابود به‌من‌احسانها واکرامها نمایند» او واقعاً گول‌سیاست‌را خورده بود و گمانش که از این راه‌نجات عالم ممکن است، بالاخره‌هم خود و هم برادرش میرزا ابوالقاسم، جان برسرِ اینکار نهادند.

● سومی حاج‌علی‌اکبر کر بود،[۳] که باواقع‌بینی، بادستِ

---

۱– اندیشه‌ها ص ۱۰

۲– روزگاری که گذشت‌ص ۲۱۸

۳– رجوع‌شود به‌مقالهٔ‌نگارنده درمجله یغما، تحت‌عنوان «تن آدمی‌شریف است...» سال ۱۳۵۲، فصل«کرها»

خالی، دریك محیط کوچك، دست به‌ابتکار عجیبی زد: بچه‌های یتیم راگردآورد، به‌آنها یاد داد کلاه‌پوستی بسازند، بااین کلاه، کلاه‌بوسر پلیس جنوب گذاشت! وسرمایه‌ای بدست آورد و «این موفقیت سبب شد که گذشته از آنکه مخارج کلیهٔ مؤسسهٔ ایتام ازراه کلاه بافی عاید گردد، وجوهی‌هم بنام پس اندازذخیره‌وباعث براین‌شود که آن‌مؤسسه بخودی‌خود، از عوایدش اداره گردد»[1].

اوبهمین سبب متهم بود که باانگلیس‌ها همکاری دارد، وخودش هم هرگز ازین اتهام تبری نکرد، حتی درزمان جنگِ اول، وقتی انقلابیون وطرفداران آلمان در کرمان پیروز شده وانگلیسهارا بیرون کرده بودند، این حاج‌اکبر درحضور جمع سخنرانی کرده به مردم گفت: بدانید که انگلیسها دنیا دردستِ آنهاست و آلمان پیروز نخواهد شد، بیخود ازاینها طرفداری نکنید.

مستمعین فریاد زدند: پیرمرد بیاپائین، بیخود نگو، وبد گفتند وتهدید کردند. اما اوحرف خودرا تمام کرد وسپس روبه‌جمعیت کرد وگفت:

ـ ای مردم کرمان، آیا حرفهای مراخوب شنیدید؟

همه گفتند: آری، شنیدیم وبیخود میگوئی.

اوباهمان آرامش دوباره گفت: خوب، دیگر عرضی ندارم، ولی این‌راهم بدانید که هرچه شماگفتید وفحش دادید، من اصلا نشنیدم، زیرا ـ همانطور که میدانید ـ گوشهای من کاملا کرست! واز جلسه

---

۱ـ روزگاری که گذشت، ۱۸۱

خارج شد،[۱]

میان زهد و رندی، عالمی دارم، نمی‌دانم
که چرخ از خاکِ من، تسبیح یا پیمانه‌می سازد.[۲]

● نفر چهارم، بهادرالملك برادر میرزا آقاخان بود که تقریباً پنجاه هزار تومان آنروز املاك میرزا آقاخان‌را ضبط کرد، یعنی «والده و برادرش به‌مصالحه نامهٔ جعلی متمسك شدند که تمام آنچه مرحوم آقا عبدالرحیم داشته است به‌والدهٔ ایشان مصالحه کرده، ازین جهت مرحوم میرزا آقاخان را از ترکهٔ پدر محروم ساخت»[۳] و بااین پول و سهمیهٔ خودش، هم خوردوهم خوراند، وصدوده سال زندگی راحت وآرام وباشکوه نمود ویك لحظه سختی ندیدوهیچکس نگفت بالای چشمش ابروست. دنیا را اگر آب می‌بُرد، او را دمِ غروب، خواب می‌بُرد!

---

۱- حاشیهٔ تاریخ کرمان، تصحیح نگارنده ص ۶۷۵، این مطاب را من‌در حاشیهٔ تاریخ کرمان نوشته‌ام،همان تاریخی که‌جناب صنعتی‌زاده‌در باب آن‌نوشته «به‌سعی واهتمام آقای پاریزی‌و کمك خرج خاندان‌فرما نفرما چاپ شده... ومن نام آخر آن کتاب‌را ملاحظات خانوادگی میگذارم‌و متأسفانه مطالب‌مهمی‌راحذف کرده‌اند.» (روزگاری که گذشت‌ص ۸۰) اما بنده باید عرض کنم که این کتاب، خانوادگی نیست وهمانطور که دیدید از خانوادهٔ صنعتی‌هم نام برده‌ام ویك کلمه‌هم حذف نشده!

۲- شعر از لسانی است.

۳- طبق روایت افضل‌الملك برادر روحی، رجوع شود به‌جغرافیای کرمان تصحیح نگارنده ص ۲۳۴

● اما نفر پنجم، این نفر پنجم را من در چاپ اول کتاب نتوانستم یاد کنم، و آنرا حذف کردم، و اینک که امکان نام بردن او هست، یادی می کنم، او هم یك کرمانی دیگر بود که در همان روزها فریاد برداشته بود که:

«... درزمان حکومت محمداسماعیل‌خان وکیل‌الملك ـ که در کرمان سالهای دراز حکومت کرده وصاحب اقتدار شده بود ـ به‌حدّی تعدی می‌نمود که بسیاری ازمردم چشم از املاك خود پوشیده و آواره شده بودند، مِنْ جمله، پدرِ خود من بود که جزئی تنخواهی از کرمان برداشته به‌یزدبردو آنجا ملك خریده مشغول زراعت شد...

محمداسماعیل‌خان... هرروزی برای حساب‌سازی وخرج‌تراشی واضافه مواجب ومنصب درجه، یك پادشاه و یك نفر یاغی به دولت جعل می کرد، ومدتها به‌اسمِ نوروزعلی‌خان قلعه محمودی دولت را مشغول کرده بود ... نایب‌السلطنه هروقت یك امتیاز نگرفته داشت مرا می گرفت. عیالم طلاق گرفت. پسر هفت‌ساله‌ام به‌خانه شاگردی رفت. بچه شیرخواره‌ام به‌سرراه افتاد. واضح‌است انسان ازجان‌سیرمیشود. بعداز گذشتن ازجان، هرچه می‌خواهد می کند...»[۱]

گویندهٔ این‌حرفهادر کرمان شغل ساده‌ای داشت، مباشر وکیل‌آباد بم‌بود (۱۸۸۴/۱۳۰۱م)، تخصص در گِشْنْ‌دادن وتربیتِ‌نهال‌خرما داشت. نُه‌تومان مواجبِ او بود. بامیرزا حسین کوهپایه‌ای رفیق خود

---

۱ـ مقاله‌نگارنده‌درفرخنده‌پیام‌یوسفی، چاپ‌مشهد، ص ۱۲۷. نقل‌ازتاریخ بی‌دروغ.

سه گاوبند زمین را حنا میکاشت[۱]. باناصرالدوله‌فرمانفرما درافتادگی پیدا کرد، به‌تهران آمد، ودر۱۳۰۴ ق/۱۸۸۶م اونیز، مثل آن سه‌همشهری خدمت سید جمال‌الدین اسدآبادی رسید، آن‌قدر بی‌پروا و تند بود که گاهی، سیدجمال، به‌شوخی به‌او میگفت:

– این گردن‌بلند تومستحق تیغ است.[۲]

شاید هنوز نشناخته باشید. او بود که به‌قولِ من، حرف آخررا، اوّل، اوزد.[۳] داستانِ او مفصل است وجای صحبت این جانیست، اوهم مریدِ سیدجمال بود، و وقتی سید به‌طهران آمد، اغلب روزها درمحضر او حضور به‌هم‌میرساند، سیدجمال، به‌قول شاهزاده عباس میرزاملک آرا، «خیلی از مردم را فریفت، و تشویق به‌خروج از عبودیت نمود، و مَحاسنِ سلطنتِ مشروطه و جمهوری را بیان کرد و چنان پنداشت که این مردم کسانی هستند که به‌جهتِ رفاهیّتِ ملت، خودرا به‌مَهالك خواهند انداخت، وندانست که تماماً طالبِ منافعِ شخصیّه می‌باشند و اگر هریك شکایتی دارند نه‌از آن است که ملت بیچاره ایران دردستِ ظالمین گرفتارند.. ابداً ابداً، شکایات مردم ازین راهها نیست، بلکه تماماً به‌جهت آنست که چرا به‌ما کمتر منفعت می‌رسد، بستگان امین-السلطان هریك‌سالی بیست سی‌هزارتومان می‌برند چرا ما نمی‌بریم؟

خلاصه، خُرده خُرده صدا بلند شد که سید جمال‌الدین این گونه حرفها به‌مردم‌حالی می کند... حاج محمدحسنِ امینِ دارالضَّرب

---

۱– هر گاوبند حدود دویست من تخم‌کار وقریب دوهزار قصب است.

۲– نقل از یادداشتهای خانم ناطق، مستفاد از اسناد حاج امین‌الضرب، علی‌اصغر مهدوی

۳– حرف‌آخر، یادنامه دکتر یوسفی (فرخنده پیام) ص ۱۰۶

هم قرارداد ماهی پنجاه تومان به‌جهت مخارج به‌او بدهد. سیدهم نه‌عیال دارد نه اطفال، نه‌برادر ونه وابسته، وبکلی وارسته است، آمد و شدِمردم‌نزد او زیادشد. شاه‌سپُرد که‌هر که آنجارود اسمش‌رابنویسند... درچنین موقعی یك شب متجاوز از سیصد چهارصد نسخه متحدالمآل به‌مدرسه‌ها ومساجد طهران انداختند و به‌جهت هریك‌از علماء بلدهم مخصوصاً پاکتی به‌توسط اشخاص‌نامعلوم فرستادند... شاه فهمید که‌کار سیدجمال‌الدین است، یك روز صبح، محمد حسن‌خان یوزباشی‌را با چند نفرسوارمأمور به‌گرفتن واخراج سید کردند، وآنهاهم‌علی‌الغفله رفتند وسیدرا آنچه خواستند به‌ملایمت سوار اسب کرده ببرند ممکن نشد، بالاخره اورا کشان کشان‌به‌روی زمین، به‌خانه‌حاکم‌بِلده‌عبدالعظیم بردند. خدمتکاری داشت کرمانی، **میرزارضا** نام. درمیانِ بازار بنا گذاشت به‌فریادزدن که: اولادِ پیغمبر را به‌ظلم و بی‌احترامی می‌برند، ای‌مردم امداد نمائید!

احدی جوابش‌را نداد، وحکومت فرستادآن نوکر را گرفته آورد وچوب زده‌وحبس‌نمود. سیّدراهم‌سوارِ اسبی کرده تحت‌الحفظ به‌تعجیل به‌طرف عراقِ‌عرب فرستادند...»[۱]

گمان کنم دیگر هم ولایتی ما را شناخته باشید. این کرمانی همان میرزارضای معروف است. من کاری به‌رفتن میرزا رضا به‌اسلامبول وگفتگوی او باسیدجمال دربابِ «قبولِ ظُلم» و بقیه جهات ندارم، وتنها اشاره می کنم که طولی نکشید، این مرد از طریق عشق آباد خودرابه‌طهران رساند، و در۱۷ ذی‌قعده ۱۳۱۳ق/۱۹ آوریل

۱ـ شرح‌حال عباس میرزملك آرا، تصحیح عباس اقبال، ص ۱۸۱

۱۸۹۶م، در حالی که لَبّادهٔ فراخ پوشیده بود خودرا به‌حرم عبدالعظیم رساند ، و آنجا ، یك تیر، تنها یك تیر ، به‌عنوان حرف آخر به سینهٔ ناصرالدین‌شاه خالی کرد که قلب را شکافت، شاه فقط تامقبرهٔ جیران ـ معشوقهٔ دلخواهِ خود ـ توانست خودرا برساند وسپس قالب تهی کند. دیگر تمام شد . ایـن حرفِ آخربود که میرزارضا بـازبانِ گلوله زد وخودش‌هم، سرِسبزرا، براثرِ این‌زبانِ سُرخ، برباد داد.

میرزا رضای روضه‌خوان، درمنبر آخر:

به سر بُرد آن خطبهٔ شاهکار
فرود آمد از منبر روزگار

***

اکنون عقیدهٔ شما چیست؟ این پنج تن، کدام یك راه درست رفتند؟ یادِ ابوالعلاء بخیر که می گفت:

فی اللاّذقیّة ضَجَّةٌ — مـابینَ احمدَ والمسیحِ
هذا بناقوس یدق — وذا بمأذنـة یصیح
کـلٌ یُـؤَیِّد دینه — یالَیْتَ‌شِعْرِی‌ماالصحیحُ؟

# خرید لیمو

شعری از روزگاری که جوش‌های
صورت حکایت از غرورِ جوانی میکرد

دوش رفتم خریدِ لیمو را
از پیِ دوستی که مهمان بود
دخترِ ماهروی میوه فروش
کارفرمای دخل دکان بود
ماهروئی که در سپهر جمال
زهره‌اش مُشتری به‌کیوان بود
چابك آورد یك طبق در پیش
که در آن لیموی فراوان بود
تا کنم انتخاب کالایش
منتظر ایستاده ، حیران بود
اندر آن دم که دستِ من بشتاب
از پیِ انتخابْ گردان بود ،
ناگهان برقِ شهر شد خاموش
چه توان کرد؟ برقِ تهران بود!
دکّه تاریك و انتخابِ درُست
از درونِ طبق نه آسان بود
عاقبت لیموئی پرآب و قشنگ
دستم آمد که باب دندان بود

گفتی از میوه‌های باغ بهشت
این یکی نیز سهمِ شیطان بود!
دست بفشردش و پسندیدش
که در این کار، کارگردان بود
دخترك را بگفتم این بفروش
که مرا راحتِ دل و جان بود
گفت: نی، دم مزن که در شبِ تار
مطمئن از خرید نتوان بود ...
ما در این گفتگو، که روشن گشت
برق و آن دخترك پریشان بود
باز بفشردم از درون طبق
آنچه لیموی سخت وغلطان بود
می ندیدم اثر ز لیموئی
که دلم در پی‌اش گروگان بود
گفتمش تا کجاست کالائی
کاندران لحظه مردِ میدان بود؟
گفت، باخنده، کآنچه بفشردی
خودنه لیموی مفت وارزان بود
تو‌چه بی‌دست و پا وساده دلی
اینکه لیمو نبود...

(اگر گفتید چه بود؟)

# ۴

## دیوان شرقی گوته*

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده‌از کجا آورد؟
چه راه میزند این مطرب عقام‌شناس؟
که در میان غزل قول آشنا آورد

از آقای حسنِ فرامرزی ممنونم که اجازه داد این دیوان را از کتابخانهٔ خاور با خویش همراه بَرَم وشبی دو را ــ در عین مستی و مدهوشی ــ از ترانه‌های لطیف گوته بصبح بگذارم.

نمیدانم کدام یك از مستشرقین بوده که دیوان های شعرای

---

* این مقاله درروزنامه خاور، سال پنجم شمارهٔ ۱۱۷، به‌سال ۱۳۲۸ و به‌روزگار دانشجوئی‌وتوقف در کوی‌دانشگاه (امیرآباد)، به‌صورت معرفی و نقدکتاب «دیوان شرقی» ترجمه شجاع‌الدین شفا، چاپ شده است.

متقدّم ایرانی را به کُنسرْت های بزرگ امروزی اروپا تشبیه کرده و می گوید همانطور که قره‌نی و پیانو و فلوت و ارُگ و سِنْج و مِزْقان و ساز و وِیلُن و ضرب و طبل و شیپور و امثال آنها در یك کنسرت هریك وظیفهٔ خاصی دارند و حتی ممکن است تا آخر دستگاه فقط یکی دو «نُت» بنوازند، با اینحال همه در تلطیف و زیبا کردن آن دستگاه هم آهنگ هستند . همینطورهم ، نقاشیِ داخلِ کتاب، خطوط شکستهٔ « وله ایضا » ، شرح های حاشیه بادامی ، مینیاتور اطراف ، تذهیب دلفریب و دلچسب ، تیماج مرغوب و مُذَهَّب ، قطعه و غزل و قصیده، بدیع و معانی و بیان و جُناس و رَدّالعَجُزِ الی الصَدْرو تشبیه و تمثیل و استعاره و کنایه وسایر فنونِ شعری، همه اینها روی هم تشکیل یك هارْمونی می‌دهند ، یك هارْمونی که به‌وسیلهٔ آن یك دیوان شاعر ایرانی بوجود می آید .

در کتاب «الدیوان الشرقی للمؤلِّفِ الغربی» که گوته بوجود آورده و بهمت آقای شجاع الدین شفا ترجمه و چاپ شده همین هارمونی موجود است: جلد عالی ، چاپ خوب ؛ کلیشه رنگین ، کاغذ نرم ، سخن زیبا، کلام شیرین ، بیان ساده وفصیح ، حواشی مُشبِع و موجز و معنای وسیع و عالی، توانسته یك جلد دیوان تازه بظهور آورد که مستی آن کمتر از خود دیوان حافظ نیست.

اگر بخاطر داشته باشید مولانا جلال‌الدین بلخی پس از آنکه محوِ اشراقِ شمسِ تبریزی گردید توانست آنهمه آثار بدیع از خود بیادگار گذارد، گوته را نیز در پیدایش دیوان شرقی، شمس دیگری است که شمس‌الدین محمد حافظ نام دارد.

نسیم ملایم و خوشبوی شرق که بجانب غرب وزید با خود رائحهٔ غزلیات حافظ را بمشام ادب اروپا ومخصوصاً گوته رسانید، این رائحه آنقدر مؤثر وقوی بود که سراپای شاعر را تکان داد وروح او را تحت اختیار گرفت. تصادفاً گوته را پیرانه‌سر ـ عشق زلیخاروئی نیز بسر افتاده بود و این عشق واقعی، با الهام خدای شعر شرق، بهم آمیخته تار وپود وجود گوته را آتش زدند... بدان حد که این شاعر آلمانی وادار شد تا بگوید: «کاش لیلی و مجنون زنده می‌شدند تا من راه عشق را نشانشان دهم». آنان که اهلِ دلند، تأثیر حافظ را در گوته از همین یك جمله درخواهند یافت.

دیوان شرقی شامل چند کتاب‌است که آقای شفا از هر کتابی بخشی مناسب انتخاب نموده و در این مجموعه گذارده و عمده‌تر از همه مُغَنّی‌نامه، حافظ‌نامه، عشق‌نامه، زلیخا نامه، پارسی‌نامه وغیر آن است.

اما اگر از من می‌شنوید زلیخا نامه را بیش از سایر قسمت‌ها بخوانید تا معنی عشق‌حقیقی وواقعی را دریابید. زلیخانامه‌درحقیقت شامل نامه‌ها و ترانه‌هائی است که گوته و زلیخا معشوقه‌اش بهمدیگر نوشته و ساخته‌اند، ودراین بخش است که یك حافظِ اروپائی داستانِ عشق خود را به بهترین زبانی باز می‌گوید.

بدبختانه نام معشوقه حافظ خودمان را نمیدانم که فاش کنم [۱]، ولی زلیخائی که حافظ آلمان ـ گوته ـ را در چار موج بلای عشق خودگرفتار کرد، یك دختر زیبا ازاهالی فرانکفورت بود که «ماریان

۱ـ البته اگر «شاخه نبات» گله نکند!

ویلمر» نام داشت. تعجب اینجاست که این دخترك «فتنه چشم» نیز از تأثیر حافظ ما برکنار نبوده و در این غزل که در جواب گوته فرستاده این تأثیر راکاملاً آشکار ساخته است. او می نویسد:

«مگر بادِ شرق پیامی خوش دارد که بشتاب میوزد وسوزِدرونم را فرو می‌نشاند؟ نوازش کنان از برِ شِن های بیابان می گذرد و خیلِ زنبورها را بسوی تاك‌های سرسبز می کشاند؟

«مگر بادِ شرق قاصدِرَحمت است که اثرِ گرمی آفتاب را چنین از گونه‌های سوزانم میزداید و خوشه های زرد را کـه زینت بخش تاکستانهایند برگهواره‌های شاخ تکان می‌دهد؟

هردم از زمزمهٔ نسیم پیام یار می‌شنوم و هرلحظه در انتظار آنم که پیش از آنکه شب برکوهساران دامن بگستراند، همراه این پیام هزاران بوسهٔ آتشین از جانبش دریافت‌دارم».

بایدگفت چنین معشوقه‌ای چنان عاشقی را سزد ومن‌شك‌ندارم که معشوقهٔ حافظ ما هم کم از زلیخای‌گوته نبوده است ولی چه باید کردکه محیط اجتماعی آنروزی ما فرصت ابراز حیات او رانمیداده است.

این شاعر دنیائی کـه همه جا، در دیوان، خود را یك شاعر آلمانی نام برده، درعالمِ خیال به‌بهشت نیز واردمی‌شود. بدنیست یك‌گفتگوی شاعرانه او را شما نیز بخوانید، زیرا بیم آن دارم کـه شما هم، مثل من، از عهدهٔ پرداخت ۷۵ ریال بهای خریـد کتاب برنیائید، واز آن‌بی‌بهره مانید! اوهنگام‌ورود به‌بهشت، بادربانِ‌بهشت، که قاعدةً همان «رضوانِ» خودمان باید باشد، گفتگودارد:

شاعر- ( به حوری دربان بهشت ) ... حوری! عشق تو شوری فراوان در دلم افکنده ، زیرا بوسه‌های گرمت هر لحظه سرمست‌ترم می کند، نمی‌خواهم چیزی از رازهای نهان ازتو پرسم ، بااینهمه یك معمّا را برای من فاش کن : آیاپیش از این ، روزگاری در زمین ما بسر نبرده‌ای؟آیا روزی چند، مهمانِ سرای خاك نشینان نبوده‌ای ؟... نمی‌دانم چرا بدیدار تو بی اختیار چنین می‌پندارم که تو، زمانی در زمین خاکی ما زندگی می کردی، و در آن روزگاران، « زلیخا » نام داشتی...»

***

سخن راکوتاه باید کرد وخوانندگان‌رابخواندن کتاب‌حوالت باید داد ... سخن ازقدرتِ «شفا» مترجمِ کتاب نیز از حدِّ ما فزون است . اینراهم بگویم که در این دیوان، اگر بادقت خوانده شود، جز سه چهار غلط چاپی بی اهمیت نمی‌توان یافت که آن‌نیز درحواشی ومقدمهٔ کتاب‌است. باید کتاب فروشی سقراط‌را به‌چاپ‌این‌اثرجاویدان تبریك گفت .

۱۳۲۸/۱۰/۲۵-امیرآباد

## غروب کارون

یادگار سفر ساحل خلیج

دیده‌ام دریاست اما زیر دریا آتش است
این خلیج سرخ را موج گهرزا آتش است
پای بر چشمم گذار و چشم بر چشمم بدوز
تا ببینی زیر آب شور دریا آتش است
ای بنازم سرزمینی راکه آب و باد و خاك
یعنی اصل چار عنصر اندر آنجا آتش است
سینه گرم‌عشق‌وساقی، آتشین‌روی، ازشراب
مدعی گو پا منه در خانهٔ ما آتش است
مگذر از پیرامن ما ای حریف خشك مغز
چیزی اندرسینه ما هست وگویا آتش است
ای گلو تر کرده با نفت‌خوزستان، هوشدار
گرچه جزآب سیاهی نیست ، اما آتش‌است

***

یاد نخلستان کارون باد و خورشید غروب
گوئی ازآن دور در دامان‌صحراآتش‌است
من اسیر چار موج یأس وساحل،دوردست
اختراست‌آن‌سو که‌چشمك‌میزندیاآتش‌است
شعر من از عشق سوزان من امشب مایه داشت
ای وطن، عشق تو درکانون دل‌ها آتش است

# ۵

## راه ابریشم*
## یا
## اژدهای هفت سر

بەچشمِ عقل، اقالیمِ سبعه ، گنجِ زر است
ولی چو درنگری اژدهای هفت‌سراست
کاتبی سبزواری

صدوشصت‌سال پیش، روزی ناپلئون بناپارت بەاطلس‌جهان نگاه می کرد، وقتی نقشه چین رادید، گفت : «مواظب باشید ، آنجا یك اژدهای هفت سر خوابیده است که‌اگرروزی بیدار شود جهان‌را

* این مقاله در مجله تحقیقات اقتصادی شماره ۲۳ و ۲۴ (پائیزوزمستان ۱۳۴۹) چاپ، وترجمه آن نیز در مجله STVDIA et Acta – Orientalia ( بخارست ۱۹۷۱ ) ، و هم‌چنین ژورنال دو٬تهران (فرانسه) ۸ ژوئن ۱۹۷۴ بەطبع رسیده است .

تکان خواهد داد » . سی سال پیش ، « دو گُل » سیاستمدار بزرگ فرانسه نیز این عبارت معروف را به‌زبان آورد: «چین کشوری است که از تاریخ هم کهن‌تر است» ! در تاریخ غرب ، نام سرزمین چین، همیشه با « جادهٔ ابریشم » همراه است. این جادهٔ طولانی مسیر آن از فلات پرعرض وطول ایران نیزمی گذرد. اکنون تعجب خواهید کرد اگر بگویم که یکی از عوامل بزرگ تحولات تاریخ ایران نیز همین جادهٔ ابریشم بوده است ، به‌حساب اینکه به‌هر حال عوامل اقتصادی از پایه‌گذاران اصلی‌تحولات تاریخ بشمار می‌روند.

این راه ازچین آغاز می‌شد و از ترکستان چین (سین کیانگ) وکاشغر و اُترار می گذشت و به‌جیحون و آمل‌الشّط ( چهار جوی ) می‌پیوست ، شهرهای عمدهٔ سمرقند و بخارا ومرو و بالاخره طوس ودامغان و گرگان و ری، نقاط اصلی عبور این راه بودند . از قزوین راه به شعباتی تقسیم می‌شد: برخی به‌آذربایجان و ارّان ویا طرابوزان می‌پیوست[۱] وبعضی به‌همدان و از آنجا به‌بغداد ، یا موصل و انطاکیه

۱ـ کالایی که از تبریز و اردبیل و بردعه می گذشت به‌طرابوزان می‌رسید و از راه دریای سیاه به اروپا می‌رفت.ابن حوقل گوید : « راه مردم ارمینیه به‌کشور روم از شهری بنام « اُطرابزنده » است . درین شهر بازرگانان بلاد اسلام گردآمده ازآنجا برای بازرگانی به‌کشور روم در می آیند. از خلیج قسطنطنیه در دریای محیط ، آب، چون زبانه‌ای به‌سوی «طربزون» پیش رفته است. بیشتر نیازمندی‌های بلاد اسلام از دیبا وپارچهٔ گلابتون دوزی وپارچه‌های کتانی‌رومی وپارچه‌های‌پشمین وپوشاکهای رومی از طربزون تأمین می‌شود» (صورة‌الارض، ترجمهٔ دکترشعار، ص ۹۱ ) .

ویا به کاپادوکیه و سارْدْ (حدود اِزمیر امروزی) منتهی می گشت.

این راه، راه اصلی بشمار می‌رفت که طی آن چند ماه طول می‌کشید. شاخه‌های فرعی که به آن راه می‌پیوست - و درواقع آنرا مثل یك رودخانه پرآب و پر برکت می‌ساخت - عبارت بود از:

۱- راه هندوستان، پیشاور، خَیْبَر، کابل، قندهار، هرات، طوس. (حتی امروز هم مردم افغانستان، تنگِ معروفِ نزدیكِ آبشارِ «ماهی پَرْ» را «تنگِ ابریشم» می‌خوانند).

۲- دنبالهٔ راه دریایی که از «طِیس» شروع و بالاخره به‌قصدار و سیستان و هرات وطوس ختم می‌شد.

۳- دنبالهٔ راه دریایی که از «هُرموز» شروع و بالاخره به جیرُفت (کامادی، گِدْروزیا)، کوهبنان، یزد، اصفهان وری ختم می‌شد.[1]

۴- دنبالـه راه دریائی که از «سیراف» به‌شیراز و اصفهان می‌رسید.

۵- دنبالهٔ راه دریائی کـه از ابلّه و «بصره» شروع و به‌بابِل، تیسفون، اربِل، طرابوزان یا انطاکیه ختم می گشت.

۶- وبالاخره‌راه کنارهٔ‌بحر احمر که سواحل افریقارااز راه عدن و مکه و مدینه به‌شام‌وانطاکیه متصل می کرد ومکه ومدینه‌باراندازهای

---

۱- در اواسط همین راه - حدود دامغان وشاهرود، شعبه شمالی راه گرگان ومازندران ازطریق قوچان به‌راه اصلی می‌پیوست. پلِ‌ابریشم بین‌شاهرود وقوچان، یادگارِآن «کیابیا» وشاهد اصلی مدّعای ماست.

عمدهٔ آن بودند و البته قسمتی از کالای چین و هند نیز باز از همین شعبه ششم راه ابریشم حمل می‌شد و به خط اصلی می‌رسید، و به‌همین دلیل بیهوده نبود که در قدیم، یمن یا «سبا» را «دالانِ چین» می‌خوانده‌اند.[1]

راه ابریشم از این جهت بدین نام شهرت یافته که معروفترین کالائی که از آن می گذشت، در طی دهها قرن، ابریشم بود. برخی گمان دارند که این ابریشم خاصِ چین بوده که از این راه عبور می کرده. اما حقیقت آنست که غیر از چین، سرزمین‌هائی که برسر راه یا نزدیك آن بودند نیز ابریشم فراوان تولید میکردند و از این‌راه به‌سرزمین‌های غربی میرساندند.

انقلابات محلی و آشفتگی‌های اوضاع هرناحیه کم و بیش در تغییر مسیرِ شعبات این راه و یاتعطیل قسمتی از آن تأثیر داشت، ولی بهرحال هیچگاه از اهمیت راه ابریشم کاسته نشد. نباید تصور کرد که بتوان از راه ابریشم، یك راه **«چهار اسبه»** شرقی- غربی در نقشه رسم نمود. درواقع یك حدِّ جغرافیایی بین ۳۲تا۳۸ درجه عرض‌شمالی، مسیر این راه را تشکیل میداده است.

باز نباید تصور کرد که ابریشم تنها کالای عبوری این‌راه شمرده شود، بلکه باید گفت، ابریشم، سبك وَزْن‌ترین و سنگین قیمت ترین کالایی بود که از این راه میگذشت. افسانه‌ها به‌ما میگویند که تا قرنها بعد از میلاد مسیح هنوز کشورهای حدود مدیترانه از عهدهٔ پرورش

---

۱- احسن‌التقاسیم ص ۳۴

کرم ابریشم برنمیآمدند.

درافسانه‌ها آمده است که مردم چین، رمز پیدایش واستفاده از ابریشم را به‌کسی نمی گفتند ومردم دنیا گمان داشتند که این محصول ظریف متعلق به‌درختانِ خاصی است که درچین می‌روید. اما درمورد انتقال آن به‌سایر کشورها، مثل بسیاری از مسائل مهم تاریخی، باید به دنبال جای پای زن رفت. گفته‌اند که «درقرن پنجم میلادی یك‌شاهزاده خانم چینی نامزد پادشاه ختن- کشور معروف آسیای میانه- گردید. شوهرجوان قبل ازبُردنِ عروس به سرزمینِ خودش، به‌همسرش گفت: تنها درصورتی به او اجازهٔ پوشیدن لباسهای ابریشمی خواهد داد که تولیداین محصول در کشورخودش، یعنی خُتَن، امکان‌پذیر گردد، و گرنه نخواهد گذاشت این محصول ازچین به‌کشورش واردشود. دختر-که به‌شوهر خودبسیار علاقه‌داشت واز طرفی میخواست کـه حتماً لباس ابریشمی هم بپوشد- چنددانه تخم کرمِ ابـریشم در لای گیسوان خـود پنهان کرد وباشوهرش براه افتاد. سپس در آن کشور به پرورش کـرم پرداخت وبالنتیجه ابریشم ازمرزهای چین‌خارج شد ودر کشورهـای آسیای‌میانه به‌تولید آن‌همت گماشتند،[1] واز آنجا به‌ایران و آسیای‌غربی وسپس به‌اروپا رفت. این‌هم جای پای‌زن درراه ابریشم.

روایتی غربی‌هم میگوید: «در قـرن ششم میلادی ژوستی‌نینَ امپراطورروم این‌راز را از دو راهب مسیحی که به‌چین‌سفر کرده‌بودند

---

۱- مقالـهٔ مـوریس شهاب، الدراسات‌الادبیه، ج ۶، صفحه ۲۴۰؛ نقل‌از La Route de la Soie ص۱۶۰،درصفحات‌بعدهرجاازین کتاب نام ببرم تحت عنوان «کتاب فرانسوی راه ابریشم» یادخواهد شد.

بدست آورد. وی با وعدهٔ یك پاداش سنگین، آنان‌را وادار کرد که به چین باز گردند ومقداری تخم کرم ابریشم در نی (شاید عصا) بگذارند وازچین خارج بشوند وبه سرزمین‌روم بروند. ابریشم درغرب‌ازاین روزگار پیداشد. اینهم **جای پای‌خدا** درتاریخ راه ابریشم!

درخاورمیانه‌افسانهٔ پیدایش‌ابریشم‌ودر واقع بدست آوردن‌اسرارِ آن‌از چین، بازهم چندقرن جلوتر می‌رود. خود چینی‌ها احتمالا از ۲۰۰۰ سال‌پیش‌از میلادابریشم را بکارمیبردند.

البته ما روایاتی داریم که قدمت‌ابریشم‌را به‌سالها پیش‌از این تاریخ میرساند. در اساطیر ایرانی آمده است که « جمشید... روز نوروز برتخت پادشاهی نشست...و گرمابه‌و کشتی او ساخت، وکرم قز وابریشم و انگور وشراب و... درزمان او پیداشد.[1]»

در زبانِ فُرسِ قدیم کلمهٔ ابریشم دیده نشده، اما وقتی صحبت شلوارهای گلدوزی‌رنگارنگ وزربافت، زمانِ ماد[2] وهخامنشی‌میشود، میتوان تصور کردکه پارچهٔ ابریشمی در میان آنها بوده باشد، ما در زبانهای پهلوی به کلمهٔ «لاه» به‌معنی ابریشمِ خام برمی‌خوریم[3]،هم امروز دربیرجند، ابریشم‌را به‌لهجهٔ بیرجندی «لاس» گویند، اما نباید انکارکردکه حتی تا بعداز اسلام هم، پارچهٔ ابریشمی چینی در ایران جائی برای خود داشته. فردوسی گوید:

---

۱- مُجمل فصیحی خوافی، ص ۱۶، ج ۱

۲- ذوالقرنین یاکورش کبیرص «نُه»

۳- کلمهٔ لاهیجان احتمالا بستگی به‌این کلمه وتهیه ابریشم داشته است. چنین «لایجانی» ما در رفسنجان هم داریم.

نهادش به صندوق در نرم نرم

به «چینی پرندش» بپوشید گرم

در افسانه‌های ما آمده است که «... چین بن یافث، چون از لب جیحون برفت بافرزندان وقوم خویش، بسیاری بگردید، واینجا که اکنون چین است مقام گـرفت. ونسلش بسیار گشتند، وشهر بنانهاد، و از علم وفهم ایزدی از خود چیزهـا همی فزود، ونقش‌بندی و جامها بافتن مردم‌را بیاموخت بعداز آنك ابریشم اندربیشها به‌دست آورد، و هرصنعتی که چینیان کنند، اغلب وی نهاد...»[1]

آقای ماهیار نوابی، درجائی می‌نویسند که «شَعْرباف کسی است که اقمشهٔ ابریشمی ببافد»[2] واشاره‌می کنند که‌در بُندهِشْن، فصل چهاردهم، درچگونگی آفرینش مردمان آنجا که «مشی» و «مشیانه» از بزی شیر می‌نوشند و آتش می‌افروزند و گوسفندی بریان‌می کنند وجامه‌پوستین (چرمین) به‌تن‌می کنند ـ به‌عبارتی برمیخوریم که‌در آن‌واژه «شیر» آمده است درتـرکیب «شیرشن‌سلمك». "بیلی" واژهٔ شیررا وشکر خوانده و بیابان ترجمه‌کرده، سلمك را نیز بیلی‌سرمك (درخت) و انکلساریـا پارچه پنبه‌ای دانسته است.[3]

آقای نوابی توضیح میدهد که‌واژه شیر (= شعر)[4] ممکن است

---

۱ـ مُجمل التواریخ والقصص، تصحیح مرحوم بهار، ص ۹۹

۲ـ ازفرهنگ آنندراج

۳ـ مقاله عمامه شیروشکری، یادنامه مینوی ص ۴۴۹

۴ـ درباب شعر وشال رجوع‌شود به‌مقاله نگارنده، «شَعْرِ گلنار»، شاهنامه فردوسی وشکوه پهلوانی ص ۹تا۲۹،

مانند پرند و پرنیان واژه‌ای ایرانی باشد که مانند خود کلمه ابریشم و کالاهای ابریشمین ازشرق به‌غرب رفته باشد.

بنده درینجا باید اضافه کنم که درباب کلمه سرمك، از کلمه سیر به معنی چین نیز نباید غافل شد.

## از دیوار تا دریا

در تعبیر اهل تاریخ، عنوانِ «راه ابریشم» برای یك فاصله دور و دراز از چین تا مدیترانه، ویك بُرهه از زمان، یعنی از صدر تاریخ تا اواخر عصرِ ساسانی اطلاق میشود، ومقصود حوادثی است که‌درین سالها برین سرزمینها گذشته است.

من میخواهم اندکی ازین تعبیر عدول کنم، یعنی اولاً شعبات مهم راه ابریشم را هم بدان بیفزایم، وثانیاً ازاهمیت ابریشم درتاریخِ صدر اسلام وعصر قرون وسطی وخصوصاً دوران صفوی و بعدازآن نیز، درهمین محدوده از زمین، ودرهمین معقوده از زمان، اشاراتی داشته باشم، به‌دلیل اینکه ابریشم، درتمام این مدت، عامل مهم اقتصاد، و راه عبور آن نقطه تمرکز سیاست شرق و غرب بوده است، چیزی از نوع نفت در قرن نوزده وبیست، و اسرارِ اتمی در قرون آینده.

نگاهداری رمزیك کالای مهم اقتصادی امری‌است طبیعی، امروز هم رمز «ترانزیستور» را ژاپنی‌ها کم وبیش مُستتر می‌دارند، امریکاهم کوشش می کند که تکنولوژی ماشین‌های حسابگر خودرا از دسترس شوروی به‌دور دارد وحتی، گاه‌گاهی، مشتریان اروپائی خودرا که‌این کالارا به‌شوروی می‌فروشند تحریم می کند. بنابر این خیلی ساده‌است

کالائی مثل ابریشم که تأمین کننده اصلی ارزِ خارجیِ چین بوده ، تکنولوژی تهیهٔ آن از نظر دیگران مستور بماند.

همه‌میگویند دیوار چین برای جلوگیری از مهاجمات شمالی‌ها- مغولها وقبایل سیبری- ساخته شده ، بنده‌هم قبول دارم که این دیوار میتوانسته ازجهش اسبهای مغولی به‌داخل چین جلوگیری کند، ولی آیا نمیشود حدس زد که‌یك مورداستفاده از آن نیز، کنترل خروج کالای پرقیمت ابریشم، وخصوصاً تکنولوژی تهیه‌آن بوده باشد؟ کالائی که هزاردشمن‌وصدهزارخواستگار داشت، وچنانکه خواهم گفت،درآخر کارهم، مثل اسرارِ انرژی اتمی، به‌صورت قاچاق از چین خارج‌شد؟ تنها کالای ابریشم‌نبود که منحصر به‌چین بود واختصاص به‌چین‌داشت و دنیای دیگر نمی‌بایست از آن سردرآورد، تاچندقرن پیش، مردمِ دنیا از طرزِکاشت وبرداشتِ چای‌هم بی‌خبر بودند و به‌عنوان‌کالای طبّی آن‌را ازچین می‌آوردند، ودر کتابهای طبّی ما ، قرن‌نهم هجری (پانزده‌میلادی) ازین کالا به‌عنوان یك گیاه طبی‌نام برده میشده‌است.

هنوزهم طب سوزنی جزء اسرار چین است ، و بااینکه دنیا اطبائی به‌این منظور فرستاده وچیزها آموخته‌اند، باهمه اینها، هنوزهم جزسرسوزنی ازطبِ سوزنی، غیرچینی‌ها، چیزی نمی‌دانند! گیاه بیخ چینی و آب حیات که دیگرجای خود دارد. اسکندر به‌هوای آبِ حیات، به‌چین رفت‌وظلمات‌را دراطراف آن سرزمین جستجومی کرد، بساکه گیاه «جوانی‌بخش» افسانه‌ای چین،یك روزی به‌این‌معنی‌صورت تجسّم بخشد.

درتاریخ ایران ، غیراز یکی دومورد افسانه، به‌اینکه مردم‌ایران

تاقبل‌از اشکانیان بر ابریشم دست یافته باشند اشاره‌ای نداریم، اینکه صحبت «قباهای زربفت مادی در لباسهای فاخرِ سرخ و ارغوانی»[1] در تواریخ میشد دلیل ابریشمی بودن آن نیست و اگر هم باشد، بایدوارداتی از چین باشد — حتی ارخالق‌های رنگین داریوش سوم که از دور چشمِ سربازان اسکندر راخیره می‌ساخت.

همین انحصاری بودن یك کالای گران‌قیمت، ومنحصربودن راه عبورِ آن، ضریبِ اهمیت تسلط برراه‌کاروان‌رو ابریشم رابرای دولتها وجوامع وقبایلِ حَوْل‌وحَوْشِ آن درطی قرن‌ها وهزاره‌ها بالامی‌برد.

اینکه گفتم منشأ کلّ حوادث تاریخ عالمِ متمدنِ آن‌روز، ارتباطی با راه ابریشم پیدامی کند دلیل‌دارم. مسأله اینست که‌کالای کل سه‌قارهٔ معموره عالم بطریقی دربن‌خط می‌افتد. همه مردم و قبایلی که درمسیر این‌راه بوده‌اند، امکانات خودرا برای‌توسعهٔ آن، برای آبادانی آن، و برای کُنترلِ آن، و بهره‌برداری هرچه بیشتراز درآمدِ آن آماده میکرده‌اند. چینی‌ها منبع اصلی بوده‌اند: ازسین کیانك تاسیحون و جیحون نیزقبایل متعدد گوناگون تسلط داشته‌اند که قرنها و سالها، هم باخود درنبرد بودند، وهم باهمسایگان شرق‌خود -چین- وهمسایگان غرب خود- قبایل ایرانی. کل‌تاریخ دوسه‌هزارساله قارّهٔ‌قدیم درهمین حوادث خلاصه میشود. قبایل ماوراءسیحون چون‌اغلب ترك بوده‌اند، به‌تورانیان‌وترکان‌شهرت یافته‌اند - که‌البته‌تعریف دقیقی‌نیست‌ولی‌چاره دیگری‌هم نداریم.

نظامی، وقتی از قبایل این سرزمین صحبت می کند، فکر میکند

---

۱- ایران باستان ص ۲۰۵ به‌نقل ازهرودوت وکزنفون

که ازین قبایلِ تُرک میشود برای معارضه با قبایلِ روس کمک گرفت، بدین‌نکته اشاره‌ای دارد وگوید:

ز کوه خزر ، تا به دریای چین
همه تُرک بر تُرک بینم زمین

زپیکانِ ترکانِ این مرحله
توان ریخت برپای روس آبله

مسئولیت تأمین کاروانهای این‌راه ، ازجیحون به‌اینطرف طی قرنها وسالها به‌عهدهٔ قبایل وحکام ایرانی بوده است، وبه‌همین‌دلیل‌در طول‌راههای اصلی، تقریباً هرشش یاچهار فرسنگ راه (بیست‌و پنج‌تا سی کیلومتر) یك کاروانسرا می‌بینیم، که این‌کاروانسراها اغلب سابقهٔ قدمت دارند، یابر آثار‌کاروانسرای پیشین بنا شده‌اند.

این‌که داریوش بزرگ هخامنشی برای نخستین بار با ساختن پاسگاههای‌منازل بین‌راه، امنیت راه‌ها را تأمین کرد، تنها برای امور نظامی نبود، واینکه راه شاهی ازشوش تا«سارْدْ» شهرت‌عام یافته، در واقع دنباله راههای جنوبی وشرقی بوده است ، نه‌یك راهی که ابتدا به‌ساکن از شوش شروع ، و به‌سارْدْ ختم شود . همه این کارها برای توسعه تجارت شرق وغرب بوده، که لابد، ابریشم شرق، کالای‌عمده آن را شامل می‌شده است . اینکه من یك‌جا گفته‌ام ، داریوش زره جهانگشائی‌رااز‌تن درآورد وشالِ‌تجارت را به‌دوش‌انداخت،[1] مقصودم اینست که اوهم مثل‌همه قدرتهای مسیر این‌راه، بعداز تسلط نظامی،

۱ــ سیاست واقتصاد عصر صفوی چاپ دوم ص ۴۲۱

ناچار به مقصد اصلی پرداخت که توسعه تجارت و درآمد عمومی بوده باشد.

## طناب ابریشمین

درمطالعه دوره دوسه‌هزار ساله تاریخ ایران، نقاط اتکاء و قابل اعتنا درسالها وایامی است که دولتی یادولتهائی توانسته باشند امنیت عبوری کاروانها را در طول این راه تأمین نموده باشند. دولتهای دور دست‌ترهم، به‌عناوینی کوشش کردند که «موش» خود را دراین «دیگِ هفت‌جوش» بیندازند و «حاجی اَنَاشَریكْ» بگویند، حتی هند و کوشان، حتی حجاز وحتی مصر ومرکزافریقا.

تشبیه دیگری بکنم، راه ابریشم مثل یك ریسمان سفید رنگ طولانی از شرق به‌غرب کشیده شده، و هردولتی کوشش داشته به صورتی، پیراهنِ خود راکه باگِلِ رَخْتْ‌شوی حوادث شسته است، در آفتابِ بیابانهای حَوْل‌وحَوْشِ این‌طنابِ ابریشمین خشك کند، وحتی از دور دست‌هم اگرهست، باگیره‌ای «رَخْت‌وپَخْتی» بدان آویزان کند، حتی‌روسها، حتی رومانیها، حتی‌صِرْب‌ها، ولوآنکه روزی آن‌پیراهن را، رقیبان برُبایند ویا برادرانِ غیورش، قباکنند!

دردوران قدیم تاریخ، دولتِ «هان» درچین، ودولتِ «کوشان» درقسمتی از افغانستان‌وایران تاحدودِ پیشاور، ودولت اشکانی‌درفارس وبین‌النهرین، ودولت روم درآسیای صغیروسوریه و سواحل مدیترانه عُهده‌دارِ حفظِ منافع این راه بودند. درعین‌حال زد و خوردهای بسیار و رقابت نامحدود نیز دراین مورد داشتند.

در نیمهٔ دوم قرن سوم قبل از میلاد این موقعیت برای اقوام سکائی پیش آمد که تاحوالی «زَرَنْکَ» ـ محلی که بعداً بنام خود آنها سکستان یاسیستان خوانده شد ـ پیش آمدند و طبعاً برقسمتی از منافع این راه دست یافتند واصولا تشکیل دولت اشکانی برمبنای قدرت اقوام سکایی بود.

پراکندگی قبایل سکائی در نواحی مختلف ایران از اسامی آنها که هنوز در بعضی نقاط باقی مانده کاملا آشکار است، چنانکه کلمهٔ سَکْزاوه در حوالی زنجان وقزوین، سکاوند درغرب ایران، سقز در آذربایجان، سك انگور (نوعی انگور خراسانی)، سَکْدر (سغدر) در جیرفت، سکمن آباد ، و حتی کلمه سقسین (سکسین = سك + چین) گویای این واقعیت است.[1]

بعد از هخامنشیان، در زمان پارتیان خصوصاً برای توسعهٔ بازرگانی وحفظ راهها اقدامات بسیار اساسی صورت گرفته است. برای رفع احتیاج کاروانیان در راهها چاههای آب حفر میگشت. بنا به‌گواهی اسناد مکشوفهٔ «دورا اوروپوس» به‌منظور حمایت جان و مال کاروانیان دربیابانها ازخطر راهزنان وبدویان، دسته‌های خاص انتظامی سوار بدرقهٔ کاروانیان حرکت میکردند.

کالایی که ازشرق ، خصوصاً چین، به‌غرب وارد میشد ، به‌قولِ

---

۱ــ عقیده من اینست که شراب خوردن سیکی، وسیکی شراب، نیزمنسوب به‌این قوم باید باشد نه آنطور که مثلث (سه‌یك آن) جوشیده باشد. با توجه به‌اینکه اینها شراب را در کاسه سرِ دشمن و کاسه کاسه هم میخورده‌اند.

دینوری ، عبارت بود از: «حریرچینی، خَـزّ، قاقم، سمور ، شمشیر، سروج (زین‌وبر گ‌ چینی)، مشك، عنبر، صحاف‌الذهب،(کاغذ، انواع ابریشمی آن) ، زره، رانین، البیض(؟)»[۱]. بسیاری ازاین کالاها مثل تَنْزو خطائی، نایاب وجزء تنسوقات و هدایای گران قیمت به‌شمار میرفت. در تواریخ غربی، اشاره‌ای به آهن‌مرغیانا (موو)[۲] داریم که عده‌ای عقیده دارنداصل آن آهن ازچین وارد میشده[۳]، وچون از مرومیگذشته

---

۱- اخبارالطوال، چاپ بغداد ص ۴۰

۲- پلوتارك، شرح‌حال کراسوس، نقل ازکتاب فرانسوی جاده‌ابریشم.

۳- من عقیده‌دارم کـه حتی ازآنطرف‌تر چین ، یعنی از حوالی مغولستان وارد میشده‌که ازقدیم به‌ذوب‌آهن دست یـافته بودند، رشیدی درین مورد اشاره‌ای دارد، آنجا که گویداقوام مهاجر مغول «موضعی‌رادرآن یافته‌اند، کی (که)کان‌آهن بودوهمواره از آنجا آهن می گداخته‌اند، به‌اتفاق‌جمع‌شده‌اندواز بیشه هیمه بسیار وانگِشْتْ (= زغال) به‌خروار گرد کرده، وهفتادسر گاو واسب کشته، وپوست درست ازآن کشیده،و دم‌های‌آهنگران ساخته، وهیمه وانگِشْت فراوان درآن بُنِ کمر نهاده ، و موضع چنان ترتیب کرده‌کی (که) بدان هفتاد دم بزرگ به یکبار می‌دمیده‌اند تا آن کمر گداخته گشته، وآهن به‌اندازه از آن حاصل شده... (جامع‌التواریخ، چاپ‌روسیه، غ.علی‌زاده ۱۹۶۵ ص ۳۶۲).
مهم‌آنکه قبایلی که دراثراین اختراع باعث نجات قوم شده‌اند، بعدها برای خود حق تقدمی قائل بوده‌اند و مثلا قوم «بنگوز» ادعاداشته‌اند که «ایشان‌هم دمیده‌اند، و چند قوم دیگر دعویِ دمیدن کنند، لکن این

←

بدین نام شهرت یافته (همانطور که سینی = صینی منسوب به چین
است و مقصود صحن های نقاشی شده چینی است و همانطور
که غوری = قوری امروز، هر چند اصل آن از چین بوده،
بنام سر زمین غور در افغانستان ـ که راه عبور آن صنعت بود ـ

---

←

اقوام‌مذکور، ایشان‌را مصدّق نمی‌دارند» اما به‌هرحال، چنگیزخان‌یکی
از کسانی بود که اجداد خودرا جزء آنها میدانست که درین «دمیدن»
شرکت داشته‌اند «... الان‌قوا از قوم قورلاس، نسب جینککیزخان با
ایشان‌می‌رود... بدان سبب آن کوه و آهن گداختن و آهنگری‌را فراموش
نمیکنندودر آن‌شب کی (که) سرِسالِ‌نو باشد،رسم‌وعادت‌اوروغ جینککیز
خان‌است کی(که) دمِ آهنگران، و کوره‌وفحم‌ترتیب کنند، وقدری آهن‌را
بتابند،وبر سندان نهاده‌به‌مطرقه بزنند ودراز کنند وشکرانه‌گذارند...»
(ایضا جامع‌التواریخ ص ۴۶۵).

بندهٔ اثیم، ابراهیم‌المعروف به باستانی پاریزی، هرچند که آهنِ
سرد می کوبد، عرض میکند: کاش کارخانهٔ ذوب آهن را از
روز اول، ما، به‌عنوان کارخانه «آهنگدازی» موسوم کرده بودیم که
کلمه هفتصدساله‌آن‌را داریم، همانطور که من، قبلا از انقلاب، یك‌جا
پیشنهاد کرده بودم که کارخانه ذوب آهن اصفهان، به‌اسم‌کاوه‌نام‌گذاری
شود که‌آهن‌گروآهنگدازاصفهانی بوده است، (حماسه‌کویرص۴۱۷)
والبته‌این پیشنهاد نزدیك بودکار دست من بدهد،آخر آنها اسم‌کارخانه
را آریامهر نامیده بودند، کاوهٔ ضحاك‌کُش کجاوآریامهر کجا؟

شهرت یافته است). منسوب به‌این ناحیه، طاس غوری هم داشته‌ایم[۱].

نمونهٔ صفحات عاجی که تصاویر پادشاه واعیان و نوازندگان برآنها نقش‌شده ومربوط به‌آن‌روزگار است در نواحی شمالی‌دریای سیاه- حدود البیا- بدست آمده است ونمودار علاقهٔ مردم به‌این کالای شرقی میباشد.[۲]

در برابر این صادرات ، کالای مصنوع ازقبیل آبگینه و مفرغ وپارچه وپاپیروس ازغرب وارد میشده.

نخستین قرار داد تجارتی میان چین وپارت در دورهٔ حکومت هان‌ها درچین و در دورهٔ حکومت مهر داد دوم اشکانی (۱۲۳-۸۷قبل از میلاد) بسته شد. «چانك کی‌ین» رئیس هیئت صدنفری نمایندگی چین بود وگزارش سفر خودرا تنظیم کرد. این اتحاد برای مقابله با «یوئه‌چی» هابسته شد. بعداز مأموریت موفقیت‌آمیز این هیئت بودکه مهرداد درسال۹۲ق.م. با «سولا» دیکتاتور روم نیزپیمان اتحاد بست و در نتیجه راه تجارت سرتاسری شرق و غرب چند صباحی دراختیار آن دولت قرارگرفت.

بخش مهم راه ابریشم، دره‌ها و دشت‌های سُغْد بودکه آوازه تاشکندوسمرقند را به‌اکناف عالم میرساند. روزی پارچه‌های ابریشمی سغدی‌را خلفا در بغداد و قیصرهای روم شرقی می‌پوشیدند . سواران زره‌پوش اشکانی ازجمله باسلاح‌های ساختِ سغد، رومیان را شکست دادند. در ادبیات ما مکرر اسم چاچی کمان رفته است .

۱- گنجینه شیخ صفی، کتابخانه ملی تبریز ،ص ۶۷

۲- م.م. دیاکونوف، اشکانیان، ترجمه کریم کشاورز، ص ۷۵.

بخارید گوش ، آمد اندر زمان
به تیر اندرون راند چاچی کمان
(فردوسی)

کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها نیز چند[1]
(نظامی)

این قوم در فاصله میان سیر دریا و آمودریا، از هزارهٔ دوم ببعد یك سلسله دولتهائی تشکیل داده بودند. موازی بارود سغد که امروز «زرافشان» نامیده میشود کاروانهائی میگذشته است.[2] کاخهای پادشاهان این سرزمین را از زیرخاك درآورده‌اند، نقش «پنج تَنْتَره» در آن هست، تصویر گرگی که دوتوله‌اش را شیر می‌دهد هنوز باوجود آتش سوزی این ساختمان پیداست . استاد رمپل[3] از شوروی تصور میکند که از حادثه‌ای مبتنی برداستانهای حماسی شاهنامه۔ قبل از آنکه فردوسی آنرا

۱- بنابراین ، مثل همه دوره‌های تاریخی، یك کالای مهم عبوری این راه، اسلحه و وسائل نظامی بوده وطبعاً قیمت آن «تومنی هفت صنّار» با ابریشم تفاوت داشته است.

۲- بزرگ علوی،آینده ۷ ص ۲۲۶، این مقالدرا استاد بزرگ علوی در معرفی کتاب گرانقدر آقای بلینتسکی Belcnizki نوشته است. کتاب تحت عنوان آسیای مرکزی به‌آلمانی چاپ شده است. اسنادِ آخرین امرای سُغدرا یك چوپان درحوالی پَنْج کَنْت به‌سال ۱۹۳۲ در کوه مُغ بدست آورد.

۳- Rempel

به‌شعر درآورد- اقتباس شده باشد.[۱]

طبق نمونه‌هایی که در «دورا ائورویوس» واقع در کشورسوریه کشف شده، اثراتی از هنر اشکانیان که واسطهٔ آن مانویان بوده‌اند درهنرسغدی دیده میشود، به‌خصوص درضوب‌سکه و درطرح‌پارچه‌های گران قیمت،هنرمندان سغدی از صنعتگران ساسانی متأثرشده‌اند. درخانه یك‌ثروتمندِ سغدی تصویرجوانی هست که درحین فرار شعله‌دانی‌را به‌زمین می‌اندازد و از زنی می گریزد . دیاکونوف عقیده‌دارد که این تصویر سودابه زن‌پدر سیاوش است، بلینتسکی ضمن تأییداین قول ، میگوید شایدهم مقصود از مردِ گریزپا وزنِ فتنه گر، یوسف و زلیخا باشند.

هرچه باشد،مهم آنست که این‌راه طولانی، فرهنگ‌شرق‌وغرب وشمال وجنوب وآسمان وزمین‌را بهم پیوند داده بوده است . آدم وقتی تصویرِ زنِ جنگجوی گُردآفرید ورستم‌وسهراب‌را بردیوارِ کاخ ثروتمندان سُغدی می بیند،[۲] ودرعین‌حال‌همین تصویر وهمین موضوع را دوهزار سال بعد در کاخهای شیوخِ بندر سیراف وطاهری تماشا می کند[۳] به‌اعجازپیوندهای فرهنگی این‌راه‌طولانی وشعبات آن‌معترف میشود،کاش مجموعه نقاشی کاخ کوه خواجه سیستان‌را حشرات‌نابود نکرده بودند ، تا می‌فهمیدم آیا واقعاً تصویر رستم و سهراب درمیان

۱- درباب گرگ واثرآن در شرق و شمال ایران، من مقاله‌ای دارم که امیدوارم روزی چاپ شود.

۲- مقاله بزرگ علوی، آینده ۷ ص ۲۳۱

۳- حماسهٔ کویر ص ۴۹

آنها نیست؟

باپیروزی قتیبةبن مُسلم بر سغد ـ که به‌روایت بیرونی دستورداد تااسنادِ خوارزمی‌را نابود کنند وروحانیون‌را بکشند و کتابهایشان را بسوزانند، وخوارزمیها خواندن‌ونوشتن‌رافراموش کردند، دورانِ‌زوال فرهنگ سغدی قدیم آغازشد و فرهنگ جدیدی جانشین آن گردید که فرهنگ «سغدی ـ اسلامی» میتواندنام بگیرد، وباز همان فرهنگی‌است که‌علاوه‌برابریشم،صنعت **کاغذسازی** رانیزچین‌غربی،به‌وسیله‌صالح‌بن زیاد به‌سمرقند، و از آنجا به‌بغداد رساند[1] و مایه اصلی کار ورّاقان و صحّافانی‌مثل‌ابن‌ندیم‌صاحب‌الفهرست‌را فراهم‌ساخت ومجسمّهٔ‌هلنیستی یك زن یونانی را زینت‌افزای مهمانخانه یك ثروتمند یا حاکم نسائی وابیوردی داشت،[2] و کتاب بودا را یك شاهزاده اشکانی که درچین می‌زیست به‌زبان چینی ترجمه کرد.[3]

توصیفی که درباره نواحی شرقی ایران از منابع چینی‌دردست ماست متعلق‌به‌همین زمان مراوده آنها باکی‌پین(کوپهن) است.چینی‌ها از راه جنوب یعنی ازراه بزرگ تجاری که از «فی ـ شان» آخرین سرزمین تحت حمایت آنها شروع میشود و از طریق معبر خطرناک کوهستانی به‌طرف جنوب غربی میرود، بامناطقی که در مجاورت‌این راه قرار داشت،مراودهٔ تجاری برقرار کردند.[4] واین‌همان راهی‌است

---

۱ـ المسالك والممالك، نقل از لغت‌نامه

۲ـ پارتیان، مالکوم‌کالج، ترجمه مسعود رجب‌نیا، ص ۷۴

۳ـ ایضاً ص ۹۶

۴ـ Phi-shan، اگرتبدیل ف به واو، وتلفظ «ح» نزدیک به «خ» را در

←

که ازقندهار وسیستان میگذرد وبطرف شمال منحرف شده به‌هرات و مرو وطوس می‌پیوندد.

باید توجه داشت که چینی‌ها کلمات فارسی– و اصولا کلمات بیگانه‌را– غیرعادی تلفظ وضبط می کنند، وبالنتیجه دریادداشتهای چینی پیداکردن اسامی خاص افراد وامکنه‌کاری دشوار و گاهی گمراه کننده است.

## معادله روم وچین

پارتیان، اصلا خودشان یکی از تیره‌های همان ایل وقبیلهٔ داهه بودند[1] که درحوالی شرقِ هیرکانـی مسکن داشتند و کم کم به‌داخله ایران‌رانده شدند، ویك روزی‌هم به‌آرزوی خود رسیده ، کنترل راه ابریشم‌را به‌دست گرفتند اما خیلی‌زود دریافتند که بدون پایگاه ثابت دربرابر روم، حفظ راه شرق ممکن نیست، شاید به‌همین‌دلیل باشدکه هرچه وضع آنها ثابت‌تر میشد، پای‌تخت را از شرق دور میکردند و به‌غرب نزدیکتر، چنانکه اول‌شهرِ نسا بود[2] وبعد شهرصددروازه‌مرکز

---

۱– قبیله پارنی یا اپارنی، درشرق دریای خزر . (پارتیان، مالکوم کالج، ترجمه مسعود رجب نیا، ص ۲۱، ). ابرشهر.نیشابورو«بردع» ابر ده) مربوط میشود به، اینان، ۲– به‌قول ایزیدور خاراکسی

←

زبان چینی مطرح کنیم، این‌کلمه درست میشود صورت امروزی«وَخّان» تنگه‌ای که‌تنهاراه عبور چین به‌افغانستان وپاکستان است، و راه طولانی اسفالت پاکستان به‌چین‌که اخیراً افتتاح شده، از حوالی آن میگذرد ، وهمانست که مورد ادعا واعتراض هندوستان هم هست.

قدرت پارت‌شد (قرن سوم قبل‌از میلاد) . وبعد شهر «آساك» موقعیتی یافت، وبالاخره درزمان تیرداد، حق درنصاب خودقرار گرفت وتیسفون درکناردجله پای‌تخت اشکانی‌شد- کاری که به‌عقیدهٔ من عبَث بود زیرا اگرچه آنان‌را دربرابرروم تقویت کرد، اما مثل «آنته»، ارتباط آنان‌را بامادرِ اصلی وسرزمین اجدادی بُرید . پادشاهان پارت که گرفتار روم شده بودند، درشرق،مسیرِ مبارزه خودراگم کردند، چون ممکن نبود که‌هم باروم جنگید وهم باارمنستان، وسپس یوئه‌چی‌هاراهم جلوگیر شد، ناچار پس از انتقال پای‌تخت و مرکز قدرت از خراسان به‌بین‌النهرین- تیسفون- مردم غیر نظامی شرق وشمال‌را وا داشتند تا دیوار عظیمِ سدّ ذوالقرنین را کنارهٔ دریای خزر بسازند که شبیه دیوار چین باشد- و این ظاهراً درست مقارن باساختن دیوار چین صورت گرفته است[۱]،واین دیوار ازدریای خزر تاحوالی گنبد قابوس فعلی وبالاخره نسا و ابیورد (عشق‌آباد) آثار آن باقی است ؛ هرچند این دیوارِ کاربُردی راکه دیوارچین دربرابر قبایل شمالی مغول داشت، دربرابر قبایل خوارزم و داهه‌ها نتوانست ایفا کند .

پاکوروس (۹۳ میلادی) ، برای مقابلهٔ با روم تدبیر تازه‌ای اندیشید. او با«دسیبالوس» پادشاه رومانی‌علیه روم اتحاد بست در واقع، وقتی دسی‌بال یك نانوای رومی‌را دریکی‌از گشت‌های خود، کمی‌قبل

---

۱- کتاب آقای کیانی، شهرهای اشکانی، به‌زبان انگلیسی، ص ۴۰،همکاران دانشگاهی‌ما مثل آقای ملك‌شهمیرزادی وسرفراز که در این حفریات کارکرده‌اندتصریح دارند که بنای این‌سد مربوط به‌عصراشکانی‌میشود. سد بنام ذوالقرنین معروف است.

از شروع اولین جنگ با ترایانوس در سال ۱۰۱ میلادی اسیر گرفته بود به‌پاکوروس هدیه کرد[۱]، معلوم شد کـه متحد تازه از صداقت بی‌بهره نیست. ولی میدانیم که خود دسی‌بال و قوم **داهه** در رومانی مضمحل شدند و فاتح بزرگ سواحل دریای سیاه برای ایران نیز خط و نشان کشید.[۲]

یوئه‌چی‌ها نیز از طرفی موقع را مناسب دانسته به‌فکر اتحاد با چین افتادند ، پادشاه یوئه‌چی‌ها باگسیل کردن سفیری به‌چین از یـك شاهزاده خانم چینی خواستگاری کرد، اما چون شخص سفیر ازطرف «فان‌چائو» حاکم تاتارستان چینی اجازه ورود نیافت، پـادشاه درسال ۹۰ میلادی لشکری متشکل از ۷۰ هزار سوار تحت قیادت شاهزاده «زی»[۳] به‌جنگ او فرستاد. شاهزاده از کوهستان تسونگ لینگ گذشت ومتوجه «کوچا» شد ولی به‌علت کمبود آذوقه‌تسلیم‌شد وبالنتیجه‌پادشاه یوئه‌چی‌ها خراجگزار وبندهٔ زیردست قیصر چین گردید. درسال ۹۴م. فان‌چائو ازطرف خود بالشکری متشکل از قوای کوچك سلطنتی تابع قیصر چین به‌حمله دست زد و پادشاه یوئه‌چی‌ها را کـه به «کوانك» موسوم‌بود کُشت وپادشاه «کوچا» را معزول‌ساخت واز آنجا تادریای شمال (مقصود آرال است) بیش تاخت و بیش از پنجاه کشورسلطنتی

---

۲- گوتشمید، ترجمه کیکاوس جهانداری، ص ۲۰۸

۲- از پاریز تا پاریس ص ۲۷۰، من درین‌باب مقاله‌ای جداگانه دارم که که امیدوارم روزی چاپ شود. تراژان در سال ۱۱۵ میلادی پارت را نیز شکست داد.

۳- Sie

را مطیع کرد، و ولیعهدهای این کشورهارا به‌عنوان گروگان به‌دربار فرزندآسمان[1] فرستاد.

ازین‌جا به‌خوبی وروشنی می‌توان‌دریافت که تلاش طخاری‌ها برای تملك هندوستان باعث شدآنها از احوال مملکت آبادواجدادی خود درشمال هند و کوه غافل بمانند.

در سال ۹۷ فان چائو سردار خود «کیوکان اینگک» را مأمور کرد که حتی‌المقدور خودرا به«تسین بزرگ» (دولت روم) برساند، این شخص سراسرِ یوئه‌چی را طی کرد و واقعاً تا دریای مغرب هم رسید (؟)، ولی درینجا بـراثـر شنیدن داستانهای همسایگـان غربی **آن‌سی‌ها**[2] (= منظورپارتی‌هاست) که در کنار این دریا ساکن‌بودند، ازمشقات‌سفردریائی ترسید وباز گشت. پادشاه «آن‌سی» که موسوم به «موون کیو» بود درسال ۱۰۱م. شیرها وغزالهایی ــ از آن نوع که به «فوپا»موسومند ــ به‌عنوان باج به‌حضور قیصر چین فرستاد[3]. پای‌تختش

---

۱ــ فغفور، پادشاه‌چین.

۲ــ به‌گمان من این یك کلمه فارسی است‌که چینی‌ها بکار برده‌اند، یعنی از مردم ماوراءالنهر که مردم این طرف رود را مردم «آن سو»- یعنی آن طرف = وراررود می‌خوانده‌اند، این کلمه را شنیده و کل مملکت پارت را مملکت آنسو؟ آن‌سی؛ خوانده‌اند همانطور که‌مامردم نصف عالم را امروز غربی میگوئیم.

۳ــ احتمالا مقصود هدیه شتر مرغی است که فرستاده شده است. نمیدانم ترجمه با اصل می‌خواند یا نه؟ کلمه شتر مرغ به‌چین رفته بعد ترجمه شده ودوباره به‌آلمانی درآمده وامروز بدفارسی درپیش ماست.

«هوتو» نام‌داشت که گویا صورتی از «کارتا» باشد، کارتا نام شهری بوده درهیر کانیه (گرگان) که نمی‌تواند شهر دیگری باشد مگر پای تخت قدیم آن سرزمین موسوم به «زادرا کرتا».[۱]

باری، صحبت ازیکی از پادشاهان هیرکانیه است که سرزمین اصلی پارت واقـع درمشرق دروازه‌هـای خزر مطیع او بوده است. مقارن اواخر دوران حکومت پاکوروس، باز برای تخت وتاج‌مدعی پیداشد که برروی سکه‌های مسی‌سالهای ۱۰۷ و ۱۰۸ تصویر او دیده میشود، شاید این همان پادشاهی باشد که چینی‌ها ذکر کرده‌اند، این هم احتمال دارد که او همان خسرو باشد که بعدها به‌روی کار آمد..

مسلم آنست که در مغرب زمین، پاکوروس دوم نمایندهٔ قدرت پارت به‌شمار میرفت، او درسال ۱۱۰ تخت بـلاصاحب «اِدِس» را به «ابگرهفتم» پسر «عِزّت» فـروخت واندکی پس‌از آن مُرد. برادرش خسرو جانشین اوشد.[۲]

چانگ ـ کِین در سفرنامه خود از « وان بزرگ » کـه ظاهراً مقصودش فرغانه است نام میبرد،وتوضیح میدهد که یوئه‌چی‌هاحوالی ۱۵۹ ق.م. مستقیماً به‌سغد تجاوز کرده بودند و او از طرف امپراطور چین مأموریت داشت که آنانرا دعوت به بازگشت کند تـا سرزمین خودشان از حمله «هیونگ‌نو»هادر امان مانَد.

اوگوید: مردم فرغانه به زنان خود احترام زیـاد مـی‌گذارند، مرد مطیع ارادهٔ زن خویش است. مردم کوشان نیز زنانشان‌به‌آزادی

---

۱ـ درباب زادراکرت رجوع شود به خاتون هفت قلعه ص ۲۲۶

۲ـ تاریخ ایران گوتشمید، ترجمه کیکاوس جهانداری، ص ۲۱۱

زن اعتنا میکردند برخلاف پارتی‌ها که درمستور نگاهداشتن زنان افراط میکردند.[۱]

افراد این سه قبیله همه معامله گرانی زیرك و کارآمد بودند و پارتیان، آنطور که ژوستن می‌نویسد: برپشت اسب به‌جنگ ومهمانی وکارهای عمومی وخصوصی می‌رفتند، وبرپشت اسب سفرمی کردند، وبر آن می‌ایستادند، ودادوستد وصحبت میکردند»[۲]. اینها درابتدای کار شاید با خود خدایانی کـه خاص بیابانگردان است آورده باشند .... سالها طول کشید تا عمیقانه به‌زرتشت اعتقاد پیدا کنند، به‌عقیده‌من آنها حتی پرستش خداوندراهم برپشت اسب انجام میداده‌اند.

از راز ساختن‌ابریشم ورنگ آگاهی داشتند، اما ازذوب‌فلزات چیزی نمیدانستند.

این مملکت مشهور بود به‌داشتن‌اسب‌های اصیل که تصورمیشد ازتخمه یك اسب تنومند آسمان‌هستند، این **اسبها** بجای عرق ، خون از بدنشان جاری می‌شد، چینی‌ها برای بدست آوردن این اسبهابه‌سال ۱۰۴ تا ۹۸ قبل‌از میلاد بافرغانه وارد جنگ نیز شده‌اند.[۳]

---

۱ـ گوتشمید، به‌نقل از یوستین، کتاب ۴۱ قسمت ۳ بند یك‌ودو

۲ـ پارتیان.... ص ۸۳

۳ـ تاریخ ایران گوتشمید، ترجمه کیکاوس جهانداری ص ۱۰۰؛ تحقیقات دامپروران ثابت کرده که این حرف درست بوده ، منتهی پشه‌ای درآن حوالی وجود داشته که وقتی اسبهارا می‌زده هم حیوان تب می کرده و عرق میریخته و هم خون از جای نیش پشه جاری شده و با عرق در می آمیخته‌است ، وصاحب اسب تصور میکرده کـه اسبش خون عرق می کند!

اشکانیان، برای اینکه جلب توجه دولت چین را بـرای ادامه تجارت کرده باشند، هدایائی از نوع «شترمرغ» که چیزی کاملا استثنائی بود و ازافریقا آورده شده بود ، برای امپراطور هدیه مـی‌فرستادند. هیئت‌های دوستی وحسن روابط وپیشکشها چنانکه درمنابع چینی آمده است، میان دوطرف، درسده اول ودوم میلادی در رفت‌وآمد بودند[1].

چینی‌ها، مملکت روم را «تسین بزرگ»، وپارت را «آن‌سی» می‌خواندند ، «رومیان مدتها میخواستند خود مستقیماً بـاچین ارتباط برقرار سازند،ولی«آن‌سی‌ها» که پارچه‌های چینی‌وپیش از همه‌ابریشم به‌ساکنین تسین بزرگ می‌فروختند کوشا بودند که راهها را مخفی نگاهدارند،وازپدیدآمدن روابطمستقیم بین دو دولت جلوگیری کنند که مبادا به‌عواید تجاری آنها لطمه وارد شود.

درسال ۱۶۶م.که‌کاسیوس برپادشاه پارت پیروز شد وتیسفون‌را نیز غارت کرد، سفیر روم از طریق دریا به‌دربار «هوان‌تی» پادشاه‌چین رسید، ولی توفیق قرار داد روابط مستقیم نیافت .

درسال ۲۲۶م. که حکومت اشکانی انقراض یافت، باز رومیان نماینده مخصوص به‌چین فرستادند،[2] اما بازهم توفیقی حـاصل نشد، علت‌آن نیزکامل روشن است وآن امری طبیعی است. یعنی چندهزار کیلو متراز خط راه ابریشم زیر نظرطوایفی بودکه‌از فرات‌تاجیحون زندگی میکردند ، حالا چه نام دولتشان پارت باشد ، چه پارس ، چه کوشان، چه‌سربدار! هیچ عاملی‌نمیتوانست آنهارا از نگاهداری‌منافع

---

۱- پارتیان،... ص ۶۹

۲- تاریخ ایران گوتشمید ص ۲۲۷

راه ابریشم باز دارد.

## کِرمْ کاروان

از پایان دوره اشکانی و روی کار آمدن ساسانی، جای پای کرم ابریشم را در ایران میتوان جُست. افسانه‌های ما می گوید که وقتی اردشیر، بلاش حاکم اشکانی کرمان را شکست داد، متوجه فتح قلاع گرمسیر شد. درمورد حملهُ او به قلعهُ **هفتوادِ** بم، اشاره‌ای داریم که هفتواد از برکتِ وجودِ یك کِرمْ ثروتِ هنگفتی بدست آورده بود[۱]، منتهی راز این کار تا آنروزگار برملا نشده بود ودختران هفتواد که از ریسندگی و برکت‌وجود کرم آنهمه‌ثروت اندوخته‌بودند، آیا نتواند بود که کرم‌ابریشم دراختیار آنها بوده است. فردوسی اصولا نام کِرمان را مشتق از کلمهٔ کرم میداند و گوید:

چو یك چند بگذشت بر هفتواد
مر آن حِصْنْ را نامْ «کرمان» نهاد

وشاید به‌همین سبب بود که کرمان ـ در روایات خود مردم ـ «به شهرِ ابریشم» اشتهار داشته است. اینکه شهر مورد اقامت هفتواد نام « کجاران » داشته نیز خود قابل توجه است . . . در یك لهجهٔ ایرانی ( گیلکی ) ، «کجا» بمعنای ابریشم آمده ، یك شعر گیلکی گوید :

---

۱ـ رجوع شود به‌داستان‌هفتواد درشاهنامه، هم‌چنین مقدمهٔ نگارنده‌بر تاریخ کرمان، هم‌چنین مجله هفتواد، چاپ کرمان، (۱۳۳۶).

بجاکجا بخوردیمی مناصفه مرابحه،

غرامتا ندایمی با مو می بار سره

(یعنی برنج و ابریشمی که بطور مناصفه و مرابحه به‌ما واگذار شده بود خوردیم و غرامت که نداده‌ایم ، اکنون سربار قروض آمده )[1].

درواقعهٔ حملات اردشیر به‌کرمان آمده که «بسیار حَرْبها افتاد اندرشهرهای پارس‌وبهرسیر(بردسیر)و کجاران نزدیك دریا، باهفتواد، وآن کرم که پیدا گشته بودکارش از خجسته دانستن بدان بزرگی شد تا اردشیر، به‌حیلت، آن کرم را بکشت وازآن پس توانست هفتوادرا باپسران غلبه کردن».[2]

من‌وقتی درباب کرم هفتواد ورابطه‌آن‌با ابریشم صحبت کردم[3] خبرنداشتم که قبل‌از من‌دیگران نیز بدین نکته توجهی‌داشته‌اند. بعدها متوجه شدم که مرحوم هانری ماسه به‌حق حدسی زده است که به‌گمان من صحیح‌ترین باید بوده باشد، اوگوید: ... پیروزیهای هفتواد به یاری کرم، از دیار چین تاکرمان گسترده میشود، وهیچکس‌را دربرابر او یارای پایداری نمی‌مانَد. اردشیر به‌نوبهٔ‌خود شکست میخورد ولی درجامه‌بازرگانان به دژ راه می‌یابد وخدمتکاران کرم رامست می کند و ازآنان اجازه میگیرد که خوراك کرم را او ببرد.

---

۱– تلاش آزادی ص ۲۸۰

۲– مجمل التواریخ والقصص، ص ۶۰

۳– چاپ اول اژدهای هفت سر، سال ۱۳۵۲

او در گلوی کرم موجی از رویِ مُذاب می‌ریزد[۱] وسبب می‌شود که کرم بترکد وجادو از بین برود.[۲] دارمستتر دراین افسانه ترکیبی ازاسطوره وتاریخ می‌بیند: ازیك سومانند افسانهٔ هِرکول است که هیدر[۳] «هفت سر» را کشت، (هفتواد نیز به‌معنی هفت‌سر، یعنی هفت‌پسر است؟)،وازسوی دیگر، یادی است از ورود کرم ابریشم به‌ایران.

بی آنکه‌دربارهٔ شکل نخستین این اسطوره اصرار بورزیم‌یعنی همان طوری که در کتابهای مقدس اوستا آمده است باید خاطرنشان ساخت که ریشهٔ عامیانهٔ این کلمه نقشی داشته است‌دراستناد این افسانهٔ باستانی به‌اردشیر، زیرا درزبان پارسی، کرمان یعنی کرم‌ها، و چون استان کرمان یکی از نخستین استانهایی بود که‌به‌دست اردشیر گشوده شد، بدین‌سان اردشیر درذهنِ عوام فاتح کرم گردید.

افسانه‌ای شبیه داستان هفتواد، در کتاب «ساگا»ی اسکاندیناوی دیده میشود- مار عظیمی که به‌دست «راگنارلودبروك» کشته میشود. این کرمِ‌هیولا دو گروه موجودات اهریمنی‌را به‌هم پیوند می‌دهد،زیرا دیوی به‌زیر پوست آن پنهان بوده است...»[۴]

من فضل تقدم را از هانری ماسه می‌دانستم، اما بعداً متوجه‌شدم

---

۱- ظاهراً: سرب مذاب

۲- هنوز دربم محلی که به‌نام «کُتِ کرم» = لانهٔ کرم معروف است، وجود دارد.

۳- Hydra = اژدها

۴- فردوسی و حماسه‌ملی، هانری ماسه، ترجمه مهدی روشن ضمیر، انتشارات دانشگاه تبریز ص ۲۱۱

که قبل‌از هردوی‌ما، این، نظامی شاعر بزرگ ما بوده که هشتصدسال پیش بدین نکته عنایت داشته است آنجاکه درمورد اختلاف طبایع و خلاف روزگار سخن به‌میان‌می‌آورد:

ندارد جهان خوی سازندگان
نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند به ساز
کند دستِ خود بر بریدن دراز
دو کرم استکان بر بریشم کشی
کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تَنَد
یکی کاروانِ بریشم زند...[1]

به‌گمان من مقصود نظامی درینجا از کرمی که برکاروان ابریشم می‌زند همان قبایل کرمان است. کلمه‌کرم و کرمان، به علت جُناسِ لفظی که دارد در ادب فارسی خیلی وارد شده، ولی درینجا اشاره نظامی تصریح دارد به‌مسئله ابریشم و تسلط برکاروانهای ابریشم، و به‌عقیده من مقصود اوهفتواد است وکرم او وکالایی که از بم‌وکرمان به‌اکناف ایران میرفته بدون اینکه بدانند منبع آن کجاست؟

قدرت ساسانی برای چند قرن طولانی فاصله‌ای از حوالی‌تبت تا نصیبین را از این راه مهم تحت‌نظر داشت ورقابت میان‌امپراتوران ساسانی و رومی بیشتر برای تسلط برشهرهائی مثل حَرّان وانطاکیه بود که‌مراکز عمدهٔ تجارت بودند ودیو کِلْسین رومی پس از توفیق

۱ــ اسکندرنامه ص ۵۰۸ چاپ سنگی

کوتاهی که برای تصرف بین‌النهرین بدست آورد بانَرْسی پادشاه ساسانی پیمانی منعقد کرد (۲۹۷م.). از آن تاریخ بود که بناشد کاروانهای ابریشم ازطریق گمرك نصیبین بگذرد.[1]

در زمان فیروز پادشاه ساسانی سفرائی بین چین‌وایران‌ردّوبدل شده است. درسال ۵۱۸ میلادی سفرای‌چین به‌دربار قبادآمدند. به‌قول آمین مارسلینوس (قرن ۴ میلادی) در بتنه[2] نزدیك زوگما[3] (شمالی فرات) هرساله بازارهایی درماه سپتامبر (پائیز) برپا میشد که گروهی بسیار از بازرگانان برای خرید کالاهایی که‌از هند یا چین (سرِس) میرسید جمع می‌شدند.[4] از ایران نیز کالاهایی به‌چین میرفته است. در میان بسیاری ازین‌کالاها، نام وَسْمه جلبِ نظر می کند، چنانکه گفته‌اند: همه ساله مقداری وسمه از ایران به چین میرفت و ملکهٔ چین هرساله برای مصرف شخصی مقداری از آن‌میخرید.[5] البته وسمه مورد رنگ آمیزی درپارچه‌وامثال آن نیز دارد.

این وسمه‌راهم لابدّ از کرمان می‌آورده‌اند، زیرا مرکزِ کِشتِ وسمه درحوالی بم‌است[6]- همانجاکه هفتواد حکومت میکرده‌وبازمن

۱- کتاب فرانسوی راه ابریشم ص ۱۴۷

۲- Batné

۳- Zeugma

۴- احمد علی کهزاد، افغانستان در پرتو تاریخ، ص۱۵۶.

۵- کتاب‌فرانسوی راه ابریشم ص۱۸۱، وایران درزمان ساسانیان،ترجمه رشید یاسمی ص ۷۹

۶- وادی هفت‌واد ص ۲۷۸

عقیده‌دارم که هفتواد این کالای دلپذیر را که ابروی نازك کنیزکان چینی را تابدار وجذاب می کرده، مستقیماً به‌چین می‌فرستاده‌و با آنان ارتباط مستقیم داشته و ازهمین ارتباط به‌تخم ِکرم ابریشم دست‌یافته بوده، منتهی طبق قراردادی، و شایدهم از جهت مسائل اقتصادی خود نیز، مثل حکام چین، رمز را بروزنمیداده، وهیچکس ازدرون چهاردیواری قلعه عظیم بم- ارگ ِهفتواد-اطلاع حاصل نمیکرده که‌این پارچه‌های ظریف بمی، چگونه واز کجا تهیه میشود، و این ثروت عظیم هفتواد چگونه حاصل شده است؟ جزاینکه افسانهٔ برکت ِکرم ساخته شده باشد!

## ابریشم ساز و ابریشم سوز

در دورهٔ ساسانی،خصوصاً زمان انوشیروان که دوران باروری این راه برای ایران بود، اقدامات وسیعی جهت امنیت راه و آسایش مسافرین از حوالی جیحون تا انطاکیه صورت گرفته است، ابن‌اثیر گوید که «انوشیروان در راهها، رباطها و کاروان‌سراها وقلعه‌هابنا کرد و عمال شایسته‌برگزید و مملکت را تاحدود سند وبُستْ و رُخّجْ و زابلستان‌وطخارستان رساند[1]. همگامی حکومت‌های بلنجر وبنجر و الآن برای مقابله باانوشیروان ظاهراً یك اتحاد سیاسی برای تسلط برنقاطی مثل بردعه[2] و امثال آن بوده است که تاآذربایجان نیز پیش

۱- اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۸۹.

۲- استاد زریاب خویی عقیده دارد که بردعه- بافتح ب-صورتی از کلمهٔ پرثوه = پارت است و گویا در ارمنی نیز به‌صورت «پرتوی» ضبط

←

آمدند. از طرف دیگر مقاومت انوشیروان در برابر رؤسای قبایل شرقی- خاقان‌ها- نیز دلیل بر این است که طمع آنها در مورد راهداری و عبور کالا یا لااقل ناآرام گذشتن راه از حد گذشته بوده و علاوه بر آن خسرو انوشیروان از مکاتبهٔ رؤسای تُـرك بارومیان (۵۶۸م) اطلاع داشت و میدانست که از شرق و غرب یك اتحاد گازانبُری درشرف تکوین است و بهمین دلیل سفرای حاکم ترك را باسردی پذیرفت و حتی آنانرا زندانی کرد و پارچه‌های ابریشمی را که به صورت هدیه از طرف حکام سُغد فرستاده شده بود در برابر چشمان همان سفرا درمیدان شهر آتش زد.[1] نام این حاکم ترك را مورخین غربی دزیبول[2] ضبط کرده‌اند وممکن است همان خاقانی باشد که ابن اثیر «سی جیبور»[3] وطبری «سجنبو» ضبط کرده ومن گمان دارم نام دسیبال حاکم مشهور داس‌های رومانی قدیم با این کلمه یکی باشد واین خود دلیل دیگری محسوب شود براینکه طوایف «دهه» مقیم دهستان قدیم (گرگان) باداس‌ها (داه‌ها)

---

۱- ص ۱۷۰ کتاب راه ابریشم فرانسوی

۲- Diziboul

۳- اخبار ایران از ابن اثیر، ص ۹۰.

→

شده (تاریخ ایران اشپولر، ترجمه فلاطوری، ص ۴۵۹). چنان می‌نماید که درقدیم کلمه‌را بصورت «برده» نیز نوشته‌اند و ظاهراً حکیم مورد اشارهٔ مولانا از اهل این شهر بوده که گوید:

بشنو الفاظِ حکیمِ برده‌ای سرهمانجا نه که باده خورده‌ای

البته بعداً بعضی دوستان توضیح دادند که بَرْده به‌معنی بالاده و محله بالاست ومقصود سنائی است که از بالاده غزنه بوده است. ولی من به‌این سادگی از تردیدِ خود رها نمی‌شوم!

در رومانی ازیك نژاد وبهم مربوط بوده‌اند[1]. تسلط انوشیروان بریمن، همه راههای دریائی راهم دراختیار او قرار داد.

به‌عقیدهٔ‌من حملهٔ انوشیروان به‌قوم «بارِزْ»-در کرمان-وپراکندگی آنان[2] برای امنیت شعبهٔ جنوبی این راه یعنی مسیر «هرموز - کرمان- اصفهان» بشمار میرود.

عکس‌العمل چینی‌ها دربرابرحرکتِ تندِانوشیروان،شاهِ ابریشم-سوز، طبق روالِ دائمی آنها، تقویت عشایر وشاهك‌های کوچك‌شرقی ایران وتحریك آنها علیه دولت مرکزی بوده است، واین‌عکس‌العمل درزمان خسرو پرویز به‌حدّ کمال رسید که خاقان چین رسماً از بهرام چوبینه در شرق حمایت کرد:

چو بهرام بر تختِ سیمین نشست
گرفت آنگهی دستِ خاقان بدست
بدو گفت کای مهترِ بـافـریـن
سپهدار و سالارِ تـرکان و چین
تو دانی که از خسرو بدنهان
کس ایمن نباشد به گِردِ جهان...

---

۱- از پاریز تا پاریس ص ۲۷۰،
وال و پـال به‌معنی فرمانده و رئیس است و دسی‌بـال یعنی فرمانده داس‌ها وامیر داهه‌ها.

۲- تاریخ کرمان، ص۲۴. وهم‌چنین رجوع شوع شود به‌سخنرانی نگارنده درباره‌پاریز وجبال بارز در کنگره شرق شناسان پاریس، و کوچه‌هفت پیچ ص ۱۵۶ = برز کوه.

خاقان- که باید حاکم چینِ غربی وسین کیانك باشد، بابهرام هم‌قَسَم شدند، ومجلس شادی نیز برپا کردند وحتی خاقان، دختر خود را نیز به‌او داد. خسرو، یك رجل سیاسی زبان دان داشت که قبلاً به هندهم مسافرت کرده‌بود، او خرّادْبرزین بود، خسرو اورا نزدخاقان فرستاد، و این مردِ مُحیلِ چیره دست ، توانست خاقان را موافق کند که بهرام را به‌قتل برسانند:

به خاقانِ چین گفت کای شه نژاد
بدینسان سخن‌ها چه آری به‌یاد
ترا شاه بهتر ز چوبینه است[1]
که‌شاهت‌یکی‌خویشِ‌دیرینه‌است...

گفتگوها اثر کرد، ترکی به‌نام «قلون» بود که فقیر بود. اورا فریفتند که پولی به‌او بدهند و از فقر نجات یابد، درعوض بهرام را بکشد:

تو نانِ جو و ارزن و پوستین
فراوان نجستی زهرکس به‌چین

۱- کلمه چوبینه، همانطور که من جای دیگرهم گفته‌ام باید صورتِ مُمالِ چوپان و گوسفنددار بوده باشد. بنظرمن رقصِ چوپی ، همان رقص چوپانی است که چون معمولا باچوب انجام میشده فکر کرده‌اندرقص باچوب باشد. کلمه چوب‌دار به‌معنی گوسفند فروش نیز همین است، ومهمتر از همه کلمه چُپُش است (باضمّ پ) که به‌معنی بُزغالهٔ دوساله است، وبنابرین شعر فردوسی ایهامی دارد که تو باپادشاه طرف باشی بهتر ازآنست که بایك چوپان هم پیمان شده باشی.

کنون خوردنیهات نان و بـره
همان پوششت جامه‌های سره

و او چنین کرد و بهرام را کشت.

البته این کار، توفیقی برای خسروپرویز نبود، زیرا شرق، هم‌چنان آشفته بود، روم هم به‌پای تختش حمله برده بود و اوضاع اقتصادی هم روبراه نبود، و داخله نیز چندان ناپایدار، که پسرش شیرویه به کمک سرداران، پدر را کُشت.

آخرین سوء سیاستِ چین در زمان یزدگرد سوم است که فکر کرد با دو بهم زنی و تقویتِ ماهوی سوری و سیاستِ کج‌دار و مریز، دولت ساسانی را تضعیف کند، و حال آنکه خبر نداشت که نیرویی عظیم پشت دروازه‌های مَرْو خُفته و آن نیروی اسلام است که نه به یزدگرد، و نه به ماهوی سوری ابقاء نخواهد کرد.

داستان اینست که مردم مرو ـ احتمالاً به‌صلاحدید ماهوی ـ از ترکان کمک خواسته بودند، از طرفی یزدگرد هم فرخزاد را از مرو مأمور کرد تا از شاهان چین و فرغانه و کابل و خزر کمک‌هایی بگیرد.[1] ولی این کمک‌ها چنانکه مورخین نوشته‌اند هرگز نرسید یادیر رسید و کار یزدگرد پایان یافت. البته چین هرگز در اینطرف جیحون موقعیت سیاسی کسب نکرد، بلکه بالعکس، سپاه عرب به‌صورت نیروئی مقاوم با ایدئولوژی قوی تمام ماوراءالنهر را تسخیر کرد، و قرنها، پایگاههای تجارتی راه ابریشم در اختیار این نیروها بود.

اسلام، تنها نیروئی که در اواسط قرن هفتم میلادی بر سراسر

۱ـ اخبار ایران از ابن‌اثیر، ص ۲۹۷ ذیل وقایع ۳۱ هجری

آسیای میانه و آسیای غربی تسلط یافته بود، طبعاً از همان لحظهٔ اول از اهمیت و ارزشِ ابریشم غافل نبود.

البته اسلام، از جهت شرعی، درمورد ابریشم دید خاص دارد که به‌موقع بدان اشاره خواهیم کرد، ولی از نظر اقتصادی و سیاسی، مُسلّم است که هیچوقت ازین کالای پرسودِ «سیاست گر» غافل نماند.

## حلّهٔ نَجْران در یمن

بیشتر شهرهایی که در مسیر راه ابریشم وشعبات آن بوده‌اند طبعاً از جهت ابریشم سازی و بافت قالی و پارچه ابریشمین شهرت داشته‌اند، و به‌هرحال کالای صادراتی آنها یکی محصولات ابریشمی بوده است، حتی درآخرِ خطِ خشکی، یعنی **نجران** درسوریه و اردنِ امروزی نیز، حلّه‌های نجرانی معروف بوده، وحضرت رسول پیش از توجه به‌حَجّةالوداع باترسایانِ نجران به‌دوهزار حلّه مصالحه فرمودو حضرت امیررا جهت تحصیل آن حله‌ها به‌یمن فرستاده بود.[1]

اماچرا حله نجران‌را که درسوریه بوده،دریمن بدست آوردند؟ علت آن ظاهراً باید این باشد که این کالا به‌صورت وارداتی از طریق آخرین شعبهٔ راه ابریشم،[2] یعنی سواحل دریای سرخ می‌بایست به

---

۱- تعلیقات‌نقض ص ۳۹۷ بنقل از ابوالفتوح رازی.

۲- البته روایتی‌هم داریم که پارچه‌های ابریشمین بافتِ گرگان‌را به یمن صادرمی کردند، درحالی که یمن خود از مراکزعمدهٔ تهیه پارچه‌بود. ( شاهنشاهی عضدالدوله ، علی‌اصغر فقیهی، ص ۲۵۴، نقل ازکتب جغرافیائی). به‌هرصورت قابل انکارنیست که کل راه ابریشم وشعبات آن برای داد وستد بوده است، لاغیر.

نجران برسد، وتجار مسیحی که باحضرت رسول قرارداد بسته بودند، حوالهٔ مصالحهٔ خودرا به‌مرکز باراندازی خودشان دریمن صادر کردند که‌هم از کرایه حمل و نقل اضافی معاف باشند وهم از خطر راه. این را نیز عرض کنم که تسلط مسلمانان براین شعبه از راه ابریشم، و خصوصاً تحت اداره قراردادن مکه و مدینه- خصوصاً بعد از جنگ بَدْر که دیگر معلوم شد هیچ کاروانی بدون صلاحدید مسلمانان قادر نیست ازین راه بگذرد- مصالحهٔ مسیحیان نجران بامسلمانان یك قرار-داد کاملا عاقلانه و در واقع یك تضمین کافی برای عبور کالاهای آنان ازین‌طریق بوده است. به‌عبارت دیگر، تسلط مسلمانان برشعبه‌نخستین راه ابریشم درسال ۱۳ هجری / ۶۳۴م. صورت گرفته وفتح یرموكْ آن را تکمیل کرده است.

آنطور که در تاریخ باید دید، تسلط مسلمانان برشعبه دوم، یعنی کرانه دجله، بلافاصله پس ازسقوط مدائن (۱۶ه./۶۳۷م.) واندکی بعد باسقوط حلوان ونهاوندصورت گرفت.

عبدالله‌بن‌عامر، چندسال بعد، یعنی درسال ۲۹ه/۶۴۹م. ازطریق میان‌بر، سه‌شعبه مهم این راه را به‌هم دوخت و فاتح اصطخر، راه بوشهر به‌اصفهان راکمرشکن کرد، وبافتح سیرجان و کَرمان وطبس، راه هرموز به‌یزد را بُرید، وبافتح سیستان وهرات، راه قصدار به‌طوس را ازآن خود کرد، وچون به‌بلخ رسید، درواقع یك‌پاره طولانی از راه ری وبیهق وطوس ومرو وسمرقند راکاملا در اختیار گرفته بود، عبدالله‌بن عامر، آنطور که من یك‌جای دیگر گفته‌ام، از بصره، از طریق بیابان‌های کرمان و طبس، به مسیر اصلی راه ابریشم نقب زده

است.[۱]

این حلّه‌ها را حضرت علی وصول کرد و متوجه مکه‌شد، در راه از کاروان جدا شد و زودتر برای حج، خود را به‌مکه رساند. حضرت رسول به‌او امر فرمود که برای آوردن حلّه‌ها دوباره بازگردد، و او در بازگشت، متوجه شد که ساربانها تنگ‌های حلّه را گشاده و حله‌ها را دربر کرده‌اند. حله‌ها را از مردم گرفتند و دوباره بسته‌بندی کردند و به‌خدمت حضرت رسول آوردند، ولی مردمی که آنها را دربر کرده بودند سخت ناراضی شدند.

در بازگشت از همین سفر حج است که حضرت رسول در غدیرِ خُمّ فرمود: مَنْ کُنْتُ مَوْلاه فعَلِیٌّ مولاه...

داستانی از برخورد عمر با سپاهیان عرب ـ که در فتوحات روم جامهٔ ابریشمین پوشیده بودند ـ داریم که حکایت از اهمیت راه کناره می‌کند. باهمه اینها، جامهٔ حریر همه‌جا ممنوع نبود. روایت است که عبدالرحمن بن عوف، از صحابهٔ رسول (ع) و یکی از عَشَرهٔ مُبَشّره گویا «شپشی بوده، و نبیِ اسلام بدو، و زبیر ـ هردو اجازه فرمودند که لباسِ حریر بپوشند، ظاهراً ابریشم از تولد شپش ممانعت می‌کند».[۲]

وقتی خالد بن ولید بر حکمران دُومَةُالجَنْدَل ـ دو منزلی دمشق

---

۱ـ مقاله‌ای مفصل نگارنده دارم ـ که به‌عربی نیز نوشته شده، و قرار بود در کنگره تحقیقات صدر اسلام در ریاض خوانده شود، مارس ۱۹۸۲، ولی کنگره به‌تأخیر افتاد.

۲ـ تعلیقات استاد حسن قاضی بر تجارب السلف، ص ۱۶، بنقل از طبقات ابن سعد، و دمیری.

تسلط یافت و برادرش را کشت، قبای ابریشم زربفت مقتول را به‌مدینه آورد، و مسلمانان از دیدن آن قبای فاخر در شگفت ماندند.[۱]

روایتی داریم که زیاد بن صالح فاتح ماوراءالنهر جمع کثیری از ابریشم بافان چینی را با خود به کوفه و عراق آورد که به‌این صنعت در شهرهای غربی اشتغال ورزند.[۲] (۱۳۴ه‍/۷۵۱م).

هم‌چنانکه خلعتی که حضرت رضا (ع) به‌دعبل خزاعی دادند از ابریشم بود، و علاقه‌مندان امام «از دعبل عبدیل بن علی خزاعی، جبه ابریشمین که رضا علیه‌السلام بدو بخشیده بود، به‌مبلغ یك هزار مثقال طلا بخریدند ...[۳]» و دعبل قصیده‌ای دارد که به‌عنوان قصیدهٔ مدارس معروف است.

بعد از اسلام و در قرون وسطی، تسلط بر راه ابریشم هدف اصلی هریك از فرمانفرمایان و فئودال‌های محلی بوده است. در این میان راه هرموز بهری نقش اصلی و مهم را بازی میکرد. قلعه‌هائی مثل ارگ هفتواد در بم، قلعه انداجرد در خبیص، قلعهٔ سنگ در سیرجان، قلعهٔ دختر و قلعهٔ اردشیر در کرمان، قلعهٔ راور، قلعهٔ یزد، قلعهٔ طبرك در

---

۱- تاریخ تمدن جرجی زیدان، ترجمه جواهر کلام ج ۱ ص ۵۱

۲- الدراسات الادبیه، به‌نقل از کتاب فرانسوی راه ابریشم ص ۲۰۸

۳- تاریخ قم، ص ۲۷۹، ولی این قیمت واقعی جامه ابریشمین نبود، به احترام حضرت رضا به‌این قیمت سنگین ابتیاع شده، و احتمالا صورت هل من مزید داشته است. در ریحانة‌الادب گفته شده که یك «خرقه‌خز» باششصد دینار به‌اوادادند، و اوجبّه خاص حضرت طلب کرد و حضرت جبه خاص خود را دادند. (ج۲ص ۱۳۰).

اصفهان وقلعهٔ طبرك در ری، محافظت حدود سیصد فرسنگ (۱۸۰۰ کیلومتر) طول آنرا در دورهٔ فئودالیتهٔ بعداز اسلام بعهده میداشت و درواقع مرز اصلی طرفین متخاصم بود: درطرف راست وشرق این جاده عقاید اهل سنت و خصوصاً حنفیان، و درطرف غرب و چپ آن عقاید روافض و شیعیان وبالاخره باطنیان وملاحده وقرامطه، شاخص اصلی افکار عمومی ومعیار قطعی جنگها وجدالها بود ـ جنگهائی که باید آنرا جنگهای «حَیّ علیٰ خَیْرِ العَمَلِ» نام گذاشت.[۱] هریك از دولتهای کوچك وبزرگ هرچه بیشتر کوشش داشتند که نقاط اتکائی بیشتری ازاین راه‌عظیم بدست آورند. سطور مختصر زیر، تاریخ این مبارزهٔ دوجانبه را روشن میکند. این سطور حاکی از دست یابی دولتهای محلی ایرانی به نقاط اتکای این راههاست.

ـ طاهریان، ازشرق، درسال ۲۰۷ه‍/۸۲۲م. برری و خراسان (نیشابور) و کرمان.

ـ صفّاریان ازشرق درحدود ۲۵۶ه‍/۹۶۸م. بر کرمان وفارس و در ۲۶۰ه‍./۸۷۳م. برنیشابور و ری.

ـ سامانیان از شرق درحدود ۲۹۰ ه‍./۹۰۲م. برری وزنجان و

---

۱ ـ شیعیان و رَوافض دراُذان خود «حیَ علی خیرِالعملِ» اضافه می کردندو همین امر باعث جنگهای خونین وکُشت و کشتارهاو آتش‌سوزی‌های بسیار در تاریخ صدراسلام وایران شده است. دراین‌باب رجوع‌شود به‌مقالهٔ نگارنده تحت‌عنوان «یادکرمان‌در تاریخ بیهقی»، نشریه‌دانشکده ادبیات مشهد. درکتاب النقض آمده که «درهرشهری کـه رافضیان غلبه دارند... چون قم وکاشان وآبه‌و... خیرالعمل آشکار گویند.»

در ۳۲۱ھ./۹۳۳م. بر کرمان (بوسیله ابوعلی محمدبن الیاس).

- آل بویه (دیلمیان) از غرب در ۳۵۷ھ./۹۶۷م. تسلط بر طوایفِ قُفْصْ برای امن کردن راهها و همچنین تسلط بر کرمان و اصفهان و ری.

- غزنویان از شرق در نیمه دوم قرن سوم ھ. / نیمه دوم قرن دهم میلادی بر کابل و سیستان و در ۴۰۳ھ./۱۰۱۲م. بر کرمان و در ۴۲۰ھ./۱۰۲۹.بر ری (مسعود غزنوی تاحوالی اصفهان پیش رفت ولی بر آن دست نیافت.)

- سلجوقیان از شرق در ۴۲۹ھ./۱۳۰۷م. بر نیشابور، وسپس بر ری و همدان در ۴۴۲ھ./۱۰۵۰م.

- غُزّها از شرق در ۵۸۴ھ./۱۸۷م. بر کرمان وسپس بر آذربایجان و فارس.

- خوارزمشاهیان از شرق در ۵۹۰ھ./۱۱۹۳م. بر اصفهان ودر ۶۱۱ھ./۱۲۱۴م. بر کرمان.

- اتابکان فارس از غرب در ۵۹۹ھ./۱۲۰۱. بر کرمان و سپس بر اصفهان[1].

- ایلخانیان در ۶۱۶ ھ. /۱۱۱۹م. بر خراسان و سپس بر

۱- نظر شاعر که در بارهٔ اتابك ابوبکر سعد زنگی گوید:

در عهدِ تو رافضی و سنّی باهم
کردند موافقت که بوبکر حق است

دلیل گویائی است که ادامهٔ این مبارزهٔ تبلیغاتی تاچه زمانی ادامه داشته است.

آذربایجان.

- قراختائیان از شرق در۶۱۹هـ./۱۲۲۲م. بر کرمان.

- آل‌مظفر از یزد در ۷۴۲هـ./۱۳۴۱م. بر کرمان و در۷۵۵هـ./ ۱۳۵۴م. براصفهان.

- سربداران در حوالی ۷۳۷هـ/۱۳۳۶م. حوالی سبزوار قسمتی از مازندران.

- تیمور ازشرق در ۸۹۲هـ./۱۳۸۹م. برری واصفهان وفارس و در ۷۹۶هـ./۱۳۹۰. بر کرمان.

- اوزون‌حسن‌وجانشینانش بعد از پیروزی برجهانشاه ازشمال غرب بر کرمان.

تنها این دولت صفویه بود (۹۰۷هـ./۱۰۵۰۱م. تا۱۱۳۴هـ./ ۱۷۲۲.) که تمام نواحی فلات ایران را زیر لوای واحد در آورد و برتمام نقاط استیلا یافت.

پس از صفویه براثر تغییرات بزرگی که در شرایط جهانی داد-وستد پیش آمد، بطور کلی وضع این راهها تغییرات فاحش یافت و عنوان راه ابریشم بطور کلی دربوتۀ فراموشی افتاد.

طول این راه را من دقیقاً نتوانستم تعیین کنم، اما آنچه میتوان بدان اشاره کرد این است که مغولان‌که‌به‌رهبری چنگیز به‌طرف غرب به راه افتادند، از مغولستان چین تا **اترار** سه‌ماه وقت برای کاروان فاصله بود[1]. ازاین‌شهرتا **بخارا** ۱۲ منزل‌وازآنجا تا **مرو** ۱۰ منزل‌نوشته‌اند. بطور کلی ازجیحون تا **نیشابور** ۲۳ منزل راه بود.

۱- طبقات ناصری، صفحۀ ۳۱۱

اینکه مختاری در عصر سلجوقیان در شعر خود، از ثروت و برکت شهرقزدار یاد می کند، و آنرا نتیجه کرَم و بزرگواری حاکم آن شهر می‌داند، درواقع من غیرمستقیم اهمیت تجارتی شهررا ثبت می کند، وگرنه از ریگِ بیابان که نمیشود ترنجِ زرین ساخت:

به‌خاکِ قزدار اکنون ز غایت کرَمت

ترنجِ زرین روید ز خاک باد آور

اصطخری گوید که قصدار بیست منزل از مُلتان فاصله داشته، مقدسی آنجارا حاکم نشین توران میشمارد، و گوید مردم خراسان و فارس و کرمان وشهرهای هند درآنجاگرد می آیند. سمعانی گویداز آنجاتا بُست هشتاد فرسنگ‌است.

امروز شهرك کوچکی در قلاتِ بلوچستانِ پاکستان به‌اسم **خضدار** وخزدارهست که‌بقایای همان شهرقدیم‌است. فرنگیها آنرابر روی ۲۷ درجه و ۴۸ ثانیه عرض شمالی و ۶۶ درجه و ۳۷ ثانیه طول شرقی محاسبه‌کرده‌اند. ناحیه اطراف آن «جهلاوان» خوانده میشود.

بعد از اسلام، سبُکتکین و سپس محمود غزنوی ، به‌آن شهر اهمیت نظامی نیزدادند، واَیاز ـ غلام خاص محمود ـ مدتی حاکم آن ولایت بود. عبورجغتای ولشکرِ چنگیزازین ناحیه ـ ظاهراً درتعقیب جلال‌الدین ـ خطّه‌رابه‌آتش وشمشیرسپرد (۶۲۰ه/۱۲۲۳م).

بعدها، طوایف براهوئی‌این ناحیه‌رامرکزقدرت خودساختند، زبان این طایفه به‌زبان دراویدی خیلی نزدیك است. بعداز نادر و حکومت میرمحبت خان، قلات به‌چنگ انگلیسها افتاد، تادر ۱۹۴۸م استقلال پاکستان، قلات رامرکزشهرستان به‌شمار آورد.

سیاحانی که درقرن گذشته ازخضدار گذشته‌اند ازنخلهای اطراف آن صحبت می کنند و گویند «اهمیت خضدارمدیون موقعیت آنست، چون برنقطهٔ برخورد جاده‌هایی است که درشمال ازقلات، ودرجنوب ازکراچی و بیلا، و درخاورازکچهی، ودرباختر ازمکران وخاران می آید»[1] خضدارازدریا۱۲۲۳ مترارتفاع دارد، ودرسال ۱۹۶۱م دوهزار وششصد تن جمعیت داشته‌است ودر ۱۹۷۱م به ۹ هزارتن رسیده. خضدارازقلات ۱۶۶ وازکویته ۳۱۰ وازکراچی ۴۰۰ کیلومترفاصله دارد.

بیا به کلبه ویران من، که پنداری
زشش جهت به‌هم آورده‌ایم صحرارا

**خال سیاه کویر**

در تاریخ بیهقی عبارتی داریم که درجزء هدایائی که به‌دربار غزنوی آورده بودند: «چندان جامه وطرایف وزرینه وسیمینه وغلام و کنیزك و مشك وکافور و عناب (عنابی!) و مرواريد و محفوری و قالی وکیش و اصناف نعمت بود دربن هدیه سوری که امیر وهمه‌حاضران به‌تعجب بماندند».[2] این کیش چیست؟ همانست که امروزهم دردهات ماهست، چادرشبی ظریف که رختخواب در آن بندند، وچارقدی لطیف که زن‌ها به‌سربندند. البته نوع ابریشمی آن سخت گرانبهاست. مخلص عقیده‌ای دارد که این جزیره کیش که سعدی از آن نام می‌برد نیزتناسبی باکالائی دارد که لابد از قدیم در آنجا پیاده می‌شده، یعنی پارچه‌ظریف

---

۱ـ مقاله عبدالشکوراحسن، ارمغان دانشگاه، لاهور، ص ۱۲۵

۲ـ تاریخ بیهقی چاپ دانشگاه مشهد ص ۵۳۰

ولطیف که ازهند واحتمالا کشمیر می آورده‌اند، وباز گمان من آنست که «کشمیر» نیز ربطی باهمین کلمه دارد واین همان کیشرو کیج وقیز وقز است که گفتیم، لفظ قصدار، و احتمالا کیج مکران نیز باآن سنخیت دارد.

دریزد، چادرشب ابریشمی‌را «کشْ» گویند.

گفتیم که یك شهر معروف داشته‌ایم به‌اسم **قصدار** که‌مثل خال سیاهی برچهره تابناك بیابانهای‌شرق ایران می‌درخشید، بیابانهائی که‌فرسنگها درفرسنگها، آسمان، به‌جای‌باران، ریگ‌روان‌برسر آن‌شهر میبارید. همین شهر روزگاری چنان‌آباد بود که وقتی سلطان‌محمود غزنوی به‌تسخیر آن همت گماشت (بعداز ۴۰۱ه‍/۱۰۱۰م.) توانست ۱۵ میلیون درهم خراج ازحاکم آن وصول کند. صاحب تاریخ یمینی گوید که حاکم قصدار «... از دَبادِبِ مَراکبِ سلطان [محمود] در قصرِ خویش بی آرام گشت‌ومرگ مشاهده کرد وبه‌زنهار بیرون آمدو خودرا درسُمِّ اسبِ‌محمود انداخت وپانزده‌هزار هزار درم که‌ازمواجب گذشته بروی متوجه بود به‌خویشتن فراگرفت وبعضی را نقد ادا کرد و... [محمود] به‌تجدید منشور ایالتِ وی مثال داد».[1]

حتی درمورد لفظ **قصدار** گمان من اینست که خود این نام ارتباطی باابریشم وتجارت آن دارد، زیرا در زبان فارسی، ابریشم‌خام را «قز»[2] گویند وقزآکند «نوعی زره بوده که در حشو آن ابریشم و

---

۱ـ تاریخ یمینی، چاپ قویم، ص ۱۰۵.

۲ـ Gaz. امروز قصدار را «خضدار» تلفظ کنند ونویسند وپاکستان آنرا احیاء کرده است.

پنبه می‌نهادند»[1] و قَزّاز صفتِ شُغلی اقتباس از همین کلمه است که ابریشم فروش باشد. دربرهان قاطع وناظم الاطباء «قَزْدار» (بافتح قاف) شهری است درهندوستان، و رابعهٔ قزداری منسوب به‌این شهر است، وبهمین صورت نام قصدار نیزضبط شده[2] واحتمال داردکه کلمهٔقزاوه (کجاوه) نیز ترکیبی ازهمین کلمه باشد. به‌عبارت دیگرهمان کیج و کیش وکیژ به‌قیزوقز وقص تبدیل شده وقصدار پدید آمده، میتوان اشتقاق کلمهٔ قصدار را ازقز = ابریشم، ودار (پسوند بمعنای دارنده و صاحب) حساب کرد و این بهترین توصیف برای شهری است که همیشه مرکز صدور ابریشم و چهار راه ورود و خروج این کالا بوده است وتوان آنرا **ابریشم‌خانه** نامید.

شهرهاو آبادیهای مسیراین‌راه هرکدام به‌نوعی سعی داشتند که وسایل عبورکاروانها باآسایش تمام برقرار باشد. راهداران و عیاران سیستان ازین نوع بودند که‌کاروانها را از مسیرهای پرخوف وخطر بیابان وباتلاقهای‌هیرمندوهم‌چنین گاهی‌ازخطردزدان، در برابردریافت مزدی، عبور میدادند، ویعقوب لیث ازین گروه بود.

به‌روایت مَقْدِسی درقرن هفتم هجری (دهم میلادی) در بلوك خبیص کرمان،از برگِ‌درخت توت،برای نوغان داری استفاده‌می‌شده

---

۱ــ لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبُرَّد قزاکند را تیغ تیز (سعدی)

۲ــ شاید درمورد قزوین نیز بتوان چنین تصوری کَرد، به‌حساب نزدیکی به‌سرزمین گیلان و دریای کسپی ومحل‌های ابریشم‌خیز واینکه‌راه عبور ابریشم بدان شهر می‌رسیده . «کاسپی» های «کاس چشم» هم شاید اینکاره بوده‌اند.

است.[۱] از خَبیص یك راه بیابانی خاص به‌سیستان نیز می‌رفته‌است.

عبور کالاهای چین ازیك راه‌طولانی صورت میگرفت. بطلمیوس طی مقیاسی خاص، آنرا به‌حدود ۱۱ هزار کیلومتر تخمین میزند[۲] که شایدهم بیشتر باشد. نه‌شعباتی که به‌هند می‌پیوست و نه‌شعبه‌ای که مستقیماً به‌چین وصل می‌شد، هرگز بی‌خطر نبود، و بی‌خود نبود که بازرگانان‌سفرهای چین‌وهند،هنگام‌سفر، وصیت‌نامهٔ خودرامی‌نوشتند؛ وبازبی‌خود نبودکه بعض معاملات آن چهارصد درصد سود داشت.[۳] ماوراء سیحون،جزء سرزمین چین شناخته میشد و به‌گمان من بهمین سبب این رود را سیردریا می‌خواندند، چه، یونانیان، چین را سِرِس Seres نوشته‌اند ولابد براساس یك تلفظ شرقی بوده، و بهمین‌سبب شاید بتوان سیردریا را «رودخانهٔ چین» معنی کرد[۴]. اما درحقیقت در ماوراء سیحون، چین نبود: بیابانها وکوههای طولانی و بلند بود که

---

۱ـ احسن‌التقاسیم ص ۴۶۳

۲ـ کتاب فرانسوی راه ابریشم ص ۷۳

۳ـ از خطر خیزد خطر، زیراکه سود ده چهل
برنبندد، از خطر ترسد اگر، بازرگان
در مورد این نوع معاملهٔ پرسود، اطلاعات دقیقی در کتاب مفتاح‌المعاملات تصحیح دکتر محمدامین ریاحی آمده است.

۴ـ شاید نام ایالت سیروان که معمولا درمقابل قیروان (مغرب) آمده‌است اشاره به‌شهری درچین یامنسوب به‌چین باشد.

ن.و. پیگولوسکایا، بداتکای عقیدهٔ هنینگ، معتقد است کلمه «سریندا» که درمنابع بیزنتی ذکرشده، همان‌آسیای میانه است. (پطروشفسکی، کشاورزی عهد مغول، ترجمه کریم کشاورز ص ۲۸۰).

تاچین فاصلهٔ زیاد داشت وهنوزهم عبور از آنها مشکل است. تاشکند که امروز جزءازبکستان است ازهرطرف تادریابیش از ۵ هزار کیلومتر فاصله دارد وارتفاع متوسط آن سرزمین ۲۷۵۰ متر است و۶۴ قلهٔ کوه در آنجا می‌توان یافت که بیش از ۴ هزار متر ارتفاع دارند، وتازه در ماوراء آن، سین کیانگ قرار گرفته است[۱]. بااین مراتب هیچ عجیب نیست که «تَنْزو ختائی» درحکم کالائی بسیار کمیاب بشمارمیرفت، زیرا تابه‌این طرف رود میرسید از دهها خطر گذشته بود.

## دَرِخانهٔ باز

برای اهمیت راهها چندان مقیّد بودند کـه در طبس، یکی از شهرهای بیابانی چهار راه سیستان و کرمان ویزد به‌خراسان وهرات، جائی که از جنوب تاخبیص بیش از ۴۰ فرسنگ وازشمال تانیشابور

---

۱ــ درهمین روزگار اخیر، وقتی سرمارک اُرِل اشتیْن M.A.Stein برای تحقیقات به‌حدود «لُب نور» مسافرت کرد، جاهایی رسید که مرکّبِ خودنویس او یخ می‌بست، وچنین نکته‌ای را اتفاقاً درمورد خوارزم هم من خوانده‌ام وآن درموقعی است که یاقوت گوید من درآنجاخواستم چیزی بنویسم اما ممکن نشد، زیرا دوات یخ زده بود وناچار شدم با آتش آن‌مرکب‌را ذوب کنم. به‌هرحال اشتاین چنین خدمتی رابه‌تاریخ آسیای میانه‌کرد، اما روزی که کتیبه‌های پیش ازمیلادآن سرزمین را به‌اروپا فرستاد،خود متوجه شدکه یك پایش را سرما برده است‌واین پا را دریك بیمارستان کوهستانـی شمال هند از دست داد. اشتاین و اشتال Sthal هردو ازپاریز دیدن کرده وبه‌راهنمائی‌پدرم به‌معدن‌مس سرچشمه دست یافته ویادداشتهائی درآن باب دارند.

بیش از چهل فرسنگ فاصله داشت وبیشتر راهها بیابان بود، گاهی امنیت تا بدانجا میرسید که ناصر خسرو، وقتی در نهم ربیع‌الاول ۴۴۴ه. (ژوئیه ۱۵۰۲م.) به‌آن شهر رسیده است، گوید:

«...امیر آن‌شهر گیلکی بن‌محمد بود، و به‌شمشیر گرفته بود، و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا ـ چنانکه به‌شب دَرِ سرایها نبستندی، و ستور در کوی‌ها باشد ـ با آنکه شهر را دیوار نباشد ـ وهیچ زنی را زهره نباشد که بامردِ بیگانه سخن گوید ـ و اگر گفتی هردو را بکشتندی، وهم‌چنین دزد و خونی نبود از پاسِ عدلِ او...»[۱].

در ماوراءالنهر، مردم، با رغبت از مسافران مجاناً پذیرائی میکردند. ابن‌حَوْقَل گوید در سُغد خانه‌ای بود که معروف بود به‌اینکه به‌اقامتگاه ومهمانسرا تبدیل شده ودَرِ آن زیاده برصدسال گشاده‌مانده و از ورود هیچ مهمانی ممانعت نمی‌شده است، وبسا اوقات شبانه ناگهان پیش از صدیا دویست تن باستوران و حَشَمِ خود بدانجا می‌آمده‌اند وتمام نیازمندی آنان از علفِ ستوران و خوراك وجزآن فراهم می‌شده است. هم او گوید که در چاچ (حدود تاشکندامروزی) یك رعیت حدود صدو گاهی تا پانصد و دوهزار رأس چارپا دارد.[۲] مطمئناً بیشتر این ثروت از فروش اسلحه، یعنی کمان چاچی بدست می‌آمده است.

در سیستان، «یعقوب لیث صفاری، پنجهزار شتر، و ده هزار

---

۱ـ سفرنامه، ص ۱۴۰.

۱ـ ترجمهٔ صورةالارض، ابن‌حوقل، ص ۱۹۶

خر داشت»[۱]؛ که طبعاً خود ـ در زمان صلح ـ وسیلهٔ تجارت و درآمد او بود. علاوه بر غارت‌ها، یک رقم درآمد حکام سیستان از همین راهداری بوده است. بی‌سبب نبود که روزی که یعقوب مُرد، به‌قول مسعودی در مُرُوج‌الذَّهَب ـ هرچند اغراق‌آمیز است ـ از او قریب به‌یک میلیارد دینار زر مانده بود[۲]، والبته برای شهری که باران آن‌سالانه از ده سانتیمتر تجاوز نمیکند وجودِ این ذخائر تعجب‌آمیز خواهد بود، مگراینکه بخاطر بیاوریم که «بازار سیستان، ازدروازهٔ فارس تادروازهٔ مینا بطور پیوسته، در حدود نیم فرسنگ طول داشته است»[۳] و البته باچنین بازار پرسرمایه‌ای بود که‌عَمْرولیث صفاری بعدازمرگِ جانسوزِ فرزندش محمد، درعزای او، سه‌هزار بره‌توانست قربانی کند.[۴]

هم چنین بازارِ **بردعه**ـ شهری که درسه فرسخی رودخانهٔ کر (کنارارس) قرار گرفته بود ـ یک فرسنگ طول داشت، ومردمش نیز به پرورش کرم ابریشم وتجارت آن سخت پیوستگی داشتند[۵]. در جای دیگربه‌دستورِحسنک وزیر، باصدهزار دینار، بازارِ **نیشابور** راسرپوشی کردند، یعنی «به‌تعریشاتِ پاکیزه‌وتسقیفاتِ رائق سربپوشیدند، هرجای فرجه‌ای از بهرِ نفوذ اشعهٔ خورشید باز گذاشته، وقربِ صدهزاردینار ازطیبِ نَفْسْ واهتزاز به‌عمومِ‌عدل ونشاطِ مباهات ومبارات، برعمارت

---

۱ـ پل هرن، تاریخ ایران. ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، ص ۳۱

۲ـ یعقوب لیث. ص ۲۸۷.

۳ـ ترجمهٔ صورة‌الارض، ابن‌حوقل، صفحهٔ ۱۵۳.

۴ـ از تاریخ بیهقی.

۵ـ ترجمهٔ صورة‌الارض. ابن‌حوقل، ص ۸۷.

بازارها خرج کردند...»[۳].

پیش‌روی الب‌ارسلان تا گرجستان و جنگ ملاذگرد و تسلط بر قلعه‌های «مریم‌نشین» و «سپیدشهر» کلِ راههای غربی‌را دراختیاردولت سلجوقی گذاشت (رجب ۴۵۶ه/۱۰۶۴م)، و ازدواج یک پسرش ـ ملکشاه ـ بادختر خاقان ماوراءالنهر، ویک پسرش ارسلانشاه ـ بادختر پادشاه غزنه ولاهور[۲] ـ این قدرت‌را به شاعرِ آن‌روزگار داد که درمدح فرزند دیگرش سلطان سنجر به‌زبان آورد که:

ـ ازحلب تاکاشغر، میدانِ سلطان سنجر است.

این همان سیاستی بود که خواجه نظام‌الملک را قدرت می‌داد تاکرایهٔ ملاّحان جیحون‌را به‌تجارِ ایرانی انطاکیهٔ شام حواله کند[۳].

درتاریخ کرمان آمده است که «قاورد سلجوقی (۴۶۶-۴۴۲ه. ۱۰۷۲-۱۰۵۰م.) «بندرِ طیس را تعمیر کرد و بربلادِ مکران نوّاب و عمال معین فرمود»[۴].هم او بود که‌برای اینکه‌کاروانهای عظیم بتوانند

۱ـ تاریخ یمینی، چاپ قویم، صفحهٔ ۲۳۹.

۲ـ ابن‌اثیر ذیل وقایع ۴۵۷ه/۱۰۶۵م.

۳ـ حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۹۲

۴ـ تاریخ کرمان، ص ۸۱، در مکاتبات تاریخی، تحریر کلمه طبس و طیس مشابه است، بااینکه صدها فرسنگ ازهم فاصله دارند. طیس (= تیز) بندریست کنارچابهار، وطبس آبادیی در وسط کویر کرمان به‌خراسان. آقای بنی‌آدم استاندار سابق کرمان میگفت: وقتی فرماندار بلوچستان بودم پیشنهاد نمودم که باغ عمومی دهکده طیس‌را اعتباری بدهند که دوباره‌آبادان کنیم، جواب رسید حواله میشود. یکسال گذشت، دوباره

←

از این بیابان مخوف- که ثلث لشکریان اسکندر را در ۳۲۵ق.م. درزیر شنهای داغ خود مدفون ساخت - بگذرند «از سردره تافهرج بم که ۱۴فرسنگ است- هرسیصد گام میلی به‌دوقامت آدمی-چنانچه‌درشب ازپای آن میل، میل دیگر میتوان دید - بنا نهاد، تاخلایق و عبادالله در راه تفرقه و تشویق نکنند . ودرسر دره که ابتدای امیال از آنجاست، خانی و حوض آب و حمام از آجر ساخته، ودومناره مابین گرگ و فهرج بناکرده: یك مناره چهل گز ارتفاع ودیگری ۲۵گز»[۱].

این میلهارا مؤلف تاریخ سلجوقیان درقرن‌یازده‌هجری(۱۷م.) دیده است وهم امروز یکی ازاین میله‌ها باقی است و من عکس آنرا

۱- سلجوقیان وغز در کرمان، ص ۱۱. باید اضافه کنم که فاصلهٔ راه کرمان تاسیستان امروز بدین قرار است: کرمان تابم حدود ۴۰ فرسنگ، بم تافهرج حدود ۱۰ فرسنگ، ازفهرج تامیل نادر (میل‌قاورد)۶فرسنگ، ازآنجا تاشوره‌گز ۴ فرسنگ، از شوره‌گز تاکهورك ۱۰ فرسنگ، از آنجا تا نصرةآباد ۱۲ فرسنگ، ازنصرةآباد تازاهدان (دزداب) ۱۸ فرسنگ، وازآنجا تازابل (سیستان) نزدیك ۴۰ فرسنگ راه است.

←

خواستیم، گفتند حواله شده، پی‌جوئی کردیم، یکی دوسال مکاتبه‌همین طور ادامه داشت، بعد معلوم شد ماشین نویس‌ها طیس را طبس ماشین کرده واعتبار به‌طبس فرستاده‌شده وچهارسال باغ مشهور طبس وپلیکان معروف‌آن مورد عنایت طهران قرار گرفته‌اند، وشهردار طبس‌هم نه‌تنها صدای آن‌را بالانیاورده بلکه تادینار آخر اعتبار را خرج کرده بوده است.

درمقدمه «سلجوقیان وغز در کرمان» چاپ کرده‌ام.[۱]

آبادانی همین راه بیابانی بود که کار را بدانجا رساند تادرزمان حکومت طغرلشاه سلجوقی پادشاه کرمان (۵۵۱-۵۶۲هـ.۱۱۵۶-۱۱۶۶م.) «عُشور ابریشمِ مکران بـه‌سی هزار دینار رسید و تمغای بندرِ طیس پانزده هزار دینار اجاره رفت.»[۲]

شهرِ قمادین مرکزِ جیرفت و «گِذروزیا» در اثـرِ عبور ومرور کاروانها آنقدر آبادان شده بود که تجار بزرگ از کناف عالم درآنجا مسکن داشتند[۳].

صاحب تاریخ سلجوقیان هنگامیکه حوالـی ۵۶۶هـ. /۱۱۷۰م. لشکر خراسان به‌این شهر حمله بردند ، درباب غارت شهر مینویسد : «قمادین موضعی بود بر درِ جیرفت ، مسکن غُرباءِ روم و هند، ومنزل مسافرانِ برّ و بحر. خزینهٔمتمولان، گنج خانهٔارباب بضایع شرق‌وغرب»[۴]. همین کتاب درمورد غارت دوم این شهر (۵۷۲هـ./۱۱۷۶م.) گوید «و قمادین که مَحَطِّ رِحالِ رجالِ آفاق ومخزنِ نفایسِ چین وختاوهند و حبشه وزنگبار ودریابار وروم ومصر و ارمینیه وآذربـایجان‌وماوراءـ النهر و خراسان وفارس وعراق بود، وجیرفت ورساتیق را، زیروزبر

۱- عجیب آنکه یکی از آنهارا میل نادری گویند، درحالی که نادرهرگز از کنار آن نگذشته است.

۲- تاریخ کرمان، ص ۹۶، عشور = مالیات ، ده یك . تمغا = اجاره، درآمد بندری .

۳- این همان شهری است که مارکوپولو ازآن به‌نام Gamadi نام‌میبرد.

۴- سلجوقیان وغز در کرمان، ص ۶۲

گردانید»[۱]. او اشاره میکند که همین عوامل موجب شد که «از جهت فوت ملك طغرل وفترات و تضییعِ اموال قمادین، قافلهٔ عراق ، گذر بر ثغرِ تیز [طیس] انداختند»[۲].

درهمین روزگار صحبت از **کاروانسرای غرباء** در کرمان شده است که طبعاً مرکز تجارت خارجیان واحتمالا بیشتر هندیها باید بوده باشد. جای دیگر باز صحبت از غارتِ کرمان است که میگوید« در کاروانسرای غرباء ومنازلِ اکابر ومتمولانِ بردسیر [کرمان] افتادو تاراج تمام کرد، وغرباء ـ که در کسوتِ جمال وثروت در آن شهر آمده بودند ـ همه پـلاسِ افلاس بردوش روی بـراه نهادند »[۳]. کالائیکه از این راه میگذشت باعث آبادانی همهٔ شهرها بود ونکثِ تجارت درهمه شهرها اثر داشت ، چنانکه وقتی کرمـان بدست طوایفِ غزّ افتاد (۵۸۳هـ.ق / ۱۱۸۷ م.) به‌قول افضل کرمانی «... در بلاد خراسان وعراق، جماعت تجارند که مکسب ومَتْجرِ ایشان کرمان بود . معروفی از یزد با بنده گفت که در ودیوارِ خانه‌های ما [یزد] از کرمانْ سپید شده، واین ساعت ـ همه ـ از جهت خرابیِ کرمان وبستگیِ مسالكِ او ، درویش شده‌ایم»[۴].

باهمه اینها، درهمین سالها، حاکم جزیرهٔ کیش وهرموز آنقدر درآمد داشت که به روایت همان افضل کرمان «... رُسُل به‌نزدِ ملك‌دینار روان داشت، و گفت:... اگر مَلِكْ فُرضهٔ هرموز به‌من ارزانی دارد ، هرسال

۱ـ سلجوقیان وغز در کرمان، ص ۱۰۰

۲ـ سلجوقیان وغز در کرمان، ص ۱۷۶.

۳ـ ایضاً، ص ۷۸.

۴ـ عقدالعلی، ص ۷۹.

صدهزار دینار زرِخراجی، وپنجاه سراسبِ تازی بدهم... وتُحَف و طُرَفِ ملِكِ قیس به‌حضرتِ ملك دینار مُتواتر شد...»[۱]

وقتی به‌میزان مبادلات ونوع کالای متبادله‌آبادیهای اطراف این راه نظر بیفکنیم، متوجه میشویم که مسائلِ نظامی در رأس آنهاست و ابریشم واسطهٔ آن معاملات ، چنانکه مثلاً حسام‌الدوله اردشیر حاکم طبرستان (۵۶۷هـ/۱۱۷۱م.) هرسال «هزار واَنْدرَزْمه ابریشم» میفرستاد به‌برقه وموصل وبغداد که برایش اسب بخرند وبیاورند، و«پانصدسرِ اسب تازی، مادام، به‌سپنج[۲] وطویلهٔ او بسته بودی»[۳].

تسلط اسماعیلیه برقلاع قهستان واطراف دامغان وحدود قزوین از حوالی ۴۴۴هـ/۱۰۵۲م. شروع‌میشود، وآن به‌علت رقابتی است که میان فرخزادِغزنوی والبْ‌ارسلان پیش آمد، و اتـابك کلسارغ که از جانب البارسلان به‌این حدود آمد باحاکم ولایت که منور نام‌داشت وخودرا از احفاد سیمجوریان عصرسامانی میدانست درافتادوتوهین‌های ناموسی به‌او روا داشت و ازجمله خواست به‌عنف خواهر منور را باخود همخوابه‌کند، منور به‌اسماعیلیه التجابرد وآنان به‌او کمك

۱– سلجوقیان وغزدرکرمان، محمدبن‌ابراهیم، ص ۱۸۲

۲– سپنج به‌معنی منزل رهگذری وکاروانسراست (حاشیه‌ابن‌اسفندیار) . به عقیده نگارنده‌این کلمه مرکب است‌ازاسپ وهنج = آهنج = آهنگ، بمعنی‌سرطویله ومحل بستنِ‌چارپایان وبالنتیجه‌آهنگِ اسبها معنی‌میدهد یعنی جایگاه بستن اسب. سپنجی سرای صفت شده‌است برای‌خانه‌های عبوری .

۳– ابن‌اسفندیار ج ۲ ص ۱۲۲

کرده به‌قهستان آمدند و به‌تدریج برقلاع قهستان تسلط یافتند.[۱] ازین تاریخ راههای بیابان یعنی طُرُقِ مابَیْنِ یزد و کرمان از طرفی، وخراسان و سیستان از طرفی دیگر، تحت نظارت ایشان قرار گرفت، و گویا این اسماعیلیه که منور سیمجوری به‌ایشان التجابرده است دریکی از دو آبادی معروف به‌طبس مقیم بوده‌اند واین طبس مرکز اسماعیلیه‌را بالاختصاص به‌نام طبس گیلکی می‌خواندند. و این همان‌جائی است که ناصرخسرو از حاکم آن امیرابوالحسن گیلکی یاد می کند.[۲]

## بازگشایی راه

در اواخر حکومت خوارزمشاهیان (اوایل قرن هفتم‌ه./اوایل قرن ۱۳ میلادی) یك مرد پرهیمنهٔ تاریخ- یعنی چنگیز- متوجه‌اهمیت این راه شده بود. او طی نامه‌هایی به‌سلطان محمد خوارزمشاه‌پیشنهاد کرد تا «رُسُلِ طرفین وتجارِ کاروانیان باید که نفایس سلاح واقمشه و طَرایِف، مدام می آورند ومیبرند... و بازرگانان باایشان روان کرد و به‌قدر پانصد شتربار از زر ونقره وحریر وطرغو[۳] ودیگر طرایف بفرستاد تاتجارت کنند. از راه اترار به‌دیار اسلام درآمدند»[۴].متأسفانه حاکم اترارطی گزارش نابجایی که به‌سلطان داد موجب شد تا اجازه قتل همهٔ این تجار را بعنوان اینکه جاسوس چنگیز هستند دریافت

---

۱- ابن‌اثیر ذیل وقایع ۴۹۴، این هم جای پای زن!

۲- وزارت درعهد سلاطین سلجوقی، عباس اقبال ص ۲۸۱،

۳- نوعی پارچه یا شال کرك شتر؟

۴- طبقات ناصری،ص ۳۱۱.

کند و «بعدِ فرمان، جملهٔ رُسُل و تجار را بـه‌قتل رسانید وتمام اموال برگرفت ... و ازآن جماعت رسل و تجار، ساربانی درحمام بـود، از راه گلخن بگریخت و خودرا دربیابان انداخت و به‌طرفِ چین باز رفت، وحالِ غدر وقتلِ افراد را بـازگفت[1]» وهمین امر موجب خشم چنگیزشد که هفتصد هزار سوار را برای تسخیر نواحی غربی تجهیز کرد، وبااین سپاه عظیم به‌راه افتاد. این همان سپاهی است که چون ازجیحون گذشت (۶۱۶هـ./۱۲۱۹م.) دیگر تاانطاکیه عنان‌بازنگرفت وطلیعهٔآن از طریق شمال به‌حدود مسکو نیز رسید.

رسولان چنگیزخان، آنچه‌آورده بودند: «مَجلوباتِ بلادِتُرك، ازنقرهٔ معادن، و نافهای مشك، واحجارِیَشْم، وجامهای طرغو- که‌پشم شترسپید باشد، وقیمت آن‌پنجاه دینار بلکه‌زیاده‌تر باشد-باهم آوردند، ومضمون رسالت: طلبِ‌صلح ومسالمت بود. گفتند: خانِ بزرگ‌سلام می‌رساند ومی گوید، بزرگیِ توبرمن پوشیده نیست، و فراخی‌ممالك ترا می‌دانم ... تو به مثابتِ اَعِزّهٔ فرزندانِ منی، و پرتو پوشیده نیست که‌چین گرفتم، وبلادتُرك که بدان‌متصل است‌درحوزهٔ تصرف آوردم... اگر مصلحت دانی‌راه بر بازرگانان‌ازهردو جانب گشاده‌داریم‌تامنافعِ آن به‌عمومِ خلق عاید شود...»[2]

ازین‌نامه کاملا متوجه میشویم که چنگیز تـاچه‌حد به‌امنیتِ راه غرب اهمیت می‌داده است.

به‌گمان من عامـل بزرگ حمله مغول، **بازگشائی راه ابریشم**

---

۱- طبقات ناصری، ص ۳۱۱.

۲- سیرت جلال‌الدین منکبرنی، تصحیح مینوی ص ۴۹

بوده‌است. چنان می‌نماید که سلطان محمد خوارزمشاه با کشتن سیصد تاجرِ شرقِ دوردست، وضبط کالای آنها، بزرگترین اشتباه را مرتکب شد. چین ومغولستان آشفتگی را که‌سرمایه اصلی آنهارا از میان‌می‌بُرد، برنتافتند. همچنانکه دنیای امروز، آشفتگی راههای نفتکش‌هارا بر-نمی‌تابد ونبض آرامش هرمنطقه، گزارش شرکتهای بیمه «لویْدْ» وامثالِ آن است که درموردِ نرخِ بیمهٔ کشتی‌های نفتکش اعمال می کنند.

چنان می‌نماید که سقوط خوارزمشاه، باز هم تکلیف را تعیین نکرد، زیرا هنوزاسماعیلیه برقلعه‌های این‌راه‌تسلط داشتندوهیچ کاروانی ازآن جاده‌ها عبورنمی کرده مگرآنکه مورد دستبرد فدائیان‌اسماعیلی قرار میگرفت. بهانهٔ اصلی به‌دست ثروتمندان وروحانیون‌شهرهاافتاده بود که از سپاه مغول برای تعیین تکلیف اسماعیلیه دعوت کنند، و بالنتیجه سی‌سال‌بعدازنخستین‌موجِ حملهٔ مغول، موجِ دوم‌آن به‌سرداری هولاکوخان، صِرْفاً به‌قصدِ قلع وقمعِ اسماعیلیه از جیحون گذشت، منتهی چون دربن راه، خواجه نصیر بدین کاروانِ موج‌خیز ملحق شد کار ازقلع وقمع اسماعیلیه گذشت وبه‌سقوطِ بغداد منتهی‌شد (۶۵۶ه/ ۱۲۵۸م). وسپاه مغول در تمام طول راه ابریشم، از اترار، تاانطاکیه عنان بازنگرفت. قلعه‌های بزرگ «استراتژیکی- اقتصادی» طول راه ابریشم، ازغزه وحلب وهمدان والموت وطبرك ومهماندوست و رباط شرف و اختیارالدین و دنباله آن، کلاً پایگاه سپاه مغول شد، وبعقیده من،همه اینها برای این صورت گرفت، که‌کاروانهای ابریشم، در کمال اطمینان بتوانند از دیوارِچین بارگیرند و درساحل اسکندرون بار بیندازند.

در واقع، سلطان محمد خوارزمشاه، همان اشتباهی را مرتکب شد، که پادشاه یکی از قبایل سرراه ابریشم، هزار و دویست سال قبل ازو مرتکب شده بود. توضیح آنکه پادشاه کی‌پین (احتمالا کابل؟[۱]) در حوالی ۱۰۵ میلادی به‌دفعات به‌خود اجازه داد که مأموران چینی را غارت کند وبکشد. یکی از سرداران غربی چین، به کی‌پین حمله کرد، پادشاه آن دیار راکشت و «این ـمو ـفو» را بر تخت سلطنت کی‌پین نشاند. به او مُهری وتکه‌ای ابریشم داده شد تاابریشم رابا آن مُهر کند.[۲]

البته درهمه این مراتب، باز جای پای ابریشم محفوظ است. حکام مغولی به‌تأیید وزرائی مثل خواجه نصیر ورشیدالدین به‌این‌مهم توجه داشته‌اند.

اولجاتیو سلطان محمد خدابنده فرزند ارغون نیز از کسانی است که «عزیمتِ گیلانات فرمود، و مسخّر گردانید، و حکام و امرای آنجارا به‌جان امان داد، وخراج ابریشم برایشان مقرر کرد...»[۳]

مارکوپولو از ابریشمِ خام گیلان و خرید آن توسط بازرگانان جِنوا نام می‌برد.

درنامه‌های خواجه رشید صحبتِ حریربافان فراوان است، و اصلا کتاب زراعتی که پرورش کرم ابریشم‌را تفصیل می‌دهد ظاهراً

---

۱ـ گوتشمید ص ۹۵

۲ـ ایضاً ص ۱۶۴، چنان‌می‌نماید که درینجا ابریشم نقش خودرادرامضای قراردادها بازی‌کرده باشد، بنده تصور میکنم که‌آن تکه ابریشم، کاغذ ابریشمی بوده ومُهر کردن‌آن‌نیز درواقع بستن قرارداد‌تسلیم بوده‌باشد.

۳ـ منتخب‌التواریخ نطنزی، تصحیح ژان‌اُبَن‌ص ۱۴۱

توسط خواجه رشید یادر دستگاه اوتدوین شده است.[۱]

## واخاستِ حملهٔ مغول

پنجاه شصت‌سال جهانگیری‌جهانداری مغول، تقریباً کلِ ثروت حول وحوش راه ابریشم‌را به‌ماوراءِ جیحون باز گرداند. تواریخ‌این عهد مشحون است از ورود ایلچیان وترجمانان وچرپی‌ها وتمغاچیان ویام‌ها به‌شهرها ونزول درخانهٔ ثروتمندان وپولداران، ودریافتِ مالیات وباج وخراج وصدها نوع مـالیاتِ بیگار ولغام و امثال‌آن، و حمل طلاها ونقره‌ها به‌یورت مغول دربیابانهای گوبی وقراقوم.

البته این تعدی‌ها بی‌عکس‌العمل نماند، اندکی بعد طوایف و قبایل‌ازهرجانب سربرداشتند، ازاختلافات شاهزادگان مغول‌درخراسان و آذربایجان و کرمان استفاده کردند، وحکام فارس‌هم نیمه استقلال خودرا نگاهداشتند، وطولی نکشید که‌طلیعه سلسله‌های‌محلی مثل‌آل‌ـ مظفر وسربداران درگوشه‌وکنار پیداشد، کـه بازهم هـر کدام چنگ می‌انداختند تا «قبای ژندهٔ خودرا» به‌یکی‌از حلقه‌های آن «شبِ‌تیرهٔ» راه ابریشم بیاویزند.

سربداران، که‌آنتی‌تز حمله مغول برراه ابریشم بودند ، یکی‌از حساسترین‌نقاط آن، یعنی‌سبزوار را زیرِمهمیز درآوردند، وعجب آنکه سرمایه اصلی اقتصادی حکومت سربداران، کالائی‌بودکه ازراه‌ابریشم به‌غارت بوده بودند، مثلا: عبدالله‌مولائی‌دختر‌خواجه‌علاءالدین‌محمد را خواستگاری می‌نموده، واز ترشیز چهل‌شتر قماش وزر وابریشم‌به

---

۱ـ ایرج افشار، مجله‌آینده ۸ ص ۶۸۸

فریومد می‌فرستاد، واز راه بیابان به‌قریه دونیه من اعمال بیهق رسیده بودند که خبر به‌عبدالرزاق باشتینی رسید، برادر خود مسعود را فرستاد تا آن‌مال‌را بالکل تصرف نمود، وقوتی‌وشو کتی یافتند...»[۱]

من نمی‌توانم حرکات سربداری‌را «دربَسْت» تأیید کنم، به‌دلیل اینکه نخستین اموال غارتی آنان، از کرمان ومردمِ فقیرِ بینوای آن بوده است.[۲]

سربداران کالای غارتی‌را عموماً بـه ابریشم اختصاص بودند و بـالنتیجه انبار آنها همیشه پـر از ابریشم بود ، وخواجه شمس‌الدین فضل‌الله باشتینی، وقتی‌خواست ازحکومت استعفا کند، «قریب‌به‌چهار هزار خروار ابریشم ازخزانه سربداران برداشته ، خودرا از سلطنت خلع نمود ...»[۳] و پهلوان حسن دامغانـی وقتی خواست از درویش عزیز جـوری درطوس استمالت کند «چند خروار ابریشم بـه‌او داده گفت که‌درخراسان مباش، ودرویش‌عزیز به‌جانب عراق‌توجه‌نمود.»[۴]

خواجه علی مؤید آخرین امیر سربداری نیز وقتی امیرنصرالله کهستانی را منکوب کرد، چون شب در آمد، با او گفت که: من تورا پنج خروار ابریشم می‌دهم بشرطی که ازین‌ولایت بروی! امیرنصرالله از بیم‌جان، دریك‌شبانه‌روز سی فرسنگ راه قطع کرده به‌طرف‌سمنان

---

۱ـ تاریخ جنبش سربدازان ، عبدالرفیع حقیقت ص ۱۴۴ بنقل از تذکره دولتشاه .

۲ـ نون جو ، چاپ دوم

۳ـ ۱۳۴۸/۵۷۴۹م. (سربداران عبدالرفیع حقیقت ص ۱۹۶)

۴ـ روضة‌الصفا، ج ۵ ص ۶۲۲

وری رفت.[۱] بنده البته تردید دارم که آیا امیر نصرالله از ترس ۳۰ فرسنگ را یك شبانه طی کرده یا از خوشحالی پنج خروار ابریشم!

در همین سالها، مرد دیگری، تند و خشمناك، از مَیْبُدِ یزد برمی‌خیزد، ونخست راههای مَرْوَشْت وهراتِ شهربابك وبعد کرمان و فارس را به‌برکتِ موی رسول‌الله زیر مهمیز می گیرد، وحتی یك کاروان هزار نفری را ازخطر نجات میدهد[۲] وبعد چنگكِ رخت آویز خود را به نخِ راه اصفهان وتبریز نیز می آویزد، تا راه میان بُر و «سِمْتَهُ» خود را به‌کاریزِ راه ابریشم منتقل کند: او محمدِ مظفرِ می‌بُدی، سرسلسلهٔ آل‌مظفر است. (مرگ ۷۶۵ه/۱۳۶۳م). سی سال بعد فرزندان مظفری را مردی خشن ترکه از ماوراءالنهر برخاسته بود از سرراه ابریشم برداشت و در قُمشه همه‌را قتل عام کرد.[۳]

تیمور، که خود زادهٔ سمرقند (شهرِ کِشْ ـ دروازه طلائی راه ابریشم) است، این آشفتگی مسیر غربی را برنتافت ویورش‌های معروف خودرا شروع کرد و تمام شهرهای مسیرراه ابریشم وشعبات آنرا از خرد وبزرگ تحت سلطه در آورد، و در واقع، کاری را که چنگیز نتوانست به‌پایان برساند، تیمور به‌انجام رساند، درحالی که‌بر آنقره و انطاکیه وحلب دست یافته‌بود، نماینده مخصوص او در ۷۹۸ه/۱۳۸۷م.

---

۱ـ تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵

۲ـ منتخب التواریخ نطنزی، تصحیح ژان اُبَن، ص ۱۸۰

۳ـ شاه منصور، تألیف نگارنده، ص ۱۶۲

۴ـ درباب کِژوکیش، بازهم صحبت خواهم کرد.

ازمحمدشاه حاکم‌هرموزمبلغ «هزاربارهزار و دویست دینار»[1] یا به روایت دیگر «هرسال سیصد هزار دینار» مالیات میخواست.[2] وامرای مازندران برای جلب نظراین فاتح بی‌امان، کوشش داشتند پیوند سیاسی خودرا باتارهای نازك ابریشم، گره بزنند.

دردوره تیموری مبارزه کیاهاوسادات مازندران وقوم‌وخویش‌ها برسر ابریشم مالیاتی هم‌چنان ادامه داشت، سیدمرتضی درفکردفعِ سید نصیرالدین بود (۸۲۲ه‍/۱۴۱۹م.) که سیدنصیرالدین پیشدستی کرد و «... از راه چلاوبه‌سواد کوه رفت، واز آنجابه‌راه دامغان متوجه‌هرات گشت، وبه‌بساط‌بوس درگاه عالم‌پناه[شاهرخ تیموری]مشرف گشت... وتقبّلِ مالِ مازندران کرد که: هرسال **چهل خروار ابریشم** سرخ وسفید به‌وزن استرآباد، هرخرواری چهل من ، به‌دیوان اعلی جواب گوید، و ده‌خروارجهتِ امرای دولت ارسال دارد. هرگاه‌که رایات‌نصرت‌آیات‌متوجه عراق‌وآذربایجان گردد ششصد نفر لشکر وششصدخروارِ شتری غلّه‌به‌اسم علوفه برساند، وبراین موجب‌حکم نوشتندوبه‌توشیح همایون مُوَشَّح ساختند،... وامیر فیروزشاه را سرلشکرِ همایون کرده باسیدنصیرالدین روانه‌ساختند.. سید مرتضی فرزند خود سید محمد را باپیشکش وساوری به‌اردوی همایون فرستادکه بنده و خدمت گارم و... آنچه او قبول کرده ، ده خروار اضافه می‌رسانم. و لشکر خود و علوفه نیز می‌رسانم... امیر فیروزشاه پدرِ مرحوم سید نصیر را طلب نمودوگفت سید محمد آمده است وچنین‌میگوید.. سیدنصیر گفت:

---

۱- روضة‌الصفا ج ۶

۲- ظفرنامه شامی ص ۱۶۸

ای امیر ، تا امروز از مازندران یك مثقال ابریشم به خزینهٔ عامره نمی‌آوردند، اکنون آنچه کردم من کردم... امیرفیروز شاه گفت: اگر ملك می‌باید تو نیز زیاده کرده، والّا در غربت چندان سر گردان باش که چشمت سرخ شود!

سید نصیرالدین ... از پیشِ امیر فیروز شاه برخاست و به‌وثاقِ خود آمد و بانو کران خود گفت: آنچه کردیم بد بود، نمی‌بایست این بدعت درمازندران پیدا کردن. هم اکنون امشب سوارشده بیرون می‌رویم ، و بیش ازین چشمِ منْ جغتای نخواهد دید!...»[1]

کار به‌بقیه گرفتاریهای مازندران نداریم، تنها خواستم اشاره کنم که دولت مرکزی بااستفاده از رقابت‌های محلی چگونه به‌چاپیدنِ سرمایهٔ مردم مسابقه می گذاشت.

اندکی بعداز همین تاریخ‌ها بازمی‌بینیم؛ سیدزین‌العابدین پسر سید کمال‌الدین- که ازسادات مازندران بود- « مالِ اُلْکاء را، به صدو بیست خروار ابریشم اجارت کرد..»[2] درواقع، درمازندران و گیلان، یك سیاستِ توازن میان قدرتهای همسایه انتخاب می کردند، ودرعین حال مترصد بودند که ببینند باد به‌بیرق کدام دولت- از شرق یاغرب- می‌وزد که کیفیت دریافت مالیات وعشور ابریشم وحمل آنرابه‌خارج براساس آن تنظیم کنند.

سید عبدالکریم که به رقابت سید زین‌العابدین برخاسته بود ،

---

۱- تاریخ طبرستان ورویان، مرعشی، چاپ تسبیحی، ص ۲۷۴

۲- تاریخ مازندران ملا شیخ علی ، تصحیح دکتر ستوده ص ۵۷، این حوادث مربوط به‌حوالی ۱۴۶۷/۵۸۷۲م. میشود.

«... مال مازندران را که باوجود انقلاب مازندران به‌صدوبیست خروار ابریشم رسیده بود، وفوقِ طوق عرصهٔ ممالك مازندران بود. عواقبِ امور را فکر کرده قبول نمی کردند، فلهذا سیدعبدالکریم‌رادر گیلان، جانعیین نمودند...»[۱]

بدینطریق معلوم میشود که اُفْتِ ابریشم به‌حدّ عالی خودرسیده بوده است. باهمه اینها درهمین سالها، در سایر نقاط ایران، ابریشم اثر اقتصادی خودرا حفظ کرده بود ودولت هم‌چنان دخیل و شریكِ کارِ ابریشم‌کاران بوده وسهم خودرا دریافت می‌داشته است.

چنان می‌نماید که دریزد سالیانه مقادیری ابریشم به حاکم وقت تحویل میشده و آن‌را **ابریشم‌دیوانی** می‌خوانده‌اند. ومأمور مخصوص داشته، چنانکه فی‌المثل «...درسال تسع واربعین و ثمانمایه (۸۴۹ه/ ۱۴۴۵م.) خواجه روح‌الله مولانا فَرَج،صاحب تحویلِ‌ابریشم‌دیوانی، ومقتدای **دَبّاجان**[۲] بود»[۳].

تخصص یزدیها دراستفاده ازدرخت توت به‌آن‌حد رسیده بود که یك درختِ توت‌درآن ولایت بیش از ده درخت درولایات دیگر برگ میداده واز یك درختِ توت تا حدود ۵۰۰ من برگ میگرفتند که از آن یك من ابریشم بدست می‌آمده است.[۴]

---

۱ــ مَرْعَشی، ص ۳۱۴ واین مربوط به‌حوالی ۸۷۸ه/۱۴۷۳م.است.

۲ــ دبّاج = دیباباف، دیبا فروش (لغت‌نامه)، ودیباجی منسوب به‌آن‌است. امیره دبّاج حاکم معروف گیلان منسوب به‌همین شغل است.

۳ــ تاریخِ جدید یزد. تصحیح ایرج افشار ص۲۲۴

۴ــ پطروشفسکی ص ۲۸۳ به‌نقل از رساله «فلاحت وزراعت»،مؤلف این کتاب معلوم نیست وبعداز ۷۰۰ه./ ۱۳۰۰ م برای‌غازان‌خان تألیف شده ودرقرن اخیر عبدالغفار نجم‌الدوله آن‌را چاپ سنگی کرده‌است.

مارکوپولو مسافر اروپائی عهد مغول درباره یزد مـی گوید:
«... یزد در ایران اصلی قرار دارد وشهری است خوب واصیل وتجارت بسیار خوبی دارد. درین شهر یـك نوع پارچه ابریشمی بافته می شود که «یزدی» نامیده میشود وبازرگانان این پارچه‌را برای فروش به‌مناطق زیادی می برند.[1]

***

چون مسأله ابریشم، بعداز دوران مغول، وارد مرحله تـازه‌ای میشود، ودرواقع، راه‌ابریشم، ازین سالها ببعد، بیش از آنکه یك راه عبوری کالای ابریشم شرق باشد، یك‌وسیله حمل کالای حاصل داخل مملکت ایران است، بیان مطلب‌را به‌صورت دیگر ادامه خواهیم‌داد، ولی البته فراموش نکنیم که بازهم، تاشروع استفاده از کانال سوئز، بـاز ایران برسر چهارراه عمده ارتباط شرق و غرب قرار دارد، و راه ابریشم‌وشُعَبِ آنـ که راه ادویه مهمترین آنست‌ومن کُلِ آن‌را به‌اژدهای هفت‌سر تشبیه‌کرده‌ام هم‌چنان برگردایران دهان باز کرده کالامی‌طلبد و کالا می‌فرستد ، وطبعاً درسیاست ایران‌دخیل وسهیم می‌شود وجنگهای خونین غرب‌وشرق وشیعه‌وسنّی وپرتقال وانگلیس وهند وایران پدید می‌آورد که قندهار گره کورِ آن است:

این هفت سر اژدهای خون خوار
در گِردِ تـو حلقه بسته چون مـار
گـر در نگری بـه فـرق و پـایت
در حلقهٔ اژدهـاست جـایت

---

۱ـ کویرهای ایران، سونِ‌هدین، رجبی ص ۷۲۷ به‌نقل از مارکوپولو

درتمام دوره تاریخ‌ها، رُکن اساسی کار دولت‌ها این بوده که وسائل حرکت و آسایش مسافران این راهها فراهم شود، و این نکته درهمه کتابهای مسالك تصریح‌شده است.

تسلط ترکان عثمانی براین راه موجب شد که دولتهای اروپائی به‌فکر تازه‌ای بیفتند یعنی از راههای‌شمالی وقفقاز ودریای‌سیاه‌استفاده کنند. یادداشتهای مارکوپولوگویای کوششهای این دُوَل است.

درهمین روزگاران است که نام بندر تانائیس برسواحل دن (Don) بعنوان یك مرکز تجارتی میان شرق و غرب برده میشود. این شهر بندرگاه کالای کاروانهایی بود که از حوالی دریای خزر و کرانه‌های‌ولگا و بردَع[1] به‌آنجا می آمدند (۱۳۳۵م./۷۳۶ه.)

حملات تیمور لنگ باز شاخه‌های اصلی راه ابریشم را مدتی بست. اوزون حسن که با شاهزادگان طرابوزان بستگی خانوادگی داشت، پس‌از تسلط برقره‌قویونلوها (ربیع‌الثانی ۸۷۲ه./۱۴۶۷م.) موقعیت آنرا یافت که بعنوان‌نقطهٔ اتکائی برای اروپائیان‌دربرابرعثمانی بشماربرود وبهمین سبب روابط او بادربار ونیز، ناپل، رُم‌ومجارستان ومُلداوی (رومانی) صمیمانه‌گسترش یافت و جنگهای مکرراو (۵بار) باگرجستان، تنهابه‌خاطر غنائم نبود، بل برای این بود که مسیر راه تجارتی شرق به‌غرب را از آذربایجان ودربند قفقاز و گرجستان، به سواحل دریای سیاه وبالاخره رومانی و کشورهای اروپائی منتقل کند.

---

۱ـ همانجاکه نظامی درباب آن گفته:

خوشا مُلكِ بردع که اقتصای وی
نه‌اردی بهشت است بی گل، نه دی

اما پیشرفتهای سلطان محمد فاتح دراین نواحی نیز معلوم می‌داشت که بارقیب بسیار خطرناکی سروکار دارد.

اتین[۱] کبیر پادشاه مُلداوی برای ثمربخشیدن این اتحاد، کوششی فراوان کرد. اسحق بیك سفیر اوزون حسن که پزشك نیز بوده است درسال (۱۴۷۲م/۸۷۷هـ.) پیش اتین کبیر رفت اما مأموریت او به‌علت اشکالاتی که درمورد وحدت همسایگان رومانی پیش آمد چندان نتیجه‌بخش نبود. پس از آنکه تسلطِ سلطان محمدِ عثمانی برغرب مسلم شد کوشش خودرا متوجه شرق کرد و یکباره باسپاه خود توطئهٔ شرق‌را درنطفه‌خفه کردواوزون‌حسن درماه ژوئیه۱۴۷۳م./ربیع‌اول۸۷۸هـ. در حوالی فرات از او شکست خورد وهمین اسحق بیك خبر شکست او را به‌اتین بازگو کرد.

ازاین پس سفرای ملداوی و ونیز بااحتیاط به‌دربار اوزون‌حسن نگاه می کردند.[۲]

البته اتین کبیر درین سال درجنگ باترکان پیروزی یافت وچهل هزار از ترکان کشته شدند، ولی این فتح برای شرق پیروزی بشمار نمیرفت، زیرا سه سال بعدازآن درفصل پائیز ۱۴۷۷م/۸۸۲هـ. اوزن‌حسن درتبریز درگذشت واختلاف فرزندان او موجب شد که بساط حکومت آق قویونلو ازهم پاشید. اما قضای روزگار می‌خواست تا

---

۱– Etienne

۲– ترجمهٔ نامه اوزون‌حسن (مورخ ۱۴۷۴م./۸۷۹هـ.)وبه‌وسیله ولادیانا‌چوآنو درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران (ش۴، سال۵، ژوئن ۱۹۵۸) چاپ شده. درآن وقت، من مدیرداخلی مجله دانشکده ادبیات تهران بودم.

چند سال بعد از آن شاخه‌ای که از شکم «مارتا» دخترِ بزرگ اوزن‌حسن براثر همسری باسلطان حیدر ــ یکی از احفاد شیخ صفی اردبیلی ــ برُسته بود شکوفان شده و اسمعیل میرزا شاه اسمعیلِ بعد ــ که ثمرهٔ این ازدواج بود، در ۹۰۷ه‍./۱۵۰۱م. در حالیکه بیش از پانزده سال نداشت (متولد ۱۷ ژوئیه ۱۴۸۷م./ شعبان ۸۹۲ه‍.) بر اریکهٔ سلطنت ایران جای گیرد.

تسلط سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی بر شبه جزیره کریمه باعث شد که تجارتِ بندر «تانا» محدودتر شود. ازین پس مجدداً مسیر راه به حلب و سوریه تغییر جهت داد. ایتالیا ابریشمِ خام را از شرق می‌آورد و باساختن پارچه‌های لطیف آنرا دوباره از طریق و نیز به شرق صادر می‌کرد.

تسلط سلطان سلیم بر سوریه و لبنان راه دوم را نیز محدود به عثمانیها کرد و بالنتیجه ایرانیان ناچار شدند ابریشم را از طریق بنادر جنوبی ایران حمل کنند و کار بسیار مشکل بود. از طرفی چون ابریشم خام به عثمانی و توابع آن نرسید، بعض ولایات تابعهٔ کشور، خود، به کشتِ درختِ توت و تربیتِ کرم ابریشم پرداختند. چنانکه امیر فخرالدین دوم (۹۸۸-۱۰۴۴ه‍./ ۱۵۸۰-۱۶۳۴م.) خود در باغهای طرابلس ۱۴ هزار درختچه توت کاشت و در سال ۱۰۲۳ه‍./۱۶۱۴م. شخصاً از عایدات ابریشم هشتاد هزار غروش طلا بدست آورده بود[1].

چنانکه گفتیم در ایران، سرزمین اصلی پرورش ابریشم از قدیم-

---

۱- الدراسات الادبیه، سال ۶، ص ۲۴۷. این مرد از امرای دروزی لبنان بود (معجم الانساب زامباور ص ۱۷۱).

ایام، گرگان ومازندان و گیلان بود واین موقعیت‌را درتمام‌مدت تاریخ حفظ کرد. حدودالعالم- که هزار و سی سال قمری‌از تاریخ تألیف آن می‌گذرد وبه‌فارسی است- دربارهٔ دیلمان (رشت و گیلان) گوید:«... ناحیتی است باآبهای روان... ومستقر بازرگانان و مردمان جنگی... ازاین ناحیت جامهاء ابریشم خیزد یك رنگ و بسارنگ چون مبرم و حریر وآنچ بدین ماند.»[۱]

### انحصارِ برگ توت

شاه‌عباس، مردم‌زیادی‌را از شیروان به‌مازندران منتقل کرده‌بود. پیِتْرو دلاواله گوید:

اطرافِ فرح آباد مملو ازدرختان توت است که ازنقاط‌مختلف بدانجا آورده وغرس کرده‌اند. آذربایجانیهای‌اهل شیروان‌هم که‌مردمان بسیار تنبلی هستند وهیچ کاری از آنها برنمی آید وادار به‌فعالیت شده و آنان‌را مجبور کرده‌اند تهیه ابریشم‌را یاد بگیرند و برای اینکه از زیر کار شانه خالی نکنند، شاه اجازه نمی‌دهد برگ درختان توتی‌را که‌در زمین آنها واقع شده به‌دیگران بفروشند.[۲]

بدینطریق ، سیاست استفاده از وجود تبعیدیها در سرزمینِ محلِ تبعید اعمال‌گردیده بود، هرچند شاه درین امر توفیق نیافت و چنانکه می‌دانیم‌بسیاری از تبعیدیان آن‌سوی قفقاز- خصوصاً ارامنه- درمازندان و گیلان به‌علت ابتلابه بیماریها- خصوصاً مالاریا از میان رفتند.

---

۱- حدودالعالم، ص ۱۳۳.

۲- سفرنامه، ترجمه شفا ص ۱۷۱

نقاط مرکزی ایران در دورهٔ صفوی خصوصاً به ابریشم کشی بیشتر پرداخت، زیرا نزدیکی این ولایات به‌پای تخت امکان تجارت آن را باخارجیان مقیم پای تخت و مبادله باخارج و تهیه ارز آسان‌تر می ساخت.

اروج بیگ بیات درخاطرات خود می نویسد: «... در نواحی اطراف اصفهان کرم ابریشم پرورش می یابد، قماش ابریشمی بسیاری بانهایت مهارت درین حوالی می بافند، هم‌چنانکه اطراف اردستان و کاشان ویزد وقم وساوه نیز پارچه‌های ابریشمی تهیه می‌شود.»[۱]

ابریشم ایران پنج قسم بود. درجه یك معروف به‌میلانی، نوعِ شَعْربافی، نوع لاجی ـ که بیشتر دررشت به‌دست می آمد. شیروانی که مُختص قفقاز بود و آنرا **کدخداپسند** هم می گفتند، وبالاخره ابریشمِ «لاس» که نوع نامرغوب ومحصول مازندران بود.

شمال ایران، به‌قول شاردن، می‌توانسته درسال چهارصدوبیست و دوهزار من ابریشم محصول بدهد.[۲]

تسلط ترکان عثمانی بر کلِ راههای غربی ، و اختلافِ مَشربِ آنان با صفوُیه ، و ضمناً تحریکات دُوَلِ غرب، باعث شد که سلاطین صفویه به‌فکر احیاء وتجدید راه جنوب وجنوب شرقی بیفتند.

بقایای آبادی‌هایی که اکنون در کویرهای حوالی خبیص کشف شده گویای اینست که همه اینها نقاط ارتباطی این راه بـی آب و علف بیابانی بوده و بعداز فترات روزگار در زیرشنهای بیابان مدفون و از سکنه خالی شده‌اند . به علت آشفتگی راه عثمانی ، از زمان صفویه

---

۱ـ ترجمه دون‌ژوان ایرانی، ص ۶۰

۲ـ منقول از گنج شایگان، سیدمحمدعلی جمال‌زاده.

مجدداً آبادانی بعضی ازین راههای شرقی و جنوبی شروع می‌شود. براساس اهمیت اثر اقتصادی همین راهها بوده که شاه‌عباس بزرگ، آن مردِ دوراندیش، بندر گمبرون را توسعه داد و آنرا بندرِعباس نام گذاشت وجزیرهٔ هرموز را که «پیش‌بندر» عباسی بود بسیار آبادان ساخت، چنانکه «گاه بیش از سیصد کشتی از کشورهای مختلف در لنگرگاه هرموز جمع می‌شدند و همیشه چهارصد تاجر در آن شهر [عباسی] اقامت داشتند»[۱].

## برسرِ دوراهی

داستان‌رقابت تجارِ پرتغالی وانگلیسی‌وهلندی وسایر کشورهای اروپایی در تمام روزگار صفویه (۹۰۷-۱۱۳۵هـ./۱۵۰۱-۱۷۲۳م.) براساس همین سیاست تجارتی بمیان آمد وجنگهای طولانی دولتِ عثمانی وصفویه اصولا برای تسلط برشعباتی ازاین راه‌پردرآمدبود،[۲] و حساسیت صفویه خصوصاً شاه عباس بزرگ درمورد گرجستان و قفقاز وجنگهای طولانی آن سامان، صرفاً برای پیدا کردن یك راه‌سوم «نفس کشِ» تجارتی برای غرب-بعداز تسلط ترکان براروپای شرقی- بود. درجنوب البته‌بندرعباس سالی ده‌هزارعَدْلِ ابریشم به‌دولت‌انگلیس تحویل میداد.[۳]

---

۱- نصرالله فلسفی، سیاست خارجی ایران درزمان صفویه، ص ۱۴.

۲- این وقایع را بتفصیل میتوان درکتاب من تحت عنوان «سیاست‌واقتصاد امپراطوری صفویه»، ص۱۱۳تا۱۳۸ دید.

۳- سایکس، تاریخ ایران، ترجمهٔ فخرداعی، ج۲،۲۸۰.

آنطور که نوشته‌اند درحدود سال ۱۰۸۱ هـ. (۱۶۷۰م.) باوجود اینکه بعد از شاه‌عباس، درتجارت، نکثی وارد شده بود معذلك سالانه معادل ۵۰۰ تا ۷۰۰ هزار لیور ـ قریب ۱۱ تا ۱۳ هزار تومان آن روزگار ـ ابریشم خام از ایران به‌اروپا صادر میشده است.[۱] پذیرفتن ادوارد ـ کونوگ نمایندهٔ انگلیس به‌دربار شاه عباس صرفاً براساس این نظریه بود که «کشتی‌های انگلیسی بابار امتعه به‌خلیج فارس آیند وابریشم از طریق دریا به‌انگلستان حمل شود، زیرا شاه مشتاق بود که ابریشم از راه‌ترکیه صادر نشود، چه‌ازطریق حلب وبنادر مدیترانه شرقی باصدور ابریشم، ترکها سودِبسیارمی‌بردند.[۲] شاه‌عباس هم‌چنین متوجه‌شده‌بود که ازبکها باعثمانی‌ها درمورد ابریشم اشتراك منافع دارند[۳]، از همین جهت ناچار بود در دو جبهه شرق و غرب دائم در مبارزه باشد. پایه جنگهای میان صفویه وازبکان، وهم‌چنین صفویه وعثمانی رابایدبه‌مسائل اقتصادی ـ خصوصاً تجارت‌شرق‌وغرب ـ متکی دانست، والبته دراینجا اختلافات مذهبی ومشربی نیز قدم به‌میدان می گذارد ووضع راتشدید می کند.

## سُودِ سَوْدای ابریشم

در زمانِ شاه عباس ، هربارِ ابریشم (۳۶ من شاه ) را هلندیها ۴۵ تومان می‌خریدند، وبتدریج این قیمت به ۴۹ تا ۵۰ تومان‌رسید.

---

۱ـ تاریخ ایران، تألیف‌دانشمندان روسیه، ترجمهٔ کریم کشاورز، ص ۵۷۷.

۲ـ سفرنامه پیترودلاواله، ترجمه شعاع‌الدین شفا، ص ۱۱۷

۳ـ همان‌کتاب ص ۳۲۶

بعداً معلوم شد که ملایم بیگ نماینده شاه، ابریشم را به‌تجار ارمنی با نرخی ارزانتر از قرارداد باهلندیها فروخته‌است.[۱] (۱۰۳۸ه/۱۶۲۸م، واین البته مصادف باسال مرگ شاه عباس است و ظاهراً از موقعیت سوء استفاده کرده است).

قبل از آن که شاه‌عباس قدرتِ کافی پیدا کند، همه ساله مقداری ابریشم به‌صورت رشوه به‌عثمانی می‌پرداخت‌تا حمل ونقل این کالا از آن طریق باامنیت کافی صورت بگیرد. پیِتْرودلاواله جنگهای بعدی‌را نتیجهٔ قطع این رشوه دانسته وگوید: همین امر موجب جنگهای فعلی شده است زیرا تُرک‌ها غضبناك هستند که شاه‌عباس ازسالها پیش به‌این‌طرف چرا هدایائی که قبلا همه‌ساله می‌پرداخت یعنی صدوپنجاه الی دویست بار ابریشم‌را دیگر نمی‌پردازد... ترکها تابه‌حال درخواستهای متعدد شاه‌عباس‌را برای چشم پوشی ازین‌هدایای سالانه وصرف‌نظر کردن‌از جنگ وچشم پوشیدن ازاراضی از دست رفته خود ردّکرده و راضی به‌صلح نشده‌اند...[۲]

در مورد تجارت هلندیها بهترین کتاب، شرح سفر موسی بیك و یان اسمیت است.[۳]

اولین مزهٔ معاملات پرسودِ ابریشم وقتی زیرِزبان هلندیهارسید

---

۱ــ اولین سفرای ایران‌وهلند ص ۳۳

۲ــ ترجمه سفرنامهٔ پیترودلاواله، ص ۲۳۲

۳ــ این کتاب به‌وسیله دوست دانشمند هلندی‌ما آقای دکترویلم فلورنوشته شده وبه‌وسیله‌آقایان داریوش مجلسی وحسین ابوترابیان ترجمه شده است.

که به‌سال ۱۶۰۳م (= ۱۰۱۲ه.) هلندیها باتصرف یکی از کشتی‌های پرتقالی حامل ابریشم ایران، درآمد هنگفتی‌ازفروش عدل‌های‌ابریشم آن کشتی‌نصیب آنان گردید. از آن روز مایل به‌مراوده‌تجارتی باایران شدند ... انگلیسها بـا فرستادن نخستین کشتی خـود در سال ۱۶۱۴م (= ۱۰۲۳ه) به خلیج فارس برای بارگیری ابریشم ، توانسته بودند برهلندیها پیشی بگیرند. قبل‌از آن تجار آمستردام سعی کرده بودند که از راه‌روسیه‌باایران به‌تجارت‌ابریشم بپردازندولی کوشش آن‌هابی‌ثمر مانده بود.[1]

حقیقت آنست که جنگ میان ایران‌وپرتقال، درحکم جنگ‌میان پرتقال وانگلستان، و آن نیز رقابت اقتصادی و درواقع **جنگ‌ابریشم** بود، وشاه‌عباس ازین رقابت استفاده کرد، و شك نیست کـه همین امر خمیرمایه اصلی ثروت بی کرانِ اللّهوردی‌خان و گنجعلی‌خان وامثال او بوده‌است، که‌آخر کار به‌جای اینکه «قاتقِ‌نانِ» آنها شود، «قاتلِ‌جانِ» آنها شد.

ابریشمِ ایران صددرصد منافع داشت . هربار ابریشم را (۳۶ من شاه)به‌مبلغ۴۵ تومان به‌هلندیهامی‌فروختند. کمپانی هلندی‌ازشروع کار خود تامرگ شاه عباس (۸سال) به‌حساب دقیق ۴۵۹۵۳ مـنِ شاه ابریشم صادر کرد بود.[2]

پیترودلاواله تصریح میکند کـه ادواردکاناك نماینده انگلستان درماه مارس [۱۶۱۸م. = ربیع‌الاخر۱۰۲۷ه] به‌اصفهان آمد، وسپس

---

۱- اولین سفرای ایران وهلند، ص ۱۵

به‌حضور شاه باریافت، تاپیشنهاد کند که همه ساله کشتی‌های انگلیسی با بارامتعه به‌بنادر خلیج فارس آمده ، وبعداً ابریشم ایران‌را از راه اقیانوس به‌انگلستان حمل کنند، شاه نیز بی‌نهایت مشتاق این‌امراست تابه‌این ترتیب ابریشم ازراه عثمانی (ترکیه) حمل نشود، زیرادرحال حاضر، ابریشم ایران ازطریق این کشور وحلب‌به‌بنادرمختلف حمل می‌گردد ، و ازین جهت ترک‌ها که دشمن او هستند ، سود فراوانی میبرند ...»[۱]

## جای پای فرانسه

پیترودلاواله خیلی کوشش کرده که موقعیت انگلیسها پیش‌شاه‌عباس تثبیت نشود. او مذاکرات خودرا با آقامیر منشی- از نزدیکان شاه چنین باز گو می کند: «... بعدصحبت به انگلیسی‌ها کشیده شد. گفتم مذاکره بااین اشخاص زیاد نمی‌تواند ثمربخش باشد زیرا آنها پول ندارند،وفقط باخود مال‌التجاره‌هایی می آورند که درایران قدرو قیمتی ندارد. آقامیر پاسخ داد که شاه نیز برای مذاکرات خود با انگلیسی‌ها اهمیت زیادی قائل نیست، ودستور داده است‌به‌آنهاابریشم تحویل ندهند، وحتی ابریشمی‌راکه سال قبل با آنها معامله شده بود و هنوزهم در اصفهان است، فقط درصورتی به‌آنها بدهند که قبلا مال‌التجاره انگلیسی به‌تمام و کمال دریافت کرده باشند.

وی اضافه کرد که تصمیم شاه براین است که تمام ابریشم،بدون گذشتن ازخاك ترکیه، به‌اروپا برود، و من به‌قصد زیان به‌ترك‌ها گفتم

---

۱- سفرنامهٔ‌مکتوبِ سوم، ترجمه ش.شفا، ص ۱۱۷

باید کاری کرد که پای فرانسوی‌ها به‌ایران بازشود، زیرا فرانسویهاهستند که پول فراوان به‌مشرق زمین می آورند وهمه می‌دانند که حلب وسایر بنادر مشابه(؟) چقدرازین معامله منتفع می‌شوند، سپس ادامه دادم که اکنون‌موقع امرهم‌فرارسیده، زیرا درقسطنطنیه‌باسفیر فرانسه‌بدرفتاری شده وشاید این امرمنتهی به قطع روابط دوستی بین دو کشور شود و فرانسه برای کسب‌ابریشم به‌ایران روی‌آورد... به‌نظرمی آمد که آقامیر خوب به‌مسائل واقف است ، من علاوه کردم‌که این موضوع نه‌تنها برای صدمه‌زدن به‌ترك‌ها لازم است، بلکه از هرجهت برای فرستادن ابریشم ایران به‌اروپا مفید خواهد بود، زیرا شاه مایل است این متاع از خاك ترکیه نگذرد وجاده‌ای که به‌این ترتیب گشوده می‌شود از هرجهت ازجاده حلب یاراههای دیگر نزدیك‌تر خواهد بود، به‌علاوه تمام ایالات ایران که ابریشم تهیه می کنند نزدیك دریای سیاه‌هستند، ودیگرلازم نخواهد بود،کاروانهاراه دور و درازی‌را تاحلب یاهرموز طی کنند وکالارا به‌انگلیسی‌ها یادیگران تحویل دهند. گذشتن‌ازدریای سیاه باکشتی، فقط ده‌تابیست روز یاحداکثر یك ماه طول می کشد در حالی که حمل کالا ازطریق اوقیانوس، هشت‌تا ده‌ماه وقت می‌خواهد، واگر ازطریق حلب کالابه مدیترانه حمل شود تاوصول به‌بندرمارسی که نزدیکترین بندر است- دو تاسه‌ماه درراه خواهد بود. هردوی‌این راهها بس خطرناك‌است، زیرا علاوه برطوفان،مصائب متعدد دیگری نیز درین‌دریانوردی طولانی حیات کشتی و ملوانان را تهدید میکند، وبه‌علاوه تمام مسیر مملوازدزدان دریائی است، درحالی که تنهاخطر دریای سیاه عبارت از وجودتر کهاست و آن راهم قزاق‌ها به تنهائی

قادرند برطرف سازند... ازینها گذشته، وقتی مال‌التجاره به‌این‌ترتیب از دریای سیاه گذشت، مستقیماً دراروپا به‌کشورهایی که به‌آن‌احتیاج زیادی‌دارندمی‌رسد وبه‌آسانی به‌لهستان و آلمان وروسیه حمل‌می‌شود درحالی که‌این کشورها اکنون‌برای‌خریدابریشم‌باید ازطریق‌انگلیسیها وفلاماندها اقدام‌کنند و این کار برای‌آنهابسی‌مشکل است.

سخنان من‌بر آقامیر خیلی‌خوش آمـد وپرسید آیا دربـارهٔ این امور باشاه نیزصحبت کرده‌ام یاخیر؟ گفتم دربارهٔ اغلب مـوضوعات فوق‌الذکر با اعلیحضرت مطالبی در میان گذاشته‌ام ولـی بسیاری از مطالب نیزباقی‌مانده است که برای‌فرصت‌های دیگر گذاشته‌ام قرارشد موقعی که شاه‌برای شکاربیاید او یاوزیر مازندران مرا از جریان مطلع سازند...[1]

برطبق برآوردهلندیها، کل صادرات ابریشم ایران به اروپا در عرض‌سال به‌حدود شش‌هزارعدل یا ۱/۶۸۰/۰۰۰پوند می‌رسید وبه این‌ترتیب دربندرها تخلیه‌می‌شد: مارسی ۳۰۰۰ عدل، ونیز ۱۵۰۰عدل، انگلستان ۶۰۰عدل، هلند ۵۰۰عدل، جنوا، مسینا، فلورانس ولوچا ۴۰۰ عدل. برطبق گواهی انگلیسها، ابریشمی که به‌قیمت۸شلینگ‌خریداری شده بود، دراروپا به‌بهای ۳۰ شلینگ بفروش میرفت وبرای کل آن محصول لااقل‌سودی برابر ۵۴۰هزارلیره بدست می آمد.[2] اما درواقع هفت‌هشت سالِ آخرِعمرِ شاه‌عباس، مجموع صادرات از حد متوسط چهارهزار وپانصد عدل‌درسال تجاوز نکرد.

---

۱- ترجمه سفرنامه،.. ص ۲۸۴

۲- اولین سفرا.... ص ۱۷

**ارامنه چه میگویند؟**

پیترو دلاواله که عید نوئـل (۱۶۱۹م/ربیع‌الاول ۱۰۲۹ه) را در ایران گذرانده است، درمورد وضع ارامنه فرح‌آباد مینویسد: هدیه‌ای ارامنه به‌شاه دادند، شاه از آنها سیصدتومان پیشکش خواست که آنـها بلافاصله این پول را که معادل سه‌هزار سکه‌است فراهم کردند و پرداختند، قبل از اینکه آنان شاه راملاقات کنند، شاه برای ایشان پیغام فرستاده بود که‌منظورشان چیست و آیا آمده‌اند درخواست کنند به‌آنها اجازه‌داده شود به‌ترکیه ابریشم بفرستند یاقصد دیگری دارند؟

ارامنه جواب‌داده‌بودند درخواستی دربن‌باره ندارند ومأمورین عالیرتبه‌دربار نیز آنها را برحذر داشته بودند که مبادا خواهشی دربن زمینه ازشاه بکنند، زیرا صلح باترکها جزیك امرظاهری بیش‌نیست و دشمنی دیرین بیش‌از همیشه برقراراست ودیر یا زود جنگ دیگری میان دوکشور اتفاق خواهد افتاد.

یك ارمنی که ازفرح‌آباد باز گشته بود روزسیزدهم فوریه این اخباررا بمن‌داد و گفت درفرح‌آباد چهل‌هزارخانواده ارمنی ودوازده هزار خانواده گرجی وهفت‌هزار خانواده یهودی و درحـدود بیست هزارخانواده مسلمان اهل‌شیروان، وعده از مردم گیلان‌وسرزمین‌های دیگر زندگی می کنند ... بعداً شنیدم یکی از ارمنی‌هایی که شخصاً نیز زیاد به امر حمل ابریشم علاقه‌مند نبوده و بیش از ۱۲ بار ابریشم نداشته است، درطی جلسه ملاقات، برای خوش آیند شاه ، و بدون جلب موافقت دیگران، اظهار داشته که اهالی جلفا راضی‌هستند برای هربار ابریشم پنج تومان ، یعنی پنجاه سکه ، بـه اعلیحضرت بدهند

بشرطی که به‌آنها اجازه‌داده شود ابریشم خود را از راه ترکیه حمل کنند، زیرا زندگی تمام‌آنان به‌این امر بستگی دارد.

پیترودلاواله در مورد تغییر سیاست راه‌یابی شاه میگوید:

شاه که اکنون این حرف‌در گوشش فرورفته، مایل است‌ابریشم فقط از راه ترکیه به همه جای دنیا حمل شود تا از هربار پنج تومان نصیب او گردد. ولی‌صاحبان ابریشم به‌این نحوه عمل راضی نیستند وکسانی که دویست‌سیصدبار ابریشم دارند چنان تنگ‌حوصله‌شده‌اند که به‌هرحیله‌ای متوسل می‌شوند تااین مبلغ گزاف رانپردازند.[1]

چنان می‌نماید که شاه بالاخره متوجه شده که نه‌راه دریائی انگلیسها و نه‌راه سوم‌پیشنهادی پیترودلاواله-راه دریای سیاه-هیچکدام کار راه عثمانی‌را-که مستقیم ترین و طبیعی‌ترین راه است- نمیتواند برای او انجام دهد. دلاواله توضیح میدهد:

«روزچهارم آوریل، دوقاصدی که از طرف‌سفیر اسپانی‌ونماینده انگلیسی به‌فرح آباد اعزام شده بودند به اصفهان مراجعت کردند. هردوی آنها برای من تعریف کردند‌که بورون کاظم‌بیك سفیر شاه- که قبلا گفتم سردار ترك اورا باخود به‌قسطنطنیه برده بود-به‌فرح‌آباد مراجعت کرده است. وی یك سفیر ترك را نیز به‌همراه آورده است تا مذاکرات صلح را دنبال کند... به‌عقیدهٔ این دونفر ، بدون تردید، صلح به‌زودی برقرار خواهد شد، سالیانه صدبار ابریشم خام و پنجاه بار ابریشم آماده شده‌وپارچه‌های ابریشمی به‌ترکها خواهد دادوقول می‌دهد دیگر مزاحمتی برای گرجی‌ها و کردها فراهم نسازد . برای

---

۱- ترجمه سفرنامه ص ۲۴۳

اطلاعتان باید عرض کنم که هیچکس نمی‌تواند از کار این شاه سر دربیاورد وبه‌ظاهر اعمال او قضاوت کند. باید صبر کرد ودید عاقبت کار چگونه خواهدبود.»[۱]

باهمه این مراتب، شاه‌عباس ، تجارت اصلی با هلند را هرگز فراموش‌نکرد، و برای تحکیم مناسبات‌هرگز از اعزام سفیرمخصوص غفلت نمیکرد.

یکی از سفرای او بـه‌هلند موسی بیك نـام داشت، که هنگام حرکت خود، صد عدل ابریشم همراه داشت[۲] (۱۰۳۴هـ/۱۶۲۵م).و وقتی دربندرسورات به‌شورای شرکت هلندی وارد شد ضمن‌هدایای خود یك عدل ابریشمِ زرد ویك عدل ابریشم سرخ‌هم تقدیم کرد.

ابریشمی که‌صادر می‌شد بیشتربه‌صورت‌خام بودوبه‌کارگاههای ابریشم وحریربافی سواحل مدیترانه ـ خصوصاً ونیز و جنوا و لیون و مارسیل می‌رسید، و تعجب نباید کرد اگر درشهر المیریا ـ اسپانیا ـ هشتصد کارگاه ابریشم‌بافی به‌وجودآمده بود، سویل (اشبیلیه) یکی‌از مراکز مهم ابریشم بافی‌بشمار میرفت‌وهمین‌کارخانه‌های غرب،ابریشم خام را تبدیل به‌حریر واطلس کرده ودوباره به‌شرق صادر میکردند. مولوی درقرن هفتم هجری از **اطلس استنبولی** که معروف بود نام میبرد:

**چون شنید از وی نـوای بلبلـی**

**پیشش افکند اطلس استنبولـی**

---

۱ـ ترجمه سفرنامه. از مکتب پنجم، ص ۴۵۶

۲ـ اولین سفرا ص ۴۱

در دوره صفویه مخمل بافان لندن هم شهرت داشتند و کالای آنها به‌دربار صفویه می‌رسید ولباس بزرگان می‌شد، هرچند کاشان‌هم مخمل بافی داشت.[۱]

به‌دلائل متعدد، از آنجمله آشفتگی‌ها وسوءاستفاده‌های حکام‌میان راه، بعداز شاه عباس، در مورد تجارت ابریشم، غفلت و تسامُحاتی پیش آمد، ازجمله آنکه به‌نوع کالا و مرغوبیت آن توجهی نشد، و عوارض راهداری وعدم امنیت نیز مزید برعلت شد.

یکی از نویسندگان اروپائی اواخر عصر صفوی می‌نویسد:

معمولاخان‌های حاکم درمورد قراردادهاوعهدنامه‌هاوامتیازاتی که شاه‌برای تسهیل امرتجارت به‌تجارمی‌دهد درست‌عمل نمی کنند... تاقبل‌ازجنگ‌اخیر این قرارداد به‌نفع‌هلندیها بود، ولی براثرخسارات جنگ، عواملی موجب گردید که ازمقدار مال التجاره آنهاکاسته‌شود، به‌این‌طریق نفعی که ازعدم پرداخت حق گمرکی عاید آنها می گردد باسودی که شاه از فروش ابریشم به‌دست می‌آورد توازن و برابری ندارد. به‌خصوص که صاحب منصبان دربار جنس ابریشمی‌راکه به هلندیها می‌دهندبه‌قدری بد می‌باشد که هلندیها بجزآنکه آن ابریشم‌را به مصرف‌ساختن طناب برسانندوباآن‌اسبهایشان‌رادر باتلاقی ببندند استفاده دیگری از آن نمی‌توانند کرد.

چهار سال قبل هلندیها برای سروسامان دادن به‌این بی‌ترتیبی سفیرِ سرشناسی بنام وان‌لینن[۲] فرستادند که تخفیف مختصری بگیرد.

۱ـ سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۲۷۹ ببعد

2— Van Leenen

او هدایای بسیار گرانبهائی به‌شاه‌تقدیم کرد، به‌سفیرشفاهاً وعده دادند که درهربار ابریشم سی «اکو» تخفیف بدهند،[۱] ولی به قراری که ظواهرامرنشان می‌دهدمسئلهٔ‌تخفیف فقط حرف وزبانی بوده‌است. سفیر درمراجعت ازلار اعتراضی کرد وتهدید نمود که باکشتی جنگی به‌ایران خواهد آمد.[۲]

دستورالعمل پرداخت عوارض راهداری برای ابریشم در هر شهری تعیین شده بودچنانکه‌برای هربار دربندرعباس ۴غاز[۳] به‌عنوان «گوش خری»ویك محمودی برای راهداری ابریشم گرفته میشد، در کهورستان نیز همینطور، در خورموج و لار و مغك و خَفْر وشیراز وقُمشه واصفهانك، درهمه این مسیر ، عوارض راهداری همین مقدار بود.[۴]

درسال ۱۶۸۶م (= ۱۰۹۸ﻫ) زمان شاه سلیمان صفوی، هلندیها از بدی جنس ابریشمی که از انبارشاه تحویل می‌گرفتند مکررشکایت کردند، آنهامتعهدبودند که‌هرسال‌سیصدبار ابریشم ازانبارشاه‌خریداری کنند، چون‌ازشکایات خود نتیجه‌نگرفتند، چهار کشتی‌جنگی به‌آبهای خلیج‌فارس فرستادند، وبندرعباس‌را به‌توپ بستند وجزیره قشم‌را- که درنزدیکی جزیره هُرمز می‌باشد- تصرف کردند.

ایرانیان که برای مقابله باهلندیهانیروی دریائی نداشتند، آنهارا

---

۱- هرپانزده اکو موازی یك تومان بوده است.

۲- سفرنامه سانسون ص ۱۸۹

۳- هر ده‌غازپنجاه دینار (یکشاهی).وهرمحمودی برابر ده‌دینار (صَنّار).

۴- اولین سفرا ...ص ۲۹

به وعده‌های شیرین سرگرم ساختند تا نماینده‌ای به دربار ایران بفرستند، هلندیها نماینده‌ای به‌نام «وان‌هول»[۱] فرستادند واو سه‌سال‌در دربار ایران ماند بدون اینکه‌کسی ازوسؤال کند که کیست‌وبرای‌چه‌کار به‌ایران آمده است.

او عریضه‌های مکرر نوشت و ناگزیر بعدازآنهمه مخارجی که درمدت اقامتش در ایران متحمل‌شده بود، مخارج دیگری نیز برای کسب اجازه مرخصی! تحمل کرد و جزیرهٔ قشم را پس‌داد و باهزار مرارت ازایران خارج گردید. وقتی اورا مرخص کردند به‌او گفتند: لازم میداننداین نکته را متذکر شوند که برای هلندیها که مردمانی تاجرند شایسته نیست که عدالت و دادخواهی‌را به‌زور گلوله توپ از پادشاهی مطالبه‌کنند!..[۲]

هلندیهادربارهٔ ابریشم باشاه توافق کرده‌اند که هرسال سیصدبار ابریشم از ایران خریداری کنند، و برای هربار ابریشم، علاوه‌برقیمتی که دربازار به فروش می‌رسد، هزار لیور[۳] بپردازند، بشرط اینکه در مقابل، مال‌التجاره‌هایی که هلندیها به‌ایران وارد می کنند از پرداخت هرگونه حق‌گمرکی معاف باشد.[۴]

در متن قراردادی که درین مورد نوشته شده این عبارات‌دیده میشود:

---

1— Van Heuvle

۲– سفرنامه سانسون، ترجمه تقی تفضلی ص ۱۷۲

۳– هرهزار لیور تقریباً برابر ۲۲ تومان آن روز بوده است. (سیاست و اقتصاد صفوی ص ۱۷۷) چاپ دوم.

۴– سفرنامه سانسون ص۱۸۷

«... فرمانِ همایون شرف نفاذ یافت، آنکه سلطنت و جلالت مآب... عُمدةُ الحُکّام الکرام العیسویّه نظاما للسّلطنة ... والاقبال کرنلیس سپلمن[۱] سرکرده ولندیس[۲] زیربادات[۳] به‌تفقداتِ ملاطفت آئین شاهانه عریضه مخالصت عنوان... عرض نموده بود که اراده کرده که سودای ابریشم را برطرف نموده در ممالك محروسهٔ شاهنشاهی سودا و تردّد شود واستدعا نموده که ازینطرف چندنفر که صاحب اختیار در قول و قرار باشند به‌بندرعباسی فرستاده شود... چون توجه نُوّاب کامیابِ همایونِ ما باعیسویه‌عموماً وباولندیس خصوصاً درمرتبهٔ اعلی است، خواهش او را که مقدّر باشد به‌عزِّ انجاح مقرون می‌فرمائیم و احکام و فرامینِ جهانْ مُطاعِ اجدادِ جنّتْ مکین نُوّابِ همایونِ ما که شرفِ صدور یافته به‌جهتِ رعایت ومراقبتِ طایفهٔ ولندیس و آمدشد جماعتِ مذکوراست که همه‌وقت به‌درگاهِ جهان پناهْ به‌اطمینانِ خاطر تردّد می‌نموده باشند نه از برای نفع وسودا هرگاه به‌سودای ابریشم راضی نباشند خوبتر و جهت کفایت سرکارِ خیرمدارِ همایون نیز بازیافتِ عُشور وخراج وَراهداریِ اسبابی که ایشان هرساله به‌مملکت ایران می‌آورند در برابر سودای ابریشم مذکوروغیره معافیات مقرّر شده ودرصورتی که سودای ابریشم موقوف گردد معافیات مذکوره نیز موقوف خواهد بود ... تحریراً فی شهررجب ۱۰۹۵»[۴] (= ژوئن ۱۶۸۴م).

---

1— Gornelis J. Speelman.

۲– مقصود ازولندیس، همان هلند است.

۳– زیربادات، ناحیه وجزیره‌ای دراقیانوس هند.

۴– تعلیقات سفینهٔ سلیمانی، عباس فاروقی، ص ۳۵۳ (به‌نقل از آرشیو کتابخانه مجلس شورا شماره ۲۵۰۶).

در دوره شاه سلطان حسین، آخرین شاه صفوی، باوجود قدرت بسیار تجار هلندی در شهرهای جنوبی ایران، مثل لار و کرمان، باز وضع تجارت ابریشم رونقی نیافت.

نماینده پرتقال که در سال ۱۶۹۶م/۱۱۰۸ه. به دربار شاه سلطان حسین رسیده، درین مورد سال بعد گزارشی به دولت خود فرستاده که ربطی به کار هلندیها دارد. او گوید: نمایندهٔ هلند مبلغ چهارده هزار تومان درازاء عقدِ بیست و هفت قرارداد پرداخته است ... و کمپانی هلندی سفیری به دربار ایران اعزام داشته... هوگ کامر برای من تعریف کرد که در مدت یك سال، کمپانی، از سود حاصله از قراردادهای منعقده مخارجی را که پرداخته بود به دست آورده است ... یك قرارداد[1] عبارت بود از اینکه در ازاء هر یك من ابریشم، دو عباسی کمتر بپردازند.»

دولت ایران، در اواخر عصر صفوی، کارش به آنجا کشید که ناچار التماس میکرد که تجار هلندی کرمان یا اصفهان یا لار به او قرض بدهند، و تاجر هلندی ازین کمك امتناع کرده است،[2] ولی پول را بالاخره افغانها از هلندیها گرفتند.

---

۱ــ گزارش سفیر پرتقال، ترجمه از پرتقالی به وسیله استاد ژان اُبَن، ترجمه به فارسی از پروین حکمت، ص ۸۲

۲ــ یك انبار پرسند در هلند هست که مثل آرشیو هند، کیلومترها قفسه دارد و در آن اسناد روابط ایران و هلند ضبط است، یکی از گزارشهائی که همان روزهای هجوم افاغنه و سقوط اصفهان به هلند فرستاده شده نکات جالبی از اوضاع آن عهد دارد، حوادث از مارس ۱۷۲۲م/ جمادی الاول ۱۱۳۴ه. شروع میشود.

←

مسئله تجارت راه ابریشم را درعصر نادری باید فراموش کرد، چه تمام ده‌بیست سال از نیمه قرن ۱۲ هجری به‌زدوخورد وناامنی گذشته است وهرچند نادر، کلّ راه ابریشم‌را از ماوراءالنهر تا بغداد، و کل راه ادویه‌را ازدهلی تاهرات‌وکرمان وشیراز وبصره باقدمِ اسبهای خود پیموده بود، اما هرچه‌آورد جواهرات غارتی بود، ویك‌شاهی‌از پول کالای ابریشم‌را درین ایام درجیب کسی سراغ نداریم.

اما در دوره کریم‌خان‌زند[1] روایتی داریم که دراصفهان «ابریشمِ

---

۱- فوت ۱۱۹۳ه/۱۷۷۹م.

→

درین روزها کمپانی هلندی به‌زحمت توانسته برات صدتومان خودرا از دولت نقدکند، اوتعداد افغانی‌ها را ۸ هزار تن می نویسد، کمپانی ۴۰ نفر ارمنی به‌قرارروزی چهار محمودی استخدام کرده که ازآن‌حفاظت کنند، درحالی که همان روزها باروت هرمن۳۲محمودی فروش میرفته. مستوفی خاصه از کمپانی صد من باروت خواسته که البته نداده‌اند، ولی انگلیسهاوفرانسوی‌هااندکی کمك کرده و باروط‌کوب استخدام کرده‌اند که‌ذخیره‌تهیه کنند. کم کم نفرات افغان به‌بیست هزار رسیده،شیره‌چی‌باشی ازطرف شخص شاه‌آمده واز کمپانی‌تقاضای توپچی کرد و البته آنها نداشتند یا نتوانستند بدهند. فیلیپ کولومب توپچی فرانسوی بادولت همکاری میکرد و گفته شد معیر باشی آمده وتقاضا نموده‌که ۵۰۰ تومان به‌دولت قرض بدهند، و درعوض درحمل و نقل کالا آزاد باشند، کمپانی توضیح داد که بدون اطلاع کمپانی مرکزی چنین اختیاری ندارد. (مجله ایران دیروز، مقاله آقای ویلیم فلور، تابستان ۱۳۵۷).

خام نتابیده، به‌وزن شاه[1]، دوتومان خرید وفروش می‌شده است ، در حالیکه گندم درهمام وقت به‌همان وزن ، یـك من پنجاه دینار[2] قیمت داشته است.[3]

حدود صدسال پیش، وقتی عباس میرزا مُلك آرا از قفقازعبور می کرد،حوالی «شکّی»، آبادیهای ابـریشم خیز بسیار دیده است، از جمله « آق‌داش که سمتِ چپ ِجلگه بسیار وسیعی است، و در کمال آبادی می باشد، تماماً دهات آباد وابریشم خیز است ومیوه‌بسیاردارد»[4] ودرآنجا تجار خارجی دیده از جمله «لهریسه نام تاجر فرانسوی که به‌جهت تجارت ابریشم پیله درآنجا سکنی داشت...»[5]

## تُخمِ معیوب

درتمام‌دوره قاجار، رشت یکی از مراکز مهم تولید ابریشم‌بود یکی از بهترین انواع کرمهای ابریشم‌درین ولایت‌پرورش داده‌میشده است. عباس‌میرزامُلك آرا در یادداشتهای‌خود مینویسد: « ... منافع رشت کلیةً ابریشم بوده است. ده‌سال قبل که تخم ابریشم‌درفرنگستان فاسد شد،[6] فرنگی‌ها آمده، مردم احمقِ ایران راگول زده،تمام تخم

---

۱ـ دوبرابر وزن تبریز، یعنی ۶ کیلو

۲ـ هرده هزار دینار یك تومان است.

۳ـ رستم‌التواریخ تصحیح محمد مشیری ص ۳۱۲

۴ـ شرح حال عباس میرزا ملك‌آرا، عبدالحسین نوائی، ص۱۳۷

۵ـ ایضاً ص ۱۴۱

۶ـ حوالی ۱۲۸۵ق/۱۸۶۸م.

ابریشم رشت را خریده بُردند واز تخم‌های معیوب خود به‌اینها دادند. از آن وقت تا حال بکلی عمل ابریشم رِشت فاسد شده ، انبارهائی که سالی هزار من ابریشم می‌داد ، پنجاه من نمی‌دهد...»[۱]

درجای دیگر اضافه می کند:

«حاصل ابریشم، اگرچه‌چند سال است به‌علت ناخوشی ضایع شده ، ولی چون تجار یونانی چندیست از خارجه تخم کرم ابریشم می‌آورند، درین سال‌ها خوب است. درین مسأله‌هم بعضی عیوب در کاراست: یکی آنکه تجار خارجه وبعضی از تجار داخله به‌جهت طمع تخم ابریشم خراب را به‌قیمتِ ارزان خریده به‌اسم تخمِ صحیح به گیلان آورده می‌فروشند، رعیت بیچاره بعد از مدتی زحمت که‌تلمبار می‌بندد و کرمهارا نگاه‌داری می‌نماید آخر معلوم می‌شود که تخم فاسد بوده و کرمها تلف می‌شوند. عیب دیگر که کلی است آن است که پیله‌های ابریشم را باید در کارخانه فلاطور بکشند تا به قیمت اعلی در فرنگستان به‌فروش برسد.

به هرجهت یک کارخانه در رشت موجود است و البته ازین کارخانه می‌باید پنجاه باب درگیلان باشد تا کفایت کند. این یك باب مثل هیچ است . اهالی گیلان باآلاتی که سابق داشته‌اند ابریشم را می کشند وصاف بیرون نمی آید، لهذادرقیمت باابریشمی که‌ازکارخانه بیرون می آید در هرمنی ده دوازده تومان تفاوت دارد ، وابریشم غیر کارخانه را فرنگیان نمی‌خرند وغالباً در رشت وکاشان واصفهان و

---

۱– شرح حال عباس میرزا ملك آرا، ص ۱۴۸

خراسان و تبریز به‌مصرف می‌رسد.»[۱]

کارخانه‌های ابریشم بافی سواحل اروپای جنوبی و شرق مدیترانه هم چنان از جهت دقت و نوع کالا شهرت و موفقیت داشت، و به‌همین دلیل بود که امیرکبیر، دو تن از حریربافان کاشان را به‌اسلامبول فرستاد تا در آنجا فن خود را تکمیل نموده، تهیهٔ ابریشم را به‌اسلوب تازه بیاموزند.[۲]

هم‌چنان می‌دانیم که آقاخان ولدِ رضا بیك خویی نیز از کسانی است که مأمور فراگرفتن شَعْربافی[۳] و ابریشم ریسی بود، و در شهر لیون (فرانسه) کار میکرد.[۴] وی پس از بازگشت به‌ایران، در مدرسه تبریز، فرانسه تدریس می‌نمود.

برای اینکه برآوردی از میزان عمل ابریشم در شمال ایران به دست بیاوریم ازیك سفرنامه کمك میگیریم:

**نوکر و آقایان قجر!**

درسفرنامه میرزاابراهیم که برای ژنرال «دُرْنْ» نوشته شده ۱۲۷۷-۱۲۷۶ق/۱۸۶۰م. می نویسد: «هرساله، هشت نُه‌منِ تبریز[۵]، ابریشم، درشاهرود به‌عمل می آید،[۶] درجزِراد کان پنج‌من تبریز، کُردمحله

---

۱- شرح حال عباس‌میرزا مُلك‌آرا، ص ۱۹۳

۲- امیرکبیر وایران، آدمیت، ج ۱ ص ۱۹۴

۳- به‌مقاله نگارنده: شَعْرِ گلنار، مراجعه شود. (فردوسی وشکوه‌پهلوانی).

۴- تاریخ مؤسسات تمدنی، محبوبی اردکانی، ص ۳۳۷

۵- رقم مورد تردید است.

۶- سفرنامه میرزا ابراهیم، تصحیح مسعود گلزاری، ص ۲۱

چهارصد من تبریز، ابریشم داشته وابریشم آنجارا یـک من تبریز سه تومان ونیم می‌فروخته‌اند.[۱] دهکده کفشگری یك صدوپنجاه‌من تبریز، ودهکده سمیس اندرود سی من، وبلوکات گلیجان رستاق‌ساری نهصد وپنجاه من ابریشم داشته که کل آن«خالصه شاهی، تیولِ نوکرو آقایان قجر است»[۲]

علی آباد و کیا کلا حدود سه‌هزار ویکصد من ابریشم داشته که آن نیز خالصه شاهی بود.

بلوكِ بَنْدِپِیْ بارفروش دوازده من ابریشم ، و بـابُل کنار شرقی پانزده من، و لِفوُر ۱۲ مـن ، و کل بست دویست من ابریشم به عمل می آورده‌وابریشم آن یك من هفت تومان فروش می‌رفته.[۳] سولدهٔ نور به‌قدر چهل من به‌وزن شاه (۸۰ من تبریز) ابریشم داشته کـه الیجه و چادر شب وشلوار قرمز می‌بافتند . قـاسم آباد لاهیجان چهل وسه من شاه ابریشم داشته وسیاهکله‌رود هفتادمن باز به‌وزن شاه، رودسرچهل ودومن به‌وزن شاه،ودرلنگرود سالی هزار من کج تابیده خوب به‌عمل می آمده وابریشم یك من ازچهارده تومان الی شانزده تومان به‌فروش میرسیده،[۴] مهمترین شهرابریشم خیز شمال شهر لاهیجان است،که‌شاید نام‌آن نیز ازهمین کلمه گرفته شده باشد،به‌قول میرزا ابراهیم،لاهیجان بادوازده هزار جمعیت، «درعرض‌سال موازی بیست هزار من ابریشم،

---

۱ـ ص ۴۴سفرنامه میرزا ابراهیم

۲ـ ایضاً ص ۱۰۰

۳ـ ایضاً ص ۱۲۳

۴ـ ایضاً ص ۱۵۹ وظاهراً به‌من شاه است.

ویکصد و بیست هزار خروارِ شتری برنج به عمل می آید، و ابریشمِ لاهیجان بسیار اعلا می‌باشد و باب فرنگستان است.»[۱] رحمت‌آباد منجیل «موازی هشتاد وپنج من شاه ابریشم دارد وزیتون‌رودبار پنجاه من شاه». لشت‌نشاء سالی هیجده هزار تومان مالیات می‌داد که محصول آن بیشتر ابریشم و برنج بود. کپورچال پنجاه و پنج من ابریشم به‌وزن شاه داشت وطالش دولاب دوهزار وپانصد و پانزده‌من ابریشم، وپانصدوپنجاه من عسل... ودوازده هزار قواره شال‌سرداری وچوخا محصول‌داشت.[۲] اسالم صدوپنجاه من ابریشم ازجنس مرغوب می‌داد، کرگان رود نیز هفتادوپنج من ابریشم داشت که خوب نبودو یك من پنج تومان به‌فروش می‌رسید، آخرین نقطه گیلان که آستارا بود شصت من ابریشم می‌داد.

## فرانسه و کارخانه درایران

دراواسط عصر قاجار، موضوع استفاده از تکنیك غرب برای ابریشم کشی، و ورود کارخانجات خارجی ـ که طبعاً نتیجه امتیازی‌نیز میتوانست داشته باشد ـ در مجامع عالی کشوری مورد بحث بوده است، وبالاخره نیز به‌تأسیس این مؤسسات مبادرت شده، بد نیست‌به یکی از مواردآن اشاره شود.

درسال ۱۲۷۵ ق/۱۸۵۹م.صورت مجلسی به‌امضای‌ناصرالملك نوشته شده به‌اینصورت :«حسب‌الامر اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی

---

۱ـ سفرنامه میرزا ابراهیم ص ۱۶۴

۲ـ ایضاً ص ۲۰۳

روح‌العالمین فداه، اشخاص مُفَصَّلهُ ذیل درمنزل مخصوص درب‌خانه:
نُوّابِ مستطاب اعتضادالسلطنه ، جناب جلالتمآب وزیر دُوَل خارجه،
جناب جلالتمآب امین‌الملك وزیر حضور مِهْرظهور، عالیجاه آقامهدی
ملك‌التجار، حاجی آقامحمد ملك‌التجارقزوین، آقامحمد رضای تاجر،
مُقَرّب‌الخاقان حسنعلی خان سرتیپ اول، مقرب‌الخاقان میرزاحسین‌خان،
مقرب‌الخاقان میرزا عبدالغفارخان نایب اول وزارت امورخـارجه ،
آقا میرعبدالباقی ، مُقَرّب‌الحَضْرة میرزا عبدالوهـاب خان ، محمود
ناصرالملك.

جناب جلالتمآب امین‌الملك وزیرحضور اقدس همایون حاضر
شده درباب قرارنـامه‌ای کـه جناب معظم‌الیه درباب **کارخانه‌ابریشم
کشی** با مسیو «دبلد»[1] نوشته وداده‌اند مفصلا گفتگو نمودند ، بعداز
گفتگوی زیادواستدلال دلایل که‌هریك بیان‌نمودند،عرضه‌همهٔ اشخاص و
اجزای مجلس متفقاً این است کـه منافع بی‌شمار و فواید بسیار برای
دولت ورعیت وتجار خواهد داشت ، وراه افتادن این کارخانه بـااین
شروط کـه جناب معظم‌الیه قرارداده‌اند سبب آبادی مملکت و رعیت
اعم ازاهالی گیلان‌وتجارسایر مملکت خواهد شد، وشروطی‌وفصولی
که قرار داده‌اندبسیار درست وصحیح وبی‌عیب است وتمام نکاتی که
لازم بوده است نوشته شده است.

غرض‌همه‌آنست که‌هرقدردرین‌باب ممکن باشد تعجیل‌بفرمایند
که اِنْشاءالله تعالی به‌سلامتی وجودِمبارك اقدس همایونی فواید کلی
به‌دولت ورعیت مملکت خواهدرسید، وبعضی منافع کلی برای امور

1— Debbeld

دولتی وپولیتیکی مترتب است وبه‌نظر آمده است که باید در حضور عرض شود.

۲۵ جمادی‌الثانی ۱۲۷۵»[1]

شاه دربالای صورت مجلس به‌خط خود نوشته است:«وزیر دول خارجه! این عریضه شماها به‌نظرما رسیدو تصدیقی که در قرارداد امین‌الملك باموسیو دبلد درباب چرخ ابریشم کشی کرده‌اند بسیار صحیح است و ماهم امضی می‌فرمائیم . البته به وزیر مختار فرانسه مقیم طهران اعلام رسمی کند که این قرار داد به‌زودی انشاءالله‌انجام برسد. ۲۷ شهر جمادی‌الثانی ۱۲۷۵- یونت‌ئیل».[2]

واین ظاهراً همان کارخانه‌ای است که تا بعداز مشروطه نیز در شماك کار میکرده است.

**سیاح خارجی مینویسد:**

«رشت ، انبار کالاهایی است که از اروپا به‌ایران یا بالعکس فرستاده میشود. تجارت عمده این شهر ابریشم خام است که‌در گذشته به‌مقدار زیاد در گیلان تولید می‌شد ، ولی امروزه این صنعت درحال رکود وزوال کامل است. ناخوشی کرم‌ابریشم در گیلان نظیر آفتی‌بود که درچند منطقه تاك‌خیز فرانسه به‌جان تاکستانها افتاد.

اکنون میزان تولید ابریشم به‌نسبت حیرت آوری پائین آمده است: در سال ۱۸۴۰م (=۱۲۵۶هـ.) مقدار تولید معادل صدهزار من

---

۱- ژانویه ۱۸۵۹م.

۲- اسناد فرخ‌خان امین‌الدوله، کریم اصفهانیان ج۳،ص ۳۱۹

(هرمن برابر ۱۲ لیور انگلیسی) می‌شد ، در سال ۱۸۷۴م. (=۱۲۹۱ه.) به ۶۰ هزار من کاهش رسید و در سال ۱۸۷۶م (=۱۲۹۳ه.) فقط به دو هزار من کاهش یافت . امسال به خصوص وضع از همیشه بدتر است.[۱]

بعضی تعجب می کنند که شهری مثل اردبیل ، که دو گردنه بی‌امان «نیر» و «حیران» مسافرین آنرا حیران می کند، چطور میتواند یك شهر تجارتی حساب شود. اول آنکه نباید فراموش کرد که گردنه هرچه صعب‌العبورتر وسخت ترباشد ، دلیل برآنست که راهی که از آن عبورمیکنند تجارتی‌تر وسودآورتروپراهمیت تراست، دلیل آن‌هم اینست که اگرسودی در کالای عبور گردنه «وَخّان» و «بام دنیا» نباشد، آدم عاقل چه‌دلیلی‌دارد خودرا از آن بالا بکشد ؟ واگردرآمد پرسودتر ازبهرهٔ بانك‌های اروپاوامریکا (۲۲٪) در کالای‌هند نباشد، چه‌دلیلی دارد کـه آدمیزاد سینه سوزان از گردنهٔ خیبر بگذرد؟ هم‌چنین است گردنهٔ گُرگ[۲] میان ایتالیا وسویس ـ که مخاص از آن عبور کرده‌ام، و گردنه «مون‌بلان» و امثال آن. پس بدانید، گردنه هرچه بلندتر باشد،

---

۱ـ می‌توان مقایسه کرد باارقامی که سیدمحمدعلی جمال‌زاده، از شاردن درعصر صفوی استخراج کرده ودر گنج شایگان‌آورده، وپطروشفسکی ازآن‌نقل کرده است: «... درسال حدود ششصدوسی وسه‌هزار من‌تبریز (= یك میلیون ونهصدهزار کیلو) ابریشم به‌عمل می آمدکه چهارصد وبیست و دوهزار من‌آن از گیلان بوده است».

(گنج شایگان، ص ۲۵)

سود آن راه وارتفاع آن بیشتر و آسمان‌سا تراست. به‌همین دلیل است که تاهمین اواخر عصر قاجاریه هم، اردبیل، شهرِ شصت‌هزار نفریِ شیخ صفی، میتوانست کالای گران‌قیمت روسیه را ارزانتر ازراههای خشکی ازروسیه به‌داخله آذربایجان حتی تبریز برساند، قند و آهن و نفت از همین راه می‌آمد، زیرا راه دریائی خزر کرایه ارزان داشت، و از آستاراهم تا اردبیل، باوجود گردنه حیران، بازشصت کیلومتر بیشتر فاصله نیست. مقصود اینست که تنها روی ابریشم نباید حساب کرد، درین راه، آهن هم کارابریشم را میکند. یك مأمور عالیرتبه خارجی که درسال‌های مشروطه ازین شهرعبور کرده، مینویسد:

«... حوزهٔ کششِ تجارتی اردبیل، از زنجان تاجنوبِ دریاچه اورمیه، وازهمدان تاتبریز گسترش دارد . به‌رقم درست‌تر ، پنج‌هزار اسب واستر، دوهزاروپانصد شتر، علی‌الدوام درین مسیر مال‌التجاره حمل میکنند. درمواقع نیازوهنگام تراکم کار، در تابستانها، حتی از سه هزارشترِ شاهسونهای سهند، وهم‌چنین ازشترهای اواجیق واقع در مرزترکیه - که معمولا مابین طرابوزان و ایران رفت و آمد دارند - نیز کمك گرفته می‌شود.

شترها دردستِ چند نفرمتمر کز شده، گفته می‌شود بعضی‌ها صاحب سیصد تاچهارصد شترهستند. جمعاً پنجهزار نفرازاین راه‌نان می‌خورند . هرتاجری با شتربانان و قاطرچی های صاحب نامی طرف است...

درهرکاروان، هفت حیوان بارکش تشکیل یك قطارمی‌دهد، و هرقطاررابدست یك جلودارمی‌سپارند. کاروانیان شبها راه می‌روند و

روزها می آسایند...

تاجران مسلمان عموماً در دوازده کاروانسرایی که مرکز عمدهٔ تجارتی اردبیل است استقرار یافته‌اند. در کنار آنان گروهی از ارمنیان ویهودیان هم به‌کسب وکار مشغولند... عده کمی از افراد مزبور تبعه روس هستند... تاجرباشی روسها حافظ منافع گروه کوچکی از خانواده‌های مسلمان است که ازقفقاز به‌ایران آمده‌اند ودراردبیل به‌زراعت یا به‌صدور گوسفند اشتغال دارند...»[۱]

اتفاقاً یکی از قدم‌های مهم اقتصادی حاجی میرزا آقاسی، در زمان صدارت خود، این بوده است که دستور داد تعداد زیادی نهال توت برای تغذیه کرم در **کرمان** غَرْسْ کنند[۲]، وبنابراین حقی به‌گردن کرمان دارد. این همان درختهائی است که عباسقلی جوانشیر، حاکم کرمان، «حکم داد درحومه‌های شهر، اصله‌های توت غرس کردند تا برای کرم قِز به‌کارباشد»[۳] وروایت است که درین سال ۱۲ کرور اصله غرس شده‌است.

درقرن گذشته که لیون مرکزتجارت ابریشم بود، ایران را نیز بعنوان یك کشورابریشم خیزموردتوجه مراکزتحقیقی این‌شهرفرانسوی قرارداده بودند، **خوچکو** مستشرق لهستانی درهمین روزگار، کتابی درباره تربیت کرم ابریشم درایران به‌فرانسه نوشته در پاریس منتشر

---

۱- ایران امروز، اوژن اوبن، ترجمه علی‌اصغرسعیدی، ص ۱۳۶

۲- ترجمه تاریخ واتسون، ص ۲۴۰

۳- فرماندهان کرمان، شیخ یحیی، چاپ دوم ص ۸۷، جوانشیر درسال ۱۲۵۷ه/۱۸۴۱م. حاکم کرمان شده‌است.

ساخته است.[۱]

### ابریشم کشی

ظاهراً درهمان روزگار که فرخ خان کاشی می‌بایست قرارداد استقلال افغانستان‌را امضاء کند، ابریشم هم خودرادر کنار آن گنجاند، باین معنی که وزیرخارجه وقت میرزا سعیدخان انصاری نامه‌ای به‌فرّخ خان می‌نویسد وطی آن میگوید:

«... درخصوص تخم ابریشم که مصلحت گزارِ دولتِ ساردانیا ازشما خواهش کرده بود که ازگیلان برای او فرستاده شود، جناب ارفع خداوندگاری به‌والی گیلان مرقوم فرمودند بزودی به‌قدر کفاف تخم ابریشم به‌دارالخلافه بفرستد که ازینجا نزد مقرب‌الخاقان وزیر مقیم اسلامبول ارسال گردد که باوبدهد...[۲]

فرخ‌خان یك سال بعداز عقد قرارداد پاریس وسائل ایجاد یك کارخانه ابریشم کشی رافراهم کرد، میرزا آقاخان صدراعظم درپاسخ اوطی‌نامه‌ای می‌نویسد:

«... قرارنامه‌کارخانه ابریشم راکه فرستاده بودید رسید،چون تجارطهران ودارالسلطنه تبریزوبلکه تجار اسلامبول درین خصوص کاغذها نوشته و مراتب ضرر و ورشکستگی خودشان را درصورت امضای این معنی‌اظهار داشته بودند من مناسب حال تجارندیدم که‌آن

---

۱– به‌سال ۱۸۴۳م/۱۲۵۹ه‍. (مقاله سعید نفیسی، مجله فرهنگ نو، شماره ۹ ص ۳۰).

۲– فرخ‌خان امین‌الدوله، کریم اصفهانیان، ص ۶۶، این نامه مورخ سوم ربیع‌الثانی ۱۲۷۳است (دسامبر ۱۸۵۶م.)

قرارنامه‌را امضاء بدارم، قرارنامه را بعَیْنها ازبرای شماپس‌فرستادم. بعداز ورود اسلامبول، تجارایرانی ازقبیل حاجی‌نورمحمدآقا وسایر بخواهید واین مطلب رابآنهاحالی وخاطرنشان کنید، منفعت این معنی رابه‌آنهاثابت نمائید، آنهاهم ضرراین‌کاررا بشمابیان نمایند، آن‌وقت که بآنها معلوم شد ضرری برایشان ندارد بلاحرف تمام کنیدوبفرستید امضاء شود. چاپاربیست روز به‌طهران می‌آید وبیست روزبرمیگردد، چه‌ضرورکه کارندانسته بکنیم وندامت آن رابکشیم...

حاجی علی خودش میگوید من این کارخانه را از پول خودم می‌آورم. یعنی ازقرارنوشته حاجی نور محمدآقا. حرف حاجی نور محمدآقاراهم دربن‌خصوص برسید ببینید سروته‌دارد یاندارد. میتواند فی‌الحقیقه بیاورد یانه[1]؟....

نباید فراموش کنیم، که دراواخرعهد قاجاریه نیز، بازرشت و شمال ایران مرکزتجارت ابریشم بود. اوژن اوبن سفیرفرانسه درسال اعطای مشروطیت ، سفرنامه بسیار مهمی دربارهٔ این زمان نوشته است[2] اودرباب رشت گوید.

«... رشت شهرِکثیف و مرطوبی است، با سی‌هزار جمعیت، خانه‌های آن باآن پشت بامهای سفالی در میان جنگل‌های بزرگ کرانه خزرپنهان شده‌اند. این شهرمرکزتجارت‌ابریشم درایران‌است،

---

۱- فرخ‌خان امین‌الدوله ص ۳۱۵، این نامه تاریخ ۲۱ شعبان ۱۲۷۴ دارد (= آوریل ۱۸۵۸م)

۲- این‌کتاب بنام ایران امروز، توسط آقای اصغرسعیدی، دوست مکرم، به‌نحوبسیاراستادانه وشیوائی به‌فارسی ترجمه وچاپ شده‌است.

وازین جهت، مورد توجه بازارِصنعتِ شهرِلیون قرار گرفته‌است.

بعلت شیوع بیماریِ کرم‌ابریشم، پرورش نوغان که درزمانهای گذشته بسیارپررونق بود تاحدّی ازمیان رفته‌است.

اخیراً، یعنی ازپانزده سال پیش، برای احیاءآن اقداماتی آغاز شده، ویك متخصص یونانیِ تولیدِ بذر، مقداری بذرِ پاستوریزه وارد کرده‌است.

درسال ۱۸۹۹م ( =۱۳۱۷ه.) پای تجارتخانـه «بونه»[۱] لیون به‌رشت بازشد وجائی بـرای پیله ابریشم احداث کـرد. دوسال بعد تجارتخانه«ترای‌پاین»[۲] نیزازآن سرمشق گرفت.تجارتخانه«کوسری»[۳] درخارج شهر، جائی برای فروش بازکرد.

یك نفر ایرانـی ملقب به اَمینُ‌الضَّرب[۴]، ایجاد واداره‌ٔ کارخانه ریسندگی را بعهدهٔ فرانسوی‌ها گذاشته بود. اکنون درحدود چهل و هشت جایگاه پیله درُست‌کنی، متعلقِ بایرانیها وارمنی‌هاوجوددارد.

محصول گیلان بالغ برهفتصد یاهشتصدهزار باتمان[۵] می‌گردد. چون دست زیاد، وتعداد جایگاههای پیله درست‌کنی فراوان گردیده است، بعلت وارد کردن تخم‌های ناجور و فراوانی نوغان، و معیوبی

---

۱- La Maison Bonnet de Lyon

۲- Terrail Payen

۳- Cossery

۴- مقصود حاج‌حسین آقاامین‌الضرب، فرزندحاج محمدحسن امین‌الضرب اصفهانی وبزرگ خاندان مهدوی‌هاست.

۵- حدود یك من.

پیله‌ها، بازار این صنعت صدمه زیادی بخود دیده است.

بمنظور سر وسامان دادن این وضع، حکومت ایران به‌تازگی در کشورفرانسه اقدام به‌استخدام یك نفر کارشناس کرده‌است.

سه‌تجارتخانه‌فرانسوی‌مستقردر گیلان‌در‌شهر‌های‌رشت‌ولاهیجان دائراست. آنها می‌توانند دویست‌هزار باتمان پیله ـ یعنی یك چهارم مجموع کل‌محصول‌راجذب کنند. درمیان آنها، تنهاتجارتخانه کوسری به‌داد وستد تخم کرم ابریشم می‌پردازد، واغلب درفصل زمستان تخم بورسا و سواحل دریای مرمره را ازطریق یونانیها ـ چون ترانزیت نوغان درروسیه آزاداست ـ ازراه قفقازوارد ایران میکند.

تخم نوغان اغلب به‌اقساط فروخته می‌شود، وخریدار قبلاً پیش قسطی پرداخت نموده، وبقیهٔ‌بها رابا‌تحویل پیله تصفیه میکند. حوالی پانزده آوریل (۲۶ فروردین) که اولین برگهای توت جوانه میزند، تخمهارابرای‌تولید کرم آماده می کنند. حاصل آن درماه ژوئن(خرداد) ظاهرمیگردد.

در آن هنگام است که نمایندگان تجارتخانه‌های‌لیون[۱] به‌استان گیلان سرازیرمی‌شوند. وقتی کارِحاصل برداری تمام، وپیله‌هاسرشان بسته شد، وهمه‌آنهادرجایگاه مخصوص خشك شدند،هم میهنان ما در ماه سپتامبر (شهریور)، ایـران را به‌عزم فرانسه ترك می کنند. پیله‌های رشت‌به‌مارسی[۲] وجنوا[۳] صادرمی‌شود.

---

۱ـ ازینجا میشوددریافت که بانك «کِردی‌لیونه» چرا باسابقه‌ترین ومعتبر‌ترین‌بانکهای فرانسه است.

۲ـ Marscille

۳ـ Genes

## پیله خشک

حتی تا سال ۱۳۲۳ ق/۱۹۰۴ م - یک سال قبل از مشروطه - نیز، فرانسویها و یونانیها و ایتالیائی‌ها در ایران کارخانه‌جاتی دایر کرده، پیله‌های گیلان‌را خریده خشک‌میکردند وبه‌شهرهای مارسی ومیلان می‌فرستادند. موسیو «شار» نماینده کمپانی «بونه» که مرکز آن درمارسی بود، درگیلان پیله می‌خرید.[1] یعنی بازهم، راه‌ابریشم، خط خودرا طی میکرد.

ابریشم کم وبیش دراواخر قاجار و عصر پهلوی کالای مورد اعتناء بود. قبل‌ازشهریور ۱۳۲۰ نرخ ابریشم‌راروزنامه اطلاعات، دریکی از شماره‌های خود بدینصورت معرفی می کند:

«بازار ابریشم بواسطه کمی محصول و داشتن مصرف در داخله کشور کاملا رواج بوده وترقی نموده است. قیمت‌فعلی‌ابریشم ولاس‌وکج تابیده بدینقراراست: ابریشم نسبت به‌خوبی و بدی‌جنس شش کیلو ۳۲۰ الی ۳۵۰ ریال، لاس ابریشم شش کیلو ۴۰ ریال، کج تابیده نسبت به‌خوبی وبدی جنس شش کیلو ۱۹۰ الی ۲۴۰ریال است.» والبته این نقل نرخ‌را به‌حساب ترقی ابریشم‌درج کرده.

کارخانجات حریرشمال واصفهان و کاشان‌ویزد، تولید کنند گان کالاهای ابریشمی به‌سبك جدید هستند، که خوشبختانه در کار خود توفیق نیز دارند.

---

۱- یادداشتهای خطی حاجی احمد کسمائی، درمورد قیام جنگل، ص۲

بستر گرم، سینه نرم

این کلمه در پهلوی اپه‌رشم، درفارسی جدید ابریشم، در افغانی ورشم، در زبان پامیری «ورشوم» و «ورژم» و درزبان ارمنی «اپرسم» و درزبان عربی «ابریسم» است،[1] یعنی درواقع در طول راه ابریشم تقریباً یك تلفظ دارد، پطروشفسکی عقیده دارد که منشأ آن هنوزدرست روشن نشده، وبه‌هرتقدیر این کلمات، منشأ چینی ندارند و شاید این خود دلیلی بربومی بودن کرم ابریشم درایران باشد.

نظر بنده اینست که البته وسعتِ رواج کلمه فـارسی دلیل بر صدور آن کلمه درین نواحی وسیع ازطرف ایران میتواندباشد، ولی بازفراموش نکنیم که‌اولا قدمتِ کلمه ابریشم لااقل از عهد ساسانی بالاتر نمیرود، ثانیاً آنکه خیلی روشن است که ابریشم در آن طرف دیوار چین وبامِ تبّت یك‌نام داشته باشد، ودرین‌طرف نامِ دیگر. منتهی درین‌طرف، چون‌امپراطوری‌ایران معمولا تانزدیك سیردریامی‌رسیده، اشکالی ندارد که همه‌ساکنین دیارغربی آسیا، همین یك کلمه ابریشم‌ـ یعنی کلمه فارسی وایرانی‌را داشته باشند.

خود کلمه ابریشم‌هم به‌نظر من قسمت دوم آن مشتق از کلمه رشتن وریسیدن و «ریس» فارسی است- به‌معنی تاب‌دادن‌پنبه وپشم وامثال‌آن وخلاصه به‌صورت نخ آوردن هرچیز.

اماقسمت‌اول آن، اب‌و آب‌و آف، اگرواقعاًچنانکه‌نوشته‌اند«آف» به‌معنی‌آهوی ختن‌و آهوی‌چین و آهوی مشك‌و آهوی خطابوده باشد[2]

---

۱ـ کشاورزی عهد مغول، پطروشفسکی ص ۲۸۰

۲ـ لغت نامه دهخدا ذیل آف.

کافی است که ما جای دیگر جستجو نکنیم ، و بپذیریم که به‌تصور قدماشاید این محصول،رشته و بافتهٔ ناف آن آهوی خطا به‌خطا تصور می‌شده است.

**چشمانْت به‌آهوی ختَن سخت شبیه است**

**از چشمِ تو پیداست که مادر به خطائی،**

وهمه گفته‌اند که آفریشم به‌معنای ابریشم است.[1]

هزار سال پیش، فردوسی کلمه ابریشم‌را بکاربرده:

بیابید ازین مایه دیبای روم که پیکر بریشم[2] بود، زَرْشْ بوم

اوصحبت‌از پارچه زربافت میکند که مایه اصلی تار آن ابریشم است، که ازچین برمی‌خیزد، وپیرایه‌زر وطلا دارد ودر روم بافته شده است، کالائی که یك سرِ نخِ آن‌از چین مایه میگیرد، وسرِ دیگرِ نخِ آن‌درروم تابیده میشود، کلِ طول راه ابریشم ، فاصله میان این دونقطه است.

***

کرم ابریشم نوعی کرم صاف وسفید است که‌از تخم‌های بسیار ریزی که پروانه‌ای دربرگ توت می گذارد به وجود می آید.تخم‌ها آنقدر ریز هستند که هزارو پانصددانه از آن ازیك گرم کمتروزن دارد. کرم داخل تخم ابتدا پوسته خود را می‌خورد وقتی طولش به هشتاد وپنج میلیمتر رسیدبهترین غذای او برگ‌توت‌است‌وبانوك‌های گاز-انبری‌خود آن را می‌جوَد و صدای جویدن او کاملا محسوس است. پای اومَکنده است و به‌برگ می‌چسبد . البته یك رشته نازك ابریشم

---

۱- برهان قاطع. ۲- ابریشم را درکردی هوریشم گویند.

نیز ازدهان خود می‌تند که نگاهدارندهٔ او و به برگ و درخت است. یك سرش به برگ و سرِ دیگرش دردهان اوست. غده‌های او از ماده‌ای صاف وروشن پُرمی‌شود که همان مادّهٔ اولیهٔ پیله است. نقطهٔ مناسب میان دوبرگ ـ یا دو چوب نازك را انتخاب کرده شروع به بافتن ابریشم و تنیدن پیله می‌کند. دو جفت غدّه‌ٔ او این کار را با ترشّحِ خود انجام می‌دهند، اصطلاح علمی ابریشم «فیبروئین» است.

دوتاری که از دو غدّه بیرون می‌آیند با کمك عضوی از بدن کرم به یك تار تبدیل شده فشرده و با کمك ترشّحات سایرِ غُدَد به هم می‌چسبند و با تماس با هوا محکم میشود، و تارِ نازك به صورت پیله‌ای بیضی شکل سفید متمایل به زرد اطراف کرم بافته میشود، و این کار تقریباً در تمام روز انجام میشود، و اگر کرم را خفه نکنند، قبل از چند ساعتی استراحت، کرم پوست انداخته به مرحلهٔ پروانگی تغییر حالت ـ یا دگردیسی و تحول یافته ظرف ده دوازده روز به صورت پروانه‌ای کامل در آمده، یك طرف انتهائی پیله را با مادّهٔ مخصوص مترشّحهٔ خود خیس می‌کند و از میان پیله بیرون می‌پَرَد.[۱] پروانه‌های نر و ماده با جفت گیری، دوباره حدود پانصد تخم به فاصله چهار تا شش روز می‌ریزند،[۲] و خود نیز بلافاصله می‌میرند، ولی تخم‌ها باقی میمانند و روز از نو و روزگار از نو.

---

۱ـ شاعر ما گوید:

تا کی چو کرمِ پیله ، بر گردِ خود تنیدن ؟

پروانه شو کـه باید از این قفس پریدن

۲ـ تخم ریزی در پائیز است و بیرون آمدن کرمها از تخم حوالـی عید نوروز.

حال که گفتگو از ابریشم درمیان است، بی‌مورد نیست که اشاره‌ای درباب نحوهٔ پرورش کرم و بدست آوردن ابریشم هم بکنیم، باتوجه به‌اینکه باوجود توسعهٔ پیشرفت کارخانه‌های ابریشم‌بافی، بازهم نحوهٔ استفاده از کرم، هنوز تقریباً به‌همان صورتی است که سه چهار هزار سال پیش انجام می‌گرفت. من درین مورد خصوصاً بایکی از زنان گنابادی- که خود «ابریشم‌گر» بوده است، چند لحظه‌ای گفتگو کردم، (وقاعدةً باید پرورش کرم در سایر نقاط - مثل گیلان ویزد و سایر شهرهاهم تقریباً، باتوجه‌به‌اختلافات جزئی اقلیمی-به‌همینصورت بوده‌باشد). روایت این زن باروایتی که‌اولئاریوس ازابریشم عهدِصفوی میکند بسیار مطابق است. اصولا، وقتی پیله‌های ابریشم را در آب جوشاندند تاکرم بمیرد، چند دانه کرمهای نر وماده را می گذارند تا تخم کنند، سپس این تخم‌ها را در کیسه‌های کرباسی «نودوخته» قرار می‌دهند واطراف کیسه‌را باگِلِ گیوهٔ سفید بالا می‌آورند ودورِ آنراهم باگِل می‌پوشانند که هوا نخورد.[1]

سال‌بعد به‌محض اینکه توت‌ها جوانه‌زد (البته توت مخصوصی است که آنرا توت حدّی گویند و کمی باتوتِ معمولی تفاوت دارد،

---

۱- اولئاریوس گوید: تخم کرم‌را در کیسه‌های کوچك ریخته ونصف روزدر بغل نگه میدارند، وگاهی يك روز، تااینکه کرمها بیرون آید.
روایت دیگرهم شنیده‌ام: تخم کرمهارا در لیفهٔ تُنبان زنان نگهداری میکنند. درواقع‌این کار بُردِدوم‌زن است در تولید مثل، منتهی نه‌کرمِ قاذورات، بل کرمِ ابریشم: «کرم پیله را گرم دارند، ولی‌چندان گرم ندارند که هلاك کنند. زنان برنیفه میزنند واحتیاط‌می کنندتانسوزند.» (معارف ترمذی ص ۴۴).

یعنی زودتر برگ میکند و کمتر دانه میدهد و برگهای پهن دارد وشاخهٔ آنرا می‌زنند که‌از دومتر بلندترنشود) واین جوانه دراوایل بهاراست. تخم نوغان را از کیسه خارج میکنند، وآنرا نیم مثقال نیم مثقال بین اعضاء خانواده تقسیم می کنند. هریك از اعضاء و بطور کلی زارعان وکارگران، این تخم‌ها را درسینهٔ خود مـی گذارند تـا به‌حرارت بدن آدمی گرم شود.[۱] (البته راههای دیگرهم برای گرم‌شدن آن هست،ولی طبیعی‌تر ومناسبتر همان است که درسینهٔ آدمی باشد).

دانه‌ها که باحرارت خو کرد، گرم‌می‌شودومی‌ترکد و کرمهای ذرّه بینی ازآن خـارج می‌شود، این کرمها را روی یك برگ توت می گذارند وبرگ دیگری‌را ریزریز کرده روی آن میریزند، کم کم کرمها بزرگ‌شده به‌خوردن می‌پردازند، بعداز دوسه روز آنهارا‌روی تخته‌ها می گذارند. این‌تخته‌ها در روی‌طاقچه‌های مخصوص اطاقهائی که برای‌این‌کارتخصیص داده شده قرار دارند. هوای اطاق‌بایدتقریباً به‌اندازه حرارت بدن آدمی‌گرما داشته باشد. دورهٔ زندگی کرم ۷۵ روز است. سرعت نموکرم‌ها عجیب و شگفت انگیز بنظر می‌رسد: درعین اینکه شروع به‌خوردن برگها می کنند ، هم‌چنان بر گردِ خود تار می‌تنند. روزهای اول، خوراك‌آنها کمتر است، امابالاخره بجائی خواهند رسید که سیر کردن آنها مشکل بنظر می‌رسد، وصدای‌جویدن برگها ، مثل علف خوردن خرگوش‌هـا ــ از اطراف اطاق به گوش

---

۱ــ دریـن دِه،فصلِ گرم کردنِ کرم ، کاربصورتِ یـك جهادِعمومی در می‌آید. (روایت خانم‌ناهیدمحمودی حایری) .

می‌رسد.[۱]

برای اینکه تنیدن آنها نتیجه بخش باشد ، مقداری شاخه‌های خشك خار بیابانـی- از نوع خارِشتری- برروی تخته‌ها و کنار کرم میگذارند. پیله بدینطریق کمی بزرگتر تنیده می‌شود. آنگاه پیله‌ها را درآفتاب می‌گذارند. کرم از گرمای آفتاب خواهد مُرد،[۲] آبِ‌گرم هم با آن همین کار را خواهد کرد، وقتی پیله را درآب گـرم ۹۰ درجه گذاشتند، ملایم پیله‌را باچوبی بهم میزنند که رشته‌هاتنك[۳] شود،تقریباً دو کیلو کرم پیله[۴] را در یك دیگ می‌ریزند. تارهـا کم کم ازهم باز می‌شود. سپس آنرا بیرون آورده سر کلاف پیله‌را پیدا می کنند و در اطرافِ دوك استوانه‌ای ـ مـی‌پیچند . هردو کیلو پیله دهها کارگر برروی‌آن‌کار می کنند. تارهای تنیده‌را، چند نخ، کنارهم گذارده با چرخوآنهارا می‌تابند، نخ‌ابریشمی بدست می‌آید، وباهمین نخ است که شروع به بافتِ پارچه وترمه وچادر وچادرشب وغیرآن می کنند،

---

۱ـ درکتاب «فلاحت و زراعت» آمده: «معهودآنست که ، یك درم تخمِ کرم ، پانصد من برگ بخورد و یـك مـن ابریشم بدهد» (نقل از کشاورزی ومناسبات ارضی عهد مغول، ص ۲۸۳).

۲ـ چنین‌کاری را سمعانی به مردم دهاتِ مرو نبز نسبت داده است،

۳ـ مثل است که « اگر ابریشمت هـم درآتش باشد ، از فلان کار غافل مباش »

۴ـ عدوش گـرچه شود زُهرهٔ بریشم زن
چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود.

مجموعهٔ این کارها «ابریشم کِشی» خوانده می‌شود.[۱]

هردو مثقال تخم نوغان، حدود صددرخت توت می‌خواهد، روزهای آخر درهراطاق ۴×۵ (که برای دومثقال تخم نوغان کافی است) چند نفر باید به‌آنها برگ بدهند، زیرا یکنفر تکافو نمی کند، بدینطریق بااصول اولیه،ابریشم بدست می‌آید.

البته روش پرورش در گیلان و مازندران اندکی تفاوت دارد. شهرهای لاهیجان ورشت‌و رامیان مشهد وقم ویزد از مراکز عمدهٔاین صنعت بشمار می‌رود. درسال ۱۳۴۰ شمسی، تولید پیله درایران‌به‌سی میلیون کیلو رسیده بوده است، نرخ هر کیلو پیله فعلا در بازارهای شمال ایران بین پنجاه تاشصت تومان می‌بود. در گیلان کارخانه‌های پیله خشك کنی تأسیس شده و کارخانه‌های حریربافی چالوس ازین منابع تغذیه می‌شود.

ابریشم خام در ایران هر کیلو حدود سیصد تومان قیمت دارد، در گیلان حدود ۴۶۰۰ هکتار زمین زیر کشت توتستان است‌وسالیانه حدود دومیلیون وصدهزار کیلو پیله از استان گیلان به‌دست می‌آید و حدود هشت هزار خانوار گیلانی به‌این کار اشتغال دارند. قسمتی از ابریشم خام‌گیلان به‌اصفهان و مشهد وکاشان نیز صادر می‌شود.[۲]

---

۱ــ جهان چون دکانِ بریشم کشی است
ازو نیمی آبی، دگر آتشی است
نظامی

۲ــ ازیك گزارش رسمی که‌در ده‌سال پیش اطلاعات چاپ شده‌است.

خمیرِ برگ

آخرین تحول در مورد ابریشم‌را باز باید در منبع ابریشم- که شرق دور باشد - جستجو کرد. ژاپنی‌ها مدتها روی ابریشم مصنوعی کار کردند، وامیدشان این بود که بازارِ ابریشم چین، و بالنتیجه بازار راه ابریشم‌را کساد کنند، و از طریق دریا، دنیارا باابریشم مصنوعی خود - مثل مرواریدِ مصنوعی و صدها کالای مصنوعی دیگرِ خود - سرگرم سازند، اما دختران وزنان جوان عالم، کلاه سرشان نرفت و خیلی زود متوجه تفاوت میانِ ابریشم مصنوعی و ابریشم طبیعی شدند.

ژاپن ازپانَنشست، آنها دوباره به‌کرم ابریشم پناه بُردند، اما کرم ابریشم برگ توت میخواست، والبته اگر تمام سطح کشورراهم‌توت می‌کاشتند، باز کافی نبود، علاوه‌بر آنکه توت فقط دوسه ماه ازسال میتوانست برگ بدهد.

ژاپنی‌ها، کلاهی‌راکه میخواستند سرمردم ابریشم‌پوش بگذارند خصوصاً دختران «کیمونو»پوشِ ژاپنی- که اصرار دارند ابریشم‌طبیعی ماده لباسشان باشد، و هریك لباس آنها یکصدهزار «ین» ژاپنی خرج دارد[1]- آمدند واین کلاه‌را برسرِ خودِ کرم ابریشم گذاشتند.

توضیح اینکه، کرم ابریشم معمولا باخوردن ۲۵ گرم برگ‌توت ۲/۵ گرم ابریشم تحویل میدهد. ژاپنی‌ها آمده‌اند وبعداز ۲۵ سال‌مطالعه، مواد اولیه غذای کرم ابریشم راکشف کردند. معلوم شد برگ توت

---

۱- حدود ۵۰۰ دلار = ۴۰۰۰ تومان (البته به‌ارز دولتی، وگرنه به‌ارز آزاد به‌حدود بیست هزار تومان تاساعت چاپ این کتاب میرسد).

حاوی ۱۸ ماده اصلی غذائی است، که مهمترین آن سِلولُز است. این ۱۸ ماده‌را درخارج ساختند و به‌صورت خمیر درآوردند که کرم ابریشم آن‌را بهتر از برگ توت می‌خورد، والبته دیگر «کُرِتْ کُرِتْ» هم نمی کند. (کرم‌های ابریشم وقتی در اطاق برگ توت می‌خوردند درست‌مثل آنست که‌یک‌دسته‌سوار ازدوراسب می‌تازند، صدای آن تا ته‌خانه می‌رسد!) این غذا در تمام سال ـ نه‌فقط سه‌ماه ـ میتواند مورد استفاده کرم قرارگیرد، و همانطورکه‌گویا اسرائیلی شبها چراغ برق را روشن می کنند تامرغها تصور کنند روز است وتخم بگذارند،اینها هم تمام سال میتوانند این خمیر برگ توت مصنوعی را به‌خورد کرم بدهند وابریشم بسازند.

**دو نوباوه هم تود و هم برگِ تود**
**ز حلوا و ابریشم آورده سود[1]**

مواد اولیه ساختن این ماده نیز شامل ۱۸ ماده است که یکی‌از مهمترین آنها سیب‌زمینی‌است،اگر آزمایش ژاپن قرین موفقیت گردد، باید گفت که راه ابریشم تغییر جهت‌داده، مسیر جدید خودرا از کشور آسمانها شروع خواهد کرد، هرچند که هیچوقت، هیچ‌چیز، کارِبرگِ توت را نخواهدکرد؛ واین حرف‌را بیش از همه خودکرم پیله باور دارد:

**هرآن کسی که نه‌برکسوتِ ولای تو زاد**
**چوکرمِ پیله، نخستین لباس،شدکفنش...**

۱ـ شعر از نظامی است.

## کالای راه

هنوزهم راه ابریشم ، اثر خاطره آمیز خودرا از ذهن چینی‌ها دور نساخته است . چندی پیش که یك هیئت ایرانی از هُنگ‌کُنگ بازدید میکردند به‌یك کارخانهٔ‌ابریشم‌بافی رفتند. یکی از بازدید کنندگان در روزنامه اطلاعات خاطرات خودرا نوشت که ضمن آن نمونه‌ای‌از کار ابریشم بافی عصر جدید را نشان میدهد :

« رئیس کارخانه ابریشم بافی در پایان گفتگوهای نایب رئیس کمیته، مارادعوت به‌بازدید کارخانه نمود و چنین توضیح داد که این کارخانه در سال ۱۹۵۸ ساخته شده واکنون یکهزار و دویست کارگر دارد با ۴۰۶ دستگاه ماشین که همه ساخت خود چین است. محصول این کارخانه هرروز ۱۸ تا ۲۰ هزار مترپارچه ابریشمی است که برای صادرات بسته‌بندی میشود وبه‌خارج فرستاده میشود. بیش از نیمی از کارگران این کارخانه را زن‌ها تشکیل میدهند وسی نوع پارچه‌ابریشمی دراین کارخانه تهیه میشود.

وقتی بازدید پایان یافت رئیس کارخانه گفت: ماپیوسته بخاطر می آوریم که محصول ابریشم چین وصادرات پارچه‌های ابریشمی درازمنه قدیم از راه دریا ازاین‌بندر واز خشکی از راه ابریشم باعبور از ایران صورت می گرفته واین خاطره را ماهرگز فراموش‌نمی کنیم.»

***

گفتیم که راه بنام ابریشم است، ولی‌صدها کالای دیگر نیز این راه عبور میکرده که منبع اصلی درآمد وارتباطات بوده است ، منتهی

آن‌ها شانس آن‌را نداشته‌اند که راه به‌نامشان خوانده شود.

اگرطول راه یازده‌هزار کیلومتری ابریشم را ازچین تا سواحل اروپا به‌اژدهایی‌تشبیه کنیم که برروی این کره خاکی- درقرون‌وسطی- خفته بوده است، هفت شاخه مهم، آن‌را سیراب میکرده ودرواقع در حکم هفت‌سر بوده که به‌این‌تن منتهی میشده، وبنابراین می‌توان آن‌را **اژدهای‌هفت‌سر** نامید. این هفت‌سر عبارت بودنداز:

۱) شاخهٔ اصلی راه‌که یك سرِ آن به‌چین ختم می‌شد.

۲) شاخهٔ راه خیبر که سرِ آن به‌پیشاور و هند پایان می‌یافت.

۳) شاخهٔ راه سیستان وقصدار که سرِ آن به‌طیس می‌پیوست.

۴) شاخهٔ راه قمادین وجیرفت که سرِ آن بندر هرموز بود.

۵) شاخهٔ راه شیراز و اصطخر که سرِ آن به‌سیراف (بوشهر و طاهری) می کشید.

۶) شاخهٔ راه موصل که سرِ آن دربندر اُبُلّه وبصره بود.

۷) و بالاخره شاخهٔ راه مکه ومدینه و فینیقیه وشام که سر آن‌در باب‌المَنْدب بود، وهمین شاخه بود که ابرهه‌را واداشت تابرای تسلط بریك رشته‌ازهفت‌رشته‌راه‌ابریشم، باپیلان‌بسیار به‌مکه لشکر کشدو کعبه را تهدید کند و داستانِ سِجّیل و«اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّكَ باَصْحابِ‌الفیلِ» پدیدآید.

**باکاروانِ حلّه**

موقعیت راه ابریشم وشاخه‌های آن از این‌جهت شایان توجه و اهمیت بودکـه این مسیر تنهاه راه مناسب ارتباط میان شرق و غرب

بشمار می‌رفت، زیرا، کمی بالاتر از حوزهٔ این‌راه، بیابانهای بی‌پایان‌و دور ودرازوسرماخیز سیبری وبیابانهای گرم وخشك‌تر کستان‌وبالاخره جنگلهای مازندران و کوههای قفقاز قرار دارد، درجنوب آن نیز کوهستانهای تبّت و «وَخّان» وهندو کُش‌وهیمالیا[1]، سپس بیابانهای شرقی وجنوبی ایران وکویر ودریای طوفان‌زا بود: دریاهائی که تنها از خلیج فارس تاکانال‌مصر آنرا، کشتی‌های داریوش دردوهزاروپانصد سال پیش، طی دوسال ونیم راه‌پیمائی مداوم طی کردند. تنها یك‌نوار باریك حوالی ۳۴تا۳۸ درجهٔ عرض شمالی میماند که می‌توانست، از جهت طبیعی، راه نسبتاً مناسبی برای عبور کالاها باشد. کاروانی که‌از این راهها می گذشت اغلب بار ابریشم داشت، چنانکه این کاروانها را «کاروان ابریشم» هم خوانده‌اند. فرخی سیستانی، معاصر سلطان محمود غزنوی، شاعری‌است که بهمراه‌یکی‌از همین‌کاروانهای‌ابریشم که از سیستان میگذشته به‌چغانیان مسافرت کرده است وتفاخر داشته که اگر خودش ابریشم همراه ندارد اما شعراو که لطیفتر از ابریشم است بهترین سوغات اوست:

با کاروانِ حلّه برفتم ز سیستان
با حلّه‌ای تنیده ز دل، بافته ز جان
با حلّه‌ای بریشم ترکیبِ او سخن
با حلّه‌ای نگار گرِ نقشِ او روان
هر تارِ او به‌رنج بر آورده از ضمیر
هر پودِ او به‌زَجْرْ جدا کرده‌از روان...

---

۱ــ درسانسْکریت مرکب از هیماوآلایا بمعنی ماوراء برفها.

فواصل راههائی که به‌این‌راه‌می‌پیوست، کم‌وبیش‌بدین‌صورت‌است[۱]:
نیشابور تا اوایل حدّ بیهق (سبزوار) ۶۰ فرسخ فاصله داشت وازآنجا راه به ری وسایر نقاط غربی میرفت. ازسیراف به‌شیراز ۶۰ فرسنگ، شیرازبه‌یزد ۸۰ فرسنگ، کرمان به‌اصفهان ۱۰۸ فرسنگ، بردعه به‌باب‌الابواب ۹۰ فرسنگ، بردعه به تفلیس ۶۲ فرسنگ، بردعه‌به‌اردبیل ۵۰ فرسنگ، اردبیل تازنجان ۵ منزل، از اردبیل تاتبریز ۵ روز راه، ساوه به‌همدان ۳۰ فرسنگ، ساوه به‌قم ۱۲ فرسنگ، قم به‌کاشان ۱۲ فرسنگ، کاشان تا اصفهان ۳ منزل، از سیستان تاهرات ۱۷ منزل راه بوده. فاصله بین‌سیراف تاطهران امروز (ری) بیش از ۱۴۱۶ کیلومتر است. در زمان صفویه که اصفهان پای‌تخت بود از اصفهان تا مدیترانه کاروان قریب ۶۰روز راه داشت و تادریای فارس وهرمز ۳۰ روز وتا دریای خزر ۲۰ روز[۲].

آبادانی بعضی شهرهائی که برسر این راه بودند تابه‌آن درجه رسید که حتی مردگانِ شهرِ تَدْمُر باکفنِ ابریشمی به گور می‌رفتند[۳]. معذلك درغرب (روم) این کالا همچنان گران قیمت واشرافی بودوتنها امپراطوران بزرگ برایشان امکان داشت که لباس تمام ابریشمی بپوشند.

تاریخ ما همیشه گویای آبادانی شهرهای تجارتی واقع‌درمسیر این راه است.

---

۱- به روایت ابن حوقل وسایر جغرافیا نویسان.

۲- ترجمهٔ سفرنامهٔ پیترودلاواله، صفحهٔ ۵۹.

۳- کتاب فرانسوی راه ابریشم ص ۱۳۳

حتی شاید بتوان «پُل ابریشم» را که در ۱۲۰ کیلومتری شاهرود و در سر راه قوچان قرار دارد و در تاریخ از آن نام برده شده[۱] وجه تسمیه‌ای از عبور کاروانهای حلّه از شهر قوچان دانست.[۲]

همانطور که گفتم این راه بر اساس یك غلط مشهور به «راه ابریشم» معروف شده، ولی البته تجارت آن تنها ابریشم نبوده است. همهٔ کالاهائی که از شرق و جنوب آسیا بر میخاست می‌بایست از این راه بگذرد. حتی کالای هند که از «راه ادویه» عبور می کرد به‌همین راه می‌رسید.

شهرهای میان این راه هم خود کالائی داشتند که صادر می‌شد و هم کالائی که به‌صورت ترانزیت از آن شهرها عبور می کرد و گاهی به‌نام همان شهر شهرت می‌یافت. کتابهای جغرافیائی قدیم که اصولا به‌نام مَسالِكُ المَمالك یا المَسالِك والمَمالك معروف است (و بدین‌نام از آن جهت خوانده شده‌اند که بهرحال بیشتر گفتگوی جغرافیائی آن‌روزگار از راهها بوده است) کم و بیش از ین کالاها اطلاعاتی میدهد، چنانکه فی‌المثل کابل مرکز مبادلات و تجارت با هند بوده و بهای آن مقدار نیل که برای صدور به‌آنجا وارد میشد سالی به‌هزار هزار دینار طلا و بیشتر می‌رسید[۳]. درزمان حکومت غزنویان وخصوصاً سلطان‌محمود (فوت ۴۲۱ه‍./۱۰۳۰م.) از مواد صادراتی شهر غزنه ـ که با کابل

---

۱ـ روضة‌الصفای ناصری، ج۹، ۳۵۴.

۲ـ یك «باغ ابریشم» هم درحوالی دستگِرد وخولنجان داریم که به بختیادی ربط پیدا می کند، ومرحوم وحید دستگردی، شبی را در آنجا گذرانده است. (ره‌آورد وحید، ص ۱۱۴)

۳ـ لسترانج، سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان، صفحه ۳۷۴.

فاصله‌ای نداشت ودرواقع دنباله‌رو تنگهٔ خیبر است_ یکی همین نیل بود. سلطان محمود وقتی از آزردنِ فردوسی پشیمان شدوخواست صلهٔ شاهنامه را برای آن پیرمرد به‌طوس بفرستد - برای اینکه یك نوع تجارت‌هم کرده باشد_ دستور داد نیل‌هائی که درجنگهای هند بغارت گرفته بود برای فروش به‌طوس ببرند وپول آنهارا به‌فردوسی بدهند_ چه،نیل درطوس طبعاً گرانتر از غزنه بود - درین مورد «خودشیرینی» و توصیهٔ میمندی وزیر اوجالب بنظر میرسد.

نظامی عروضی گوید «سلطان گفت: شصت هزار دینار زر ابوالقاسم را بفرمای تابه‌نیل دهند وبه‌اشتر سلطانی به‌طوس برند. و ازو عذر خواهند. خواجه [وزیر] سالها بود که تادراین بندبود،آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد - و آن نیز به‌سلامت به‌شهر طَبَران رسید:از دروازهٔ رودبار اشتر دَرمی‌شُد وجنازهٔفردوسی به‌دروازهٔ رزان بیرون همی بُردند.»[۱]

این نیل هرچه به‌غرب نزدیکتر می‌شد کالای گران قیمت‌تری به حساب می‌آمدچنانکه درآذربایجان و گرجستان قیمت‌عالی داشت . شعرنظامی گنجوی، که‌ظاهراً توصیه‌ایست برای آب کردن کالادرصورت وجود مشتری - وخصوصاً اصرار بـه شوهردادنِ فوری دختران در صورتِ پیداشدن شوهر نیز هست!_اشاره به‌اهمیت گرانی نرخ نیل درآن نواحی دارد، آنجاکه گوید:

---

۱- نظامی عروضی، چهار مقاله، صفحهٔ ۱۰۳.

چـو نیلِ خویش را یابی خریدار
اگـر در نیل بـاشی بـاز کن بار[1]

مقدسی درباب کاروانهایی که خصوصاً از کرمان به‌خراسان‌خرما حمل میکنند اطلاعاتی میدهد و میگوید: «هرسال قریب صدهزارشتر برای‌حملِ خرما وارد کرمان می‌شود وسلطان به‌مهترِ ساربانان‌یك‌دینار اعطا میکند».[2]

سفیر اسپانیا وقتی در ۱۶۱۹م. (۱۰۲۹هـ.) به حضور شاه‌عباس باریافت سیصدبارشتر فلفل هندی ازهند همراه خود سوقات آورده‌بود که دراصفهان بین رجال تقسیم کرد.[3]

اصطخری جزء صادرات‌سیراف- حوالی بندرِ طاهری-ازعود

---

۱- یك شعر عامیانه نرخ نیل‌را بازعفران‌هم سنگ میداند که گله عاشق‌را از معشوق شامل است:

مگر شهر شما کاغذ گرونه — مرکّب نرخِ نیل و زعفرونه!

۲- البته مقصود هبیچ (خبیص، شهداد) وبم وسایر نواحی گرمسیر است نه خود شهر کرمان که نه‌تنها خرما در آن نمی‌روید بلکه در بهار گاهی درخت گردو را هم سرما می‌زند!

۳- سفرنامهٔ پیترودلاواله، ترجمهٔ شفا، ص ۳۱۰.

در نیمه اول ودوم قرن شانزدهم میلادی مطابق با نیمه اول ودوم قرن دهم هجری بهای فلفل سیاه دراروپا مساوی با بهای نقره بود وبهای زنجبیل(که مادران‌وپدران‌قدیمی‌باسم‌شنگلیل میخواندند) ومیخك ودارچین و جوز ادویه، معروف به‌جوزهندی، در اروپا پنج‌برابر نقـره قیمت داشت وقیمت زردچوبه معمولی فلفل هندی راکه در بـازار تهران باسم(کاری) خوانده‌می‌شود دوبرابر نقره حساب میکردند.

وعنبر و کافور وجواهر وخیزران وعاج وآبنوس وفلفل وصَنْدَل وانواع عطرها وداروها نام میبرد که همه از هندوستان وزنگبار میرسیده است واز طریق شیراز واصفهان وری بـه جادهٔ معروف ابریشم متصل و به نواحی غرب منتقل میشده وسیراف در واقع حکم یـک بندر آزاد را داشته است:

عضدالدوله (فوت ۳۷۲هـ/۹۷۳م.) جبایات ومالیاتی وضع کرد که قبل از او معمول نبود، مثلا برای آسیاهـا مبلغی معین نمود، ونیز برای بازار خرید وفروش چهارپایان مقرری وضع کرد، .. یخچال‌داری، وعمل آوردن ابریشم را به‌خود منحصر کرد، در حالی کـه قبلا همه کس آزاد بود که یخ وابریشم تهیه کند وبه‌فروش رساند.[1]

سلطان محمود غزنوی درجزء نخستین پادشاهانی است که بعد از اسلام باچین به‌مکاتبه پرداخته‌اند، وروایت است که ابوریحان بیرونی ازنمایندگان چین که به‌دربار محمود آمده بودند، مطالبی درباره‌چین و تبت تحقیق کرده بود.[2]

**اگراسماعیلیه قرن هفتم هجری ازحد خود تجاوز نکرده وراه ابریشم راقطع نکرده بودند[3]، شاید هرگزمغولستان وهولاکو، به‌فکر قلع وقمع اسماعیلیه نمی‌افتاد، وحادثه سقوط بغداد پیش نمی‌آمد. اینهم یکی از اگرهای تاریخ!**

---

۱ـ شاهنشاهی عضدالدوله ص ۱۱۱ بنقل از ابن‌مسکویه‌وسایر کتب تاریخی

۲ـ حواشی نفیسی برتاریخ بیهقی، جلد سوم

۳ـ تعلیقات نقض، ج ۱ ص ۲۷۷

حمدالله مستوفی از محله کاغذ کنان زنجان برسرراه اردبیل نـام میبرد. ابن حوقل صادرات جیرفت رانیل وهِل و شکر و دوشاب نوشته است. مقدسی گوید از کرمان به‌فارس نیل صادر می‌شود. این صادرات عموما از هند میرسیده و تنها مقدار کمی شکر و نیل از خود جیرفت بدست میآمده است.

کالاهائی که از شرق به‌غرب صادر میشد بسیار متنوّع بود. حتی پیش از اسلام هم روایاتی دراین باب داریم: اسکندر مقدونی پس‌از تسلط برغزه (۳۳۲ ق.م.) برای لئونیداس مـربی ومعلّم خود پانصد تالان[1] کُندُر وصد تالان مُرِّ مکّی فرستاد. جهت این بود که اسکندردر زمان کودکی، درموقع مراسم قربانی، مشت خود راپُرِ کَندُر کرده و آن کندر را در آتش افکنده بود ، مَربّی او، اسکندر را ازجهت تبذیر سرزنش کرده و گفت «هرزمان تومملکتی را که کُندُر بعمل می‌آورد تسخیر کردی میتوانی اینقدر ازاین مادهٔ معطر استعمال کنی ولی حالا باید صرفه‌جوئی کرد. این بود که اسکندر پس‌از تسخیر غزه به‌مربی خود نوشت: برای شما این مقدار کندر ومُرِّمکی میفرستم تا دیگر در مراسم قربانی نسبت به‌خدایان آنقدر مَمسك نباشی»[2].

حکام خراسان که برراههای سیستان وماوراءالنهر و کرمان تسلط داشتند بهترین هدایای خود را ازاین ممر میفرستادند، چنانکه‌علی‌بن عیسی کـه ازطرف هرون‌الرشید (فوت ۱۹۴ه‍./۸۵۸م) برخراسان و

---

۱ـ تالان اوبدای حدود ۲۷ کیلو بوده است، هرودت گوید خراجی که عربستان سالانه بدایران میداد هزار تالان کُندُر بود.

۲ـ پیرنیا، ایران باستان، ص ۱۳۵۲



**خاطره‌ای از راه ابریشم**

این مجسمه برنز که نشانی از دوران بازرگانی شرق وغرب و حمل پارچه‌های ابریشم ازچین ازراه ابریشم میباشد مربوط به سلسله سلاطین ( تانک) که از ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی درچین سلطنت داشته‌اند درکاوش‌های باستانی از زیر خاک بیرون آمده است .

ماوراءالنهر وری وجبال وگرگان وطبرستان و کرمان وسپاهان وخوارزم ونیمروز و سیستان (درست همهٔ نواحی مسیر راه ابریشم) حکومت میکرد، به‌قولی بیهقی، ازمردم این نواحی «... آن ستد کز حدّو شمار بگذشت، پس، از آن مال هدیّه‌ای ساخت رشیدراکه پیش ازوی کس نساخته بود. و آن هدیّه‌ها به‌میدان آوردند: هزار غلام تُرك بود... بدستِ هریك دوجامهٔ مُلَوَّن ـ باستادند بااین جامه‌ها، وبراثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد ـ بدست هریك جامی زرّین یاسیمین پُرازمُشك و کافور وعنبر واصناف عطرو طَرایفِ شهرها ـ وصدغلامِ هندو، وصد کنیزك هندو به غایت نیکورو، وشارهای[۱] قیمتی پوشیده... و کنیزکان، شارهای باریك درسَفَطْهای نیکوتر ازقصب... ودویست اسب خراسانی باجُلْهاءدیبا.. و دویست عدد چینیِ فغفوری از صحن وکاسه و غیره، و سیصد هزار مروارید... ودوهزارچینی دیگر ازلنگری وکاسه‌های کلان وخمره‌های چینی کلان وخُرد و انواع دیگر، وسیصد شادُرْوان، ودویست خانه قالی، ودویست خانه محفوری...»[۲]

---

۱ـ گمان من آنست که این «شار» همان شال امروزی است (ازمقولهٔ تبدیل راء به‌لام) وهم‌چنین شَعْر (بافتح شین) که در یزد و کرمان و اصفهان معروف است وشعرباقان طبقه‌ای خاص هستند، نیز باید صورت اصلی همین شار باشد نه‌شعْر به‌معنای موی‌سر عربی، فردوسی هم گوید: ز سرشَعْرِ گلنار بگشود زود، مقصود بانْدِ موی‌سر است. (رجوع شود به مقالهٔ نگارنده، تن آدمی شریف است، مجله یغما سال ۲۶ ص ۱۰۱)

۲ـ محفوری نوعی بافتهٔ ابریشمی بوده است که‌ازغرب به‌شرق آورده‌می‌شد. کار به‌بقیه داستان هم نداریم که‌هرون ازیحیی بَرْمکی پدرِ حاکم قبلی

←

برای اینکه بفهمیم، از راهِ ادویه چه‌کالائی عبور میکرده، کافی است به‌محمولات کشتی «فان‌هوسدن» که در ۲۰ ژوئن ۱۶۲۳ م/شعبان ۱۰۳۲ ه.ـ زمان شاه‌عباس ـ به هرموز واردشده نظری بیفکنیم، درین کشتی ۱۶ هزار پوند میخك، ده‌هزار پوند جَوْزِهندی، حدود پانصد پوند پوست جوز، حدود ۵۰ مـن شاه حسن لبه متوسط، وهمین‌قدر حسن لبه مـرغوب، حدود ۱۵ پوندْ مُشك، حدود ۲۰ منِ شاه چوبِ صندل، دوتوپ پارچه قرمز، دوصندوق عمامه و کمربند وقماش‌بافتِ دکن، ۴ قبضه تفنگ و ۴ قبضه طپانچه مطلّا ومقداری‌سکه اسپانیولی بوده است، وبهای کلِ محمولهُ‌آن را حدود ۹۵ هزار فلورین هلندی تخمین زده‌اند.[1]

برای نمونه نرخها باید توضیح‌دهم که قیمت فلفل‌دربازارایران یك منِ شاه بین ۱۸ شاهی تا ۴۰ شاهی درنوسان بوده است.

کتیبهٔ بلند بالای پـامیر مورخ ۱۳۷ میلادی، نـرخ عوارض شهرداری‌را برکالای وارداتی به‌دست میدهد. واحد عمدهْ مقیاسْ‌بارِ شتر است، وگاری مشتمل است برچهاربارِشتر، و بارِ خر برابراست بانصفِ‌بارِشتر. اقلام‌تجارتی عمده در آن شهر عبارتنداز: بندهُ‌زرخرید، خشکه‌بار، رنگ ارغوان، عطریّـات، روغنِ زیتون، دنبه حیوانات، پوست، نمك، خوراکی، .. ومجسمه‌های مفرغی... دربخش گم‌شده

۱ـ اولین سفرا،.. ص ۲۰

→

خراسان ـ که‌ازین هدیه‌ها نمی‌فرستاد ـ سئوال کرد که درزمان حکومت پسر تواین هدیه‌ها کجا بودکه به‌مانمی‌رسید؟ و یحیی برمکی جواب دادکه: درخانه‌های صاحبان‌آنها بود. (ازتاریخ بیهقی، ص۴۱۷)

«توصیف پارت» ایزیدور از یک قلمِ مهم نامی برده‌و همانا مروارید خلیج فارس می‌باشد، در دفتر «محیطِ دریای اریتره[۱]» از اقلام مال‌التجاره چوبها وپارچه‌های پربها، ورنگها وادویه نام می‌برند. برای اثبات این گزارشها، ازمزارات شهر پالمیر ودورا وجاهای‌دیگر، پاره‌های ابریشم بافته، ونخ ابریشم چین، وپارچه‌های هندی، و شیشه، و سنگ و شیشه سخت- برای ساختن جواهرات مصنوعی- پیدا شده است.[۲]

درتجارب‌السلف، صحبت از مجلس آراستن است « به‌آلاتِ زر، ونقره، وبلور، و جامات حلبی ...»[۳]. دینوری در جزء واردات کالاهای چینی ، صحبت از قاقم، سمور، خز ، حریر چینی، شمشیر ، سروج (زین و برگ)، مشك، عنبر ، صحاف‌الذهب (کاغذ ابریشمی؟ طلائی؟) سواعد، البیض، وامثال اینها می کند.[۴] فخرالدین اسعددرنامه نگاریهای عاشق ومعشوق خویش، صحبت می کند که:

حریرِ نامه بُد ز ابریشمِ چین
چو مُشك از تبّت وعنبر زنسرین(؟)[۵]

---

۱ پیش از اسلام، دریای اِریتره = سرخ ، به‌دریای عمان اطلاق شده است. این دفتر به‌سال ۶۰ میلادی تدوین شده است.

۲- پارتیان... ص ۷۴

۳- تصحیح مرحوم اقبال ص ۲۳۲

۴- اخبارالطول، چاپ بغداد ص ۴۰

۵- ویس و رامین

از شعر ازرقی هروی، درمدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد وزیر میشود استنباط کرد که چطور بلوروکالای شکستنی «ونیز» به‌شام می‌رسیده‌واز آنجا به‌شرق می آمده وبامشكِ تبت دربازارِ هرات، سلام وعلیك داشته است، آنجا که گوید:

مشكِ تبت با بلور شامی آمیزد همی
زلف سنبل بوی تو در گردسوسن گون ذقن[1]

این تنوع کالاهای اطراف راه، وبعض انحصارها، ارزش آن‌را داشت که تجارِ ثروتمند سهمی‌ازدر آمد آن‌را صرف آبادانی راه کنند و بالنتیجه بسیاری ازباردولت‌ها راخود ثروتمندان به دوش میگرفته‌اند وخدمات عمومی وسط راه، از جمله ساختن کاروانسراها را برعهده خود الزام میدانسته‌اند، وبه‌همین دلیل‌است که مامی‌بینیم کاروانسراهای وسط راهها اغلب به‌نام ثروتمندان گمنام ویابالعکس «پُرنام» عصرهای گذشته خوانده میشود. بـه‌عبارت دیگر ، یك قسمت از ثروتِ همان ثروتمندان در راهها صرف میشده، والبته دربرابر ، طبق مثلِ معروف «پولْ، پول می آورَد » ، همین مصارفِ راه، در آمدِ آنهارا روز بروز

---

۱ــ از قصیده بسیار دلپذیری که بااین مطلع شروع میشود :
سنبل و سوسن‌نمود از زلف وعارض یارمن
سنبلی بس بـا بلا و ، سوسنی بس با فتَن
سوسن از سیمِ سپید و سنبل از مشك سیاه
در سپیدی صد ملاحت، درسیاهی صدشکن..

افزونتر می‌ساخته است.

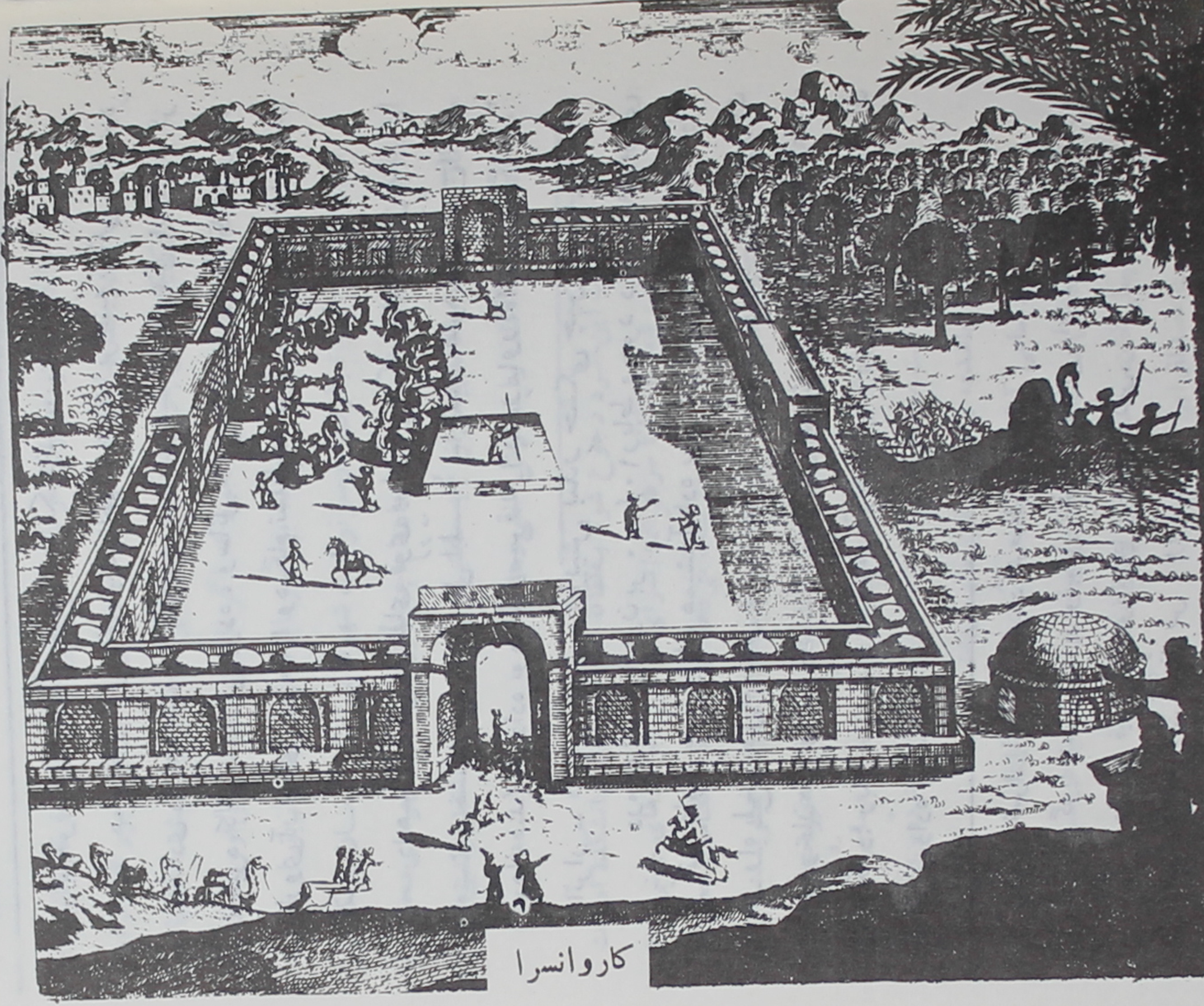
در کتاب چاپارخانه‌های پارتی که یك سال قبل از میلاد و یاهفتاد سال بعد ازمیلاد نوشته شده، منزلگاهها و کاروانسراهای راه ابریشم یاد شده. ایزیدور خاراکسی، مارا ازانطاکیه- در کنار نهر العاصی- تافرات ومرز پارت در زوگما وسپس تاجنوب شرقی یعنی سلوکیه- که راهی پانزده روزه بوده است- می‌بَرَد، آنگاه به‌سوی شمال شرقی تاهمدان و ری ونساومرو می‌رود واز آنجا به‌جنوب افغانستان تاهند.

اما شاخه چینی این‌راه- که ایزیدور از آن چیزی نمی گوید، به‌آن‌سوی مرو وبلخ وتورفان وترکستان‌چین‌وخودِ چین‌منتهی‌می‌شده است ... استرابون از اهمیت راه میان تخت جمشید به‌کارامانیا نیز یاد می کند.[1]

آنقدر نوع کاروانسراها دروضع اجتماعی مردم اثرداشت که گاهی بعض از آنها به‌صفت‌های عجیب در عین‌حال خوش آهنگ شناخته می‌شدند، مثل کاروانسرای دالان دراز (در کرمان، و همدان)، وکاروانسرای چهل قپان درمیهنه- که یکی از نقطه‌های بارانداز راه ابریشم بود، ومحمدبن‌منور از آن یاد میکند در جنگ سلطان مسعود غزنوی که «چون مسعود به‌میهنه رسید، بر درِ حصار نشست و شیخ [ ابوسعید ] و مردمان به‌حصار شدند. و در میهنه خلق بسیار بودند: چنانکه درکاروان‌سرای بیاع چهل کپان آویخته بودست، و در حصار چهل ویك مرد حکم انداز بودند که هرجا نشان کردندی همه تیر

---

۱- پارتیان ... ص ۷۱



کاروانسرا

بران موضع زندی که هیچ خطا نکردندی...»[۱]

همه کاروانسراهای میان راهها، علاوه برجنبهٔ نظامی، کاربُردِ اقتصادی داشته است، و کاروانسرای شهرها نیز درعین اینکه مرکز ذخیره کالای تجارتی بوده، وسائل دفاع نظامی نیز داشته و بُرج و باروی آن برای روز مبادا وهنگام تسلطِ «شهرآشوب» تعبیه شده بوده است.

همه کوشش دولتهای قوی براین بود که راههای این مسیر را امنیت ببخشند، شهرهایی مثل اُبُلّـه[۲] ـ کنار بصره ـ را **فَرْجُ الهند** (دهانه‌هند) نام داده بودند، وسمرقندرا **بندرِماوراءالنهر** می گفتند.[۳] واترار ـ فارياب قديم ـ **راپیش بندرِ خشکیِ چین لقب می‌دادند.**

درماوراءالنهرافزون بر ۱۰/۰۰۰رباط وجود داشت که‌دربرخی ازآنها علوفهٔ چهار پایان همیشه‌آماده بود[۴]، ویکی ازآنها «رباطمیله» در راه بلخ وخُتّل ـ متعلق به‌ابوالحسن‌محمدبن‌حسنِ‌ماه ـ چندان‌بزرگ بودوخان‌های وسیع داشت که‌گاه برای اقامت بیش‌ازیك لشکر کفایت میکرد؛ رباطِ‌همین مرد در«تِرْمِذْ» وظیفه ومقرری خاص برای‌مسافران قرار داده بود.[۵]

---

۱ـ اسرارالتوحید، چاپ دکترصفا ص ۱۷۱

۲ـ گویا منسوب به‌آپولونیوس، خدای یونانی یافینیقی، به‌علت ارتباط دریائی فینیقی‌ها ویونانی‌ها باخلیج فارس.

۳ـ ترجمه ابنِ حَوْقَل ص ۲۲۱

۴ـ ترجمهٔ صورةالارض، ابن‌حوقل، ص ۱۹۶.

۵ـ ترجمهٔ صورةالارض، ابن‌حوقل، ص ۱۸۷.

حاکم عصر صفوی کرمان، گنجعلی‌خان، علاوه‌بر کاروانسراها وخانها که‌در دل بیابانها ساخته بود، در کرمان بازاری بزرگ فراهم کرد. دکاکین این بازار با کمترین مبلغی باجاره داده میشد. گویا در وصیت گنجعلی‌خان‌قید شده‌بود که اگر تاجری در دکانهای‌او ورشکست شد، از درآمد موقوفه مجدداً به‌اوسرمایه دهند.[1] بدینطریق او متوجه شده بود که این تجارت درسرنوشت شهرهایی مثل کرمان ــ که من آنهارا شهرهای بیابانی لقب داده‌ام، چه تأثیری دارد، شهرهای‌محاصره در ریگ که سالانه بیش‌از ۱۲ سانتیمتر باران رحمت خداوندی‌چهرهٔ تفته وسوختهٔ‌آنان را نوازش نمی‌دهد.[2]

---

۱ــ درباب این مرد رجوع شود به‌مقالهٔ نگارنده: مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات اصفهان، شمارهٔ اول؛ سردرِ کاروانسرای اونقشِ یك اژدهای چینی‌دارد که نفوذِکاملِ هنرِ چینی‌را نشان می‌دهد. درآخر سندِ وقفنامه گنجعلیخان مربوط به‌ساختن حوضِ دَقّ‌وآبادی گنجاباد وکرمانشو مینویسد: «چون همیشه نیّتِ صافی طویّتِ نوّابِ مُعلّیٰ‌جناب، به‌اشاعتِ خیرات‌مصروف است، به‌خاطرِعاطرش‌رسید که در بیابانِ دَقّ‌ِریمان ـ که فیمابینِ باغین و رفسنجان است ـ موضعی معمور سازد که موجبِ‌آسایش‌متردّدین‌وآرامش مسافرین باشد»، ودرموردِ کرمانشو گوید:

«تمامی آبار وقنوات‌را نَوْبُر نموده، آبِ آن‌را جاری ساخت، تا متردّدین و مسافرین، هنگام ورود و عبور، تعب و عسرت نکشند» (گنجعلی‌خان، چاپ دوم ص ۴۹۵).

۲ــ درست مصداقِ این شعرِ معروف:

فدای خانهٔ دربسته‌ات شوم مجنون

زهر طرف که نگه می‌کنی بیابان است

ونیزیها از سه‌راه باایران ارتباط بازرگانی حاصل کردند:

نخست از راه گرجستان وشبه‌جزیره کریمه،

دیگر از راه طرابوزان واستانبول،

سوم از راه موصل ودیار بکر،حلب وبندر اسکندرون.

ازاین سه راه امتعهٔ مرغوب ایران مثل ظروف، واسلحه سرد ، و اقسام پارچه‌های قیمتی وشال و قالی- مخصوصاً ابریشم‌را به‌اروپا میبردند وازجهت وسائل حمل ونقل نیز کاملا آماده وقوی بودند،چه، هم کشتی‌های جنگی وبازرگانی بسیار داشتند، وهم بریک عده از جزایر دنیا در مدیترانهٔ شرقی حکومت میکردند.[1]

کارشاه‌عباس در ساختمان ۹۹۹ کاروانسرای[2] افسانه‌ای در واقع ادامهٔ همان سیاستِ اقتصادی است که به‌طورچشم‌گیردوهزارسال پس از داریوش اول و ۱۰۰۰ سال پس از انوشیروان دوباره صورت عمل بخودگرفت. سراسر سفرنامه‌های اروپائیان- مثل شاردن وتاورنیه و پیترودلاواله وآدام‌الثاریوس- مشحون از آبادانی راههای ایران دراین

---

۱- تاریخ تمدن مرحوم اقبال، قسمت‌دوم ص ۳

۲- کتیبهٔ سردریک کاروانسرای شاه‌عباسی اینست:

مائیم کاروان و جهان کاروانسرای

در کاروانسرا نکند کاروانْ، سرای

کاش برسر درِ کاروانسرای سکزاوه که تازه تعمیر کرده‌اند این بیت نوشته میشد:

زین کاروان سرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروانِ شما نیز بگذرد

زمان است.

پیترودلاواله سیاح ونیزی دراولین مکتوبی که ازایران برای ایتالیا فرستاده ودرتاریخ ۱۷ مارس ۱۶۱۷م. (ربیع‌الاول ۱۰۲۶هـ.) به سال سی‌ام سلطنت شاه عباس بزرگ نوشته، اشاره میکند که درحدود قصر شیرین و کرند- نزدیک کرمانشاه امروزی- کاروانی با ۲۷۰۰شتر از اصفهان به‌این نواحی آمده‌وعبور میکرده وبه‌همین سبب پیترودلاواله نتوانسته شب‌را درکاروانسرا بگذراند و ناچار درخارج کاروانسرا بیتوته کرده[1]. چندسالی قبل ازهمین تاریخ وباز درزمان همین شاه گفتگو ازین است که یک کاروان‌ده‌هزار شتری از سیستان گذشته است. صاحب احیاءالملوک گوید: «درآن‌زمان (زمانِ ملک محمود سیستانی) ملک‌الملوک،سیادت‌پناه امیر محمد امینِ مشهدی که سالها در هندوستان بود باقافله‌ای که قریب ده هزار شتر بار داشتند به‌سیستان درآمد. در میانهٔ او ومَلِکُ‌الملوک اختلاط به‌نوعی گرم‌شد که مدتِ یک ماه طُفَیلی[2] ملک درسیستان ایستاد. وجمیع قافله مهمان ملک بودند، وملک‌الملوک تکلف بسیار عالی مقدار نمود»[3]. براساس همین دو رقم- که دراینجا بسیار بعید به‌نظر میرسد که برطبق عادت ماشرقی‌ها گاهی بیش ازحدّ لزوم اغراق آمیز باشد- اگر برای هرشتر تنها سه‌متر فاصله حساب کنیم، کاروان اول حدود هفت کیلو متر، وکاروانِ دوم حدود سی کیلو متر راه راهمیشه اشغال کرده بوده است. درهمین سیستان، دریک‌قریه،

---

۱- ترجمهٔ سفرنامه، شعاع‌الدین شفا، تهران، ۱۳۴۷، ص ۱۶

۲- یعنی مهمان!

۳- احیاءالملوک، تصحیح دکتر ستوده، ص ۲۲۰.

همه مسافران را به‌بودجهٔ‌خواجه نظام‌الملك خوافی وزیرِ سلطان‌بایقرا پذیرائی میکردند بطوریکه برای علوفهٔ چارپایان آنها، به‌قولِ واصفی «هرشب، اقلِ مرتبه ده خروار جو مقرر کرده بود که به‌چهار پایان مهمانان صرف میشد».[1]

## کشکولِ مَلِكُ‌المَوْت

کاروان شتر کم کم در کوهستانهای آذربایجان و گرجستان تبدیل به‌اسب وقاطر میشد. درزمانِ شاه‌سلطان‌حسین، کارری، صحبت ازکاروانی‌میکند که ازهزار اسب متشکل‌شده‌بوده واز اردبیل به‌تبریز میرفته است[2].

تاورنیه نیز ذکر میکند که شهرِ اردبیل، مسقط‌الراس صفویه، در زمان صفویان از مهمترین شهرهای تجارتی بشمار میرفته است و «کاروانهای تجارت ابریشم که گاهی به‌هشتصد نهصد شتر میرسید از آنجا عبور میکرد. مسیر این راه تا شماخی و اسلامبول وازمیر ادامه پیدا میکرد.»

برای عبورِ شتر، که آنرا «کشتیِ بیابان» لقب داده‌اند، بعض راهها نامناسب بود، چنانکه گاهی اوقات مجبور میشدند در نقاط گل‌آلود وباتلاقی زیرپای شتران فرش بیندازند که لیز نخورند. تاورنیه خود این مطلب‌را ذکر کرده و اضافه میکند که براساس همین اشکال، شاه عباس دستور داد تاراه میانه ـ حدود پلِ دختر راسنگفرش

---

۱ـ بدایع الوقایع ج ۲ ص ۳۳۹

۲ـ ترجمهٔ سفرنامهٔ کارری، عبدالعلی کارنگ، تبریز، ۱۳۴۷، ص ۴۷

کنند.[۱]

تا این تاریخ کالای هندی‌وچینی تماماً از راههای جنوب‌وشمال ایران به‌اروپا وسواحل دریای مدیترانه میرسید، زیرا بیابانهای عربستان و امواج اقیانوس هند هیچکدام اجازهٔ عبور کاروانها و کشتی‌ها را نمیداد وکانال سوئزهم همان حالتی‌را داشت که‌امروز دارد.[۲]

متأسفانه از این روزگار به‌بعد سرنوشت راههای تجارتی این حدود به‌بُن‌بستِ عجیبی دچار شد، زیرا نه تنها تسلط برنیروی بخار وکشفِ قطب‌نما اجازه‌داد تاکشتیها ـ که سابقاً «کَشْکولِ‌مَلِكُ‌الموْت» لقب داشتند ـ بتوانند ازمیان دریاهای خوفناك عبور کنند، بلکه‌به‌نتیجه رسیدن طرحِ فردینانْدْ دولِسْپِسْ و کنده شدن کانالِ سوئز در۱۸۶۹م./ (۱۲۸۶هـ.) مسیر کشتیها را از بنادر بصره‌و سیراف وعباسی ومیناب و تیز (طیس) وچابهار تغییر داد ودرای چندهزارساله کاروانهای‌دوهزار شتری دراین‌راه‌هاکم کم خاموش شد، آشفتگیها و ناامنی‌های عصر قاجاری نیز براین رکودکمك کرد، و بالنتیجه شهرهای آباد تجارتی میان راه کم کم روبه‌ویرانی نهاد وبنادر از اهمیت افتاد.

وقتی جهانشاه میرزاقراقویونلو(۸۴۱هـ/۱۴۳۸م.) به‌سمنان رسید «داروغه‌دامغان، شهررا انداخته‌خودرا به معسکر رسانید ، و ازتعاقب وتواترحطّ وتِرْحال، قریب‌بیست هزار شترو ده‌هزار اسب‌واستر تلف

---

۱ـ سنگ‌فرش خیابان شاه‌عباسی‌جاده اشرف به‌استرآباد تا اوایل‌قاجاریه هـم مورد استفاده بود ، چنانکه محمد حسن‌خان قاجار، هنگام‌ فرار براثر اشتباهی که کرد واز جادهٔ شاه عباسی خارج شد ، با اسب در باتلاق فرورفت ودستگیرو کشته شد. (نای‌هفت بند ص ۲۵۰).

۲ـ مقصود ده‌سال پیش‌است.

شد، ودرهر منزلی اثقال واحمال ازظروف وفروش و خیمه وخرگاه مالایعد ولایُحْصیٰ ریختند ودرهردوقدم شتری یااسبی یا استری افتاده، درمسافتِ یك فرسخ، این بنده شماره کرده، آنچه‌برجاده دید ازسیصد عدد متجاوز شد...»[1]

## واگونِ تیز خرام

تنها اختراع قطب‌نما و بازشدن راه دریائی چین و اوقیانوس هند، وهم‌چنین گشودن کانال سوئز نبود که اهمیت راه ابریشم را پائین آورد، بلکه درین میان ایجاد راه‌آهن طولانی سیبری[2] که مسکو را به«ولادی وُسْتُك» وصل میکرد و۹۳۰۲ کیلومتر طول داشت، خود یك راه ابریشمِ جدید بود که بدون دردِسرِ درّه‌های مخوفِ وَ خّان و شترهای دوکوهانه‌آن، دنیای زرد را به‌سرخ وسفید پیوند می‌داد ارتباط میان دوشهر اروپائی وآسیائی که هفت ساعت اختلاف‌زمانی باهم دارند.[3]

این راه‌آهن، نه‌تنها شهرهای سین کیانك وتبُت وشمالِ وَخّان‌را در مسیر راه ابریشم بی‌رونق ساخت ، بلکه مسافران وکالاهای سند و سمرقند راهم بطرف خود کشاند، وبنادر شرقی و جنوبی دریای‌سیاه، مثل طرابوزان را از رونق انداخت. چنانکه فی‌المثل دولت ترکیه‌از بندرطرابوزان ـ که برسرراه تبریز قرار داشت ـ سالانه پانصد هزار

---

۱ـ ابوبکر طهرانی، دیار بکریه ، ص ۳۵۷

2— Le Transsiberien

3— Total information, 1976, No 68, P. 29

لیره ترك از دادو ستد ترانزیتی در آمد داشت، بعد از آنکه راه آهن روسیه به‌راه افتاد- این در آمد بندری به‌صدهزار لیره - یعنی یك پنجم- تقلیل یافت . این حرف را سون‌هدین میگوید که در سال ۱۹۰۵م/ ۱۳۲۳ق ازهمین بندر گذشته و تازه در آن روز گار سالانه بیست‌هزار شتر از تبریز درین راه قدم گذاشته است.[۱]

منگوله یخ

چین و پاکستان، در سالهای اخیر توانستند بااحداث یك راه اصلی از سین کیانگ به کراچی، مسیر راه ابریشم را به‌جنوب بپیچانند واز دره‌های وخّان نجات دهند ، در واقع پاکستان بااین‌راه، نقبی به راه ابریشم زد. هشتصد کیلومتر ازاین جاده در پاکستان است وسپس به کشمیر، به‌منطقه «هنسا» می‌رسد، واین همان‌جائی است که در تواریخ قدیم - خصوصاً بیهقی - از قلعه آن به‌نام «قلعة‌العَذْراء» نام برده شده است[۲]. از آنجا از هیمالایا می گذرد و به‌سین کیانگ میرسد. ده هزار کار گرچینی - که هردوسال یك‌بار جای خودرا به‌کارگران تازه نفس می‌سپردند، در فاصله‌سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۸م ( = ۱۳۴۹-۱۳۵۷ش) برای ساختن این راه کوشش نمودند، بیش‌از ششصد کار گر چینی جان خودرا درین دره‌هاازدست دادند، تلفات پاکستانیها خیلی بیشتر، وبه‌حدود ۲۱۰۰ تن می‌رسید. بعض‌از تونلهای این‌راه درارتفاع شش

---

۱- کویرهای ایران، ترجمه پرویز رجبی ص ۶۲

۲- بیهقی نام‌آن را هانسی نوشته و امروز هونزا گویند. خاتون هفت قلعه ص ۱۵۵ بنقل از بیهقی.

هزار متری ازسطح دریا حفر شده است. گـاهی حرارت درآنجا به ۳۰ درجه زیر صفر می رسید . از کراچی تاسین کیانگ قریب دوهزار کیلومتر است. بـایداین جاده عظیم‌را یکـی از عجایب قرن نام برد. قراقروم‌وپامیر (بام‌دنیا) خواب‌نمی‌دیدند که روزی به‌دریا راه‌پیدا کنند، واین راه آنان‌را به‌دریای گرم رساند.

اگر قطب‌نمانبود، واگر راه دریایی آنقدر اطمینان بخش‌نشده بود، هیچوقت خودِ خانم تاچر ، این مادینه تاجرِ اُم‌التّواجِرِ روزگار، حاضر نمیشد که لندن‌را بگذارد ودوهزار فرسنگ راه را درهواپرواز کند، تاخودرا به هُنگ کنگ برساند، واجارهٔ نودونه ۹۹ سالهٔ آنرا ـ که قریب به‌اتمام است ـ دوباره تمدید وتجدید کند.

درواقع راه‌آهن سیبری، شترهای‌مغولستان‌وخّان‌را نجات‌داد ـ شترهایی که وقتی از درهٔ وخان می گذشتند منگوله‌هـای یخ از دهان آنها آویزان بود. حیوانات قوی‌هیکلی که دو کوهان بزرگ دارند و وزنشان به نیم تن می‌رسد، وبیش‌از ۹۰ کیلو چربی دارند ، و باهمین ذخیره، میتوانند هفته‌ها بدون غذا بمانند، البته کوهانها کوچك میشود تاآن‌حد که درآخر خط بکلّـی محو می‌شود، تـاباز غذا بخورند و کوهـان برجسته شود . سابقاً قیمت هـرشتر معادل ۱۹ اسب یـا ۴۵ گوسفند بود!

من فقط از دهات بیابانهای کرمان وخراسان یاد می کنم که تا قبل‌ازتغییر مسیر راه، میزان‌آبادانی آنهارا ازهزار راه‌می‌توان‌دریافت، وساده‌ترین آن اینکه ازقبرستان بسیاری از دهات که برسرراه ابریشم بوده‌اند می‌توان دریافت که ثروت راه چه بوده است: سنگهای مرمر

دومتری که روی قبرها هست، حکایت از آن دارد که زیر آن، کسانی خفته‌اند که گاهی اوقات ثروت آنان باپارو روفته می‌شده است.

از نمونه این‌هاست قبرستان خالْکوه - چابَهْره - نزدیکِ پاریز، و قبرستان تاج آباد زرند و امثال آن. تصور کنید کاروانی که فی‌المثل به‌کرمان یا سیرجان می‌رسیده، چگونه میتوانسته هزار کیلو متر بیابان را طی کند وخودرا بـه‌جاده ابریشم درطوس‌وبیهق و ری پیوستگی دهد؟ بسیاری‌ازمردم گمنام، تنها برای رضای خدا، و رفاه خلق، درین بیابانِ قَفْر، کاروانسرا وحوض ورباط وسرپناه ساخته‌اند، که‌آدم در مورد ثباتِ عقیده آنان مات و مبهوت می‌شود.

## نادر یاسیّد هدایت؟

یك کاروانسرای آجری در کوهستان پاریز هست، مثل قلعه‌ای محکم ووسیع، دارای باربند وحجره وایوان وشاه‌نشین وبرج وبارو، سالهاست ساخته شده، اصلا احتیاج بـه‌تعمیر نداشته، معروف بـه کاروانسرای آقا سید هدایت است، ومعلم من آقای‌سیداحمدهدایت- زاده‌آن‌را از آثار اجداد خودمیدانست،ومیگفت: او هفت کاروانسرا درحیات خود ساخته که اغلب دربیابانهاست. من‌حرف اورا بااحتیاط تلقی می کردم تااینکه یك وقت درمکّی آباد سیرجان کاروانسرای دوم اورا دیدم، ودر بین‌راهِ کرمان- گُلو- کاروانسرای سوم اورا.اخیراً که کتاب‌افضل‌الملك کرمانی‌را مطالعه می کردم باز به‌همت آن‌مردآفرین گفتم:

نرسیده به‌عرب آبادِ طبس، یك محل کوچك به‌اسم «چشمه‌آب

گرم» هست. این حدود همان محل است که هزار و سیصد و هفتاد سال پیش، جمعی کثیر از لشکریان عبدالله بن عامر، سردار عرب را، در زیر شن‌های خود مدفون ساخت، و دویست و پنجاه سال پیش، چرخ عرابه توپ‌های نادرشاه را درشن‌های گرم خود فرو برد، و سه سال پیش پروانه هلیکوپترهای امریکائی را در طوفان خود، بی‌حرکت ساخت.

آری در چنین جائی است که هم شهری مخلص، بقول افضل الملک: «آقا سید هدایت‌الله سیرجانی کرمانی، باز برای سایه‌بان قوافل، کاروانسرای خوبی ساخته که بسیار باعث راحتی است. اگر این کاروانسرا نبودی معدودی از مردم در صحرای کویر به هلاکت رسیدندی، پهلوی کاروانسرا چشمه‌ای می‌جوشد که آبِ آن گرم است و معدنی است... آبِ آن‌را نمی‌توان خورد، باید آب از منزلِ پیش آورد، ولی ستوران‌را می‌توان ازین آب داد ... در روبروی کاروانسرا درسرِ یک فرسخی، سلسله تپه‌درازی کشیده شده است که به **تپه‌نادری** معروف است. نادرشاه درسراین تپه، چندنفر از اهل اردوی خود را کُشته، وجهت این بوده که‌در کنار این تپه کویری است که سُمّ مال[1] در وقتِ خشکیِ زمین به‌خاك فرو می‌رود و به‌صعوبت بیرون می‌آید، وقتی که باران آید نَعُوذُبالله، که ازین یك فرسخ نمی‌توان عبور کرد، تازانوی اسب به گل فرو می‌رود وحرکتِ مال کمالِ صعوبت‌را دارد، نادرشاه وقتی که ازینجا عبور میکرده، باران آمده واراضی کویر باتلاق‌شده حکم کرده است که آنچه نمد و قالی بااردو بُرده است برروی جاده بکشند که او به‌سهولت حرکت کند، کارکنانِ اردو مسافتی ازراه‌فرش

---

۱ـ مال، مقصود حیوان وچارپاست.

گسترده،... نادرشاه متغیر می‌شود که چرا در اردوی من چندان فرش نیست که در تمام راه گسترده شود، به‌این جهت در سرتپه که می‌رسد چند نفر را هلاك می کند، و در سر تپّه که سنگستان است و گل و لجن نبوده است منزل می کند.»[۱]

این هم کاروانسرای چهارم او، حالا برویم برسر کاروانسرای پنجمش که باز در بیابانهاست. این سیرجـانی سیدِ نَسیبِ حَسیب، از جانِ بیابان چه‌میخواسته است؟

## کور یا بینا

«... چاکوران، محلی است درچهار فرسخی دربند به‌طرفِ راوَر، یکی از هفت کاروانسرائی که آقاسید هدایت‌الله سیرجانی برای اهل کاروان‌ساخته است درین‌جاست. جزاین کاروان‌سرا، دیگر دراین‌محل، خانه‌ورعیت و آبادی نیست. کاروانسرایش هم دالان ندارد که‌خوراك وعلیق برای زُوّار داشته باشد، بایداهل‌کاروان خوراك وعلیق ازمنزل پیش درینجاآورند. این محل آب شیرین هست، قناتی دراینجااحداث کرده‌اند که‌پشته‌های آن خوابیده، آبِ روان نیست، درچاههای بی‌عمق که نزدیك به‌سطح زمین است آب جمع‌شده، اهل کاروان به‌سهولت

---

۱ــ سفرنامهٔ خراسان و کرمان افضل‌الملك ص ۱۶۴، آقای روشنی مصحح سفرنامه‌در حاشیه‌می نویسد«گمان نمی‌رود نادراین‌قدر بی‌عقل بوده‌باشد»! من‌چیزی نمیگویم، تنهامیگویم: خدایت رحمت کناد ای بانی کاروانسرای کویر، برخدارا شکر کن که سید هدایتِ سیرجانی شدی، نه‌نادرشاه افشار!

آب برمی‌دارند که به‌مصرف می‌رسانند»[1].

اما چرا آن‌جارا چاه کوران‌میگویند؟ افضل‌الملك کرمانی‌میگوید «نادرشاه افشار، درینجا چندنفر ازمقرّبان خودرا کور کرده است...»[2] این داستان‌را آقاسید ابوتراب راوَری، که از دانایان ومحترمین راور است برای افضل نقل کرده‌است. از کرمان تاچاه کوران سی وشش فرسخ راه است.

من تعجب می کنم از تاریخ ، که صدجا نـام نادر را درین‌راهِ کرمان یاد می کند ، که وسط بیابان آدم کور کرده است، ولی یك‌بار از سید هدایت سیرجانی هم‌شهریِ مخلص یاد نمی کند که‌در آنجاباچه مرارتی کاروانسرا ساخته است.ازنام ایجادکنندهٔ قنات که دیگرتوقعی نیست، کدام مُقنّی هست کـه اسمش روی قناتی که کنده‌مانده باشد؟

کاروانسرای ششم از کاروانسراهای هفت‌گانهٔ آقاسید هدایت، دربیابانهای‌خراسان است، و آن نزدیك‌فیض‌آباد حاکم‌نشین مهولات است. افضل کرمانی گوید: «باهمراهان، به‌کاروانسرایی که بیست‌سال قبل، سید هدایت سیرجانی از اهل کرمان ساخته است ، فرودآمدم و استراحت کردم ...»[3]

---

۱– اول به‌همت آنکه درین بیابانِ قَفْر قناتی کنده، مخصوصاً به‌کهکین و مُقنّیِ آن، آفرین بگوئید ورحمت بفرستید، وبعد به‌بی‌همتی اهل زمانه که نتوانسته‌اند آن قنات را حفظ کنند بخندید، واگر دلتان خواست، لعنتی‌هم... مختارید!

۲– سفرنامه خراسان وکرمان ص ۱۷۷

۳– سفرنامه کرمان و خراسان ،ص ۱۳۷



کاروانسرای آقا سید هدایت، کوهستان پاریز.

چون کتاب افضل دراوایل سال ۱۳۲۲ق/۱۹۰۴م. نوشته‌شده[1] بنابراین بنای این کاروانسرا باید حدود ۱۳۰۲ق/۱۸۸۵م . صورت گرفته باشد، بااین حساب، سایر کاروانسراهای آقا سیدهدایت ،یعنی کاروانسرای مکی آباد، وکاروانسرای پاریز وکاروانسرای «گُلو» نیز بایددرهمین سال‌هاساخته‌شده‌باشد،من ازکاروانسرای‌هفتم آن‌بی‌اطلاعم.

## کاروانسرای دل‌درد

گاهی‌هم بامصادره ثروتمندان به ساختن رباطها پرداخته شده است. مثلا رباطدربند راور این کتیبه‌را دارد: «درعهددولت شاهنشاه ایران،ناصرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه‌این‌رباطرا وکیل‌الملک‌محمد اسمعیل‌خان نوری‌زادالله توفیقه به‌انجام رسانید».

واقع اینست که این هردو نام‌براساس سرمایه حاجی‌میرزامحمد ابراهیم کرمانی برپیشانی کویرسکّه خورده بوده است. توضیح اینکه «حاجی محمدابراهیم درعهدایالت وکیل‌الملک مردی باثروت‌وتمکن بوده و اموال زیاد داشته، و بیشتر اوقات اموالِ خود را بـه‌مصارف خیرات وساختنِ رباط وخانات می‌رسانده ... به‌سعایتِ جمعی، وکیل الملک مرحوم،حاجی محمدابراهیم را نزد خود خوانده به‌او میگوید ترا که این همه مال وثروت است ومن در ایالت خود حافظ وحـامی توهستم ، باید مبلغی خطیر به‌من دهی تا ازشرِّ اشرار محفوظ باشی . حاجی میگوید من خلافی نکرده‌ام ، وکیل‌المُلك باز مطالبه می کند ، او ناچار چندین هزار تومان تسلیم می کندومیگوید این اموال را من

---

۱ - ایضاً ص ۱۲۶

به‌تو دادم، ولی تو نمی‌توانی آن‌را حیف ومیل کنی. حاجی این سخن را میگوید وازمجلس خارج میشود، ساعتی میگذرد که دلِ وکیل الملك به‌درد می آید و کارش سخت می‌شود.

حاجی محمد ابراهیم را نزد خودمی‌خواند اموالش‌راردّ کند، حاجی‌می گویداموالی‌راکه داده‌ام دیگرپس نمی گیرم، اگرمی‌خواهی آن‌را به‌مصارف خیریّه برسان.

وکیل الملك قبول می کند، واز **دل‌درد** نجات می‌یابد، پس از آن مبالغی دیگر از خود روی اموال حاجی محمد ابراهیم گذاشته، این رباط را برای آسایش کاروانیان دراینجا می‌سازد...»[1]

چون درجای دیگر- یعنی کتاب سیاست واقتصاد صفوی- من درباب کاروانسراهاتوضیحاتی داده‌ام، اینجا تکرارنمی کنم.

فقط اشارهٔ من اینست که این مُشت آجر و خـاك ، هر کدام جواهر است، زر است، طلاست، ابریشم است، زیراکلِّ ثروتِ‌شهر- هـای بیابانی از پرتو همین راهها و کاروانسراهـایش به‌دست آمده است .

برای اینکه بدانیم آبادی شهرهای مسیر این راهها- خصوصاً بندرعباس به‌یزد و اصفهان- تاهمین اواخر تاچه حد بوده است کافی است تنها به‌وضع یك شهر یعنی سعیدآبادسیرجان که در ۶۰ فرسنگی بندرعباس وشصت فرسنگی یزد واقع است توجه کنیم. در جغرافی کرمان ( وزیری ) آمده: « حال تحریر کـه سنهٔ ۱۲۹۱ هجری است [۱۸۷۴م ، یعنی پنج سال بعد از حفر کانـال سوئز] سعید آباد را شهر

---

۱- سفرنامهٔ خراسان و کرمان، ص ۱۷۶

می‌توان گفت، از حیث جمعیت و آبادانی از سلطان آباد عراق و دولت‌آباد ملایر بیشتر و بهتر است. درین شهر هروقت کسی بخواهد چهار هزار من شکر یا هزار من قند یا دوهزار من تنباکو ودوهزار من برنج وهزار شیشه آب لیمو، به آنِ واحد ممکن است... ازهمه نوع کسب و حرفه اسواق ودکاکین دارد»[۱].

باید اضافه کنم که هیچکدام ازین محصولاتی که نام برده شده، محصول محلی نیست وهمه صورت تجارتی دارد. به‌همین سبب است که من که سیرجانی هستم و وضع امروز سیرجان را میدانم به‌طور شوخی می‌توانم عرض کنم- واین نکته صددرصد شوخی است نه‌جدّی- که اگر نیروی بخار کشف نشده بود، و اگر قُطب نما نبود، و اگر کشتی‌های سیصد هزار تنی ساخته نشده بود، واگر دنیا دنیای دویست سال پیش بود، به‌عنوانِ یك تن سیرجانی که هنوز آهنگِ زنگِ شترِ کاروانهای دور و دراز در گوشش طنین‌انداز است ـ می‌توانستم بگویم که‌در دنیا اگریك تن‌می‌توانست ازنتیجه جنگهای ژوئن ۱۹۶۷م. وبسته شدن کانال سوئز خشنود باشد، آن تنها من بودم! تنها من.

***

یك علت «پول‌ساز» بودن راه ابریشم این بود، که کالائی که‌ازین راه عبور میکرد، سبك وزن سنگین قیمت بود، و اتفاقاً این نکته تنها در مورد کالاهایی صدق میکند، که به‌صورتی شیطان درمصرف آن رسوخ کرده‌باشد آن‌روز که شیطان وسایلی می‌جست برای اغوای بشر، این وسایل دراختیار او قرار گرفت، وعجیب آنکه مولانا آن‌رابخشش خداوندی میداند.

۱- جغرافی کرمان، چاپ نگارنده ص ۱۵۲

من در خاتون هفت قلعه، جای‌پای زن را در سقوط دولتها پیدا کرده بودم، حالا باید بگوییم که جای پای زن‌را در قدم به‌قدم همین جاده ابریشم می‌توان جستجو کرد، زیرا بیشتر کالایی که مولوی‌از آن یاد کرده ، اختصاص به زنان داشته و از همین راه ابریشم می گذشته است.

## زن دستمال گره‌زن

بنده درینجا به‌این نکته‌هم اشاره بکنم که تهیه ابریشم‌درشهرها وولایات، وعبور ابریشم از راهها ، کارهای جنبی بسیاری نیز باخود می آورد، واین‌ها علاوه برتهیه آذوقه وعلوفه، گسترشِ سطحِ ساختمان وتوسعه صنعت‌های وابسته به‌عبور و مرور - امثال پرورش حیوانات باربر، وتهیه‌ساز وبر گ‌وجُل‌وشالِ چارپاو نعلبندی‌وبَیْطاری‌ودهاشغل دیگر، به یك نوع کار ظریف هم اشاره کنم که استادِ شیطان در آن دست دارد:

غیراز مسأله کشاورزی و کشتِ توت وتهیه بر گ وحمل ونقل وایجاد کارخانه وغیرآن، جمعیت ایران یعنی زنان کـه امکان فعالیتی درکارهای دیگرنداشتند[۱] ابریشم به‌آنان امکان می‌داد که کارهای‌تولیدی وسود درآر ازپرتو آن داشته‌باشند، ودرواقع آن‌هارا ازماشین‌جوجه‌-کشی تولید بچه درخانه، تبدیل میکردبه‌زنی که در مزارع برای گرد-آوری برگِ توت، وبرای حفظ دانهٔ تخمِ کرم وگرم نگاهداشتن آن-حتـی درسینه وکمربند وزیربغلِ خود ـ و بعد کشیدن پیله ورِشتن و بافتن وهمه این‌کارها درتمام سال فعالیت داشته باشند. یك کار جزئی

دیگر هم زنان انجام میداده‌اند :

در یزد تا همین اواخر بیشتر زنان کارشان این بوده است که دستمالهای ابریشمی را که برای هر دختری لازم بوده، ومعمولا همه از آن داشته‌اند، گره می‌زده‌اند. رشته‌های دنبالهٔ هر دستمال را به طرز دلپذیری تُندتَند به‌هم گره می‌زدند، و آنرا محکم و درعین‌حال زیباتر می‌ساختند، و بسیاری از زنان «دستمال گره‌زن» بوده‌اند، وبرای هر دستمال که دهها وصدها گره در اطراف خود داشت، پس از پایان کار، تاقبل از شهریور بیست، هر دستمالی یك شاهی دستمزد می گرفتند.

بنده به‌جنبه مصرفی ابریشم هم‌از طرف بانوان اشاره‌ای کنم.

در کتابهای لغت آمده است کـه «ابریشم هفت‌رنگ، تارهای ابریشم است به‌هفت‌لون که برسرِ عروس آویزند، وآنرا به‌شگون‌ونیك دارند».[1]

فراموش نکنیم که نصفِ مردم دنیا زن هستند ، یعنی نزدیك به دومیلیارد ونیم‌تن، وباز از یادنبریم، که هر دختری، آرزویش اینست که درشبِ عروسی اگر برقالی ابریشمین پانمی گذارد، واگر پردهٔ ابریشمین حجابِ حجله‌اونیست، لااقل شخصاً یك دستمال ابریشمین همراه‌داشته باشد، واین علاوه‌بر کالائیست که گاهی اوقات «مهریه‌ای به‌پنجاه‌هزار تنکه، ودویست من ابریشم، وپنج خانه‌وار بُردهٔ ترکیه و هندیه،وپنج گلیم محفوری» قرار میدادند.[2]

---

۱ــ لغت‌نامه دهخدا، نقل‌از کتب لغت، بازهم عدد هفت به‌سراغ ما آمد!

۲ــ بدایع‌الوقایع، ج ۲، ص ۱۹۶

## پوشاك بدن‌نما

ابریشم، البته ، بعد از پیداشدن ابریشم مصنوعی و پارچه‌های پلاستیکی، نیزارزش خود را از دست نداد و چنانکه گفتیم نه تنها کیمونوی ژاپنی هنوز مورد علاقه همه زنان ژاپنی است ،( حد اقل پنجاه میلیون نفر!) بلکه، ابریشم تنها پارچه و بافته ایست که قرنها و قرنها وبلکه نیز بگوییم هزاره‌هاوهزاره‌ها، یك آرزوی بزرگ‌و آرمان طلائی سیمین پیکران عالم وهمه دخترانی‌را که به‌قول کرمانیها «مثل فتیله‌ابریشم» لطیف ونازك هستند، بر آورده میسازد، و آن آرزو،تجلی بخشیدن به‌زیبائیهای اندام آدمی است،والبته، این‌تنها ابریشم‌نازك‌بافته است که درعین‌حال که نام لباس و پوشاك دارد، اما عملاهیچ پوشا و ساتر نیست ومحتوای خودرا آنطور جلوه میدهد که شیطان بپسندد، زیرا تنها لباسی است که به‌قول شاعر، ازماوراء آن، می‌تواند:

پست وبلندی همه پیدا شود          آنچه نهان است هویدا شود

مَقْدسی، در جمله صادرات گرگان ، یك نوع نقاب ابریشمی را ذکر نموده که‌درزمان‌او به‌یمن وجنوب عربستان‌حمل میکرده‌اند . نقاب‌ابریشمی، درواقع‌نقابی است که اسمش نقاب است، ولی چهره صاحب نقاب کاملا از وراء آن دیده میتواند شد.

مقدار ابریشم موجود درکاروانها کم نبوده، تنها اشاره کنم که در راه بیابان کرمان– که عبور طبعاً از سایرجاهم کمتر بوده است– «وقتی کاروانی ازمصر به‌ختا میرفت، عیاران دربیابان کرمان، کاروانرا زدند، ومال‌راقسمت کردند، هرعیاری را پنج‌خروار شکر ونبات،ویك

خروار قماش ابریشمی ونرمینه رسید»[۱]

## سُرمه و وَسمهٔ کرمان در چین

از آثار رنگی برجای مانده درنقش‌های پالمیر چنین برمی‌آید که زیبارویان پالمیری، لب‌هارا سرخ، پیرامون دیدگان را سیاه، و گونه‌ها ارغوانی میکردند.[۲] من درباب ماتیكِ لب وگونه آنها حرفی نمی‌زنم، ولی خدارا شاهد می گیرم که باید چشم رابا سُرمه تکحیل کرد تاسیاه‌شفاف‌شود.واین سرمه را از همه‌جای‌عالم‌بهتر،درکوهبنان کرمان به‌دست می‌آوردند وازطریق همین راه بودکه هم‌به‌چین‌میرفت وهم به‌حلب.

ما می‌دانیم که مارکوپولو، راه خودرا کج کرده، به کوهبنان کرمان‌آمده، تابه‌چین برود. راه مگر قحط بود، و مگر راه راست نبودکه این سیاح خودرا به‌بیابانهای کرمان افکند؟

گمان‌من آنست که‌مارکوپولو،علاوه‌بروسمهٔ کرمان،خیال‌داشته از توتیای کرمان‌نیز برای چشم‌های شاهزاده خانم چینی هدیه‌ای‌همراه برده باشدکه ازکوهبنان عبور کرده است. سنگ توتیای کوهبنان معروف است، وشاید همان باشدکه «توتیای نایژه گویند، وآن در حدود کرمان می‌باشد در دیه...»[۳]

---

۱ـ روضات الجنات فی‌اوصاف مدینه هرات ص ۶۸

۲ـ پارتیان... ص ۸۱

۳ـ عرایس الجواهر ، تصحیح ایرج افشار ص ۱۸۸، بنده حدس‌می‌زنم نام‌ده‌راکه مؤلف ننوشته،احتمالا کوهبنان بوده‌باشد. نایژه‌هم منسوب به‌نای است وآنطورکه درخاتون هفت قلعه نوشته‌ام ارتباطی بانام اناهیتا، خدای‌انوثت وزیبائی پیدا می کند.

نوع خاص توتیا ازسنگ اثمد بدست می آید که سرمه شود. و «اثمد سنگ سرمه باشد ... ونوع بهترین آن اصفهانی باشد ... و از کرمان‌هم خیزد...» وچشم را به‌غایت نافع بود ، تقویت اعصاب‌نماید ونور بصرجمع کند و...»

«... وبگیرند توتیای نـایژه به‌غایت تنك ... ودرمیان خرمای خَبیصی نهند، وبکوبند، وآن‌را تشویه معتدل کنند، سپس آن‌رابسایند و ترکنند وهرروی را و هر دو روی طبقه مس را بدان طلی کنند و بگذارند تاخشك‌شود،... وبه‌آتشِ فَحْم بگدازند، و درسبیکه‌افکنند، شبهی مثل زر سرخ بیرون آید...»

---

۱- عرایس‌الجواهرص۲۲۲،

ابوالقاسم‌کاشانی که خودش به‌کرمان سفری داشته (عرایس‌ص۲۱۶)، در رسم ساختن توتیا گوید: «... وتوتیای‌کرمان را چنان حاصل کنند که تنوری بسازند ومیخ‌های سفالین در دیوار آن نصب کنند وسنگ توتیا بر دکانچه‌آنجا بریزند وآتشی قوی کنند، بخاری ازسوختن آن سنگها برمیخیزد وبرآن میخ‌های سفالین می‌نشیند. چون‌آتش بازگیرند وسرد شود توتیای مُصَعَّد ازآن میخ‌ها جدا کنند، هرچ برسرِ میخ‌بود سبکتر ونیکوتر بود،و وسطِ میخ جدا کنند،وشیب میخ جدا بگیرند... (عرایس ص۱۸۹). ابوالقاسم کاشانی از بسیاری کالاهای بـاارزش صادراتی کرمـان نام میبرد، ازجمله: «الماس‌کرمـان، لؤلؤ کرمان ، فیروزه‌کرمان(که احتمالا باید مال سرچشمه پاریز باشد ومن‌چاه‌فیروزه را درآنجا دیده‌ام) ، یشب‌کرمان، نروك کرمان، لاجورد کرمانی، زد کرمان، سنباده‌کرمان،ذریره‌کرمان...»

مقدسی سیاح جغرافی دان که خصوصاً از کرمان و بیابانهای آن گذشته است، درخصوصیات سرزمین کرمان گوید: «از ویژگیهای آنجا توتیای مرازبی است (توتیای انگشتانه‌ای) و از آن رو این را بدین نام خوانند که ایشان چیزی همانند انگشتان بلند، از خزف ساخته، توتیارا در آن میریزند، تا مانند ناودانی بدان بچسبد.

من خود دیدم که سنگ آن را از کوهستان گرد آورده، در کوره‌هایی شگفت‌انگیز ودراز ـ همانند آهن ـ آب می کردند، سپس آن رابر آن انگشتانه‌های خزفی مـی‌ریختند، و پس از جدا کردن از انگشتانـه، توتیای **مرازبی**[۱] می‌نامیدند. و ایـن را جـز در دیه‌هـا ندیده‌ام[۲]...»

توتیای کوبنان از قـدیم شهرت داشته . یاقوت گوید توتیای کوبنان و بهاباد معروفست و بـه تمام ممالك صادر میگـردد. حمدالله مستوفی یك قرن بعد ازیاقوت از کوبنان یاد می کند، و درهمان ایام مارکوپولو که ازطریق دریا خود را به‌کرمان و کوبنان رسانده از آن به‌نام کبی‌نان[۳] یاد می کند، این جهانگرد ونیزی به‌دقت ازتوتیائی که در آن‌شهرساخته می‌شد سخن رانده، گوید: چیزی است که‌برای چشم سودمند است[۴]. مارکوپولودرخصوص کوبنان گوید :

---

۱ـ شایدهم میزابی؟ = ناودانی؟ مرزبانی؟

۲ـ ترجمه احسن‌التقاسیم ص ۶۹۳

۳ـ Cobinan

۴ـ ترجمه سرزمین‌های خلافت شرقی لسترانج ص ۳۳۱

پس‌ازترك کوبنان به‌صحرای فوق‌العاده خشکی میرسد که تقریباً هشت منزل مسافت دارد ونه میوه‌دارد ونه‌درخت، و آب موجود هم‌تلخ وبد است...[۱]

گابریل اعتقاد دارد که مار کوپولو بیابان خبیص به خراسان را بابیابان کوبنان اشتباه کرده،اما به‌هرحال مار کوپولو ازفیروزه‌های‌عالی کرمان‌یادمی کند که باید مقصودش همین«چاه فیروزه»پاریز یعنی‌معدن اصلی مس سرچشمه بوده باشد- وبنابرین به‌عقیده من مار کوپولو از پاریزهم‌گذشته است- وسپس از معادن‌آهنی که فولاد هندی مشهور ازآن بدست می آیدگفتگو می کند- وازآن آئینه‌هایی میساخته‌اند که چهره را کاملاً واضح نشان می‌داده است، همچنین ازکارهای‌دستباف باشکوه‌کرمان یادمی کند،[۲]که لابد مقصودش قالی وشال و پته است.

---

۱- تحقیقات جغرافیایی در ایران، ترجمه خواجه‌نوری ص۶۱و۶۳

۲- علاوه‌برشال وقالی وترمه‌وپته، دوجور پارچه نفیس دیگرنیزدرکرمان بافته وصادر می‌شد. یکی‌برك که درجبال بارز می بافتند،

دیگری‌پارچه‌معروف به‌احمدی که چون در رودان احمدی بافته می‌شد بدین نام شهرت داشت، پارچه‌ای بود بس لطیف باعرض کم- که‌فقط حدود بیست سانت عرض داشت- آنرا خیلی طولانی می بافتند واوله میکردند ویك‌توپ آن‌معمولا یك دست‌لباس می‌شد، واین لباس‌باوجود ظرافت، گاهی بیست‌سال‌کارمی کرد.ماده‌اولیه آن‌ازکرك‌وموی‌مخصوص بزهای قرمزرنگ حدود رودان واحمدی فراهم می‌شد. البته‌همه‌آن بافته‌هاوساخته‌هادربرابر بافته ابریشمی هیچ‌بود، حتی شعربافی‌وشال. عرفی‌شیرازی‌وقتی میخواهد مفاخره کند ودیوان خاقانی‌رامنزوی کند، چنین گوید.

←

اینکه درحوالی ۹۹۰م/ ۳۸۰ھ. ناخدای یك کشتی عربی، توتیای ایران را از طریق دریا به‌کانتون برده، واین توتیا ازکانتون به‌امپراطور چین رسیده است[1] واینکه‌سیصدسال بعد مارکوپولو در سفرنامه خود به‌اصرار از توتیای کوبنان و خصوصیات آن یاد مـی کند، به‌اهمیت تجارتی این کالا درسرزمینهای‌دوردست، یعنی‌شرق، امپراطوری‌چین‌پی می‌بریم، والبته این نکته‌راهم عرض کنم که فقط سُرمه و وسمه است که میتواندبا آرایش مصنوعی، شکل اصلی چشمهای مُوَرّب‌وابروهای نازك وکم پشت دختران چینی‌را دگرگون، وعدسی آن را شفاف‌تر و در واقع در داخل یك قاب سیاه رنگ سرمه‌ای نشان دهد! و این دخالت شیطان در امرخلقت است.

این همان توتیای «انابیبی کرمانی» است[2] و ربطی به بی‌بی و بانو ندارد، بلکه مقصود انبوب، یعنی ماشوله ونی‌است که جمع آن می‌شود انابیب.

سابقاً هروقت مردم کوبنان به‌خراسان (مشهد) میرفته‌اندهر کدام مقداری توتیا نیز همراه خود میبردند و این سوغات خوبی بـود که خرج زیارت آنهاراهم تأمین میکرد.

۱ـ کوهبنان، احمدروح‌الامینی ص ۸۶ (مؤلف منبع را یاد نکرده است).

۲ـ لغت‌نامه دهخدا،

→

ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت
زتـاب اطلسِ من، شَعْربـافِ شروانـی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشك
به‌داغهای پس‌از مرگ، سوخت خاقانی

به‌روایت ابن حوقل : از ناحیه «وخّان» وشقنیه[۱] مشك وبرده صادر می گشت.[۲]

تعجب نکنید که یکی از مبادلات بزرگ این راه ، تجارتِ آدمیزاد، یعنی برده فروشی بود. صرف نظر از جنگهایی که‌مغلوبین‌را برده میکرد، و گفتگو ازدهها هزار تن فی‌المثل در جنگهای صفویه برسر ارمنستان و گرجستان درمیان هست، اصولا در روزگار آرامش وازمنهٔ عادی نیز این کارسودمند بود: بردگان یونانی واسپانیایی‌وارمنی و گرجی به‌شرق میرفت وبردگان هندی و چینی وتبتی و ترك به‌غرب. بازارهای بزرگ بَرّده فروشان[۳] بلخ وبخارا گویای این نکته است. مراکز مهم خرید دربخارا وبغداد بود. در دربار هرون‌الرشید گفتگو از کنیزکان یونانی است. ابن حوقل گوید: «گرانبهاترین برده از بلادِ ترك است که درسراسر دنیا بی‌نظیر است، وبرده‌ای‌دربها وزیبائی‌بدان نرسد.من برده‌های‌متعددی دیدم که درخراسان به‌سه‌هزار دینار فروخته شد وبهای کنیزکی به‌سه‌هزار دینار می‌رسید. درسراسر دنیا برده و کنیزی رومی یاموّلده ندیدم که بدین بها باشد، ونیز هرگز شنیده‌نشده است‌بدین قیمت مگراینکه برده‌ای آوازه‌خوان و یا در ساز زدن استاد باشد، وازین قبیل درخانه‌های سامانیان وبزرگان وسران مردم خراسان

---

۱ـ شقنیه ظاهراً صورت دیگر چغانیان است، وهمه اینها احتمالا با کلمه سك وسکاها میتواند مربوط باشد.

۲ـ ترجمه ابن حوقل، جعفر شعار ص ۲۰۴

۳ـ بازارِ نَخّاسان

بسیار است.»[۱] واقعاً کدام کالاست که به‌پای خود به‌بازار آید وچنین سودی داشته باشد؟ کدام مرابحه بااین معامله برابری کند؟درسفرنامهٔ سلیمان یهودی، توضیح داده شده است کـه یك دخترِ بِکرِرومی یـا یونانی دربازار بصره (قرن سوم وچهارم هجری) از هزار تاده هزار دینار خرید و فروش شده است. بازار بعداز تجارِ مسلمان در اختیار یهود بود، در شهرهـا کارگاهها واردوهای خاص برای خَصی کردن پسران سیاه پوست برای خواجگی حرم تاسیس شده بوده است.

در کتاب حِسبَت، گفتگوی بسیار از شرایط برده فروشی شده است. مُحتسب موظف بود درکار بازار برده فروشان دخـالت کند و تاحدود امکان نگذارد به‌بردگان آسیب برسانند. برای نشان‌دادن‌اعضاء کنیزکان، میبایست وسایلی فراهم کند که زنان این کارهارا انجام دهند نه‌مردان. برده فروش می‌بایست به‌عفت وصیانت مشهور باشد[۲].چنان بوده است که کنیزکان را در پیشخوان دکان می‌نشاندند و به مزایده میفروختند ، و برای اینکه بگویند بردگان عیبی ندارند؛ تمام اعضاء آنهارا بـه‌خریدار نشان میدادند . مولانـای روم، از یـك حیلهٔ برده‌فروشان صحبت میکند، آنجا که گوید به‌بهانهٔ اینکه فلان کنیزك خجالتی است و شرم دارد بعضی جاهای معیوب او را نشان نمیداده‌اند ، اینك چند بیت ازاین مضمون عصیان گرای مولانا:

---

۱ـ ترجمهٔ صورة‌الارض، ۲۸۵.

۲ـ مَعالِم القربة فـی احکام الحِسبة، محمدبن احمدالفرسی، ۱۹۳۷، چاپ کمبریج، ص ۱۵۲.

وقت عرضه کردن آن برده فروش
بر کند از بنده، جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی، برهنه‌اش کی کند؟
بل به جامه خدعه‌ای باوی کند
گوید این شرمنده‌است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه‌در عیب است غرقه تا به گوش
خواجه‌را مال است و مالش عیب پوش
آن یکی را نعمت و کالا دهند
وین دگر را بر سرِ آتش نهند[1]

همه اینها کالاهایی‌است، که به‌قول مولانا درخدمت «استادشیطان» است، وهمان چیزهای‌است که وقتی منجیك ترمذی، شاعر قرن‌چهارم میخواست‌در دربار چغانیان، محبوب خود رادر تشبیب‌قصیده بیاورد، اینطور می گفت:

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
وی پاکتر ز قطرهٔ باران بهمنی
آنجاکه موی تو، همه برزن به‌زیرِ مشك
وآنجاکه روی تو، همه‌کشور به‌روشنی

---

۱ــ چون یك جای دیگرمن در باب فروش بردگان به‌تفصیل صحبت کرده‌ام. (سنگ هفت قلم، ص ۲۴۹) در ینجا کوتاه مـی آیم. درین مورد خوانندگان میتوانند به‌کتاب دیگر نگارنده «هشت‌الهفت» ص ۲۵۰ ببعد مراجعه فرمایند، هم‌چنین به‌مقاله‌ای که در یادنامه «اِل وِل‌ساتن» در دانشگاه ادینبورو تحت چاپ است.

حتی همان کلمهٔ معروف «ابریشمی» در واقع نمایندهٔ آخرین نوع استعمال ابریشم در اعمال شیطانی است، و از قدیم مرسوم بود و به همین سبب بدین نام خوانده شده، در واقع، قبل از اختراع نایلون، ابریشم که ذرات آن به هم تابیده شده بود پوشش نازك آن باعث جلوگیری از بارداری میشد، و گویا ابوحنیفه در «لَفّ الحریر علی الذکر» تردید دارد که آیا مباشرت به‌حساب می آید یا نه ؟ و بالنتیجه احکام آن جاری خواهد شد یا خیر؟

## گنج راه آورد

خوب، کالاهایی که اینقدر شیطان در فروش آن شریك است ، معلوم است که چه درآمدی برای صاحب کالا و نقل کنندهٔ آن خواهد داشت، و فُرم تجارت شرقی و استفاده از «سود ده چهل» ، هم‌چنین سیستم نیمه آزاد تجارتی، طبقه بزرگ بازرگان را در شهرهای بیابانی ایران پدید می آورد ، گروهی که از طبقه پائین اجتماع برمیخاستند- به علت فقر، باچادرشب، کالا را ازاین‌شهر به آن شهر می بردند-و کم کم رشد می کردند و ثروت بسیارمی‌اندوختند و از طبقه تجار ثروتمند، واعیان، یابه‌قول‌امروزیها «بورژوا» ، یا «بورژواکمپرادور» می شدند، وبعد، برای اینکه تثبیت وتأمین بیشتری حاصل کنند، شروع به‌خرید املاك میکردند وصاحب قلعه وبرج وبارو وسلاحدار می شدند ، یعنی از کِشتیِ بورژوائی پا به‌زمین نهاده، ازسرِ دیوارِ باغها وبنگاهها خود را به قلعهٔ فئودالیته می‌انداختند، ودرآخرکار که بوی الرّحیل می آمد، و ازترس اینکه مورد مصادره حکام قرار گیرند ، هرچه داشتند وقف

میکردند ، و آنطور که یك جای دیگر گفته‌ام ، این سیرِ سرمایه‌داری شرق است که کمپیوترهای ایدئولوژی مارکسیسم و دیالکتیك‌هگل ، وهم ماهواره‌های اطلاعاتی دنیای‌غرب را به‌سرگیجه می‌اندازد.[۱]

نمیشود میزان ثروتی راکه طی قرنها ، از شعبِ‌هفت‌گانهٔ راه ابریشم، واز خود راه ابریشم گذشته، و یاجابجا شده، تقویم و تعیین کرد، زیرا ارقام نجومی درکارخواهدآمد.

من، برای نمونه، در تاریخ، درهریك ازین‌راهها که صحبت‌از یك ثروتمندِراه آمده باشد،اشاره‌ای میکنم، میتواند خودنمونه‌ونشانه اثر اقتصادی این راهها باشد، واندکی از بسیار وقطره‌ای از رگبار بشمار برود.

از راه اصلی-یعنی انتهای راه ابریشم، که به‌ساردْ° - در ترکیهٔ امروزی ختم میشده، صحبت کنیم، زیرا قسمت عمدهٔ کالا بالاخره به سواحل ترکیه، خصوصاً اِزْمیر میرسیده ، وهمانست که قسمتی‌از آن به‌راه‌شاهی به‌قول هرودوت معروف است.

**چنارِزر**

به‌گمان من، پی‌ثیوس ، ثروتمندِ معروف سارد°° ، که در عصر خشیارشا می‌زیست ، یکی از نخستین ثروتمندان همین راه ابریشم است. اوبود، که چون خشایارشا به‌قزل ایرماق رسید، پی‌ثیوس، به استقبال شتافت و «پذیرائی خوبی از شاه کرده خواست پولی برای مخارج جنگ بدهد. خشایارشا پرسید کیست؟ گفتند: این همان کسی

---

۱- گنجعلی‌خان، ص ۴۷۸

است که به پدرت داریوش، چناری از زر و تاکی از همان فلز تقدیم کرد، وحالا به‌قدری که می دانیم، پس‌از تو ، از همه متمولتراست.. شاه پرسید تمولِ تو چقدر است؟.. گفت مقدارِ آن‌را صحیحاً نمیدانم، فعلاً دوهزارتالان‌نقره دارم‌وچهار میلیون دریكِ[1] طلا هفت‌هزاردریك کم[2]. تمام این مبلغ را تقدیم‌می کنم ، چه برای من باز آنقدر زمین و بنده باقی میماند که به‌راحتی زند گی کنم...»

خشایارشا ازوخوشش آمد ، و نه‌تنها ازو چیزی نگرفت بلکه گفت : اولاً به‌توسمتِ میهمانداری اعطا می کنم ، و ثانیاً هفت هزار دریكِ طلا ازخود می‌دهم تاچهارمیلیون دریكِ‌تو کسری نداشته‌باشد![3]

البته گولِ این خوش‌وبشِ شاه‌را نخورید ، من مطمئنم که از همان لحظه خشایارشا چشم بـه ثروت این ثروتمند بینوا ! دوخت و حساب کارخودش‌را کرد، یعنی سرنوشت همه ثروتمندان راه ابریشم، در انتظار پی‌ثیوس‌هم بود.توضیح آنکه: پی‌ثیوس از توجه‌شاه‌خشنود شده گفت: شاها!من درخواستِ عنایتی از تو دارم ، برای تواین یك چیز بی‌قدر است و برای من خیلی گرانبها . خشایارشاگفت: بگوچه میخواهی؟پی‌ثیوس امیدوار شده گفت:

ـ ای شاه بزرگ، من پنج پسردارم و آنهارا تماماً برای‌جنگ احضار کرده‌اند، شاها، چون من سالخورده‌ام، به‌پیری من رحم کن، ویکی از پنج پسر مرا ازخدمت معاف بدار.

۱ــ طلا = زریك

۲ــ یعنی اگرهفت هزار دیگر داشتم چهار میلیون تمام میشد.

۳ــ ایران باستان پیرنیا، ص۷۱۷

## عبور سپاه از دروازه تن

خشایارشا برآشفته گفت: این چه جسارتی است که تو داری؟ وقتی می‌بینی من خودم باپسران وبرادرانم به‌جنگ می‌روم، تو بایستی باتمام خانوادهٔ زنت درعقب من افتاده باشی .... تو باید مجازات شوی... مهمان‌نوازیت تووچهار پسرت را نجات می‌دهد،ومجازات تو اینست که گرامی‌ترین پسرت اعدام خواهد شد، پس‌ازین جواب، شاه امر کرد پسرِ بزرگِ پی‌ثیوس را یافته، شقّه کنند.نیمی‌از تن اورا در سرِ راه سپاهیان به‌یک‌طرف، ونیم‌دیگر را به طرف دیگر اندازند، وقشون از میان دونیمه جسد او بگذرد ! این حکم اجرا شد و لشکر از میان دونیم تن پسر پی‌ثیوس راه خود را پیمود...[1]

## ماهان دل عالم است

به شعبهٔ جنوبی راه‌ابریشم بنگریم، راهی که ازماهان‌و جیرفت وجغین به‌هرموز (میناب) می‌رسیده است . از ثروتمندان همین راه ادویه بوده است، درعصر ساسانی، آذرماهان حاکم کرمان که گویا برای ساختن سدِّ دربند، کمك به‌انوشیروان داد، و گفت «آنقدر زرو سیم ومال،ارسالِ اردوی کیوان شکوه بدارم‌تاکارِ بند به‌اتمام رسد،.. دربعضی از نسخ مرقوم است که‌آذر ماهان‌آنقدر تنخواه فرستاد که‌از

۱ــ ایران باستان ص ۷۲۱این همان سپاهی است‌که بعضی تعداد آن‌را به‌حدود یك میلیون تن نوشته‌اند، چنانکه‌گویا یك‌بار، به‌رودخانه‌ای رسیدندو وقتی ازآن‌آب برداشتند وخود واسبان را سیراب‌کردند، رودخانه خشك‌شد!

مصرف سد زیاد آمده، از آن مال، به‌حکم انوشیروان، شهر استراباد را بنا نهاد»[۱] ماهان، از مُحدثاتِ آذرماهان است که در سلطنتِ انوشیروان، سی‌سال متجاوز، حکمران کرمان بوده.[۲]

براساس همین سیستم عبور و مرور کالا ست که ما در صورة‌الارض روایتی می‌بینیم که حوالی سال ۵۳۹ه/۱۱۴۴م در بندرهرموز مردی بود که بااقصای چین معاملات بازرگانی داشت. او چندان مقتدر و بانفوذ بود که مثل پادشاهان بردَرِ سرای او، پنج نوبت مـی‌زدند.[۳] محمدبن ارسلان پادشاه سلجوقی کرمان گفته بود، من مانع این کار او نمی‌شوم زیرا، او کسی است که تنها ازباجِ عبورِ شترهایش، سالیانه، مبلغ **صدهزار دینار** عُشور به‌خزانهٔ من می‌رسد.[۴]

خودِ ابن حوقل، تاجر دیگری‌را در سیراف ملاقات کرده که گوید: چهل سال این مرد از کشتی پا به‌خشکی نگذاشته بود، وثُلثِ اموال او ـ که طبق وصیت برای ـ خیر مصرف شده، به‌**نهصد هزار دینار** رسیده است.[۵]

افسانه **اینوس** تاجر ایرانی که باچین آمدورفت داشت، مارابه اهمیت ثروتی که ازین‌راه حاصل می‌شده است، آگاه میکند. این افسانه

---

۱ـ تاریخ کرمان ص ۲۱۵

۲ـ جغرافی وزیری ص ۸۲

۳ـ گر پنج نوبتت به درِ قصر می‌زنند
نوبت به‌دیگری بگذاری و بگذری

۴ـ ترجمه صورة الارض، دکتر شعار ص ۸

۵ـ ایضاً ص ۵۸، و من این‌هارا «اوناسیس» های زمان لقب داده‌ام.

آنقدر در فرهنگ عامه چین رسوخ کرده که یکی از بزرگترین اپرا-های چینی سه سال تمام آن را روی سن نشان می‌داد و بزرگترین هنر-مندان چینی در آن بازی میکردند و یک میلیون تن بیننده آن اپرا را دیده‌اند، وبعد، از آن فیلمی ساخته‌اند که ازشاهکارهای فیلمبرداری عالم است.[1]

دسته‌رقص و آواز ایالت **کان‌سو** این فیلم را بازی کرده. کان‌سو نام شهر نیز هست و آن ابتدای راه ابریشم است از چین. افسانه‌مربوط میشود به روزگار سلسله تانک. این سلسله از ۶۱۸ میلادی (= ده‌سال قبل از مـرگ خسرو پرویز، ساسانیان) تا ۹۰۸ میلادی (= ۲۹۵ ه، زمان سامانیان) حکومت میکرده‌اند.

اینوس تاجر که ازفارس آمده‌بود دربیابانهای گوبی راه گم کرد و دچار تشنگی شد. پیرمرد چینی که نقاش بود بادخترش می‌گذشت، اوراکدوئی آب داد وتاجر نجات یافت.

دزدان در راه به کاروان زدند، و دختر پیر مـردِ چینی را که **این‌نیان** نام‌داشت بردند، و دربازار برده فروشی فروختند. این‌دختر هنرمند در دسته‌های رقص دوره گرد کار میکرد وپول درمی آورد وبه صاحب خود میداد. یک روز دربـازار دونگ خوان، پدر، دختر را شناخت ولی صاحب دختر به‌عنوان اینکه او را به‌قیمت گران خریده

۱ــ این‌فیلم‌را من به‌عنایت آقای «سین» سفیر چین در ایران ــ که‌چندصباحی روزگاری درکلاس دانشکدهٔ ما بوده است- در منزل ایشان دیدم به اضافه فیلم دیوار چین. اگر درعالم سینماهم عجایبِ سَبْعه را قبول داشته باشیم، این فیلم یکی‌از آن هفت گانه‌هاست.

وقباله نیز نشان داد، از تحویل دختر خودداری کرد.

تاجر فارسی - اینوس - اتفاقاً درآن شهر بود، وقتی از ماجرا اطلاع یافت طبق‌ها جواهر و طلا و سیم فرستاد ودختر را بازخرید کرد، وبه‌صلاحدید پدر دختر، اورا همراه خود به‌ایران آورد، ومدتها درسرزمین ایران بود، تا روزگاری که اینوس به‌سفارت ایران درچین منصوب شد، ودختر را باز گرداند. باز در راه به‌دزدان برخوردند، پدر پیر دختر تیرخورد وکشته شد.

این داستان، نموداری ازمشکلات راه‌طولانی چندهزار کیلو-متری ابریشم را نشان میدهد، و باز نشان میدهد که شیطان در هرقدم آن چه دم ودستگاهها راه‌انداخته است.

شهر «دونگ‌خوان» درچین به‌دروازه راه ابریشم معروف‌است، درکنار این شهر - ۲۰ کیلومتری - یك غار عظیم وجود دارد و ده‌ها هزار تابلوی نقاشی، براساس همین داستان، بردیواره‌های آن، نقاشان چینی، طی قرنها کشیده‌اند. اگر تمام نقاشی‌های دیواره این غار در کنارهم گذارده شود، طول آن از ۳۰ کیلومتر تجاوز خواهد کرد.

به دلیل اینکه عبور از دره وخان در بسیاری از ایام سال غیر-ممکن بوده است، راه را ازطریق شمال کوهستانها منحرف میساختند وهمانست که فرغانه وقرقیزستان امروزی ازآن مایه می‌اندوختند.

---

## کیش سعدی

نمونه‌های اینوس افسانه‌ای، مارا وادار می کند که داستان ملاقات سعدی وتاجر جزیرهٔ کیش را به واقعیت نزدیك بدانیم، واین داستان


A.D.1212
FURS
TIMBER
TALLOW
IRON
COPPER
Novgorod
TALLOW
HONEY
WAX
TIMBER
CORN
WOOL
TIN
German Ro
IRON
SALT
AMBER
Cologne
WOOL
WINE
CORN
Paris
COPPER
LEAD
SILVER
BEER
GOLD
HONEY
WAX
SILVER
SLAVES
WINE
IRON SILVER
Milan
Venice
Genoa
TIMBER
Florenc
Rom
Naples
Salonika
Constantinople
WINE
MERCURY
SUGAR
Seville
Fez
SUGAR
FRUIT
Antioch
Aleppo
Islamic Routes
Hamadan
Isfahan
Baghdad
Damascus
Basra
SUGAR
Shiraz
MERCURY
IRON
SILVER
CORN
PAPER
Pilgrim routes to Mecca
SILVER
GOLD
MERCURY
IRON
COPPER
SLAVES
PAPER
Bukhara
Urganj
Merv
Nishapur
Silk Route
Herat
GOLD
IVORY
SLAVES
GOLD IVORY SLAVES SPICES
راه ابریشم - راه ادویه - راه عاج

خود نمونه‌ای از نحوهٔ حمل ونقل وتجارت آنروزگار است؛ سعدی گوید: «بازرگانی، دویست اشتر بارداشت گرانمایه، و چهل بنده و خدمتکار. شبی درجزیرهٔ کیش مرا به‌حُجرهٔ خویش برد، و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن، کی (که) انبارم به‌ترکستان است‌و فلان بضاعت به‌هندوستان، واین قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضَمین است. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم وهوایی‌خوش است، باز گفتی نه- که دیارِ مغرِب مشوّش است. سعدیا! سفری دیگر در پیش است، اگر کرده شود، بَقیّتِ عمر به گوشه‌ای بنشینم.

گفتم: آن کدامست؟

گفت، گوگرد پارسی خواهم به‌چین بردن،[1] شنیدم کی (که) قیمتی عظیم دارد، واز آنجا کاسهٔ چینی به‌روم‌آورم ودیبای روم به‌هند، وپولاد هندی به‌حلب، وآبگینهٔ حلبی به‌یمن، وبُردِ یمنی به‌پارس؛واز آن‌پس به‌ترکِ تجارت کنم و به‌دکّانی بنشینم! چندانی ازین مالیخولیا فروگفت کی (که) بیش طاقت نداشتم، و او نیز از گفتن فروماند گفت: سعدیا، توچرا سخن نگوئی ازآنها کی (که) دیده‌وشنیده‌ای؟ گفتم:

---

۱- چراگوگرد به‌چین می‌برده‌اند؟ ظاهراً برای ساختن باروت. چینی‌ها از قرنها پیش از آنکه باروت در اروپا اختراع شود، باروت را می‌شناخته‌اند. منتهی این شوخی راهم همیشه بزبان مـی‌آورندکه ما چینی‌ها سه‌هزار سال باروت را می‌شناختیم و جز در آتش‌بازی از آن استفاده نمیکردیم. شما سفید پوستان. پانصد سال است آنرا شناخته‌اید واقلا پانصد جنگ با آن راه انداخته‌اید!

آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت : چشم کور دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور[۱]

داستانهای بازرگانان مولوی، وسودای تجارت آنها درهند[۲] که به‌قول شاعر درهردلی شور میزد- گفتگو از میزان اهمیت کاربازرگانی درین راه پرخطر است.

درهمین روزگار که سعدی از آن یاد می کند، یك ثروتمند راه ادویه داشته‌ایم به‌اسم **شمس‌الدین تازیکو**، که خود سعدی اورامدح کرده است، ثروتش آنقدر باپارو بالارفت که «سیصد و شصت هزار سرشتر رم گله»[۳] داشت و وقتی‌درسال۶۷۶هـ/۱۲۷۷م نکودریان‌سیستان به‌فارس تاختند، «صدوبیست هزار شتر رم‌گله از آنِ ملك شمس‌الدین رانده بودند[۴]» البته اشتباه این ثروتمند آن بود که «دُمِ‌خود را به دُمِ بزرگان گره‌زد» وبابی‌بی‌ترکان قراختائی- شاهزاده خانم مقیم کرمان- ازدواج کرد وحکومت یزد را گرفت، وآخر کارش به‌جائی رسید که

۱- سعدی، گلستان، نسخهٔ عکسی، چاپ خانم آتابای، صفحه۱۸۶

۲- بود بازرگانی او را طوطئی
خوش نوا و سبز و گویا طوطئی
چونکه بازرگان سفر راساز کرد
سوی هندوستان شدن آغاز کرد...

۳- رقم اغراق آمیز است، ولی به‌هرحال ضبط شد.

۴- تاریخ شاهی قراختائیان ص ۲۸۶

به‌قول وصاف «امروز که شهور سنهٔ تِسْع و تِسعین و سِتّمائه (۶۹۹هـ/ ۱۲۹۹م) است، دربیغوله انزوا و مقام ابتلاء، وجه چاشت وشامی، از معونت بنده‌زادگان خود می‌یابد، نه‌باهیچکس ناقه و جملی دارد، ونه درهیچ دفتر، ثوروحَملی به‌نام او برمی آید»[1]. این همای کسی است که در یزد مسجدِ چهل محراب راانشاء کرد،[2] و چهاردانگ از قریه هنزا وقف برآن مسجد کرد. من درباب این شمس‌الدین تازیکو، ثروتمندِ راه ادویه، فصلی مستوفی در تعلیقات تاریخ شاهی قراختائیان، نوشته‌ام.[3]

## چهارصد کشی

به‌یك شعبه فرعی شمالی راه ابریشم بپردازیم که کل آنجا مثل رامسر، به‌قول حبیب یغمائی: ازعقب کوه وازجلو دریاست. هشتصد سال پیش، اصفهبدِ مازندران یکی از ثروتمندان این شعبه‌راه بود. راه دریا، یعنی راهی که‌از راه ابریشم به‌دریای خزر می پیوست وبه‌سواحل خزران می‌رسید، وهم‌چنین خوارزم را به‌دنیای آبادان آن روز وصل میکرد.

مأموران‌دیده‌بانی او «هرغلام نیزه‌دار را، هروز، ده من‌نان، و دومن‌گوشت، وتیرکش‌بند را پنج‌من‌نان‌ویك‌من گوشت، ماه به‌ماه، میفرموددادی، و جامگی نیزه‌دار چهارصد. اما پانصد دینار، درخورد

۱- تاریخ وصاف چاپ سنگی ص ۱۹۸

۲- تاریخ یزد، چاپ افشار ص ۹۰

۳- چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۳۱۶ تا ۳۳۰



دیوار بزرگ چین

مبارز ومردانگی مرد، تاهزار دینار پدید فرمود. وبرای همه رسومات نهاد، تاآخر دولتِ باوند براین قرار بماند، رسم زمستان وتابستان ، و رسم عید ورمضان، ورسم تزویج،ورسم نفطوبرنج، ورسم گرمابه،... وچهارصد کشتی بزرگ فرمود برروی دریا بستن که سفر سقسین و باکویه، ودربند کردندی، وبه‌هرشهری ازشهرهای بزرگ وگیلان به بازرگانی تعیین کرد، چون در بغداد خواجه‌کیا ، و اصفهان وچلاب فناان ترجیح (؟) ، و در بند ابوالحسن تجر، و خوارزم صاین طبری تعویذی، وری عزالدین محمد مختار ، وسقسین احمد عصار ، و مکه زعفرانی، وسیواس محمد وجاری، جماعت وگیلان او بودند که به‌صد هزار ودویست هزار دینار تحویل ایشان بودی که به‌جهت دیوان او خریدوفروخت کردندی، وپانصد استر با ده مرد آخورسالار،همیشه غله او به‌استرابادودامغان بردندی برای فروختن.[۱]

وعمال‌را بفرمود تا نی‌شکر بکارند، به عملگاه آمل، هرسال ، بیست و پنج‌هزار من، به‌بزرگ، قندونبات وشکرِ سپید حاصل‌بودی، وبه‌دابویی پانزده‌هزار من...»[۲]

**راه‌دریائی سقصین**

نکته‌ای که درین‌باب باید عرض کنم آنست که چنان بنظرمی آید

---

۱ـ مردِ حاکم، ولی یك پارچه‌تاجر بوده ودرهمه‌شهرها نمایندگی‌داشته، وبنابراین از ثروتمندان راه است.

۲ـ تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار ج۲، ص ۸۹، ومن یکی از مهمانی‌های اصفهبد طبرستان را در «نون‌جو» یادکرده‌ام. آنجا باید میزان تعیّنِ ثروتمندان را دریافت . (چاپ دوم‌فصل آخر)

که درین روزگار (قرن ششم وهفتم هجری ، قبل از حمله مغول) یك راه‌دریائی از دریای خزر - به‌دریاچه خوارزم وجود داشته،وبا کشتی درآن آمدورفت میکرده‌اند . این نکته از تاریخ ابن اسفندیار استنباط میشود آنجاکه میگوید: انماط[1] ستبرازجهرمی، و قالیها و محفوری ، و آبگینه‌های بغدادی[2]، وحصیرهای عبادانی، به‌طبرستان آمدند ، و از آنجا به‌اقصی بلاد دنیا جلب کرده... وبازارِ متاع سقسین، وبلغار، تابه‌عهدما، آمل بود، ومردم ازعراق وشام‌وخراسان وحدودهندوستان، به‌طلب متاع ایشان به آمُل آمدندی، وبازرگانی مردم طبرستان‌به‌بلغار، وسقسین بود، به‌حکم آن‌که سقسین از آن لبِ دریا درمقابل آمل‌نهاده، وچنین گویند که چون به‌سقسین کشتی‌رود، به‌سه ماه برسد، وچون ازآنجا آید هفته‌ای. آدینه‌آنجا نمازگزارند ، و آدینه دیگر بـه اهلم باشد - از آنکه چون می‌روی به فرازست دریا ، و چون مـی‌آیی به نشیب .

وزنان باشند درطبرستان که به‌روزی به‌حُسنِ‌صنعت دست،پنجاه درم کسب کنند»...[3]

در واقع، تاریخ‌طبرستان تصریح دارد‌که ازطریق دریا،سه‌ماهه به‌سقسین میروند، ویك هفته باز میگردند. آیا یك مسیر طبیعی برای این سفر دریائی میتواند وجود باشد ؟ تنها یك تصور می‌توان کرد، و آن اینکه همان داستان معروف ریختن رودخانه جیحون بـه دریای

---

۱- ظاهراً جمع نمط = نمد؟

۲- از مغرب‌می‌آمده‌تا به بغداد وحلب میرسیده، و به‌این‌نام شهرت‌می‌یافته.

۳- تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج۱،ص۸۱

مازندران درست بوده باشد، یعنی رود جیحون از حوالی خوارزم به طرف دریای خزر سرازیر شده و به این دریا می ریخته است. آن وقت قضیه حل است. قایق‌های کوچك از طریق رودخانه، البته برخلاف جریان آب به خوارزم، و به سرچشمه‌های کوهستانی جیحون و زرافشان و بالنتیجه به تبت که سرچشمه جیحون است، یعنی سقسین می‌رسیده‌اند، البته با تأخیر، و به زحمت و ظرف سه‌ماه، ولی در بازگشت، چون سبك‌بار بوده‌اند، و ثانیاً در جهت رودخانه حرکت میکرده‌اند، بالنتیجه ظرف یك هفته به مازندران مـی‌رسیده‌اند، امری کـه انجام آن طبیعی بنظر می‌رسد.

## قایق پُراست!

حتی بعداز عصر مغول هم اشاره به چنین راهی داریم که شاید نخستین بار در ایران، مخلص متوجه آن شده باشد - ولی البته روسها سالها وسالها روی آن کار کرده لابد مقالات مفصل نوشته‌اند. در واقعهٔ فتح مازندران، تیمور پس از آنکه برسادات تسلط یافت [شوال ۷۹۵ھ/اوت ۱۳۹۳م) دستورداد «... سادات را از رشانقه[1] جدا کردند، امرشد که هرچه رشنیقند به یاساقیان [سپارند که به قتل] رسانند، قریب به یك هزار آدمی را به قتل آوردند، واشارت کردند که قتل عام بکنند مگرسادات راکه نکشند،... چون موکب همایون به ساری رسید، اشارت شد که

---

۱- جمع رشنیق، اصطلاح مازندران در برابر سیّد. ما در برابر سید می گوئیم: عام. مَثَل: سیّد نباشم، تازه می‌شوم عام! رشنیق در کرمان به‌معنی فقیر و بینواکه لباس کهنه وپاره داشته باشد.

در فَرضه‌ها، کشتی‌ها تعیین کنند، وسادات را در کشتی‌ها نشانده، به ماوراءالنهر بردند. حسب‌الامر، سادات را درقلعه چندان موقوف داشتند که کشتی‌ها معین شد. و امیر معتمدی را با چند نفر چاوشان مقرر گردانیدند و تفصیل کرده بدان معتمد داد که چون کشتی سادات از آب جیحون به‌فلان موضع رسد، ایشان را بیرون آورد والاغ داده. هریکی را برموجب مفصل بدان موضع برسانند.

حسب‌الفرمان سادات را در کشتی نهاده، به‌آغریچه بردند. و هم چنین ازآغریچه به آب جیحون، تاموضعی معین بیرون برده، و هریکی رابرموجب تفصیل به‌ولایات تقسیم کردند. مثلاً بعضی به‌سمرقند بردند، وبعضی را به‌سیروان واترار وکاشغر و آن نواحی‌فرستادند، و بعضی را به‌خوارزم واین جوانب روان کردند، و ساداتی که غیراز نسل سید قوام‌الدین مرحوم بودند، هریکی را جائی فرستادند، و فرزندان را ازما در وپدر جدا کردند وهریکی را به‌طرفی بردند. مگر اطفالِ رَضیع راکه نزدِ مادر بگذاشتند...»[۱]

در واقع درینجا، هم پیش‌بندرِ جیحون، وهم‌باراندازهای‌اصلی آنرا میتوانیم پیداکنیم.

بارْتولْد، درتحقیقاتِ خود، آبیاری ترکستان، نوشته است که تغییر مسیر مجرای دریا [رودجیحون] به‌طرف آرال، در سال ۱۵۷۸م صورت گرفته، که در نتیجه آن پای تخت باستانی اورگنج سقوط نمود.[۲]

۱ــ شاه منصور، تألیف نگارنده ص ۱۳۱ به‌نقل از کتب تاریخی

۲ــ مجلدآریانا، چاپ کابل، شماره ۲۹۱ ص۳۸

این سال برابر میشود با ۹۸۶ هجری قمری که در واقع اوایل عصر صفوی، یعنی درست سال شروع حکومت سلطان محمد خدابنده پدرشاه عباس بزرگ است.

در بحرالاسرار محمودبن ولی آمده است که «اورگنج یکی از شهرهای خوارزم، وپای تخت آن بود. بیست سال می گذرد که جیحون، آن را از خوارزم جدا ساخت، که درنتیجهٔ آن، باشندگانِ اورگنج، به خیوه نقل مکان نمودند وهمین شهر، پای تخت خوارزم گشت»[۱].

## قاروهٔ نفط از دریا

در زمان تیمور، یك جا خبری داریم که وقتی یکـی از قلاع ساحلی مازندران را سادات پناه خود گرفته، ازطرف تیمور «امر شُد که کشتی بانانِ جیحون، کشتی‌ها بسازند، ونفت و آتش تعبیه کرده در قلعه اندازند... مدتِ دوماه وشش روز همه روزه جنگ بود، و تیر-باران می کردند»[۲]

این کشتی بانان جیحون در کنارِ بنادرِ مازندران چکار میکردند؟ وکشتی از کجا آوردند؟ وچطور ساختند؟ باید اینها از طریق خلیج، یعنی از رودخانهٔ جیحون که به دریای مازندران می‌ریخته درین آب‌ها حضور یافته باشند.

من یك حدس می‌زنم؛ مابیخود دنبال حزیره آبسکون دردریای مازندران می گردیم. این جزیره زیرآب هم نرفته، حدس من آنست که

---

۱ــ نقل از نسخه خطی انستیتو شرق شناسی شوروی

۲ــ تاریخ طبرستان ورویان مرعشی، تصحیح تسبیحی ص ۲۳۰

جزیره‌ای بوده در دلتای ریختن جیحون به دریای مازندران، وبعد از قطع وتغییر جریان جیحون، جزیره واطراف آن نیز خشك شده و به سواحل شرقی وبیابانهای خوارزم پیوسته است، یعنی جزیره، بجای آن که زیرِ آب برود، در لابلای طوفان شن و خاك پنهان شده و به خشکی ملحق شده، وبنابراین، باید قبرِ سلطان محمد خوارزمشاه را در کنار ساحل شرق‌خزر، درمسیرسابق جیحون جستجو کرد.[1]

مقصود ازین تطویل مقال، که ظاهراً لزومی نداشت، اشاره به یکی دیگر از شعبات راه ابریشم بود که به موازات خط خشکی، از علیای جیحون، درمسیر رودخانه، قرارمی‌گرفت، وکالای شرق را با کشتی به سواحل دریای خزر می‌رساند، و باز از همین سواحل با ابریشم مازندران به سواحل غربی وبالاخره دریای سیاه میرسید. در واقع رودخانه جیحون با دریای خزر، پنج قرن پیش،همان کاری را می کرد، که امروز «اِکلوز»ها وکانال‌های آبی حفر شده بین رودخانه دُن و رودخانهٔ ولگا انجام میدهند، وکشتی ها را از دریای سیاه، از طریق رودخانه، به ولگا وبالاخره دریای خزر میرسانند.

پیوستگی آمد و رفت و ارتباط میان ماوراءِ قفقاز و جنوب دریای خزر باعث شده بود که پول گرجستان وتفلیس، در گیلان، مثل پولِ داخلی رواج داشت و در واقع صورتِ ارزِ بین‌المللی پیدا میکرد. تاورنیه می‌نویسد: «آنهائی که برای تجارت ابریشم به گیلان می‌روند باید از تفلیس بگذرند. در آنجا [تفلیس] رئیس ضرابخانه صدی دو به‌آنها منفعت می‌دهد که در آنجا نقرهٔ خودرا [تبدیل] به‌سکه

۱ـ مگراینکه پسر آنرا منتقل کرده باشد.

باردار[1] نمایند. برای آنها فرق نمیکند، به همان قیمت در گیلان رایج است...»[2]

***

برگردیم به **ثروتمندان راه**، ازشعبات دیگر راه و از گنج ـ های راه‌آورد صحبت کنیم. از همین نوع ثـروتمندان راه ابریشم و ادویه بوده **ملك محمود سیستانی** که چنانکه گفتیم، یك ماه تمام، از یك کاروان که ده‌هزار شتر داشته است پذیرائی کرده است.

## کوه ثروت براکوه

باز ازهمین نمونه بوده است، خواجه **کریم‌الدین براکوهی** پاریزی که به‌قول محمد مفید بافقی، «درعین جوانی از وطن مألوف[3]، به‌خِطهٔ یزد آمده، رحلِ اقامت گسترده، به**دادوستد** مشغول گشته[4]، به خریدن املاك ورقبات همت گماشت[5] وچندان از باغات بهشت بنیاد ومزارع نزهت آبادو منازلِ دل‌نشین به‌عنوان ملکیّهٔ شرعی در یَدِ تصرّفش قرار گرفت که از حیطهٔ تعداد بیرون است.[6]»

این همای خواجه ایست کـه وقتی زارع دهشتران گوش شتر

---

۱ـ یعنی نقره خالص نیست وغش دارد.

۲ـ سفرنامه تاورنیه، ترجمه نظم‌الدوله. ص۲۲۲

۳ـ دوره فقر وبینوائی او که گویا باچادرشب پیلەوری میکرده

۴ـ دوره قدرت تجارتی. بورژوا

۵ـ دوره فئودالی. ثروت را درزمین محکم کردن.

۶ـ جامع مفیدی. ج۳ص۴۹۸

خواجه‌را ـ که درمزرعه‌اش رفته بود ـ بُرید وجهازش رابرداشت، خواجه رفت‌و کلِّ ده را خرید، وهم اوست که وقتی برای ختنه سیران یکی‌از نوزادان سلطنت، چشم روشنی دراصفهان جمع میکردند و مأمور با سینی طلاارقامی درکاروانسراها وبازار می‌نوشت، خواجه ازوپرسید:

ـ چه مبلغ تاکنون اینها پرداخته‌اند:

مأمور گفت: ازسی‌هزار تومان بیشتر است.

خواجه گفت: جمع بزن.

جمع زد و به مبلغ ۳۱ هزار و دویست تومان وسه‌هزار دینار رسید، خواجه قلمدان‌راگرفت ودرزیر رقعه نوشت:

بنده‌جان‌نثار، کریم‌الدین براکوهی پاریزی به‌قدر مبلغ تقدیمی دیگران = ۳۱ هزارو....

مأمور اول باور نکرد ، ولـی خواجه همانجا پرِشال خود را گشود و مُهر بیرون‌آورد و روی گوشه کاغذی حواله سی‌و یك هزار تومان را نوشت وبه‌تجارداد، وهمانروز وصول‌شد.[۱]

وقفیات خواجه‌کریم‌الدین هنوز هست و خود مخلص نیز از آن موقوفه یك وقتی مُرتزِق بوده‌ام.

## سه‌خروار فلفل زردچوبه

بنده باز از نمونه همین ثروتمندان راه ادویه باید بشمار آورم سیدابوالحسنِ کهکی ـ جدّ آقاخان محلاتی‌ حاکم زمان زندیه کرمان راکه به‌سال۱۲۰۶ه‍/۱۷۹۳م. درگذشت وبه‌قول وزیری «سیّدی کریم،

۱ـ سنگ هفت قلم ص۳۴۲

وسایسی باحسن سلوك بود، درمدت مدیدی که ریاست کرمان داشت، چون زمان فترت بود، مالیات به کسی نمیداد. هرچه از هندوستان به اسم خُمس ورسم هدیه به‌جهت او می آوردند، با آنچه از بلده‌وبلوك به‌اسم مالیات میگرفت، به کرمانیان بذل می‌نمود..»[1]

شاهرخ‌خان زرندی، که خود از ثروتمندان همین راه است، وقتی دختر سیّدحسن بیگ- جدّ سیدابوالحسن‌خان- را برای‌ازدواج پسر خود لطفعلی‌خان گرفت:

«تا دوماه، درشهر، طوی بزرگ وعرسی عظیم داشتند، گویند زمان عروسی، سه خروار ادویه صرف‌شد. سایر مأکولات وتنقلات‌را را براین قیاس باید کرد... درشب‌زفاف. شاهرخ‌خان، ازخانهٔ سید، پیاده دررکاب عروس می‌رفت»[2].

بنده فقط اشاره می کنم که همین‌سه‌خروار (سیصد کیلو)، صرف ادویه- از قبیل‌زردچوبه ودارچین وهل وقرنفل وغیرذلك، دریك‌شب عروسی، میتواند‌شاهد گفتار، در کیفیت تبدیل وتحویل ثروت‌های‌راه ادویه در طول راه بوده باشد، آنهم در کرمان، که نقطه سیاه «چهار-راهِ چکنم» دربیانهای کویراست.

**بیا به‌کلبهٔ ویران من، که پنداری**

**زشش‌جهت،به‌هم‌آورده‌ایم صحرا را**

اینکه گفتم راه ادویه اهمیت داشت، از ثروتمندان همین راه که درشهرهای کرمان وسیرجان وسیستان ویزد بوده‌اند میتوانید نشان

۱- تاریخ وزیری، چاپ دوم ص ۵۶۴

۲- تاریخ وزیری، چاپ دوم ص۵۴۳

آن را بیابید. خیلی مشکل است آدم باور کند که هزار سال پیش، شهر کی مثل خبیص مرکز خرما و ابریشم بوده باشد[1] و باز آیا میشود پذیرفت که اندکی آنطرف‌تر، وسط بیابان بلوچستان، نرماشیر، قصبه‌ای باشد باراندازو پناهگاه قوافل، که به‌قول مُقدسی:

«... انباری است گرانمایه‌و خواستنی، شهری باجمعیتِ شگفت‌آور، باکاخهای زیبا و پاکیزه، بابازرگانان گرانمایه و کالا وزیبائی‌ها، نفرات خراسان‌ازین جایند[2]، کالای عمان به‌اینجا می آید، خرمای کرمان دراینجا گردآوری میشود، راه صاحبان سیستان از اینجاست. بربهار ازاینجا می گذرد[3]... از سیرجان کوچکتر است، دژی باچهار دروازه دارد: دروازهٔ بم، دروازهٔ صور کون، دروازه مصلیٰ، دروازهٔ کوشك... بردروازهٔ بم سه دژهست که **خواهران** خوانده می‌شوند...»[4]

بهای خرما درجاهائی همچون منوقان گاهی به‌صدمن یك‌درم می‌رسد، ساربانان اینجا خرما را بامزد نیمانیم به‌خراسان می‌برند، همه ساله پیراهنِ یکصدهزار شتر ناگهان به‌اینجا درمی آیند، وفرمانروا به هرساربان یك دینار می‌بخشد. در آن هنگام، زنا و فساد در نرماسیر فزونی‌می گیرد، من از ساربانی شنیدم که میگفت اینجا زنی هست که

---

۱ـ احسن‌التقاسیم، ترجمه‌علینقی منزوی ص ۶۸۴

۲ـ شاید مقصود کارگرانْ خراسانی باشد؟ (منزوی)

۳ـ احتمالا مقصود شابهار (چابهار) است.

۴ـ مقدسی، احسن التقاسیم ص ۶۸۵

همه مردان کاروان درین سفرباوی خفته‌اند[۱]...

شنیدم سالانه یکصدهزاربارخرما وبربهار بیرون برده‌میشود... گویندهنگامی که عضدالدوله به‌سفردرآنجا بود، بااین کاروانهاروبرو شده ترسیدوگفت: از شهری که این همه مردم به‌ناگهان بدان درآیند بگذرید.

همین کاروانها برآبادانی نرماسیرافزوده است...»[۲] به‌گمان‌من، مقدسی، درهمین جمله آخر، اهمیت این‌شهرك بیابانی را که در واقع درچهار راه هندوخراسان و کرمان وسیستان قرار داشته، به‌خوبی‌نشان داده است. اگربازرگانان از هربارکالا که ازین‌راه عبور میکرد فقط یك دینار درآمد داشتند، سالانه میلیونها دینار، درآمدِ آنها بود.

تمرکز کارهای تجارتی‌درتهران، درست‌است که درعصرقاجاریه، ثروتمندانـی امثال حـاج‌امین‌الضرب را در سه راه امین‌حضور مقیم

---

۱- اینکه گفتم شیطان در دور و برراه ابریشم همیشه می‌پلکیده است، این‌هم یکی‌ازمواردجای‌پای‌اوست.مسأله‌اینست که شهرهای بازرگانی که برسرچهار راههای بزرگ قرار دارند، به علت عبور کاروانهای عظیم، ناچار چنین محله‌ها وجایگاههایی نیز دارند، واصول اخلاقی کم‌وبیش درآن شهرها دگرگون می‌شود.
امروزهم آمستردام‌که مرکز تجارت نفت عالم و الماس عالم است، هنوز به‌حفظ دکه‌هـای حـامل **زن‌هـای آئینه‌ای** اصرار دارد (Femme au Miroirc =) گناه تنها ازنان نرماشیری‌نیست.

۲- ترجمه احسن‌التقاسیم، ص ۶۹۳

ساخته بود، ولی واقعیت آنست که برات ده‌هزار تومانی صدسال پیش این تاجر ثروتمند ــ که به‌عنوان یکی از بزرگترین براتهای تجارتی شرق، درسالنامهٔ‌بانک ملی خودمان چاپ و عیناً کلیشه شده، حواله‌ای است به‌بندر بوشهر . یعنی یکی از بنادری که سرنخِ شعبهٔ چهارم‌راه ابریشم، درآنجا گره می‌خورده .نماینده معتبر ومعروف‌دیگراو مقیم کرمان بودــ سید معین‌التجار ــ که مکاتبات او هنوز موجود ویکی از مهمترین مجموعه‌های‌اسناد اقتصادی دوران قاجار درمورد شعبه‌اصلی دوم وسوم راه ابریشم است.[1]

## فرمایش ۱۱۰

حاج آقاعلی زَعیم‌الله، پروردهٔ راه عباسی نیز یکـی از همین ثروتمندان راه است که باچین و هند و اروپا و هلند ارتباط تجارتی داشت، وبشقاب‌های‌چینی او باعلامت «فرمایش ۱۱۰»[2] هنوزدرخانه‌ها باقی است، مزارع اونزدیك به‌شصت‌فرسنگ کِشْت می‌شد، و روزی که اموال اورا توقیف میکردند در تمام‌کاروانسراهای بین‌راه عباسی تارفسنجان(حدود هشتاد فرسنگ، احتمالا ۱۴ منزل ) همه‌جایك‌کاروان از کالای **حاج‌آقاعلی** بارانداخته و شترهای او زانو زده بودند. هم اوست که کاروانسرا ومسجد چهل ستون را در ۱۲۹۸ه/۱۸۸۱م . در کرمان، به‌احترامِ حاج محمد کریم‌خان ساخته وبه‌نام کاروانسرا وآب

---

۱ــ این اسناد نزد استاد محترم آقای علی اصغر مهدوی نوه امین‌الضرب محفوظ است.

۲ــ ۱۱۰ با حروف ابجد مساوی‌میشود باعلی، که‌نام حاج آقا علی باشد.

انبار وبازار ومسجدِ حاج آقاعلی معروف است.[۱]

وزیری درمورد تجارت حاج آقاعلی اشاره می کند« یَوْمناهذا، تقریباً صدهزار تومان متجاوز ضیاع و عقار دارد، شرکاء و گماشته در بندر بمبئی ویزد واصفهان وتهران ومشهد مقدس وتبریز و اسلامبول دارد که برای او تجارت می‌نمایند... حاجی آقا علی که‌سی‌سال قبل قطعاً هزار تومان‌ملک‌ومال‌نداشت،اکنون البته سالی‌ده‌هزار تومان مداخل دهاتش متجاوز است...»[۲]

این نکتهٔ اخیر، ثابت می کند حرف مخلص را دربارهٔ معجزهٔ راه ابریشم وراه ادویه، وتحول ثروت از پادوئی وپیله‌وری به‌تجارت بزرگ، وبعد ملاّکی وزمین داری، وآخرکارهم وقف وخیرات ، و تأمین راه بهشت. از مادّه به‌روح، وازشیطان به‌خدا.

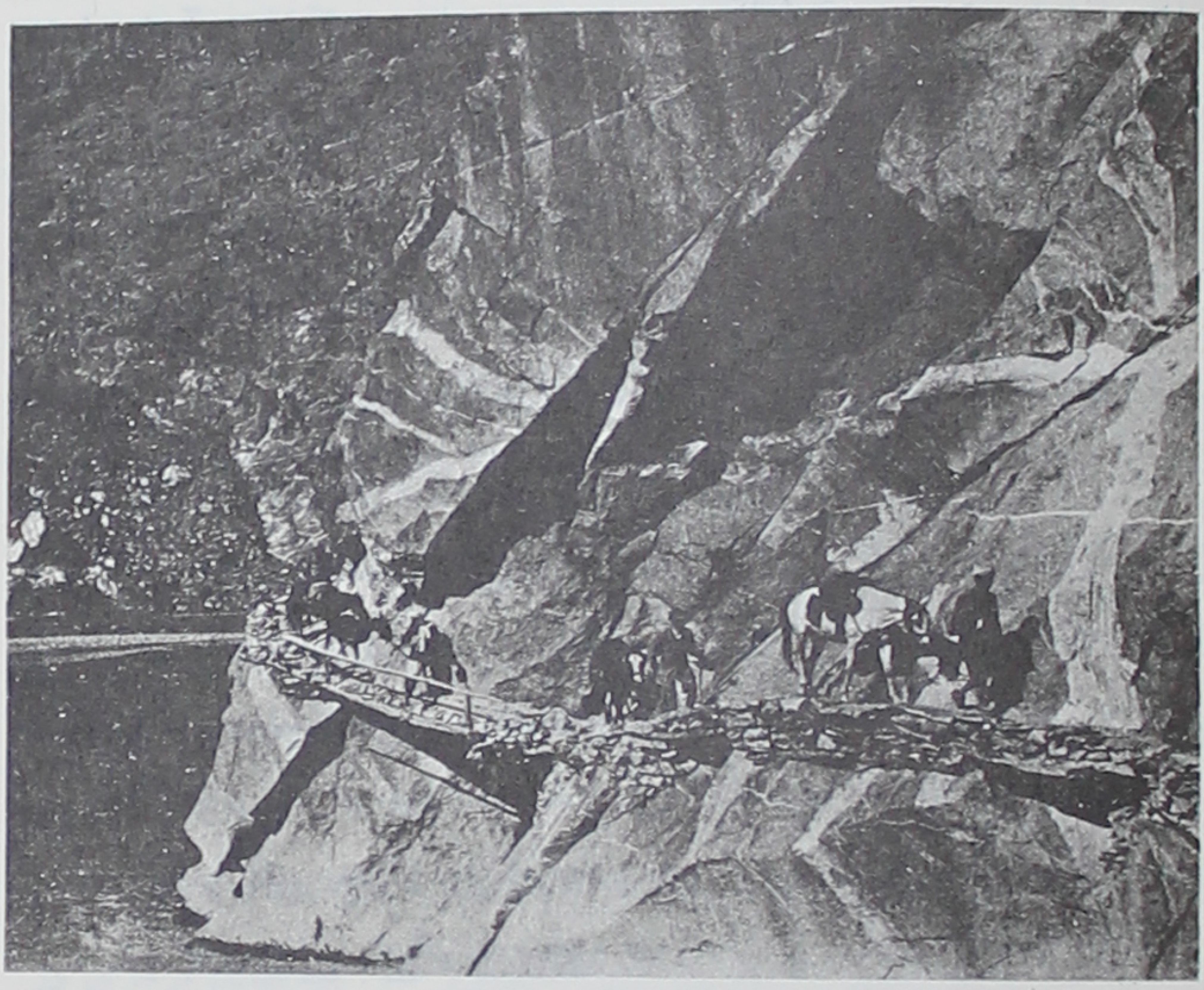
حاجی آقاعلی مثل بسیاری ازثروتمندانِ‌راهْ‌عاقبتِ‌خوشی نداشت: فرزندان او حُکمِ سفاهت وجنون اورا گرفتند ، و مردم کرمان دیدند مرد ثروتمندی که آنهمه ثروت داشت، روزهای آخر عمر خودبه‌دکان نانوائی‌میرفت وباهزار زحمت، یك قرص نان که سهمیهٔ او برات‌شده بود، از نانوا می گرفت.[۳] وپسرش حاج آقا عباس ملك‌التجار برای اینکه ناصرالدوله ثروت اورا تصاحب کند، سنگ دومن‌نیم، براسافل

---

۱- فرماندهان کرمان‌ص ۱۳۷. فوت حاج آقاعلی در رجب ۱۳۰۴ق/ مارس۱۸۸۷م. اتفاق افتاد.

۲- جغرافیای وزیری، تصحیح نگارنده ص ۱۶۹

۳- پیغمبردزدان. چاپ هفتم. ص ۱۶۸



HANGING TO THE CLIFF BY AN EYELASH

در راه تبت

اعضای او آویزان کرد، واو ازین درد درگذشت.[1] او هم، مثل حاج امین‌الضرب، قربانی ثروت ره‌آورد خود بود: یکی دیگر از قربانیان راه ابریشم![2]

## ازآزادی بدم می‌آید

من می‌توانم اشاره کنم به‌ماترك یکی دیگر از ثروتمندان شعبه

---

۱ـ مقدمه فرماندهان کرمان ص۲۷ چاپ دوم

۲ـ حاجی محمدحسن امین‌الضرب را به‌بهانه ضرب پول سیاه زیادی جریمه‌کردند، او حاضر بود هفتصد وپنجاه هزار تومان بدهد، پسراو حاجی محمد حسین را به‌خانه فرمانفرما بردند ، گویا فرمانفرما اول به‌اوچائی بسیار خوراند، بعد دستور داد عضو اورا بانخ محکم بستند، ناچار آنقدر به‌تنگ آمد که حاضر به‌پرداخت شد. مخبرالسلطنه این نکته را قبول ندارد ومیگوید بیخود «به‌داور، از شکنجه، آنهم از دادن چای‌وبستن... صحبت کرده بود» (خاطرات وخطرات ص۱۰۱)، ولی همین مخبرالسلطنه که ضامن او شده وپول را دریافت کرده، می‌نویسد: «الحق حاجی حسین‌آقا روی احساسات شرف رفتار کرد، ومن‌ارادتی به‌اوحاصل کردم. قریب چهارصدهزار تومان طلای مسکوك به‌خانه ما وارد شد، سفرهٔ چرمی میان اطاق پهن کردند، و آنچه بود روی سفره ریختند شمردند و به‌خزانه بردند، جزسیاهی سفره چیزی درخانه ما نماند. (ایضاً همان صفحه). من نمیدانم آیا واقعاً چایی کار خودش راکرده یاشرافت ذاتی امین‌الضرب. حاجی امین‌الضرب همان‌کسی است که‌دوره بحارالانوار مجلسی را به‌خرج‌خود چاپ کرده‌و به‌طلاب داده است. آن چاپ به‌چاپ کمپانی ( حاجی محمد حسن کمپانی ) معروف است.

شمالی راه ابریشم، که از گیلان و تبریز به‌باکو وتفلیس می‌رسید، و او حاج‌زین‌العابدین تقی‌اوف است که‌به‌قول‌ظل‌السلطان- که‌خودمهمانش بوده -« دارای ده میلیون لیره مکنت است، کارخانه‌ها و کشتی‌ها و عمارات‌وغیره وغیره‌زیاد دربادکوبه‌دارد، اگرچه هشتادسال دارد،ولی به‌نظر به‌بنیه چهل‌ساله‌ها می آید[1] بادندانهای درست... مارا به‌کارخانه برد، کارخانه او در انتهای شهر است، ... یك شهر بزرگست، اصل کارخانه پنبه‌را محلوج می کنند و ریسمان می کنند و چیت وچلوار و نوار می‌بافند...»[2]

من دنباله حرف ظل‌السلطان را بااین جمله شروع میکنم که میگوید:

«... در تمام کوچها و در تمام طبقات شادی مخصوصی است برای مژده آزادیشان،وتمام‌هم از کوچك‌وبزرگ، بیدقهای قرمزی در دست گرفته‌اند و فریاد می کنند: آزادی، آزادی»

قزاقی در پهلوی کالسکه من بود، پرسیدم چه میگوید؟ گفت: به‌هم مبارکباد آزادی میگویند. به‌او گفتم توچه میگوئی دربن آزادی؟ گفت: من‌هم خیلی خوشوقت وخشنود هستم که آزاد شدم. گفتم: من ازآزادی‌بسیار بدم می آید.فوراً گفت:طبقه‌بزرگان باید بدشان بیاید... خیلی پشیمان شدم که چرا این سؤال را ازو کردم!»[3]

بنده مخصوصاً دنباله حرف ظل‌السلطان واحوال تقی‌اف را در

---

۱- این مطلب در رمضان ۱۳۲۳ه/اکتبر ۱۹۰۵م. نوشته شده

۲- اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم ص ۱۲۶

۳- سفرنامه ظل‌السلطان، چاپ سنگی ص۱۳

اینجا آوردم، زیرا چنانکه می‌دانیم، درهمین سالهاست که بتدریج انقلاب سرخ، سرزمین روسیه راپوشاند ودر۱۹۱۷ نقطه پایان برزندگی امثال حاجی زین‌العابدین تقی‌اف نهاد.[1]

این پایان کار حاجی زین العابدین بود، کسی که هرسال درخانه خود روضه‌خوانی داشت وازچندروزقبل، دستور میداد حوض‌خانه‌را خوب‌می‌شستندوسپس آن راپرازآب تمیز می کرد، وبعد دستوره‌ی‌داد کله‌های قندروسی‌می‌آوردند وبه‌دست خود یك‌یك کله‌های‌قندرا توی حوض می‌انداخت و بهم میزد و آخر کار می‌چشید تاشربت می‌شد، بعد همه‌آنها که روضه آمده بودند ، بی‌دریغ ، جام‌جام از آن شربت می‌خوردند.

او در واقع درحُکمِ‌همان بازارگان عصر نظامی بود که‌درهمان شیروان و گنجه ظاهراً معروف شده بود به‌بازرگان صد خروار قند ، و همیشه دَرِخانهُ او بروی مردم باز بود:

چو بازرگانِ صد خروار قندی
سزدگر برخلایق در نبندی

پای بحث، ثروتمندان راه، به‌تقی اوف‌میلیاردرِباکوئی،وظل-

---

۱- درباب‌پایان‌کار اوحرفها متفاوت است. بعضی گفته‌اند املاك واموال او ضبط‌شد، وکارش به‌جائی رسیدکه ته‌سیگار درکوچه‌ها جمع‌میکرد وگذران به‌بینوائی داشت. برخی‌هم گفته‌اندکه تا اواخر عمر،انقلاب رعایت اورا کرد ونان بخور و نمیری به‌او میداد.

السلطان، بنکدار باغ نو اصفهان رسید،[۱] هرچند پایان **راه ابریشم** است، اما چنان می‌نماید که **انقلاب در راه** است.

شاهزاده **ظل‌السلطان**، بعد از آنکه محمد علی شاه به‌سفارت روس پناهنده شد، به‌حساب آنکه یك‌روزی در یادداشتهای خود از مشروطه وحکومت مشروطه تعریف کرده بود،[۲] وبه‌حساب اینکه رقابتی بامحمدعلی‌شاه داشت، سراز پا نشناخته به بوی کباب، خودرا به ایران رساند، غافل از آنکه «بوی کباب نبود، خر با نمد داغ میکردند!».

او پس از آنکه در انزلی پیاده شد (۵ اوت ۱۹۰۹ م. مطابق ۱۸ رجب ۱۳۲۷ هـ) ازطرف مشروطه خواهان،[۳] «به مجرد پیاده شدن

---

۱- البته هیچ تعجب نکنید که ظل السلطان را هم جزء ثروتمندان راه ابریشم آورده‌ام، او البته ابریشم و قرنفل و زردچوبه‌ای نفروخته که ثروتی اندوخته، ولی مطمئن باشید که بیشتر این ثروت از مصادره همان ثروتمندان فلفل‌فروشی به‌دست آمده است که وقتی به‌شاه شکایت میکردند سینه آنهارا می‌دریدتا قلب پر قدرت آنها را تماشا کند. (تلاش آزادی ص ۵۶). و خرید پارك مسعودیه و باغ حاجی و باغ ابریشم و باغ اکبر آباد و باغ‌نو، که ۲۸۰ جریب مساحت داشته وهشتاد هزار لیره استرلینگ مخارج ساختمان بناهای آن شده، از همین راه حاصل شده است. (ظل السلطان، سعادت نوری ص ۴۷) بنابراین سرگذشت صاحب **باغ ابریشم** با راه ابریشم پُر بی‌تناسب نیست.

۱- تلاش آزادی ص ۵۷۳

۲- یا به‌تعبیر سبك دیگر: مشروطه‌بازان، یامشروطه‌چیها! اصطلاح خوبی نیست.

در انزلی گرفتار شد، ومجاهدین گیلان اورا محبوس نمودند، وباوجود سعی انگلیسی‌ها در استخلاص او، مجاهدین برای آنکه اجازه آزادی وعودت به اروپا بدهند، اورا مجبور به پرداختن سیصدهزار تومان به صندوقِ جرائم طهران نمودند...[۱] وخود ظل‌السلطان طی تلگرافی به تقی‌زاده نوشت: «اینک به‌جنابعالی عالی، وبه‌توسط جنابعالی، به‌هیئت مقدس‌هم[۲] اظهار می‌نمایم که مبلغ سیصد هزارتومان- که خدامی‌داند فوق‌الطاقهٔ‌من است- برای‌خدمت امروزه ملت حاضرم تقدیم‌نمایم...» و میرزاکریم‌خان در ۱۱ رمضان ۱۳۲۷ ( سپتامبر ۱۹۰۹ ) به‌تقی زاده تلگراف کرد: « مبلغ یکصد هزار تومان نقد از شاهزاده ظل‌السلطان برحسب امر اولیای دولت وصول شده است ، فردا بـرات تلگرافی فرستاد میشود، ولی باید بدانید که این پول باچه‌زحمت و جان کنی گرفته‌شده است، نه‌توسطِ کسی قبول شد، ونه‌ازپروتِسْتِ کسی‌ترسیدند تا لاعلاج این پول گرفته شد. مقصوداینست که این پول به‌محلْ خرج بشود، ودریك روز تمام نشود...»[۳]

بدینطریق شاهزاده‌ای که روزی با آب وتاب تمام ، در گلدان ادرار می کرد[۴] ، یـك روز در انزلی نـاچار شد روی سنگـ ـك صاف

۱- مقاله ایرج افشار، مجله یغما سال ۳۰ص ۴۰۰

۲- مقصود هیئت مدیرهٔ موقتی بعد از محمدعلی‌شاه‌است .

۳- ایضاً مجله یغما ص ۴۷۵

۴- تلاش آزادی چاپ چهارم ص ۵۷ بنقل از اعتمادالسلطنه.

تشرشر کند.[1]

من مخصوصاً حرف را به‌ظل‌السلطان و ثروت او و پـایان کار قجر وسیاستِ روز کشاندم، البته ظاهراً باراه ابریشم ارتباط ندارد، واحتمالا خودم مصداق همان حکایتی شده‌ام که دوازده سال پیش در خانه ایران ـ پاریس ـ به‌مناسبت ایراد همین سخنرانی راه ابریشم به میان آوردم، توضیح آنکه:

## قنات حاج علیرضا

موضوع این مقاله را من قبلا برای سخنرانی در رومانی تهیه کرده بودم‌ودرمجله تحقیقات شرق شناسی رومانی نیز به چاپ رسید. آن سال من برای استفاده از فرصت مطالعاتی به پاریس رفتم ویـك سال‌درخانهٔ‌ایران‌منزل گزیدم.[2] دانشجویان‌ایرانی‌خواستند که‌سخنرانیی ایراد کنم، همان روزها کتاب باارزش La Route de la Soie تألیف Luce Boulnois به‌دستم رسید، شب بـه‌حاضران در جلسه گفتم که داستان من‌وراه ابریشم، همان داستان عرب بیابانی‌ومَشكِ‌آبِ بادیه‌است. زیرااین کتاب یکی از بهترین کتابهایی است که درباره راه ابریشم نوشته شده‌ـخصوصاً آنجاکه مربوط به‌چین وترکستان‌میشودـ ولی چون مؤلف به‌کتب عربی وفارسی تسلط نداشته،درقسمت ایران

---

۱ـ کرمانیها مثلی‌دارند که: «هنوز روی سنگ‌صاف‌نشاشیده‌ای که‌بدانی چطور کف میکند ؟»، مقصود اینست که کف کردن ادرار**روی** ریگ و شن امر خیلی ساده‌ایست، مشکل در جاهای سخت و سفت است.

2 — Cité Universitaire

کوتاه آمده. من هرجا ازین کتاب استفاده کرده‌ام نام ترجمهٔ فارسی آن «کتاب فرانسوی راه ابریشم» آورده‌ام: من در آن کتاب متوجه شدم که منبع اصلی او کتاب Histoire de la Soie بوده که در سال ۱۸۴۳ درلیون چاپ شده. من متأسفانه نتوانستم آن کتاب را به‌دست آورم، ولی همان شب، درخانهٔ ایران، گفتم که یکی از شوخیهای روزگار آنست که یك فرانسوی به نام ارنِسْت پاریزه E. Parizet کتاب در تاریخ ابریشم بنویسد، وصدوپنجاه سال پس از آن، یك پاریزی Parizi از پاریز راه افتد در کوی دانشگاه پاریس، دربـاره راه ابریشم سخن گوید.[۱]

عجیب‌تر از آن اینکه، چندتن از حاضران آن مجلس سخنرانی که آن روز خواب بازگشت به‌ایران رانمیدیدند، همراه انقلاب به‌ایران آمدند و بعضی از آنها بـرنقاطِ اتکاء راه ابریشم واریکهٔ حکمرانـی سرزمینهای آن تکیه هم زدند، ولی البته دولت مستعجل بود.[۲]

---

۱ــ خصوصاً که این‌جناب «پاریزه» یك‌عقیده بدیع درباب ابریشم‌وایران اظهار کرده، و مرحوم دکتر تقی بهرامی به استناد گفته‌های همین «پاریزه» و«لافون» و «رابینو» اظهار عقیده میکندکه کرم‌ابریشم از ایران‌است، و ایران و ترکستان (آسیای مرکزی) زادگاه کرمی که پیله زرد میدهد بوده است، وچین، تنها، وطنِ کرمی است که‌پیله‌سفید می‌دهد.(تاریخ کشاورزی ایران، ص ۹۹).

پس رَحِمَ‌الله‌الدار واحنا الباریزی والباریزه.

۲ــ یا به‌قول سوئدیها، درمورد دخترانِ جوانمرگ، «یك تابستان بیشتر نرقصیدند» آخر تابستان سوئدفقط یکماه‌است. اسامی بعضی از حاضران در آن مجلس، درسنگ‌هفت قلم، چاپ‌دوم ۴۸۱ چاپ شده است.

آن شب ، وقتی سخنرانی من تمام شد ، طبق معمول آن روزها ، دانشجویان مطالبی بحث میکردند ، وسخنرانی را به موضوع روز و سلطنت شاه ودخالت آمریکا وچه وچه می‌رساندند که هر نوع پاسخ دادن به‌آن، گرفتاریهائی برای سخنران به‌وجود می‌آورد.

من راه ابریشم را برای این، موضوع سخنرانی قرارداده‌بودم که تا اواخر صفویه کارش تمام میشود ، وبحثِ روز نخواهد بود ، اما یکی ازحاضران گفت:

ـ آقا، شما ازهمه چیزصحبت کردید ، جز کمپانی هندِ شرقی که درعصرصفویه خود را به‌هند رساند وبساطِ استعمار را پهن کرد و زمان فتحعلیشاه ملکم انگلیسی آن را به‌ایران توسعه داد،وچاه دارسی، کمپانی نفت را به‌وجود آورد که با ملی شدن آن توسط مصدق بساط آن‌پاشیده شد، ولی بعد از۲۸... من دیدم کار دارد به‌جاهای باریك میرسد، ساعت ۱۰ شب بود. گفتم: والله، درفرانسه ، خصوصاً شهر دانشگاهی ، بچه‌ها ، کارهایی که باید روز بکنند ، شب می کنند ، و کارهایی که‌باید شب بکنند روزمی کنند[1]، علاوه برآن، کارسخنرانی، دارد میشود مثل قناتِ حاج علیرضا. بعد این قصه را گفتم:

ازحاج آقا ابوحسین - رجل متعیّنِ بازاری خیّر - نقل می کنند که درسالهای بعد ازشهریور ۱۳۲۰ ، یك روزساکنان محلهٔ سرچشمه

---

۱ـ اشاره‌ام به پلکیدن دختروپسردرتمام روزهای آفتابی روی چمن‌های پارك درملأ عام وبی‌خجلت وشرم بود، ودرعوض‌سخنرانیها که‌تماماً درشب انجام میگرفت وتا نیمه‌های شب طول می کشید، حتی مجلس شورای‌فرانسه جلسات خودراشبها تشکیل میداد.

تهران به‌او گفتند که قنات حاج علیرضاسالهاست لاروبی‌نشد، و کسی مسئول نیست، شماکمکی بکنید باهم برویم خدمتِ شهردارِ تهران، شاید بودجه‌ای برای تنقیهٔ آن اختصاص دهند[1].

روزی را قرار گذاشتند، حاجی بـا چندتن از ریش سفیدان سرچشمه به‌راه افتادند. حاجی میگفت: ما درسرچشمه حدود سی‌نفر بودیم، اماهرقدم که به‌طرف میدان توپخانه نزدیکترمیشدیم، من پُشتِ سرم می‌دیدم جمعیت بیشترشده است. تا نزدیکیهای میدان‌توپخانه، دیدم جمعیت ازحدّ عادی‌خارج شد. پیش خودم میگفتم لابدّساکنین سرچشمه هستند و هرکدام خواسته‌اند به احترام من بیایند و پشتیبانی کنند که شهردارمتوجه کثرت استفاده کنندگان از آب قنات بشود.

دراول توپخانه که پشت سرم نگاه کردم، دیدم جوانی روی چهارپایه‌ای مشغولِ نطق کردن است. من خواستم بگویم مامیخواهیم برویم برای قنات حاج علیرضا تأمین اعتبار کنیم، رفتم روی سکّوی دَرِ یك خانه تا حرف بزنم که دوتا گردن کلفت دستِ مرا گرفتند و کشیدند پائین، ودرهمین حال فریاد جمعیت بلند شد:

ـ مرگ‌برمیلسپو، مرگ برآمریکا[2]!

ومن تاخواستم جمله دوم را اداکنم، صدای جمعیت بلند شد:

---

۱ـ قنات حاج علیرضاوقف برمردم سرچشمه بود و هرکس که آب از خانه‌اش رد شود حق داشت‌هرچه‌بخواهد ازآن شرب کند. (زیراین هفت‌آسمان ص ۳۶۶).

۲ـ آنروزهابازارِمخالفت بامیلسپو، مستشارِ آمریکائی دارائی‌ایران، گرم بود.

ـ ما میلسپو را نمی‌خواهیم؛

من خواستم بگویم، کاری به میلسپو نداریم، می‌خواهیم برویم خدمتِ شهردار و تکلیفِ قناتِ حاجی علیرضا را تعیین کنیم، اما چند نفر فریاد زدند: حاجی بیا پائین، پیرمردِ خرِف بیا پائین! مرگ بر میلسپو.

بدینطریق قضیه قنات حاج علیرضا تبدیل شد به‌تضاد سیاست روس و آمریکا درایران، و اختلاف مستشاران آمریکائی با ابتهاج، و آنروز متینگی راه‌افتاد، که اهل سرچشمه وتوپخانه نمونهٔ آنرا کمتر به یاد داشته‌اند[1].

## انترکوتِ فلفل دار

بازارِ ادویه بی‌جهت آنقدر داغ نبود، وراه ادویه وراه فلفل را بیخود نامگذاری نکرده بودند. درتمام قرون وسطی، بورژواهای اروپا و رؤسای قبایل با بازوهای نیرومند که دربرجهای مستحکم خود

---

۱ـ تلاش آزادی، ص ۳۳۹ چاپ چهارم، یك‌بارهم درفرانسه، فریاد «مرده باد مالیاتِ نمك»، «زنده باد شاه» زائیده (بینوایان ج ۴ ص ۲۳۲ ترجمه مستعان). درهمین روزها، حزب سبز، که فقط برای حفظِ جنگل‌وشاخه درخت در آلمان پایه‌گذاری شده بود وبنا برحفظ محیط زیست داشت، درانتخابات، فریادِ «مرگ بر ناتو»، واخراج آمریکائی، برایش ۲۵ کرسی پارلمانی سوغات آورد که ظریفی گفته بود؛ حزبِ سبزه‌قبا، هندوانه‌ایست نرسیده. فعلا پوسته آن سبزاست، ولی کم کم که رسید داخلِ آن سرخ خواهد شد!

آن سبز قبائی که‌چومه‌یار بر آمد     امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد

و قصرهای بزرگ دراندر دشت ، شبهای سرد و طولانی زمستان را میبایست پشت سر بگذارند، درحالیکه همه چیزداشتند: گوشت خوك وگوساله برحدِّ فراوان ، شراب به‌حد وفور ، زنان زیباروی از همه ملت‌ها، ندیم‌ها، رقاصه‌ها، شاعران، نویسندگان، نقاشان، و غیره و غیره، تنها یك چیز کم داشتند:

ـیك چاشنی که بتواند «انترکوت»[1] آنهارا خوشمزه کند. تکه‌های گوشت را می‌بُریدند و در روغن سرخ میکردند. هوای مرطوب اروپا آنهارا سُست میکرد. احتیاج به یك چاشنی تند داشتند. این فلفل بود که وقتی به گوشت زده میشد کل اعضاء و جوارح را قدرت می بخشید و به تحرك وا می‌داشت. یك سینی گوشت در فلفل خوابانده در روغن سرخ کرده جلوهرکس می گذاشتند. هرکس تمام میکرد بلافاصله‌سینی دیگرجلواوحاضربود. امروزهم انترکوت بهترین وگرانترین غذای اروپاست‌وعلت گرانی آن نیزهمان چاشنی فلفل است که به‌آن میزنند.

این فلفل می‌بایست ازهند بیاید، از هند ، از طریق چابهار و سیستان یا بوشهر وشیراز واصفهان ، یا بصره وابلّه و بغداد وحرّان ، وبالاخره احتمالا از جاده کناره دریای سرخ. دریاهای بزرگتر قابل کشتی‌رانی نبود. این راهها به‌راه ادویه معروف بود که درواقع شعبهٔ فرعی راه ابریشم به‌شمار میرفت.

از نمونه‌همان ثروتمندان بود محمدبن موسی بن حفص که در آمل مازندران ثروتمند شده بود، و«هزارتن رابه‌مال خویش به‌مکه برد، ودرمیان

1- Entrecote

بادیه، ماهی تازه و تره از طبرستان بُرده بر خوان نهاد ...»[۱].

یاثروتمند دیگری ازهمین آمل که هرسال دویست هزار دینار محصولِ ضیاع او بود.

خواجه شمس‌الدین کرمانی وقتی از بحرین به‌هرات برگشت (و آن برای انجام یك مأموریت سفارتی بود) مقداری مروارید همراه آورده بود و به‌آنها که دیدنش می‌مدند هر کدام یك مشت مروارید هدیه سوغات می‌داد، وبالنتیجه به‌همین مناسبت به‌خواجه‌شمس‌الدین مروارید و فرزندش نیزبه‌خواجه شهاب‌الدین عبدالله مروارید موسوم ومعروف شده بود.[۲]

## زن و کاروانسرا

بااین مراتب، زنان آن‌گونه شوهرانی هم، حق داشته‌اند اگر مثل زن گنجعلی‌خان، یا مثل زن حاجی کرمعلی شتردار، درتأمین وسائل آبادانی و عبور و مرور این راهی که برای شوهرانشان مثل ریگ پول می‌آورد سهیم شوند.

افضل‌الملك کرمانی درباب محلی نزدیكِ رباطِ دربندِ راوَر گوید:

افسانه‌ای هست که عیال گنجعلی خان مرحوم - که درعهد

۱ــ تاریخ طبرستان ص ۱۲۲

۲ــ سنگ هفت قلم ص ۳۳۲، آیت‌الله محترم آقای مروارید که درمشهد مقیم‌اند واز اوتاوند، از اولا دِهمان مرواریدِ کرمانی هستند، ومن‌در کتابخانه فرزند خلیقِ فاضلِ محترمشان در تهران، این نسبت ایشان‌و قوم وخویشی را یادآوری کرده‌ام.

صفویه والی کرمان بوده، وگاهی هرات راهم داشته، وقتی بادویست نفر از کرمان به‌طرف مشهد مقدس، محضِ زیارت، حرکت می کند، به‌منزل دربند که می‌رسد، بلوچ‌های سیستانی عزم غارت کردنِ اموال اورا داشته‌اند. اجزاء آن زن، درینجا سنگری بسته، خود را محفوظ می‌دارند، و جماعتی ازبلوچها رامی کشند وقسم می‌خورند تـا کشته نشوند تسلیم نشوند وخبر به‌راور وکرمان هم میدهند. بلوچ‌ها ملتفت می‌شوند کـه اردوی این زن متعلق به والی کرمان است ، جلو آمده معذرت می‌خواهند ، و از صحراهای کویر ، با شترهایی که داشته‌اند به‌طرف سیستان فرارمی کنند.

محل سنگراین زن، دریك میلی این رباط است کـه غلامان مأمور امین راه نشان می‌دهند ، و اهل راور ، ازین واقعیت مستحضر بوده، داستان‌آن را ازقول اجداد خود مفصل میگویند[1]:

این راهم بگویم، لازم نبوده که حتماً کاروانسراسازها گنجعلی‌ـ خان وزن گنجعلی‌خان، وخلاصه وارثان هفتواد ـ که قلعه بم را پراز کالای راه ادویه میکرد وطمع اردشیررا برمی‌انگیخت ـ باشند، حتی کرمعلی شتردارهم وقتی در بیابان دچار گرما می شد ، وصیت میکرد

۱ـ اینکه مردم‌آن را «سنگرزن» می‌خوانند، به‌گمان من، یکی‌ازبناهای منسوب به‌آناهیتاست، آنجاکه قطرهٔ آب جواهراست، وطبعاً حوضی که درآنجا ساخته میشود. تنها درپناه آناهیتا، (= زن) فرشته‌آب و باران، میتوانسته ادامه حیات دهد. ازین‌نوع قصه‌های منسوب به‌زن وقلعه وجنگ و امثال‌آنها، دهها نمونه داریم . رجوع شودبه‌خاتون هفت قلعه، چاپ سوم.

که درمحل «چاه گنبد» کاروانسرایی ازپول اوبسازند، وهمسر حاجی کرمعلی یزدی ساکن کرمان این وصیت را بجا می آورد وامام جمعه کرمان هم به‌او کمك میکند ، ازتون و کرمان ، بنّا و عمله و کوره پز می‌آورد، ودوسالی وسائل فراهم می کنند - حتی زن، خودش ازتون آرد می‌آورده واینجا خمیرمیکرده‌ونان می‌پخته وبه‌کارگران می‌داده تا کاروانسرا تمام می‌شود.

افضل‌الملك کرمانی که این مطلب رانوشته توضیح میدهد «... شاهزاده خانم‌های محترمه این زمان [۱۳۲۰ه/۱۹۰۲م] ونجبای‌ایران این‌کار رانمی کنند که خودرا به‌این ضرر وعذاب اندازند، شنیدم که این زن پیرشده واکنون در کرمان زنده است ، اگر در کرمان رسیدم ان‌شاءالله به‌سراغ او می‌فرستم و در منزل دعوتش می کنم و روبروی خواتین بزرگ به اوفوق‌العاده احترامات می گذارم...»[۱]

بنابراین، ساختن هزاران رباط دربن راهها، ازعهد انوشیروان که رباط سنگی همین بیابان راساخته[۲]، تاعهد حاجی کرمعلی شتردار هم‌چنان ادامه داشته است.

وقتی به‌آبادانی‌شهرهای سمرقند وبخارا نگاه میکنیم، در کتب جغرافیائی، قبل ازهرچیز به‌کثرت رباطها اشاره میشود ومعمولاتجار هرناحیه‌که درشهری‌سکونت داشته‌اند رباط بنام خود نیزمیساخته‌اند مثلادراسپیجاب به‌رباط نخشبیان، رباط بخارائیان، رباط سمرقندیان، وامثال آنها برمی‌خوریم، و گفته شده است که در اسپیجاب بیش از

---

۱- سفرنامه خراسان وکرمان، تصحیح روشنی، ص ۱۵۸

۲- مقصود رباط‌سنگی آهوان‌است درحدودسمنان (سفرنامه‌افضل‌ص۲۲).

یکهزار و هفتصد رباط در قرون اول اسلامی وجود داشته است.[۱]

اینکه نسبت ابریشمی را برای شرف‌الملک ماوراءالنهری بخواهیم به ریش این ببندیم که ریشی بلند و انبوه داشته - به گفته مختاری غزنوی

شرف‌الملک ماوراءالنهر      ریش بر بیهده‌چه جنباند[۲]

گره‌ای از کار باز نمی‌کند، باید تصور کنیم که این خاندان در تجارت یا پرورش ابریشم و کرم ابریشم دست داشته و رکن بوده‌اند بدین جهت خاندان آنها به «بریشمی» یا ابریشمی شهرت یافته‌است و در بخارا و سمرقند و نیشابور - سه شهر عمده راه ابریشم - کارگزار و صاحب نمایندگی بوده‌اند.

همه کالاها ابریشم و تنزو خطائی نبود که ازین راه می‌آمد، گاهی گرانبهاتر از آن نیز بود که مایه فرهنگی چند هزارساله داشت مثل «تنکسوق‌نامه یا طبِّ اهل ختا» که در عصر خواجه رشیدالدین فضل‌الله به‌ایران آمد و به‌فارسی ترجمه شد، ومایه اصلی طب چینی است[۲].

---

۱- احسن‌التقاسیم، ترجمه علینقی منزوی ص ۳۹۴

۲- تنزوهمان تنکسوق است که معنی سوغات گران قیمت هم میدهد، البته یك دارو و کالای طبی با ارزش نیز بوده است. خوشوقتی مخلص بیشتر ازین است که تنها نسخه باقی مانده ازین کتاب که توسط مرحوم مینوی به‌صورت افست چاپ‌شده (۱۳۵۰ش)، به‌خط محمدبن‌احمدبن محمود معروف به **قوام کرمانی** است، و به‌سال ۷۱۳ه/۱۳۱۳م. نوشته شده. اینهم افتخار معنوی کرمانیها درمکاسب راه ابریشم.

هزار و دویست سال پیش وقتی خراج وهدایای طبرستان را بهمنصور خلفه عباسی میفرستادند و آن ظاهراً تقلیدی بوده است از مالیات‌های عهد ساسانی؛ «برقرارِ عهدِ اکاسِرِه سیصد هزار درهم به‌عدد هردرهم چهاردانگ سیم سپید- بوی ، جامه سبز ابریشمین از بساط وبالش سیصدتا، کتان رنگین نیکو سیصدلَت. کوردین‌های زرین و رویانی ولفورج سیصد. زعفران- که درهمه دنیامثل آن نبود- ده‌خروار. اناردانك سرخ ده‌خروار. ماهی شور ده‌خروار. چهل استررا این بار در کردندی، ودرسرِ هراستر غلامی تُرك یا کنیز کی بنشاندندی...»[1]

### ختامه مِسْك

بیشتر کاربُردِ راه ادویه‌را - که شعبه‌ای از راه ابریشم است - نیز باید درخدمتِ عوامل شیطان به‌حساب آورد. به‌قول‌ویل‌دورانت، «رم، درایام اپیکوری خود، برای ادویه و عطر وروغن برهند تکیه داشت»[2]. فراموش‌نکنیم که استعمار هند و کشف امریکا صرفاً به‌خاطر دسترسی به‌ادویه آن، مثل زنجبیل وفلفل وقرنفل و زردچوبه صورت گرفته ، و درین میان مشك و سایر ادویه‌ای که بیشتر برای تحریکات جنسی مورد استفاده قرار میگرفته است از همین راه می آمد و بنادر خاتمهٔ راه ودولت‌های ثروتمند ومقتدرِ آن مثل«ونیز» و «جِنوا» که در تمام قرون وسطی براطراف‌مدیترانه وراه‌های دور دست تسلطداشتند، درواقع زاده وفرزندِ مشروع- یانامشروعِ همین جاده‌اند.

یکی از ارقام مهم وارداتی‌زمان‌قدیم، نافجه‌های مشك آهوی

۱- تاریخ طبرستان ص ۱۷۵

۲- تمدن هند، ترجمه مهرداد مهرین ص ۶۸۸

تبتی بوده است، همان آهوئی که به روایت مولوی:

گفت من آن آهوام کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

وازین مشك‌هم، آهووشان‌غزال‌چشم، خصوصاً در موضع «رد آهوی رفته در برف»[۱] استفاده میکرده‌اند. این مشك از تبت و چین می‌آمده، وشاردَن دریکی از موارد استعمال آن‌گوید: «... ترکیبات دارویی آن برای تحریك تمایلات جنسی و عاشقانه، وتقویت بنیه و نیرو به‌کار می‌رود، وزنان شرق [جسارت است که ناچارم این مطلب را باز گو کنم][۲]، ازین مشك برای زایل کردن بوی بد اسافل اعضاء استفاده می‌کنند. برای این منظور همیشه، یك نافه‌آهو پیش خود دارند،وقتی که بوی‌بد پیدا می‌شود، مشك را از کیسه خارج می‌سازند، و در یك قطعه پارچه سفید و ساده‌ای - که مثل کیسه دوخته شده - می‌گذارند و آن را به‌جائی می‌نهند که ذکر آن خارج از نزاکت است...»[۳]

روایت‌قدیمتری داریم که مادرِ المُقتدر بالله عباسی، همیشه در کفش‌های‌خود، اندکی مُشك‌می‌نهاد.[۴] این‌زن‌هردوروزیك‌بار کفش‌های

---

۱- زرمز میانش یکی حرف بود رد آهوی رفته در برف بود!

۲- ولاحیاء فی‌التاریخ!

۳- سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۲۴۱ نقل‌ازترجمه شاردن

۴- معلوم میشود پای اوعرق میکرده وبومی‌داده است، یکی از مواردی‌که میشود زن‌را به‌بهانه‌آن طلاق‌داد (البته‌اگر زیر بغلش بو بدهد).

خود را عوض میکرد ، و کفش دیروزی را به‌زنان نزدیك و محارم خود می‌داد، وازجهت همین مشك، مورد علاقه بسیار آنان بود.

مشك چین ، که به‌شهر چگل معروف شده بود،وادار میکرد حافظ راکه بگوید :

به‌مشكِ چین وچگل نیست روی گل محتاج
که نافه هاش به بند قبای خویشتن است

ابن‌بطوطه از بازار مشك وعنبر فروشان تبریز سخن می‌گوید. روغن کنجد وعطر وترنجبین جزء صادرات مرو بود.

قزوینی در آثارالبلاد، ضمن گفتگو ازبازار تبریز گوید: «این شهر به‌تهیه پارچه‌های عتابی، ابریشمی،وسقلاطون[1] و اطلس وپارچه‌های دیگر شهرت دارد». ترکیبات «دارچینی» وصراحی فغفوری، و غوری، وصینی، وتنز وختائی، بقایای ره‌آورد همین راه‌مبادلاتی‌اند.

### ابریشم جنس لطیف

کتب جغرافی‌ما ، علاوه‌برقلم مبادلاتی مهم مشك ، از یك رقم دیگرهم نام برده‌اند که باز ازشرق واز نواحی ترکستان وتبت وچین می‌آمد ، وآن کنیز وبرده بود که لطیف‌ترین کالای ناطق این راه ، و درواقع‌خود یك نوع «ابریشم لطیف» بود.

---

۱ــ عقیده من‌اینست که کلمه سقلاطون، نسبتی با کلمه‌سکا یعنی‌قبایل شمالی وشمال شرقی قدیم ایران دارد، و اگر با کلمه مغولی‌التون به‌معنی طلا ترکیب شده باشد ، میتوان ازآن مفهوم «زربفت‌سکائی»، (سکاالتون) استنباط کرد.

گفت ابلیسِ لعین، دادار را
دامِ زفتی خواهم این اِشکار را[1]
زرّ و سیم و گلهٔ اسبش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و، تُرُش آویخت لُنج
شد ترنجیده و تُرُش همچون تُرُنج[2]
پس جواهر هاز معدنهای خوش
کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین،
گفت از ین افزون ده‌ای نِعْمَ المُعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبلٍ مِنْ مَسَد...
دام محکم ده که تا گردد تمام
و افکنم در کام ایشان چون لجام
چون که خوبیِّ زنان با او نمود
که ز عقل وصبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک، به‌رقص اندر فتاد
که بده زو تر، رسیدم بر مُراد...

---

۱ـ اشکار واشکال ـ با کسر همزه ـ به‌معنی شکار است، و درینجا مقصود انسان است.

۲ـ یعنی شیطان، شیشکی انداخت وتوی لنج ولوچه فرورفت وبه‌اصطلاح قهر کرد.

شهر طراز یکی از مهمترین مراکز برده فروشی‌وصدور برده درترکستان‌بود وبردگان‌آن‌معروف‌بودند، البته لازم نیست‌همه‌ساکنان آن شهر فروخته شوند، از اطراف، خصوصاً شهرهای غربی چین، آبادیهای تبت وقرقیزستان و سایر نقاط برده می‌آوردند و درآنجا به قیمت خوب می‌فروختند. اسدی گوید:

پرستار صف زد دی صد ماه روی

طرازی بتان طرازیده موی

این‌شهر نزدیك‌اسپیجاب بود، هوای سرد داشت. ازآنجامشك خیزد.[۱] معلوم است‌که این مشك را ازتبت می‌آورده‌اند.

زنان آنجا و کنیزکانش شهرت داشتند به هنرمندی و زیبائی فردوسی گوید:

گسازنده باده و رود و ساز

سیه چشم گلرخ بتان طراز

کالاهای دیگر مثل کمان طرازی[۲] و شمع طرازی[۳] نیز مشهور بوده است. وصحبت گرگ طرازی نیز هست‌که من درجای دیگراز آن مفصلاً صحبت کرده‌ام و اینجاموردی ندارد. صحبت از اسب طرازی نیز هست.

---

۱ـ صحاح‌الفرس:

زخلق خوش‌تست‌شرمنده دائم  چه مشك طرازی،چه باز حجازی
(سوزنی)

۲ـ فردوسی:

دوابـرو بسان کمان طراز  بروتوز پوشیده از مشك باز

۳ـ پیش‌شاهنشاه‌بردش‌خوش بدناز  تا بسوزد برسر شمع طراز
(مثنوی)

آن‌شب که من در پاریس درباره راه ابریشم صحبت میکردم - واز شبهای خوش زندگانی من است- هنوز دورهٔ شاه بود وبچه‌ها و معلّم‌ها همه میترسیدند . مسائل قطعی تاریخ هم به‌صورت ایماومبهم مطرح میشد.

یکی ازدوستان درهمان شب پرسید، این همه کالا که می‌برده‌اند در ازاء آن چه می‌آوردند؟

من البته باید قرار کنم که درین مورد اطلاع کافی نداشتم،ولی اصولاً درتاریخ هم کالای مهمی که‌جوابگوی این ترافیك عظیم‌باشد، سراغ نداریم وجائی ضبط نشده است. من توضیح دادم که ما ازچند چیز در آن روزگار گفتگو داریم که از غرب می آمده است، و یکی آن‌ها شیشه بود،ودیگری سلاح. البته بردهٔ صقلاب ویونان‌هم‌بود که درایران خریدار نداشت، ولی درکشورهای عربی بین راه، و نواحی دور دست ماوراءالنهر طرفدار بسیار داشت.

---

۱- آن شب درمجلس پاریس. یکی ازدانشجویان آن روزگار. واستادان بعد - که خود درمبارزات علیه رژیم سابق دستی داشت - بین دانشجویان تندرو، اندکی به دادِ من رسید، وکمك کرد تامن بتوانم توجیه‌کنم نظرخود را دالّ براینکه کالاهای سبك وسنگین یك جوری با چه امکاناتی وضع خودرا درین‌کاروان‌ها تبدیل می کردند.

این دوست که بعد از انقلاب بداستادی دانشگاه هم رسید و مسلمان معتقدی است ، و به دلیل سوء تفاهمی اکنون چندی است حبس نظر است، باید ازو نام ببرم‌که تکمیل همایون نام دارد، امیدوارم توفیق آزادی برایش حاصل شود،

صنایع غرب، خصوصاً از شهرهای سواحل مدیترانه مثل فلورانس و جنوا به‌شرق میرسید، ومهمتر از همه آئینه و شیشه و اشیاء زینتی بود. این آئینه‌ها وشیشه‌هاچون به‌سواحل شرق مدیترانه می‌رسید دیگر منسوب به‌اروپا نبود، بل آن را آئینه شامی می‌خواندند.

ازْرَقیِ هروی وقتی صحبت ازیخ‌بندان زمستان وآب‌شدن‌یخ در فصل بهار می‌کند، این تشبیه را بکار می‌برد:

بگداخْت آبگینهٔ شامی در آبدان
وزآبِ چشمِ ابر، بخندید بوستان
باچشمِ پُرسرشك سر اندر هوانهاد
ابری به‌رنگِ قیر، زدریای قیروان...

## ابریشمِ لطیف

وقتی در «آیْ‌خانم[1]» افغانستان تکه‌پاره‌های یك مجسمه سنگی

۱ــ آی در ترکی به معنی ماه است وآی خانم یعنی ماه خانم. عجیب اینست که مانگ ما به‌چین‌رفته و «ای» ترکستان به‌افغانستان‌وخراسان قدیم آمده.
مانگ، درلغت چینی به‌معنی ماه است، و ظاهراً لغتی است از قبایل هندواروپائی، واحتمالا از ایران بـه‌چین رفته است، و کلمه مائو صورتی ازهمین لغت است. کلمه مانگ هنوزهم در زبانهای هند و اروپائی به‌همین‌معنی بکارمیرود وحتی کلمهٔ‌مانیی‌فیك Magniphique فرانسوی‌که بمعنی باشکوه وزیباو عالـی به‌کار میرود از همین کلمه ←

یك زن یونانی مربوط به‌عهد اشکانی پیدا شود ، و جامی درنساپیدا شود که نقش هلنیستی واساطیر یونانی داشته باشد[۱] ، مسلّم است که صاحبان خود این مجسمه‌ها که زنان ودختران یونانی باشند خریدار داشته‌اند، وچون در زمان هرون‌الرشید ماخبراز ۱۲ کنیزك یونانی در دربارِ او داریم بنابراین خیلی طبیعی است که از غرب ، خصوصاً جزایرسواحل شرقی مدیترانه، کنیزکان زیبا روی گران قیمت، درازاء این کالاها معامله شود، و ما چون در همان صدر اسلام خبری ازین معاملات درین جزیره‌ها داریم ، حرف خود را بابیان قاطع میتوانیم بیان کنیم:[۲]

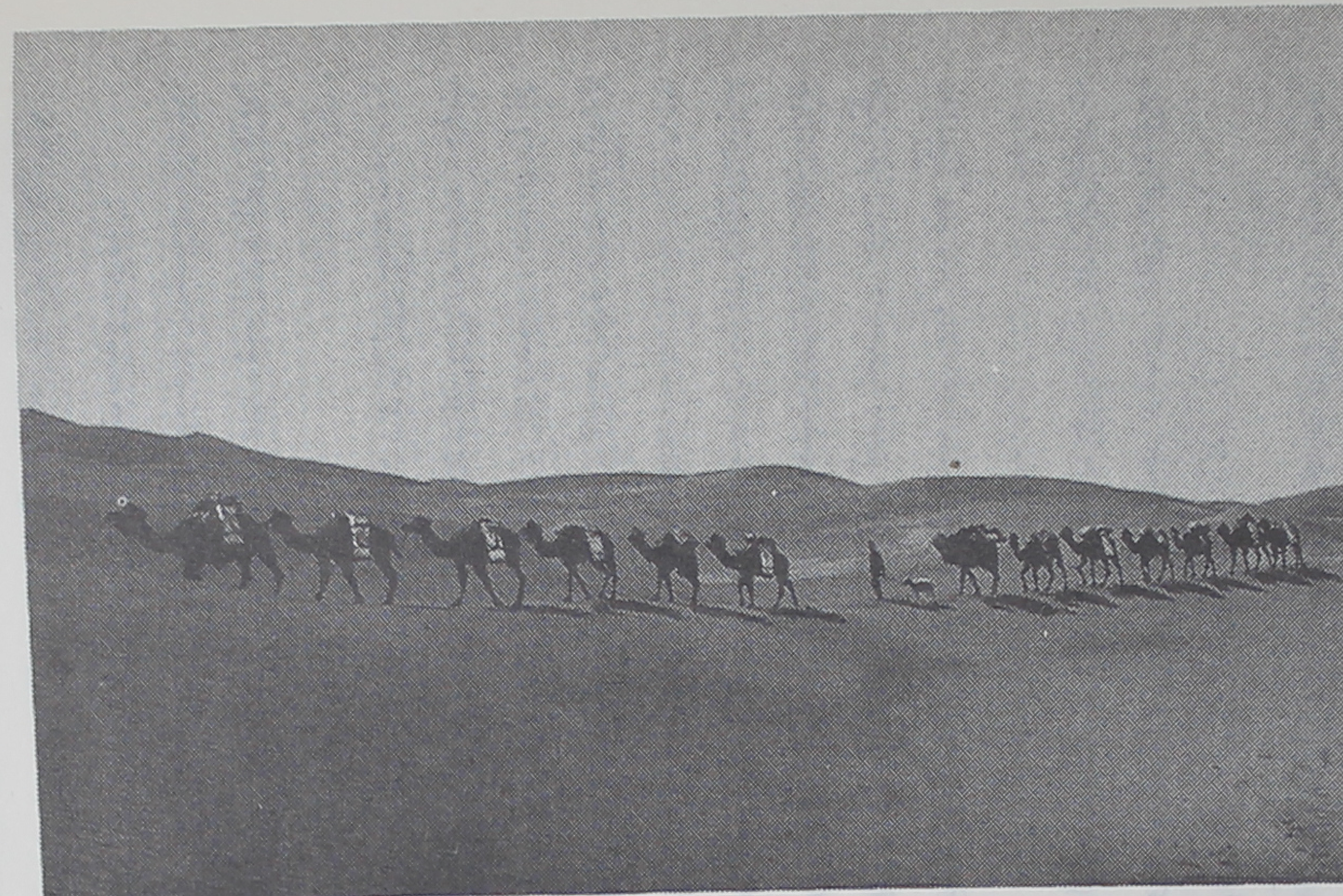
درهمان زمان که فلسطین و اورشلیم و پیش بندرهای غربی‌راه ابریشم درساحل شرقی مدیترانه فتح شد، و عمر خود برای سرکشی سپاهیان به‌فلسطین رفت، «چون نزدیك بیت‌المقدس رسید، جمله‌لشکر وسرداران از وجوه انصار و معارفِ مُهاجر– چون مَعاذبن‌جَبَل و یزید بوسفیان– که به‌محاصره ودربندان‌ایلیا مشغول بودند– امیرالمؤمنین‌را استقبال کردند– براسبان راهوار نشسته وجامهای‌دیبا پوشیده، که از

۱– اشکانیان، دیاکونوف، ترجمه رجب نیا ص ۱۳۳

۲– درین‌باب رجوع شود به‌مقالـه نگارنده، سوداگران آبنوس، هشت‌الهفت ، ص ۳۰۰

→

مشتق است وعجیب اینست که درترجمه فارسی آن‌هم «ماه» میگوئیم : فلان چیز ماه است، یعنی عالی است. ماه مانند است. یعنی برفراز و درصدر وجای بالاورفیع قرار دارد– (نه اینکه چهره‌اش مثل‌ماه‌صاف است!)



18 タクラマカンとはウィグル語で「生きては戻れぬ死の砂漠」という意味である

کاروانی از راه ابریشم

رود آرام چه عمری که به‌هجران گذرد     کاروان در ره ناامن شتابان گذرد

غنایم روم یافته بودند.

چون امیرالمؤمنین ایشان را بر آن هیئت دید، فرمود:

- ای عزیزان، این جامهای ابریشم که میپوشید بر شما حرام است.

گفتند ای امیرالمؤمنین، ما به‌جهاد و غزا مشغولیم و این جامها از آن حروب به‌دست آورده‌ایم.

گفت: لابدّ شما را نماز باید گذارد، و با این جامه نماز روا نباشد. اما پوشیدن آن در وقت جنگ با دشمنان دین رواست[1]. وقت جنگ می‌پوشند و هنگام نماز برمی کشند، که رسول، مردان را از پوشیدن جامهای ابریشمین منع کرده، وفرمود که حریر و زرّینه‌پوشیدن مردانِ امتِ مرا حرام است وزنان را حلال.

یزیدبن ابی سفیان گفت: ای امیرالمؤمنین، ما در ولایتی هستیم که لباس حریر و ابریشم ارزان است و نعمت فراوان و چهارپایان بسیار، وغنایم بی‌قیاس به‌دست مسلمانان آمده است و جمله توانگر شده‌اند، حال اگر امیرالمؤمنین مصلحت داند، این جبّهٔ صوف بگذارد وجامه سپید مهین (؟) درپوشند و براسب برنشینند....

امیرالمؤمنین گفت: ای عزیزان - چیزی که مرا درحضرت ربّانی شین وعیب باشد نمی‌خواهم که ازبهر رضای خلق خویشتن را بدان بیارایم، ونخواهم که مرابزرگ دارند...»[2]

---

۱- ظاهراً مقصود عمر پوشیدن کزاقند است که یك نوع زره ابریشمی است.

۲- ترجمه فتوح اعثم کوفی، ص ۶۷، گویا امیرالمؤمنین تندترهم حرف زده وحتی سنگ هم به‌طرف آنها انداخته ولباسشان درخاك و گل مالیده است. به‌تواریخ اصلی مراجعه شود.

## زنی که کنیز نمی‌خواهد

شاید داستانِ فتح قبرس توسط مسلمانان (توسط معاویه) و مقدار کالا - خصوصاً بَرده - که از آن جزیره و سایر جزایر دریای مدیترانه نصیب مسلمانان شد به‌اهمیت تجارتی این جزایر منتها الیه راه‌ابریشم مارا آگاه کند.

ما می‌دانیم که پس ازفتح جزیره قبرس[۱]، معاویه به‌فتح جزیره ذوذوس همت گماشت و جزیره فتح شد. در اثناء غارت، «مردی از ازمسلمانان ـ عبدالرحمن بن عُرَیبِ اَشْعِری، باجماعتی ازمسلمانان در سرایی‌شدند، عظیم خوش و آبادان، و درآن خانه نزدیك به‌پانصد غلام و کنیزكِ گُل‌اندام یافتند[۲] وانواع امتعه و ذخایرنفایس، بر گرفتند وبه‌لشکرگاه بردند. پاره جامگی ازجَیْبِ کنیزکی بیفتاد، برگرفتند و گره او گشادند، انگشتری یافتند از زر و نگینی از یاقوت سرخ درو نشانده، پیش معٰویه‌آوردند، معٰویه فرمود تاآن نگین راقیمت کردند، جماعتی که اهلِ بصارت و کمالی بودندآن نگین را به‌هزار ودویست دینارقیمت کردند.

معٰویه‌آن انگشتری را از جهة خویش نگاهداشت، ودرقسمت

---

۱ـ قبرس درسال ۶۴۹/۲۹هـ. در زمانی خلافت عثمان برای اسلام فتح شد.

۲ـ حدس بنده‌اینست که مرد تاجرِبَرْده بوده، وگرنه اینهمه کنیزوغلام در یك خانه نگاه داشتن چه معنی دارد؟ آنهم درجزیره کوچکی مثل ذوذوس؟ درواقع قُبرُس ویکی دوجزیره دیگریونان باراندازِبردگان صقلب وروم بودند. وابریشم چین میخریدند وابریشم‌جان می‌فروختند.

خویش حساب کرد، پس غلامان و کنیزکان و مال و متاع که از آن جزیره غنیمت یافته، در کشتیها نهادند و به‌فضل باری سبحانه به‌سلامت در کنار رسیدند. معویه نامه نوشت به‌امیرالمؤمنین [عثمان] و کیفیت فتح جزیره ذوذوس[1] و غنیمت یافتن و بسلامت آمدن شرح داده باخمس غنایم به‌مدینه فرستاد. عثمان از آن عظیم خوش دل شد.... و آن غنایم براهل مدینه قسمت فرمود.»[2]

درفتح خود قبرس نیز آنقدر کالای ناطق به‌دست عرب افتاد که درتقسیم آن عاجز ماندند. یك کنیزك زیبا راهم اختصاصاً معاویه‌برای عثمان فرستاد، ولی نائله زن عثمان، خشمگین شد، وعثمان ازترس، آن کنیزك را باز گرداند.[3]

---

۱ــ گویا این جزیره اندکی بعد زیر آب رفته است؟ حدس اینکه مقصود رودوس باشد صحیح بنظر نمی‌رسد.

۲ــ ترجمه فتوح اعثم کوفی ص ۱۲۳

۳ــ هشت‌الهفت ص ۳۱۰،

البته حق بانائله بود، زنِ جوانِ فداکاری که یك سال قبل ازین فتح یعنی به‌سال ۲۸هـ/۶۴۸م. با عثمان پیر ۷۵ ساله ازدواج کرده بود، فداکاری او هم آنقدر بود که وقتی درانقلاب مدینه مردم ازدیوار خانهٔ خلیفه بالارفتند وبا شمشیر آخته به‌عثمان حمله‌کردند، (جمعه ۸ ذی‌حجه ۳۵هـ/ژوئن ۶۵۶م) این زن برابر حمله کنندگان ایستاد و وقتی شمشیر یکی ازآنها پائین آمد، دست خودرا برابرشمشیر گرفت که به‌عثمان نخورد، واین شمشیر انگشت ابهام نائله راقطع کرد.

(سنگ هفت قلم ص ۲۰۸).

وقتی غنایم قبرس را خواستند به‌خشکی حمل کنند معاویه «مال ومتاع را برشمرد، بی‌قیاس بود. و غلامان و کنیزکان که آورده‌بودند عرض داد زیادت ازهشت هزارنفربودند همه درغایتِ حُسن وجمال، از آنجمله هفتصد کنیز وغلامِ بِکْربودند...»[1]

***

وقتی من صحبت از مصادره ثروتمندان راه ابریشم وراه‌ادویه میکردم شاید بعض دوستان وخوانندگان فوراً اظهار خوشوقتی کرده باشند که خوب شد، حکومت مرکزی توانست شرِّ فئودالها و ثروتمندانی مثل آن تاجرِسیرافی که سالها از کشتی قدم پائین‌نگذاشته بود یا آن شمس‌الدین تازیکو که «خرمای به‌طرح میداد»[2] یا آن آقاخان که آنهمه ادویه در عروسی صرف میکرد، یا آن حاج آقا علی رفسنجانی وغیره وغیره را ازسرِمردم کَنْد وحاکمیتِ مرکزی خودرا تثبیت کرد.

اگر تمرکز عصر ساسانی، صفوی، قاجاری یا پهلوی و غیر آن، درخدمت مردم و به‌نفع مخلوق بود من حرف نداشتم، یعنی معنی آن این بود که ثروتِ مشتی پولدار را می گرفتند و می‌دادند به مشتی فقیر وگدا، وتعادل ثروت برقرارمی‌شد.

اما حقیقت غیرازاین است، اولا آن ثروت‌ها به‌مردم عادی نمیرسید، بلکه از میان ولایات کوچك به در می آمد و به پای‌تخت سرازیر می‌شد وثروتمندان وطبقه متعیّنِ جدیدی در پای‌تخت پیدا

---

۱– ترجمه فتوح اعثم کوفی ص ۱۲۱

۲– سعدی درقطعه‌ای به‌همین‌مناسبت شمس‌الدین پولدار راهجو کرده‌است.

می‌شدند که درازاء یك بیت شعر، یك کنیزك زیبا به‌شاعر هدیه میدادند[1].

ثانیاً، اینطور نیست که این ثروتهای ولایتی مضرّ به‌حالِ آن ولایت بوده باشد، دهها وصدها و هزارها کارگر و زارع و دهقان و شتردار و همچنین شتر و گوسفند و دواب، در پرتو آن می‌چریدند و زندگی میکردند، یك نان آبگوشت چرب، وفی‌المثل کبك پلو هم - به‌اربابِ اصلی و تاجر ثروتمند - مثل شمس‌الدین تازیکو - می‌خوراندند، البته اگر مرضِ قند یا آلبومین نداشت - که معمولا داشت و به نان سوختهٔ جو رژیم می گرفت!

ثالثاً، گرفتن ثروت از پولدار و دادن آن به‌فقیر - اگرهم عملی میشد - که‌هیچوقت نمیشد، تازه نتیجه‌نداشت. پول که‌گره نمی گشاید، صد خروار پول را بریزید توی بغداد یا تهران، کاری‌نمیکند، تورم را زیاد می کند، کارگری که با پنج شاهی تخم مرغ می‌خرید، باید با پنج تومان تخم مرغ رابخرد.

راه چاره چیز دیگراست: باسرمایه، کار راه‌انداختن، از همان کارگر بهره گرفتن برای اینکه یك تخم مرغ را دو تخم مرغ کند و یك من جورا دومن، ویك خشت را دوخشت روی هم بگذارد، آن وقت ممکن است تاحدودی وضعِ نان ومسکن طبقه فقیر بهبود یابد، آنهم نه‌فوراً، ونه قطعاً.

پس آن مصادره‌ها و آن شریك ثروتمندان شدن ناصرالدین‌شاهها ومغولها وافغانها، هیچکدام، نه‌برای آنها آبی داشت، ونه برای طبقهٔ ضعیف نانی، ودر واقع یك برنامه‌ای میشد در جهت عدم تأمین راه

---

۱- هشت‌الهفت ص ۳۳۰

تجارتی، وشکست اعتبار تجار در مقابل نمایندگان خارجی آنها، و نکثِ تجارت، و آشفته شدن راهها، ومفت فروختنِ چارپایان، وخالی ماندنِ کاروانسراها، وفعّال شدنِ غیرطبیعی ومصنوعیِ دلّالها، و عـدمِ تأمینِ بازارها، ونتیجةً کمبود و تورم و شکستِ کلّ برنامه‌های اقتصادی، و مآلاً سقوط دولتها. خصوصاً که مصادره کنندگان ثروت (مثل شاه عباس درمصادرهٔ بکتاش‌خان حاکم کرمان) هیچوقت درجهتِ اهـلِ فکر و آنها که حامی طبقاتِ عامّه بودند روی خوش نشان نمیدادند، و به‌همین دلیل مثلا مابزرگترین موج مهاجرت اهل قلم واهل شعرو اهل فکر وعلما واطباء را درهمین دوره صفویه وحتی روزگار همان شاه‌عباس می‌بینیم[1]. وبیخود نبود همان شاه عباس که هرسال ۶ هزار عدل ابریشم به هلندیها میداد ـ و تنها سود هلندیها از آن ۵۴۰ هزار لیره بود[2] ـ حتی کاپیتولاسیون هم به‌آنهابخشید که امتیازداشته‌باشند، هرگز آدمی مثل حکیم مسیحای کاشی را برنمی‌تافت. به‌عبارت دیگر، شاه‌عباس، فلورن‌های هلندی را خیلی بیشترازمغزهای متفکر اهمیت می‌داد. بنابراین عمل اویعنی خرد کردن ثروتمندان ولایت درین مورد هرگزتوجیه نمی‌شود.

### سیاست وابریشم، سیاستِ ابریشم

من آنشب سخنرانی گفتم: گلولهٔ راه‌ابریشم کمانه خواهد کرد وبه‌زنده بادمصدق ومرگ برشاه خواهد رسید. امروز بایدتأکید کنم

۱ـ رجوع شود به‌نون جو، فصل: مدنیّت، کولیِ دوره‌گردِ هرجائی!

۲ـ مقاله ویلیم فلور درباره روابط ایران وهلند، ص ۳۵

که این رشته ابریشمین نازك خواه ناخواه مارا به‌حَبْل‌المتینِ سیاست خواهد آویخت، ودلیل آن اینست که سیاست با اقتصاد، دو نوزادِ توأمان هستند، والبته مقصودم درینجاتکرار این نکته نیست که‌بسیاری ازین ثروتمندان راه، خودرا به‌سیاست هم آلوده میکردند، و مثل شمس‌الدین تازیکو که به‌قول فارسنامه ناصری «صاحب مال و مالك املاك وحرفهٔ تجارت، از حدّ چین تا اقصای ممالك فرنگستان مال‌التجاره‌اش پهن، وصیت بزرگیش عالمگیر بود، درخدمت سلاطین جایی رفیع و منزلتی وسیع داشت»[1] بلکه مقصودم وارد شدن خود ابریشم درشکوه حکومت وسیاست است،وآن‌وقت، خوردن پایه‌های قدرت مثل خوره یاموریانه.

من درامرسیاست وحکومت، بعضی عوامل راگاهی بیش‌ازحد بها داده‌ام، از آنجمله بوده‌است، فی‌المثل، نون جو، جای پای زن، خر، اسب، و...

درین جا میخواهم به‌تأثیر ابریشم نیز در امرسیاست اشاره‌ای داشته‌باشم. من یك جای دیگر گفته‌بودم که تأسیس هرسلسله براساس خشونت وتُندی وبی پیرایگی مردمانی توفنده است که هرگزباتجمل سروکارنداند، شمشیر برکمردارند وخوشهٔ جو برتارك می‌زنند و نام آن را تاجگذاری می‌نهند[2] و نمد زین زیرِ سر می‌نهند و آنرا بالش

---

۱ـ فارسنامدناصری، ص ۳۹، واینهمه ثروت‌را ازخریدن خرمای‌ارزان، وبه‌قول سعدی بدطرح، وفروختن آن، گران. به‌دست می‌آورد!

۲ـ سیاست واقتصاد صفوی ص ۳۱۱

می‌خوانند[1]، و چکمه آنقدر از پای درنمی‌آورند که در آن علف سبز شود.

اماوقتی که حکومت‌ها تثبیت می‌شد، ویکی دونسل می گذشت وشاهزادگان «آدابته» می‌شدند، وموسیقی‌می‌شناختند، وچهل‌چراغهای کاخها شب‌هاتاصبح روشن می‌ماند، ومالیات و درآمد بی‌مزد و منّت ازاکنافِ عالم می‌رسید، شیطان نیز بهمراه‌آن از درِ دیگرِ کاخ وارد میشد و همراه زنان زیباروی شرق و غرب و کنیزکان چینی ویونانی، ابریشم را نیز درمدخل کاخها راه می‌داد.

**دستمال یا....**

یك افسانه قدیمی خودمان‌ازتعلق زنان به‌ابریشم حکایت دارد، و می‌نمایاندکه ابریشم و مثلا دستمال ابریشمی درنظربانوان تاچه‌حد ارزشمند است. درحوالـی شهرك سامان اصفهـان، درّه‌ای است کـه مردم آن را"درّه" زن ومـرد"گویند. مـردم سامان عقیده دارند کـه زنِ چوپانی مشغول پختن نان بـود. درهمین وقت فرزند خردسال او ـ جسارت است ـ قضای حاجت میکند ونزدیك تنور و سفرهٔ خمیر را می آلاید. چون هیچ چیز در آن لحظه در دسترس زن نبوده، به‌اشاره شوهر، به‌فکرمی‌افتدکه قرصِ نان را شکسته باخُرده‌آن، آلودگی را پاك کند وبه دورواندازد.

خداوند ـ کـه همه‌جا ناظر وحاضراست ـ بلافاصله دو دانه دستمال ازآسمان میفرستدکه زن باآن مدفوع طفل را پاك کند، واین

---

۱ـ سیاست‌واقتصادصفوی ص ۴۹۰

دو دستمال البته ابریشمی بوده‌است.

زن وقتی دستمال زیبای ابریشمی را می‌بیند که چون از بارگاه خدائی فرستاده شده لابدّ بهترین بافت وزیباترین نقش و نازک‌ترین رشته‌های ابریشم را داشته‌است ـ حیفش می‌آید که دستمال رابیالاید، برای خودش آنرا نگاه می‌دارد، و همانطور که قبلا تصمیم گرفته بود باتکه‌ای‌نان مقصود خودرا انجام میدهد. خداوند، درازاء‌این‌ناسپاسی که قوتِ فرزندان آدمی را به‌هیچ نشمرده‌است ـ خشمگین میشود. هم زن، وهم شوهر، وهم گوسفندان او، همه سنگ می‌شوند.

این درّه هم اکنون معروف به «درّه زن ومرد» ودوقطعه سنگ به‌نشان زن و مردهم هست، هرکس از آنجا عبور میکند وظیفه دارد سنگی بردارد وبه‌این دومجسمه بزند ولعنت بفرستد...

مقصود من ازنقل این افسانه که جنبهٔ فولکلوریک‌دارد دو چیز بوده نخست اینکه ابریشم را دست‌کم نگیریم و بدانیم که این کالای لطیف در دستگاه خداوندی نیزجای خودرادارد؛

دوم اینکه، متأسفانه، از وقتی به‌زمین‌آمده‌است ، بیش از آنکه درخدمتِ خداوند قرارگیرد، دراختیارشیطان والبته استادِ شیطان، که زن باشد، قرارگرفته است، واین عارضه، خود عوارضی دیگردر پی دارد که به‌آن اشاره خواهد شد.

مردهایی که ذوق داشته‌اند ومیدانستند که این ابریشم چه‌جائی دردلِ زنهادارد، مهریّهٔ زنانشان را ابریشم قرار میدادند که مهْرِزن را

---

۱ـ خاتون هفت قلعه، چاپ سوم ص ۲۶۶ ، البته من دراین کتاب حدس زده‌ام که باید یکی از مجسمه‌ها یامعابد آناهیتا رادرینجا جستجو کرد.

پیش از پیش به‌خود جلب نمایند. بیخود نیست که این شوخی از قرنها پیش ورد زبان بود که «... ظریفی مُفلس شده بود، از و پرسیدند که ترا هیچ مانده؟ گفت: من خود به‌غایت مُفلسم، اما زوجهٔ مرا فی‌الجمله چیزی مانده. گفتند چه مقدار؟ گفت: ده‌هزار دینار زر و پنج خروار ابریشم حقِ کابینِ اوست که‌بر ذمّهٔ من است!»[1]

### نقاشان چین

در آن لحظات که ثروت و تجمل تا خرخرهٔ اهلِ دولت بالا میرفت، این نقاشان چین بودند که پیرامون خرگاه فریدون را نقاشی میکردند،[2] و طبعاً از طریق راه ابریشم به‌ایران رسیده بودند. ولابد خرگاه او نیز ابریشمی بوده است.

اینکه مولانا نیز در مثنوی از مسابقهٔ نقاشان چینی و رومی نام میبرد، نشانهٔ نفوذ هنر بزرگ نقاشی چینی و «نَشْتِ» آن از طریقِ راه ابریشم است که در کل تاریخ فرهنگ و هنرماساری و جاری است و نمونه آن جامع التواریخ رشیدی که نسخهٔ مصوّر آن را سالِ

---

۱- لطائف‌الطوائف، تصحیح گلچین معانی ص ۳۲۶

۲- فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند:
بدان را نیک دارای مردِ هشیار
که نیکان‌خود بزرگ و نیک‌روز اند
در زمان انوشیروان، خانِ سُغد چادرهای بزرگ ابریشمین داشت.
(مقاله عنایت‌الله رضا، مجله زمین وزمان، خسرو انوشیروان).

پیش ۸۰۰ هزار لیره در انگلستان فروختند، ومن مطمئنم کاخ سلطان مسعود در هرات نیز- که «این خانه را از سقف تاپای زمین صورت کردند، صورتهای الفیّه از انواع گردآمدنِ مردان بازنان همه‌برهنه..»[۱] نقاشان آن چینی بودند - هرچند جائی یاد نشده - ، هم‌چنانکه میدانیم که نقشهٔ کاخ چهل‌ستون را نیز شاه عباس از چین آورده‌بود[۲]. البته لازم به‌ذکر نیست که صورتهای الفیه و شَلْفَیه کاخ مسعود، وکاخِ صفوی، فرمان مستقیم شیطان را دربردارد.

## نقش روی قالی

شیخ ابوالفضل صاحب تاریخ اکبرنامه؛ وقتی شاه طهماسب صفوی از همیون‌شاه هندی درسلطانیه پذیرائی میکرد «شیخ درتاریخ مذکور میفرمایند که سوای تکلفاتی که در آن بزمِ بهشت آئین بکار برده بودند، از جمله سی‌هزار جفت قالی ابریشمین فرش کرده‌بودند[۳] درصحرای سلطانیه، کثرت دیگر اشیارا ازین قیاس باید کرد...»[۴]

لابد برهمین قالیهای ابریشمین بود، که ماهرویان‌ابریشم پوش، در حالیکه باپیراهن بدن نما ، به‌رقص برمی‌جستند ، شاعر را وادار میکردند که بگوید:

---

۱- خاتون هفت‌قلعه ص ۷۸ بنقل از بیهقی

۲- سیاست واقتصاد عصر صفوی ص ۱۴۹ نقل از ندیم‌الملک

۳- در واقع-اگر اغراق نباشد- ۶۰ هزار دانه، یا به‌قول پاریزیها، شصت هزار **خانه** قالی میشود.

۴- بُحیرَه، فزونی استرآبادی ص ۱۶۹

لطافت آنقدر دارد، که گاهِ رقص در مجلس
توان از پشتِ پایش خواند، نقشِ روی‌قالی را

ابریشمِ رباب

این مجلسِ رقص، بدون آهنگِ ساز و آواز طبعاً گرم نمیشد، موسیقی دانان بزرگ درگوشه و کنار مجلس نشسته بودند، و آنگاه با «ابریشم رباب» امواج آسمانی موسیقی را در فضای مجلس می‌پراکندند. شیطان، در کار موسیقی‌هم وارد بود، و عجیب آنکه نخستین وسیله اونیز تارهای ابریشمین بودکه برخشك‌چوبی‌می‌بستند وآوازِ دوست را از آن می‌شنیدند.

میخواستم عرض کنم که موسیقی‌هم در راه ابریشم قدم نهاده است، زیرا برای رشتهٔ تارِ سازهای شرقی- پیش از اختراعِ سیم و استفاده‌از آلیاژهای دقیق برای سیم‌های‌ساز، از نخِ ابریشم که مُحکم وظریف‌وخوش صدا بود استفاده می کردند، تاآن‌حدکه‌اصولاً به‌تار وهم آلاتِ موسیقی «زهی»، ترکیبِ «ابریشمِ طَرَب» بکارمیبردند. حافظ که خود ازموسیقی‌دانان بزرگ‌بود، میگفت:

قدح مگیر چو حافظ مگر به‌نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب، دلِ شاد

و«ابریشم‌زن» و «بریشم‌زن» و «بریشم نواز» کسانی بودند که ساز می‌نواختند، وابریشم خوش نواختن، یعنی ساز خوب‌زدن‌است، آنجاکه حافظ فرماید:

من غلامِ مُطربم، کابریشمِ خوش می‌زند.

٦٠-
۱-

نظامی دروصف باربد گوید:

چو بر زخمه فکند ابریشم ساز
درآورد آفرینش را به آواز

سنائی گوید:

شده از غیرتش ، بریشم تن
زَهرهٔ زُهرهٔ بریشم زن

ونظامی دارد:

بریشُم نواز ، آن مغنّی سرود
بـه گردون برآورده آوازِ رود
چنان بستم ابریشم سازِ او
که از زُهره شد خوشتر آوازِ او

اتفاقاً تاوقتی ساز از ابریشم استفاده میکرد ، صدایش لطیف‌تر و مجلسی‌تر بود،واز وقتی که سیم روی کار آمد، صدا بلندتر شد،ولی از کیفیت کاست.[1]

شاعرِ دیگرمان همدردی‌با رشتهٔ نازکِ ابریشمِ ساز کرده،ازهم‌جواری‌آن باخَرَکِ چنگ، گلایه دارد:

دانی چرا خروشد ابریشم رباب ؟
زانرو که روزتاشب هم کاسهٔ خر است !

۱– آلیاژ این سیم خیلی مهم است و اختصاصی.کارخانه‌های مخصوصی میتوانندآن‌را بسازندوقطر آن ۱۸صدم میلیمتر است، ومن در پاریس وژنو، همه شهر را گشتم تا توانستم دریك‌جا، آن نوع سیم‌را برای پسرم–که تار می‌نوازد– پیداکنم و بخرم.

حتی نوعِ نواختن را نیز به‌ابریشم مُنتسب می‌دانند، ودررساله موسیقی منسوب به حافظ مراغی، از «ابریشم تندوتیز درساز»[1] صحبت شده که دستورالعمل موسیقی دانان باید باشد.

چنگ است عریان وش‌سرش، صدره بریشم دربرش
بسته پلاسین میزرش، زانوش پنهان بین دراو[2]
ابریشمْ بها

مولانا، آنجا که از چنگی مطرب با کَرّوفَرِّ عصرِعُمَر صحبت می کند، وپیرِ چنگ نواز، درپیری به‌خدای پناه میبرد و در گورستان برای خداوند چنگ می‌نوازد، از اصطلاح «ابریشم بها» یادمی کند:

چنگ را برداشت ، شُد الله جو
سوی گورستانِ یثرِب کرد رو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
کاو به نیکوئی پذیرد قلب‌ها...

داستان بسیارلطیف‌است.[3] عمربه‌خواب میرود وخواب می‌بیند

---

۱ــ رساله بهجت‌الروح ص ۵۷

۲ــ خاقانی

۳ــ ومن درنای هفت بند، چاپ سوم ص ۴۶۴ آنرا آورده‌ام، و یك تن در رادیو عینا آن را دِکْلامه کرده، باموسیقی، بدون‌آنکه نامی از نویسنده ببرد. گلدای نداریم. کتاب نوشتن، مثل آب انبار ساختن‌در بیابان راه‌ابریشم است. مقصود آنست که کسی آیی بیاشامد،خواست میگویدخدا سازنده را بیامرزد، نخواست‌هم نگوید.او به‌ثواب خود رسیده است.

که باید به‌دادِ بنده‌ای «خاص و محترم» برسد.

ای عمر، بر جه، ز بیت المالِ عام
هفتصد دینار بر کف نِه تمام
پیشِ او بَر، کای تو ما را اختیار
اینقدَر بستان، کنون معذور دار
این قَدر از بهرِ «ابریشم بها»
خرج کن، چون خرج شد، اینجا بیا!

کار به بقیه داستان ندارم، مقصودم درینجا ترکیب «ابریشم‌بها» بود که ظاهراً به‌پولی گفته میشد که در اِزاءِ نواختن آهنگ به‌موسیقی‌دان و نوازنده می‌پرداختند، و در واقع در برابر کلمهٔ «پوربوار» Pourboire فرانسوی میتوان آنرا بکار برد، که انعام در برابر هرچیز است، هر چند در جواب آشامیدنی‌هاست، چـه در میخانه معمولاً چیزی می آشامیدند.

بهترین تعبیر را درین مورد ما امروز در بلوچستان داریم که برای هرنوع انعام وبخشش، کلمهٔ «داد» را به‌کار می‌برند.

مولانا، موسیقی‌راهم از آن چیزهائی میدانست که شیطان از دریافت آن بشکن زد وخوشحال شد.

## رِنْگِ شیطان

در مقدمهٔ ردیف‌های موسی‌معروفی، مرحوم مهدیقلی هدایت که خودموسیقی دان بود، مینویسد: «اسحقِ موصلی درلحنی‌درمانده بود، در خواب از شیطان بیاموخت. تارتینی از سازندگان ایطالیائی

قطعه‌ای درموسیقی‌دارد موسوم به‌کاوانت دو دِیابْل. پیداست که‌شیطان درجلدِ بسی ازاساتید رفته‌است. معروف است که‌آقا علی‌اکبر [استادِ تار] شیطان رادرخواب دید. موردِ خطاب شد که «رِنْگِ» مرا چرا نمیزنی؟ وآن رنگ را بدوتسلیم کرد. جاداشت که میرزا بگوید: کدام رِنْگ است که منسوب به‌آن جناب نیست؟ به روایتِ میرزا عبدالله، قسمت مقلوب از رِنْگِ شهرآشوبِ چهارگاه است...»[1]

اینِ رِنْگ، درتاریخ موسیقی مابه رِنْگِ شیطان معروف‌است.

فراموش نکنیم که این آقا علی‌اکبر مردی با حقیقت و درویش‌سیرت وبا اخلاص واهل‌ایمان بوده، گویند درتعقیب نمازعشاء یکی ازسوره‌های قرآنی رانواخته‌است که شنوندگان تشخیص داده‌اند که سورهٔ «یٰسین» است[2]. ومن میدانم که همان موسی معروفی نیزکه آن کتابهارا چاپ کرده، دست به‌سازنمی‌بُرد تا وضونمی‌گرفت. معروفی فرزند محمد اسمعیل خان امین‌الملك، برادر اتابك میرزا علی اصغر خان بود وشاگرد درویش‌خان، و ازاو مدالِ تبرزین طلای و تصدیق‌نامهٔ کَتْبی گرفته بود.

مقصود ازنقل این چند سطر، نه‌تنها شرکت شیطان را در امر موسیقی خواستم بیان کنم و بگویم که شیطان خودش استادِ موسیقی است، بلکه میخواستم ارتباط این رشته هنر را با جادهٔ ابریشم نیز به‌زبان آورم.

---

۱ــ ردیف هفت دستگاه، موسی معروفی، مقدمه، هم چنین به‌خاطرات و خطرات ص ۳۸ مراجعه شود.

۲ــ سرگذشت موسیقی ایران، روح‌الله خالقی، ص ۱۰۸

آنقدر موسیقی باابریشم بسته بود، که مجالس صوفیانه را بعض صوفیان،سماعِ ابریشم می‌خواندند، چه باآهنگ دوتار وسه‌تار اشعار عارفانه را زمزمه می کردند.

اوحدالدین کرمانی، دریك‌جاکه صحبت ازبچه تاجرزیباروئی میکند و مهمانی او درخانهٔ وزیر قیصریه ، گفتگو از موسیقی به‌میان می کشد وآن را سماع ابریشم نام می‌دهد: «... بعد از طعام وسفره می گوید: چون باشد اگر چنانکه سماع ابریشم بشنویم تا گوش را نیزحَظّی حاصل شود، مارا درخانه کنیزکان هستند، ودرین ولایت ما درهرخانه‌ای مطربه باشند، وعیب نیست، همواره به‌عشرت مشغولند وازآن نیزحظی دارند...

آن کودك باغلامان خود نظرمیکند وازغایتِ شرم وحیا عَرَق‌از روی او روان شده و می گوید که من هرگز آوازِ زنان نشنیده‌ام و نمیدانم چگونه است، وآن در مذهبِ ما حرام و مَنْهی است، و من کلام‌الله راحفظ دارم، وشیخی دارم عظیم - مردی بزرگ ومُکاشف و صاحب درون، فی‌الحال‌که من آوازِابریشم بشنوم، اورامعلوم شود واین معنی مرانیکونباشد...»[۱]

هنوزهم درمجالس صوفیانه اشعار مثنوی وحافظ را به‌آهنگ می‌خوانند.

**حله ابریشم**

شاید خوش رنگ ترین «ماکِتِ» ادب فارسی آنجائی باشدکه

---

۱- مناقب اوحدالدین کرمانی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۱۱.

پادشاهی و حاکمی برتختِ زر نشسته و،قالیهای ابریشمین ایوان را پوشیده و،پرده‌های ابریشمین برآستانهٔ درها گره خورده ، و کنیزکانِ ابریشم پوش وغلامان باقباهای زربفت، درگیرودار باده‌پیمائی‌هستند، و آنگاه پس‌ازخاتمهٔ مجلس، شاعر، قصیدهٔ مدحیه خود رامی‌خوانَد، وبعد صلهٔ خودرا به ابریشم دریافت می کند. شیطان،هم دررگِ امیر است، وهم درخونِ وزیر،وهم دربطونِ شاعر، وهم درحَوْل وحَوْشِ حاضران مجلس. بیخود نبود کـه فرخی سیستانی شعرِ خود را تشبیه میکرد به‌دستمال ابریشمی که تاروپودِ اوازسخن وروح بهم بافته شده بوده است.

گفته شده است که صدرالدین شیروانی معروف به‌ذوالفقار از شعرای عهد خوارزمشاهی ، (فوت ۱۲۳۲/۶۲۹م)[۱]، «قصیده‌ای رائیه درمدح صدرسعید محمد ماستری وزیر شروانشاه گفته و بـه‌جایزه هفت بار ابریشم نایل گردیده...»[۲]

خواجه محمد صالح بتیکچی استرآبـادی ، از کسانی است که «وقتی مولاناحیرتی به‌استرآبادرفته،قصیده‌ای به‌اسم‌او گفته، به‌جایزه هفت خروار ابریشم با هفت استربه‌وی داد...»[۳] اسکندر بیگ گوید

۱- سال مرگ شیخ عطار وسقوط نیشابور بدست مغولان

۲- ریحانة‌الادب ج۲ ص۲۶۷

۳- خلاصة‌التواریخ ، ص ۲۸۵، این خواجه محمد صالح مورد خشم شاه طهماسب قرار گرفت واورا به‌تبریز بردند «آتش غضب سرهنگان آستان سدره‌نشان درحرکت آمده، به توهم آنکه مبادا الفاظ بی‌ادبانه برزبان وی جاری گردد، جوال دوزی برزبانش فروبرده ، آنگاه به‌نظرپادشاه عالی گهر رسانیدند، نواب‌کامیاب راکه نظربروَیْ افتاد

←

وقتی حیرتی به این بیت قصیده رسید:

خسرو کشور اقبال محمد صالح

آنکه سر تا قدم آراستهٔ لطف خداست

محمد صالح، کلاه خسروی کج نهاده، هفت خروار ابریشم به جایزهٔ این بیت به او عطا کرد...»[1]

درشوش، سرِ مرمرین زیبای زنی از خاک بیرون کشیده شده که امضای یك هنرمند یونانی دارد. این زن بر سر تاجی گذاشته که ظاهراً شیوه هخامنشی دارد، و گویا موزا، مادر وزن فرهادك اشکانی باشد[2].

وقتی می‌بینیم محمد صالح بجنوردی - که احتمالا باید از اعقاب همان پارتی ها باشد - برای یك قصیدهٔ حیرتی استرآبادی هفت خروار ابریشم جایزه بدهد، آیا شما احتمال نمیدهید که آن خانم ملکه‌ای که بر کلِ جادهٔ ابریشم مسلط است، برای جایزه این هنرمند چه در یونان وچه آسیای صغیر بوده باشد وچه درشوش، خروارها ابریشم صله نفرستاده باشد؟ تاریخ ننوشته، ولی من راه دیگری نمی‌بینم.

وقتی «میرزا ابوالقاسم تفرشی متخلص به هجری از اصفهان به رشت وارد و مدحی شایان بر هدایت‌الله خان فومنی بخواند، هزار

→

امر کرد که او را درخُم کرده، برمنارِ نصریه بالا برده، از آنجا سرنگون بیندازند...» (همان کتاب)

۱- عالم آرای عباسی ص ۱۰۷، و به عقیدهٔ مُخلص، کُلِ ابریشم‌ها را احرام کرده بود. این چه شعری است که هفتصد من ابریشم جایزه داشته باشد؟

۲- پارتیان ... ص ۱۴۶

تومان نقد و دوصد من ابریشم صله وجایزه یافت»[۱].

## آتش درابریشم

خیلی از کسانی که تاریخ راسطحی می‌خوانند، این دوران ابریشم دوزی وابریشم کاری دولتهارا دورانِ شکفتگی اقتصاد و گشایش امور مردم و پیشرفت مادی و زمینهٔ رسیدن به‌تمدنِ بزرگ می‌دانند، اما آنها که در بطونِ تاریخ جستجو گری می کنند ، عقیده‌شان به‌این صراحت نیست و متوجه میشوند که : صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی .

---

۱ــ روضة‌الصفا۹، ج، ص ۲۰۶ ، هدایت‌الله خان فومنی در ۱۲۰۱ هـ. (۱۷۸۶م. ) به‌قتل رسیده‌است. فرایزر که به‌رشت مسافرت کرده می‌نویسد:

«درزمان حکومت هدایت خان که بهنگام سلطنت کریم‌خان زند و محمد شاه قاجار سرسلسلهٔ قاجاریه حکمران گیلان بود در رشت عدهٔ کثیری ارمنی، روسی، هندی وکلیمی زندگی می کردند که هر دسته کاروانسراها و محله‌های مختص بخود دارند. هدایت‌خان مردیست روشندل وبا تدبیر که باتوجه به‌نقش حساس‌ارامنه در توسعهٔ مبادلات تجارتی وبازار دادوستدِ ابریشم وبالابردن سطحِ درآمدکشور ضمن تأمین آسایش وتهیه مسکن و وسایل رفاه زندگیشان نسبت به‌آنان تا حدّ امکان مهربانی میکند،اما رفتار اهالی محل با خارجیان چندان پسندیده نیست وهمین امر باعث میشود که‌آنها نیزیکی پس ازدیگری شهررشت راترك گویند وبدیگرنقاط رهسپارشوند.» (سفرِ فریزر در ۱۲۴۲/۱۸۲۶م. صورت گرفته).

این جمع، حال و هوای این دولتها را نه‌تنها درحال و هوای عروج وصعود نمی‌بینند، بلکه عقیده دارند که بالعکس سقوط دولتها در روزگاری است که براثر ثروت بیشمار و تجمل و عیش-که نتیجهٔ همان ثروت است-به‌باطلاقِ فساد و تباهی کشانده شده‌اند، ومن این نکته را درفصل آخر کتاب «سیاست و اقتصاد عصرصفوی» با شواهد تاریخی‌وحتی رسم یك‌فرمول ومُنحنیِ ریاضی‌ثابت کرده‌ام. به‌عبارتِ دیگرمیتوان گفت که شروع دولتها به‌همتِ سربازان وسرداران کرباس-پوش وزره بند وشمشیرزن است،وسقوط دولت‌ها در پرتوشمعهای کافوری ومجالسِ بزمِ مشك وعنبر آلودِ مردان وزنانِ ابریشمین‌پوش، وهمین جاست که اثرابریشم را - مِنْ غیرِمستقیم - درسقوطِ دولتها توان دید.

شاید انوشیروان که‌آنهمه پارچه ابریشمی راآتش زد متوجه خطراین کالای تجملی درفسادِ حکومتی شده بود[1]، چه مسلم میدانست

---

۱- درحدود سال ۵۳۱ میلادی، یوستی نیانوس - امپراطور روم کوشید تا ازراه اوقیانوس هند، وسیله ملوانان حبشی، ابریشم به‌چنگ آورد، ولی ایرانیان در بندرهای هند ازنفوذی بزرگ برخوردار بودند و حبشیان نتوانستند در رقابت باآنان توفیقی بدست آورند.

بدسال ۵۷۰ میلادی، خسرو انوشیروان، با تصرفِ یمن، راه دریای سرخ و اوقیانوس هند راتمام وکمال بررومیان بست. خاقانهای ترك درهمین زمان درراه خشکی مقدارِ مُعتنابهی ابریشم دراختیار داشتند، وچادرهای بزرگ خود (یورْتْ) را ازابریشم ساخته بودند.

«ایستمی»،خانِ سغد، خواسته بود سفیری به‌دربارانوشیروان بفرستد

←

که افراطیون مَزْدکی یکی از نقاط اتکاء اعتقادات خودرا نابرابری و عدم تعادل ثروت عمومی و تقسیم و توزیع سرمایه‌ها می‌دانستند و خصوصاً طبقهٔ «ابریشم پوش» رامنشأ همهٔ این‌اختلاف بزرگ‌طبقاتی به‌شمار میاوردند، آلبرشاندور نیز میگوید که پیروزی سپاه کوروش، برسپاه ماد-یعنی سربازانی که لباس‌های گلدوزی ارغوانی می‌پوشیدند وغازه می‌بستند - مسلّم بود. شاید تعجب کنید اگر بگوییم که عامل اصلی قتل یزدگرد سوم نیز جامهٔ گرانبهای مشك‌آلودِ او بود، چه، وقتی توطئه چیان ماهو به‌سراغ او درآسیا آمدند، او در زیرابِ آسیا پنهان شده بود، سپاهیان خواستند بیرون روند، بوی عطر شنیدند، ایستادند، گوشه جامهٔ رنگین یزدگرد - که به‌عطر آلوده بود - از کنار سنگ زیراب آشکار بود، او را گرفتند وبالاکشیدند و به‌قتل

←

واجازه حمل‌ابریشم خریداری خودرا ازطریق ایران بگیرد، یااینکه خود ابریشم موجود رابخرد وباروميان معامله کند.

انوشیروان با این‌پیشنهاد موافقت نکرد، وی برای اینکه جواب سفیر راتند داده‌باشد، دستورداد تابخش عمده‌ای ازابریشم‌های خریداری شده رابرابر دیدگان سفیر به‌آتش کشیدند.

ایستْمی‌خان به‌فکر تلافی افتاد، شایع کرد که سفرای اوتوسط ایرانیان مسموم وکُشته شده‌اند، سفرائی به‌روم فرستاد، وقرارشد بااتحاد با روم از دو طرف به‌ایران حمله شود. سفرای ایران هم که به دربار ایستمی رسیدند، موردِ توهین قرار گرفتند. درواقع سفرای ایران با اعلانِ جنگ به‌ایران بازگشتند.

(از مقاله دکتر عنایت‌الله رضا، مجله زمین وزمان، خسروانوشیروان، ص ۲۱).

رساندند»[۱]. معلوم بود که سپاه عرب سبکبار، خیلی به‌پیروزی نزدیکتر است، سپاهی که خلیفه - یعنی عمر - بر آن ریاست فائقه داشت و ما میدانیم که «عمر باساده‌ترین وضعی زندگی میکرد، یك پیراهن ویك عبا داشت وروی فراشی ازلیف خرمامی خوابید. او پیوسته فرماندهان خودرا ازتجمل‌وخوش گذرانی برحذرمی‌داشت. نوشته‌اند که در راه اورشلیم جمعی از سرداران مسلمان را در «جابیه» ملاقات کرد، این سرداران‌لباس ابریشمی نرم‌وزیبائی‌پوشیده‌بودند. عمر درنهایت‌خشم وتندی از اسب پائین آمده‌مشتی ریگ برداشت وبرآنها پرتاب کرد، وتنها وقتی خاطرجمع شد وآرام گرفت که متوجه شد سرداران درزیر آن جامه‌ها زره پوشیده‌اند»[۲]، با همه اینها می‌دانیم که اصولا در صدر اسلام پوشیدن جامهٔ ابریشمین کراهت داشت و حتی ادای نماز باآن جائزنیست.

روایتی داریم که وقتی خالدبن ولید بر دومةالجندل مستولی شد، (میان مدینه و دمشق - در هفت منزلی دمشق) برادر حاکم به‌قتل رسید. قبای ابریشم زربافت مقتول را به‌مدینه آوردند، و مسلمانان که تا آنروز چنین لباس فاخری ندیده بودند از دیدن آن درشگفت ماندند[۳]. چنانکه گفتیم حضرت رسول و یاران، هرگز به‌ابریشم روی

---

۱- اخبارایران ازابن اثیر ص ۲۰۰

۲- داستانهایی ازبزرگان اسلام، ترجمه سید محمد علی آستانه ص ۶۲

۳- تاریخ تمدن اسلام، جرجی زیدان، ترجمه جواهرکلام ص ۵۱، بولنوا گویدکه عمر دستور پاره‌کردن لباسهای ابریشمی را در راه بیت‌المقدس داد، وآنهاراکه لباس ابریشمین پوشیده بودند درگل و خاشاك غلطاند.

خوش نشان ندادند؛ جز در موارد استثنائی کسی حق پوشیدن لباس ابریشمی نداشت. معروف است که عبدالرحمن بن عوف بطور کلی شپشی بوده وبدن‌اواغلب شپش می‌زده‌است، پیغمبر اسلام به‌عبدالرحمن و همچنین زبیر - هردو - اجازه فرمودند که لباس حریر بپوشند، چه ظاهراً ابریشم ازتولید وتکثیرشپش ممانعت میکند[1].

در صدر اسلام، اوج و حضیضِ ابریشم همچنان ادامه داشت، چنانکه فی‌المثل در همان روزگاران، ابن هُبَیْره از وزرائی بود که افتخارمیکرد که هرگزلباس حریرنپوشیده‌است[2].

## رشته سقوط

ما خوانده‌ایم که وقتی سلطان محمود غزنوی بر آخرین امیر آل‌بویه - یعنی مجدالدوله تسلط یافت، وپنجاه زن اورا از حرم آزاد کرد، «... از خزانه ری، مبلغ هزارهزاردینار[3]، وموازی پانصد هزار دینارجواهر، وشش هزارطاقه جامه **ابریشمین**، وآلات طلا و نقره پیش سلطان آوردند...»[4]

روزگاری که غُزان برسنجر تسلط یافتند و مرو راکه‌دارالمُلْك بود.. «وچندین گاه بـه ذخایر ودفاین و خزاین ملوك وامـرای دولت

---

۱- تعلیقات برتجارب‌السلف، قاضی طباطبائی، ص ۱۶

۲- حاشیه تاریخ گزیده، عبدالحسین نوائی ص ۳۶۳

۳- یعنی یك میلیون سکه طلا، که احتمالا هر کدام بیش‌ازچهار گرم وزن داشته است؟

۴- روضة‌الصفا، ج۴،ص ۱۶۸

[سلجوقی] آگنده بود، سه روز متواتر می‌غارتیدند؛ اول روز زرّینه وسیمینه‌و ابریشمینه ،دوم روز برنجینه‌وروینه و آهنینه، سوم‌روز...»[۱]

سلطان محمد خوارزمشاه هم از سُهروردی سفیرِ خلیفه، درخیمهٔ اطلس که طنابهای ابریشمی داشت پذیرائی کرد.

سِبْطِ ابن‌الجَوْزی، درحوادث۶۱۴ه/۱۲۱۷م. ازقولِ سُهروردی سفیر خلیفه بغدادنزد خوارزمشاه نقل میکند که گوید: درهمدان به‌لشکرگاه اورسیدم، مرا به‌حضورخواست، درخیمهٔ بزرگی داخل شدم که دهلیز وشقّهٔ آن اطلس بود و طنابها از ابریشم ، ودران دهلیزشاهان عجم بودند در طبقات مختلف،از آن جمله صاحبِ همدان و صاحبِ اصفهان وصاحبِ ری، ازآنجا داخل خیمه‌ای دیگر شدم آن هم از ابریشم، ودر آن دهلیزشاهانِ خراسان مثل صاحبِ مرو ونیشابور وبلخ بودند، سپس به‌خیمه سومی درآمدم که‌شاهان ماوراءالنهر دردهلیز آن بودند، ازین سه‌خیمه که گذشتم خرگاه بزرگی زرباف بود، وسجاف آن مُرَصَّع به‌جواهر بود،وخوارزمشاه درآن خرگاه بود...[۲]

ما شنیده‌ایم که بعد از حملهٔ مغول (۶۱۸ه=۱۲۲۱م) هنگامی که لشکریان تاتار برذخائر سلطان محمد خوارزمشاه دریکی از قلاع مازندران دست یافتند «... بدست مغولان مال بی‌قیاس افتاد،از آن جمله ده‌هزار زرِسرخ بود، وهزار خروار اقمشهٔ ابریشمین ، و جز آن...»[۳] وحال آنکه، حتی یك طاقه ازین هزارخروار اقمشه ابریشمین

---

۱– راحة‌الصدور ص ۱۸۰

۲– مرآت‌الزمان، نقل ازتعلیقات مینوی برسیرت جلال‌الدین.

۳– روضة‌الصفا ج۲ ص ۴۱۱

برای خود او باقی نماند که درجزیرهٔ آبسکون براو کفن دوزند، و «...شمس‌الدین محمود، کفن اورا، به‌ضرورت از پیراهن ساخت، و درین جزیره دفن کردند[۱]».

وقتی شیخ ابواسحق اینجو خواست به‌تقلید ایوان کسری در شیراز طاقی برپا کند «زنبیل‌های چرمین برای خاك برداری درست کردند و آن سبدها را با پارچه‌های ابریشمی زربفت بپوشانید ...» ومردم شیراز که برای خاك برداری رفتند فوطه‌های حریر به کمر بسته بودند (۷۵۴ه‍. = ۱۳۵۳م)[۲]، ولی این کاخ بیش از سه ذراع از زمین بالا نیامد، زیرا طولی نکشید که امیر محمد مظفرِ مَیْبُدی پایهٔ کاخِ حکومتِ اینجو رازیروزبر کرد وشیخ ابواسحق به‌تنور یکی از خانه‌ها پناه برد، اورا از تنور بیرون کشیدند وبه‌قتل رساندند[۳] و کارِ خاندان اینجو پایان یافت.

این ابریشم تنها در دستگاه سلاطین راه نداشت، بسیاری از متمکّنین نیز از آن بهره داشتند، در زمان صفویه یك جواهر فروش اصفهانی به‌نام پورعزیزالله، بیشترقالیهایش ابریشمین بود[۴].

وقتی هم که قشون شاه طهماسب از رودِ کُر گذشت، و قیطاس پاشارا منکوب کرد، و به بلدهٔ اُرُس رسید، «ازعرصهٔ رزمگاه تا شهر که زیاده از دو فرسخ بود، سواران،برسرِ کُشته می‌راندند و غازیان

---

۱- سیرت جلال‌الدین منکبرنی ص ۶۸ و ۷۵

۲- سیاست واقتصاد عصرصفوی ص ۴۳۸ بنقل از کتب تاریخی.

۳- شاه منصور ص ۲۴

۴- شاردن ج ۸ ص ۴۸و۵۲

چون به‌ظاهر آن بلده رسیدند بی‌تأمل کوچه بندهارا خراب کرده در شهر ریختند... و آنقدر از نقودِ ابیض واحمر، ونفایسِ اجناس بیحدّ ومرّ ازمخملهای فرنگی، وسقرلاطِ بندقی، **وخروارهای ابریشم** وکتّان وسایر اشیاء معتبره به‌دست آمد که استیفای آن خارج از حیّزِ حساب مستوفی زمان... بود،...»[۱]

همه میدانند روزی که محمود افغان ازدروازه اصفهان واردشد باز قالی ابریشمی پیش پای او پهن بود، درحالی که «افغانان به‌هر عمارتی که وارد می‌شدند، جمعی از صاحب ناموسان، لحاف‌های زربفت رابرسر کشیده، جان به‌جان آفرین سپرده بودند»[۲].

در روز گار قاجار، گرفتاری ازروزی پیدا می‌شود که کلاه پوستِ بلندِ سربازانِ قجر به «کلاه ماهوت کوتاه، و قبای نعل بندِراسته به کمرچین، و کُت ونیم‌تنهٔ کلیچه راسته به‌سرداری، وسلطنت ازناصرالدین شاه به‌مظفرالدین شاه منتقل وتبدیل شد»[۳].

مولوی عقیده دارد که برای فریفتن بشر، شیطان وسایلی خواست، خداوند زر وسیم و گلهٔ اسب را داد وشراب وخمروچنگ وجواهر

**چرب و شیرین و شرابات ثمین**
**دادش و بس جامهٔ ابریشمین**

اما شیطان بازهم وسیلهٔ بهتری می‌خواست:

---

۱- نقاوة‌الآثار، تصحیح احسان اشراقی، ص ۸۹

۲- سیاست واقتصاد عصر صفوی چاپ دوم ص ۴۷۳، نقل ازعالم‌آرای نادری.

۳- شرح حالات طایفه حاجی ملااحمد (تفرشی)، نسخه خطی ص ۶۲

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان به حَبْلٍ مِنْ مَسَدّ

شیطان همچنان قانع نبود تا اینکه خداوند، حالات خاص زنان و خواهش‌ها و دلربائیهای آنان را در اختیارش گذاشت و از آن پس:

چونکه خوبی زنان، با او نمود
که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتك، به رقص اندر افتاد
که بده‌زوتر، رسیدم بر مراد...[۱]

با این مقدمات، وقتی درباب علل سقوط دولت‌ها بحث می‌کنیم، علاوه بر «جای پای‌زن» ـ که به‌نظر من، همیشه درین «علت‌یابی» مقامی بسیار محکم داشته است ـ «سرِنخِ» ابریشم را هم باید جستجو کرده به‌عبارت دیگر، تاج پادشاهی آخرین سلاطینِ هرسلسله با تارهای نازك ولطیفِ نامرئیِ ابریشم؛ بر فرازِ سرِآنان آویخته و

۱ـ اما ای مولانای‌عزیز، تو خودت می‌دانی که موسیقی‌وشعر چدرویائی می‌آفرینند، شاید روحِ تو خبرداشته باشدکه هفتصدسال است.دیوانِ شمس تورا بدآهنگِ موسیقی می‌خوانند، واین عبدالوهاب شهیدی است که با حنجرهٔ طلائی خود و عودِ دلنوازِ خود، «**بی تو بسر نمی‌شود**» ترا یك سروگردن از غزلیاتِ کلِّ عالم بالا برده است، وهمه‌حلقه‌های صوفیه، مثنویِ ترا باسماعِ خویش به آسمان می‌برند، وگرنه مثنوی خواندن بدونِ موسیقی، مثل ماءالشعیر جمهوری‌اسلامی است بدون آن دودرصدکیفیت، یا مسلمان شدن دانشگاه‌تهران است بدونِ‌آن دو درصد روحِ علمی‌که باید داشته باشد!

آماده سقوط بوده است. وآن بندِ شلوارِ ابریشمینِ مردان و زیرجامهٔ ابریشمینِ زنان وتارِ ابریشم ربابِ مطربان بود . مردم روزگار هم که طبعاً از دستِ آن ابریشم‌پوشان دلِ‌خوشی نداشته‌اند ، در جستجوی « کرباس پوشانِ شمشیر زن » بر می‌آمدند و به‌همین دلیل است که سلسله‌های جدید با رهبریِ «شمشیرزنانِ کرباس‌پوش» که ازشیرِ مادرِ خودشان تغذیه شده بودند تشکیل میشد، چه به‌یك تعبیرعامیانه،«آنها که در زیر پستان دایه شیر خورده‌اند و در قنداقهٔ حریر شا ... اند ! هرگز گرسنگی وبرهنگی خلق را درك نخواهند کرد»!

مقصود من ازین تطویلِ مقال آن بود که ملتهائی که با کمَرِ ابریشمین به‌خاك میرفتند ( مردمِ تَدْمُر ) ، و مردمانی که با بندِ شلوار ابریشمین کنارِ زنان خود می‌خُفتند (همدان ، زمانِ مرداویج) ، خیلی زود، مسندِ حکومت خود را به‌کسانی می‌سپردند که به‌نانِ جَوْقناعت داشتند و نمدزین بجای بالش زیرِسر می‌نهادند.

سقوطِ همه سلسله های تاریخ ما ، بعدازیك ضیافت عالی بر بساط قالیهای ابریشمین صورت گرفته‌است،[1] حتی سقوط قاجاریه را هم، علاوه بربساط ابریشمین،وعلاوه برابریشمِ مقرّض ، بر بندِ زیرجامهٔ‌ابریشمین نیز میتوان بست!

## هنرِ اپیکوری

من با این مؤخّره چینی‌ها می‌خواهم ثابت کنم که ضیافت‌های بالتازارِ دولت‌ها[2] ، معمولاً در کاخهایی داده میشد ، که حاضرین ،

---

۱- رجوع شود به‌نون جو ؛ فصل آخر: ته دیگ پلو!

۲- رجوع شود به‌نون‌جو، فصل ته‌دیگ پلو

در حالی که «رشتهٔ ختایی»[1] می‌خوردند؛

- مرد و زن حاضر، لباس ابریشمی می‌پوشیدند،
- بر قالی ابریشمی می‌نشستند،[2]
- ساقیان با جامه حریر شراب می‌ریختند؛
- رقاصان با دستمال حریر دست افشانی میکردند،
- بریشم نوازها آهنگ می‌نواختند،
- شاعران قصاید ابریشم طراز گفته، صله دریافت میکردند،
- آخرشب هم بعضی از لفِّ حریر استفاده میکردند،

ویك وقت سر ازخواب برمیداشتند وخبر می‌شدند که‌اسکندر

---

۱- رشته ختایی نام دیگر قطایف است، شیرینی دلچسبی که توسط ترکان تا استانبول و بالکان نیز رفته ومن دریونان شمالی از آن خوردم، و اعتقادم اینست که کلمه قطایف، صورت محرف خطایی است، وتلفظ مغربیِ رشتهٔ ختایی.

۲- فرش ابریشمین ازگرانبهاترین نوع فرشها بود. شاه طهماسب صفوی همیشه «سفره ودستار خوان و پرده و فرش از قالیهای ابریشمین و جاجیم‌های سقرلاط ... مکرر به عتباتِ عالیات و اماکنِ متبرکات همیشه ازآنها می‌فرستادند ...»

(خلاصة‌التواریخ ص۵۹۸)

شیخ بهایی گویددرنان وحلوا:

گر نباشد فرشِ ابریشم طراز

با حصیرِ کهنهٔ مسجد بساز

←

فی المَثَل پُشتِ دروازهٔ تخت جمشید است، و عَرَب از قادسیه گذشته به مدائن رسیده، وسپاه هلاکو پشتِ بغداد است، وامیرمحمدِ مظفر بیرون دروازهٔ شیراز و گردنهٔ الله اکبر ، الله اکبر می گوید، و اشرفِ افغان در جلفای اصفهان لنگر انداخته، وقزاقانِ قزوین، از آق بابا به میدان توپخانه طهران رسیده‌اند:

**عَلَمی به‌دستِ مستی، دو هزار مست باوی**
**به‌میانِ شهر گردان که شکارِ شهر یارم**

بهترین تعبیر در مورد حکومت‌ها، وقتی که به‌پختگیِ «ضیافتِ بالتازاری»، وظرافتِ «هنرِ اپیکوری» می رسیدند، همانست که نهصد سال پیش ، مورخ ناشناختهٔ خودمان ، درباره پایان کار آل بویه ـ خصوصاً سیّده وفرزندش مجدالدوله دیلمی شطرنج باز ـ گوید، که سیاستِ جدّی وخشنِ اولیه ، تبدیل به انتخابِ اَجْمَل و نژادِ اَصْلَح شده ، آنجا که گوید:

→

ور نباشد مَرکبِ زرّین لگام
می توانی زد به‌پای خویش گام
ور نباشد مشربه از زرّ ناب
با کفِ خود می توانی خورد آب
ور مُزَعفَر نبوَدَت با قند و مُشک
خوش بود دوغ و پیاز ونانِ خُشک...
هرچه بینی ، در جهان دارد عوض
در عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد درجهان؟
عُمْر باشد ، عمر، قدرِ آن بدان !

«... باری دیگر، همان ناهمواری پدید آوردندی، و هیچ استقامت نبود، که **آخرِ دولت** بود، و قاعده چنین است که آخرِ دولت، سیرت بگردانند...»[۱] چه بهتر که اشاره‌ای باز در باب آل بویه داشته باشیم:

## سربالِ سربار

این تغییر سیرت به آنجا میرسد، که اخلاقاً و روحاً تغییر می کنند، و آنها که روز نخست، اسب و شمشیر، هدیه و جایزه به امیرانِ زیردست و وزراء می‌دادند، کم کم کارشان به آنجا میرسد که آدمی مثل الطائع‌لله خلیفه عباسی، محمدبن بقیّه - وزیرِ آل‌بویه را به کاخ خویش احضار میکرد، و او را بر سرِ سفره می نشاند، «و اِزاری از کتّان، درّاعه‌ای دبیقی، شلواری دبیقی، و **بندِ شلوارِ ابریشمین**، به‌او جایزه می‌داد»[۲].

این بندِ شلوار ابریشمی دلیل چه حالتی است؟ یعنی ما شمارا آنقدر سرافراز می کنیم، که وقتی در رختخواب، بندِ ازار می گشائید، به‌یادِ ما بوده‌باشید! آیا غیر از اینست؟ سیاستِ اپیکوری دولتها یعنی این.

این بندِ شلوار ابریشمین تنها مُختص وزیران نبود، وقتی اندك گشایشی در کارها میشد، همهٔ ثروتمندان چشمْ هَمْ چشمی کرده، «بندِ شلوارِ ابریشمْ بَنْد» می‌شدند، و خیلی ساده است که چطور چند هزار دیلمی کوه نشین ،یاتُرك، به‌سرداری مَرداویج وقتی بر همدان تسلط یافتند «در همدان قتلِ عام و غارت کردند، چنانکه دو خروار بندِ ابریشمین

---

۱- مجمل التواریخ والقصص، چاپ مرحوم بهار ص۴۰۳

۲- رسوم دارالخلافه. ترجمه شفیعی کدکنی، ص۷۴

ازشلوارِمقتولان بیرون کردند»[۱].

میتوانید مقایسه کنید این بند شلوار ابریشمی را بر تن رجال متعین، با «کژآگند» جنگجویان که آن نیز ابریشم است. وزره که بازهم ازابریشم می‌ساختند. و کمند بازهم ابریشمین؟ فردوسی گوید:

کمندی ز ابریشم و چرم شیر یکی تیغ درخوردِ گردِ دلیر

هرچند که این هردو، بازهم من اعتقاد دارم که دربرابرسپرهای چوبین وزره‌های بافته ازترکهٔ بید و نیٔ ـ که‌سربازان عَمْروِلیث داشتند ـ مقاومت نمی‌تواند کرد. چنین است پایان شبِ دولتی که به‌قول نظامی:

بریشم زن، نواها برکشیده

بریشم پوش، پیراهن دریده

---

۳ـ تاریخ گزیده. ص۴۰۹. درباب این بندِ ابریشم‌های همدانی روایت دیگری‌هم داریم. روضة‌الصفا می‌نویسد: «دوهزار بندِابریشمین ازشلوار مقتولان» بیرون آمد.

بنده نمی‌دانم، ظلم است یاعدل است. که دختری تخمِ نوغان را در موی سرخود پنهان کند وازچین به‌سغد بیاورد، ودختران کلات نادری آن تخم‌هارادر کیسه‌ای بگذارند و گردن بندی بگردن ببندند و تمام مدتِ زمستان‌این کیسه در آن گردن‌بند به‌گردن آنان باشد، تابهار درآید وکرمها خارج شوند وآنهارا بسپارند روی درخت توت و باقی‌قضایا همینطور برسد. تاآنجاکه تبدیل به‌تارابریشم شودآن‌وقت آن ابریشم بشود بندِشلوار آقایان‌رجالِ‌همدان! بنظرشماظلم است یاعدل است؟

**یك ترانه زیبای بیرجندی داریم که سیمابینا آنرا خوانده است، گوئی اشاره به‌موهای همان دخترکی‌است که ابریشم را ازچین به‌سغدآورد. برگردانِ آن آهنگ این بیت است:**

**شاه‌صنم،زیباصنم، بوسه زنم بر پای تو**

**ابریشم قیمت نداره، حیف از آن‌موهای‌تو!**

من مخصوصاً از بند ابریشم زیرجامه نمی گذرم، و آخر کلام را با کلام یك هم شهری با فضیلتِ خود ختم می کنم[1] که تارِ نازك حکومت قاجاری را با تارِ نازكِ ابریشم پیوند می دهد.

ناظم الاسلام کرمانی، درموردِ حاج غلامرضاخان آصف الدوله شاهسون که یك وقتی حاکم کرمان، و روزگاری نایب التولیه آستان قدس و حاکم خراسان بود، میگوید:

«... اظهارِ زُهد و قُدس می کرد. ریش نمی تراشید. مُسکرات استعمال نمی کرد. زیارتِ عاشورا می خواند، امّا از جوانانِ اَمْرَدِ بی ریش بدش نمی آمد... آدم کُشی میکرد، ظلم را بی نهایت می نمود. درشبْ نمازِ نَوافِل را ترك نمی کرد، اما در هرشبی جماعتی را بی نان می گذارد. تعقیبِ نماز را طول می داد لیکن از اول شروع به تعقیبِ نماز تا فراغ از آن یك بیچاره درزیرِ چوبِ فلکه فراشهایش جان می داد. گویند وقتی با اُمْرَدی مشغول بود، به او اعتراض کرد که چرا بندِ شلوارت را ابریشم کردی؟ چه لباسِ حریر و ابریشم برمردْ حرام است!..»[2]

من چیزی براین عبارت ندارم بیفزایم که این حوادث مربوط به پنج شش سال قبل از مشروطه است، مشروطه‌ای که اگرچه مشروعه

---

۱ـ عذر باید خواست که شروع مقاله با موی شاهزاده خانم چنین شروع شد و پایان آن به بندِ اِزار پیوست. ازعرش بفرش رسیدیم.

۲ـ ناظم الاسلام، تاریخ بیداری ایرانیان ص۱۵۷، کاشفی سبزواری گوید «بدان که همه جامه خرقه را می شاید، الّا ابریشم، که برمردان حرام است. ودرویش را پشمْ پوشیدن اَوْلیٰ است، وپنبه متوسط است.» (فتوت نامه سلطانی ص ۱۷۰).

نبود، ولی به‌هرحال حدود وثغورقدرتِ حکّام و وزراء وپادشاهان قاجاریه رادرچهارچوبی محدود میکرد که ازرشتهٔ ابریشم نیزباریکتر ودقیق تربود.

***

راه ابریشم بعد ازاختراعِ کُنکورْدْ، این روزها، مثل اسب شده است بعدازاختراعِ اتومبیل. اسب، دیگرتنها به‌دردِ این‌میخورد که در فیلمِ چاپارِل ازآن استفاده کنند - هرچند به‌هرحال شکوه خود را باز هم دارد - ، و راه‌ابریشم هم فقط باید دربارهٔ آن فیلم ساخت - هر چند باز بیابانهایش به‌جای خود هست - ؛ به‌عبارت دیگر، عنوان راه ابریشم کم کم‌داردد در«رَفْ» وطاقچهٔ تاریخ جای میگیرد.

زیرا، بعد ازین دیگر، به‌هیچ عنوان نمی‌توان آن «بیاوبرو»، و «کیاوبیا»ی جاده تاریخی ابریشم‌رازنده کرد. داستان اژدهای‌زردِچین راهم باید تنها درتآترهای پکن، وتحت عنوان «باله، یاترانهِ رودخانهٔ اژدهای‌زرد» دید - که هرشب برروی صحنه اپرامی آید، واصراردارد که داستان اصلاحات روستائی مائورا باتاریخِ هزاران سالِ پیشِ چین درهم آمیزد.

آنچه هم از آثار تاریخی این راه دور ودرازبدست آید در موزه‌ها جای خود راحفظ خواهند کرد.[۱]

---

۱- مثل آنچه سِرْاُرِلْ اشْتِینْ S. A. Stein وپل پلیو Pelliot همراه آوردند وموزه بریتانیا وگیومه پاریس از آن بهره گرفت.

(La Route de la Soie, Claud Lanoir, Archeologia, Oct. 1976, P. 27)

سال گذشته یك هیأت فیلم بردار به‌ریاست آقای تاناکا[1] از ژاپن به‌ایران آمد. آنها قصد دارند یك فیلم درباره‌راه ابریشم بسازند، وظاهراً قسمت‌عمدهٔ آنرا ازچین تامرز افغانستان ساخته‌اند، وفقط قسمت افغانستان و ایران آن باقی است که قرارشد مخلص نیزدرین باب، کمکی به‌ایشان بنماید.

این هیأت یك کتاب سه‌جلدی گرانبها به‌من داد که شامل تصاویری است دقیق و روشن وزنده از مسیر راه ابریشم، عیب آن اینست که یك کلمه به‌خط دیگری ـ غیر از ژاپنی ـ در آن نیست. جعبهٔ جواهر رابه‌مخلص داده‌اند، اما کلیدِ آن دردستِ دیگری است؟

×××

البته کانالِ سوئز وقطب‌نما میخ‌های بزرگِ تابوتِ راه ابریشم بودند، ولی تیرِخلاص راه‌راه هوائی، و هواپیما بود که براین پدیدهٔ تاریخی عالم فرود آورد، وچنان شد که مثلا اسرائیل توانست ۸۰ میلیون شاخه گل ارکیده خودرا درزمستان، ظرف‌دوسه‌ساعت به‌اروپای سرد برساند وهرشاخه گل رایك دلاربفروشد، که‌قسمتی ازهمین شاخه‌های گل، توسط هلندیها، به‌شوروی و مسکونقل شده بوده است ـ چه اصلاً روابط سیاسی با اسرائیل ندارند ـ و بانوان گل دوستِ کنارِ وُلگا و دُن، غافل بودند که درشب نوئل، پیش بخاری خود را باشاخه گل اسرائیلی زینت داده‌اند. درواقع پدیدهٔ جدید، هرراهی رابه‌دگرگونی اقتصادی درزمین می کشاند، به‌عبارتِ دیگر، هواپیمائی، نظامِ دوهزار سالهٔ جادهٔ ابریشم رازیرپاگذاشت، وافسانه آن راهمراه خوه به‌هوابرد.

1 - Nobuyoshi Tanaka

ابریشم دودی

اما راه ابریشم، یك رقیب بزرگ دیگر نیز یافت، و آن راهِ زیر زمینی بود - که کسی هنوز به اهمیت آن پی نبرده است، درواقع به موازاتِ راه ابریشم - ولی باده پانزده درجه اختلاف عرض جغرافیائی - یك لوله سرتاسری از سیبری - حوالی دروازه‌های راه ابریشم - در زیر خاك کشیده شد تا به بُن وپاریس ورُم برسد، وهم اکنون که این سطور نوشته میشود به پاریس رسیده، این لوله روزانه میلیونها دلار گاز سیبری رادراطاقها وآپارتمانهای ساکنان غرب اروپا - باز درزمستان - تبدیل به شعلهٔ گرمِ آتش میکند و کانونِ خانواده‌های اروپائی را گرم می‌سازد. خطی وخطِ لوله‌ای وراهی که کم کم افسانهٔ راه ابریشم را فراموش می‌سازد، در واقع، ابریشمِ دودیِ سیبری را جانشینِ ابریشمِ زردِ چین ساخته است.

این دیگر درواقع اژدهای هفت‌سری است، که اژدهای هفت‌سرِ قدیم، یعنی راه ابریشم رابلعیده است.[1]

---

۱- این مقاله درمجله تحقیقات اقتصادی شماره ۲۳و۲۴ (پائیز وزمستان ۱۳۴۹ چاپ شده. ترجمه آن مقاله به زبان فرانسه نیز در مجله رومانیائی STVDIA et acta -Orientalia (بخارست ۱۹۷۱) به‌طبع رسیده. هم چنین خلاصه‌ای از آن درژورنال دوتهران Journal de teheran بزبان فرانسه. درشماره ۸ ژوئن ۱۹۷۴ (خرداد ۱۳۵۳) مندرج شده‌است.



写真集シルクロード絲綢之路
③西域南道
定価 3,200円
昭和56年 6月20日 第1刷発行
編者 NHK取材班
発行者 藤根井和夫
発行所 日本放送出版協会
東京都渋谷区宇田川町41－1
郵便番号150 振替東京1－49701
印刷所 日本写真印刷株式会社

des bateaux des ports de Bassrah, Siraf, Abbassi, Minab, Tys et Tehabahar et a arrêté les caravanes de 10.000 chameaux.

L'état d'insécurité permanente de l'époque des Ghadjarides ont contribué à la décadence du commerce. Par ce fait la plupart des villes et des ports situés sur les branches de la route de la soie ont commencé à tomber en ruine. Bien que jamais les marchandises de l'Est ne pourront plus passer à l'Ouest par Kerman, Fars et Rey et que la soie jaune n'arrivera plus des ports du Sud au Nord de l'Iran, il existe pourtant l'espoir que la « soie noire » prenne sa place. Dans cette perspective, s'inscrivent les démarches actuelles en vue de construire une « pipeline » de pétrole qui doit relier le Khousistan à Astara (environ 1120 Km.) et assurer le passage souterrain de 30.000.000 m³ par jour de ce matériel en Russie. C'est pourquoi, je souhaite que l'industrie de la « soie noire » supplante l'industrie millénaire de la soie jaune.



Pietro della Valle, le voyageur vénitien, dans sa première correspondance qu'il a envoyé de l'Iran en Italie, le 17 mars 1617 (= Rabiolaval 1026 H., dans la 30e année du règne du Chah Abbas le Grand) nous dit qu'aux environs de Ghasré Chirine et de Karand près de Kermanchah une caravane de 2700 chameaux venant d'Isfahan passait la nuit à cet endroit. Pour cette raison, il n'a pu trouver aucune place pour dormir dans le caravansérail [60]. Quelques années auparavant, à l'époque de ce même roi, une caravane de 10.000 chameaux avait passé par Seistan.

L'auteur du livre „Ehya El Molouk » dit:

« ... Dans cette période (sous le règne de Malek Mohammed Sistani, Malek El Molouk) Amir Mohammed Amin Machhadi qui était séjourné quelques années en Inde, est venu à Seistan avec une caravane de 10.000 chameaux. Son amitié avec Malek El Molouk était si grande qu'il a pu passer en hôte du roi non moins d'un mois avec tous ses caravaniers. Malek El Molouk l'a traité avec les plus hauts égards » [61].

Si nous comptons pour chaque chameau 3 mètres, alors la première caravane occupait 7 kilométres et la seconde — 30 kilomètres de la route.

Les caravanes de chameaux se transformaient peu à peu en caravanes de chevaux et de mûlets dans les montagnes de l'Azerbaïdjan et de la Géorgie.

Sous le règne du Chah Saltan Hossein on parle des caravanes de 1000 chevaux qui partaient d'Ardébil à Tabriz [62].

Tavernier dit que la ville d'Ar lébil était une des plus importantes villes commerciales sous le règne des Safavides et les caravanes commerciales de la soie avaient parfois jusqu'à 800—900 chameaux.

Cette route s'étendait vers Shamakhi, Istambul et Izmir [63]. La soie est toujours bénéfique même à l'époque de Karim Khan Zand (mort le 1193 H. = = 1779 J.C.).

Par exemple, un batman de soie brute et non tissée au « poids du Chah » [64] se vendait et s'achetait à 2 tomans [65].

Mais à cette époque 1 batman de blé coûtait 50 dinars [66]. Les marchandises de l'Inde passaient du Sud de l'Iran en Europe, car les déserts de l'Arabie et l'Océan Indien ne permettaient pas le passage de ces caravanes.

Le canal de Suez avait une situation identique à celle d'aujourd'hui. Malheureusement après cette période, le destin des routes commerciales se trouvait dans une impasse terrible, non seulement par la découverte de la machine à vapeur permettant aux bateaux de passer par les grandes mers dangereuses, mais aussi par la réalisation du projet de Ferdinand de Lesseps avec le creusement du Canal de Suez en 1869. Ce projet, éxécuté pour la deuxième fois près de 2400 ans après Darius I qui a établi la communication entre la Mer Rouge et la Mer Méditerranée à travers le Nil a changé la direction

---

60) Ibidem, p. 16
61) Ehyà El Molouk, édité par Dr. M. Sotoudeh, Téhéran, 1961, p. 220.
62) Gémélli Careri, Safar Nameh, Traduction de A. A. Kareng, Tabriz, 1969, p. 47.
63) Tavernier, Journal de voyage, Téhéran, p. 124 et 128.
64) Le « poids du Chah » = 6 kilos.
65) Chaque toman = 10.000 dinars.
66) Gandjalikhani, Rostam El Tawarikh, Téhéran, 1970, p. 312.

Amir Fakhreddin II (988—1044 H. = 1580—1634 J.C.) a planté dans son jardin de Trabless 14.000 muriers et en 1023 H. = 1614 J.C. il a obtenu 80.000 gorouch d'or [54].

En Iran, les régions productrices de soie étaient Gorgan, Mazenderan et Guilan. Il l'a gardé toujours dans son histoire depuis les anciens temps. Hodoud El Alam, livre persan qui date d'il y a 1000 ans, décrit Deylaman Rasht et Guilan comme « un endroit plein de cours d'eau et le centre des commerçants et des guerriers; ... dans cet endroit il y a des robes en soie colorée comme soie de mobram et satin, etc. » [55].

Maghdassi (l'auteur du IVe siècle d'Hégire = Xe de J.C.) dit: « Il y a beaucoup de vers à soie à Gorgan et Istarabad ».

Istakhri ajoute que l'île d'Abeskoun de la Mer Caspienne est un grand marché pour le commerce de la soie.

Selon Ghazvini, «les habitants de Mazenderan élèvent le ver à soie et l'exportent vers les autres villes».

La soierie de Mazenderan était tellement importante que l'on payait les impôts avec de la soie.

Un recit datant de l'époque de la domination des Mongols nous fait savoir que Oljaytu Khodabandeh ou Mohammed Ibn Arghoun a conquis les villes du Guilan et a donné quartier à la vie des gouverneurs, à condition qu'ils payent leur impôt en soie [56]. Quand Teymour le Boiteux a conquis le Mazenderan (après 790 H. = 1388 J.C.) il a allégé l'impôt de Mazenderan pour attirer les gouverneurs. Son historien officiel écrit: « De ces dons royaux de Teymour consistant en 10.000 butmans de soie équivalant à 15.000 butmans de Hérat [57], en 7000 chevaux et en 3000 vaches, il en a pris la moitié, ... et pour les autres [le gouverneur de Guilan Réza Kya] — un tiers de l'impôt [58].

Pietro della Valle écrit, à propos de l'importance de la soie de Guilan et de Mazenderan: «Le Chah Abbas le Grand ordonna aux géorgiens, aux chrétiens et aux juifs exilés à Mazenderan, d'élever le ver à soie. Pour encourager la culture du ver à soie, il n'autorisait pas que les feuilles tombées des mûriers soient vendues à quelqu'un d'autre » [59].

La période des Safavides fût l'âge le plus fructueux de la route de la soie. Les éfforts du Chah Ismaïl ainsi que les soins du Chah Abbas le Grand et de ses successeurs (996—1038 H. = 1587—1628 J.C.) furent à l'origine de la période d'or du commerce de l'Iran.

Le Chah Abbas le Grand est le roi dont on dit qu'il a ordonné la construction de 999 caravansérails sur le trajet des différentes routes pour les besoins des voyageurs.

Tous les journaux de voyage des Européens, comme Chardin, Tavernier, Pietro della Valle et Adam Oléarius, parlent de la circulation particulièrement vive de cette route à cette époque.

---

[54]) Al Derassat al Adabiyeh, VI, p. 247.
[55]) Hodoud El Alam, Téhéran, 1961, p. 143.
[56]) Natanzi Montakhab Al Taverikh, édité par Jean Eubin, Téhéran, 1957, p. 141.
[57]) 15.000 butmans de Hérat équivalent à 45.000 kilogrammes.
[58]) Shami, Zafar Nameh, Leiden, p. 295.
[59]) Pietro della Valle, Safar Nameh, traduction de Shoueddin Shafar, Téhéran, 1969, p. 171.

port des marchandises des caravanes qui venaient de la mer Caspienne et des rives du fleuve Volga [52] (736 H. = 1335 J.C.).

Les attaques de Teymour ont momentanément fermé les routes principales du commerce de la soie.

Ouzoun Hassan qui était de la famille des princes de Tarabusun (Trapezous) après la prise de Garegoyounlo (Rabiosani 873 H. = Novembre 1467) a eu l'occasion de donner un appui aux Européens contre les Ottomans. Pour cette raison, ses amitiés avec les cours de Venise, de Naples, de Rome, d'Hongrie et de Moldavie (Roumanie) se sont étendues. Ces luttes continuelles (5 fois) livrées à la Géorgie avaient pour but d'ouvrir le commerce de l'Est à l'Ouest, de l'Azerbaïdjan, des ports du Caucase et de Géorgie au littoral Est de la mer Noire et enfin à la Roumanie et aux autres pays européens. Mais les guerres victorieuses du Sultan Mohammed Fateh à l'Ouest montraient que Ouzoun Hassan avait en lui un rival dangereux.

Etienne le Grand, le roi de Moldavie, a fait beaucoup d'efforts pour bénéficier de l'alliance avec Ouzoun Hassan. Isac Beyg, l'ambassadeur de Ouzoun Hassan qui était un médecin, est allé en 877 H. = 1472 J.C. chez Etienne le Grand mais sa mission fût sans résultat à cause du manque de solidarité des voisins. En ce moment la prédominance du Sultan Mohammed Fateh était incontestable.

Tout d'un coup, il a battu avec ses armées Ouzoun Hassan au mois de juillet 1473 J.C. = Rabiolaval 878 H. près de l'Euphrate. Isac Beyg en a informé Etienne le Grand. A ce moment, les envoyés de Moldavie et de Venise étaient plus circonspects envers la cour de Ouzoun Hassan [53].

Mais Etienne le Grand est sorti victorieux dans la guerre avec Mohammed Fateh où 40.000 Turcs ont été tués. Cette défaite n'allait apporter aucune amélioration pour l'Orient car 3 années plus tard, en automne 882 H. = = 1477 J.C. Ouzoun Hassan meurt à Tabriz et la mésentente de ses fils causa l'extinction des Aghgouyanlou. Mais, après quelques années du mariage de Marta, la fille aînée de Ouzoun Hassan avec le Sultan Heydar, arrière-petit-fils du Cheikh Safi d'Ardebil, le Chah Ismail est né. Il devient le souverain de l'Iran en 907 H. = 1501 J.C., à l'âge de 15 ans (Il était né le 17 juillet 1487 = 892 H.).

La domination de Mohammed II, sultan des Turcs, sur la peninsule de Crimée limita les relations du Port de Tana avec la Chine. La route a changé son axe vers Alep de Syrie.

L'Italie importait la soie brute de l'Est et en préparait des tissus fins qui étaient renvoyés par Venise à l'Orient.

La domination du Sultan Salim sur la Syrie et le Liban, a limité la deuxième route des Ottomans. Puis ils étaient obligés de transporter la soie par la mer Caspienne et Moscou ou les ports méridionaux de l'Iran, fait qui a causé beaucoup de difficultés. D'autre part, comme les Ottomans n'ont pas pu recevoir de la soie brute, ils se sont mis à planter des mûriers et à élever le ver à soie, dans leur pays.

---

[52]) Al Derassat al Adabiyeh, p. 245.

[53]) La traduction de la lettre de Ouzoun Hassan à Etienne le Grand de 879 H. a été publiée par le professeur Vlad Bănăţeanu d'après l'original de Venise, dans la Revue de la Faculté des Lettres de l'Université de Téhéran (Année V, numero 4, juin 1958).

Finalement, il me regarda attentivement et ajouta:
— Saadi, ce que je vous ai dit n'est pas absolument nécessaire, mais je dois quand même faire un seul voyage, après quoi je pourrais me retirer des affaires.

— Quel est ce voyage dont vous venez me parler, lui demanda Saadi. Alors le marchand dit: Je veux exporter du soufre de Perse en Chine, car il va rapporter beaucoup et en échange, je vais importer des bols chinois pour Rome, des tissus de Rome pour l'Inde, de l'acier de l'Inde pour Alep, des miroirs d'Alep pour Yémen, et des tissus d'Yémen (Bords) pour la Perse. Cela faisant, je me retirerai du commerce et je vivrai en paisible pensionnaire dans mon petit magazin.

Après cela, le marchand m'a demandé:

— Saadi, tu dois aussi dire quelque chose!

— J'ai entendu, qu'un marchand qui est tombé du cheval, avait dit à ses compagnons: „Les yeux des gens riches et avides ne se remplissent que soit de la terre du tombeau soit de la sobriété".

Voilà ce que pouvait lui dire Saadi! [48]

Et c'était du même sort du marchaud que parlait Ibn Hawgal: « J'ai vu un marchand à Siraf qui n'était pas descendu du bateau pendant 40 ans » [49].

Mais la soie pour l'exportation était toujours brute et elle était traitée aux bords de la Méditerranée. Beaucoup de villes comme Gênes en Italie étaient des centres importants de l'industrie de la soie.

Nous ne serons pas étonnés si nous apprenons que dans la seule ville de Miria en Espagne il y avait 800 manufactures; Sicile était célèbre, elle aussi. [50].

Le passage de Albarsalan en Géorgie et la prise de villes et forterresses comme la ville de « Mariam Nechin » et « Sepidh Shahr» ainsi que l'alliance avec le gouverneur de la Géorgie, ont laissé les routes de l'Ouest à la disposition des Seldjoukides (Radjab 465 H. = 1064 J.C.). Avec le mariage de Malek Chah, le fils aîné de Albarsalan, avec la fille du Kaghan de Transoxiane et le mariage de Arsalan Chah, le second fils du même Albarsalan, avec la fille du roi de Ghazni et Lahore [51], il a pris aussi les routes de l'Est et de Sud-Est.

La période trouble de cette route se situe vers les VIe et VIIe siècles de l'Hégire = XIIe et XIIIe siècles de Jésus Christ. La partie Est de cette route était fermée par les attaques des Mongoles; la partie Ouest de cette même route, soumise aux guerres des Croisés fût abandonnée, car elle n'était pas sûre.

La prise de cette route par les Ottomans a permis aux pays de l'Europe de faire de nouveaux projets. Les notes de Marco Polo racontent les efforts de ces pays. À cette époque, le nom du Port de Tana au bord de la mer Noire était célèbre comme un centre commercial entre l'Est et l'Ouest. Il était le

---

[48]) Saadi Galestan,
[49]) Ibn Howgal, o.c., p. 58.
[50]) Al Derassat al Adabiyeh, VI, p. 243.
[51]) Ibn El Athir, Les événements de l'année 457 d'Hégire = 1064 de Jésus Christ.

Maghdassi a parlé de l'exportation de Gorgan et surtout d'une sorte de voile en soie qui était transportée en Yémen et vers le sud de l'Arabie.

De Merv on exportait la soie brute, le fil et les différentes sortes de tissus.

Ainsi Ibn Batouta, Hamdollah Mostowfi et Ibn Howghal mentionnent tant des tissus en soie que des robes en soie dans les villes de Nichapour, et Chahpour à Fars.

Le commerce de la soie était un des plus anciens et des plus avantageux de l'Iran.

Au début de l'Islan, on prêtait beaucoup d'attention au commerçe de la soie.

Ziad Ibn Saleh, le conquérant de la Transoxiane, a emporté avec lui quelques tisserands de soie chinois à Koufeh, en Irak et en Iran, pour leur perfectionnement en 134 H. = 751 J.C. [45].

Azadad Dowlet Deylami a bien compris l'importance de cette matière et il en monopolisa le commerce [46].

Mais la prise des régions du Nord de l'Iran par les Arabes et leur arrivée en Transoxiane et aux environs de Tibet a précipité ces richesses dans les mains des Arabes. Et Baghdad qui était un des grands centres de civilisation islamique du Moyen-Âge est devenu un des plus grands consommateurs de soie.

Les gouverneurs du Khorassan qui régnaient sur les routes de Seistan, Transoxiane et Kerman envoyaient toujours les plus somptueux cadeaux. Ali Ibn Issa, gouverneur de Haroun Al Rashid (mort en 193 H. = 808 J.C.) sur le Khorassan, Transoxiane, Rey, Djebal, Gorgan, Tabaristan, Kerman, Isfahan, Khorezme, Nimrouz et Seistan (c'est-à-dire sur toute la longueur de la route de la soie), obtint tant de richesses du peuple, qu'on ne pouvait pas compter, et il en a donné des cadeaux à Haroun Al Rashid, comme personne d'autre avant lui. Il a fait porter les cadeaux sur la place publique. Il y avait 1000 domestiques turcs, chacun portant dans sa main deux robes colorées. Ils s'arrêtèrent. Derrière eux arrivèrent 1000 servantes, chacune portant une coupe d'or sur un plateau, pleine de musc et de camphre, d'ambre et de parfums et de souvenirs de chaque pays et 100 esclaves et 100 servantes de l'Inde, très beaux et vêtus de robes coûteuses ; 200 chevaux de Khorassan recouverts de soie, 300.000 perles, 200 vases et plateaux royaux de Chine, 2000 autres bols chinois avec des jarres en porcelaine, petits et grands ; 300 tentes ; 200 tapis ; 200 tentes de Mahfour [47].

Le dialogue de Saadi avec le marchand de l'île de Kish a la même teneur. Saadi dit : «Un marchand qui avait plus de 200 chameaux et 40 servantes m'a invité une nuit chez lui. Toute la nuit il n'a pas cessé de bavarder. Entre autres, il disait : L'un de mes magasins se trouve en Turkestan et beaucoup de mes marchandises sont en Inde.

Ceci est un acte d'achat du champ un tel.

L'un de mes amis est le garant de quelques-uns de mes biens.

Parfois il disait qu'il fera un voyage à Alexandrie, parce qu'il y fait beau. Puis il changeait d'avis, en disant que la Mer de l'Ouest (id est la Mer Méditerranée) est orageuse.

---

[45]) Maurice Chehab, Al Derassat al Adabiyeh, VI.

[46]) A. A. Fagihi, Chahinchahi é Azodeddowlat, Téhéran, 1968, p. 111.

[47]). Beyhaghi, Tarikh é Massoudi, Téhéran, 1945, p. 417.

Les femmes orientales utilisaient ce musc pour faire disparaître l'odeur de leurs organes génitaux. Pour cette raison, elles ont toujours sur elles un Nombril de Gazelle » [41].

Selon Ibn Howghal, le papier spécial, et l'huile de cheveux venaient de Samarkand; le sangle et l'Astrakhan étaient importés de Boukhara. Parmi l'exportation de Merv, il a cité l'huile de sésame, les parfums et les mannes. Le parfum de Balkh était, lui aussi, renommé.

Estakhri nomma parmi les exportations de Siraf (un port au Golfe Persique) le bois d'aloès, l'ambre, le camphre, les bijoux, le balizier, l'ivoire, l'ébène, le poivre, le santal, toutes sortes de parfumerie et les produits pharmaceutiques, qui venaient de l'Inde et de Zanghar. Tous ces produits empruntaient la route de Shiraz, Isfahan et Rey en s'ajoutant à la Route de la Soie, et allaient jusqu'à l'Ouest.

Hamdollah Mostowfi nous parle du quartier de Kaghaz Konan à Zandjan.

Ibn Howghal écrit que l'exportation de Djiroft consistait en indigo, cardamone, sucre en poudre et mélasse.

Maghdassi dit que l'on exportait l'indigo de Kerman à Fars. Ces exportations venaient en général de l'Inde et seulement un peu de sucre en poudre et l'indigo se produisaient dans leur région.

Les marchandises destinées à l'exportation vers l'Ouest étaient très variées; même avant l'Islam, nous avons quelques récits à ce sujet. Ainsi, Alexandre le Grand, après la prise de Gaza (en 332 avant J.C.), envoya pour son précepteur 500 talents [42] d'encens et 100 talents de myrrhe. Quand Alexandre était encore jeune, il assista à une cérémonie de sacrifice. Il jeta de l'encens dans le feu. Son précepteur le lui reprocha en disant: Quand tu pourras conquérir un pays qui produit de l'encens, tu pourras alors en utiliser tant que tu voudras. Mais pour le moment, tu dois l'économiser. C'est pour cela qu' Alexandre, après la prise de Gaza, écrivit à son précepteur: Si je vous envoie autant d'encens et de myrrhe c'est pour que vous soyez plus généreux dans la cérémonie de sacrifice envers les dieux. [43]

Comme je l'ai déjà dit, la plus célèbre marchandise de l'Est qui passait par cette route et qui enchantait les femmes bien habillées aux yeux bleus de l'Europe c'était la soie et les produits qui en découlaient.

Les soies de Chine, de l'Inde et des autres pays situés le long de cette route avaient engendré des industries qui transformaient la soie brute en tissu à robe et en étoffe de soie. Ghazvini, dans le livre intitulé „Athar al Baladz », dit que Tabriz était célèbre par ses soieries de couleur rouge, le saghlatoun [44], le satin, etc.

Cet écrivain dit aussi que la soie et la moire de Iazd étaient de bonne qualité et très solides et on en exportait vers toutes les autres villes.

Hamdollah Mostowfi confirme ce fait.

---

[41]) Jean Chardin, Voyage en Perse et aux Indes orientales, traduction de M. Abassi, volume III, Téhéran, p. 68.

[42]) Le talent pesait 26, 160 kg. Herodote dit que chaque année l'impôt dû par les Arabes à l'Iran était de 1000 talents d'encens.

[43]) H. Moshirodoulat, Iran Bastan, Téhéran, 1933, p. 1351.

[44]) Je pense que le première élément du mot Saghlatoun est en rapport avec l'ethnicon Saka, qui signifie Scythe.

de l'Inde, soient vendus à Touss et qu'on en donne l'argent à Ferdousi, car l'indigo à Touss était plus cher qu'à Ghazni.

Nizami Arouzi dit:

« Le Sultan dit: demande 60.000 dinars en indigo et envoie à Touss par les chameaux royaux et demande pardon à Ferdousi. Le ministre a mis des années pour les vendre et il renvoya les chameaux déchargés. Les indigos arrivent à la ville de Tabaran. Les chameaux entraient par la Porte de Roudbar tandis que le cercueil du vieux poète Ferdousi quittait l'endroit par la Porte de Razan».

«سلطان گفت: شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را نیلهای تا به نیل دهند و به اشتر سلطانی به طوس
برند و از او عذر خواهند، خواجه [وزیر] سالها بود تا درین بند بود، آخر آن کار را چون زر بساخت و
اشتر گسیل کرد، و آن نیل به سلامت به شهر طبران رسید، از دروازهٔ رودبار اشتر در می‌شد،
جنازهٔ فردوسی به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند».

Le prix de l'indigo augmentait aussitôt qu'il abordait[38] l'Ouest, au cas où il y avait un très bon marché en Azerbaïdjan et en Géorgie. C'est pour cela, que le poème de Nizami de Ganja dit:

« Quand tu trouves pour ton indigo d'acheteurs,
même si tu es en Nil, ouvre tes charges».

چو نیل خویش را یابی خریدار اگر در نیل باشی باز کن بار

Maghdassi nous donne des informations sur l'envoi des dattes de Kerman au Khorassan en disant:

« Tous les ans environ 100.000 chameaux rentrent à Kerman[39] pour transporter de dattes et le Sultan paye 1 dinar au chef des chameliers ».

Quand l'ambassadeur d'Espagne vint à l'audience de Chah Abbas, il apporta 300 charges de chameaux de poivre de l'Inde et il en donna comme cadeau à chacun des dignitaires.[40]

Ibn Batouta parle du Bazar de musc et d'ambre à Tabriz que certainement n'était pas la récolte principale de cette ville, mais ils venaient d'une distance de plusieurs centaiens lieues, c'est-à-dire de Tibet et de l'Inde. Cette même récolte était, à l'époque des Safavides, l'une des plus importantes qu'il soit. Chardin, en en citant l'utilisation, dit:

« Le mélange pharmaceutique de musc et d'ambre provoquait des excitations amoureuses et sexuelles et le renforçage du tempérament et de l'énergie.

---

38) Nizami Arouzi, Tchahar Maghaleh, Téhéran, p. 103.
39) C'est-à-dire Habidj (Kabus-Chahdad), Bamm et autres régions chaudes de Kerman.
40) Pietro della Valle, Journal de voyage, p. 310.

Le poète Farokhy Sistani (Ve siècle d'Hégire = XIe de J.C.) a voyagé avec une de ces caravanes de Seistan à Tchoghanian et en Transoxiane. Il disait que s'il n'avait pas eu avec lui de la soie mais seulement ses poèmes, aussi doux que la soie, c'était pour lui le meilleur cadeau de voyage:

« Je suis allé à Seistan avec une caravane de soie
Une soie tissée du cœur et de l'âme
Une soie pleine de sens
Une soie imprimée dont le dessin est l'âme
une soie dont le fil a été tissé de l'esprit et
la trame a été séparée de l'âme avec beaucoup de peine »[36].

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان — با حلّه‌ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حلّه‌ای بریشم ترکیب او سخن — با حلّه‌ای نگارگر نقش او زبان
هر تار او به رنج برآورده از ضمیر — هر پود او به جهد جدا کرده از روان ...

On peut nommer le pont de la soie « Pol-é-Abrieham », qui est situé près de Ghoutchan et cité dans l'histoire ; peut-être était-ce la dénomination du passage des caravanes de la soie par la ville de Ghoutchan.

Comme on l'a dit, cette route était célèbre par la soie mais son commerce ne se réduisait pas à celle-ci ; toutes les marchandises de l'Est et du Sud de l'Asie devaient passer par cette route car la mer dangereuse du Sud de l'Asie, les déserts et le froid de la Sibérie et du nord de la mer Caspienne, ainsi que les immenses montagnes de l'Himalaya poussaient les commerçants à voyager entre les montagnes d'Hindou-Kouch et d'Albrouz et la seule route en était la Route de la Soie.

Les villes situées sur cette route exportaient aussi leurs marchandises et il y avait celles en transit qui en passant par ces villes devenaient célèbres. Nos anciens livres de géographie qui sont appelés « Les chemins des pays » [36]) (ce nom a été emprunté car il racontait la géographie de ces routes) nous donnent, néanmoins, des informations sur certaines marchandises. Par exemple, Kaboul était le centre commercial de l'Inde. Le prix de l'indigo de l'Inde y arrivait à mille fois mille dinars d'or ou peut être plus [37].

A l'époque des Ghaznavides, surtout sous le Sultan Mahmoud (mort en 421 H. = 1030 J.G.), l'un des plus importants articles d'exportation de Ghazni qui n'était pas loin de Kaboul et s'allongeait jusqu'au Pas de Kheybar, était l'indigo.

Le Sultan Mahmoud, pris de remords pour Ferdousi, désira envoyer les honoraires à l'auteur de Chahnameh à Touss. En attendant, pour qu'il fasse une sorte de commerce, il ordonna que les indigos qui avaient été amenés

[36]) مسالک الممالک — المسالک والممالک

[37]) G. Lestrange, Sarzaminhay é Khalafat é Shargi, traduction par M. Erfan, Téhéran. 1959, p. 374.

Malheureusement pendant ce siècle, c'est-à-dire au moment de l'anarchie, les Ghouz, les attaques des Mongols, les batailles de Teymour et l'agression des Uzbecks, il régnait partout la misère, d'où des troubles et la fermeture des routes. Enfin il y eut la destruction du Port de Hormouz et le transfert des chefs et des habitants aux îles du Golfe ou l'Île d'Hormouz d'aujourd'hui. Car l'envoyé de Teymour en 798 H. = 1387 J.C. a exigé mille fois la somme de 1.200.000 dinars [29] de Mohammed Chah, le gouverneur de Hormouz, autrement dit tous les ans 300.000 dinars [30] d'impôt.

Les ruines des villes qui ont été récemment découvertes dans les déserts près de Chahdad, représentent des points d'appui de la route commerciale désertique qui ont été enterrés sous les sables et devenus inhabitables en raison de l'insécurité.

A l'époque des Safavides, a commencé la construction de ces routes. Pour cette raison, le Chah Abbas le Grand développa le Port de Gombrun, qu'il nomma Bandar Abbas. L'Île de Hormouz qui était près de Bandar Abbas a beaucoup evolué. Comme on dit: « Parfois 300 bateaux venant des différents pays se groupaient à l'ancrage de Hormouz. »

Il y avait toujours 400 commerçants qui habitaient la ville de (Abbas). [31]

La concurrence des marchands portugais, anglais, hollandais et d'autres pays de l'Europe à l'époque de Safavides (907—1135 H. = 1501—1720 J.C.) était bénéfique pour le commerce.

Les guerres prolongées des Ottomans et Safavides avaient pour unique origine le désir de posséder certains tranches de dette route [32]. Ainsi Bandar Abbas livrait tous les ans 10.000 ballots de soie à l'Angleterre [33].

Comme on le sait, vers l'an 1081 H. = 1670 J.C. on exportait de l'Iran en Europe près de 500.000 ou 700.000 livres [34] ( = 11000 ou 13000 tomans de soie brute [35].

La prospérité de la route de la soie et de ses installations était remarcable parce qu'elle était la seule voie de communication entre l'Est et l'Ouest, car un peu plus haut de cette route commençaient des déserts immenses, froids et torrides, le désert de Sibérie, et enfin la mer Caspienne et les montagnes du Caucase. Au Sud de cette route il y avait les montagnes de Tibet, Vakhan, Himalaya et Hindou-Kouch et puis les déserts de l'Est et du Sud de l'Iran dont il ne reste qu'un ruban étroit, entre 34 et 38° de latitude nord qui pouvait être une route possible à la circulation des marchandises.

Les caravanes qui empruntaient cette route, ont été nommées « Caravanes de la Soie ».

کاروان حریر

[29]) Khondmir, Rozat al Safa, Téhéran, p. 621.

[30]) Shumi, Zafar Nameh, Leiden, p. 168.

[31]) N. Falsafi, Siasat é Kharejy é Iran, Téhéran, p. 14.

[32]) M. E. Bâstâni Parizi, Siasat va egtesad é Safavi, Téhéran, 1969, pages 113—138.

[33]) Sir Percy Sayks, History of Iran, traduction de Fakhr é Dai, volume II, Téhéran, p. 280.

[34]) Il est question de livres hollandaises.

[35]) M. M. Diakonoff et autres, L'histoire de l'Iran, traduction de K. Kashavarz, Téhéran, 1967, p. 577.

Et il signale aussi: « A cause de la mort du Roi Toghral, de l'agitation à Djiroft et de la détérioration des fortunes des Ghomadinois, la voie caravanière d'Irak est passée par la frontière Tis » [21].

A la même époque, on parle du caravansérail de Gorba à Kerman qui devait être le centre commercial des étrangers comme les Indiens. Le pillage de Kerman fait encore dire: « Le pillage dans le caravansérail des Gorbas obligea les grands et les riches de Bardsir (Kerman) à quitter la ville sans un sou » [22]).

Les marchandises transportées par cette route rendaient les villes importantes et riches. Quand Kerman est pris par les Ghoz en 583 H. = 1187 J.C., Afzal Kermani dit: « Dans les villes de Khorassan et d'Irak il y avait des commerçants dont la maison de commerce était à Kerman. Quelqu'un de Iazd m'a dit que les portes et les murs de nos maisons (Iazd) sont blanchis par Kerman, et à présent nous sommes devenus pauvres à cause de la destruction de Kerman et de la fermeture des routes » [23].

Par ces agressions, Kerman est devenu très pauvre et la famine apparut en ville.

„Dans toute la ville il ne resta pas un seul chat. Sur toutes les routes les chiens et les affamés luttaient entre eux. Si le chien était vainqueur, il mangeait l'homme, s'il était vaincu, l'homme le mangeait. Il y avait tant de morts qui jonchaient le sol, que les vivants ne savaient par où passer. Personne n'osait les ensevelîr » [24].

A la fin du règne des rois du Khorezme (début du VIIe siècle d'Hégire = = début du XIIIe siècle), Gengis Khan comprit l'importance de cette route. Il ecrivit des lettres au Sultan Mohammad Kharazmchah: « Les missionnaires des deux parties et les commerçants des caravanes munis d'armures et de tissus doivent faire commerce avec ses commerçants qui avaient 500 chameaux chargés d'or, d'argent, de soie de Targhou [25] et d'autres objets de luxe ».

De la route d'Otrar [26], ils arrivèrent au pays de l'Islam [27]. Malheureusement, le gouverneur d'Otrar après un compte rendu mensonger qu'il donna au Sultan et sous pretexte que les marchands étaient des espions de Gengis Khan, les prit, ordonna de les tuer, et ainsi il s'empara de leurs biens. De tous ces commerçants seul un chamelier pût se sauver par l'ouverture du four du bain, d'où il fuia vers le désert et retourna en Chine [28].

Cette histoire irrita Gengis Khan à tel point qu'il se mit en route avec 700.000 cavaliers pour conquérir l'Ouest en 616 H. = 1219 J.C. et son armée, dépassant le fleuve Amou Darya, ne s'arreta qu'à Antioche, et son avant-garde arriva au Nord, près de Moscou.

---

21) Ibidem p. 77.
22) Ibidem, p. 176.
23) Afzal Kermani, Egdol Ola, édité par M. Amery, Téhéran, 1932, p. 79.
24) Mohammed Ibn Ibrahim, o.c., p. 131.
25) Targhou est un genre de tissu en soie rouge.
26) La ville d'Otrar était une sorte de « port libre » entre la Chine et l'Iran, comme le port de Hong Kong d'aujourd'hui. Le géographe Ibn Howgal dit que la ville de Samarkand était un autre « port » commercial de Transoxiane (Sourat al Arz, Téhéran, 1969, p. 221).
27) Menhadj El Saradj, o.c., p. 311.
28) Tabaghat Nasseri, p. 311.

L'historien Djorpadhegani dit à ce sujet: « Le gouverneur de Ghasdar, inquiet et soucieux, sortit de son palais et se jeta dans les jambes du cheval de Mahmoud et paya les 15 mille en mille drachmes, après quoi Mahmoud lui renouvela son mandat de gouverneur [14].

L'histoire de Kerman raconte que Ghavord, premier roi des Seldjoukides de Kerman a reconstruit le port de Tis en 433—466 H. = 1011—1073 J.C. et a choisi des gouverneurs pour les villes de Mekran [15].

Au début de la vallée, à Fahradj de Bamm, il a aussi construit, pour les caravanes qui traversaient ce périlleux désert (qui avait enterré un tiers de l'armée d'Alexandre sous ses sables en 325 avant J.C.), des tourelles tous les 300 pieds, d'une hauteur deux fois plus grande qu'un homme que l'on pouvait remarquer même dans la nuit, afin que le peuple ne s'y égarre pas. Ils construisit des caravansérails, des bassins et des bains en brique, au début de la vallée, où les premières tourelles commençaient, ainsi que deux minarets entre Gorgh et Fahradj. Un des minarets a 40 zars de haut et les autres, 25 zars.

L'éditeur de l'histoire des Seldjoukides avait vu ces tourelles au 11e siècle de H. = 17e siècle de J.C. Une de ces tourelles existe encore aujourd'hui.[16]

La richesse de cette route désertique obligea Toghrolchah le Seldjoukide (551—562 H. = 1156 —1166 J.C.), le roi de Kerman, à augmenter la douane de la soie jusqu'à 30000 dinars et la location du Port de Tis à 15000 dinars [17].

La ville de Ghamadin, centre de Djiroft ou Gedrosia, est devenue tellement riche et peuplée par les passages des caravanes, que tous les grands commerçants du monde venaient pour demeurer dans cette ville. C'est la ville que Marco Polo nomma Kamadi.

L'histoire des Seldjoukides raconte le pillage de Gedrosia par l'armée de Khorassan en 566 H. = 1170 J.C.

« Ghamadin était le centre de Djiroft, domicile des étrangers Romains et Indiens, la maison des voyageurs de terre et de mer, la trésorerie des riches et des seigneurs, des marchandises de l'Est et de l'Ouest » [18].

قمادین موضعی بود بر در جیرفت ، مسکن غرباء روم و هند ، و منزل مسافران برّ و بحر ،
خزینهٔ متمولان ، گنج خانهٔ ارباب بضایع شرق و غرب » .

Le livre raconte ainsi le deuxième pillage en 572 H. = 1176 J.C. « La ville de Ghamadin qui était le domicile des dignitaires de l'Univers et le trésor précieux de Chine, Khotan, Inde, Éthiopie, Zanghar Daryabar, Rome, Égypte, Arménie, Azerbaïdjan, Transoxiane, Khorassan, Fars et Irak [19], a bouleversé Djiroft et ses villages » [20].

---

14) Djorpadhegani, Tarikh é Yamini, édité par Ghavim, Téhéran, p. 205.
15) A. A. Vaziri, Tarikh é Kerman, édité par M. E. Bastani Parizi, Téhéran, 1961, p. 81.
16) Mohammed Ibn Ibrahim, *Seljukian va Guz dar Kerman*, édité par M. E. Bastani Parizi, Téhéran, 1964, p. 11.
17) A. A. Vaziri, o.c., p. 96.
18) Mohammed Ibn Ibrahim, o.c., p. 62.
19) Irak est une région qui correspond à la Médie antique.
20) Mohammed Ibn Ibrahim, ibidem, p. 100.

On ne peut pas établir la longueur exacte de cette route, mais on peut dire seulement que de la Mongolie de Chine jusqu'à la ville d'Otrar, les caravanes mettaient 3 mois [8]. De cette ville jusqu'à Boukhara — environ 12 manzels [9], d'ici jusqu'à Merv — environ 10 manzels, de Merv à Nichapour, il y avait plus de 50 lieues, [10] de Nichapour jusqu'à Beyhagh (Sebzevar) — 60 lieues et de là la route s'étendait vers Rey et aboutissait à l'Ouest.

Les distances entre les villes situées sur les routes donnant sur la Route de la Soie étaient les suivantes: Siraf-Shiraz — 60 lieues, Shiraz-Yazd — 80 lieues, Kerman-Isfahan — 108 lieues, Bardaat-Babolabvab (Caucaze) — 90 lieues, Bardaat-Teblis — 62 lieues, Bardaat-Ardaville — 50 lieues, Ardaville-Zandjan — 5 manzels, Saveh-Hamadhan — 30 lieues, Saveh-Gum — 12 lieues, Gum-Kashan — 12 lieues, Kashan-Isfahan — 3 manzels, Seistan-Hérat — 17 manzels [11]. Aujourd'hui, la distance de Siraf (Port Taheri) à Rey (Téhéran) est d'environ 1416 km.

A l'époque de Safavides, Isfahan était la capitale de l'Iran. D'Isfahan, les caravanes devaient marcher 60 jours pour arriver à la Mer Méditerranée, 30 jours pour arriver au Golfe Persique et Hormouz et 20 jours pour arriver à a Mer Caspienne [12].

La richesse des villes situées près de cette route était si grande que même dans la ville de Tadmor les morts étaient enterrés en suaire de soie. Malgré tout, en Europe, par exemple à Rome, la soie était très chère; seuls les empereurs, comme Heliogabal (218—222) pouvaient vêtir la robe en soie. [13].

Toute notre histoire a été le témoin de cette extraordinaire richesse des villes commerciales situées près de cette route.

Par exemple, après l'apparition de l'Islam, la ville de Ghasdar était devenue très célèbre pour sa richesse. Cette ville qui paraissait comme un grain de beauté sur l'étendue des deserts du Béloutchistan et dont le ciel, au lieu d'envoyer de la pluie, la faisait couvrir de sable mouvant, gagna tant de richesses, qu'elle pouvait payer 15000000 drachmes comme impôt au gouverneur du sultan Mahmoud de Gazni (après 401 H. = 1010 J.C.).

«... از دبدبه مواکب سلطان محمود در قصر خویش [حاکم قصدار] بی آرام گشت و مرگ
مشاهده کرد و به زنهار بیرون آمد و خود را در سم اسب محمود انداخت و پانزده هزار هزار درم که از مواجب
گذشته بر وی متوجه بود به خویشتن فراگرفت و بعضی را نقد ادا کرد و ... [محمود] به تجدید منشور
ایالت وی مثال داد ...»

---

[8]) Menhadj El Saradj, Tabaghat Nasseri, Kaboul, 1963, p. 311.

[9]) 1 manzel = 4 ou 6 lieues.

[10]) 1 lieue = un peu plus de 6 km.

[11]) Selon Ibn Howgal et les autres géographes.

[12]) Pietro della Valle, Journal de voyage, traduction persane par Shoaeddine Shafa, Téhéran, 1969, p. 59.

[13]) Maurice Chehab, Al Derassat al Adabiyeh, VI, pp. 237—238.

Au Moyen-Âge, le souci principal de tous les monarques et de tous les féodaux était d'occuper ces routes. La route de Hormouz à Rey joua un rôle important. Les forteresses et les citadelles de Haftvad en Bamm, de Dokhtar et d'Ardechir à Kerman, de Ravar, de Iazd, de Tabrak à Isfahan et à Rey protégeaient presque 300 lieues (ou 1800 km) de cette route.

Cette route était en réalité la ligne frontière entre deux camps hostiles. Dans la partie droite, à l'Est, il y avait les Sonites, surtout les Hanefites, et dans la partie gauche, à l'Ouest, les Ravafez et les Chiites et enfin les Ismaïlites, les Malahedehs et Garametehs qui furent les leaders principaux de l'opinion publique et à l'origine des combats et des guerres. Les grandes et les petites nations cherchaient toujours à occuper une partie de cette grande route. Les lignes ci-dessous dressent la chronologie de ces luttes réciproques.

A l'Est:

— les Tahérides en 207 H. = 822 J.C. à Rey, Kerman et Nichapour·
— les Safavides en 256 H. = 869 J.C. à Kerman et Fars, et en 260 H. = = 873 J.C. à Nichapour et Rey.
— les Samanides en 290 H. = 902 J.C. à Rey et Zandjan, et en 321 H. = = 933 J.C. à Kerman par Ali Ibn Elias.

A l'Ouest:

— les Alé-Bouyeh (les Deylamites) en 357 H. = 967 J.C. à Kerman, Isfahan et Rey.

De l'Est:

— les Ghaznavides à la deuxième moitié du IVe siècle H. = à la deuxième moitié du XIe siècle J.C. à Kaboul et Seistan, en 403 H. = = 1012 J.C. à Kerman (Le Sultan Mahmoud Ghaznavide avança jusqu'aux environs d'Isfahan, mais il ne l'a pu occuper), et en 420 H. = = 1029 J.C. à Rey;
— les Seldjoukides de l'Est en 429 H. = 1037 J.C. à Nichapour et puis à Rey et Hamadhan, et en 442 H. = 1050 J.C. à Kerman et Fars;
— les Ghos de l'Est en 583 H. = 1187 J.C. à Kerman et puis en Azerbaïdjan et Fars;
— les rois de Khorezme de l'Est en 590 H. = 1193 J.C. à Isfahan, et en 611 H. = 1214 J.C. à Kerman;
— les Atabakides de Fars de l'Ouest en 599 H. = 1202 J.C. à Kerman et puis à Isfahan;
— les Ilkhanides en 616 H. = 1219 J.C. en Azerbaïdjan et à Baghdad en 656 H. = 1258 J.C.;
— les Gharakhataïdes de l'Est en 619 H. = 1222 J.C., à Kerman;
— les Al-é-Mozafar de Yazd en 742 H. = 1341 J.C. à Kerman et en 755 H. = 1354 J.C. à Isfahan;
— les Teymourides de l'Est en 792 H. = 1389 J.C. à Rey et Isfahan et Fars, et en 796 H. = 1393 J.C. à Kerman;
— Ouzoun Hassan et ses fils, après des années de luttes avec le Roi Djahan Chah en 871 H. = 1466 J.C., ont occupé Kerman et Isfahan. Seuls les Safavides ont pu placer toutes les villes du plateau Iranien sous leur domination de 907 H. = 1501 J.C. à 1135 H. = 1722 J.C., puis suivant les grands changements mondiaux du commerce, l'état de toutes ces routes a complétement changé.

Après les Achéménides, à l'époque des Parthes, des mesures importantes ont été prises pour développer le commerce et maintenir ces routes. Dans les principaux relais ils ont construit des caravansérails et ils ont foré des puits.

D'après les documents découverts à Doura Europos il y avait un groupe de cavaliers qui suivait les caravanes et protégeait leurs vie et leurs richesses contre les Barbares et les brigands. C'est aussi de l'Est, que la soie, le fer, le cuir, l'ivoire, les tissus, les objets de luxe, les huiles parfumées, les pierres précieuses, etc. ont été transportés par cette route.

Certains pensent que le fer de Margiana (Merv) [3] venait de Chine et, en passant par la ville de Merv, en a pris le nom (c'est comme Ghouri d'origine chinoise qui est célèbre aujourd'hui grâce à la ville de Ghour en Afghanistan).
Puis il arrivait dans la région Nord de la mer Noire aux environs d'Olbia qui était réputée et ce qui confirme l'attachement et le goût pour ces objets orientaux. [4]

Par contre, le matériel industriel comme la glace, l'airain, les tissus et les papyrus venait de l'Ouest. On trouve des plaques d'ivoire où sont gravés les portraits des rois et musiciens de cette époque. Le premier accord commercial entre la dynastie Han de Chine et les Parthes a été conclu sous le règne de Mithridate II (123-87 avant J.C.). En effet, celui-ci a signé, en 115, avec l'empereur de Chine, un traité, dont les clauses devaient assurer une plus grande facilité pour le commerce sur la „Route de la Soie" Après la réussite de cette alliance Mithridate II s'est aussi allié avec Sulla, le dictateur romain. Ainsi le commerce entre l'Est et l'Ouest a connu un grand essor pendant quelque temps.

Les Sassanides occupèrent pendant quelques siècles une partie de cette route entre Tabat et Nisibis. Il y avait une concurrence entre les empires Sassanide et Romain pour la possession des villes comme Karrhé et Antioche, qui étaient des centres vitaux pour le commerce.
Dioclétien a signé un traité d'alliance avec Nersi, le roi sassanide, après la prise momentannée de la Mésopotamie. A partir de cette date, les caravanes de la soie passaient par la douane de Nisibis, l'ancienne capitale de l'Arménie. [5]

A l'époque de Firouz, roi sassanide, il y a eu un échange d'ambassadeurs entre la Chine et l'Iran.

En l'an 518, les ambassadeurs de Chine sont venus à la cour de Kavadh.
Selon Ammianus Marcellinus (IVe siècle), dans la ville de Batné près de Zeugma (située près de l'Euphrate) tous les ans, il y avait des marchés dans lesquels les commerçants se rassemblaient et achetaient les marchandises venant de l'Inde et de la Chine (Serès). [6] En échange de ces marchandises, l'impératrice de Chine achetait entre autres le vasmé de l'Iran, pour ses besoins personnels. [7]

---

[3]) Plutarque, Vie de Crassus.
[4]) M. M. Diakonoff, Ashkanian (traduction de Karim Kechavarz), Téhéran, 1966, p. 174
[5]) Maurice Chehab, Al Derassat al Adabiyeh, VI, p. 238.
[6]) A. A. Kohzad, L'Afghanistan dans le rayon de l'histoire, Kaboul, p. 158.
[7]) A. Christensen, L'Iran sous les Sassanides, Copenhague, 1936.

Outre cela, des routes secondaires communicant entre elles et traversant des régions fertiles du Plateau Iranien, facilitaient l'écoulement des marchandises de toute sorte vers la route de la soie.

Ces routes étaient les suivantes:

1. La route de l'Inde, Pechavar — Kheybar — Kaboul — Kandahar-Hérat et Touss.
2. La route maritime de Tis — Ghossdar — Seistan — Hérat et Touss.
3. La route maritime de Hormouz — Djiroft (Gamady-Gedrosia) — Kermān — Zarand — Kohbenan — Yazd — Isfahan et Rey.
4. La route maritime de Siraf-Shiraz — Isfahan et Rey.
5. La route maritime de Bassrah — Babel — Ktésiphon — Erbel — Tarabusun (Trapezous) ou Antioche.

Certains pensent que la soie provenait uniquement de la Chine, mais en réalité les autres contrées situées aux alentours de cette route produisaient aussi de la soie et en expédiaient vers les pays occidentaux.

Les révoltes et les agitations locales ont, quelque peu, modifié ce commerce et certaines routes ont même été fermées de certaines zones.

Selon les légendes, les pays du Moyen-Orient n'étaient pas capables de produire la soie même pendant les siècles après Jésus Christ.

Si on en croit ces récits, les Chinois gardaient le secret de la découverte et de l'utilisation de la soie. Les gens du monde pensaient que ce produit provenait d'arbres spéciaux qui ne poussaient qu'en Chine. Comme pour d'autres événements historiques, c'est à la femme que nous devons être redevables du succès foudroyant de cette production. En effet, quand au V-e siècle le roi de Khotan, pays de l'Asie Centrale, épousa une princesse chinoise, il exigea qu'elle porte des robes en soie, mais à condition que cette soie soit produite dans son pays, car il en interdit l'importation de la Chine. La jeune femme aimait beaucoup son mari, mais aussi la soie; par conséquent, avant de quitter son pays, elle cacha un grain de ver à soie dans ses cheveux. Le secret étant ainsi dévoilé, il dépassa les frontières de la Chine, envahit l'Asie Centrale [1], puis tour à tour l'Iran, l'Asie Occidentale et l'Europe.

Depuis l'antiquité cette route a été protégée par la dynastie Han en Chine, par les Kouchans dans une partie de l'Afghanistan et d'Iran jusqu' à Peshavar, par les Parthes en Khorassan, Fars et Mésopotamie et par les Romains en Asie Mineure, Syrie et la Méditerrannée Orientale, même si ces peuplades se battaient parfois entre elles.

A la deuxième moitié du IIe siècle avant J.C., les Sakas ont réussi à obtenir une partie de cette route jusqu'à Zarand. Plus tard cette partie a pris le nom de Sakestan ou Sistan. En principe, les Parthes doivent leur dynastie aux Sakas (Scythes). Ces tribus ont été dispersées d'abord dans les différentes régions de l'Iran. On peut retrouver actuellement leurs noms dans certains endroits. Par exemple, le mot Skzaveh aux environs de Zandjan et Ghazvine Sakavand à l'Ouest de l'Iran, Saghs en Azerbaïdjan, Sakangour dans Khorassan, Sakdar ou Saghdar dans Djiroft, Sakmanabad et aussi le mot Saghsin ou Saktchine [2].

---

[1]) Maurice Chehab, Al Derassat al Adabiyeh, VI, p. 240.

[2]) À mon avis, ce mot se compose de Saka = Scythe, et Sin = Chine.

# STVDIA ET ACTA ORIENTALIA

## VIII

ASSOCIATION D'ETUDES ORIENTALES
DE LA REPUBLIQUE SOCIALISTE
DE ROUMANIE

Bucarest 1971


ÉTUDES IRANIENNES

## LA „ROUTE DE LA SOIE" DANS L'HISTOIRE DE L'IRAN


par MOHAMMED EBRAHIM BASTANI PARIZI (TÉHÉRAN).


Les possibilités créatrices de la vie multimillénaire du grand plateau iranien qui s'étend de la Transoxiane jusqu'au Tigre, de la Mer Caspienne au Golfe Persique, ont été innombrables. Ainsi, on peut citer parmi les plus importants axes de communication, le commerce de l'Est à l'Ouest sur la route principale du pays, connue sous le nom de «Route de la Soie», où depuis des siècles circulaient les chargements de tissus de soie et les soieries de toute sorte. Cette route commençait en Chine, puis passait par le bassin de Tarim, le Turkestan Chinois (Sin Kiang), la plaine de Chavaran (Ghera Chroun) Turkmanestan, Kachgar, Otrar, Samarkand, Amol, Boukhara, Merv, Touss, Gorgan, Damghan (ancien Hécatompylos), Rhages (Rey), Ghazvin, d'où partaient deux routes dont l'une allait vers Tabriz et Tarabusun (Trapezous) au bord de la Mer Noire, et l'autre passait par Hamadhan (Ecbatane), Mossoul et Nisibis, où elle bifurquait en deux directions: l'une aboutissant à Antioche de Syrie et l'autre à Sardes, capitale de la Lydie.

# یادی از گذشته

## نخستین خاطره از بی کراواتی

این شعر تحت عنوان «دخالتِ پُز در امورِ زندگی» در شماره اول سال دوم مجله «یویو» چاپ شده است[1] و من آن را به تاریخ یازدهم اسفند ۱۳۲۳ شمسی (درست ۴۰ سال پیش) سروده‌ام. و آن هنگامی بود که محصل دانشسرای مقدماتی کرمان بودم وشب جشن فرهنگ، مرا درسالن عمومی راه ندادند.

شبِ آدینه اندر جشن فرهنگ — من از بهرِ تماشا کردم آهنگ

به صد شوق و ولع پارا کشیدم — دمِ سالون بزحمت ها رسیدم

بنا گه پیشم آمد پاسبانی — از آن بد پاسبانهائی که دانی

بگفتم: «بنده از دانش سرایم — درین جشن، آمدم شرکت نمایم»

ز زیرِ چشم، آژانِ هنرمند — نگاهی بر سراپای من افکند

---

۱- والبته تقریباً جزء نخستین اشعاری است که ازمُخلص درجراید به چاپ رسیده.

جوانی دید بد شکل و بد اندام — بعکس دیگران بدبخت و آرام
نه تسبیحی به دستش نه عصائی — نه با عینک‌نماید خود نمائی
نه شاپو بر سرش «شورو» به‌پایش — نه جُفتی دستکش در دستهایش
نه پیپی بین لبهایش گرفته — نه ژستی در سراپایش گرفته
به پیش سینه پاپیونی نبسته — اتوی کوت و شلوارش شکسته
ندارد دورِ گردن هم کراوات — بچشم آید خلاصه کودکی لات

بگفتا جانِ من و الله جا نیست
اگر هم باشد از بهرِ شما نیست

بگفتم : بنده در این جا غریبم — جوانم، نیست پولی توی جیبم
زبی پولی ندیدم سینمائی — نبودم ساعتی با مه لقائی
دلم پژمرده و قلبم حزین است — غریبان را همیشه دل چنین است
دلم میخا که من جشنی ببینم — دمی نزدیك مهرویان نشینم
چرا ما را اذیت می‌کنی تو ؟ — ستم‌ها بر رعیت می‌کنی تو ؟

بگفتا جانِ من والله جانیست
اگر هم باشد از بهرِ شما نیست

در این کشور هرآنکس «پُز» ندارد — ز بدبختی بباید جان سپارد
اگر در فلسفه گردی فلاطون — سخن پاشی کنی چون دُرّمکنون
اگر در علم باشی ابن سینا — بعلمِ خود کنی گر کور بینا
اگر سعدی شوی در علمِ اخلاق — وگر باشی‌چو سَحْبان درسخن طاق
چو از پُز بهرهٔ کافی نداری — به نزد مرد و زن امروزه خواری
شنو این پند را از باستانی — که بی پُز هیچگه جائی نرانی

وگرنه چون‌که دربان پیشت آید نگاهی بر سر و ریشت نماید

بگویید: جانِ من والله جا نیست

وگرهم باشد ازبهرشمانیست !!

۱۱ر۱۲ر۲۳

(محمد ابراهیم باستانی پاریزی

دانش آموز دانش سرای مقدماتی کرمان)[۱]

**شرح عکس صفحهٔ بعد**

**اینهم باستانی پاریزی، اینهم باکراوات! سند برای آنها که حرف می‌زنند!**

**(چهل‌ستون اصفهان - فروردین۱۳۲۵ - یادگار گردش علمی دانش‌سرای کرمان)**

**۱ - نشسته - ازراست به‌چپ : حافظی، زند ذوالقلم، ترابی، امیری، صرافی، نظامی، آصفی، باستانی‌پاریزی**

**۲ - ایستاده - شعیعیان، گلسرخی، صرافی، پورحسینی، سلیمیان**

**۳- ایستاده- آصفی، مسلمی، فدائی، اسماعیلی ، صالحی، ایرانمنش، بهشتی‌پور، آیت‌اللهی، فرخ ضیاء**

**۴- ایستاده - سعیدانژاد، بهزادی، علوی، جلالی، دلشادیان، فاطمی ، حبیب‌زاده، باقرزاده، یاسائی**

---

۱- عین عبارت «یویو» نقل شده است.



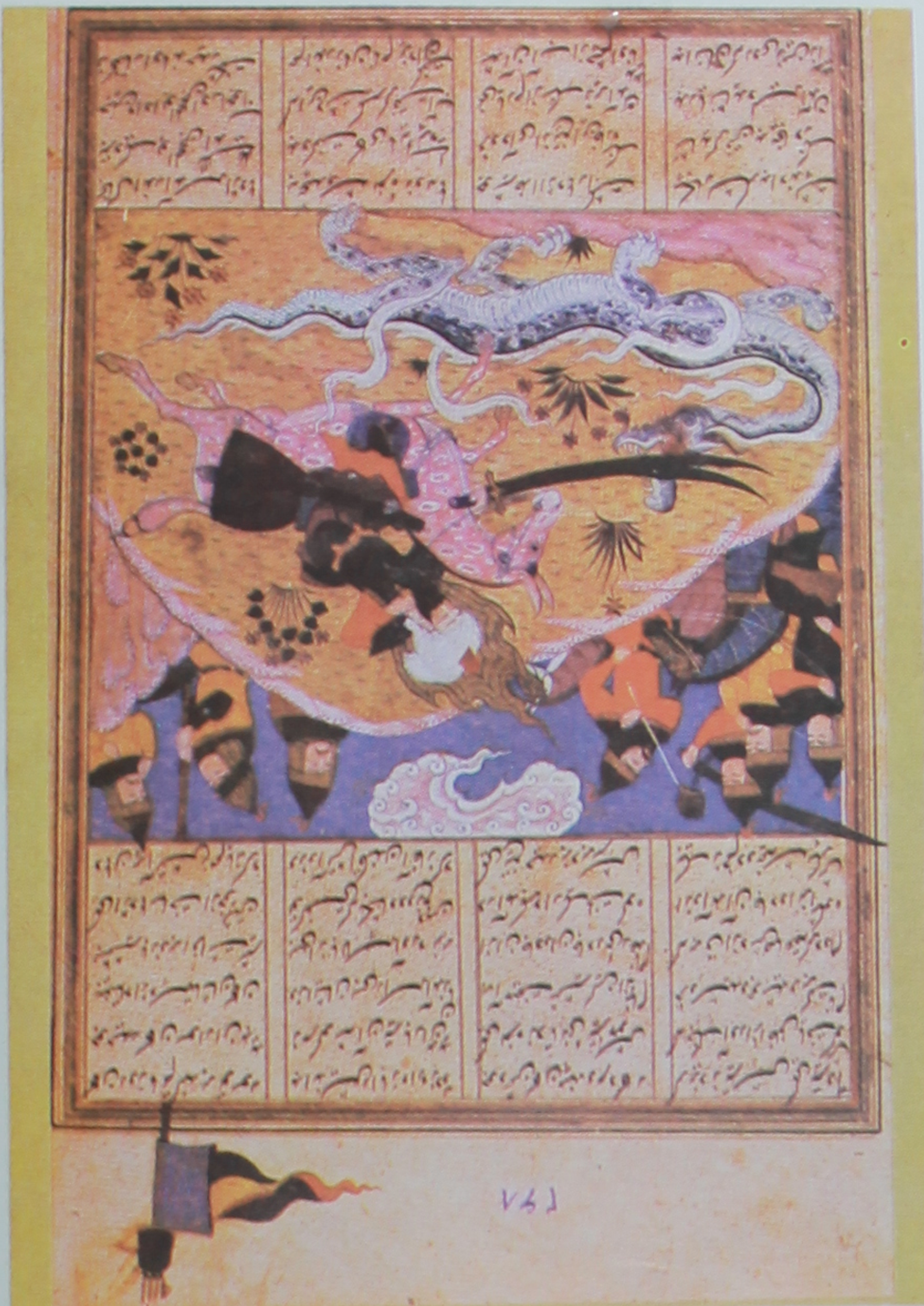
یادگاری از حدود چهل سال پیش

(شرح درصفحه قبل)



نقشه قالی که برای کاخ مرمر در کرمان بافته شده .

تیمورتاش، نقشه را با امضای خود تصویب کرده و اجازه بافت داده است.





تا کی چو کرم پیله ، برگرد خود تنیدن

پروانه شو کـه باید از این قفس پریدن

# ٦

## خود مُشت ومالی

(Autocritique)

« نفسِ اَمّاره گفته بود که آنها را بنویسم،
نفسِ لَوّامه میگوید که اینها را بنویس! »

مدتها بود که دلم میخواست بهانه‌ای بدست آورم وبا راهنمای کتاب و دوستان عزیزِ شبهای کتاب گفتگوئی داشته باشم که رشتهٔ الفت گسسته نشود، امامتاسفانهٔ موقعیتی پیش نمی‌آمد، کتابهای فارسی تازه چاپ که دراین گوشه از دنیا کم است و یا اصلا نیست[1]، کتابفروشی شرقی Orient واقع در کوچهٔ اواسط سَنْت میشِل هم - با اینکه کتابهای

---

۱- این مقاله از پاریس برای راهنمای کتاب فرستاده‌شده است ودرجلد چهاردهم (۱۳۵۰ش.) چاپ شده است.

اغلب دول کوچك و بزرگ خاورمیانه را دارد- از آوردن کتابهای فارسی خودداری میکند، انتقاد از کتابهای خارجی هم به‌علتِ عدم تسلط نگارنده برزبانهای فرنگی، چیز جالبی از آب درنمی‌آید.

چند روز قبل بدون دعوت به‌خانهٔ ایران در شانزه لیزه رفتم تا نمایشگاه نقاشیهای زمان قاجار را - که برای چند روز تشکیل‌شده است- ببینم، درآنجا اتفاقاً درکنارِ قالی کرمان و گزِ اصفهان و باقلوای یزد، غرفه‌ای یافتم که تعدادی کتاب فارسی دست پُختِ دانشگاه هم درآن نهاده بودند. خواستم کتابی بخرم و با «مشت و مال دادن» مؤلفِ آن، مقاله‌ای برای راهنما تهیه کنم، اما متأسفانه کتابهایی که آنجا نهاده بودند، غیر از یکی دوجلد کتابهای استاد فلسفی، هیچکدام از آن نوع کتابهایی نبود که به‌قول بیهقی «به‌یکبار خواندن بیرزد»! علاوه برآن آدم، فرانکِ دانه‌ای ۱۵ قران بخرد و بیاورد درپاریس، آنوقت بدهد ترجمهٔ کتابی‌را که سی سال قبل اصلِ آن درفرانسه نوشته‌شده، در نَفْسِ پاریس خریداری کند؟ این کار به‌چه می‌ماند؟[۱]

---

۱- اولیای خانهٔ ایران کمال علاقه را دارند که محیطِ آن بامحیط ایران سازگاری و هماهنگی داشته باشد، بهمین جهت اشیائی که درخانهٔ ایران گذارده‌اند، ضدّونقیض زیاد دارد. چنانکه فی‌المثل همین نمایشگاه تابلوهای نقاشی آن بی‌نظیر بود: یك‌تابلو «زنِ قلیان بدست» را چهارهزار فرانك و تابلو «رقّاصه» را هم چهارهزار فرانك و تابلو «شب عروسی» را هشت‌هزار فرانك قیمت زده بودند و خریدارهم داشت. تابلو فتحعلیشاه و لطفعلی خان زند که دیگر قیمت ندارد، هرچه بدهند می‌ارزد و گویا قبلا خریداری شده بوده ، اما دربرابر، دریك گوشه، آلوخشك، ودرجای ←

مأیوس بازگشتم، و درتردید بودم که باچه بهانه‌ای با خوانندگان راهنمای کتاب بابِ صحبت را بازکنم، درین میان «مائده‌ای از آسمان رسید»: یکی‌ازدوستان‌دانشجوی ایرانی مقیم پاریس، به‌مناسبتی، صحبت از صمد بهرنگی پیش کشیدو گفت:

ـ آیا مطلبی را که بهرنگی ـ نویسندهٔ ناکام ـ دربارهٔ کتابهای تو

---

→

دیگر کشمش یکسال مانده را هم می‌توان دید وازهمین نمونه باید نام‌برد بعضی کتابها را که با وجود قیمتِ ناچیز آن، همچنان گوشه دکّه مانده و بادِ هوا می‌خورد. البته شرکت هواپیمائی که هستهٔ اصلی این خانه است تقصیرندارد، اگر قرار باشد انتخاب کتاب به‌عهده او باشد طبعاً بیشتر کتابهایی را برمی گزیند که «پادرهوا» باشد! از شوخی گذشته چون این‌غرفه درمعرض دیدِ بسیاری‌از بزرگانِ عالم و رجالِ ایران است، باید درانتخاب کتابهایك‌اصولی درنظرگرفته شود: یابرحسب شکل ظاهر، یابرحسبِ‌قدمت، یا تازگی‌چاپ، یابرحسبِ توجه خارجیان، یابراساسِ اهمیتِ موضوع‌وامثال آن انتخاب شود و اگر بهرحال هیچ‌کدام ازینها ممکن نیست، بهتر است کتابهای منتخب راهرچند یکبار تعویض کنند یا اینکه اقلا تنها کتابهایی‌را درآنجا بگذارندکه فی‌المثل از طرف مجلهٔ سخن یا یغما یا راهنمای کتاب برگزیدهٔ سال باشند یا جایزه را برده باشند ـ که «دستی که حاکم ببُرد خون ندارد»! البته مقصود من این نیست که کتابها از استادان معروف مثل فلسفی باشد. او احتیاجی به‌این حرفها ندارد:

آن دلفریبْ نجّار در هرکجا که باشد

از بهرِخویش، عاشق، از چوب می‌تراشد

مقصوداینست که کار برطبقِ‌اصول و زیر نظریك شورا صورت بگیرد.

نوشته است خوانده‌ای»؟ من گفتم: خیر! خودم هم پیش خود تعجب کردم که‌چگونه بوده است، من- که براساسِ حسّ «خودخواهی» و «شهرت‌طلبی»- هرجا که یکی دوکلمه دربارهٔ مقالاتم می‌نویسند می‌خوانم و جمع‌میکنم، تا کنون این اظهارنظر را ندیده‌ام؟ در دنبالهٔ مطلب به‌آن دوست عزیز گفتم:

ــ لابد بالاخره این نویسندهٔ چیره دست، «پَتّهٔ» ما را هم به روی آب انداخته وکتابهایم را به‌روزگار کتابهای «یمینی شریف» نشانده، یاالاقل تهدید کرده است که:

میل داری تا که بنمایم به خلق

چیست پنهان زیر این آلودهٔ دلق؟

گفت: بالعکس، برو وبخوان وببین چه نوشته. گفتگو تمام شد. من با حرص و ولعی که خاصهٔ هرآدم نامجوی شهرت طلب است، این درو آن درزدم و بالاخره کتابِ صمد را پیداکردم.

بِهرنگی را من فقط یک‌بار در دفتر راهنمای کتاب دیده بودم، و بعدازآن تنها مقالات دلپذیرش را می‌خواندم وآرزو میکردم‌که وقتی او را سیرببینم، اما متأسفانه، یک روز درروزنامه‌ها خواندم که‌صمدِبِهرنگی هنگامی‌که برای شنا داخل رودخانهٔ ارس شده بود، گرفتار امواج شد و چشم از جهان بربست. این بود پایانِ عمرِ یک نویسندهٔ جوان پرشور آذربایجانی، که عمرش را در دهات تبریز و معلمی بپایان برد، و قلمی

آتشین داشت. شرری بود و در هوا افسرد![1]

بهرنگی، درین کتاب- که مجموعهٔ مقالاتش است - درجائی درباب تاریخ صحبت می کند و نظریاتی درباب تدوین کتب و مقالات تاریخی میدهد و درضمن آن، چنین اظهارعقیده می‌نماید:

— «...با مقدماتی که گفتیم می‌توان‌دانست که نوشتن و مطالعهٔ‌درست تاریخ یك‌قوم چگونه‌باید باشد. مثلا برای تاریخ ایران درعهد انوشیروان باید دیدکار وبارِمردم آن‌زمان‌چگونه‌بود؟مالیات چه‌اندازه می‌پرداختند؟ چه فکرمی‌کردند؟ طبقات مردم از چه قرار بود؟ دین و بزرگانِ دین چه اثری در زندگی مردم داشتند؟ وچیزهای دیگر.

« متأسفانه مورخان ایران کتابهای خودرا همیشه‌فرمایشی‌ومصلحتی نوشته‌اند و حقایق را وارونه نشان داده‌اند و به طریقهٔ اول مطالعه کرده‌اند. مثلا شرح وقایع زندگی محمود غزنوی را با آب و تاب و جانبداری‌نوشته‌اند و اسمش را گذاشته‌اند «تاریخِ ایران درعهدِمحمود غزنوی»!

« فقط درین چندسال اخیر است که چندکتاب و مقالهٔ تاریخی‌علمی ودرست دربارهٔ گذشتهٔ ایران منتشرشده است که باید آنها را قدرنهادو

---

۱- مرگ جانسوز این جوانِ آتشین خوی، درآبهای ارس، مراهم مثل بسیاری ازخوانندگان آثارش تحت تأثیر قرارداد چنانکه در مرگِ‌او گفتم:

بهرنگ ، توهم زود فراموش شدی
از خاك، چو برگِ گل، کفن پوش شدی
با موج ، چو رگبار، هم آغوش شدی
آتش بودی ، به آبْ خاموش شدی

نویسندگانش را محترم شمرد. از آنجمله:

۱ـ تاریخ اجتماعی ایران از آغاز تا امروز در سه جلد بزرگ، تألیف مرتضی راوندی.

۲ـ حسن صباح تألیف کریم کشاورز.

۳ـ مقاله‌های تاریخی نصرالله فلسفی درکتاب «چند مقاله تاریخی وادبی» وجاهای دیگر.

۴ـ چند تا از مقاله‌های تاریخی باستانی پاریزی درکتابِ «خاتون هفت قلعه»، بخصوص مقاله‌ای که در احوال «گئومات» و «مزدك» و دیگران است[1]. وبعضی کتابهای دیگر که فعلا یادم نیست. وضع کتاب‌های تاریخ کلاسی چطوراست؟

«بی‌تردید باید گفت که درتألیفِ آنها سخت سهل‌انگاری ومُسامحه شده، ومطالعه وتحقیق به‌طریق یك‌جانبه ونادرست و غیر علمی صورت گرفته است. برای نمونه، سرگذشت «گئومات» را یك‌بار در کتابهای تاریخ‌کلاسی بخوانید و یك‌بارهم درکتابِ «خاتون هفت قلعه»، تاحساب کاردستتان بیاید...»[2]

آنروز آن‌دوست عزیز اضافه‌کرد که براساس‌همین توصیهٔ‌بهرنگی بودکه من‌کتاب «خاتون هفت‌قلعه» راخریدم وحتی آنرا باخود به‌پاریس

---

۱ـ مخلص درباره مزدك مقاله نوشته‌ام، نمیدانم‌ازکجا این‌نکته را در ذهن داشته است؟

۲ـ صمد بهرنگی، مجموعهٔ مقاله‌ها، انتشارات شمس، چاپ اول، تبریز، ص۴۷ و۴۸؛ اصل این مقاله بامضای «ص.» در روزنامهٔ «مهد آزادی» چاپ تبریز، مورخ اردیبهشت ۱۳۴۵ منتشرشده است.

هم آوردم ، واینك آن کتاب! پس کتاب رااز گنجینه درآورد وبه‌من نشان داد.

من وقتی کتاب «خاتون» را درگوشه ساختمان ایران در شهر دانشگاهی پاریس دیدم و دانستم که این دانشجوی عزیز ـ باوجود اینکه باهواپیما بهمراه خود بیش از بیست کیلو بار نمی‌توانسته بیاورد ، و طبعاً حدود نیم کیلوی آنرا وزن کتاب من گرفته بود[1] متوجه شدم که آدمی تا چه حد ، در مورد چیزی که مینویسد مسئول است ، و این مسؤولیت را تا آن ساعت، من تا این حد هرگز حس نکرده بودم.

## ملانصرالدین وتپه خیارستان

بهرحال، هم‌اظهاردلبستگی این دوست دانشجو، وهم عبارتِ گرمِ بهرنگی، امر را بر خود من هم مشتبه کرد و نیز به قول‌معروف، خودم هم گمان کردم «علی‌آباد دهی است» ومثل ملاّنصرالدین شدم که یك روزدادمیزد: «مردم ، پشت این تپّه خیارستان است» و حال آنکه نبود. مردم‌به حرف ملا به‌طرف‌تپه راه افتادند،یك وقت ملا نگاه‌کرد ودید دهها‌نفر باشتاب

---

۱ـ این دانشجوی عزیز می‌توانست به‌جای این نیم کیلوخاتون‌هفت قلعه ، نیم‌کیلو پسته از شرکت سهامی پسته ایران همراه بیاورد وباهردانه آن پستهٔ خندان چهارستاره ، دهان دهها ستارگانِ پسته دهان و خاتونان خندان لبِ پاریسی را به تبسم بگشاید، دخترکانی‌که در هرگوشهٔ کافه‌های سنت میشل و «کارتیه‌لاتَن» کنارمیز نشسته و...

از گُل طبَقی نهاده کاین روی‌من‌است وزمشك خطی کشید کابروی‌من‌است

من‌ودکتر بحرالعلومی، معجزهٔاین‌پستهٔ بیزبان ـ ولی بصدزبان‌سخنگو راـ درجزیره کاپری، به‌چشم خویش دیده وتجربه کرده‌ایم!

خود را بطرف تپه میکشند، باخودگفت: نکند واقعاً خبری باشد! پس خودش‌هم به هوای خیارستان به دنبال آنها راه‌افتاد. مخلص نیز به‌هوای تعریفِ بهرنگی، به‌فکر افتادم‌که دو باره لای‌کتابهای خودم راباز کنم، نکند واقعاً شاید چیزی در آنها بوده باشدکه خودم هم از آن بی‌اطلاع مانده باشم!

البته همه‌کتابهای من در اختیارم نبود، باهمهٔ اینها ـ کم و بیش نسخه‌های آنها را در کتابخانهٔ السنهٔ شرقیه وکتابخانهٔ ملـی پاریس و کتابخانهٔ «انستیتوی تحقیقات ایرانی» یافتم و از سرِ نو آن‌ها را تورّق کردم.

### دلاکِ حمّامِ خان

این کار موجب شد که متوجه شوم چه سهوها و اشتباهات عجیب و غریب داشته‌ام و گاهی چقدر تحقیقاتم بی‌پایه و بی‌اساس و خنده‌آور بوده است. ازاین‌نظربدندانستم بعضی ازین‌کتابها را خودم به بادِ انتقاد بگیرم! چـه مطمئنم یك روز دیگران خواهند گفت وسخت درشت هم خواهندگفت

خـرده بینانند در عـالم بسی
آگهند از کـار و بـارِ هرکسی

از طرف دیگرهمانطورکه گفتم‌دراینجا چون کتابی‌ازکسی‌دردست ندارم کـه آنرا مورد انتقاد قرار دهم، دلم هم میخواهد برای راهنمـای کتاب ازین راه دور مقاله‌ای بفرستم کـه لااقل جزءِ فراموش شدگـان قرار نگیرم، هیچ راهی ندیدم جز اینکه بـه قول معروف،«خـودم را درازکنم!» و حتی از دلاك‌های «حمّامِ خان» که وقتی مشتری نیابند سرِ

همدیگر را می‌تراشند هم جلوتر بیفتم[۱] وحالا که کتابی از دوستان و همکاران زیردست ندارم که آنرا «قلقلك» دهم. سرخودرا زیرتیغ بیندازم! خصوصاً که به قول میرآزاد:

عیبِ مردم فاش کردن ، بدترینِ عیب‌هاست
عیبگو، اوّل کند بی پرده ، عیبِ خویش را

## قال‌الغزالی

یك علت دیگر هم هست که بعد از خواندن یادداشتهای بهرنگی درگوشهٔ پاریس - مرا بفکر انتقاد از خود انداخت: «نَفْسِ مُطمئنّه» به من خطاب زد، که ای فلان! اگر خیال می‌کنی که از درویشی بوئی برده‌ای ، واگر تصور داشتی که اندکی برنَفْسِ اَمّاره پیروز شده‌ای ، اکنون موقع امتحان فرا رسیده، که از عبارتِ بهرنگی ، بانگِ «قال‌الغَزّالی» به‌گوش میرسد؟[۲] فی‌الواقع آیا آنچه بهرنگِ بیرنگ درباب مقالات تو نوشته صادق است؟

---

۱- حمام خان در کرمان از بناهای گنجعلی‌خان حاکم عصر صفوی (۱۰۰۶-۱۰۳۳=۱۵۹۷-۱۶۲۳م) واز جهت بنا و مصالح معماری‌ونقشه بی‌نظیر است. در کرمان مثلی است که میگویند: «وقتی دلاکهای‌حمام خان مشتری پیدا نکنند سر یکدیگر را می‌تراشند!»

۲- غزالی (امام محمد) بااینکه مدتها در نظامیه‌هم درس خوانده و هم درس داده بود (۴۸۴ﻫ/۱۰۹۱ م) باهمهٔ اینها متوجه شده بودکه نام وجاه‌درپای تختِ عباسیان درکمینِ آزادگی و بی‌پیرایگی‌اوست، بهمین‌سبب سالها از بغداد دور شد وبه‌شام وحجاز ومصر و اسکندریه رفت و بالاخره به زادگاه خودش بازگشت. دراین سفرها بکلی منزوی و مُرتاض شده بود چنانکه وقتی در مدرسه‌ای - گویا در دمشق - جاروکشی می‌کرد (استاد همایی نام آنرا مدرسه امینیه نوشته‌اند، غزالی نامه ص ۱۵۵). در همین

←

اندکی به‌خود فرو رفتم، من خوب می‌دانم که کاری که در سی چهل سال نویسندگی کرده‌ام ارزشی ندارد، من خود واقف هستم که از همهٔ این بیست سی جلد کتاب و دویست سیصد مقاله،[1] بوی خودخواهی و شهرت طلبی و جاه پرستی می‌آید. من خیلی خوب آگاهم که «حُسنِ شهرت» با «باطنِ امر» دوتاست، و همه کسی حتی اولیاء واوصیاء دو شخصیتی هستند.

اگر بعضی کتابهای من در همین مدت کوتاه چندبار تجدید چاپ نمی‌شد، و اگر نظریات استادانی مثل استاد جمال زاده[2] و علی دشتی

→ مدرسه یك روز هنگامی که جارو بدست داشت وخاکروبه را جمع می کرد دوتن طلبه را دید که پشت بدیوارِ ایوان‌داده، باهم دربحث ومجادله هستند ویکی ازآنها برای آنکه دیگری را مجاب کند، متوسل به آراء غزالی شده وبرای تحکیم استدلال خود می گوید «قالَ الغزالی... کذا و کذا» غزالی در ابتدا از اینکه نامش رادرآن سوی عالم حتی برای مُجاب کردنِ حریف بکار میبرند کمی خوشحال شد. اما چندلحظه بعد متوجه‌شد که دیوِ نَفْس وخودخواهی‌ها دوباره دراوجان میگیرد. اوترك میهن ومقام گفته بود که نفس را کشته باشد، اگر قرارباشد بازهم همان خودخواهی‌ها تجدید شود، پس این سفرها وریاضت‌ها برای چه بوده‌است؟ پس باخود گفت: دیگراینجا جای تو نیست! وبلافاصله مدرسه را ترك گفت وبجای دیگر کوچ کرد. جایی که‌دیگر کسی نام غزالی رابه زبان نیاوَرَد (رجوع شود درین مورد به‌آسیای هفت‌سنگ ص ۶۸).

۱ـ طبق برآورد دقیقتر تعداد آن از هزاربیشتراست.

۲ـ برای انگیخته شدن نفس خودخواه وپیدایش غرور، کافی است که آدم نامهٔ جمال‌زاده راکه یك «قال‌الغزالی» دلپذیر قرن بیستم است بخواند ←

(از آنها که آردشان را بیخته‌وغربال را آویخته اند)، یا امثال بهرنگی جوان و دیگران که بهرحال اغلب مرا مورد عنایت قرار داده‌اند نبود، واگر فی‌المثل کسی مثل آقای نجم‌الملک ، درین سنین عمر که بیش از

→

وباورش شود آنجاکه می‌نویسد: «شرح مسافرتِ رومانـی را بالذّتِ وافر (واقعاً وافر) در مجله‌ها خواندم وتعجب کردم که آنهمه اطلاعات را ازکجا بدست آورده‌اید. قسمتی از آن‌ها معلوم است ازحافظه‌است‌والاّ کتابخانه‌که باخود همراه نداشتید، واقعاً مرحبا گفتم ... خداوند بشماسلامتی‌وآسودگی خیال ومجال و دماغ بدهدکه منبع فیض گرانبهائی شده‌اید و دارید کم‌کم به‌هم‌وطنانتان خیلی چیزها یاد میدهیدکه‌در طول قرون‌کسی به‌آنهایادنداده بوده ونهایت ضرورت برای رسیدن به تمدن ومعرفت واقعی دارد... خدا بشما چشمی داده‌که تنها نگاه نمی‌کند، بلکه می‌بیند؛ ومغزی داده‌که می‌فهمد و درمی‌یابد وهضم می‌کند، وزبان و قلمی داده که آنچه را دریافته‌و استنباط فرموده‌اید با زبانِ بسیار دلپسند و جذّاب و آموزنده وبیدار کننده بمردم میگوید، آیا کاری ازین بهتر در دنیا وجوددارد؟ آیا پیامبری واقعی همین نیست؟خدا بخواهد همچنانکه شمابه‌مالذت می‌بخشید وفیض‌می‌رسانید، روزگارهم- که نام دیگرش خداست- بشما آنچه‌رالذت بخش ودلخواه‌است برساند ولئامت نداشته باشد.»

**قربانت، جمال زاده**

ژنو، ۲۹ بهمن ۱۳۴۹

۱۸ فوریه ۱۹۷۱

(ازیک نامه خصوصی استاد به نگارنده)

هرچیز احتیاج به استراحت دارد - درفرودگاه پاریس-وقتی دکترناظرزاده مرا به‌اومعرفی کرد، گفت که «مقالات ترایك به‌یك خوانده‌ام وبازمیخوانم»، من هرگز اینقدراحساس مسئولیت و درعین حال‌حسِ شرمندگی و خجلت نمیکردم. بالاتر از همه، همین جوانی که آینده در دست اوست، و کتابم را به پاریس آورده است.

**تاتار خودِ ماهستیم**

جامعه بهترین قاضی در موردکتاب واثر ونوشته است. اینکه ما تصور میکنیم که هزاران کتاب ونوشتهٔ قدیمی را اسکندرو عرب و تُرك ومغول و غیرآن‌از میان برده‌انداشتباه صِرْف است. مغول به‌تمام‌معنی همین‌مردمند که وقتی اثری یاکتابی را نخواستند ونپسندیدند بی‌امان و با بی رحمیِ تمام،آن را به‌گنجینهٔ فراموشی می‌سپارند، تاتار همین‌آدمهای بی‌امان هستندکه وقتی کتابی را نپسندیدند آنقدر آنرا در «رَفْ» میگذارند و دست نمیزنند تا موش آنرا بخورد!

اگر جامعه کتابی را خواست، اززیر خاکهای خرابه‌های‌نیشابور بعد از حمله مغول هم آنرا بیرون خواهد آورد. شاهنامهٔ فردوسی، چهار مقاله نظامی عروضی، کیمیای سعادت غزالی، اسکندر نامهٔ نظامی، منطق‌الطیر عطار، تاریخ بیهقی، همه برچهرهٔ خود آثار سوختگی وخاک وغبار این بی‌امانی‌هارا دارند، اماهرگز از یادِ ملت‌ایران نرفتنده مردم، زنان‌ودختران خود رافراموش کرده‌وبدشمن‌سپردند ولی‌تاریخ گردیزی‌رااز یاد نبردندونگاهداشتند. پس‌اگرکتابی‌خودش نتواند خودش‌رانگهدارد، دیگران اورا نگاه نخواهند داشت.

در برابر، خیلی کتابها همین سالهای اخیر چاپ شده‌اند که فقط میتوان نام آنها را در فهرست کتابهای مُشار دید، جامعه اصلا از آن خبر ندارد.

**پُرگو پُرغلط است**

اینرا هم عرض کنم: من تقریباً از ۱۳۱۵ شمسی - یعنی ده دوازده سالگی - قلم بدست گرفته‌ام، ابتدا روزنامه و مجله‌ای - البته خطی در پاریز بنام «ندای پاریز» منتشر میکردم که دوسه نفر مشترك داشتم و نسخه‌های آن موجود است، اما نخستین مقالهٔ چاپی من درتیرماه ۱۳۲۱ در روزنامهٔ بیداری کرمان چاپ شده است. حدود ۳۳ کتاب و صدها مقاله دارم.

بااین حساب، اگر در هرکتاب حداقل ده اشتباه داشته باشم و در هر مقاله یك اشتباه، تعداد اشتباهاتم مجموعاً از پانصد خواهد گذشت. اینست که زیاده نویسی همیشه بیشتر بهانه به‌نکته‌گیران میدهد، چنانکه فی‌المثل اگر کسی درمدتِ عمر تنها یك کتاب منتشر کرد، اگر صد تا غلط هم درین کتاب داشته باشد از کسی که سی‌چهل کتاب نوشته ودر هرکتاب بیش‌ازپنج شش غلط و اشتباه نداشته طبعاً اشتباهاتش کمتر خواهد بود. ازاینجا میتوان پی‌بُرد که چرا فی‌المثل اشتباهات سعیدنفیسی- کسی‌که شاید بیشتر از سیصدکتاب، نامِ او را برپشت جلد خود دارند- از اشتباهات دیگران چشم گیرتراست.

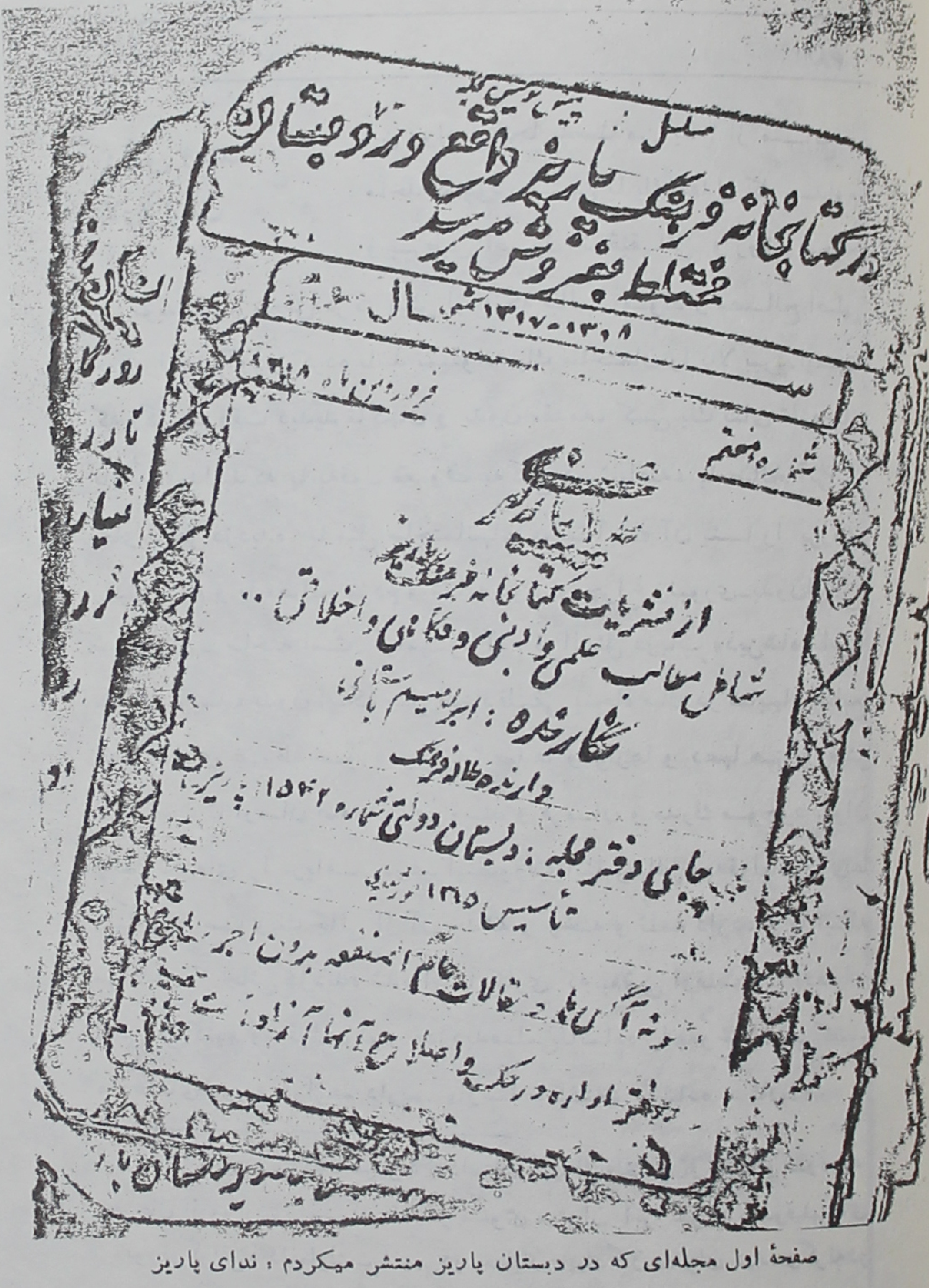
باری‌ازصحبت‌دورنیفتیم. قرارشد، درین‌مقاله، کتابهای «باستانی پاریزی» بررسی شود، منتهی‌بقلم «باستانی پاریسی!».

**ساختمان یك مقالهٔ تاریخی**

قبل از شروع به مطلب ، باید بگـویم ، هر اثر و مقاله تاریخی ، در حکم یـك «ساختمان» و یك بنای تـازه ساز است. ایـن بنابـر اساس مصالح و مواد ساختمانی موجود، و بر طبق نظریه و نقشهٔ یك مهندس یا «آرشیتِکت» ـ کـه مورّخ نـام دارد ـ ساخته می‌شود . فرقِ میـان تکرارِ روایات ونشخوارِ تاریخی، با یك «تحقیقِ تازهٔ تاریخی» در همین نکته است: اگر آدم، گفته‌ها و نوشته‌های دیگران را پشت سرهم آورد وکتابی چاپ زد، نشخوار تاریخی کرده است. اما اگر براساس گفته‌ها ونظریات دیگران، یك‌نظرو یك موضوع تازه راعنوان کرد، یعنی‌ساخت وتحویل داد، آنوقت تحقیقِ تاریخی کرده است. در واقع مورخِ‌حقیقی، ازموادِ مصالحِ موجود، یك «واقعیتِ تاریخی» را اثبات و دوباره سازی می‌کند.

از مقلّد تا محقّق فـرقهاست
این‌یکی‌صَوْت‌است‌وآن دیگرصدا است
منبع گفتارِ این سوزی بـود وآن مقلّدکهنه‌آموزی‌بود
گر چه تقلید است استونِ جهان هست‌رسوا،هرمقلّدزآسمان

یك معمارِ خوب، قبل از هرچیز طرح بنای موردنظر را در ذهـن خودرسم می‌کند وبعد نقشهٔ‌آنرا ترسیم می‌نماید وآنگاه‌شروع به‌ساختمان می‌کند. شك نیست اگر مواد ومصالح اصلی قبلاً فـراهم نیامده بـاشد، ایجاد یك ساختمان تنها برروی کاغذ امکان پذیراست ودرحُکم وعده های کاغذی است که فی‌المثل بعض سازمانها برای صاحب خانه‌کـردن مردم می‌دهند.



در کتابخانه فرهنگ پاریز واقع در دهستان پاریز

سال ۱۳۱۷ - ۱۳۱۸

شماره هفتم

از نشریات کتابخانه فرهنگ پاریز

شامل مطالب علمی و ادبی و فکاهی و اخلاقی ..

نگارنده : ابراهیم باستانی

جای دفتر مجله : دبستان دولتی شماره ۱۵۴۲ پاریز

تأسیس ۱۳۱۵

مقالات عام المنفعه بدون اجرت

صفحهٔ اول مجله‌ای که در دبستان پاریز منتشر میکردم : ندای پاریز

سال سوم ۱۳۱۸ - (سال اول آن را در دسترس ندارم)

**روش ومتد لازم است**

این مواد ازکجا بدست می‌آید ؟ از منابع و مآخذ موجود. منتهی با یك مقدار کار مداوم و برطبق اصول تحقیقاتی و روش صحیح،

یك نویسنده و محقق هرگز پیش از آنکه سالها مواد و مصالح اصلی خود را جمع‌آوری کرده باشد نمیتواند یك ساختمان را بالا ببرد. اینست که اگر یك وقت دیدید ناگهان و بدون مقدمه، کسی یك بنای تازه ساز بالابُرد، بدانید که یا به‌قول معروف به‌گنج دست‌یافته، یامصالح آنرا از جای دیگر دزدیده، یا مثل ساختمانهای «مُفت‌آباد» آن بنا را برروی زمین مردم و با مصالح مردم و شبانه درپرتو چراغ زنبوری-بدون‌اطلاع شهرداری - ساخته است. آیامیشود آدم فی‌المثل درباب «دین‌شاه‌عباس» مقاله بنویسد، بدون اینکه مثل استادفلسفی پنجاه سال درکتابهاو منابع عصر صفوی غوطه خورده باشد؟ صدها وهزارها و دهها هزار فیش لازم است تا ازمیان صدهاکتاب وسند و فرمان و مدرك موجود بتوان چنین نکته‌ای را دریافت. درغیراینصورت‌یابناپوشالی وبه‌قول‌امروزی‌ها «بنّاساز» است ویك جائی از آن خدشه و رخنه و ثُلمه دارد، و یا اینکه مواد آن از جائی دزدیده شده است-کاری که بعضی اوقات ما آدمهای ناشی می‌کنیم وبه‌قولِ‌مولوی «دزدیده‌علمی‌ناتمام» را به‌رُخِ‌مردم‌می‌کشیم وادعاهای دور و درازهم داریم. «اوستا ناگشته، بگشاده دکان!»[۱]

---

۱- این مصراع، مربوط به‌داستان کنیزك وخاتون‌وچارپا و کدو،وبه هرحال از مواردی است که فقط در مثنوی میتوان آنرا خواند،یادرفیلم های «پورنوگرافی» دانمارك - آنهم در خیابان «پیادگان»-توان دید، وگرنه‌در سایرجاها، تجدید مطلع آن جریمهٔ قانونی دارد!

جمع مقالات رو بخدا

# تقصیر با مردان

## است نه زنها

اگر چه مقالات روزنامه بیداری همه نخبه و همه خوب میباشند ولی براستی کل سرآمد همه آنها نگارشات بسیار بسیار فاضلانه آقای مرتضوی است

در شماره ۱۱ روزنامه بیداری تحت عنوان رو بخدا نسبت بشرح حال پیشوای بانوان مطالبی دیدم که الحق در خور همه گونه تحسین بوده کاش در مملکت ما هر استانی را اقلا یکنفر چنین شخص اسلام پرست ومتدینی میبود که مردم را ازچاه بجاه میکشانید

آقای مرتضوی در آخر مقاله خویش مرقوم فرموده بودند که ایکاش بانوان مسلمان که میخواهند متجدد باشند از زنان پیشوای خود پیروی مینمودند » حقیقت هم همین است ولی تقصیر ی بگردن زنها نیست بلکه علت اساسی این تقصیر درزیر سر مردان است اگر مردان فریب زیب وآرایش زنان را نخورند وبطور کلی خواهان روح باشند ناجسم برنگ وروی نیا پذیر خانم دل نبازند و بکرشمه های دلبرانه انها وقعی ننهند زنها مجبور نخواهند بود که خود را آرایش دهند هرگاه مرد اززن بجز زیبائی چیزی نخواهد البته هم بجای نماز خواندن وخانه داری زن مجبور است موی خود را فر بزند شوهرش اورا بیشتر دوست بدارد و ستینه ی خود را کوتاه کند که دل شوهر را با بازو های سفید خود ببر باید حبت اورا بیشتر بخود معطوف دارد حقایقی است که همه بچشم خود

می بینیم هر متاعی هر روز نوعی خریدار دارد وصاحب متاع مجبور است امتعه خود را مطابق میل مشتریان ترتیب دهد که بیشتر ازاو استقبال کنند امروزه کسی خریدار متاع هنرمندی وخانه داری زن نیست همه خریدار زیبائی ووجاهت او هستند ولو دروغی ومصنوعی باشد پس زن هم مجبوراست خود را مطابق میل مشتری یعنی شوهر حاضر کند والا بازارش کساد میماند بهتر است مردان دست پیش زنند وزنان باتربیت وبا علم ومعرفت بدست آورند تا زنان مجبور نباشند بجای کارهای لازم بآرایش خود بپردازند اگر مردان راضی زیبائی طبیعی زن کافی بود هرگز مجبور نبودند بجای خریداری اسباب ولوازم منزل بخرید اسباب توالت وآرایش خانم که حقیقتا درچنین موقعی مرتکب گناهی بزرگ میشوند مبلغی پول خود را از کف بدهند ودر دخل بیگانگان بریزند وخود و بچگانشان را اسیر فقر وفلاکت کرده اند

در همان مقاله مرقوم رفته بود که حضرت زهرا علیها السلام همیشه خود دست آس نموده نان تهیه میکردند خواهشمندم تصدیق بلا تصور فرمائید که اگر یکی از آقایان متجددین برای خانم خود چنین کاری معین کنند خانمش بجای کار کردن راضی نیست خاکستر بگلوی شوهرش بریزد ؟ بیائید تا مردان همه باهم دست اتفاق دهیم وخریدار توالت ظاهری زنان نباشیم به بینیم آیا زنان مجبور نخواهند شد که بجای کارهای بیهوده بخانه داری بپردازند ؟

در خاتمه امید واریم که آقای مرتضوی همه هفته تشنگان دین را ازرشحات قلمی خود سیرآب و مستفید فرمایند زیرا جای افسوس است که ذوالفقار علی ع در نیام وزبان ایشان در کام باشد

پاریز ۲۰/ ۴ /۲۱ محمد ابراهیم باستانی پاریزی

نخستین مقاله‌ای که از من در روزنامه بیداری کرمان به‌چاپ رسیده:

تقصیر بامردان است نه زنها (۱۳۲۱ شمسی)

آشنائی با متد واصولِ تاریخ نگاری مثل همه علوم محتاج به مقدماتی است و باید درمدارس ومحافل خاص آموخت. صادقانه باید اعتراف کنم که کارِمن هرگز صد درصد با اصول‌علمی موافق نبوده‌است. آخرمن که به‌قول خودم «فارغ‌التحصیل یونیورسیته چهارکلاسهٔ ابتدائیِ پاریز» بوده‌ام -نه‌پاریس- چگونه می‌توانم کاری کنم که با «فرهیختگانِ کُلِژْ دوفرانْس» برابری کند؟

این نقصِ مِتُدِتحقیقاتی، خود موجب یك مقدار کم و کسرهایی درنوشته‌های من شده است: درمرحلهٔ اول می‌توانم از مُقدّمات و شروح زائد براصل صحبت کنم. هرمطلبی که به‌ذهنم میرسد بلافاصله درمتن می‌گنجانم. دیگرکاری ندارم که این آیا مربوط به‌اصل موضوع‌هست یانه؟ البته‌این کار، گاهی، به‌تنوع و دلپذیری نوشته کمك میکند، ولی به‌هرحال با اصولِ علمی سازگار نیست.

### هوا خوری در مقالات

ازین نمونه است، فی‌المثل، اشاره به‌سرنوشت کسانی که روی شاهنامه‌کارکرده‌اند‌درسیاست واقتصاد عصرصفوی» (ص۱۶۷)و یاتسجیل‌محل قبرشاه عباس درکاشان آنهم درفصل مربوط به«پول و دخل و خرج» و بعد از ارقام حقوقها(ص ۱۶۷ همین کتاب) که درواقع ارتباطی باهم ندارند. هرچند به‌هرحال مطالبی است که میشود بدان توجه‌کرد.

این‌گونه خارج زدن‌ها و پَرْت شدن‌ها مؤیّدِ حرفِ دوستِ عزیزِ افغانی ما آقای مایلِ هروی است که میگفت «مقالاتِ باستانی پاریزی، هواخوری میکند»... واین‌کار اگر درپیش اهل ذوق وحال راهی به‌دهی

اداره کل نگارش

شماره ۵۴۷

تاریخ ۲ اردیبهشت

ضمیمه

**وزارت فرهنگ**

آقای محمد ابراهیم باستانی پاریزی

طبق درخواستی که از اداره فرهنگ کرمان راجع بچاپ (داستان اقبال نامساعد) نموده اید اشعار میدارد چاپ کتاب نامبرده از جنبه فرهنگی بشرط موافقت اداره شهربانی مانعی ندارد.

از طرف رئیس اداره کل نگارش – تمدن



ببرد، باری پیش اهل‌منطق‌واستدلال وآنهاکه عقیده دارند کار بایدطبق متد و روش پیش‌برود، مردود وباد هوا است و فقط برای «هوا خوری» خوب است!

**اهلِ اصطلاح**

اصولا قدرت استنباط درتاریخ ـ خصوصاً از خلال کتابهای تاریخی ما ـ یک مسأله مهمی است. مورخین ما گاهی به‌مناسباتی مطالبِ خود را درخبایای الفاظ پنهان ساخته‌اند، و از این جهت شناختِ کیفیتِ‌یك واقعه احتیاج به‌آشنائی باصطلاح خاصِ‌مورخ دارد وبه‌همین سبب‌است که معمولا «اهلِ اصطلاح» به‌کسانی اطلاق میشود که قدرتِ تشخیص و شَمّ درکِ مسائل را دارند.

وقتی مورخی می‌نویسد:شاه اسمعیل «حسین‌کیا راچندماه درقفس آهنین، بوم‌آسا، نگاهداشت تا به‌علتِ اعراضِ نفسانی و دیگر اسباب، مرغِ روحش قفسِ قالب را شکسته به‌عالمِ آخرت پیوست»[1] مورخ باید استنباط کندکه این «دیگراسباب» خیلی‌معنی‌دارد وحکایت از یك«مرگِ سیاسی» می کند. یاهنگامی‌که جای دیگر میخوانیم که هنگام جنگِ پطرِ کبیربا تُرکها درکنار رودپروت، «... زنِ‌اوکاترین که دراصل از اهل سولد بود ودر فراست وکیاست وحید ویگانهٔ زمانه، اِفسادِ حالِ او را به‌اصلاح آورد، ودرین مصالحه، صدرِاعظمِ رومیه را بـه‌کشتن داد»[2] استنباط مطلب کمی‌دقت‌میخواهد، درواقع در پردهٔ الفاظ، صاحبِ‌تاریخ، خواسته این نکته را ـ که از فضیحت های تاریخ است بازگوکند که‌این

---

۱ـ سیاست واقتصاد ... ص ۲۲ بنقل ازکتب تاریخی.

۲ـ روضةالصفاج ۹ ص ۲۸۹.

خانم سوئدی- یعنی کاترین- شبانه به‌چادر «بالتاجی محمد» سردار سپاه عثمانی رفت وشد آنچه شد، ومصالحه به‌ضرر عثمانی و به‌سود روسیه خاتمه یافت، وبعدها که ترکها متوجه کلاه و در واقع مواجه با «جای پای‌زن» درشکست خود شدند، بالتاجی را محکوم و مقتول‌نمودند.

وقتی مورخی مینویسد. «همان شب، جهان بینِ او، به‌تکحیلِ میل مکحول شد» (شاه منصور ص۲۸) ،البته مقصود او نوازش‌چشم با میلِ سُرمه‌دان و در واقع سُرمه کشیدنِ چشمِ کسی نیست. مقصود اینست که کسی راکور کرده‌اند، منتهی مورخِ عبارت پرداز خواسته است پادشاه را محترمانه کور کرده باشد!

اما وقتی شاعری در وصف شاه شجاع میگوید:

سیخ درچشمهای بابا کوفت　　　میل در سُرمه دان مادر کرد[1]

باید‌آدم متوجه باشد که این استفاده از میل در سَرمه‌دا، ن با آن تکحیل که قبلا گفتیم تفاوت‌بسیار و حتی از لحاظ مکانی نیزگاهی‌بیش از یك متر فاصله دارد![2]

مقصود اینست که تاریخ‌های ما پراز ابهام وکنایه و درعین حال گویای اسراری است وتنها آشنائی با زبان و اصطلاحات مورخان است که میتواند حوادث را روشن سازد: تاریخِ وصّاف باهمهٔ صعوبتِ‌انشاء، پُراست ازین اصطلاحات خاص تاریخی. هنر در اینست‌که کسی بتواند آنچه را می‌طلبد از خلالِ سطور تواریخ بجوید و بعد تجزیه و تحلیل و

۱- حاشیه تاریخ کرمان ص ۲۰۵ به‌نقل ازکتب تاریخی.

۲- واتفاقاً هردوی این میل‌ها مربوط می‌شودبه‌شاه شجاع فرزندامیرمحمد مظفر. دراین‌موردرجوع شودبه‌آسیای هفت‌سنك ص ۳۰.

به‌اصطلاح امروزیها Synthése کند ، یعنی خودْ مطلبی را توجیه کندو در واقع چیزی بیافرینند که دیگران بآن نرسیده‌اند ، هرچند خودِ آنها منبع اصلی این آفرینش بوده‌اند.

**دیدْ بهتر از حافظه**

از اینجاست که هنرِ «درست خواندنِ مآخذِ اصیلِ تاریخی» و «درست فیش برداری از آنها » مورد توجه بایدقرارگیرد. کسی که کتاب تاریخ رابرای تحقیق می‌گشاید باید قبلا بداند که این کتاب را به‌چه منظور میخوانَد وچه چیزهائی از آن می‌طلبد؟ همیشه یك دسته فیش درکنارش باشد و هرجا مطلب مورد لزوم رایافت، فیش بردارد وبعدها برطبق حروف‌تهجی منظم کند ، وآنگاه که فیشها آماده ومهیا شد (البته بعد از چند سال) شروع به تنظیم‌مطالب ونوشتن مقالات وکتب نماید. رونویسی و بازگو کردن مطالب گذشتگان ودرواقع تکرار- وبه روایتِ دیگرْ نشخوارِ- آنچه دیگران خورده‌اند هنرنیست. بایدنظم وطرزِ نو در بیان‌آورد .به عبارت صحیح‌تر: «بازنمودن‌هرچه راکه آدم می‌بیند ومی‌خوانَد، دیگرزمانِ آن سپری شده است، مهم اینست که آدم ببیند وبخواندآنچه را که باید باز نموده شود».

**اما کیفیتِ کارِ مخلص را، مسلمان نشنود کافر نبیند. باید آمدو دید وبعد تعجب کردکه چطور از میان اینهمه یادداشتهای کوتاه و بلند وکاغذهای انبوه وتلُمبار ، گاهی مطلبی استخراج میکنم . در واقع‌این**

از معجزات همین حافظهٔ ناقص و ناکارآمدِ من است[۱] وگرنه با استفاده از مطالبی که بسیار بَد درپشتِ کتابها یادداشت کرده‌ام و در آوردن مطلبی از میان آنهمه یادداشت انباشته در پاکت‌های یك‌کیلوئی باطله ـ که‌چند بار همسرم تهدید کرده‌که آنهارا به‌آشغالی خواهدسپرد ـ همینقدر کار کردن هم خود شَقّ‌القَمَر است. شاید همکلاسیهای من در سال‌های تحصیل در امیرآباد بخاطر داشته باشندکه یك روز هندوانهٔ ۵ر۲ کیلوئی در میان انبوه کاغذهای دور و برِمن گُم شد! و من آنرا فراموش کردم تا دو روز بعد از زیرِ کاغذها بیرون آمد!

از معجزهٔ کار کردن با اصول و پرنسیپ غافل نباید بود. اگر کسی در طی مدتی مطالعات مداوم بتواند بر طبق اصولِ صحیح برای‌هر موضوعی فیش جداگانه تهیه و آنها را مرتب کند، روزی خواهد رسید که مثلِ «ویل دورانْت» یك‌کتابِ بیست سی جلدی در تاریخ تمدن عالم خواهد نوشت‌که هرجلد آن از جلدِدیگر صحیح‌تر ومرتب‌تر باشد. کاری که در دنیاکم نظیر است.

مرحوم لسان‌المُلكِ سپهرهم ناسخ‌التواریخش در همین حدودها کاغذ سیاه کرده است، اما کیست‌که بتواند به همهٔ فصول و حتی سطور

---

۱ـ درکرمان میگویند: وقتی به قبرستان میروید، سنگ قبرها را نخوانید، حافظه‌تان کم میشود! ماکه به‌تعبیرِ مخلص، «مزاربانانِ تاریخ» هستیم هم‌مسلّم است‌که بعد از خواندنِ چند جلدکتاب ـ مثلا تاریخ‌دمشق هشتاد جلدی یا روضةالصفا یا ناسخ‌التواریخ ـ حافظه را ازدست خواهیم داد.

آن اعتماد کند؟ گویا یك وقتی کنت دوگوبینو دیده‌بود که لسان‌الملك قلم دردست همین‌طور پی درپی وبدون‌وقفه مشغول نوشتن تاریخِ‌خودش است، پرسیده بود: آقای لسان‌الملك ، منبع ومأخذ شما در نگارش‌این این کتاب چیست؟

لسان‌الملك ، دست خود را باز کرده وپنجه برروی سینه‌خویش نهادهٔ وگفت: منبع ومأخذ من اینجاست! یعنی هرچه می‌نویسم از سینهٔ پُر اطلاع خود می‌نویسم . اوظاهراً میخواسته خود را مصداق این شعر نشان دهد که گفته است:

درسی که دهد کتاب درسی نبود

باید که کتابخانه در سینه بود [۱]

اما سالهاست که این عقیده دیگر بکلی مردود و مطرود شده است .

**قدرتِ تشخیص**

آشنائی با سبك و طریقه وروش واصطلاح وزبان مورخان ؛ یك تخصصی است که بعد از سالها مطالعه و مرور حاصل می‌شودو کارِ یك روز ودو روز نیست، همانطور که یك سخن سنج هوشیار بعد از سالها ممارست می‌توانست سبكِ حافظ و سعدی را از هم تشخیص‌دهد وباشنیدن یك‌شعر

---

۱ـ و این شعر می‌تواند برای بعضی مؤسساتی که ده سال است عنوان کتابخانه دارند، ولی مثلِ مخلص در «لاکتابی»ِ محض بسر میبرند، یك شعار همیشگی باشد! مثل اینکه این مردانِ شجاع به‌تحقیق دریافته‌اند که «لاکتابی، آخر از لای‌کتاب آید برون».

بگوید ـ ودرست هم بگوید ـ که این شعر از سعدی است ، یا از حافظ است، یا از هیچکدام نیست، ویا اینکه یك سبك شناس معروف میتواند تشخیص دهد که فلان بیت، هرچند فی‌المثل در بارهٔ اسکندر سروده‌شده آیا از نظامی است یافردوسی؟ [۱] یك مورخ سندشناس نیز میتواندبفهمد که فلان مطلب مربوط به‌کدام قرن، یاکدام سند یا کدام مورخ است، حتی از نحوهٔ بیان مطلب میتواند تشخیص دهدکه آیااین موضوع امکان دارد حقیقت داشته باشد یا خیر؟ البته رسیدن‌به این مرحله از تشخیص تاحدی مشکل ، ولی بهرحال ممکن است.

---

۱ــ کمپیوترها، با بس‌شماری‌کلمات، می‌توانند بگویندکه فلان‌شعر احتمالا ازکیست، و فلان بیت ازکدام شاعر. دلیل آن‌هم مثلا اینست که حافظ کلمه ارآبه را اصلا دردیوان خود بکار نبرده، اگرروزی‌کسی‌شعری خواند که کلمه ارابه در آن بود و گفت از حافظ است، کمپیوتر بعد از محاسبات زیاد دراین گفتارِ او تردید خواهدکرد.

چند سال قبل، هم‌شهری ما دکتر ثمری ، شعری را بنام حافظ به کمپیوتر داده بود وکمپیوتر گفته بود ازحافظ نیست ، ما مقاله او را در مجله دانشکده ادبیات چاپ‌کردیم. منتهی مسأله اینست‌که جوابی را که کمپیوتر بعداز مدتها صرف وقت وداده‌های بیشمار وکار مداومِ دهها نفر، به‌ما داده بود، اگر بیت اول آن‌را برای ملك‌الشعراء یا پژمان بختیاری می‌خواندیم، درهمان لحظه اول فریاد میزد: آقا ، وِل‌کنید، این شعر از حافظ نیست!

در واقع کمپیوترها ازبی‌اطلاعی ما استفاده میکنند، ولقمه را ازپشتِ سر در ذهنِ ما می‌گذارند.

یارب آن تمییز ده ما را به خواست

تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست

## آزمایش آجر ساختمان

یك مورخ باید ، منابع و مآخذ را سبك‌وسنگین کند ، وخوب و بد را از هم بشناسد. وهمانطور که یك بنّا ، وقتی می‌خواهد ساختمانی بسازد ، آجرها را به تیشهٔ امتحان میزند که اگر رخنه وثلمه‌ای دارند آنهارادور بیندازد ، یا اینکه اصولا آجرها را درآب می‌اندازدکه‌اگر آهك درآنها باشد بشکافند واز حوزهٔ کارِ او خارج شوند، یك مورخ هم باید منابع خود رابه محكِ امتحان‌بزند و بسنجد وسپس باموادآن شروع‌به‌ساختمان بنای فکری خود نماید؛ هر آجری باید امتحان شود، چه از کارخانهٔ بهمنِ تهران باشد چه‌از کورهٔ «شیخ‌ابوالجِصّ» بغداد! [۱] هر کتاب‌تاریخی هم باید در محكِ سنجش‌قرارگیرد، چه‌تاریخ طبری باشدچه یادداشتهای خصوصی ناصرالدین شاه . یکی از اصول تاریخ نگاری، توجه به میزان ارزش واهمیت منبع و مأخذ است. وقتی مطلبی‌را ازکسی نقل‌می کنیم، آیا مطمئن هستیم که این شخص دروغگو نبوده است؟ آیا مطمئن‌هستیم که سخن او ، آنطور که او نوشته بدست مارسیده؟ آیا مصحّحین‌کتاب ونسّاخان در آن دست نبرده‌اند؟ اینهاچیزهایی است‌که امروزدرسرلوحهٔ هنرِ تاریخ نگاری قرار دارد.

علمِ درایت ، در فرهنگِ اسلامی، یکی از شقوقِ همین‌مِتُدبشمار

---

۱- چنین کوره‌ای واقعاًبود ومن تابلوی بلندآنرا برفراز کوره‌هوفمان نزدیك بغداد دیدم.

میرفت. وقتی میخواستند حدیث، یا روایتی ازکسی نقل کنند، اول می‌سنجیدند که آیا راوی این روایت اهلِ اطلاع و ثقة هست یانه ؟ این ضرب‌المثل شوخی که میگویند «راوی فلان واقعه‌سنّی است»، ازتعصبِ شیعه در مورد ناقلان روایات اهل سنّت حکایت میکند و اینکه گاهی بعضی را «مُعَنْعَنْ» خوانده‌اند ازین سبب است که آن شخص اصرار داشته یك واقعه را از قول فلان و فلان و فلان روایت کندو بگوید رُوِیَ فلان عَنْ فلانٍ ، وفلانَ عَنْ فُلانٍ وعَنْ...

اهل تاریخِ ما، ازهمان صدر اسلام، به میزان اطلاع راوی اولیه اهمیت می‌دادند وکوشش داشتندکه راویان را ازکسانی‌که درمتن‌حادثه وثقه «واتوریته»[1] بوده وبه قول امروزیها «دستِ اول» بشمار میرفتند انتخاب‌کنند، طبری وقتی میخواهد واقعهٔ قتل عمر را به‌دست ابولؤلؤة حکایت کند، می‌گردد واز میان آن همه‌راوی، قول عاتکهٔ[2] عبدالرحمن‌ابن عوف را بر میگزینند ، چرا ؟ زیرا آن لحظه‌که عمر مشغول‌نمازصبح بود وابولؤلؤة کارد دوسر به پهلوی او فروکرد، عمر به خاك افتاد و اشاره به عبدالرحمن‌بن عوف‌کرد وگفت: تو نماز را بپایان برسان. سپس عمر را بخانه بردند وسه روز بعد درگذشت.

پس زنی‌که در خانهٔ عبدالرحمن‌بن عوف بوده، از همه‌کس‌بیشتر وبهتر می‌تواند بخبر واقعه آگاهی داشته باشد. ابن اثیر نیزهمین مسأله

---

۱- autorité

۲- عاتکه: دایه، پرستار

را مورد توجه قرار میدهد.[۱]

همین طبری ، وقتی می‌خواهد از حرکت عبدالله‌بن عامر به‌کرمان وخراسان یادکند، مطالب اصلی خود را به قول ابوالفضل کرمانی مُستند می‌کند[۲]. (ودر واقع از افتخاراتِ کرمان یکی هم اینست که یك منبع

۱- رجوع شود به‌اخبار ایران از ابن‌اثیر ص ۲۷۲، شنیده‌ام در ترجمه اخیر طبری، این سلسله روایت‌ها راحذف کرده‌اند، وحال آنکه‌طبری را آدم برای این میخواندکه همین سلسله روایات را بداند، و گرنه مگر طبری احمق بودکه این همه نام را پشت‌سرهم قطارکند و کتاب ده جلدی سه‌هزار صفحه‌ای را برای سیصد چهارصد سال تاریخ گرد آورد؟ میگویند طبری روزی چهل ورق مطلب. می‌نوشته.

فرغانی شاگردش گوید اگر تعدادِ اوراق مصنّفات او را از هنگام بلوغ تا پایان عمر ۸۶ ساله او (یعنی حدود ۷۰ سال) بشمارند و برایام عمر تقسیم کنند، به‌هرروزی چهارده ورق میرسد. (مجلهٔ آستان قدس،شماره مخصوص ص ۱۰۵) البته این طویل‌نویسی و زیاده‌نویسی، غیر از آنچه هست که فی‌المثل درباب روایات سپهر یا مجلسی بتوان حکم کرد، که اینان قصدشان زایدپردازی و کتاب پُرکردن بوده است. میگویند یکی ازروحانیون درکرمان گفته بود: مرحوم آقا برای خدمت به‌اسلام، ۱۲ رساله درباب طهارت نوشته‌اند! مرحوم شیخ‌المشایخ ـ که آدم شوخی بود ـ گفتهِ بود: مرحوم آقاتان .... خورده‌اند ، طهارت یك ر ... نی است و یك شستنی. والسلام!

۲- من تعمداً درین مقاله بیش از همه کتابهایم به سیاست و اقتصاد صفوی چوب میزنم، زیرا این آتش بجان گرفته، نزدیك بود بیخود و بی‌جهت «کار دستِ مخلص بدهد!».

به‌علت اینکه ندانسته ونخواسته، گویا، یك نویسنده درخارج ایران، آنرا تعریف کرده‌بود. تمام مقامات آنروز به‌من چپ‌چپ نگاه میکردند که‌چرا یك نویسندهٔ چپ، دریك مجلهٔ چپ، درخارج کشور، کتاب تورامعرفی کرده است؟

اصلی بزرگترین مورخ ایران یعنی طبری، کتاب یک مورّخِ کرمانی‌بوده است).

**بی‌دقّتی**

اما رفیقِ کرمانی ما، استادِ تاریخِ دانشگاه‌تهران، اَعْنی‌باستانی پاریزی (خودم را میگویم!) وقتی می‌خواهد، نسبِ شاه اسماعیل صفوی را بیان کند، درهمان فصل اول سیاست و اقتصاد عصر صفوی (ص۹)، و درهمان سطراول می‌نویسد «شروع کار صفوی از زمانی است که قدرت معنوی این طایفه با قدرت مادی توأم شد وحلیمه سلطان خواهر حسن بیك (آق قوینلو) بخانهٔ سلطان جُنَید پسر شیخ صدرالدین درآمد و...» درهمین دوسطر دواشتباه بزرگ رخ داده که آقای باباصفری از آذربایجان تذکر دادند: خواهر حسن‌بیك خدیجه خاتون بوده نه حلیمه سلطان وسلطان جنید هم پسر شیخ صدرالدین نیست و نبیرهٔ اوست! این اشتباه ازکجا ناشی شده؟ از آنجاکه من مطلب رااز خاطرات‌ظل‌السلطان نقل‌کرده‌ام. این همه‌کتاب درباب صفویه‌نوشته‌اند، تو از میان‌پیغمبرانْ‌جرجیس را انتخاب کردی؟ ظل‌السلطانی‌که شب و روز به خریدِ ملکِ لنجان مشغول بود و کتاب-نویسی و خاطره نگاری را محضِ تفریح انتخاب کرده بود و آنچه را مُشیرالملك و دیگران بصورت حکایت به او میگفتندبه قلم می‌آوردآیا می‌تواند منبعِ معتبرِکار تو باشد؟

جالب اینست که چهار صفحه بعد، یعنی در صفحه ۱۳، نسبِ صفویه و جُنَید دقیقاً ضبط شده و همین جناب باستانی مینویسد «جنید مقتول در۸۶۰، فرزند شیخ ابراهیم معروف به شیخ شاه متوفی ۸۵۱،

پسر سلطان‌علی سیاه‌پوش متوفی ۸۳۰ ، پسر شیخ‌صدرالدین موسی‌متوفی ۷۹۳ ه. الخ...» وقتی تومیتوانی این طور دقیق مطلب را بشکافی، آن اشتباه دوصفحهٔ قبل دیگر برای چه بوده است؟

## مصالحِ نامطمئن

جناب استاد، درصفحه۱۵ همان سیاست‌واقتصاد عصر صفوی در مورد سرنوشت سلطان ایلـدرُم بایزید به‌نقل از نظام‌الدین شامی‌گوید: درین احوال، ایلدرم بـایزید را باآنکه مرضی مُزمن بود، اعراضِ نفسانی بـا آن همراه شده آن مـرض ازدیاد پذیرفت... اجلِ مقدَّر گریبانگیر گشته، انفاسِ معدوده سپری شد» واین واقعه مربوط به سال ۸۰۵ ه. (۱۴۰۴م) زمان امیرتیمور گورکان است. هشت صفحه‌بعد(یعنی ص۲۳)، این عبارت به نقل از حبیب‌السیر در همان کتاب صفوی آمده است: «...اِحراقِ جسدِ حسین کیا و محمد کره در حضور ایلچی ایلدرم بایزید به وقوع انجامید». (ازحبیب‌السیر ج۴ ص ۴۸۱) ، واین مطلب مربوط به وقایع سال ۹۱۰ه. (=۱۵۰۴م) یعنی زمان شاه اسماعیل اول صفوی است. خوب،چطور میشودکه‌ایلچی ایلدرم بایزید صدسال پس از مرگ ایلدرم ، دردربار شاه اسمعیل‌باشد؟ صدسال در راه بوده یاعمر نوح داشته؟ هیچکدام.

جناب استاد ، آجری راکه با آن بنا راساخته‌بود به‌تیشهٔ‌امتحان نزده است و آب برآن نیفکنده ، لاجرم آهکی کـه در آجـر بوده آن را شکافته است. البته گناه اصلی از حبیب‌السیر است یعنی کورهٔ سازندهٔ آجرِ نامطمئن.ولی این امر البته رافعِ‌مسئولیتِ استاد بنا نیست.توضیح در مجلهٔ خواندنیها و غلطنامهٔ اضافی هـم نتوانست بسیاری از نسخ را

ازین نقص بپیراید . حقیقت این است که این سفیر عثمانی شاید مربوط به‌زمان بایزید بعدی بوده و حبیب‌السیر به‌اشتباه آن را به‌ایلدرم بایزید نسبت داده و صدسال فاصله درمیان گم شده است . بی‌احتیاطی ازین بیشتر می‌شود؟

یعنی آدم اینقدر بی‌احتیاط باشد که دو صفحه بعد را نداند چه مینویسد؟ این بی‌احتیاطی در دوجای دیگر همین کتاب نیز تکرار شده : درصفحه ۱۸۰، استاد، إفاضهٔ مرام می‌فرمایند که «میرخواند در مرگ شاه عباس گوید... تن پاك شاه ...» همینجا راداشته باشید... این جناب میرخواندی که در بارهٔ مرگ شاه عباس ازو نقل‌قول‌شده کیست؟

اوسید محمدبن خاوند شاه بخاری‌متولد ۸۳۷ هـ. (=۱۴۳۳ م) و متوفی در ۹۰۳ هـ. (۱۴۹۷م) یعنی چهارپنج سال قبل از تأسیس سلسلهٔ صفویه وحدود صد وپنجاه سال قبل از مرگِ شاه عباس و همان‌صاحب روضةالصفاست. اما اشتباه ازکجاناشی شده؟ ما میدانیم که‌روضةالصفا را مرحوم رضا قلی‌خان هدایت تکمیل کرد و آنچه نقل شده درست است که از روضةالصفاست، اما ازقسمت اخیر کتاب و به‌قلم هدایت است .

فکرنکنید که مؤلف این را نمی‌دانسته ، ده سال پیش‌ازین در مقدمه تاریخ کرمان ؛ وقتی‌منابع تاریخ کرمان را معرفی میکردم،درباب روضةالصفا نوشته‌ام: «مرحوم رضاقلی‌خان هدایت، در زمان‌ناصرالدین شاه ، سه جلد ذیل برآن تاریخ مشتمل بر تواریخ عهد صفویه و افشار و زندیه وقاجاریه افزوده است که معروف به روضةالصفای ناصری است و

تمام آن به‌چاپ رسیده است»[۱]. اینکه هیچ؛ حتی درهمین تاریخ صفوی نیز ، چندجا ، از قول همین هدایت مطلب نقـل کـرده‌ام: «شاه سلطان حسین به‌قول هدایت بیشتر به فرایض ونوافل می‌پرداخت وقاطعان‌طریق به قطع طُرُق و نَهْبِ قوافِل»؟ (ص۲۸۲)، «مرحوم‌هدایت باور داشت که: حضرت آقا محمدخان درکمال صحتِ نیّت و پاکی طویّت بود» (۳۰۹).

درکتاب تلاش آزادی ، صفحه ۳۳۶ نوشته‌ام «میرزا کوچك‌خان وهمراهش گائوك (یك‌آلمانی که با او همراه بود) ازسرما درجنگل‌خشك شدند»اما درست یك صفحه بعد، در سطرسوم گفته‌ام: «خود میرزا کوچك باگائوك ارمنی آخرین کسانی بودندکه...» واقعاً قدرت حافظه چه‌میکند. آنجا گائوك آلمانی است واینجا ارمنی؟ اما صحیح اینست که گائـوك ارمنی بود. بی‌دقتی مؤلف درغلط‌گیری صفحه قبل وعـدم دقت و بـی احتیاطی چنین دسته‌گلی به‌آب‌داده است.

خوشمزه‌تر از همهٔ اینها ، نقلِ یك خبر ومطلبِ بی‌پایه و اشتباه‌از یك منبع ، وتصحیح آن درصفحاتِ بعدی همان کتاب است ، فی‌المثل نقل ایـن عبارت از کتاب «یکصد وپنجاه سال سلطنت قـاجار»: «نماز عین‌الدوله به‌اتمام رسید ، ژنرال‌های روسی ثقة‌الاسلام با دونفر دیگر را بدار زدند و به عین‌الدوله امر مرخصی قشون داده شد» (ص۱۶۴ تلاش آزادی) وتصحیح آن‌در برابرهمان‌صفحه‌که «مطالبی‌که درباب‌ثقة‌الاسلام نقل شده صحیح نیست و قتل او در۱۳۳۰ ق . بوده است»! خوب مـردِ حسابی! نقل مطلب دروغ چه معنی داردکه دو سطر برکتاب‌اضافه‌کنی

---

۱- مقدمهٔ تاریخ کرمان ص تکط

که این مطلب قابل تشکیك است؟ اصلا روزهٔ شك‌دار گرفتن چه معنی دارد؟

نقل قول ظل‌السلطان در باب انتقال استخوانهای نادر و کریم‌خان توسط آقا محمدخان‌قاجار به راهرو کاخ مخصوص و اینکه گفته بود باین مضمون: «آقا محمد خان این کار راکرد تا اولادِ او هرروز که به کاخ قدم میگذارندپا براستخوان‌نادر بکوبند **وماکه اولاد اوهستیم** هم‌امروز وهرروز این‌کار را میکنیم». پسرم‌حمید، موقع فیش‌کردن کتاب‌صفویه، گفت: باباجان! تاریخ‌هاکه مینویسند آقا محمدخان‌بچه‌دار نمیشد! من البته جواب را یك جوری برگذارکردم، ولی حالا می‌فهمم که بهرحال نقلِ نصِّ روایت هم بی عیب وعلت نمیشود. هر نقلی باید اول بمیزان و محكِ سنجشِ عقل وخرد بخورد و باصطلاح پس ازآن‌که قابل قبول (یا به قول فرنگیها رزونابل Raisonnable) شد آنوقت میتواند قابل‌اعتماد بشود، والاّ فَلا.

حقیقت اینست که شما هم باشید درکار این منابعِ عَلیه مٰا عَلیه‌در-خواهید ماند، آخر چکار می‌شود کرد با منابعی که مالِ همین چند سال اخیر است وبااینکه نویسندگان آن معاصر وقایع بوده‌اند، بازهم‌مطالب باهم تفاوت فاحش دارد. فی‌المثل در تلاش آزادی من خواسته‌ام واقعهٔ آخرین سفراحمد شاه را به اروپا نقل‌کنم[1]. مرحوم‌دولت‌آبادی‌مینویسد: «سردار سپه رئیس دولت تا کنار بحر خزر، شاه را بدرقه کرد». مفهوم آن اینست‌که شاه از طریق قزوین و روسیه به‌اروپا رفته، اما مرحوم

۱- آبان ۱۳۰۲ شمسی (ربیع‌الاول ۱۳۴۲ ق)

شمیم در تاریخ قاجاریه خود می‌نویسد: «مسافرت احمدشاه ازطریق بغداد واسکندریه و مارسی به پاریس بود» و حسین مکی نیز در کتاب خودیاد کرده که «سردار سپه اورا تاخانقین بدرقه کرد».

البته ماکه «بچهٔ پیش از قباله» نبوده‌ایم تا به‌خاطر داشته باشیم که احمد شاه ازچه راهی رفت. راه را همین کتابها پیش ما می گذارند. سه منبع معاصر، یك واقعهٔ مهم مملکتی- یعنی مسافرت شاه را - با اختلافی فاحش بیش ازدویست فرسنگ راه بیان می کنند. تکلیف محققِ کم حوصله‌ای مثل ما چیست؟

شك نیست که هرمورخی باید احترام همهٔ منابع را حفظ کند، زیرا منبع هرچه باشد بهرحال وسیلهٔ اصلی کارِ مورّخ است. خوب یا بد، ما باید از همین حبیب‌السیرها و روضة‌الصفاها و ناسخ‌التواریخ‌ها استفاده کنیم، چه اگر خودمان بخواهیم مطلب بسازیم وخلق منبع کنیم که‌دیگر نورٌعَلیٰ نورٍ می‌شود. نکتهٔ مهم اینست که یك محقق این «شَمّ» را پیدا کند که درهرکتابی چه مطالبی به صحت نزدیکترست.

در «سلجوقیان و غز در کرمان» یك‌جا صحبت از ازدواج ملك دینار باخاتون کرمانی کرده‌ام (۵۸۳ ﻫ. =۱۱۸۷م)، و یك جا صحبت از پسر ملك دینارست از خاتون کرمانی که جانشین او شده، غافل از آنکه این پسر نمیتوانسته عجمشاه یا فرخشاه باشد، زیرا.. ابو ملك‌دینار

(۵۹۱ هـ. = ۱۱۹۴م) اگر بچه‌ای ـپاگرفته باشد بیش از هفت سال‌نمی‌ـ توانسته داشته باشد[۱].

لابد خوانندگان، اینجا اعتراض خواهندکرد که دنیا درکاردیگر است ودیگران به‌ماه رسیدند وکشفِ اتم کردند ، وما هنوز درگیرودار «پسرِ خاتونِ کرمانی» و حلیمه خاتونِ صفوی هستیم . شاید آنها حق داشته باشند، ولی بهرحال این باری است که ما «مزاربانانِ» گورستان تاریخ بدوش گرفته‌ایم وناچار باید آنرا یك جوری به‌منزل برسانیم.

**مجلسِ احمق‌ها**

میگویند چهل پنجاه سال پیش ، جمعی ازفضلای ایرانی مثل مرحوم سعید نفیسی وبهاروفروزانفر وآقایان نصرالله فلسفی ودشتی وسیدجلال تهرانی ومحیط طباطبائی جلسات هفتگی‌داشتند که دورهم می‌نشستند، یك‌وقت در مجلات گفتگوی مفصلی بین مرحوم بهار ومحیط طباطبائی بـر سر «شهاب ترشیزی» در گرفت که در مجله ارمغان بجان هم افتادندومدتها طول کشید وبه‌خاطر دارم که خود یکی ازهمین‌آقایان دربالای مقاله‌اش نوشته بود:

---

۱- سلجوقیان وغز درکرمان ص ۱۸۶؛ البته این نکته درغلط‌نامه توضیح داده‌شده، منتهی من این شواهد را برای ایـن می‌آورم کـه واقعاً، بی‌احتیاطی را ذَمّ کنم، زیرا، این سوزنی که به‌خود میزنم ـهرچند بیجاهم باشدـ بهتر ازجوالدوز زدن به‌دیگران است، در واقع من برخلاف‌مولانا، سرِّ دلبران را نـه درحدیثِ دیگران، بلکه در اشتباهاتِ خود بیان خواهم کرد.

شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ‌تر
در حیرتم که برسرِ هیچ این جدال چیست؟

گویا یك شب دنباله این بحث «برسرِ هیچ» به همان مجلس فضلا هم کشیده بود[1]. آقای سید جلال تهرانی با عصبانیت از جا بلند شده و گفته بود «من دیگر به مجلسِ احمق‌ها نخواهم آمد؛ نصفِ مملکت را تیمورتاش گرفته و نصف دیگرش را داور، شما که مدّعی هوش و علم وذکاوت هستیدهنوز دعوا برسرشهاب ترشیزی دارید! و گویا بعد ازآن هم دیگر شرکت نکرده بود. این شرح‌وحاشیه نوشتن‌های ماهم کمتر از شرح‌های آخوندهای ریزه بین سابق نیست: میگویند مرحوم بروجردی رساله‌ای داردودرآنجامسأله‌ای است‌بااین عبارت «الریح مُبطِلٌ للوضوء». این نکته‌ای است که هر مسلمانی می‌داند والبته لازم هم بود که دررساله باشد، عمادالاسلام بروجردی برای اینکه هرگونه شبهه‌ای رااز بین ببرد درکنار همین عبارت در حاشیهٔ کتاب مرقوم داشته است: «سواءً کان ذاصَوْتٍ او بلاصَوْتٍ»!

یکی، درحاشیهٔ‌شاهنامه ـ آنجاکه صحبت‌ازجنگ رستم‌بااشکبوس میکند ـ به عنوان توضیح نوشته بود: «رستم ، پهلوان ایرانی است که

---

۱ـ آقای محیط شرکت خود را درین مجلس تأیید نکرده‌اند، ولی البته این دلیل نخواهد بودکه درآن مجلس چنان گفتگوئی به میان نیامده باشد، به‌هرحال شوخی بین فضلاست وکسی نباید برنجد، که بهرصورت ما هرچه داریم همین چهارپنج نفری هستندکه امروز از ارکانِ فرهنگ‌ایرانی به‌حساب می‌آیند.

ریش‌دوشاخ داشت». ظریفی در کنار حاشیهٔ او نوشته بود: خوب شداین توضیح را دادی ، وگرنه در شاهنامه رستم ناشناخته می‌ماند!

روزیکهٔ مقدمهٔ ایران باستان را در شرح حال مشیرالدوله منتشر کردم ، سخت مورد استقبال قرارگرفت بطوری که مقداری نیزبه‌صورت جداگانه‌چاپ شد وبه فروش‌رسید، درین کتاب ـ که برندهٔ جایزهٔیونسکو هم شده است[1] یکجا مطلبی نقل کرده‌ام که قـوام‌السلطنه وقتی زنـدانیِ سید ضیاء بود، پس از سقوطِ ناگهانی سید ضیاء ، اززندانِ عشرت‌آباد به نخست‌وزیری رسید ودر آنجانوشته‌ام«روایتی هست که درهمین‌روزها، همسر قوام‌السلطنه از مشهد تلگرافی به عنوان قوام بـه آدرسِ زنـدانِ عشرت‌آباد مخابره میکند، وپرسشِ حال او را می‌نماید ، تلگراف وقتی بدست قوام میرسدکه ابلاغ ریاست وزرا را دریافته بـود و خبر سلامت خود را به همسرش تلگرافی به‌امضای «نخست وزیر، احمد قوام»مخابره می‌کند. (ص هفتاد و چهار مقدمه ایران باستان). یك روز آقای احمد سعیدی که از فضلا و مردمِ بی‌نظیر و باسلامت نفس است، به‌من تلفن‌زد که : فلانی، شرح حال مشیرالدوله را خواندم، من بـا این مرد محشور بوده‌ام ، همه مطالب درست است، اما این امضای «نخست‌وزیر، احمـد قوام، تابستان ۱۳۰۰ شمسی» یعنی ده‌پانزده‌سال‌قبل ازپیدایش‌فرهنگستان

---

۱- رجوع‌شود به‌تلاش آزادی ـ مقدمه. درواقع این جایزه‌چهارصد دلار زایج مملکت محروسهٔ امریکا بود، نه بیش. شبنمی از دریای بیکران U. S. A. و طوفانی درخانهٔ مور B.P. (اعنی باستانی پاریزی، نه بریتیش پترلیوم یا بنزین پارس!)

وتصویب کلمهٔ نخست‌وزیر بجای رئیس‌الوزراء چه میکرده‌است؟

این عبارت در چاپ دوم کتاب (۱۳۴۴ش) تصحیح شد، و در تلاش آزادی نیز همچنین (ص ۳۲۰)، اما حقیقت اینست که به طورِ کلّی اصلِ روایت راکه من نوشته‌ام نارساست، مطلب به صورتی است که ذیلا نقل میشود و خواهش دارم همه‌کسانی که چاپهای اول و دوم‌و سوم وچهارم زندگی مشیرالدوله وتلاش آزادی را خریده‌اند به این صورت آنرا اصلاح کنند:

«هنگامیکه کلنل محمد تقی‌خان در خراسان قوام‌السلطنه را دستگیر و روزانهٔ زندان تهران ساخت، همهٔ‌اموال اورا ضبط وهمسرش را بایك گاری شکسته و بدون مُستحفظ بتهران گسیل‌کرد. همسرِ قوام چون به‌شاهرود رسید، به‌رئیس‌الوزرای وقت(سید ضیاءالدین‌طباطبائی) تلگراف کردکه عملِ شوهرم به‌من مربوط نیست و مراکه خودازخانوادهٔ جلیلی هستم، شایسته نیست بدون محافظ ومانندِ اُسَراء روانهٔ تهران کنند.

سید ضیاءالدین‌طباطبائی که درآن‌هنگام رئیس‌الوزرا بود، بحاکم شاهرود تلگراف‌کرد که خانم را بااحترام لازم، همراه نوکروپرستار، با دویست تومان مخارج بتهران گسیل دارد. همسرِ قوام‌السلطنه‌تعریف میکند: من که‌این عاطفه ولطف را ازسید ضیاءالدین دیدم، بمساعدت بیشتر او امیدوار شده، تلگراف دیگری خطاب به رئیس‌الوزرا مخابره کرده ضمن تشکرپرسیدم«وقتی وارد تهران شوم،کجا منزل خواهم کرد؟» (زیرا در آن زمان خانهٔ ایشان را بمحل وزارت خارجه اختصاص داده

بودند) .

پس از مخابرهٔ تلگراف ، به سفر ادامه دادم و چون به سمنان رسیدم تلگرافی بدین مضمون بدستم رسید:

«وقتی وارد تهران شدید، درخانهٔ خود منزل خواهیدکرد.

رئیس‌الوزراء ـ احمد قوام»

معلوم شد در فاصلهٔ مخابرهٔ تلگراف و رسیدن پاسخ آن ، سید ضیاءالدین از ریاست وزرائی افتاده وقوام‌السلطنه از زندانِ سیّد خارج شده و برمسندِ ریاست وزرائی تکیه زده است، واز قضا نخستین نامه‌ای هم که بدستش رسیده ، تلگراف خانم خودش بوده‌که خطاب به رئیس‌الوزرای وقت مخابره شده واز احتمال سرگردانیِ خود در تهران ابراز نگرانی کرده بود.

ازینگونه اشتباهات و درواقع ندانم کاریها ـ که نویسنده اینجا هم زرنگی کرده ومیخواهم‌تحت عنوان بی‌احتیاطی آنها را قلمدادکنم ـ درکتابهای من کم نیست.

من نمیدانم چه بایدکرد بامن شیعه مذهب‌حقهٔ جعفری اثناعشری، وقتی که کلمهٔ جعفر را صورتی ازکلمهٔ یعفور ـ مُرَکبِ مخصوص‌حضرت رسول ـ بدانم وآن را به «خر» معنی کنم (ص ۶۸ خاتون هفت قلعه) و حال آنکه درعربی به معنای «شتر شیرده» است و امروزناچار باید هم‌از خر ، وهم از شتر و هم از جعفر خانهای از فرنگ برگشته عذر خواهی

کنم وشاید در برابر همه اینها از یعفورهم![1]

نویسنده حتی ازلقب پدرخودم «حاج آخوند پاریزی» هم‌خجالت نکشیده و کلمهٔ آخوند را صورتِ محرّفی از کلمه «آرکُنْت و آرْخُنْت» یونانی دانسته‌ام (اصول حکومت آتن ، حاشیه ص۸).

از نمونهٔ همین بی‌احتیاطی‌هاست وقتی در ذیل صفحه ۲۶ خاتون هفت قلعه مینویسم: «برای تفصیل سرگذشت‌محمد مظفر رجوع فرمائید به مقالهٔ نگارنده در همین کتاب‌تحت عنوان‌عبرتی ازتاریخ». اماخواننده هرچه کتاب خاتون را ورق‌بزند، اثری‌ازین عبرت نمی‌بیند.[2] اصلاجناب مؤلف یادش رفته این مقاله را درین کتاب بیاورد. بعدها وقتی آسیای هفت سنگ را چاپ کرد ، مقالهٔ «عبرتـی از تاریخ» را درآن گنجاند ، منتهی نه تحت این عنوان ، بلکه تحتِ عنوان «فداکارانِ گمنام». حالا تکلیف خواننده بااینگونه سرگرداندن‌ها و ارجاع کردن‌ها چه خواهد بود؟

اما اینگونه کمبودها را جناب دکتر(خودم را میگویم) درجاهای دیگر وبه‌صورت دیگر جبران می‌کند، فی‌المثل در کتاب «یاد ویادبود»

---

۱ـ البته همانطورکه گفتم، بسیاری ازین غلطها درچاپ دوم‌تصحیح شده است، اما درین مقاله عیناً تکرار میشود؛ نخست برای کسانیکه چاپ اول کتابهای مرا دارند تا کتاب خود را تصحیح کنند، ثانیاً، برای اینکه درین مقاله مدل ونمونهٔ اشتباهکاریها را در تاریخ‌نگاری،ازکار خـود به دست داده باشم نه‌دیگران.

۲ـ این اشتباه و بی‌احتیاطی را مدتها بعد ازچاپ‌کتاب، آقای دکتر بقائی‌کرمانی به‌من یادآوری کرد.

قطعهٔ «چه گردد ار که به‌ما بیش‌ازین جفا نکنی» را یك بار تحت عنوان «به محبوب آسمانی چشم» درصفحه ۷ ویك‌بار تحت عنوان «معشوقهٔ بیوفا» درصفحهٔ ۸۷ به خوانندگان عزیز قالب‌زده است ، حافظه ازین دقیقتر می‌شود! کار «مِتُدیك» ازین روبراه‌تر هست؟

**تخصص در کار کرمان**

اگر اشتباهات جناب استاد تنها به اطلاعات عمومی او مربوط بود باز زیاد عیبی نداشت ، مثل اینکه استاد نمیدانسته اند که بورسه نزدیك آنکارا نیست[1] وبه‌اسلامبول نزدیك‌تر است، یااینکه شعر معروف «این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند...» از صائب نیست،[2] یا اینکه دکترملك‌زاده پسری هم داشته واین جناب تاریخ نویس مشروطیت آنرا ازیادبرده[3] و.و... این ندانستن‌ها شاید خیلی مهم نباشد که صحبتِ تخصص نیست. ولی جالب آنست که حضرت استاد ادّعای تخصص در «کرمان‌شناسی» دارد وبه‌اصطلاح «کرمانولوگ» یا «کرمانسیَن» هم هست و ده دوازده کتاب و رساله در بارهٔ کرمان نوشته ، اما یك‌نوع اشتباهاتی در مورد همین کرمان دارد که آدم شاخ در می‌آورد. اووقتی درکرمان نامهٔ «هفتواد» را می‌نوشت،یك مقاله بنام میرزاآقاخان درشمارهٔ دوم (سرمقاله) باعکس میرزا آقاخان

---

۱ــ سخنرانی مندرج درمجموعه مقالات نخستین کنگرهٔ تاریخ ایران، وزارت فرهنگ وهنر ۱۳۴۸.

۲ــ تلاش‌آزادی، ص ۱۶۱.

۳ــ تلاش‌آزادی، ص ۲۱۷، این مطلب را استاد جمال‌زاده ازسویس به‌من تذکر دادند.

چاپ زدکه معلوم شدازمیرزا آقاخان نیست و از میرزا ملکم‌خان است[۱]
ودرهمین روزنامه شعری بنام منشی کرمانی بااین مطلع چاپ شده.

دیده درهجرِ تو شرمندهٔ احسانم کرد
بسکه شبها گهرِ اشك به دامانم کرد
ماجرای دل دیوانه بگفتم بـا شمع
آنقدرسوخت که‌ازگفته پشیمانم کرد

ومعلوم شدکه از مُنشی نیست و از یك شاعر دیگر است(نامش‌را یادداشت کرده‌ام ولی درینجا دراختیارم نیست).

در فرماندهان کرمان[۲]، لقب حاج آقا علی رفسنجانی زعیم‌التجار یادشده که درحقیقت «زعیم‌الله» بوده (ص۱۰ مقدمه وص۶۶)

در همین فرماندهان کرمان نوشته شده که ظهیرالدوله یك دختر فتحعلیشاه را برای پسرش گرفت (ص۱۲) وحال‌آنکه صحیح آنست کـه دوپسر او شوهر دودختر فتحعلیشاه بوده‌اند.

مهمتر از همه اینها در صفحهٔ ۵۲ فـرماندهان ، قصیدهٔ معروف لنگریه را از نوهٔ یغما و برای حـاج محمدخان دانسته‌ام و حال آنکـه صحیح آن است که هنر یغمائی‌پسر یغما وبرای‌خود حاج محمدکریم‌خان گفته است.

سوی کرمان پوی و فیضِ نوحِ دعوت‌گرنگر
لنگر اندر بحر دیدی ، بحر در لنگر نگر

---

۱ـ این اشتباه را آقای علی نصری عضوفرهنگ زاهدان به‌من‌تذکر داد ودرهمان هفتواد تصحیح کردم.

۲ـ ضمیمهٔ فرهنگ ایران زمین، سال یازدهم (۱۳۴۴).

خوشمزه‌تر ازهمه اینها قضیهٔ طول وعرضِ «اَرْگِ بم» است . این ارگ که بقول همین باستانی پاریزی «در دنیا بی‌نظیر است» و حدود ۲۰ صفحه مطلب در راهنمای آثارتاریخی کرمان و نشریهٔ فرهنگ بم دربارهٔ آن نوشته، وآنقدر در سوراخ سمبه‌های تاریخ قلعه جستجو کرده که‌حتی دقیقاً روشن می کند که در زمان حکومت میرزا ابابکر درهمین قلعه «در روز آخر ماه رمضان کشتی گیری‌از کرمان آمده بود، اوراگرفته به‌ناحق کشتند به مظنهٔ آنکه جاسوس است وسرش درگردن دیگری آویختند، و آن بیچاره بی‌گناه بودکه درخانهٔ او فرودآمده ، سردرگردن او آویخته گرد شهر می گردانیدند» (راهنمای آثار تاریخی‌کرمان ص ۴۲) . خوب مرد حسابی! توکه عقیده داری که قلعهٔ بم در دنیا بی‌نظیراست و این قلعه‌ای بوده‌که هفتواد مدتها به وسیله آن راه را بر اردشیر بابکان سدّ کرده بوده ، وباز تو که اینطور تاریخ روز وماه وقایع اطراف قلعه را دقیقاً می‌نویسی ووقایع دور و دراز پانصد سال پیش را نقاشی میکنی ، چطور درهمین کتاب و درهمین فصل می‌نویسی: طول قلعه بم قریب ۳۰۰ و عرض آن ۲۰۰ متر میباشد ، (ص۲۸) . مرد عاقل ! این قلعه‌ای که تو بااین طول وعرض وصف میکنی و عکس آنرا هم چاپ کرده‌ای‌از خانهٔ مستوفی‌الممالك کوچکتر است! قلعه‌ای‌که یك شهری را در خود منزل میداده ، حمامها و بازارها ومسجدها وزورخانه داشته و تنها یك چاه آن چهارمتر طول وچهار متر عرض دهنهٔ آنست ( وبرخلاف سایر چاه‌هاگِرْد نیست) ، چطور با دویست متر عرض در دنیا بی نظیر است؟ حقیقت آنست که ازین ارقام هرکدام یك صفرافتاده یعنی سه کیلومتر و

دو کیلومتر صحیح بنظر میرسد.

در آسیای هفت سنگ که صحبت آخوند ملامحمد جعفر ته باغ‌لله‌ای است، عبارت «اتقوا من مواضع‌التهم» نقل شده (ص۱۸۳) وحال آنکه صحیح‌آن بدون «مِنْ»است وباید نوشته شود: اِتّقوا مَواضِعَ‌التُهَمِ.

در همین‌کتاب (ص۲۱۷) گفته شده که جسدِ مشتاق‌را حسین‌خان راینی در مقبرهٔ آیندهٔ خود به‌خاك سپرد ، وحال آنکه حسین‌خان راینی در دهم ذی‌قعده۱۲۰۲ه. (=۱۷۸۷ م.) درگذشته‌ودرهمین مقبره‌به خاك رفته‌بود[۱] (یعنی چهارسال قبل از قتلِ مشتاق ، حاشیه فرماندهان کرمان ص۸) ، وصحیح آنست‌که محمدعلی خان پسرِ حسین‌خـان ، جسد مشتاق را در مقبرهٔ پدرش به‌خاك سپرده است.[۲]

گفتم‌که تحقیقات مخلص در باب‌ارگِ بم خالی ازنقیصه نیست. خوب معلوم است دیگر! وقتی بنا باشد تحقیق درباره طول وعرض‌ارگ بم در گوشه‌های کتابخانه و روی تخته پوستِ‌گوشه اطاق و با نوشیدن یك فنجانِ به‌لیموی‌کرمانی صورت‌گیرد نتیجه‌اش بیش‌ازین نخواهدشد. امروز دیگر تحقیق درگوشهٔ کتابخانه برای توجیه عالـم کافی نیست ،

---

۱- حاشیه فرماندهان کرمان ص ۴۴، تاریخ‌عمومی شیخ‌یحیی، نسخه‌خطی آقای سیدجلال هجری رفسنجانی، ذیل حوادث ۱۲۰۲

۲- همه‌کس به‌مخترعِ چاپِ افست رحمت میفرستد جز ما ایرانیهاکه باید لعنت بفرستیم، ناشرِکتاب ، برای اینکه در فیلم و زینگ تغییر ندهد بارها کتاب را همینطور غلط تجدید چاپ کرده و بخوردِ مردم میدهد.

محقق باید پاشنهٔ گیوه را وربکشد ومثل ایرج افشار ومنوچهر ستوده ازین تپه به‌آن تپه و ازین قریه به‌آن قریه جست بزند و عکس بردارد و بپرسد و کتیبه وسنگ قبربخواند تا چیزی دستگیرش شود.

## محققِ واقعی کیست؟

برای اینکه یك نمونهٔ بهتر از یك محقق واقعی‌را بشناسیم بد نیست اشاره‌ای بـه اشتَیْن بشود . «Sir Marc Aurel Stein»وقتی‌می‌خواست در باب جادهٔ ابریشم تحقیق کند خودش به راه افتاد که مسیر جـاده را بپیماید ، او از همهٔ بیابانهاودشتها گذشت‌و به«لوب‌نور، Lob Nor» رسید، جایی‌که کتیبه‌های دوهزار سال پیش تبتی راکشف کردونخستین ومهمترین آثار تمدن آسیای‌میانه را در دسترس محققان‌نهاد[۱]. او ازبام دنیاهم‌گذشت: جائی‌که وقتی یادداشتهایش را می‌نوشت، مرکبِ دواتِ اویخ می‌بست![۲] او از قرقیزستان هم گذشت: سرزمینی که‌ارتفاع متوسط آن از دریا بیش از ۲۷۵۰ متر است و تماماً کوهستانی است و تنها ۶۴ قله که بیش از چهار هزار مترارتفاع دارند درآنجا یافت مـی‌شود . او کتیبه‌های مکشوفه را داخل جعبه‌ها گذاشت و بادقت تمام‌بست وبرپُشتِ گاو واشتر نهاد و به‌طرف انگلستان فرستاد. هنگام بازگشت، درحوالی هیمالیا احساس کرد که پای او پیش نمی‌رود، بزحمت خود را به ایـن طرف کـوه رساند و در یك دهکدهٔ دور افتادهٔ هند، دردامنِ هیمالیا ، بستری شد. درهمان روزی‌که نمایشگاه آثار مکشوفه وکتیبه‌های چهنی

۱- ایـن مردکوهستان پاریز راهم دیده و به معدنِ مس معروف آن (سرچشمه) اشاره‌کرده است، وگویا مهمان پدر من نیز بوده است.

۲- مثلِ یاقوت‌که در خوارزم مرکبِ دواتِ او یخ‌بسته بود.

قدیم ونوشته‌ها و مقالات او درلندن و برای تجلیل او با شکوه تمام برگذار می‌شد، متأسفانه خود «مارك‌اورل اشتین» نه تنها حضورنداشت، بلکه در یك بیمارستان کوچك ، زیر تیغِ جراحان، یك پای خود را از دست‌می‌داد: معلوم‌شدکه پای‌اورا درکوهستان های تبت‌سرما بُرده‌است[1].

محقق واقعی یعنی این ، یعنی‌کسی که قدم به قدم‌کوی مقصود را به پای ارادت طی‌کرده باشد:

حدیثِ عشق چه داند کسی که در همه حال

به سر نکوفته باشد در سرائی را ؟

جناب دکتر باستانی پاریزی فرزند حاج آخوند روضه خوان، در کتاب خاتون هفت قلعه ، داستان نقاشی سرِحضرت حسین را درسیرجان توضیح می‌دهد و تصویر آن نیز هست ، اما این توضیح چند نقص دارد: اولا نقاش ، محمد علی‌خان پسرثقةالسلطنه است نه خود ثقةالسلطنه ، ثانیاً تصویر را محمدعلی‌خان از روی تصویری‌که گویا اصل‌آن درموزهٔ واتیکان بوده است کشیده نه براساس توضیحات مرحوم حاج آخوند[2]، ثالثاً آنکه شعر شاعرکه درکنار تصویر نقل شده:

به تماشای تجلی تو مدهوش کلیم

ای سرت سرّ اَنااللّه‌وسنان نخلهٔ طوُر

---

۱- بگذریم ازینکه ما اگر فیلم دیوارچین وراه ابریشم راهم ببینیم بایدکفاره و«چشم مزد» آن راهم بپردازیم !

۲- این‌توضیح را آقای‌ایرج‌نبوی که خود نائینی‌است درمجلهٔ‌بامشاد درخصوص همین مطلب داده‌اند،آقای‌هدایت‌زاده نیزازپاریزآنراتأیید نمود.

از شاعر معروف نیّر تبریزی است[۱].

در فرماندهان کرمان (ص۴۳) وقتی از توطئه میان وکیل‌الملک وحاکم خراسان ، وکشف توطئه از زیر نعل قاطرها توسط امیر قاین ، گفتگو می کنند، نمی‌تواند بدلائل فراوان واقعه را به مرگِ سپهسالار بزرگ(۱۲۹۸ ه. = ۱۸۸۰ م .) پیوند دهد. این نکته را بعدها آقای سعادت‌نوری یادآوری کرد که واقعه می‌تواند بامرگ محمدخان سپهسالار (۱۲۸۳ ه./۱۸۶۶م) پیوستگی پیدا کند[۲].

البته جستجوکردن در میان هزاران نام‌کرمانی وغیر کرمانی در تواریخ کرمان کار ساده‌ای نیست و اشتباهاتی پیش می‌آیدکه بهر حال اجتناب ناپذیر است. یکی از خوشمزه‌ترین این اشتباهات، چاپِ شعری است محلی بدین مطلع در هفتواد (شمارهٔ ۹):

بزرگوار خدایا به حقِ ضامـنِ آهو

که هیچ‌وحش‌نیفتدبسانِ‌من به‌تکاپو...

بالای شعر نوشته بودم: «از مرحومِ رفعت زرندی» .

چند روز بعد ، نامه‌ای اززرند کرمان بدست من رسید به شعر با این عنوان:

ای جنابِ باستانی ، ای مدیرِ هفتواد

کی فرستادهٔ برایت کهنه اشعار مرا؟

---

۱- این نکته را مرحوم یزدان‌بخش مدیر پیک ایران یادآوری کرد.

۲- تفصیل این واقعه را میشود در «فرخنده پیام» چاپ مشهد دید، و هم در کتاب جدیدم هشت‌الهفت.

ودر آخر نوشته بودکه : بابا ، من زنده‌ام، من هنوز خیالهادارم چرامرا «مرحوم» یادکرده‌ای ؟ خودم خجالت کشیدم که آدم حی حاضررا در مجله‌ام مُرده معرفی نموده بودم.

خوشبختانه از اکناف و اطراف، گاهگاهی ، اشتباهات را به‌من یادآوری می‌کنند، واینك بعضی تصحیحات جزئی در بعضی کتابها: نام پیشخدمت مخصوص امیر اعظم «اراز وردی» بودنه ایاز وردی.

دریك چاپ تلاش آزادی گفته‌ام که میرزا محمد ناظم‌الاسلام‌پسر نداشت وحال آنکه نوه او (ناظم زاده شعاعی) یعنی پسر پسرش ضمن تصحیح این مطلب نوشت که پدر من (یعنی پسر ناظم‌الاسلام) تا همین‌چند سال پیش‌حیات داشت! پسری از ناظم‌الاسلام گُم کرده‌ام ودختری‌بررفعت نظام افزوده‌ام (چاپ چهارم) که هردوغلط است.

**حتی پاریزهم**

این‌اشتباهات‌به‌کرمان‌که‌هیچ،حتی‌به مسقط‌الرأس خود مخلص هم کشیده‌می‌شود، تاآنجاکه‌شاعری بنام «ملاامینا» در مقدمه چاپ سوم پیغمبر دزدان با اشعاری‌ازو یـاد می‌کنم که بعدها دانستم این شاعر «حسین جَکّو» نام دارد ویك شعردیگر اوهم بنام ملا امینا درخاتون هفت قلعه (ص۹۹) چاپ شده.

اگراین‌اشتباه‌را ابن‌قُتَیبه‌دینوری یااین‌بطوطهٔ مغربی یا ابی‌ابی‌یعفور یا قلقشندی می‌کرد حرفی نبود، عیبِ کار این است که راوی ، باستانی پاریزی است و پاریز تا «گُستوخونو» منزل ملاامینا یك فرسنگ فاصله دارد و خود نویسنده بارها درسایهٔ سروِ بی‌نظیرِ سالخوردهٔ «گُستو» دراز کشیده‌است!

از همین نمونه است، موضوع «آبِ ایوّب» که در جغرافی کرمان (۱۶۷) نوشته‌ام: «درسالهای ملخ سال، مردم می‌روند واز چشمهٔ ایوب آب می‌آورند و در میان شاخهای درختها می‌گذارند، معروف است که ملخ از خوردن درخت خودداری می‌کند.» بعدها به‌من نوشتند[۱] که‌چشمه ایّوب درکوهی به همین نام به‌فاصله شش فرسخ تاشهر بابك و۱۸ فرسخ تا پاریز وجود دارد، به عقیده مردم، یك نفرآدمِ نماز خوان برای‌آوردن آبِ ایوّب به آن‌کوه فرستاده می‌شد. پس از وضو ساختن و دو رکعت نماز، آب رااز چشمه برداشته سپس آن‌ظرف رابه‌چوبدستی خودآویزان می‌کردکه به زمین گذاشته نشود، وآن را به مقصد می‌رساند، اگر لازم بود در بین راه استراحت‌کند، آب رابه درختی آویزان می‌کرد، بعداً رو به قبله ایستاده این آب را در گلوی شاخهای درخت می‌ریختند. این امر باعث می‌شدکه درختها از کرم خوردگی نجات یابند (نه ملخ‌خوارگی). این کرمهاکه درمحل «رِه» یا «را» نامیده می‌شوند[۲]، برگها را خورده و سپس به شکل پروانه درمی‌آیند ویکی از مشکلات باغداری کوهستان پاریز، حفظ درختها ازین «رِه» است. واین تعبیه‌ای بود که سابقاً انجام می‌دادند.

درمیان همهٔ اشتباهات،خوشمزه‌ترازهمه ماجرای این دیلاق است:

---

۱- این نکته را مرحوم حاج حسن ترابی به‌من نوشت.

۲- وبه‌همین علت‌هم‌آن چشمه را چشمه ایوب‌گویند، باعتقاد اینکه ایوب پیغمبر برای دفع‌کرم‌های بدن خود در آن آب‌تنی‌کرده است.

## ماجرای ابن دیلاق

محقق خوش حافظهٔ ما ، در پاریز کرمان ، یك معراجیه از زبان‌دکتر محمدخان پسر مجدالاسلام می‌شنود. گوینده اظهار می‌داردکه این شعر از از ابن دیلاق بمی است ، و این شعر را هم که تخلص او را دارد ـ می‌خواند:

اُمّید که شعرِ ابن دیلاق　　　منظورِ نظر شود در آفاق

سالها بعد ، یعنی در ۱۳۲۷ شمسی، درتهران ، وقتی مجموعهٔ اشعار باستانی پاریزی‌تحت‌عنوان«یادبود من» به چاپ رسید، بدون‌اَدْنیٰ مناسبتی یك جزوه کوچك تحت عنوان «معراجیهٔ ابن دیلاق» نیز منتشر ساخت که در مقدمهٔ آن نوشته بود چون‌شاعر از اهلِ بم‌ِکرمان ودرواقع هم‌ولایتی بنده است، ازاین جهت برای‌اطلاع همشهریان این اشعارچاپ شد». این جزوه درپانصد نسخه انتشار یافت. سالهابعد، وقتی مؤلف ، تاریخ بزرگ ۸۰۰ صفحه‌ای کرمان را منتشر می کرد، هرچه در ادبیات وتاریخ وسِیَرِ‌کرمانیان جستجو کردکسی بنام ابن‌دیلاق که همشهری«طَیّانِ بمی» باشد نیافت.

شرمندگی او وقتی بیشتر شد که،به‌تواتُر ، جمعی گفتندکه شعر نه تنها ازابن دیلاق ـ که درگذشته باشد ـ نیست بلکه از شاعری است حیّ وحاضر و زنده ودانشمند بنام «ذبیح بهروز» و معروفتر از کفرِ ابلیس! مریزاد دستِ‌کرمان شناس که یك شاعر تازه برای کرمان ساخته بود!

وقتی کتابِ پیغمبر دزدان‌به‌چاپ سوم‌رسید، آنجاکه‌نبی‌السارقین خطاب به شیخ عبدالحسین احسائی از یك معراج خودگفتگو می کند و

می گوید «دیشب هنگام عُروج به سِدْرَةُالمُنتهیٰ و صعود به قابِ قَوْسَیْن اَوْ اَدنیٰ ، از دستِ تو شکایت بُردم وعرضِ بی‌جهت کردم : بارالها، هر چه می‌خواهم امرِ دزدی را افشاء کنم و دینِ محمدی را حاشا- این شخص که گوهر عقیده‌اش تابناك‌ودامنش ازلوث معاصی پاك‌است- نمی گذارد..» در حاشیهٔ کتاب اضافه کردم «شعرا وگویندگان فارسی عموماً معراجیه‌- های شیوا و رسا در صدر کُتُبِ خود دارند که معراجیه‌های نظامی‌ازهمه معروفتر است ، صورتی طنزآمیز از معراج را نیز شاعری بنام بهروز و بنام مستعار ابن دیلاق گفته است که ...»

خدا ، شاهد است و همان پیغمبری که معراج کرد نیزشاهدمی‌باشد که من در نقل این قسمتها هیچ قصدی نداشتم جز اینکه اشتباه گذشته خود را رفع کنم . یعنی به‌آنهاکه مرا «کرمان شناس» می‌دانستند ومی‌- شناختند بگویم که شاعری بمی به‌اسم ابن دیلاق نبوده است ، و اینکه هست حاضر است و زنده ... قسمتهای لغو آنراهم البته‌کنارگذاشتم.

خوب تااینجاکه اشتباه‌رفع‌شد ، بدنیست‌دنبالهٔ داستان‌ابن‌دیلاق راهم برایتان بگویم:

یك شب در مجلهٔ یغما بودیم ، مردی اهل صلاح و شاعر، کتابی زیبا چاپ کرده بود ونسخه‌ای‌برای مجلهٔ یغما آورده ، یغمائی‌مرامعرفی کرد. مردِ «مسجدی مؤمن» همینکه‌نام مراشنید ، برافروخته شد ودوباره سئوال کرد : آن باستانی پاریزی که کتاب پیغمبر دزدان راچاپ کرده توئی؟ گفتم آری ، وگمان می کردم‌می‌خواهد تشویق و تأییدم‌کند. فریاد زدکه : تواین خُزَعبلات‌ابن‌دیلاق را درآن چاپ کرده‌ای ؟ بازی با... من‌دیدم هوا خیلی پس است.

حرف خیلی زده شد ، فحشها بود که ظاهراً نثار گویندهٔ اصلی و واولیه می‌شد و باطناً «رسدِ»[1] خود بنده بود ، ساعتها طول کشید تا مرد آرام شد. اوگفت: اگر شعرِ مرگِ محمدِ مسعود را نگفته بودی هرگز با تو آشتی نمی کردم و می‌دیدی آنچه بایست دید! این یك نتیجهٔ تحقیق دربارهٔ ابن دیلاق بود.

اما مسأله ابن دیلاق هنوز دنباله داشت: یك روز در دفتر مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات نشسته بودم . استاد دکترمحمدمقدم‌بدرون آمد، عرض سلام کردم. گفت: فلانی، تو بابهروز چه خرده حسابی داشته‌ای؟گفتم: هیچ . گفت: پس گوش کن؛ من در اطاق بهروز بودم ، متوجه شدم که به یك‌وکیل دادگستری تلفن می کند و با او درباب دعوتِ توبه‌محاکمه مشورت دارد. دکتر مقدّم گفت: من پرسیدم که محاکمهٔ این آقابرای‌چه؟ بهروزگفت: این فلان فلان شده ، معراجیه را بنام من در کتابش چاپ زده ، میخواهم اعادهٔ حیثیت کنم ؛ زیرا مطمئناً اوقصد داشته مرابدنام کند . دکتر مقدم گفته بود: من باستانی را می‌شناسم ، مردی درویش مسلك است، گمان نکنم قصد بدی داشته. یك دو روزصبر کن تا من با او صحبت کنم شاید مسأله حل شود. به‌خواهشِ دکتر مقدم، از تعقیب شکایت صرفنظر شده بود،ومن‌هم ناچارشدم درچاپ چهارم پیغمبردزدان (ص۱۴۴) معراجیه را بنام همان «ابن دیلاق» تجدید طبع کنم، تا آن شیرین کاری اولیه اصلاح شود.

---

۱- کلمه رسد یك اصطلاح فارسی محلی است، در پاریز بجای سهم‌و قسمت بکار برده می‌شود و رسدکردن، تقسیم کردن است.

بدینطریق‌معلوم شد که نه جامعه کارمرا پسندیده بود ونه‌صاحب اثر از چنین عملی راضی بود؛ خدا می‌داند درآن دنیا جواب پیغمبرخدا وپیغمبر دزدان را چه باید بدهم، اگر اعتراض کنند که فلان فلان شده ، این حرفها رادر کتاب من به‌چه مناسبت چاپ کرده‌ای؟ «چوبِ دوسرطلا» یعنی همین:

خارِ ترم که تازه زباغم بُریده‌اند

مَطرودِ باغبانم و مَردودِ آتشم

درست همان حکایت مسجدِ درگز شده‌ایم که نه شیعه در آن نماز می‌خواند و نه‌سنّی ، چه هرکدام فکر می‌کردند که دیگری آنرا ساخته است ، وهیچکدام حاضر نبودند که قبول کنند، سازندهٔ آن از خودشان بوده‌است!

**حافظه خطا می کند**

اصولا درمورد نقلِ‌اشعار، چند جا من دچاراشتباه شده‌ام و اینهم علتی دارد ، یك وقت محفلی داشتیم که دوستی اغلب اشعار دلپذیرمی‌خواند و وقتی می‌پرسیدم از کیست؟ نام شاعری را می‌بُرد و اغلب آنها را به شعرای کرمان نسبت می‌داد و در ذهنِ من بهمین صورت نقش می‌بست. بعدها که تحقیق کردم متوجه شدم که بیشتر آنها از دیگران بوده است و رفیق ما برای اینکه جوابی به ما داده باشد۔ شایدهم به‌تعصب کرمانی بودن چنین کاری میکرده و من‌هم به ریسمانِ پوكِ اوبه‌چاه افتاده‌ام[۱].

۱- بعداً دکتر محمود پورحسینی بسیاری ازآن اشتباهات را تصحیح کرد وصحیح آن‌را به‌من یادآوری نمود.

ازین‌نمونه است شعری که در سالنامهٔ ۱۳۳۳ نشریهٔ فرهنگ کرمان منتشر ساخته‌ام به عنوان افسر کرمانی بدین مضمون:

بلندی یافت کوه از پای در دامن کشیدن‌ها
به سنگ آمد سرِ سیلاب ازبیجا دویدن‌ها
من از بی قدریِ خارِ سرِ دیوار دانستم
که ناکس کَس نمی گردد ازین بالا گزیدن‌ها

شعر بسیار قشنگی است و من با اندك تغییر دربیت دوم، آنرا در جایی بنام دیگری دیده‌ام، اما هرچه هست می‌نمایاند که شاعر ازشهرهای کرانهٔ کویر بوده است: آبادیهائی که سرِ دیوارها را باخار می‌پوشند.

در همان نشریه ، شعر دیگری بنام حسن بقائی آورده‌ام بدین مضمون :

رفتم برِ آن نگارِ همچون مه نو
گفتم که دلم پیشِ تو مانده‌است گرو
صد دل ز سر هر گره زلفش ریخت
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

و من این رباعی را هم ــ با اندك تغییری ـ در جایی قدیمتر دیده‌ام.[1]

---

۱ـ شعر دربحورالالحان فرصت بنام محمدامین کاشانی به‌این‌صورت آمده:

گفتم که دلم هست به‌پیشِ تو گرو     دل بازده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل زهرحلقهٔ زلف     گفتا دلِ‌خودبجوی وبرداروبرو

این دو اشتباه در نشریه‌ای رخ داده است که به سال ۱۳۳۳ ش. یك‌تنه؛ آنرا تدوین و چاپ کردم و همانست که مرحوم اسماعیل امیرخیزی- از پیشقدمان فرهنگ و مشروطیت ایران- بدون اینکه نگارنده را بشناسد، درباب آن چنین نوشته است:

«... این کتاب یا سالنامه - هرچه بخوانید - در عالمِ خود یك کتاب زنده‌ای بود و نویسندهٔ فاضل آن درپیکرِ آن روحی دمیده بودکه انسان از مصاحبت وی نمی‌توانست خودداری کند ... گاهی مرحوم مجدالاسلام را به جوال انداخته و او را از سرما محفوظ می‌دارد و بار دیگر گوشت او را از چنگال کرکس وکلاغ مصون می‌دارد، گاهی حاج شیخ یحیی را [1] ازعدم حضور در مجلس روز بمباران تبرئه می‌کند و درآرزوی وکالت می‌گذارد، وقتی آقای فهیمی را از مدرسه ملول ساخته به فکر شاهد و معشوق می‌اندازد، وزمانی با امام زاده در بارهٔ کهولت وی سرپنجه‌نرم می‌کند واورا به‌صورت تازه‌جوانی‌می‌آورد، گاهی بامرحوم‌مایل تویسرکانی‌به شوخی پرداخته‌سخن‌ازتوالی‌بخشنامه‌ها

---

۱- مرحوم شیخ یحیی احمدی حاجی نبود و من در نشریهٔ فرهنگ کرمان وهم درمقدمه فرماندهان‌کرمان او را حاجی خوانده‌ام. این نکته‌را مرحوم سیدمحمد هاشمی -کسی که دریائی تاریخ درحافظه داشت- به من یادآوری کرد. بهرحال اینهم یك اشتباه دیگر که دوجا تکرار شده است،حالا جواب مردم بجای خود، جواب خدا راهم باید داد!

به‌میان آورده واز لطیفهٔ مَشّاق سخن به‌میان می آورد[۱] ، هنگامی آقـای کسروی را از رشت به کرمان آورده در ریگزارش می‌نشاند ، بالجملـه کتابی که در بارهٔ وی فرخی نوشته :

از هـر بدایعی که بخواهی درو اثر

وز هر صنایعی‌کـه بجوئی در اونشان

این نویسندهٔ محترم شخصِ بااطلاع و باسوادی است‌که نظیر آن در فرهنگ ما کمتر پیدا می‌شود.خواهشمندم سلامهای ارادتمندانهٔ مرا به خدمتشان ابلاغ داشته و از طرف بنده به ایشان درفراهم‌آوردن‌چنین کتابی تبریك بگوئید...»[۲]

---

۱- مرحوم مایل تویسرکانی درسال ۱۳۱۴ به‌کرمان آمد و خدمات بسیار به‌فرهنگ کرمان کرده است و متأسفانه نام او فراموش مانده. اما شوخی مشّاق براساس این نکته بودکه مرحوم مایل، سری سخت بی‌مـو داشت وموردگفتگوها قرار می گرفت. درآن سال‌ها آقای شیخ ابـوالقاسم هرندی‌کارخانهٔ بـرق‌کرمان را راه انداخته و یك شعله‌هم در اطاق مایل تویسرکانی رئیس معارف نصب نموده بود. مـرحوم مشّاق شاعر و معلم کرمانی، که مردی با ذوق بود، به‌همین مناسبت سرود:

امساله اطاق دفترِ ما　　　بـا سال گذشته فرق دارد

روزازسرِمایل‌است‌روشن　　　شب‌هم که‌چراغ برق دارد!

البته ایـن شعر را برای آقای صمیمی اردستانی ناظم دبیرستان هم میخوانند، با این تغییر: روز از سرِ ناظم است روشن...

۲- نقل از نشریه سال ۱۳۳۵ فرهنگ کرمان ص ۱۱۸.

**حسن نیتِ بزرگان بیش ازفضیلت ماست**

در اینجا تأسف من بیشتر ازین است که مرحوم امیر خیزی - همشهری دیگرِ مرحوم بهرنگی- با اینهمه حُسنِ ظنّ در بارهٔ بنده درگذشت و تا امروز نماند که این مقاله را به قلمِ خودم بخواند و بداند: کاندرین صندوق جز لعنت نبود!

اما به‌هر حال ، همان نشریه هم امروز کمیاب است و اگر کسی نسخه‌ای داشت من بخاطر دومقاله‌اش «فتح کرمان بدست عرب» و «جزیرهٔ هرموز» ، حاضرم آن را به‌قیمت بیست سی‌تومانی خریداری کنم!

فهرستِ حکام کرمان که درپایان تاریخ کرمان آمده ، با اینکه روی آن زحمت فراوان کشیده‌ام بازهم یکی دو اشتباه دارد که آنها را در پایان جغرافیای کرمان (ضمیمهٔ فرهنگ ایران زمین سال ۱۴) اصلاح کرده‌ام . البته آن اشتباهات رفع شد ولی یك اشتباه دیگرافزوده گشت: یعنی نام معاضدالسلطنهٔ پیرنیا (پدر دکترحسین و باقرپیرنیا) که درسال ۱۳۱۳ شمسی حاکم کرمان بود از قلم افتاده است (ص۲۵۶)، و اوهمان کِسی است که بعد از کاظمی به حکومت رسیده بود و مرحوم مشتاق به شوخی در بابِ اوگفته بود:

از پسِ کاظمی آن مردِ خدا  کر بیا ، کوربیا، پیرنیا!

هم چنین تاریخ حکومت مشارالدوله حکمت ۱۳۱۷ تعیین شده و حال آنکه او در۱۳۱۵ فوت کرده بوده وباید به‌سال۱۳۱۴ تصحیح شود.

در جای دیگری ، نمیدانم به چه مناسبت، یك بیت شعر رامن از دیوان مشتاق (مظفر علی‌شاه) دانسته‌ام وآن اینست:

هر که شد خاك نشین برگ و بری پیدا کرد
دانه در خاك فرو رفت و سری پیدا کرد.[۱]

و حال آنکه بعدها در پاکستان این شعر را، در تذکرهٔ مخزن الغرائب، از قدما یافته‌ام و از ملاعلی تورانی است.[۲]

قضیهٔ عکسهای تاریخ کرمان هم مطلب جالبی است: حقیقت اینست که این عکسها رامن از آرشیو دکتر حافظ فرمانفرمائیان استخراج کردم و چون چاپِ متن کتاب به پایان رسیده بود، عکسها را با زیرنویس به چاپخانه دادم که چاپ کنند و خودم بعلت خستگی زیاد و یك کارِ مداوم شبانه روزی بعد از تصحیح و چاپِ تاریخ هشتصد صفحه‌ای کرمان، چند صباحی اواخر تابستان را به کرمان رفتم و به چاپخانه توصیه کردم که درچاپ عکسها احتیاط و دقت کنند، وقتی بازگشتم متوجه شدم که عکسها با بهترین صورتی و بسیار دقیق و زیبا بر روی کاغذ گلاسه گرانقیمت چاپ و درکتاب صحافی شده و کتاب آماده انتشار است. اما معلوم شد

---

۱- آسیای هفت سنگ ص ۲۰۷.

۲- درتاریخ نایین صدر بلاغی، شعر بدین صورت، از شیخ عبدالرحیم نظر علیشاه دانسته شده:

سبز شد دانه که با خاك سری پیدا کرد
هر که شد خاك نشین شاخ و بری پیدا کرد
تا تو عریان نشوی راه به مطلب نبری
بیضه چون جامه فروریخت پری پیدا کرد

بنابراین ما تنها اشتباه‌کار این شعر نیستیم!

که زیرنویسها جابجا شده و بعضی فراموش گردیده ، از آنجمله ، عکس مدرسهٔ ابراهیم خان (شماره ۳۰) بنام سروهای مشتاقیه ، وصحنِ وکیل الملکی مزار شاه نعمت‌الله (شماره ۱۳) بنام رواق شاه عباسی چاپ شده است و درپشت جلد هم عبارتی اضافه شده[1].

### باید حساب کرد

یك روز آقای محمد طاهری یزدی ـ که روزگاری معلم ریاضیات بنده در دانشسرای مقدماتی کرمان بود ـ مرا دید و ضمن تبریك چاپِ کتابِ یعقوبِ لیث ، گفت : فلانی ، مثل اینکه درین مدت ریاضیات تو بازهم پیشرفتی نکرده ! پرسیدم به‌چه دلیل؟ گفت : در کتاب تو نوشته شده : هنگامی که یعقوب لیث درگذشت ، درخزانهٔ او هشتصد هزار هزار دینار باقی مانده بود (ص ۲۷۲ و ۲۸۷ و ۳۰۲). گفتم : بلی ، ومن این روایت رااز قول مورخ نزدیك به زمان یعقوب ، یعنی از قول مسعودی نقل کرده‌ام[2] و خصوصاً در مورد نقل عبارت خیلی دقت داشتم که ببینم آیا یك کلمه «هزار» در عبارت هست یا «هزار هزار» است و دوسه جا تحقیق کردم ومعلوم شد همه‌جا هزار هزار ضبط شده‌است.

---

۱ـ ازکرمان برخی به‌من اعتراض کردند ، از آنجمله آقای حسن ابراهیمی از بافت نوشته بود که من مطمئن هستم باستانی پاریزی بسیاری از روزها در سایه دیوار مدرسه ابراهیم‌خان ظهرهای تابستان کرمان استراحت کرده است ، وبهمین جهت ازین اشتباه اوتعجب می کنم. این اشتباه درچاپ دوم تصحیح شد.

۲ـ ومسعودی نسبت به‌یعقوب یك اعجاب واحترام خاص داشته و گویا مطالبی زیاد دراخبارالزمان برای یعقوب نوشته بود که متأسفانه امروز وجود ندارد.

گفت: خوب، حالا بنشین حساب کنیم، خودت در همین کتاب نوشته‌ای که هردینارطلا درآن ایام‌تقریباً ۴/۰۵ گرم - حدود یك‌مثقال- وزن داشته(ص۳۰۳)همچنین میدانی که عدد «هزار هزار» قدیمیهامعادل «یك میلیون» است، پس مجموع پول طلای یعقوب، هشتصد میلیون سکه بوده، یعنی اگر پول اورا بین تمام جمعیت امروز - قرن بیستم- دنیا تقسیم کنیم بهرسه چهار نفر یك سکه طلا میرسیده . این هشتصد میلیون سکه به‌وزن بیش ازسه میلیارد گرم، یعنی درست ششصد وچهل میلیون مثقال طلا میشده که اگر هر من را ۶۴۰ مثقال بگیریم مجموعاً یك میلیون من طلا - صد هزار خروار یاسی‌هزار تن طلا به‌حساب دقیق- در خزانهٔ یعقوب بوده است، یعنی چهل هزار الاغ لازم بود که هرکدام یك باربیست وپنج منی طلا برپشتشان بگذارند و بخزانه یعقوب ببرند[۱]. این پول‌ها ازکجا آمده؟ آیا این مقدار طلا آنروزها اصلا درتمام عالـم موجود بوده‌که تمام آن - به‌فرض محال - سهم خزانهٔ یعقوب‌لیث شود؟ (ده تُن طلا ما از شوروی می‌خواستیم، دنیا را زیرپاگذاشتیم تا گرفتیم، حالا سی هزارتن طلا چقدر میشود؟)

البته ممکن است ثروتِ یعقوب خیلی بیش ازینها بـوده باشد، مسأله اینست که آیا اینقدر سکه طلای نقـد می‌توانسته در خـزانه‌اش

---

۱- از خواننده محترم استدعا دارم جمع و تفریق همین ارقام را هم دوباره‌کنترل کند. میترسم‌که اینجاهم بی‌احتیاطی کرده‌باشم.

وجود داشته باشد یا نه؟ سکه طلا تا کالای عادی فرق دارد[۱].

من برای این استادِ ریاضی خودم - که اصلا یزدی و برخلاف ما کرمانیها خیلی اهل حساب واقتصاد است- هیچ جوابی نداشتم جزاینکه بگویم «والعُهدَةُ عَلَی‌الرّاوی»! مسئولِ خبر ، مسعودی نویسندهٔ کتاب است و تعهد اخلاقی بگردن اوست که روایت کرده است . وجداناً پیش خودم شرمنده شدم که چطور ، جنابِ استاد ، روزی که این بنا را برای یعقوب لیث می‌ساخت این آجرها را به‌تیشه نزد و در آب نینداخت و امتحان نکرد و گول کارخانهٔ آجر سازی «مُرُوجِ‌الذَهَب ومَعادِن‌الجَوْهَر» را خورد .

از آن‌خوش‌مزه‌تر قضیهٔ هفت‌من و نیم چشم مردم کرمان است. (آسیای هفت سنگ ص ۲۲۷) . من در این اواخر از یك چشم پزشك - دکتر خورومی- سئوال کردم اگر یك چشم را از کاسه دربیاورند چقدر وزن دارد ؟ اوگفت کره چشم ۷/۵ گرم وبارگ‌وپَیْ حدود بیست گرم.

این هفت‌من نیم‌چشم مجموعاً بیش ازهزاروچهارصدچشم نمیشود، (حماسه کویر ص ۷۱۷). بنابراین یا آقا محمدخان حدود ۷۰۰ تن را فقط کور کرده ، یااینکه حسابِ وزن درست نیست وباید مثلا قول ملکم را

---

۱- موجودی طلای پشتوانه امروز ایران در بانك ملی و صندوق بین‌المللی پول به حساب دقیق ۱/۹۷۳/۴۲۶ کیلو گرم است ، یعنی تقریباً هزارونهصد تن، یك بیستم موجودی یعقوب لیث!

(ممکن است درهمه این حسابها من اشتباه کرده باشم، اصلا به‌این ارقام مطمئن نشوید، و از بانك مرکزی ایران پرسش‌کنید).

پذیرفت که گوید هفت‌هزارتن را کور کرده‌است. قصدم حساب است. ریاضیات باید خیلی جاها به‌دادِ تاریخ برسد، وگرنه پُلْ آن‌طرفِ جوسْتْ.

از همین نمونه است درج بعض روایات دیگر که هرچندنویسنده قبلا به اغراق آمیز بودن آن‌ها اشاره‌می‌کند بازهم از نقل‌ابا ندارد، مثل وجود ۱۲ هزار قنات رو به قبله در قهستان سیرجان(ص ید مقدمه‌تاریخ کرمان) [1] وقضیهٔ باردار شدن چند هزار دختر کرمانی درحمله آقامحمد خان از لشکریان او (مقدمه سلجوقیان وغز درکرمان و مجله یغما بهمن ۱۳۴۳) [2] ونقل قولِ وَعْدهٔ شاه عباس برای‌نوشتنِ اشعارِ شاهنامه به‌میرعماد به قرار هربیت یك‌تومان : «شاه عباس امرکرد کتاب شاهنامه فردوسی را بنویسند ، سه هزار تومان وجه نقد داد که بعداز اتمام ، باقی راکه شصت هزار تومان باشد سطری یك‌تومان - بدهد. میر سه هزار بیت از شاهنامه نوشته فرستاد ووجه را مطالبه‌کرد». (ص۱۴۸ سیاست واقتصاد عصر صفوی ونای هفت‌بند)،کار به‌بقیه مطلب نداریم، در همان کتاب (صفحه۱۹۰) برای مقایسهٔ ارزشِ پول نوشته شده که زمانِ شاه عباس

---

۱- بگذریم از اینکه در همین عمرِکوتاهِ مخلص - یعنی از سی‌سال پیش تاکنون - حدود ۱۶ قنات در سیرجان بائر شده که من به چشم خود آبادانیِ آنها را دیده بوده‌ام : سعیدآباد - چراغ بَمید - خُرّمه - صدرآباد ، بَذْرآبادْ - کوشکو - مهدی آباد - ده یادگار - مکّی‌آباد - امین آباد - فیروزآباد - علی‌آبادِ خواجه- حسن‌آبادِ کلانتری - زیدآباد - محمودآباد- تاج آباد - نصرآباد و... با این حساب می‌توان گذشته راهم قیاس‌کرد، بگذریم که البته بلائی‌که چاه عمیق به سرِ قنوات ایران درآورد، سپاه‌مغول وآقا محمد خانی‌هم نیاورد! (رجوع شودبه حماسه کریر)

۲- این مطلب درآسیای هفت سنگ به صورتی تصحیح شده است.

(حدود سال ۱۰۲۸ ه. =۱۶۱۸ م) «هشت هزار خروار غلّه درسیستان به هزار تومان معامله شده است». هشتصد هزار من گندم امروز نزدیك دو میلیون تومان ارزش دارد، یعنی هرتومان در آن روزگار به‌اندازه دو هزارتومان امروزقدرت‌خرید داشته‌است؟واقعاً آیا شاه عباس اینهمه‌ثروت داشت یا اینقدر گشادباز بودکه به‌یك خطاط آنقدر پول‌بدهد (شصت‌هزار تومان) که بتواند پنجاه میلیون من گندم خریداری کند؟

البته بازهم این حضرت استادی شماره و رادّه روی این عبارت گذاشته و آنرا به مؤلفِ اصلی إسناد داده و حتی نوشته که شایدمقصود پولِ زمان‌قاجاریه (روزگارندیم‌الملك راوی اصلی) بوده، ولی‌هیچکدام ازین «سرگریزبازی»ها مسئولیتِ مؤلف را سلب نمیکند.

**تاریخ باید باعوامل دیگر مطابُقت کند**

وقتی مطلبی تاریخی بیان میشود باید چنان‌باشد که با عواملِ زمان و مکانِ وموقعیتِ جغرافیایی وطبیعی و به طورکلی بازندگی مردم سازگار و همراه باشد، اگر روایتی خلافِ سنّت ورسوم وزندگی روزَمَرّهٔ مردم‌بیان شد مطمئناً قابل تشکیك و تردید است و در نقلِ آن باید نهایت احتیاط ووسواس رابکاربرد.

آنهاکه خود را اهل تاریخ میدانند برای نوشتن یك مطلب آنقدر وِسواس به‌خرج‌می‌دهند که گاهی‌حوصلهٔ انسان‌سر میرود، آقای‌اکباتانی در مورد وسواسِ کار مشیرالدوله پیرنیاگوید «...آن مرحوم برای تهیهٔ سندی برای اینکه عین نظر یك مورخ یونانی را درکتاب ذکرکند، دو

صفحه‌کتاب را همچنان سفید گذاشت تا آن مأخذ ازاروپا رسید و مطلب ترجمه وبجای خود چاپ شد» (تلاش آزادی ص۵۴۹). این مطلب را با اینکه خود من در هرچهارچاپ احوال مشیرالدوله آورده‌ام با اینهمه هرگز آویزهٔ گوش من نشده .

هرچه ازبی‌احتیاطی خودبگویم کم گفته‌ام و این بی‌احتیاطی گاهی مُورِثِ اشتباهاتِ مُضحِك و در عین‌حال گمراه‌کننده‌ای شده‌است. چنانکه برادرم عبدالعظیم از پاریز به‌من نوشت‌که مطلب صفحه ۳۹۴ ازپاریز تا پاریس‌مربوط ، به سرّی سقطی است نه جُنَید.

خواهشمندم هرکدام از کتابهای مرا خریده‌اید هم اکنون بدست گیرید وبرطبق این فهرست‌اصلاح کنید:

مقدمه تاریخ‌کرمان ص «بو» ، کرمان باندازه نصف خاك فرانسه وسعت دارد نه تمام آن.

ایضاً ص «سه» ، قَدْماتَ فُلانُ‌بنُ فُلانٍ، بجای قَدْجاءَ .

در سلجوقیان وغز ص ۴۴ عبارت «چندِ یك‌خروار» یعنی‌به‌اندازه یك خروار صحیح است و دلیلی ندارد حدس بزنیم که حدِ یك خروار درست باشد !

در صفحه ۷ مقدمهٔ ذوالقرنین یا کوروش کبیر، بابِل را در کنار دجله نوشته‌ام که صحیح آن در کنارِ فرات است . این اشتباه در صفحه ۷۲ متن نیز تکرار شده و اکنون اصل کتاب را در اختیار ندارم که ببینم مرحوم ابوالکلام خودش‌هم اشتباه کرده یا من سهواً ترجمه کرده‌ام.

بگذریم ازینکه دهها بار در مقالاتم من بابِل را صحیحاً در کنار فرات ذکر کرده‌ام ، علاوه بر اینها اصولا من خودم بابل را دیده‌ام ، یعنی هنگام سفر عتبات به خرابه‌های بابل سری زدم ودرباب آن مطالبی در مجله وحید ، تحت عنوان «درکنارِ فرات» نگاشتم. ولی چه میشود کرد، ما برای خودمان تصحیح می کنیم، چاپِ اُفسِتْ برای خودش اُفسِت می کند . ص۹۰ تاریخ کرمان و هم چنین در سلجوقیان وغز درکِرمان ، از روی‌متن اصلی کتاب میرزامحمد ابراهیم ، نامِ کاکا بلیمان ضبط شده، دوستِ عزیزم آقای ایرج افشار توضیح دادندکه بنیمان درست است و هنوز هم در یزد چُنین نامی می گذارند، خصوصاً در خانواده‌هایی که بچه برای آنها نمی‌مانَد و اطفال درخردسالی میمیرند. اتفاقاً درکرمان هم چنین نامی می‌نهند: «بمونو» از کلمهٔ ماندن ، همچنانکه کلمه «مانی» هم ازین گونه نام گذاری بوده است.

خوشمزه‌تر از همهٔ اینها عکس پشت جلدِ یك چاپِ تلاش آزادی است: قرار شد نقاش یکی از عکسهای متن کتاب را انتخاب کند وپشتِ جلد رافراهم سازد. او عکسی انتخاب کرد و بمناسبت آزادی ومشروطیتِ ایران ، زنجیری را هم که گسسته شده بود درکنار آن ترسیم نمود و بدون آنکه من آنرا ببینم چاپ شد . خواهید گفت پس چه عیبی دارد؟ هیچ: این عکس در داخل کتاب هم چاپ شده (۳۷۹) ودر فهرست تصاویر و زیر نویسِ عکس با خطِ درشت تصریح دارد که تصویر «حسینِ پیرنیا مؤتمن‌الملك» است ! خوب متوجه شدید ؟ کتاب شرح حال حسن است وعکسِ پشت‌جلد از حسین ! یك عکس درپشت کتاب به حساب

مشیرالدوله آمده ودرمتن کتاب بازیرنویس «حسین‌پیرنیا مؤتمن‌الملک» معرفی‌شده است.

داستانِ استقبال مردم روزگار ازین کتاب هم ، چنان بودکه‌تا ما متوجه شدیم وخواستیم پشتِ جلد راعوض کنیم، تمام نسخه‌های آن‌در اندك زمانی فروش رفت، وهم‌اکنون این‌کتاب جزء کتابهای کمیاب، و مثل تاریخ‌کرمان ، به‌قولِ معروف «اِپوئیزه»! شده است.

یکی از موارد استفادهٔ من در تمام مدتِ کار، کتابِ گرانبهای تاریخ بیهقی استاد فیاض ودکترغنی بوده است. همه جا، از آنجمله در حواشی آسیای هفت سنگ ، و فهرستِ منابعِ خاتون هفت قلعه و سایر کتابهایم، به‌همین عنوان معرفی شده ،ولی یك‌بار درفهرست آخرکتاب «سیاست واقتصاد عصر صفوی»به‌این عبارت برمی‌خوریم: «تاریخ‌بیهقی، تصحیح مدرس رضوی ، ۱۳۲۴»!

## ادیب کور نبود

ادیب‌های مملکت هم در نوشته‌های من کم‌وبیش جای پایی یافته‌اند منتهی به صورت غلط‌که باید توضیح داده شود؛اولادر آسیای‌هفت‌سنگ (ص۲۷۹) شعرِادیب‌الممالك فراهانی را خطابِ به‌حاجی میرزا یحیی‌دولت آبادی، ازادیب‌نیشابوری دانسته‌ام‌که خوشبختانه در همان حین چاپ متوجه شده و در آخرکتاب توضیح داده‌ام، اما جالب‌تر ازآن مطلبی‌است‌که در باب‌ادیب‌پیشاوری نوشته‌ام (مجله یغما، یادداشتهای پاکستان و نای هفت‌بند) و ادیب را کور دانسته‌ام ، وحال آنکه معلوم شدکه ادیب کور نبوده است . این نکته را آقای دکتر علی اصغر حریری در پاریس به‌من گفت. البته من

شخصاً ادیب را ندیده‌ام ، ونمیدانم این اشتباه از کجا به نوشتهٔ من راه یافته؟ عجب آنست که خودِ استاد یغمائی هم که بارها محضرِ ادیب پیشاوری را درك کرده وحتی شرح حالی ازو در رادیو ایرادکرده است ، چطور متوجه این اشتباه من نشده وآنرا تصحیح نکرده‌است.

آیا میشود گفت کوری رودکی شاعر هم از نوعِ همین کوریِ ادیب پیشاوری یعنی در واقع «کوریِ تذکره‌ای» بوده است. وقتی مایك شاعر روشندلِ روشن‌بین پنجاه سال قبل را اینطور نابینا جلوه دهیم ، شاعر هزار ودویست سال پیش‌ازین نه‌تنها کور بلکه کر و لال هم ممکن‌است معرفی شود!

مسأله استفاده ازحافظه‌واتّکاء به‌حافظه‌در نوشته‌های من‌پدیده‌ای است که خود داستانی‌شگفت‌انگیزدارد وبااینکه صدبار پایم‌توی سوراخِ موشِ اشتباهاتِ حافظه رفته ، بازهم از نقل مطالب بدون توجه به‌نوشته خودداری نکرده‌ام و با اینکه تقریباً اعتقاد دارم به این نوشتهٔ مرحوم محمدِ قزوینی که گفته بود: «من اگربخواهم سورهٔقُلْ هُوَاللهُ راهم‌بنویسم، بدون مراجعه به‌متنِ قرآن از نقل آن خودداری می کنم » باز هم متکّی به اطلاعات حافظه هستم[1].

در مقدمهٔ تاریخ کرمان ، هنگام نقل شهادت نامه شیخ ابواسحق فیروزآبادی ، زیر آن نوشته‌ام «حَرَّرَهُ ابواسحق» (ص‌مو) و حال آنکه

---

۱- چنانکه همین جملهٔ مرحوم قزوینی راهم از حافظه نقل‌کرده‌ام و معلوم نیست با اصل آنچه آن مرحوم گفته مطابقت داشته باشد یانه! باید به یادداشتهای قزوینی چاپ ایرج افشار مراجعه‌کرد.

وقتی اصل سند را در آسیای هفت سنگ نقل کرده‌ام عبارتِ «کَتَبَهُ ابو اسحق» دارد . جَعْل در اسنادِ رسمی یعنی همین! که جرمش گاهی ۱۵ سال زندان است ! نام رفعت نظام بمی در صفحه ۴۴۵ تاریخ کرمان محمدرفیع خان بمی نوشته شده ، ( هر چند آنرا در مقدمه پیغمبر دزدان جبران کرده‌ام.) بدتر از آن بعضی ازین اشتباهات را به روایتی زنده محکم و مستند کرده‌ام که حتماً مورد اعتراضِ راوی قرارگرفته است.

در سطر سوم اولین صفحه کتاب صفوی ناهاری که من مهمان انجمن ایران و امریکای اصفهان بودم در هتل شاه عباس صرف شده‌بود نه سعدی (به قول معروفْ خوردن و فراموشی؟).

یك وقتی پدرم نقل کرد که شاه عباس صفوی برای اینکه قرانِ سال ۱۰۰۰ هجری (۱۵۹۲م) بگذرد ، به‌فکرِ تغییرِ پایتخت به اصفهان افتاد ووزیرِ اعظم خود را با آئینه و قرآن به این شهر فرستاد وسپس پایتخت به اصفهان منتقل شد. من‌این حرف را از حافظه نقل کرده‌ام . مطمئنم که ساختگی هم نبوده است زیرا یك رسم عمومی ماست که هنگام منزل به منزل شدن ، آئینه و قرآن میفرستیم . پدرم هم قصدی نداشت که چنین مطلبی‌بسازد، من‌این نکته‌رادرسیاست‌واقتصاد صفوی (ص۵۰) آورده‌ام، امّاتا امروزکه در منابع‌صفویه دست‌وپا میزنم‌نتوانسته‌ام مدرکی (سوای یك اشاره در مقالات منصوری) دالّ برارسالِ آئینه وقرآن پیداکنم.

**مسائلِ تاریخی کمترْ قطعیت دارد**

نحوهٔ بیان مطلب نیزخود مبحثی است که جای سخن بسیاردارددودراینجانبایدبه تفصیل‌پرداخت. همین قدربابد اشاره‌کردکه اصولا روایات تاریخ،

هرگز بصورتِ یك پدیدهٔ جَزْمی و قطعی تلقی نشده است. گویا «آندره پره‌وو» گفته : «سخنانِ تاریخی ، سخنانی است که شخصیت های بزرگ پس از مرگ‌شان ادا می کنند»! وقتی نوشته‌هـای مُخلص را دوستان می‌خوانند گمان میکنند که بنده در متن قضایای تاریخی قرار داشته‌ام ، کلمات «گویا» و «شاید» و «بنظر میرسد» و حدس زده میشود وامثال اینها بانویسنده به‌طور کلی قهر کرده‌اند[۱]! اینست که گاهی اوقات اظهارنظرهائی می کنم که یکی از آنها برای گم و گور کردن هفت‌پشتِ نویسنده کافی‌است. از نمونهٔ این حرفهاست؛ وقتی که داستانی طرداً للباب دربابِ «سادات زواره» در مجله یغما ـ (مقالهٔ نیش ونوش) ـ آوردم وشروع آن با این عبارت بود : «حتماًشنیده‌اید که مردی به زواره رفت...» ودرهمان‌مقاله بازنوشته شده بود «حَجّاج‌بن یوسف به‌قتل سادات کمربسته بودوسادات ناچار به‌اینسوی و آنسوی فراری بودند» . بهر حال ایـن موضوع یعنی «ساداتِ از خرجسته» و «سادات زواره» باعث شد کـه جناب سید محمد محیط طباطبائی زواره‌ای درهمان مجله یغما چنان مخلص را کوفت که هریك عبارت آن‌کافی بودکه‌شش تا ابلاغِ‌انتظارِ خدمت ازطرف‌دانشگاه برایم صادر شود[۲].

۱ـ وحال‌آنکه خداوند هم‌که باشد باآن همه قدرتش، باز در قرآنش صدها بار کلمهٔ لَیْتَ ولَعَلَّ رابکاربرده است.

۲ـ این مطلب مربوط به قتلِ ساداتِ توسطِ حجاج هم ، چیزی است کـه از طریق روایت روضة‌الصفا بکله‌من فـرو رفته بوده است . من‌چنین نکته‌ای در روضة‌الصفا دیدم و غافل ازآنکه هیچوقت‌تعداد سادات درعهد حجاج به‌آن حد نمیرسیده که ارقام متعددی را نشان دهد. این هم از جمله منابع ـ وبه روایت دیگر آجرهائی بود که بدون‌آنکه به تیشه امتحان‌زده ←

در تاریخ جای «اگر» و «اما» و «شاید» زیاد است. هیچ واقعه‌ای را نمی‌توان بصورت جزمی و بتی وقطعی روایت کرد، حتی سالها و تاریخ‌ها را هم. باید تاریخ را طوری نوشت که جای اظهار نظرهای دیگران همیشه محفوظ باشد، بقول یك دانشمند خارجی: تاریخراهمواره باید «یك صفحه درمیان» نوشت تا آیندگان بتوانند با تحقیقات خویش صفحات سفید را پر کنند.

**تاریخ نبایدبا غرض همراه شود**

شك نیست که یك مورخ خوب کسی است که وقایع را درکمال بی‌طرفی ، وحتی از افقی خیلی بالاتر از افق محلی و ملی خود بنگرد وبعدتاریخ بنویسد ، هرچند به قول یك مورخ اروپائی «در ارزیابی اعصارگذشته، عادل کامل بودن نه تنها دشوار است، بلکه غیر ممکن است. حتی آنچه را که درزمان‌خود ما میگذرد، ازپشت‌عینك‌تیره‌ای می‌بینیم. درتحقیقات تاریخی آزموده‌ترین متفکران‌فقط به‌اندازهٔ محدودی نسبت‌به‌بیسوادترین مردم تفوق و مزیت دارند، آنان‌که بیشتر می‌دانند کمتر به توافق با یکدیگر میرسند.» یك وقتی من در همان مجله یغما تحت عنوان کنگرهٔ

←

شود یا «آبخور» شود ، برای ساختمان بکاررفت ومعلوم شدکه آجرآهکی بوده است ( رجوع شودبه روضة‌الصفای ناصری ج ۸ ص ۵۰۴). اصولا بیان چنین مطلبی آن‌هم برای شیعه‌ای که وقتی به‌حج هم میرود یك مُهرِ نماز از خاكِ مشهد را همراه می‌برد و اصرار داردکه آنرا روی خاكِ خانهٔ خدا بگذاردو علی‌رغمِ مأموران‌سعودی برآن نماز بخواند، خود کاری‌نپخته است.

تاریخ (آذر ۱۳۴۷) نوشته بودم که «تاریخ ایران را باید در ایران خواند ودر ایران تدوین کرد تا بتوان یك تاریخ صد درصد ملی مناسب وضع ایران تدریس کرد».

حالا می‌فهمم چقدر داده‌های بدی به کمپیوتر مغز داده‌ام و نتیجهٔ بدتری جواب گرفته‌ام. چرا باید درایران خواند؟ چرا بایددر ایران‌تدوین کرد؟ یك تاریخ صد درصد ملی چیست؟ این ایرادها را یك خواننده‌نکته‌سنج از لندن به‌من نوشت. متأسفانه نام نویسنده را ندانستم، زیرادر نامه‌ای که نوشته ، بدون دلیل اسم خود را نیاورده‌اند و به امضای «با تقدیم احترام . م . استادِ هنر ، در ادبیاتِ بریتانیائی (از انگلستان) ، نامزد دکترای فلسفه در ادبیات امریکا» ختم شده است (آقا؟ یاخانم؟ م) این دوست نادیده ، که لابد حالا دیگر از استادانِ بنام دنیاست ، در نامه خود مینویسد:

«... از مفهومِ مبهم وغیرِ علمی تاریخِ صد درصدملی که بگذریم، بر قیاسِ این فتوا به‌این نتیجه می‌رسیم که تاریخ ترکیه راهم لابدّ باید در ترکیه خواند و... ولی معلوم من نشد که‌چطور اگرتاریخ ایران رادر ایران، وترکیه را درترکیه، و بوجار را در بوجار[1] باید خواند و تدریس کرد، چطور ایشان برای‌نشان‌دادنِ‌قوتِ تحقیق و درستی روش کارِمحققان شرقی، ناچار شده‌اند درصفحهٔ ۴۹۸ همان مقاله ، بیانی به این شکل بفرمایند:

«بهترین مقاله فی‌المثل درباب جنگ ملاذگرد در ترکیه نوشته

---

۱- بنده فکرمی‌کنم مقصودنویسنده لنجان بوده باشد!

میشود که باآخرین تحقیقات اروپائی مطابقه دارد».

آیا معنی این بیان آن نیست که تحقیقات اروپائی معیار است و هرتحقیقی که در روح وروش بدان نزدیك شد معتبر؟ دیگرجای گله نیست اگر دانشگاههای ایران محقّق و معلم را فقط از دانشگاههایی میگیرند که آنگونهٔ محققان که آثارشان معیار ارزش از نظر آقای دکتر پـاریزی است، مدرّسِ آنند.

امیدوارم که در مجله وزین یغماگوشه‌ای برای درج این یادداشت پیدا شود تا بلکه بار دیگر فرصتی به دست داده شود که نگفته ها گفته شود، ومعلوم شود که مَشْرق‌گرفتگی وغرب‌زدگی ازکجاریشه می گیرد. شایدحاصلِ بحث به‌دردِکارِ تاریخ نویسانِ معاصر وآینده‌بخورد..» (۱۴ مارس۱۹۶۹).

## حرفِ دوست ناشناس ما درست است.

تاریخ درحکم یِك آزمایشگاهِ طبّی است. یك کتابخانه است. یك یك گنجینه است. درآن همه چیز از خوب و بد وزشت وزیبا توان یافت. یك نویسندهٔ تاریخ نمی‌تواند و نبایـد خود را پـای‌بند بعض اصول و قراردادهای قبلی‌نماید: گاهی اززرتشتی وگبربد بگوید بخاطرِ مسلمان، گاهی از درویش وصوفی تعریف کند به‌رَغْمِ شیخیّه. برخلافِ تصورِ قبلی در اینجا نباید آدمْ زنگی زنگ یا رومی روم باشد، بلکه باید «کلّ شیئی» گردد! آنهم در دنیائی که:

پرده داری می کند در قصرِ قیصر عنکبوت
بومْ نوبت می‌زنـد بر گنبدِ افراسیاب

وقتی من کتاب تلاش آزادی رانوشتم، گیلك‌ها و آذربایجانی ها-

هر دوطبقه ـ آنرا خواندند، اما هردو گلایه داشتند: گیلکها از قضاوت درباب کوچك‌خان و آذربایجانی‌ها از قضاوت درباب خیابانی! آیااینها حق دارند؟ تاریخنویسِ خوب کسی است که نه به‌زمان متعلق باشد و نه به‌مکان. اینطور که‌من در کارهای خودم برداشت کرده‌ام می‌خواهم ثابت کنم که مدارِ عالم بر «مرکزیّتِ کرمان» می‌چرخد! مصداق همان حرف منسوب به شاه ولی که گفت:

درر روی زمین نیست چو کرمان جائی
کرمان دلِ عالم است و ما اهلِ دلیم[۲]

---

۱ ـ آذربایجانیها میگفتندتوبیخود گفته‌ایی که تمایل به‌روسیه‌خیابانی را نابود و کوچك را به‌زمین زدو کلنل را به قتلگاه فرستاد. بعداً دراین مورد حتی کتابی نیزنوشته شد ومرا مدافعِ فراماسونها دانست. اما روزی که اعترافات جناحِ چپ معلوم کردکه جهت گیری آنان درموردِ حوادث آذربایجان و گیلان وخراسان درکلّ اشتباه بوده است، من متوجه شدم که حرف منِ پُر بی‌راه نبوده است.

البته من کسی‌را نتوانستم محکوم کنم، کتاب من‌هم کسی رامحکوم نکرده، این تاریخ است که قهّار است، مُقتدر است، کوبنده وبولدوزر است. وروزی خواهد گفت: چه‌کسی ممکن است اشتباه کرده باشد. این تاریخ بود، که ارزیابی پنجاه‌سال را محکوم می‌ساخت، وکاش‌تنها تاریخ، بجای دادگاه‌نظامی چنین‌میکرد.

۲ـ یك رباعی منسوب به‌شاه‌نعمت‌الله وَلیّ هست که درمزاراتِ کرمان ص ۶ آنرا ازعماد فقیه دانسته‌اند؛

هرچند که از روی کریمان خجلیم
آخر چه توان کرد؟ ازاین آب‌وگلیم
در روی زمین‌نیست چو کرمان جائی
کرمان دل عالم است وما اهل دلیم

درزمستان ۱۳۴۹ من سفری به‌جزایر کاناری دردلِ اقیانوس اطلس کردم . جزایرِ قناری آب و هوایی داردکه گویی نمونه‌ای ازآب‌وهوای بهشت است: سال دوازده ماه درجهٔ حرارت آن از ۱۲ درجه بالای صفر پائین‌تر نمی‌آید واز ۲۴ درجه بالای صفر بالاتر نمیرود واغلب اوقات بین ۱۶ تا ۲۰ نوسان دارد، ماهی سه چهار روز بارندگی میشود ویکی دو روز مه‌آلود است و بقیه روزها آفتابی است: بلبلش چهار فصل می‌خواند ودرختش همیشه سبز است وخرّم، وگلها اغلب گُل میدهند. تا آدمی آنجا نرود نمیداند من چه میگویم.

یك روز به یك ایرانی‌که در آنجامقیم است‌گفتم: «بیخودنیست که مردم کرمان‌کم و بیش «شیخی» شده‌اند و دربابِ اینکه «عدل» را جزءِ اصول دین بدانند احتیاط می کنند.[۱] اگر روی نقشه نگاه‌کنیم می‌بینیم همان مداری‌که از روی کاناری میگذرد درست ازروی کرمان هم عبور میکند ، آیا عادلانه است‌که درست در روز اول دی ماه ، آدم در کاناری در پلاژِ معروفِ آن درکنار دختران وزنانِ هفت ملت‌به آب تنی بپردازد و،درکرمان،در «آفتابِ روباه‌کُش»، و«سرهای فقیر چِزّان»، مثلِ پهٔ حلّاجها بلرزد؟...

آن رفیق ایرانی‌گفت: عیب کار اینست‌که تو تمامِ دنیارابرمحور کرمان قرار داده‌ای ، مثل اینکه توقع داری خدا و پیغمبر وپیر و ابْدال

---

۱– البته این به‌معنای انکارعدل درصفات خدائی نیست ، بلکه آنرا از اصول دین جدا می کنند ، وچیزی میدانند در جزء صدها صفتِ دیگر خداوندی که عدل‌هم یکی ازآنهاست .

همه‌کار خود را کنار بگذارند و کرمان را ملاك امر و دائر مدار کارها قرار دهند.

تاریخ دنیاکه تاریخ کرمان نیست!

راستی اگر میشد مقاله را طوری نوشت‌که یك خراسانی به مقاله «اقلیم پارس» به همان‌حد علاقه پیدا کند که‌یك شیرازی به‌مقاله«شاهنامه آخرش خوش است» ، آن وقت «گُلها چه‌گُل»بود!

**ماشین‌های مورخ**

افسوس که این هرگز ممکن نیست! چرا، ممکن هست ـ اما روزی که،ماشین‌های الکترونیکی و کمپیوتر به میدان آیند ومغز مورخین را رهبری ودلالت کنند. دو سال‌پیش که کنگرهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌الله تشکیل شد، یکی از استادان دانشگاه میشیگان طوماری به‌ما نشان داد و گفت: میدانید اینها چیست؟ همه تعجب کردیم. او گفت اینها اطلاعاتی است که ماشین کمپیوتر والکترونیکی ما، دربارهٔ کسانی‌که در سالهای اخیر به ترکی و عربی وفارسی وزبانهای اروپائی در باب خواجه رشیدالدین فضل‌الله و دورهٔ مغول مقالـه و کتاب نوشته‌اند ـ به مـن داده است! او گفت: همانشب‌که من می‌خواستم به ایران حرکت‌کنم ، این اطلاعات‌را درخواست‌کردم و ماشین‌در مدتی بسیارکوتاه این جوابها را به‌من‌داد؛ جوابهایی که ما دردست این استاد دیدیم بسیار دقیق و روشن بود،حتی کوچکترین مقاله‌هاراهم یادداشت‌کرده بود چنانکه من خودم نمیدانستم که مقاله‌ای‌که درباب‌ِانتقادکتاب‌ِ«نفثة‌المصدور» تصحیح‌ِ دکتریزدگردی درمجله راهنمای‌کتاب نوشته‌ام، جزء منابع تاریخ مغول در آیدوماشین

کمپیوتر دانشگاه میشیگان، باستانی پاریزی راهم به‌حساب خواجه بگذارد!

این سیستم کار البته فواید بسیار دارد،[۱] وکوچکترین آن اینکه دیگر حُبّ وبغض‌ها و بی‌انصافی‌ها و خود خواهی‌ها از میان میرود، و دیگر به‌کسی مجال نخواهد دادکه مقالهٔ آدم را دُرُسْته بدزدند واشاره‌ای هم به منبع اصلی نکنند که هیچ، بلکه «از خودِ آدم بخرند وبه خودِ آدم بفروشند». امایك‌عیب بزرگ هم دارد، وآن اینکه مورخ را کم‌کم تبدیل به یك مجسمهٔ تاریخ نگاری خواهدکرد! یك مجسمه بدون‌احساس وتأثر و عبرت آموزی ومردم دوستی: آنچه‌که هدف اصلی تاریخ در آن باید باشد[۲]! ولی‌اگر قرار شد کار باین‌جاها برسد، همان کمپیوتر باید

---

۱- من درباز گشت ازپاریس، پیشنهاد کردم که ماشین‌های کمپیوتر را تنها برای جمع وتفریق نمرات شاگردان کنکور بکارنبرند، بلکه تاریخ ایران راهم درین ماشین‌ها پیاده‌کنند (درخیلی‌جاها کرده‌اند). اما رئیس وقت دانشکدهٔ ادبیات که‌گوئی به‌زبان حال میگفت «ازبس خوش دست‌و پاست ازدیوارِ سفیدکاری هم‌بالامیرود» به‌این پیشنهاد خندید و آنرا درچاه «باراتْر» سایر پیشنهادات دفن کرد، ومعلوم شدکه ماشین کمپیوتر که هیچ اگرماشین استفاده از اشعهٔ خورشید راهم دراختیار مابگذارند، ازآن‌برای پختنِ آشِ رِشته‌استفاده خواهیم کرد (چنانکه دانشگاه شیراز چنین‌کرد)

اگر کَمْخاکِنی، اطلس‌بپوشی — همان «سَقْتوسرِ» سبزی‌فروشی!

۲- **طواف کعبه مرا، حاجیه؛ میسر شد**

**خدا زیارت اهل دلی نصیب کند**

**(شعر ازحاجیه‌خانم همسر فتحعلی‌شاه‌است که‌بعد از زیارت حج‌سروده‌است).**

خواننده هم برای مقالات خود پیدا کند؛ خوانندگانی کمپیوتروار که مثل خودش نه احساس داشته باشند و نه عاطفه، تاریخ فقط برای تاریخ بخوانند. اگر روزی کار به اینجاها برسد که بدستورالعمل این ماشین‌ها بنا باشد تاریخ نوشته شود، گمان بنده آنست که اگر آدم برود کارگرِ کارخانهٔ کودِ شیمیائی شود یا اینکه در لابراتوارها به تجزیهٔ ادرار گمارده شود، از تجزیه و تحلیل تاریخی برایش سودمند تر است!

ازین جهت تا حدودی نباید احساساتِ مورخ را محکوم کرد.

## مورّخ هم عصب دارد

دنیا و سرنوشتِ آدمی، منظره و دورنمائی است که مورخ در حکم نقاش و صورتگرِ آن است. هر نقاشی منظره عالم را از دیدِ خود می‌بیند. هر کسی یك نوع برداشتی از تاریخ دارد. فی‌المثل این عبارت را در تاریخ کرمان بخوانید «... محصّلینِ نادر، خواجه محمد شفیعِ بردسیری را بجهت وصول تنخواه، شکنجه کردند، چند نفر تاجر ترکمان در کرمان بودند که هرگاه کسی به قدر جریمه‌ای که بنامش نگاشته‌اند نتواند بدهد- هرگاه پسر و یا دختر مقبولی داشته باشد بخرند تا او پول گرفته در عوض وجه مقرر بدهد... خواجه محمد شفیع، لابدّ، دو دختر خود را چادر کرده با محصل به منزل ترکمان برد که شاید بخرد. چون ترکمان آن دو مستوره را دید گفت: نمی‌خواهم. محصّل گفت: خواجه محمد شفیع! فلان- که نامِ تاجرِ ترکمان بود- نپسندید، فکر پول کن!

خواجه بیچاره گفت: خدایا! تاجرِ ترکمان نپسندید، تو هم مپسند!

(تاریخ کرمان ص ۳۱۵).

آدم این عبارت را بخواند وتصویرِ کلّه منارِ نادری راهم در کتاب «جوناس هانوی» درکنارش ببیند وکرمانی هم باشد ، آن وقت آیاامکان دارد کـه فتوحات نادر در دهلی وگذشتن اوازتنگه خیبر برایش جلوه‌ای داشته باشد ! منتهای ارفاقی که میتواند باقلم خود دربارهٔاو بکنداینست که بنویسد «شخصیتِ نادر، ایرانی را دردوراهی عجیبی قرار داده‌است، جانبازیهای اوایل دوران او ، اورا یك سردار بزرگ وشخصیت بی‌نظیر ساخته است، اما تبهکاریها و ناهنجاریهای شش سالهٔ آخر ، این محاسن را میکوبد. گوئی سزاوار آنست که مجسمهٔ این پسر شمشیر را ابتدا از طلا بسازند ، وسپس آتش بزنند!» (خاتون هفت قلعه ص۸).

یك وقت پاتینجرِ اظهار نظر کرده بود: «به‌نظر من، ایرانی درحالِ حاضر ، منشأ هرنوع جور وشقاوت وزبونی و بیدادگری وچپاول است، ولکّه ننگی است که طبیعت بشری را آلوده ساخته و درهیچ دوره‌ومیان هیچ ملتی مانند آن دیده نشده است»[1].

همه ممکن است بگویند این مرد چه قضاوت بی‌انصافانه‌ای کرده است، این حرف را پاتینجر هفت‌هشت سال بعداز آن‌می‌زندکه ازکرمان عبور میکرده ، وبعد از واقعه آقا محمد خانی، هم کله‌منارهای‌او را ـ که هنوز برجابوده ـ دیده، هم‌واقعه تجاوزِ جنسیِ قاطر چیان‌رابه‌لطفعلی‌خان جوانِ زند شنیده ، وضمناً شهری را دیده که تمامِ مردمِ آن کوربوده‌اند[2]

---

۱ـ مقدمه وقایع اتفاقیـه‌ٔ سعیدی‌سیرجانـی ، بنقـل ازخُلقیاتِ مـا ایرانیان ، جمال‌زاده.

۲ـ آسیای‌هفت‌سنگ‌ص۲۲۲ودیگر صحبت‌از دختران باردار نمی کنم.

خوب، قضاوت‌پاتینجر نسبت به‌مردمی که این کارها راکرده‌اند، و درعینِ حال فارسی حرف میزده‌اند ونماز می‌خوانده‌اند، و شعر حافظ می‌فهمیده‌اند، بنظر من کمی هم ملایم ومُعتدل شده است.

به‌همین دلیل بودکه وقتی من از تنگهٔ خیبر عبور کردم، و جای پای اسبان نادر را در آن کوهسارِ سهمناك می‌جُستم، تا حدودی نظرم در بابِ نادرتعدیل شد، و بهمین دلیل وقتیکه سال‌گذشته قبرِ او را در مشهد زیارت‌کردم در دفتر یادبود نوشتم که صدی پنج از حرفهائی که قبلا درباب نادرگفته‌ام استغفار میکنم!

**هرکسی از ظنِّ‌خود...**

درینجا حرفهایم کمی ضدّ ونقیض شد، بایدبگویم که اصولاضدّ ونَقیض درکارِ من‌زیاد است: کسیکه عنوان «سیاست واقتصاد عصرصفوی» را می‌بیند لابدخیال میکندکه این کتاب براساس‌اصول‌عقاید مارْکْس وانگِلس‌تدوین شده خصوصاًکه در مقدمه میخواند «این نکته مسلّم شده است که پایهٔ اصلی همه وقایع وحوادث شومِ جهانی درتمام قرون‌براساس‌همان‌اقتصاد علیه ماعلیه‌وماده‌وپول‌است»[1] امابا‌کمال تعجب وقتی کتاب‌رامی‌خوانیم می‌بینیم با اینکه‌کوشش شده که همهٔ جنبه های اقتصادی و مادّی تاریخِ عصر صفوی روشن شود بازهم یك‌فصلِ مُشبع ومفصّل‌تحتِ‌عنوان«مُریدانِ

---

۱- من درواقع تحت‌تأثیر این شعرمرحومِ ملّاجلالِ دوّانی بوده‌ام‌که میگوید:

مرا به‌تجربه معلوم شد پس‌ازسی‌سال
که‌قدرِ مرد به‌علم‌است و، قدرِ‌علم‌به‌مال!

مراد جوی» در آن گنجانده شده که بسیاری از قهرمانان تاریخی رااسیر وتابع ومُنقاد ومطیع پیران ورهبران مذهبی واعتقادات ماوراء مادّه‌نشان می‌دهد وتلویحاً بیان‌میکند که ، در ماوراءِ ماده ، مشیّتِ دیگری‌هم‌هست که حاکم بر وجودهاست.[1]

---

۱- من درخیلی موارد به‌وجود خدا در تاریخ پی‌برده‌ام ، آخرین آنها، وقتی بود که درمجلس سنای‌ایران (قبل ازمرداد ۳۲) قراربودبه‌علت فقروبینوائی آخرِعمرِ بانو قمرالملوك‌وزیری،مبلغی (شاید حدوده‌زارتومان) حقوقِ مستمری برای‌اوبرقرار شود وبه‌علّتِ کسربودجه و اشکالات مادی تصویب این‌پیشنهاد به‌عهدهٔ تعویق می‌افتاد، یك روزهمه باتعجب‌دیدندکه استادبدیع‌الزمان‌فروزانفرسناتوررئیس‌دانشکدهٔ‌الهیات، باحرارت‌تمام حمایت کرد وتصویب‌شد . درسرکلاس ، دانشجویان ، ازاستاد علتِ‌پافشاری اورا درتصویب حقوق قمرپرسیده بودند ، استادگفته بود : روزی که مرحوم ادیب پیشاوری ، استادمن ، درگذشت (۱۳۰۹ شمسی) ، برفرازِ گورِ او، برخلاف تصور ، یك‌زن‌سیاه‌پوش بود وبعدفهمیدم که بانوقمرالملوك‌وزیری است‌که درآن‌روزگار در اوجِ اشتهار بود و کمترین مجلسِ‌اومجلسِ بزمِ تیمورتاش بود. معلوم شد قمربه‌این علت درتجلیل جنازه ادیب‌شرکت‌کرده بودکه به‌شعر و وارستگی او اعتقاد داشت و علاوه برآن شُهرتِ خود را همیشه بعدازآن میدانست‌که این غزل معروف اورا در ابوعطا خوانده و صفحه‌پرکرده بود:

سحر به بوی نسیمت به‌مژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تاسحرم
چو بگذری قدمی بر دوچشمِ من بگذار
قیاس کن که منّت از شمارِ خاكِ درم

←

چون این کتاب به‌قدر کافی وباندازهٔ «چوب خورِ» خود دربحث‌های انتقادی تلویزیون ایران و رادیو ایران و مجلات داخل و خارج چوبِ انتقادها را خورده است[۱] از بحثِ مفصل دربابِ آن خودداری میکنم .

**قصد طرفداری از گرگ نیست**

بنده درباب اظهار نظراستاد جمال زاده تسلیمِ تسلیمِ تسلیمِ هستم و هرگز تعصبی درباب نظریات خود ندارم[۲]، جز اینکه می گویم: اگر روزی دنیا پر از «آدم» شد ، میشود چشم از خشونت پوشید وسلاح راکنار گذاشت، اما تاحصول این معنی ـ که شاید قرنها دور ازماست ـ نعوذ بالله ، اگر افراد را گرگ تربیت کنیم ، لااقل برای حفظ و بقای خود و جامعه‌شان

→

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی زتربتِ من برگذر چو درگذرم
که سر ز خاك برآرم چو شمع و دیگربار
به‌پیش‌روی تو پروانه‌وار جان سپرم ...

بدیع‌الزمان میگفت این حق‌شناسی که درحق استادمن از قمرروی داده بود مرا مکلف کرد که درمجلس سنا از حقوق این زن درسر پیری دفاع کنم .

اکنون من‌هم می گویم که‌اصلا رفتن‌بدیع‌الزمان به‌سنابرای این بود که خدا میخواست تااین کارانجام شود و دیگر بدیع‌الزمان لب به شهد شکرآلود سیاست نزند . وگرنه جزاین ، استاد درسناچه‌کار توانست کرد؟

۱ـ مثلامقاله ابوالحسن رحمانی درمجله دنیا ، شماره ۲ سال‌یازدهم ؛ قسمتهائی ازآن نیزبه ارمنی ترجمه ودر روزنامه «الیك» چاپ شده .

۲ـ هم نامه‌جمال زاده وهم مقاله رحمانی در چاپ دوم سیاست‌واقتصاد چاپ شده است .

بهتر از آنست که آنها را برهٔ پرواری بار آوریم و تحویل گرگهای همسایه بدهیم! من ازگرگ حمایت نکرده‌ام، قصدم آن بودکه بره‌گرگ باشد تا آن روزی‌که گرگها بره باقی مانده‌اند! هرچند این نظر درعالمِ انسانیّت بسیار سخیف است و صدها ایراد برآن وارد می‌آید، امانباید خارج ازواقعیت، کسی خودش راگول بزند، واین حُکم البته وقتی نقض میشودکه واقعاً بشود همه - یا لااقل اکثریت را - «آدم» تربیت کرد نه گرگ و نه‌بره! وگرنه تا این بساط هست، همان قولِ وُلتِر درست‌بنظر می‌رسدکِه‌می‌گفت: آدمها هم‌درست مانند حیوانات می‌مانند، بزرگترها کوچکترها رامیخورند وکوچکترها به بزرگترها نیش می‌زنند! انتقادات ما ازهیئت‌های حاکمه از نوعِ دوّمِ همین تعریف است!

اینکه استاد جمال‌زاده فرموده‌اند «خواننده‌ممکن است توهم‌کند که باستانی پاریزی دشمن ثروت وآسایش و... طرفدار فقر وسختی و خشونت است» ازطرف بعضی از دوستان دیگر هم ابراز شد، چنانکه‌یك روز، فرهاد ناظرزاده دانشجوی سابق خودم، وقتی‌درپاریس به عیادتِ او به بیمارستانِ لئوپولد رفتم، به من‌گفت: «من حتی بعد از آشنایی باتیغ جراحی هم مقالات ترا برتختِ‌بیمارستان می‌خوانم، ولی بهرحال این نکته را باید بگویم‌که در دنیا هیچکس مثل تو نتوانسته است، در عینِ کمالِ طرفداری از حرّیت وآزادی، بادیکتاتورها وخودکامگان‌راز ونیاز داشته و دمخور بوده باشد!

این نکته را یك دانشجوی دیگر- آقای نجفی زاده دانشجوی دانشکدهٔ علوم رشتهٔ ریاضی‌درتهران به صورت دیگری به‌من‌ابرازداشت.

من این دانشجورا نمی‌شناختم، یك روز به دانشکدهٔ ادبیات آمدو گفت: من ، فصلِ «ازکوه تا ریگزار» کتاب صفوی را خوانده‌ام ، بااینکه خیلی خوشم آمده ، وبااینکه به نوشته‌های شما علاقه دارم امابـه این منحنی که درپایان فصل رسم کرده‌اید[1] دو ایراد دارم:

ــ اول آنکه مُنحنی را معمولا از چپ براست می‌کشند ( بر طبق اصولِ ریاضی‌و فرمولهای جبری)وشماآنرا ازراست‌به‌چپ رسم کرده‌اید! (وحق با آقای نجفی زاده است، وقتی معلم تاریخ‌بخواهد منحنی‌ریاضی رسم کنـد ، لابـد یك گوشه‌اش باید برساند که طرف اهـلِ حساب نیست!)

ــ ایراد دوم آنکه مُنحنی شما، به عنوان‌اینکه جنبهٔ تحقیق‌علمی دارد ، ممکن است که هانیبال‌ها وآتیلاها هم به‌عنوان «خطِ امان» از آن بهره ببرند.

خوشبختانه جواب من در همـان فصولِ‌کتاب کم وبیش مُنـدرج است ، وقتی آدم یك‌واقعه ویك پدیدهٔ تاریخی را در یك اجتماع‌بررسی

---

۱ــ این مُنحنی تحت‌عنوان «طاق ضربیِ شروع وسقوطِ دولتِ‌صفویه وارتباط آن بااقتصاد و ثـروت» رسم ودرصفحهٔ ۴۶۳ چاپ شده ، من بـه حساب خودم یك فرمول‌کلی برای تاریخ‌ایران و شایدهم تاریخ عـالـم پیدا کرده‌ام‌که اوج وحضیض قدرت‌حکومت‌ها را بایك قانون‌کلی تعیین میکند. این منحنی‌را خودم کشیده‌وبه‌خط خودم نوشته‌ام، وگمانم‌اینست‌که بهرحال یك فرمولِ قابل‌اعتناء ، ولااقل درتاریخ‌ایران ازجهتِ‌نوعِ تحقیق، کم‌سابقه وشایدهم بی‌سابقه باشد.

میکند، قبل از آنکه بیندیشد که چه کسی از آن نفع وضرر می‌برد ، باید کوشش کند که یك حقیقت و یك واقعیت را روشن سازد. هدف، کیفیت وقوع حوادث و بررسی قضایاست. جستجو در خصوصیات افرادی که در آن نقشی داشته‌اند و قضاوتِ له و عَلیه آنها کارِ تحقیق را بجائی نخواهد رساند.

همان حکایتِ قاضیِ مولاناست که هنگام قضاوت گریه می‌کرد، خصوصاً که قضاوتِ اهل تاریخ براساس مدارك و منابعی است که سخت سُست، و عجیب لغزنده است وخزنده است:[1]

قاضئی بنشاندند و میگریست

گفت، نایب ،قاضیا ! گریه‌ز چیست؟

گفت: آهْ، چون حکم رانَد بیدلی

در میانِ هـر دو عالِمْ ، جاهِلی ؟..

در تاریخ هم طرفین دعوا کـه هر دو از حقیقتِ حال آگـاهند ، پوسیده شده و به‌خاك رفته‌اند و،بعد از هزار سال،ما تاریخ نگارانِ جاهل درباب آنها قضاوت می کنیم.

کوکو به فغان آمد ومیگفت که کوکو

آنهاکه تودیدی حالاکوکو؟حالاکوکو؟

دخالتِ ماوراءالطبیعه درست، ولی اینکه جنابِ استادْ (خودم را

---

۱- وبه‌قول‌آن‌دخترك روستائی ، که‌قاضی ازو مدرك‌خواست ،جواب داد : مدرکش لزید، ورتوش‌خزید !

می گویم!) می‌خواهد ثابت کند که طُغرلِ سلجوقی مُریدِ پر و پا قُرصِ باباطاهر بوده، یاچنگیزخان به‌بُتِ‌تنکری سرسپرده بوده، یا یعقوبِ‌لیث روزی ۱۷۰ رکعت نماز می‌خوانده و دهها نمونه دیگر[۱]... این دیگر از آن حرفهاست، مرد حسابی! تومی‌خواهی در قرن بیستم وعصرِ اضمحلال «دژخدائی» (= فئودالیته) وروزگارِ دموکراسی (= مردم ساری)، آدم‌ها را خر کنی؟ در حالی که‌خودت خوب میدانی که حتی همان خرهای‌دوطبقه هم حالا دیگر پالان‌ها را انداخته وکُت وشلوار و پیراهن یقهٔ آهاری پوشیده‌اند!

عده زیادی در باب اینکه من به افسانه‌ها توجه دارم خرده گیری دارند، اما حقیقت اینست که: اولاً هیچ افسانه‌ای نیست که بخشی از حقیقت را در برنداشته باشد، ثانیاً این افسانه‌ها یك واکنشِ تدافعیِ آدمی دربرابر هرگونه ناتوانی است، واغلب نمایشِ احساسات وعواطف متضادِ ضعف و عجز وتیره روزیِ بشر است. این افسانه‌ها گاهی کمبودِ تاریخ را از جهت دخالت مردم در سرنوشتشان جبران می کند. جوامعِ محروم و اقوامِ مغلوب را، همین افسانه‌ها گاهگاه، دستگیری روحی‌و عاطفی می کنند[۲].

---

۱- رجوع شود به‌سیاست واقتصاد عصر صفوی ص۲۹۹ تا ۳۳۰ و یعقوب‌لیث ص ۲۹۳.

۲- رجوع شود به‌افسانه درتاریخ: کوچه‌هفت‌پیچ ص ۳۳۴

خودم برای سنگ قبر خودم گفته‌ام:

پاریزی اگر قصّهٔ بسیار شُنُفت

یك قصّه نگفت ، جز که صد قصه نهَفت

شب آمد و قصّه‌گو به آرامی خُفت

آنکس که شنید. گفت: دیدی که‌چه گفت؟

ــ دیدی که‌چه گفت؟

**مورخ و طبیب**

درسیرجان، طبیبی داشتیم بنام دکترخواجه‌حسین[1] درسالهای بعداز شهریور ۱۳۲۰ که عشایر بچاقچیِ سیرجان سربرداشته‌بودند وهمه‌جا آشفته بود، دو تن از افراد عشایر آن حدود، سخت امان را از مردم بریده بودند: یکی «مرادِ علی مُراد» و دیگری «جهانگیر». وقتی درزد وخورد میان‌ژاندارم‌ها و راهزنان ، جهانگیر مجروح شده و فرارکرده بود. شبانه دزدان به سیرجان آمدند و دکتر خواجه حسین را از رختخواب کشیدندو باتهدید وارعاب، او را بر اسب نشاندند وبه «چهار گُنْبَد» بُردند که مجروح را معالجه کند. او رفته بود و با وسایل آنروزی، آنهم در پشتِ کوه ـ در واقع با آب جوش و پنبه و مختصری دوا ـ گلوله را ازشانهٔ او بیرون آورده وزخم را پانسمان کرده بود، در حالیکه بالای سرِاوتفنگ گرفته بودند وتهدید می کردند که اگر مجروح بمیرد؛ دکتر راخواهند کشت.

۱ـ درطبِ بالینی وشناختِ علائم ببماری کم‌نظیر بود ، مهارت او درمعالجهٔ حصبه‌های شدیدباروش قدیم‌قاطع بودوداستانهای طبِّ بوعلی‌را زنده میکرد .

بیمار خوب شد[1] ودوتا بره هم حقّ‌القَدَم دادند!

پس از دو سه روز که دکتر خواجه حسین گم شده بود، دو باره به شهربرگشت وجریان معالجهٔ او برملا شد. ازپادگان او را خواستند ومورد سؤال قرار دادند که به‌چه حساب برای معالجه یك دزدِ آدم‌کشِ خونخوار رفته، وضمناً ازوتوضیح خواستند که دربابِ محل و نوعِ سلاح وتعدادِ نفرات آنها مطالبی بگوید.

دکتر خواجه حسین گفته بود: «اینها را ازمن سئوال نکنید، من یك مجروح را معالجه کرده‌ام نه یك دزدِآدم‌کش را، از من راجع به‌نوعِ زخم و جراحتِ او بپرسید نه ازنوعِ تفنگ وفشنگِ آنها. ـ هرچند آن هم جزءِ اسرار پزشکی است و به شما نخواهم گفت!»

کارِ مورّخ، ترمیم وپرکردن جای بریدگی‌هاوالتیام وجبرجراحاتِ تاریخ است. درگوشه و کنار تاریخ جاهای تاریك زیاد است، این جاها را باید روشن ساخت. افرادی‌که، خوب یابد، دربازیهای پیدایش این وقایع دست داشته‌اند نمی‌شود ازنقش آنها درتاریخ چشم پوشید. من‌رازِ بقا و حفظ یك جامعه‌رادرگیرودارِ حملات گرگها جستجو می کنم، مقصود من حمایتِ آتیلا وچنگیز وآقا محمدخان نیست، اگریك قانون کلی ـ ناچار ـ جوامع را بطرفِ شمشیرِ اینها بکشاند، تقصیر من چیست؟

گویا چرچیل، بعد ازآنکه سقوط کرد، درمارس ۱۹۴۶ م/فروردین ۱۳۲۵ هـ. درکالِج وِسْتْ می‌نیستر ـ ایالت میسوری امریکا ـ سخنرانی کرده وطی آن گفته بود:

---

۱ـ والبته بیشتراز قدرتِ بدنی ونیروی روحی خودش بوده، نه جرّاحی دکتر. ولی به‌هرحال، اوگلوله را باانبرِوافور بیرون آورده بود!

ـ به هیچ چیزِ شوروی ، به اندازهٔ قدرتِ او ، احترام قائل نیستم!

تازه این حرف را پانزده‌سال قبل از روزی زده است که شوروی‌ها دیواری از سیمان، به‌عرض ۳ تا ۶ متر ـ میان برلین ریختند، که کیلومترها طول دارد، واین دیوار را دولتِ دمکراتیك ساخت[1].

دنیا هیچوقت ازچنگِ قدرت خلاصی نخواهد یافت. این قدرتمندان هم برای خود حرفی دارند که لابُدّ برای جواب آخرت تهیه کرده‌اند. تازه کی از آن دنیا آمده که سرسوخته‌ای[2] به کـ.. نش باشد؟

شانسِ تاریخ نویسان این است که مُرده‌ها نمی‌توانند حرف بزنند.

یك مورخ ، یك طبیبِ اجتماعی است، او درپی کشف علل بیماری جوامع است، البته هرگز کارش از اشتباه خالی نیست. همانطور که گویا دربعضی کشورها، اطبای تازه کار، حق دارند در ابتدای کار پنج شش نفری را اشتباهی گم ونیست کنند (یعنی چندان بازخواستی ممکن است نشود) . همانطور یك مورخ هم شاید ازچنین بی‌احتیاطی واشتباهاتی در

---

۱ـ گویا درهامبورك روزنامه‌ای هست که روزانه منتشر میشود ، و هرروز بالای صفحه ، در کنار نام‌روزنامه تاریخ میگذارد و مینویسد:

ـ امروز [ ] روزاز ساختن دیواربرلین گذشته است.

واین به‌تقلید روزنامه آرزوی فارسی بود که بعداز واقعه آذربایجان هرروز بالای صفحه می‌نوشت : امروز [ ] روز از جدائی آذربایجان میگذرد .

۲ـ سرسوخته ، هیزمِ معمولا تری که دربخاری می گذارند ، ونصف آن میسوزد وکم‌کم سیاه میشود ونصفِ دیگر باقی می‌ماند . اگر عبارت صحیح باشد که : مَنْ فَسَّرَ القرآن برأیِهِ فَمَقْعَدهُ ناراً ، پس مورد استعمالی برای سرسوخته درجهنم لابد باید وجود داشته باشد!

امان نباشد ، زیرا متأسفانه تاریخ نویس هرگز نمی‌تواند آزمایشگاهی داشته باشد که مثلا جنگِ واترلو و علل آنرا در قَرْع و اَنبیقِ آن آزمایشگاه دوباره امتحان و بررسی کند و نتیجهٔ مثبت و قطعی بر کاغذ رقم نماید.

مُنتهی فرقِ طبیب و مورخ آنست که ، گذشتِ روزگار، اشتباه طبیب را از یاد میبرد. اما اشتباه مورخ درطی گذشت سالها، روز بروز واضحتر و دقیق‌تر می‌شود![1] در واقع - بقول یك رند شوخ - «دو گروه هستند که خاك ، اشتباه آنها را می‌پوشاند: پزشکان و لوله کش‌ها!» ، ولی متأسفانه خاك ، اشتباه مورخ را نه‌تنها نمی‌پوشاند ، بلکه آشکارتر هم می کند.

آدمی که در تاریخ کار می کند مثل کسی است که در آزمایشگاه طبّی مسئولِ جواب دادن نتیجهٔ آزمایشِ طبی اشخاص است. این مسئول باید جواب دهد که صاحب این خون حصبه دارد یا نه! کار ندارد که طفل است یا بزرگ و خوش اخلاق است یا بداخلاق، باید جواب دهد که صاحب این ادرار سوزاك داشته یا نه ، می‌خواهد سِکرِتِر وزیر باشد و می‌خواهد مُنشیِ سفیر[2]. خاطرم هست که وقتی مقالهٔ من تحت عنوان «نمکدانِ

---

۱- یك فرق دیگرهم هست و آن اینکه مورّخ، نانِ مرده‌هارا میخورد وطبیب نانِ زنده‌ها را !

۲- چنانکه ممکن است ، بعداز کشف پنی‌سیلین ، قبل از مجروحین جنگ ، یکی ازبیماران امراض هاری که آنهم البته‌جای خود دارد ازآن استفاده کرده باشد . هیچکس حق ندارد زهرانتقاد خودرا به‌جان کاشف بیچاره بریزد .

سه خانه»(دربارهٔ تفسیرهای یوسف) در راهنمای کتاب چاپ شد، یکی از خوانندگان اهل قم ، مجله رابه حال اعتراض پس فرستادونوشت که دیگر این مجله رانخواهد خرید، که موهِنِ عصمتِ انبیاء شده‌است[۱]. من آنجا آنچه نقل کرده بودم از خودِتفاسیر بود که‌همه درباب مسائل روانی یوسف بحث کرده بودند و نتوانسته بودند جواب دهند که علتِ خودداری یوسف در آن لحظهٔ حسّاس چه بوده است؟ هزار علت تراشیده‌اندوخودشان همه را ردّ کرده‌اند ، من نوشته‌ام شاید یك نوع «دیگر آزاری» و سادیسم بوده است. سزای این حرف ، تحریمِ مجله است؟[۲]

میگویند ناپلئون به رسالهٔ نظریهٔ لاپلاس، در موردِپیدایشِ عالم، ایرادگرفته بودکه این مرد در تمام بحث خود حتی یك‌بار نام خدا را نیاورده است، لاپلاس جواب داده: درین فرضیه متأسفانه موردی که احتیاج به بُردن این نامِ بزرگ بوده باشد برای من پدید نیامد.

در مورد نقل عباراتِ مُغایرِ اخلاق وعفتِ عمومی، اصولا یکی‌دو مورد دیگر نیز به من تذکر داده شده است ، از آن جمله یك‌بارهم‌پسرم حمید ، وقتی کتاب آسیای هفت سنگ را برای اعلام آن فیش میکرد ؛ چنین اشاره‌ای در بارهٔ داستان رفتن سرهنگ‌زاده به‌بندر عباس ( ص ۲

---

۱- البته او بعداً از دوستان بامحبتِ مخلص از آب درآمد.
۲- اتفاقاً از سالها پیش ، بسیاری درین مسأله در مانده‌اند. آذر بیگدلی درداستان یوسف وزلیخای خود می گوید :

ندارم آگهی ز آغاز و انجام
ولی این حسرت از من بُرده آرام
که یوسف‌را، چه، یارب، دردل افتاد
که آن روز از زلیخا غافل افتاد ؟

آسیای هفت سنگ) ، ویکی دو مورد عبارات پیغمبر دزدان کرد.

لازم به توضیح است، که بعضی اوقات نقل مطالبی از جاهایی لازم بنظر می‌رسد. دربن‌موارد، اشتباه‌است اگر ما در نقل عبارت‌خیانت کنیم و دست ببریم. یا نباید حرفی راگفت، یا وقتی می گوئیم باید‌تمام آن را بگوئیم. مولوی دهها و صدها جا ازینگونه حـرفها دارد ، آیـا می‌شود وآیا باید بجای آن نقطه گذاشت؟ یك وقت دریکی‌ازفرهنگ‌ها خواسته بودند چنین اصول اخلاقی را رعایت‌کنند[1]. تکلیفِ یك فـرنگی که می‌خواهد فی‌المثل به دکترمراجعه‌کند وتوضیحی درباب یك‌بیماری اسافلِ اعضاءبدهد چیست؟ از کجاآنرا پیداکند؟ تاریخ،علمِ‌اخلاق‌نیست وبهمین دلیل همیشه نمی‌تواند خود را مقیّد به‌اصولِ اخلاقی کند. تاریخ از یك مشت واقعیت‌ها ومسائل‌اجتماعی بحث می کندکه بهرحال درحَوْل و حوش آدمیزاد، واز سرتا قدمِ او وازپُشت وپیش‌او، گفتگودارند.

بعضی اوقات هم‌مطلب به مجله‌ای داده می‌شود، اما وقتی‌ازچاپ بیرون می‌آید، غیرازآن است‌که اول بوده ! همان حکایتِ مشیرالدولـه است‌که مُهردار اتابك بود : نامه‌ها رابه مُهر میرساند وسپس مُهر را در

---

۱- چنین‌کاری را ایرج افشارهم دریادداشتهای اعتمادالسلطنه‌کرده است، البته دوسه‌جا بیشترنیست ، ولی بهرحال آدم مـی‌خواهد بفهمدکـه اعتمادالسلطنه‌چه گفته ؟حذفِ‌آن کلمه ونقطه گذاری این امکان رااز‌خواننده سلب وحتی بیشتراو راکنجکاو می کند . فحشِ‌ناصرالدین‌شاه نسبت بـه‌نوع کلمه‌ای که بکارمیبرد، میزانِ خشم اورا بهترمجسم‌می‌کند . بایداصل کلمه را یادداشت کرد .

کیسه گذارده به اتابک می‌داد. روزی تلگرافی قرار بود اتابک مُهر کند، صدر اعظم ، کیسه را به‌دکتر احیاءالملك داد که باز کند و تلگراف را مُهر نماید. او با دَمِ خویش مُهر را مرطوب ساخت و بر کاغذ چسباند ، ولی پس از مُهر کردن بخنده افتاد. اتابك گفت: حکیم ، چرا بیخـود می‌خندی؟ دکتر جواب داد: برای اینکه مُهرِ آقا را چسباندم ولی اثرِ مُهرِ مشیرالدوله را می‌خوانم! معلوم شد مشیرالدوله پس‌از مُهر کـردنِ نامه‌ها، مُهرِ خود را درکیسه نهاده و مهرکرده و سپس مهر اتـابك را همراه برده بوده[۱]! ماهم تصویرِ تراژان را به یغما می‌فرستیم و یغما ، گراورِ عکسِ رسمیِ جنابِ دکتر اقبال را تحویلمان می‌دهد[۲].

وقتی مقاله‌ای از من تحت عنوان «زن وجنگ» در مجله نگیـن (شماره اردیبهشت و خـرداد ۱۳۴۶) چاپ شد، در آنجا عبارتـی از جامع‌التواریخ رشیدی نقل کرده بودم که «در میانِ مغـولان این بـازی باشدکه تازیکان را به عظمِ آلت نسبت کنند». جنابِ عنابت کـه ظاهراً

---

۱- از یادداشتهای معیرالممالك ، نقل درتلاش آزادی ص۱۳ .

۲- شماره آذرماه ۱۳۴۹ ، بالاخره چه‌میشود ؛ هنراینست که آدمی به‌خودمتکی باشد ودرهمین اوضاع وباهمین وسائل ، حرفی‌راکه میخواهد بتواند بزند ، ویکتورهوگو چه‌خوب می گوید : «مانندِ پرنده‌باش، که‌روی شاخهٔ سست ، لحظه‌ای می نشیند ، آوازمی‌خوانَد ، وگرچه احساس‌می کند شاخه می‌لرزد، بااینحال به‌آوازخواندن ادامه‌می‌دهد . زیرامطمئن است که بال وپردارد .»

این عبارت را خلاف اصول اخلاقی و ذوق خوانندگان کمتر از ۱۸ سال دانسته بود ، آنرا سانسور کرده و «عظم آلت» را به «قوتِ در عشقبازی» تصحیح کرده بود! دفعِ فاسِد به‌اَفْسَد!

**تضییعِ حق** این باستانی پاریزی که هر جمله و عبارت را کوشش می کند به جایی و شخصی و سندی بند کند ، در عین حال گاهی غفلت هایی هم در مورد ذکرِ منابع دارد که هر چند عمدی نباشد ، باز هم در حکم تجاوز به حق دیگران و عدم رعایت امانت است - که شرط اصلی و اساسی برای جلب اطمینان خواننده بشمار میرود. اگر اینجا کلیسای کاتولیکی بود و یك گیشه و صندوقچه‌ای برای شنیدن اعترافات وجود داشت و کشیشی در داخل صندوق گوشش را بسوراخ گیشه چسبانده و سخنان مراگوش می‌داد - بدون اینکه بفهمد من که هستم که اعتراف میکنم - آنوقت می گفتم که آنچه من در سیاست واقتصاد صفویه از قول دبستان‌المذاهب نقل کرده‌ام ، نقل مستقیم نیست و استفاده از مقالهٔ دکتر کیا بوده‌است واین نکته فراموش شده ، همچنین ، آنچه که در بارهٔ قبر یعقوب در جندی شاپور در کتاب «یعقوب لیث» به مرحوم عباس اقبال نسبت‌داده‌ام (ص ۱۷۴) از مرحوم اقبال نیست، ونوشتهٔ «نیکلاراست» بوده است ، پس پناه میبرم بخدا ازین ناراستی که کرده‌ام ، وکلاهم را کج می گذارم و راست می‌گویم ! اما با همه اینها باید این نکته را بگویم که کشتزارِ مقالات من ، هرگز «آبِ جَوْ گندمی» نخورده

است[۱].

## ترجمه‌ها

بروبم بر سر یك چشمه دیگر کار باستانی پاریزی وآن ترجمه‌هاست . از سالها قبل ، او ، اصولا با آشنائیی که به زبان عربی داشت واین آشنایی را از کوهستان پاریز ومعلمی پدر، یعنی مرحوم حاج‌آخوند پاریزی بهم رسانیده بود- هرچند

---

۱- آبِ «جَوْگندمی» اصطلاحی است خاصِ بیرجند ، گویا یکی از اهل ذوق بیرجندکه در سلك معاریف هم بوده است ، یك‌کوره قناتی زده بوده که ازنزدیك قنات متعلق به‌مرحوم امیرشوکت‌الملك می گذشته وازآنجا «بفهمی نفهمی» چاه‌قنات خود راازِ زیرزمین به‌ممرقنات امیروصل کرده‌بوده مردم می‌دانستند که کوره قنات اونباید آب دائمی داشته باشد ولی‌برخلاف تصورِقبلی ، قنات اوهمیشه پرآب بود ! امیرهم فهمیده بود ولی‌چیزی‌نمی گفت. خودآن مالك‌هم آب قنات خود را «آبِ جوگندمی» نامیده بود چه هم دربهارکه جوآب می‌خواست آب داشت و هم درتابستان که بسیاری قناتهاکم‌آب می‌شدند ، قناتِ اوگندمها را آب میداد .

یك‌وقت قناتِ‌اصلی مرحوم امیرخشك شد ، وطبعاً آبِ قناتِ آن مِلْك هم بندآمد . گویاامیر به‌آن شخص گفته بود میخواهم یك‌روز به‌ده‌شما بیایم وازآبِ «جوگندمی » قناتِ شماچائی بخورم . آن مردجواب نوشته بود : خواهشمند است اظهارلطف رابه‌سالِ آینده موکول فرمائید ، چه ، آبِ قناتی‌که به کمكِ چشمهٔ علی‌آبادِ سرکار می‌آمد ! اکنون خشك شده است.»

مُخلص هم‌چاهی‌کنار قناتِ دیگری نکنده‌ام که ازآن استفاده‌کنم ،هر چه‌هست همین‌است که خود دارم وطبعاً «خیزِگُربه تاکُتِ (سوراخ) کلیددان است» ! ونه‌بیشتر!

مترجمی کامل نبود ولی از آنجا که گفته‌اند «درشهرِ کوران ، آدمِ یك چشم ، پادشاه می‌شود» او نیز وقتی به‌تهران آمد ، در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ ش. مترجم عربی روزنامه کیهان شد ، وبرای روزنامهٔ خاور نیز هرروزترجمه می کرد ومُزدی (ماهی‌حدود نود تومان) میگرفت[۱].

همین «میخ کوبی به نعلینِ» این صوفی ، باعث شدکه یك روز «سرهنگانِ سفارتِ هند» آستینِ او راگرفتند وازو خواستند که رسالهٔ مرحوم ابوالکلام آزاد را تحتِ عنوان ذوالقرنین یاکورش کبیر ترجمه کند[۲]، کتاب ترجمه شد (طی سه‌چهارشب) و برای ورود ابوالکلام آزاد به تهران در تابستان ۱۳۳۰ شمسی بچاپ رسید ( وتاکنون همین کتاب چهار بار بچاپ رسیده است) و مترجمِ یك مقدمه ۹۰ صفحه‌ای تحت عنوان «کوروش در روایات ما» نیزبآن بعدها اضافه‌کرد[۳].

---

۱- این حقوق رامرحومِ احمد فرامروزی که مردی دانشمند بود و برادرش مرحوم عبدالله فرامرزی می‌دادند وکمك‌هزینه‌ای برای من بود . بعدها دانستم که درآمد روزنامه خاوربه‌آن حدودها نمی‌رسیده که‌ازین ولخرجی‌ها هم‌داشته باشند و گویاآنهمه را ازجیبِ خود می‌پرداختند !

۲- وآنها این وظیفه را بسفارش دوستِ مطبوعاتیِ من آقای‌مسعود برزین به‌عهدهٔ مخلص گذاشتند .

۳- چاپ اول ۱۳۳۰ ، چاپ دوم ۱۳۳۳ (توسط سیف‌آزاد) ، چاپ سوم ۱۳۴۲ ،چاپ چهارم۱۳۴۴ . دربارهٔ کتاب ابوالکلام ، آیة‌الله‌خلخالی کتابچه مفصلی تحت‌عنوان«کورش دروغین وجنایتکار» نوشته‌اند که‌البته بادِبی‌نیازی ایشان به‌پرِمخلص هم اندکی گرفته است . البته‌از حق نباید گذشت که مترجم را رعایت کرده‌اند ، چه‌نقلِ کفر ، کُفرنیست !

در همان ترجمهٔ اول بود که مترجم کلمهٔ هیکل را به «مجسمه» برگردانده بود وبرای نخستین بار دکتر زرین کوب باو توضیح داد که هیکل درین‌جا به معنی معبد و زیارتگاه است واین نکته در چاپهای بعدی تصحیح شد.

ترجمهٔ دیگرِ او «اخبار ایران از ابن‌اثیر» است که جزءِ انتشارات دانشگاه تهران (شمارهٔ ۱۲۷۳) چاپ شده‌وتنها شامل آن قسمت‌ازکتاب بزرگِ کاملِ ابن‌اثیر است که مربوط به ایران‌میشود. مؤلف در مقدمه، صادقانه اعتراف کرده که «اینك جلد اول آن که ترجمهٔ «ناقص» «کامل» است و «اخبار ایران از ابن‌اثیر» نام دارد در دسترس قرار میگیرد» (ص بیست). خوشبختانه این‌کتاب از بلای حاشیه نویسی مترجم در امان مانده و بدین‌جهت ایراد زیادی بدان نمی‌توان‌گرفت، جزاینکه تنبلی‌باز کار خود راکرده و درپایان چاپِ کتاب نوشته : «فهرستِ اعلام‌کتاب‌در پایان آخرین جلد خواهد آمد» ، یعنی حواله «برپُشتِ‌آهوی سبز» ، یعنی «به خانه‌ات آمدم دوغم نادادی. بروکز پشتِ سر ماست می‌فرستم» ! حالا که جلدِ اول آماده و حیّ‌حاضر است فهرست اعلام آن را نیاورده‌ای ، به کدام اطمینان ، و به‌امید کدام عمرِ نوح ، مردم را به آینده حواله میدهی؟ [1] مگر کتاب‌تاریخ، بدون فهرست اعلام، این روزهاقابل‌استفاده تواند بود؟ توکه سه سال زحمت کشیدی و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا را استخراج وچاپ کردی ، چطور از فهرست‌کردن کتاب‌ِخودت

۱- گفتی که به‌ما بوسه دهی پس فردا
شاید که دگر عمر به‌فردا نرسد !

عاجز ماندی؟

ترجمهٔ سوم از متن فرانسه‌وکتاب ارسطوست که مؤسسهٔ تحقیقات و مطالعات اجتماعی دانشکدهٔ ادبیات ـ به‌قول همین مترجم در مقدمه‌ای که برکتاب نوشته ـ «ترجمهٔ آن‌را ، نه به‌استحقاقِ مترجمِ آن‌که در صفّ نِعال شاگردانِ‌مکتب تاریخ‌است ـ بل به‌آبروی مؤلفِ آن ـ که معلّم‌اولِ اخلاق و سیاست و فلسفه است ـ به‌چاپ رساند» ، (ص‌پانزده) ، واکنون هم باید به این عبارت اضافه‌کنم که دانشجویان و مردم ایران ، ترجمهٔ این کتاب را اگر بخرند، نه به خاطرِ ارسطوست‌که معلمِ اول است، ونه بخاطرِ مترجم‌که شاگردِ صفِّ نِعال است، بل به‌خاطرِ مقدمهٔ معلمِ سوم استاد دکتر غلامحسین صدیقی‌که براین‌کتاب در«سی‌وشش» صفحه‌نوشته خواهند خرید . لاغیر!

عیب بزرگ این ترجمه آنست‌که از متن فرانسه ترجمه شده نه یونانی یا لااقل انگلیسی، وکلمات یونانی و اسامی خاصِ‌آن به‌صورت فرانسوی ، «مُرَخَّم» و «دُم بریده» است و باصورت یونانی کمی اختلاف دارد ولی بهرحال ، کمالُ‌الجَودِ بَذْلُ‌المَوْجود ، از عهدهٔ پاریزی‌که‌زبان فرانسوی را درپاریس نیاموخته بیش‌ازین ساخته نیست.

ترجمه از عربی ، اصلا هرچند کاری ساده بنظر می‌آید، اماواقعاً خیلی مشکل است، چندانکه‌گاهی آدم را ممکن است‌گرفتار «قَلعهٔ‌هُناكَ» کند. ازین نمونه است آنجا که میگوید: یعقوب لیث «علی‌بن حسین را به انواعِ عذاب مُعذّب داشت، دوبیضه او را فشردند ، ودوگردو را بر روی شقیقه‌های اوفشار دارند»(ص ۱۶۶ یعقوب لیث). جمله اخیرترجمه

عبارتِ «وشدّالجَوْزَتَیْن عَلیٰ صُدْغَیْه» از ابنِ‌خلّکان است، ومترجم، جَوْزَتَیْن را دوگردو ترجمه کرده که هرچند صحیح است ولی درواقع مقصود آن نیست که دوگردو بر شقیقهٔ کسی نهاده‌باشند. جوزتین یك وسیـ شکنجه ومجازات بودکه دوگـویچه آن را برشقیقهٔ محکوم مـی‌نهادند و فشار می‌دادند. این تصحیح را مدیونِ استاد دکتر زریابِ خویی هستم کـه نخستین بار به من‌یادآوری فرمودند وچون کتاب یعقوب هم بزودی‌چاپ سوم آن‌منتشر میشود امیدوارم باسایر نظریاتِ عمیقی که استادجمال‌زاده در بارهٔ سطر سطر و صفحه به صفحهٔ آن نوشته‌اند، با تجدید نظرِ کامل به چاپ برسد.

**و اما ترجمهٔ ترکی**

باز ترجمه‌های فرانسه و عربیِ مُخلص راه به‌دهی میبرد، امّا امان از ترکی بَلْغور کـردن‌ها! گفتند «سوسْك از بس کـه خوش پروپا بود، ازِ دیـوارِ سفیدکاری هم بالا میرفت»! فرانسه و عربی کافی نبودکه دست‌به‌ترکی هم زد. یکی نبود بپرسد:

تو کارِ زمین را نکو ساختی  که با آسمانها بپرداختی؟

یك مجله در تبریزبعد از انقلاب منتشرمی‌شدبه‌نام «دده‌قورقود». به زبان ترکی بود، وطبعاً مخلص یك کلمه از آن نمی‌فهمید. یك روز دوستی نسخه‌ای از آن را به‌من داد. دیدم مقاله‌ای دارد تحت عنـوان: «نظامی گنجوی ئین باش‌داشی سی نه‌دیلده اولمالی دیر» وشروع‌میشود با این جمله: جناب مستطاب باستانی پاریزی نی کی‌هاموز تانیر سیز،

عرض محضر مبا

ـ هانسی شمار

ـ ۱۵ شهریو

ائله بوزادادی . فـ

ـ به آتاوینان نیه؟

قمر در عقرب

اینکه فارس

و بو کبیر

آذربا

یا

: ایشیق‌لاندی «کتاب جمعه»نین گل جمالینا .

...؟ هن سؤز

وز .

عره ائله

ستونده نه

س اوغلی»

ی ایستیر نئجه

و بنام «پنج گنج»

ضبط کرده‌اند :

ی کوپک اوغلی روزگار،*

اوستونده‌دیر کی نیبه

زامانلاردا عقل پایلینده

ألی آلتینداایدی. آنجاق





یازان : یوسف آقا جاواد

تانیش «نظامی گنجوی» نین

اولماسی دانیشی سی نه دن دیر ؟

( طنز - ادبی مقاله )

جناب مستطاب «باستانی پاریزی» نی کی مأمور

تاثیر سیز فارس شوونیزمینین گؤرکملی نماینده-

سی دیر. بابی رضاشاه اکن آغاجلاری بوداق-

بوداق گزیبدی .

هانسی «...

عقلینین کم‌لیقیندان ... بللی دیر کی ا

شاه رژیمی قالیسدی فریدون ... ریزیوندا شومن اولاجاقمیش

نه بیر محقق. هله گئچاق جناب مستطابین نصر بیر «نظر» سالاق :

۱ ـ آقای باستانینین نظریجه هر کیم فارسجا بیر اثر یارادیب او فارس‌دی.
پس بیزده دییه بیلریک کی هر کیمده عرب دیلینده ایرانلی‌لاردان اثر یارادیب
عرب‌دی مثلا : ابو ریحان بیرونی ، ابو علی‌سینا و یوزلرجه فارس دانشمندلری .
بئله دئیل آقای باستانی؟ ( آمما ائله‌بیل آ جاواد پیس یئردن یاپیشیب و شوخلوقی

* کتاب جمعه ص ۱۶۱

قالانی صفحه ۳۲

مطلبی از آذربایجان

فارس‌شو و نیزمینین گؤرکملی نماینده‌سی دیر. یانی رضاشاه‌اُکن آغاجلاری بوداق بوداق گزیبدی...»[۱]

همانطورکه عرض کردم مخلص هیچ ترکی نمیداند، از کلمات فارسی مضبوط در مقاله حدس زدم مربوط به‌گله‌ای است که مخلص از روسهاکرده بودکه چرا روی سنگ قبر نظامی را به خط روسی وزبان ترکی نوشته‌اند[۲]. لحن‌نویسنده‌به‌ترکی‌چنانست که‌یك کرمانی‌قاووت‌ِغزی را ازآن استشمام میکند، ولی‌چون‌به‌همه‌کس خوشبین‌هستم، وخوشبختانه مطلقاً ترکی نمیدانم، این حرفها را به حسابِ تعارف می گذارم و تصور میکنم خواسته‌اند یك حبّه قطایفِ تُرکی تعارفم کنند!

قصدم از بیان این چندکلمه ، میزان ترکی دانی وترکی خوانی خودم‌بود، حالا برویم برسرچندکلمه وجمله‌ای که درکتابهایم به‌صورت ترجمه وارد شده است.

درکتاب خاتون هفت قلعه ، آنجا که صحبت از «قِزْلَرقاپان» و «قِزْلَر بلاغی» است (ص ۱۷۷) ، اولی را دختر جذّاب و دومی را کوه دختران ترجمه کرده‌ام.

آقای حسین روشندل از شبستر به‌من یاد آوری کردند: «قاپان‌از همان کلمهٔ قاپیدن یا «قایماخ» است و در معنی ظرفِ مکان بکار برده می‌شود ـ به‌معنی جا ومحلی‌که دختران را می‌قاپد یا جذب‌می کند

---

۱ ـ مجله ده‌قورقود ، شماره ۱۵ ، آذر ۱۳۶۰ ص۱۰

۲- در ازپاریز تاپاریس ص ۲۹۸ ، ونـای هفت‌بند، ص ۲۸۱ چاپ سوم .

## [illegible] بزرگوارم

در شماره مورخ ۱۰/۶ اداره فرهنگ [illegible] با امضای جناب آقای [illegible] یک جلد [illegible] خود [illegible]

[illegible] خوش وقت و ممنون شدم و یک ساعتی [illegible] در این [illegible] گرفتاری [illegible] این کتاب [illegible] به هر جهت [illegible]

خود یک کتاب [illegible] بود و نویسنده فاضل آن [illegible] دیده بود که [illegible]

[illegible] اگر این کتاب [illegible] که [illegible] بود که [illegible] و ظرائف [illegible]

[illegible] را [illegible] ظرائف [illegible] را [illegible] آورده که [illegible] آن [illegible]

[illegible] است [illegible] مرحوم [illegible] را [illegible] او را [illegible] محفوظ می دارد [illegible]

[illegible] می دارد . [illegible] حاجی شیخ [illegible] را از [illegible] روز [illegible]

[illegible] را از [illegible] می انداخت [illegible] با امام [illegible]

[illegible] . [illegible] با مرحوم [illegible] ترکی [illegible]

[illegible] می آورد . [illegible] آورده [illegible]

[illegible] این [illegible] نوشته [illegible] است [illegible] .

[illegible] که درباره [illegible] از هر جایی که [illegible] .

این نویسنده محترم [illegible] مواردی است که نظیر آن [illegible] دیده می شود [illegible]

[illegible] و از طرف [illegible] که باید [illegible] فقط خبر [illegible]

[illegible] نشده [illegible] در صفحه ۱۵۴ [illegible] ۱۴ [illegible]

[illegible] فقط [illegible] فرقه‌ای [illegible] ۲ [illegible] حقوق [illegible]

کرده در صفحه ۱۶۱ س ۲۳ نوشته است [illegible] حقوق [illegible] در سال ۱۳۱۸ حقوق

[illegible] شد . [illegible] این [illegible] است [illegible] مربوط [illegible]

[illegible] که [illegible] این [illegible] زیرا که [illegible] ندارد [illegible]

[illegible] این [illegible] می خواهم . [illegible] امیرخیزی

[illegible] آذربایجانی : اسمعیل امیرخیزی

درکتاب سیاست واقتصاد عصر صفوی ، به مناسبتی ، یك غزل لطیف ـ البته به‌ترکی ـ ازشاه اسماعیل صفوی‌نقل‌کرده‌ام. در اینجاباید بگویم که اولا ترجمهٔ بسیار قشنگی که من از آن شعر آورده‌ام (نقل از مجله خوشه) از همین صمدِ بهرنگی آتش پاره‌است که آتشِ این مقاله‌از گورِ او برمی‌خیزد! ولی چون در خوشه نام او نوشته نشده بود ، من نمیدانستم و ننوشتم ، واینك خواهشمندم خوانندگانی که کتاب مذکور را دارندنام بهرنگی‌را درحاشیه و درکنار عبارت مجله خوشه(ص۳۲۸) اضافه نمایند.

ثانیاً ، اشعاری که‌من نقل کرده‌ام، به‌علتِ ناآشنایی‌به‌زبان ترکی، بعض‌کلمات و وزنِ آنها صحیح نیست، واین نکته را آقای فائق‌بی‌ریا دانشجوی ایرانی مقیم خانهٔ ایران[1] در شهرِ دانشگاهی پاریس[2] به من گوشزد کرد و دیوان شاه اسماعیل صفوی را به من امانت داد تا آن را مطابقه کنم . این دیوان تحت عنوان «شاه اسماعیل خطائی اثرلری» در یك جلد، (آذربایجان س. س. علملرآکادمیاسی نشریاتی، باکی۱۹۶۶) با مقدمه وتصحیح عزیز آقا محمد اوفوندور، چاپ شده است.

---

۱ ـ این دانشجوی هوشیار هرچند رشته «شیمی پزشکی» را ـ دورهٔ دکتری ـ می‌خواند ، امابسیار اهل ذوق است وهم اوست که کتاب«خاتون هفت‌قلعه» را دراطاق خودداشت وبه من‌نشان داد و به یادداشتِ صمدِ بهرنگی اشاره‌کرد ودسته‌گلِ نگارشِ این‌مقاله را ذوقِ‌سرشار هموبه آب داد .

۲ـ Cité universitaire

حال بیا و ترجمهٔ عبری را تماشا کن: از وارونه چاپ شدن کلمه «لوقرانائیم» در ذوالقرنین که بگذریم، صحبتِ «تل‌اوبو» جالبتر است. در کتاب «ازپاریز تاپاریس» در حاشیه صفحه ۶۲ بنده اظهارِ لحیه کرده‌ام که «صحیح آن تلّ حبیب‌است»! جالب اینست که در ایران. مردم باسواد ونکته بین دهات و شهرستانها بیشتر از تهران به‌داد من میرسند، چنان که ازز اعدان. آقای علی نصری معلمِ فاضل و کتاب شناس، می‌نویسد: «تا آنجاکه بنده اطلاع دارم قدیمتر اثر مکتوبی که نام تل اِبیب در آن ذکر شده، باب سوم آیه ۱۵ کتاب حزقیال نبی است، و تل‌ابیب قریه‌ای نزدیك نهر خابور بوده، واکنون اثری‌ازآن نیست... اخیراً که مهاجران یهودی به‌این سرزمین بازگشته‌اند درشن زارهای ساحل شمالی‌بندرِ حیفا بنای شهر جدیدی را نهادند و به یادِ ایامِ اسارت، نام شهر جدید را «تل اِبیب» نهادندکه در زبانِ عبری به معنی توده یا پشتهٔ گندم است، معلوم نشد جنابعالی کلمه تل حبیب را از چه‌سندی اتخاذ فرموده‌اید؟»

آقای نصری، اصل عبارت حزقیال را به خط عبری نیز برایم فرستاده‌اند. اما مخلص بایدعرض‌کنم که نمیدانم این اصلاح استحسانی را ازکجا آورده‌ام؟ متحیرم که چرا بیخود خواسته‌ام درین جا اظهار مجهولات! کرده باشم.

**تاریخ وعلوم کمکی**

در مورد این ترجمه‌ها اشتباه من درین بوده‌است که کار را خواسته‌ام به‌تنهائی انجام دهم، ویاازتنبلی ویا از خود خواهی، هرگز نخواسته‌ام از کسانی که تخصص دارند، ووارد هستند، استمداد واستشاره کنم. البته

کسی توقع ندارد که یك مورخ به همه زبانهای عالم وارد باشد، ومثلا وقتی سنَدی به زبان چینی پیدا میشود بتواند آنرا بخواند، ولی این توقع هست که برود با یك چین شناس وچینی دان مشورت کند. چه ، به قول اینشتین: «همه ما نادانیم، آنچه میانِ ما افرادِ نادان! فرق دارد اینست که هر کدام از ما ازیك چیز بیشتر بی اطلاع هستیم»!

تاریخ ، وقتی با اصول علمی نوشته شد، طبعاً با بسیاری از علوم دیگر برخورد دارد: زبان شناسی ، جغرافیا، جامعه شناسی، وحتی شیمی وریاضی وفیزیك کم وبیش با تاریخ سروکار دارند. آیا یك مورخ میتواند در همه این علوم متخصص باشد تا بتواند به قاطعیّت اظهار نظر کند؟ خیر، زیرا ممکن نیست. پس راه چاره چیست؟ هرچه دید همانطور بنویسد بدون اینکه متوجه باشد که باسایر علوم همراهی دارد یا خیر؟ نه، این نیز ممکن نیست. پس چه باید کرد؟

باید مسائل تاریخی را با متخصصان در میان گذارد، باید از آنها کمك گرفت. عیب کار ما اینست که ما «تَكْرَوْ» هستیم. گمان میکنیم اگر افتخاری بدست آید باید تنها از آنِ خودِ ما باشد. هیچ حاضر نیستیم دیگران را در کار خود شرکت دهیم واز معلومات آنها استفاده کنیم، و گاهی هم اگر چنین کاری کردیم چون حقِ آنها را فراموش می کنیم و به حسابِ خودمان می گذاریم، بالنتیجه اغلب از همکاری با ما دریغ می کنند.

درچنین مواقعی است که فی المثل وقتی باستانی پاریزی میخواهد کلمهٔ «لوقرانائیم» عبری راکه بمعنی ذوالقرنین است با خط عبری چاپ کند، از مراجعه به کسی که بااین خط آشناست خودداری میکند، وبالنتیجه

در چاپ اول کتاب ، این کلمه کـه کلیشه چاپ شده ، وارونه چاپ می‌شود!

یکی از موارد بسیار مهـم استفاده از علوم کمکی ، استفاده از جغرافیاست.

کتابهای تاریخیِ مخلص شایداین حسن را داشته باشندکه بهرحال هرکدام بایك نقشه همراه است، این کاری است که در ایران چندان باب نبوده ، و کتبِ من ازین حیث شاید جزء پیشقدم‌ها باشند. اماچون ابتدای کار است؛ بهرحال از نقائصی خالی نیست، فی‌المثل کتابِ یعقوب‌لیث نقشهٔ «ایران در زمان صفاریان» را باتیر نشان‌های[1] لازم ورنگین زیبـا دارد، راههای تجارتی ، مناطقِ تحت نفوذ؛ قلمروِ همسایگان، میدانهای عمدهٔ جنگ، بندرگاهها و راههای تجارتی را دارد. اما این نقشهٔ زیبا، فاقد یك اصلِ اولیهٔ نقشه برداری است، یعنی مقیاسِ نقشه درزیرش نوشته نشده و نصف‌النهارات و مدارات آن کشیده نشده است. شیرِ بی‌دُمّ و سرو اِشکم!

کتاب شاه منصور نقشهٔ قلمرو آل مظفر را دارد. شهرهای مهم ، نقاطِ تحت نفوذ ، خطِ سَیْر تیمور لنگ، لشکر کشیهای محمد مظفر بـا سنوات لازم‌درکنار تیرنشانهامشخص‌شده ومقیاسِ‌نقشه ونصف‌النهارات ومدارات رسم گردیده، اما ، آری یك امّـا هست: در کنـارِ مدارات و نصف‌النهارات ، درجه وشمارهٔ مدار گذاشته نشده ، قفل هست وکلیـد

۱ ـ این کلمه را دربرابر فِلِش (← سَهْم) بر گزیده‌ام ، اگررسانیست باید ببخشید !

نیست! حفظْتَ شَیْئاً و غابَتْ عَنْكَ اَشیاءَ.

سلجوقیان وغُز درکرمان نقشه دارد، نقشه‌ای بسیار عالی بقلم مهندس پورکمالِ کرمانی - شامل حوزهٔ حکومت سلجوقیان کرمان، تیرنشانهای لشکرکشی قاورد، لشکرکشیهای همسایگان، هجوم طوائف غز، راههای عمدهٔ تجارتی، پایتخت‌ها و شهرهای مهم، بنادر، میدان‌های جنگ وچه‌وچه وچه، مقیاس ونصف‌النهارومدار ودرجات آنراهم‌دارد، باهمهٔ مزایا و دقت لازم، امایکی دواشتباه کوچك درآن‌هست: بجای اینکه نصرت‌آباد[1] در برابر زاهدان داخل پرانتزباشد؛ می‌بایست‌زاهدان جدا ودرکنار نصرت‌آباد قرارگیرد. زیرا نصرت‌آباد اسم قدیم است و زاهدان اسم جدید، علاوه برآن دوآبادی جداگانه هستند: زاهدان جای دُزداب قدیم راگرفته. هرچند معلوم نیست دزدانِ آن‌جا زاهدشده‌باشند؟[2]

سیاست واقتصادصفوی نقشه داردبامزایایی از مقیاس‌وپایتخت‌ها ورودخانه و تیرنشان لشکرکشیهای شاه اسماعیل و هجوم افاغنه؛ و با

---

۱- گویا آبادی قدیم به اسم نصرة‌الدوله فرمانفرما - بعداز فتح بلوچستان - به‌اینصورت خوانده شده است.

۲- ازفجایعی که درتاریخ صورت میگیرد، تغییر اسامی‌قدیم است که هویتِ تاریخی شهرها را ازمیان میبرد، مثل اینکه آدمی‌سی‌سال بنام کرباسی معروف باشد ویکباره مردم او را «عدل» صداکنند. خاطرم هست، یك وقت خبردادند که بجای خَبیص درکرمان باید ازین پس «شَهداد» گفت. غلامحسینْ ریشی میداندار گفته بود: معلوم نیست آیا توانسته‌اند خرمای بی‌زوی بی‌مصرفِ خَبیص راهم شیرین کنند یافقط اسمِ آن را عوض کرده‌اند؟

معایبی ، یعنی بدون شمارهٔ درجهٔ نصف‌النهارات و مدارات، علاوه بر آن بااینکه درمتن همین کتاب (ص۱۱۹) تصریح شده که یك رشته ازراه معروف ابریشم از همدان می گذشته است، در نقشه، عبوراین راه ازآن طرف قزوین ناگهانی بطرف بغداد انحناء پیدا کرده فرسنگها از بالای سر همدان عبور می کند؛ جائیکه نه تنها قافله‌های ابریشم امکان عبور نداشتند ؛ بلکه از بعض قلمروهای آن عقاب هم به زحمت گذر می کند.

همین اشتباهات کوچك و ساده میتواند دلیلی باشدکه مردم شوخیِ یك دوستِ قدیمی را دربارهٔ من باور کنند[1].

---

۱ - رفیقی داشتیم به‌اسم نوری نکوئی اصفهانی ،(حالااستاددانشگاه اصفهان است) ، به‌دوستان میگفت که باستانی پاریزی، پس انجامِ امتحانات، پیشِ احمدراد رئیس فرهنگ شهرستانها رفت که جائی به‌او کار بدهند .رئیس فرهنگ شهرستانها گفت :

- میل داری به‌رشت بروی ؟ باستانی جواب داد :

- نه ، آب‌وهوای شمال ! به‌من نمی‌سازد .

- میخواهی ترابه بانه بفرستم ؟

- بدنیست آنجا نزدیك پاریز است ومیتوانم روزهای جمعه‌سری به پدرومادرم بزنم ! رئیس فرهنگ پرسید : شماچه‌لیسانسی گرفته‌اید ؟

- تاریخ وجغرافیا ! رئیس فرهنگ گفت : به‌به، بااین لیسانس وبا این همه معلومات ، شما باید بجای من بنشینید ، حیف است که چنین آدمی به شهرستانها برود ، سپس برخاست وبه شوخی صندلی خود را تعارف کرد ، اما باستانی گفت :

- چشم، انشاءالله خدمت میرسم . ولی فعلا اجازه‌دهیدمرخص‌شوم، زیرا هنوزیك درس تجدیدی‌ام باقی مانده که بایدامتحان بدهم!

**جغرافی تاریخ‌ساز**

برای یک محقق و تاریخ نویس، سایر علوم میتوانند جزء علوم کمکی باشند، ومثلا اگرزبان چینی نداند عیبی ندارد و میتواند در مورد لزوم از متخصص چینی استفاده کند. اما دانستنِ جغرافیای مکان و زمانی که تاریخِ آنرا مینویسد از ضروریات است. زیرا جغرافی از علومی است که نه‌تنها در تاریخ اثرِ فراوان دارد. بلکه همانطورکه بکجا گفته‌ام «... چون عامل اقتصاد تا حدودی تابعِ عواملِ طبیعی یعنی آب و باد و باران و خاك است، پس بالنتیجه عامل جغرافیایی، درپیدایش‌تاریخ، از بزرگترین عوامل محسوب خواهد شد[1] ومن اگر ازهمکاران تاریخ‌دان نمی‌ترسیدم باصراحت اعلام می کردم که «بهرحال سرنوشت تاریخ را جغرافیا تعیین‌میکند.» یابه عبارت دیگر: حوادث تاریخی، دررختخواب وبسترِ جغرافیا نطفه گیری می‌شوند!

گردنهٔ «حیران» مرزِ تمدن گیلك وتُرك است. تاریخ، ناپلئون میسازد، ولی دریای مانش و برفهای روسیه جلوی آنرا می گیرند[2].

يك لهستانی گفته بود «ما میخواهیم دموکراسی انگلستان را درسرزمین خود پیاده کنیم»، يك دانشمند به‌او اشاره‌کرده بودکه، دوستِ عزیز!

---

۱- سیاست واقتصاد عصر صفوی ص۲

۲- گویا چرچیل گفته باشد: ژنرالْ یخ‌بندان، بزرگترین مُتّحدِ روسیه است» . حرف چرچیل درست است زیرا مامی‌دانیم که این یخ بندان، لااقل دوبار، درتاریخ، روسیه رانجات داده است: يك باراز حملهٔ ناپلئون، و باردوم ازحملهٔ هیتلر، گفت. لاتَثنیَ الّاوَقَدثَلّثْ!

فراموش نکنید که باید قبل از هرچیز، کاری کنید که اطراف لهستان را نیز دریاها محاصره نمایند». [۱]

این حقیقتی انکار ناپذیراست. بعضی علوم، برای تاریخ کمکهائی میکنند که هرچند حکایت نسبت فلان و شقیقه‌است. ولی به‌هرحال‌هست، مثلا از روی قُطرِ حلقه‌های تنه درختان - بعد از آنکه بریده شدند - میشود به‌کیفیت سالهای گذشته پی‌برد، یعنی چون هرسال یك طبقه‌برقطر تنه درخت اضافه میشود، اگر این قطر اندکی زیاد باشد معلوم میشود آن سال بارندگی زیاد شده، واگر اندازهٔ آن کم باشد، معلوم میشود، آن سال بارندگی کمتر بوده است.

خوب، حالااین نکته‌چه کمکی به‌تاریخ‌می کند؟ فرض کنید، صحبت ازین باشد که تنهٔ درختی - یا فُسیلِ آن را اززیرخاك درآورند که کربُنِ ۱۴ بگوید مال چهارهزارسال پیش‌ازین باشد. اگر آن سال بارندگی کم بوده باشد، منتج به‌کمی محصول میشود، پس آن سال گرانی بوده یا قحطی بوده؛ واحتمال شورش وانقلاب وتغییر حکومتی دربین بوده است، وآن وقت، اینکه میگوید چندسال قبل ازظهور زرتشت قحطی و

---

۱ - ویکتورهوگو درموردشکست ناپلئون درواترلو - به‌علت‌رطوبت زمین وعدم‌تحركِ‌توپخانه - گفته است: «چند قطره باران - بیش‌یا کم - ناپلئون راخم کرد، برای اینکه واترلو پایانِ استرلیتز شود، مشیّتِ الهی جزفروریختن اندکی باران زحمتی نداشت.» دخالت جغرافیا درتاریخ یعنی همین! اینکه تمدن اروپائی جدید را هم‌بعضی «تمدنِ سیب‌زمینی!» گفته‌اند بدلیل اینست که این تمدن همراه‌کشف امریکا وآوردن سیب زمینی از آن دیار به‌اروپا پیداشده است.

خشکسالی شد روی داد، میتوان سال واقعه را از روی تنه درخت تعیین کرد. بگذریم ازینکه سروِ کاشمر - اگر بود - خود میتوانست امروز سال واقعه رابگوید.

تعجب نکنید اگر کسی بگوید که مثلا ، عاملِ استقلال افغانستان را باید درلای شاخ وبرگِ جنگلهای مازندران جستجو کرد . لابدّ می‌پرسید چگونه؟ حق باشماست، ولی اکنون توجه کنید: احمدشاه ابدالی از آن روز خود را مستقل خواند که از اردوی نادر جدا شد و به قندهار رفت، او از آن روی‌از اردوی نادر جدا شد که نادر درقلعه کلات بقتل رسید ، وبقتل رسید زیراکه براثر توجه زیاده‌از حد به سرداران افغانی خود و روی بر تافتن از ایرانیان ، مردم ایران نسبت به او بدبین شدند ؛ زیرااونسبت به ایرانیان بی‌اعتنا شده بود، چه ، فکر میکرد ایرانیهادر موردِ کور کردنِ پسرش بدستِ خودِ او قصور و کوتاهی کرده و حقایق را نگفته‌اند که ناچار شده پسر را کور کند؛ پسررا کور کرد، زیرا فکر میکرد به تحریک پسرش به‌او تیراندازی شده؛ تیراندازی در جنگل مازندران صورت گرفت، زیرا تیرانداز پناهگاه‌وفرارگاهی بهتر از درختهای جنگل انبوه مازندران در هیچ جای ایران نمی‌توانست پیدا کند . حالا متوجه شدید که درختهای مازندران چه اثری درپیدایش تجزیه واستقلال افغانستان داشته‌اند؟ درواقع ،ما تاریخ‌دانان! تاریخ را بر سرزمین‌ها قالب می‌کنیم ولی جغرافیون میگویندهٔ این جغرافیاست که تاریخ رابه سرزمین‌هاتحمیل می‌کند. نتیجهٔ هردو تعبیر یکی است . میگویندمُریدان از سعادتعلی‌شاه

اصفهانی پرسیدند: فرقِ بین ما و علی‌اللّهی‌ها چیست؟ او فرمود:

- فرق این است که ما میگوئیم: علی نیست، خداست؛ آنها می‌گویند: خدانیست، علی است![1]

هرکس هرچه بگوید، این مطلب را نمیتوان انکار کرد، که برفِ گردنه‌های اسدآباد باسربازان خوارزمشاه همان کردکه «ژنرالْ زمستانِ» روسیه با ناپلئون! وگرنه قبل از هولاکو، پادشاه خوارزم برتختِ مستعصم بالله نشسته بود.

اگر یك‌تن‌هم بگوید که فی‌المثل اقتصادِ عالم مدیونِ فداکاریهای «بزُ» است، هیچ تعجب نکنید، زیرا او نخستین موجودی بودکه طریق عبوراز کوه‌های سخت وگردنه‌های بزرگ را به مردم آموخت وراههای «بزُرَوْ» نخستین سرمشقِ مهندسان دراین راههای کوهستانی‌است، واقتصادِ عالم نیز براساس داد وستد وحمل ونقل وبالنتیجه راه و راهداری‌توسعه می‌یابد، بهمین قیاس است اگر یك‌وقت اظهار کنندکه گاوهای هند، بالاخره این مملکت‌راکمونیست خواهندکرد: چه مردم هند به‌گاواعتقاد دارند و هزاران هزار گاو را بیکار رهاکرده‌اند و نه‌استفاده اقتصادی و کشاورزی از آن‌میکنندونه‌گوشت‌آن را میخورند، درحالیکه‌ازگرسنگی وقحطی به‌جان آمده‌اند، وهیچ‌کس‌هم منکرنیست‌که گرسنگی وقحطی‌و فقر از عوامل بزرگ‌بوجود آورنده وتوسعهٔ‌نفوذ کمونیسم و مؤیدِاصلی احزاب کمونیست عالم است، مگر اینکه «انقلابِ سبز» هند را از شرِّ گاوها وبالاخره کمونیسم نجات دهد. تاچه‌کند همتِ بزرگترین رجالِ سیاسی کشورهای جهانِ سوم اعنی سرکار خانم گاندهی زیدَتْ مَجْدَها![2]

---

۱- رهبران طریقت و عرفان، سلطانی گنابادی ص ۲۳۳

۲- خانم گاندی: تنها زنی که واقعاً «آقا»ست.

صحبت ازکمونیسم پیش آمد ، بد نیست راجع به‌یك اظهار نظر عجیبِ خودم که صورتِ پیش‌گوئی داشت دراینجا توضیحی بدهم.

برای تفریح شما عرض میکنم که یك وقت، در ۱۸ آذر ۱۳۲۸ من مقاله‌ای برای روزنامه خاور ترجمه واظهارنظر کردم ـ خصوصاً با تیتر درشت ـ که «یهود مأمورِ پخشِ کمونیسم درخاورمیانه هستند» ! ازعجایب روزگار بودکه این پیش بینی من درست برعکس درآمد، یعنی بجای اینکه یهودکمونیسم را به‌خاورمیانه آورند خودشان دوستداروهم‌پیمانِ مُحکمِ آمریکا شدند وبه صحرای سیناهجوم بردند وچنان کردندکه ناصر ویارانش دوستی بدامن‌کمونیسم چسبیدند واز بیمِ عقرب جَرّاره به مارِ غاشیه پناه بُردند وفریاد زدندکه «کرم‌نما وفرودآکه خانه‌خانهٔ تست».و امروز کارآنها بجائی رسیده است‌که اگربخواهند فی‌المثل میگ‌های روسیه راکِشْ‌کنند، باید نیروئی صدوشاید هزاربرابر نیروئی‌که برای اخراج اسرائیل از حوالی‌کانال لازم بوده است صرف‌نمایند وتازه،هنوز نیست مسلّم‌که میشود یانه ![1] بهرحال پیش‌بینیِ مُخلص هرچند براساسِ این بودکه خود یهودکمونیست خواهند شد ، واسلام‌راازآن می‌ترساندم ، بصورت مسلّم، می‌خواست درست از آب درآید منتهی وارونه . گمان کنم برای این‌کرامت جای آن داردکه همکاران ، به‌قول‌کرمانیها، زیرِ ریشِ مخلص ، شمع روشن‌کنند! یابه قولِ اهل نجف، زیرِگردنم قندیل آویزان‌کنند!

---

۱ـ این حرف ده‌سال پیش است، ولی بالاخره معلوم شدکه میشود ، البته باریختن ده‌هزار جسد سرباز مصری در کانالِ‌سوئز.

اثر جغرافیا در تاریخ آنقدر مسلم است که دوگْلاس منجم امریکائی عقیده داشت که: «علتِ اصلی انقلابات عالم، لکّه‌های خورشید است». البته استدلال این نظریه بدینگونه میشود که معمولا هر ۱۱ سال یك‌بار، لکه‌هایی درخورشید دیده میشود ـ که گویا نتیجهٔ انفجارات داخلی آن است ـ این لکه‌ها باعث میشود که تغییر و تبدیل‌های اساسی درآب و هوای عالم پیدا شود: سرزمینهای پرباران دچار خشك‌سالی وسرزمینهای خشك دچار سیل وطوفان شوند، نتیجه معلوم است: خشکسالی موجب بیکاری کشاورزان و کارگران، وسیل وطوفان هم مورث بیکاری و فقر وبیماری، وهمهٔ اینها جزء عوامل انقلابات وتحولات بزرگ تاریخی است! بدین‌طریق ریشه اصلی حوادث را میشود درلکه‌های خورشید پیدا کرد که زندگی آدم به مشتی گیاه وعلف بستگی دارد:

نشانِ رزقِ ترا دستگاهِ ایـزد پـاك
به «خطِّ سبز» نوشته است برصحیفهٔ خاك[1]

---

۱ـ واین البته غیر ازفضای سبز، وحفظ محیط‌زیست، وکمربندسبز و انقلاب سبز وطلای سبز است که مستقیماً تحت تأثیرآب و هواست، واین روزها خوابِ سبز بختی سیاست جامعه را می‌بینند. بنده به‌عنوان نمونه از حزب«سبزقبای» آلمان یادمیکنم که‌تازه درحالِ نُضج گرفتن است، ومیگوید باید محیط را حفظ کرد. (خوب تا اینجا درست)، بعد میگوید تـأسیسات اتمی محیط را فاسد می‌کند (اینجاهم میشود پـذیرفت)، بعد اظهار عقیده میکندکه نصبِ موشك‌های پرشینگ امریکائی در اروپا به محیط زیست صدمه میزند. وآن‌وقت متینگهاودمونستراسیونها راه می‌اندازدکه هزاران ←

واقعاً ، آن سیل و طغیان دجله و فرات در زمان خسرو پرویز که موجب خرابی نهرها و سدّها و بیکاری کشاورزان وبیماری طاعون بزرگ شد (۶۲۸ میلادی = ششم هجری) آیاکافی نبود که پای تخت ساسانیان را درپرابرِ سپاه عرب ضعیف وناتوان سازد؟ حادثهٔطغیانِدجله وفرات ، ونابودشدن وباتلاقی شدنِ مزارع، وبیکاری کشاورزان وهجوم به‌شهرها وگرانی‌اجناس ونارضائی مردم، وبالاخره قتلِخسرو پرویز، و هجومِ عرب، وهمراهی نارضائیهای‌مدائن باعرب ، به‌اشاره‌سلمانِ فارسی

---

→

چراغ به‌دست علیه این تأسیسات شعار می‌دهند. ازین‌جاست که حزبِ سبز قبا دیگر مستقیماً وارد سیاست ، ووارد تاریخ شده ، وصفحه‌ای در تاریخ آینده خواهدگشود، وبیخود نبودکه بعضی ازسیاستمداران آلمان غربی ، این حرکتِاین حزب رو به‌رشدرا تأییدی برسیاست بلوکِ شرق دانسته‌اند ، و بازبیخود نبودکه یك نماینده مجلس آلمان میگفت: حزب سبزقبا هندوانه‌ ایست‌که پوست آن سبز است وداخلش سرخ سرخ! یاد مولانای خودمان بخیرکه این تحولِ سبز را به سرخ‌که در واقع یك‌نوع بیماری کور رنگی نیز میتواند باشد، گوئی پیش بینی‌کرده ، منتهی وارونه ، وبجای سبز قبا موردِ او سرخ قباست:

آن سرخ قبائی که چومه پار بر آمد
امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن یار همانست ، اگر جامه بَدَل شد
یك جامه بَدَل کرد و دگر بار برآمد
این نیست تناسخ ،سخنِ وحدتِ محض است
کز جوشش آن قلزمِ زخّار برآمد...

نکند قصدِ مولانا از این وحدتِ محض، همان وحدتِ دوآلمان باشد؟

که مردم مدائن را به عدم مقاومت در برابر سپاه اسلام وادار میکرد.[۱]

راز یك واقعه مهم تاریخی را هواشناسی میتواند به‌ما بازگو کند.

همین چندسال پیش بود که طوفان عظیم بنگلادش و خرابیهای بی‌حدّ و حساب آن، موجب فقر و بیماری میلیونها مردم بنگال شد و وقتی کشتیهای حامل کمك مردم دنیا، بجای اینکه در بنادر پاکستان شرقی خالی شود، در اثر فساد مأموران، به کراچی و بنادر پاکستان غربی رفت؛ مردم بنگلادش، طغیان عظیم خود را شروع کردند و شدآنچه شد، چندانکه مُجیب‌الرّحمٰن «یابقول فرانسویها = مجیبور!» تبدیل به «ببر بنگال» گردید.

من به‌یك تعبیر عجیب اعتقاد دارم که اعراب را، در فرانسه، شارل مارتل شکست نداد، این تاکستانهای اروپا بودکه اعراب را باز گرداند. دلیل آن‌هم اینکه چون دراسلام شراب حرام بود؛ مردم ثروتمند وتاکستان‌دار اروپاکه تاکستانها وشراب ریزیهای بسیار دارند، متوجه خطر بزرگ شدند و بالنتیجه جانانه در برابر خطر ایستادند که منافع اقتصادی آنها در خطر بود.

از شوخی بگذریم، اندکی جدی‌تر صحبت‌کنیم:

بزرگترین حقی که ریاضیات و جغرافیا به‌گردن تاریخ عالم، خصوصاً ایران دارد، اینست‌که تاریخ دقیق قدیمیترین صلح دنیا را، تنها او توانسته است، تسجیل کند؛ زیرا، وقتی مورخین همه تردید داشتند که صلح میان هووَخْشتَر و دولت لیدی آیا در ۶۱۰ قبل ازمیلاد رخ داده یا سالی دیگر، جغرافیا و نجوم فوراً به داد ما میرسند و

۱- حماسه کویر، ص۴۹۹

میگویند قرارِ این صلح ـ که در اثرِ ترسِ طرفَیْن ازکسوفْ (خورگرفتْ) رُخ داده ـ درست باید در ۲۸مه سال ۵۸۵ قبل از میلاد بسته شده باشد، زیرا تنها دربن تاریخ است که چنین کسوف مهمی درکنارِ «قزِلْ‌ایرماق» رخ داده و عجیب‌تر آنکه سال‌ها قبل از آن حکیم طالسِ ملطی حتی ساعتِ آن‌را هم پیش بینی کرده بوده‌است.[۱] هم چنین واقعه قران ۵۸۱ه. (=۱۱۸۵م.) بعد از اسلام هم باید یکی از دقیق‌ترین تاریخها برای اهل تاریخ‌بوده باشد، وبیخود نبود که افضلِ کرمان واستادِخراسانی‌اش، این تاریخ را مبدأ تاریخی دانسته بودند.[۲]

**یبوستِ مزاج هم**

همه علوم ، حتی طبّ و علومِ دینی هم میتوانند از عوامل ایجاد کنندهٔ تاریخ باشند و یك مورخ هرگز از آشنائی با آنها بی‌نیاز نیست . بیخود نبود که کرنسکی میگفت : «اگر راسپوتین نبود لنین بوجود نمی‌آمد». یك‌اشارهٔ بیولوژی و زیست شناسی‌و طبّ‌هم بکنم. هرچند شوخی است: میخواهم بگویم که سرنوشت تاریخ بعد از اسلام ما ، یك وقت با یك حُقْنه ممکن بود تغییر کند! ما می‌دانیم که یعقوب بیماریِ قولنج گرفت واطباء توصیه کردند که باید حُقنه کند ، ولی یعقوب از بس متعصب بود ، گفت : «مرگ برمن آسانتر از اِحتقان است[۳]». بعضی‌هم گفته‌اند که یعقوب گفت «مرد هیچوقت فلان جای خود را به مردِ دیگر نشان

---

۱- ایران باستان ص ۱۹۸.

۲- مقدمه نگارنده برعِقْدالعُلی، چاپ دوم ، ص ۱۵

۳- روضة‌الصفا ج ۴، ص ۱۳

نمی‌دهد!» ولی به‌هرحال با این لجاجت، معالجه نشد و درگذشت(۲۶۵ ه =۸۷۹م.) راستی اگر یعقوب معالجه شده بود و زنده مانده بود، آیا سرنوشت تاریخ ماهمین بودکه هست؟ من شنیده‌ام‌که در همین‌اواخرهم، پادشاهی بواسیر داشت و خود به اطباء نمی‌گفت، به یکی از ندیمان گفته بود: ازدکتر بپرس که اگر کسی فلان جایش فلان‌طور شده باشد چه باید بکند؟![۱]

باز شنیده‌ایم که میرزا آقاخان نوری دچار یبوستِ مزاج بود و اغلب دچارِ خشم و بدخلقی، هرگاه پیشخدمت،صبحها یك ظرفِ«آبِ

---

۱- گویا پسرهم به چنین دردی مبتلا بود. البته پزشکان اسرار پزشکی کسی را- حتی اگر در سیاست دنیاهم مؤثر باشد- به‌دلیل حفظ اسرار پزشکی، به‌کسی نمی‌گویند. چنانچه شاه سابق تا دمِ مرگ‌ازسرطانِ خود خبر نداشت و دنیاهم همینطور، وحال آنکه اطبای اطریش از دهها سال پیش حدس زده بودند. در مورد بواسیر هم البته میشود پنهان داشت، ولی مورخین از بعضی چیزها حدس میزنند. وقتی من در رومانی بودم، گفتندکه هنگام ورود آن شخص، چون کاغذهای‌توالت ساختِ رومانی‌زبر وخشن است- رفتند و از آلمان خریدند و مخصوصاً آوردند تافلان جای مهمان عالیقدر باد نکند و تورم نیابد. یك طبیب به من گفت: آنها که حساسیت بواسیری و تورم موی رگهای اسافل دارند، باید حتی‌المقدوراز دستمال نرم استفاده‌کنند. معلوم بودچنین گرفتاریی در کار بوده است. ناصرالدین‌شاه‌هم چنین گرفتاریی داشته است. ده سال قبل ازقتل اواعتماد-السلطنه توضیح میدهد که «... اطباء احضار شده‌اند. خون از بواسیر شاه می‌آید. وحشت‌کرده بودند...» (خاطرات اعتمادالسلطنه، ص۵۰۸).

آلو» به صدر اعظم میداد، آن روز کاغذها زودتر امضاء و ردّ میشد ، و روزهایی که آبِ آلو مصرف نشده بود اغلب به‌اوقات تلخی می گذشت . کسانیکه فرمانِ حکومتِ جائی را میخواستند . روز قبل به پیشخدمت او یك هدیه و رشوه‌ای میدادند که مواظب باشد و صبحِ روزِ بعد آب آلو به میرزا آقاخان بدهد . چنان شده بود که اهلِ توقع ، هر وقت کاری داشتند به‌همدیگر توصیه میکردند که : آب آلو یادت نرود! آیانمیشود احتمال داد که این آب آلو در تسریع امضای قرارداد پاریس هم مؤثر بوده باشد؟-مقصود اینست که یك مورخ از علوم کمکی هرگز نبایدغافل بماند .

شاید تعجب کنید اگر بگوییم بعْض مسائل راکه ریاضی‌دانها هم نمی‌توانند جواب گویند ، میشود از تاریخ وجغرافی پاسخ شنید. معلمی به شوخی ، مسأله‌ای داده بودکه : یك شکارچی تیرانداخت ، خرس در چاهی که ۹٫۸۳ متر عمق داشت (پس از یك ثانیه و چهار دهم ثانیه ) فرو افتاد ، تعیین کنید خرس چه رنگی داشت؟ البته ظاهر مسأله کمی خنده دار است ، اما یك شاگرد جغرافی‌دان و تاریخ‌شناس میتواند فوراً جواب دهد که رنگ خرس سفید بود؟ به دلیل اینکه فقط در قطب شمال است که با این‌شتاب یك جسم میتواند این مقدار راه را درین زمان‌بپیماید وفرو افتد ، وخرسهای قطب شمال‌هم لابد همه سفید خواهندبود!

تنها از یك مسألهٔ کوچك میتوان پی‌برد که قالی شویان اردهال کاشان یك رسم پیش‌از اسلامی است، زیراهمه مراسم‌مذهبی بعدازاسلام، برطبق تاریخ هجری قمری حساب میشود(مثل عاشورا وعید غدیروقربان

وغیره) وتنها این رسم است که با اینکه ظاهراً مربوط به یکی‌از اولاد ائمه است، معذلك هرسال درست برطبق حساب شمسی - یعنی درچهاردهم مهرماه هرسال - برگذار میشود،[1] که درست باجشن مهرگان میتواند مطابقت کند.

همه مظاهر طبیعت، حتی وجود خودِ مورخ، راهی به تاریخ دارند، تنها چشم دوربین و ذهنِ نازك اندیش است که میتواند از هر پدیده‌ای بهره‌ای در خورِ تاریخِ عالم رؤیت کند:

کشتی چو به دریا ز کران می‌گذرد
ما پنداریم نَیْستان می‌گذرد
ما می‌گذریم زین جهانِ گذران
می‌پنداریم کاین جهان می‌گذرد

یك مورخ آگاه، وقتی بخواهد یك تحقیق تاریخی بکند، باید به جزء جزء احوال و اوضاعی که در آن واقعه مؤثر بوده‌اند آگاهی داشته باشد. گویا اتاتُرك که خود از مردانِ تاریخ ساز بود گفته‌است: «نوشتنِ تاریخ، مهمتر از ساختنِ تاریخ است»[2]، وبه همین دلیل بود که او، تمام دارائی خود را وقف «فرهنگستان تاریخ ترکیه» کرد و

---

۱- یا در دومین جمعه ماه مهر، حالا به کدام روزبخورد.

۲- یك پروفسور انگلیسی نیز گفته بود: «تاریخ، تجربهٔ مورخ است. ساختهٔ هیچ کس بجز مورخ نیست. تنها راه ساختنِ تاریخ، نوشتنِ آن است».

خود ریاستِ افتخاری آن فرهنگستان را به‌عهده داشت[1]، چه او خوب متوجه بود که اهل تاریخ میتوانند با تحقیقات خود، هویّتِ ملی و اصالتِ قومیّتِ تُرك راثابت کنند - چنانکه کردند .وهم امروزتحقیقات تاریخی ترکیه با آخرین متدِ علمی همراه وسازگار است.

اتاترك حق داشت که این حرف را بزنند، زیرا او بهتر از هر کس می‌دانست که بسیاری از حقایق مربوط به وقایع تاریخی، سالها بعد از مرگ قهرمانان و گذشت روزگار، روشن می‌شود مگرنه اینست که هم امروز آرشیوهای ممالك عالم، تنها بعد از پنجاه یاسی سال، اسناد رسمی را در اختیار محققان میگذارند؟ و تازه هیچکدام ازیـن

---

۱- اتاترك ثروت مهمی نداشت وچون زن وبچه‌هم نداشت، وصیت کرده بود که قسمت‌عمدهٔ ثروت او را وقفِ انجمن تاریخ کنند، وامروزانجمن ترکیه‌از قوی‌ترین انجمن‌های عالم است. اتاترك در کمال سادگی زندگی میکرد.

یك وقت درکرمان به ارجمند گفتند یك‌قالی خوب بباف، میخواهیم هدیه کنیم به‌اتاترك.

ارجمند هم یك قالی به‌اندازه مهمانخانهٔ خودش‌بافت وفرستادتهران. مرحوم علی‌اصغرحکمت مأمور شد به ترکیه برود وقالی را از طرف‌ایران هدیه‌کند. وقتی قالی را در حضور اتاترك پهن‌کردند. از ظرافتِ آن متحیر شد، سپس گفت: من‌که اطاق به‌این بزرگی ندارم!

بالاخره راه‌چاره را پیدا کرد. قالی را به مجلس ترکیه تقدیم کرد که سالنِ بزرگ در خورد قالی داشت. به‌همین دلائل است‌که ترکیه - با وجود نقاطِ ضعفِ اتاترك - هیچوقت اورا فراموش نمی‌کند.

آرشیوها ، اسنادشان باهم یك‌نواخت نیست ، فی‌المثل آرشیو عثمانی در مورد مشروطه چیز دیگری میگوید و،آرشیو انگلستان چیزدیگر و، محمد علی‌شاه هم که حرفش ازحرفِ مشروطه خواهان جدا بود،وآرشیو روسیه‌هم که هنوز به زبان نیامده است. با این مقدمات آیا روسو حق نداشت که میگفت: «تاریخْ فنّی است که به استعانتِ آن، شخص،ازمیان چندین خبرِ دروغ ، آنراکه شبیه‌تر به راست باشد برمی‌گزینند.»[1]

اینست که واقعاً ، اتاتُرك ، میدانست که فردای روزگار ، یعنی :

آن گه که شیپورِ قضا آغاز زیروبم کِند

سالارافخم خم‌شود ، سردار اکرم رم کند

آری ، در آن روز ، این قضاوتِ مورخان است که چهرهٔ شخصیت‌های تاریخی را بر صحیفهٔ تاریخ نقاشی خواهد کرد ، چهره‌ای که بسا ، با آنچه در واقع و حقیقت بوده است ، تفاوتِ بارز داشته باشد .

همیشه باید منتظر بود تاسندی پیدا شودکه احتمالا اسناد قبلی رانقض یا دگرگون کند . یك‌وقت من عبارتِ عضدالدوله‌را«غرّك‌عزّك... الی آخر» در نای هفت‌بند، ازتاریخ شاهنشاهی عضدالدوله آقای‌فقیهی نقل‌کرده بودم[2] که‌او نیز ازکتبِ معتبر دیگر نقل کرده‌بود، یك‌خوانندهٔ بسیار فهیم و کتاب شناس و خوش خط ، که از اهل بازار خوی است-

۱- آیین نگارش تاریخ ، رشید یاسمی ، ص ۱۰۷.

۲- نای هفت‌بند، ص۱۸۳.

بنام علی محرّری- مرقوم داشته بودکه این عبارت منسوب به حضرت علی است وبه‌معاویه نوشته‌شده است. وقتی ازآن سرِایران، یعنی‌خوی، چنین یادداشتی میرسد ، واز سوی دیگرِ ایران ، یعنی زاهـدان ، اشتباه دیگری‌رفع می‌شود، باید هرمورخی متوجه مسئولیت عظیم خویش‌باشد، ولااقل اگر سنگی از پیش پای کسی برنمیدارد ، سنگی دیگـر در راه خلق نیندازد.[۱]

من البته‌روابطِ علّت و معلولی تاریخ را هیچوقت انکارنمی کنم، ولی نمی‌دانم چطور است‌که همیشه تصور می کنم یك قوّهٔ قاهره برهمه جای تاریخ نظارت داردکه از قدرتِ تحلیلِ اهل تاریخ بیرون است.

---

۱- این حرف را پدر بزرگ من در کوهستان پاریز بـه من گفت . روزهای کودکی من به همراه آن پیرمرد به‌باغستانِ «دُرُق» می‌رفتم ،او، هم چنانکه راه می‌پیمود ، هرگاه سنگی بین راه می‌دید ، آنرا با کفش‌خود به‌کنار راه می‌راند. به‌همین سبب اغلب ، کناره گیوه‌های او از سایریـن زودتر سائیده می‌شد. من درعالم کودکی ازو علت این کار را پرسیدم واو جواب‌فوق‌را به‌من داد. البته او بی‌سواد بود و یك‌کلمه تاریخ‌نمی‌دانست. ولی در مدت طولانی عمر صد وبیست ساله خود شاید ده‌هاهزارقطعه سنگ از پیش پای مردم کوهستان برداشته بود ، اما من ـ که ادعای تاریخ دانی دارم ـ درین راه پرپیچ وخم و درین مدت‌کوتاه همانطور که درین مقالـه مشاهده می کنید ، شاید بیش از صد مورد سنگ اشتباه‌در راه اهـل تحقیق انداخته‌ام ! افسوس‌که وصیتِ پدربزرگِ بیسواد ـ کربلائی زین‌العابدین ـ خوب به‌گوش من فرو نرفته بود ، ومن‌هرگز متوجه نشدم‌که:

صدها فرشته ، بوسه برآن دست می‌زنند

کز کارِ خلق ، یك گرهِ بسته واکند

گاهی انتقام‌ها و عبرت‌های تاریخ دست و بال ما را پاك می‌بندد، نمی‌دانیم چه کنیم، با آنچه که از قدرت تجزیه و تحلیل ما بیرون است.

همه زنجیر در زنجیر پیوند  سرِ زنجیر در دستِ خداوند

سال پیش بود که شیخو شجری رئیس جمهور نیجریه ـ مملکت هفتادمیلیونی افریقا ـ دستور داد یك میلیون کارگر خارجی از مملکتش خارج شوند. کارگرانی که سالها در معادن نفت او کار کرده بودند می‌بایست از دو سه مملکت بین راه بگذرند و دست از پا درازتر به کشور خود برسند. من همان روزها در یك کتابم که زیر چاپ بود نوشتم: اگر مُرّ تاریخ اسلام را بخواهیم طابِقَ النَّعلِ بالنَّعل تکرار کنیم، خیلی زود قِسْطِ عُمَری به ظلمِ شیخو شجری منتهی می‌شود[1]. یك سال طول نکشید، در واقع هنوز کتاب من از چاپ خارج نشده بود که کودتای نظامی نیجریه بساط شیخ را در هم پیچید، نه تنها بساط او، بلکه بساط وزیر کشور او که

---

۱- نون جو ص ۴۶۷، علت آنست که بعضی مجریان از کلمه اسلام آن چیزی می‌فهمند، که آن سپهبد از کلمه نعل فهمیده بود. میگویند، وقتی شاه رفته دستوری داده بود، وزیر جنگ زیرِ نامه بخشنامه کرده بود: دستور اعلیحضرت طابق النعل بالنعل اجراء شود.

۱ یك سپهبد ، بخشنامه را که دیده بود، چشمش به کلمه نعل افتاده بود، بقیه را نخوانده ، زیر آن پانویس کرده بود :

— نعلبند خانه ، فوراً اقدام نمایند!

چه بسا که تا آمده بودی خبر شوی، دو تا نعل بر کفِ پایت هم میخ کرده بودند! مگر نکردند؟ یوسفِ کلاه پشمی که در پاریز او را نعل کرده بودند، همیشه این مصرع را برای عاملِ خود می‌خواند:

— هنوز بر کفِ پایم نشانِ نعلِ تو پیداست!

اتفاقاً علی‌بابا نام‌داشت زیرورو شد.

خیر و شرِّ هر عمل کز آدمی سر می‌زند
آن عمل، مزدش، به‌زودی پشتِ دَرْ دَرمی‌زَنَد

عجبا که بی‌انصاف‌ها، عنوان شیخ و بابا ـ که لقب پیران طریقت است ـ و اسم علی را هم داشتند، وآنطور می‌خواستند عدل علوی را پیاده کنند.

آنچه ما کردیم با اسلام، در روزِ جزا
جای آن دارد که گردد کُفر دامن گیرِ ما

این کارگران که آواره شدند، دومیلیون کارگر غنائی بودند. مهم آن بود که همسایگان شیخو شجری، توگو، و بنین، با شیخ عداوت داشتند، و می‌بایست مرزهای خود را باز کنند تا کارگران بتوانند از آن کشور عبور کنند و بگریزند. یك اردوگاه ۵۰۰ هزار نفری در توگو درست شد و بتدریج رفتند.

یك‌سال از این حادثه نگذشته بود که کودتای نیجریه پیش آمد، شیخ و یارانش هم گرفتار آمدند. من این را انتقام خدائی، و جای پای خداوند در تاریخ حساب می کنم. حالا شما ممکن است اسم آن را «سَنْتِزِ» آن آنتی‌تِزی بدانید که تِزِ آن‌را شیخْ بنیان ریخته بود: ظلم به دو میلیون کارگر. «نیچه» در زندگی میگفت: خدا نیست. وقتی مُرد، خدا گفت: «دیگرنیتچه نیست»!

نگذشت بی‌ستون ز سرِ خونِ کوهکن
تا خونِ کوهکن ز سرِ بی‌ستون گذشت

اینکه بعضی‌جاها می گویند اسلام صدراسلام پیاده خواهدشد، ظاهراً کمی تند می‌روند. اسلام‌را اگر پیاده کنند چیزی، ولی اسلام

صدر اسلام اگر مو به مو و طابِقُ النعل بالنعل بنا باشد اجرا شود، خواهید گفت چه خواهد شد؟ من به شما می گویم که چهل سال است آن را درس می‌دهم:

ــ درسال دهم، پیامبر درخواهد گذشت، سقیفه ابوبکر، وسپس عمررا انتخاب می کند، سال ۲۳ عثمان را روی کار می آورَد، و سال ۳۵ معاویهٔ آن اسلام، خلیفهٔ شام می‌شود و علی را در محراب عبادت می کشند، و ابوسفیان دست بر گورِ حمزه سیدالشهداء می گذارد، و می گوید:

ــ آن چیزی را که تو برای آن کشته شدی، اکنون در دستِ فرزندان ماست.[1]

قصدم این است که مُرِّتاریخ و مُرِّحقایق، تکرار شدنی نیست، و اگرهم باشد، احتمالا به صلاح نیست، و حرفِ آن‌را نباید زد.

تازه بعد از آن‌راهم اگر بچسبیم، باز، تَرکِ رای در رَیِ ابومسلم منجر به زیرزمینِ ابوسلمهٔ کوفه، سَفّاح المُبیح، و بغدادِ هزار ویکشبِ هرون خواهد شد، و رؤیای عارفانهٔ بکتاشی به دربارِ هزار و یك‌شبِ عبدالحمید و ساحلِ قَرْن‌الذَهَبِ بُسفورْ.

حتی وَهّابیها هم که عقیده داشتند باید صریحِ کتابِ خدا وسنّت پیغمبررا اخذ کرد وبقیه‌را بِدْعَت‌شمرد وبالنتیجه سیگار کشیدن وقهوه خوردن را حرام کرده بودند، در همان صباح اولیـه حمله خودشان

---

۱ــ سنگ هفت قلم ص ۴۲.

به کربلا، وقتی ضریحِ منبّت کاریِ عصرِ دیلمی را به شعله‌های آتش سپردند، خودشان، با آن قهوه دَم کرده‌وخوردند[1] وامروز کار بدانجا کشیده که همه چک های میلیون دلاری روزی ده میلیون بشکه نفت به خط و زبان انگلیسی و تاریخ میلادی نوشته می‌شود که بانکهای امریکا و اروپا بتوانند بپردازند.

حتی ریگان نیز، وقتی به مَوْلِدِ خود شهرک ۱۸ هزارنفری دیکسون برای برگذاری جشن تولد خود رفت (۱۰ بهمن ۱۳۶۲) در سخنرانی خود گفت: امریکا باید کاری کند که،امریکائیان، همان روحیهٔ مهاجرانِ اولیه را که به امریکا آمدند درخود دوباره زنده کنند. آن روحیه هیجان و حرکت بود که امریکا را از آنِ آنان کرد.

حرف ریگان درست است، اما اگر قرار به باز گشت باشد، نه‌تنها روحیهٔ اوّلِ مَهاجران، و صریحِ سنّت‌و کتابِ وهّابیان، امامافکنیِ خوارج، وباز گشت به‌اصول اولیهٔ زرتشتیِ مزدك، واصولا باز گشت به اصول قدیم،هر گز کافی و وافی به مقصود نیست، بلکه اگر اصل وواقعیت‌را می‌طلبیم بایدباز گشت کنیم به‌روحیهٔ ابوالبشر، وفرزندانش هابیل وقابیل، و نوزادانی که بر دوشِ خویش خام می‌بُردند، و خام می‌خوردند، و خام می‌مُردند! همین‌ودیگر هیچ!

## خدا هست

هِگل گوید: «خدا بر جهان حکومت می کند. حکومت واقعی او، یعنی اجراءِ نقشه‌اش، همان‌تاریخ‌جهان‌است. فلسفه میکوشد

---

۱ـ حماسه کویر ص ۷۱۵.

تا این نقشه را فهم کند... در برابرِ نورِ صِرْفِ این اندیشهٔ الهی ـ که فقط ایده‌آل و ذهنی هم نیست ـ شبحِ جهانی که حوادثش به صورت اتفاقات ناهمگون و تصادف‌آمیز است، به‌طورِ مطلق محو می‌شود»[1].

گرفتاری اهل تاریخ این است که درعین اینکه جای پای خدا را درحوادث جستجو می کنند، جای پای طلا را هم کم‌وبیش می‌بینند، و وقتی از عرش به فرش می آیند، با منافع مردمانِ روزگار تصادم و برخورد پیدا می کنند، در چنین مواردی است که ناچار می‌شوند اصول را زیر پا بگذارند و ریشه‌یابی را فراموش کنند و به ظواهر بپردازند و طبعاً مجیزگو وظاهربین شوند و همانکاری کنند که میرزا عبدالوهابِ نشاط در سفر خراسانِ خود از آن گله داشت، زیرا در مشکلات برخوردِ شاهزادگان و رؤسای قبایلِ عصرِ فتحعلی شاهی در مانده بود که طرفِ کدام یك را بگیرد، شاهزاده را، یا خانِ قبیله و ایلخانی را؟ آنوقت وقتی از تهران احوالِ او را می‌پرسیدند به این بندبازیِ خود اینطور اشاره می کرد:

ای ملتزمینِ دَرِ شاهنشهٔ ایران
دانید مرا کار چه باشد به خراسان؟
برسنگ زنم شیشه وبرشیشه‌زنم سنگ
خواهم‌شکنَد‌این و،نخواهم‌شکنَد آن[2]

---

۱ـ هگل، مقدمه برفلسفه‌تاریخ، ازکتاب فلسفه‌تاریخ، دکترعبدالکریم سروش، ص ۱۰،

۲ـ زنبیل فرهاد میرزا ص ۱۹۰.

آقاشیخ‌محمد بروجردی، روحانی صاحب‌دل،هنگامِ تدریس همیشه میگفت:

ــ افعال ناقصه ، گُدارِ آخوند کُش است. هر کس عبور کرد فاضل میشود، و هر کس مانْد روضه‌خوان!

بنده‌هم میگویم، خدا در تاریخ همیشه خود را نشان میدهد، احتیاج به‌جستجو در آن هست، جستجوی در عوامل اقتصادیِ سقوط یاصعودِ دولتها وسلسله‌هاست که گدارِ مُحقق کُش‌است، هر کس عبور کرد مورّخ میشود ، وهر کس مانْد میشود وقایع نگار!

البته مقصودم میرزاجعفرِ وقایع‌نگار نیست، این مرد اتفاقاً در تحلیل حوادث نظری داشته، و به‌همین دلیل، وقتی پُــر در حــوادث خواست به‌قول امروزیها «دماغ فروبَرَد»، چوبِ آن را خورد.

بقول صاحب تذکرهٔ حدیقه‌الشعراء (میرزا احمد دیوان‌بیگی) میــرزا جعفر را بعلت نــوشتنِ «مَقْتَل» تکفیر کــردند ، چه ، در یکی از مجالسِ کتاب خود عبارتی گفته بود انکار مانندازاینکه چراجناب مُسلِم به تنهائی بکوفه تشریف برد؟ که عبارتْ یاد از تعریض میداد، میرزا احمدِ نقیب‌شیرازی اورا هجو کرد، چنین:

ای فلانی ،آدمیّت را چه‌کردی خرشدی
درمیانِ جَرّ، عَفی کردی‌چوسگ،جعفرشدی

جعفرِ کذّابی امّا نی قرینِ عسکری
چون زیادبن ابیه، ای بی پدر، ابتر شدی

سیّدالفسّاق، شیخُ المُلحِدین ، کعب الیهود
مُنکرالمعروف والمعروف فی‌المنکر شدی
لایقِ ریشت نگاریدی! حقایق در کتاب
یاور آل زیاد و دشمنِ حیدر شدی
گفته بودی مُسلِم آخراز چه‌تنها کوفه رفت
لال شو، چون طعنه برمُسلم زدی کافر شدی
در لجاج و افترا سرسختی ای ربّ‌الحمار
رو دلِ مادر بدست آور چو... شدی
دیدمش چون دالکی برخِشْت شد، گویم شگفت
بابِ تنگستان گشودی، لنگهٔ بندر شدی
پار بودی قُطبکی، امسال گشتی قطبِ دین
چون بماندی سالِ دیگر قطب دین حیدر شدی
جعفری بودی تو ملاّجعفری گشتی عجب
بك شدی، پس خان شدی پس میرزا جعفر شدی

پیش از انقلاب، یك روز پیاده به‌طرف خانه میرفتم، ماشینی کنارم ترمز کرد. موسوی گرمارودی شاعر چیره‌دست بود، مرا دعوت کرد وسوارشدم. ترافیك کُندبود. گفت: چون فرصت هست، شعری که تازه گفته‌ام برایت بخوانم، وشروع کرد به‌خواندن:

متاب ای بلنداختر، ای آفتاب
میفروز ای چشمه مهتاب...

شعر تمام شد و راه هم تمام شد ومن به‌خانه رفتم. دوروز بعد در روزنامه خواندم که موسوی گرمارودی دستگیر وزندانی شد!

یکباره با خود گفتم: دیدی، این رفیقِ ما تصور می کند من شعرش‌را شنیدم و جائی نقل کردم، یا مستقیماً بـه جائی گـزارش دادم، و او زندانی شد!

زندانِ او طـول کشید، همیشه باخود میگفتم خداوندا، به من این قدر حیات بده که آزادی این جوان را ببینم و به او بگویم که من باعثِ گرفتاری او نبوده‌ام. سالها گذشت، مگر کسی در آن ایـام امیدِ خلاصی - یا حتی ملاقات زندانـی سیاسی داشت؟ پیش خـود میگفتم: البته روز قیامت برای او روشن خواهد شد، البته تا آن‌روز او درین توهم خواهد ماند، و من نیز تا آن روز وجدان نـاراحت خواهم داشت[۱].

دری به تخته خـورد و انقلابِ پـر آوازهٔ ما پیش آمـد ، و موسوی از زندان بیرون پرید! دراولین برخوردی که در یك مجمع فرهنگی داشتیم، موسوی پیش آمد و همدیگر را بوسیدیم و من تمامِ خلجانِ روحی خود را به او باز گو کردم و گفتم که پیش از مرگ، من ازین‌واقعه خشنودم که‌یك بارِسنگین روحی را از دوش برمیدارم. او گفت: خوشبختانه مطلقاً چنین چیزی به‌خاطرم نگذشت، زیرا مرا به‌جُرمِ حملِ تفنگ دستگیر کردند نه به‌خاطر شعر، و چیزی تا اعدام هم نمانده بود! راست گفته‌اند که: اِنَّ بعضَ الظنِّ اِثمْ...

مشکلِ اهل‌تاریخ همیشه این است که ابزار کار او نه گیاه است

---

۱- این شعر درکتاب سرود رگبار او چاپ شده است، و نسخه‌ای ازآن به من داده، و همین نکته را درهمان کتاب، بالای شعر خود نیزنوشته است.

و نه سنگ. نه آهن است و نه روی. اگر اینطور بود در آزمایشگاه فوراً جواب خود را صحیح یا غلط میگرفت. اشکالِ کار اینست که که ابزارِ کار، آدمیزاداست و گوشت وپوست و اعصاب و عاطفهٔ آدمی.

ازینجاست که حسابها اغلب غلط درمی آید، و به همین مقیاس است که کمپیوتر ها نیز ــ با اینکه بزرگترین کمك‌ها را به‌اهل‌تاریخ می کنند ــ بازهم در روابطِ علّت و معلولیِ حوادث کُمیّتِ آنها لنگ می‌شود. البته تاریخ از نفوذِ کمپیوتر در دنیای قرن بیستم در امان نیست، یا بهتربگویم بی‌نیاز نیست، ولی‌حساب خانه‌با بازارفرق‌دارد.

کمپیوتر بیش‌ازحدِ خود دارد در کارها دخالت می کند. با حریفْ شطرنج می‌بازد و معمولا شکست می‌خورَد، چهار راهها را سبز وقرمز می کند، ولی معمولامتعادل‌نیست، پیشگوئی و غیب‌گوئی می کند، حتی‌ممکن است‌فردا مقالات تحقیقی‌وتاریخی‌را هم کمپیوتر بنویسد، ولی البته چنان مقاله‌ای‌را خودش‌هم باید بخواند.

چند وقت پیش رادیوئی می گفت: ملکه‌های زیبائی آینده را با کمپیوتر انتخاب‌خواهند کرد، زیرا کمپیوتر دقیقتر انتخاب می کند و تحت تأثیر احساسات قرار نمی گیرد، طول و عرض و سایزِ ملکهٔ مورد نظر را به او می‌دهند که فلان قدر پائین‌تنه و فلان مقدار بالاتنه رنگِ لب و گونه وچشم وفلان و فلان وچه و چه[1]، هر کس صاحب

---

۱ــ چنین اندازه‌هائی را انوشیروان هم در بایگانی خود داشت، و خسروپرویز هم می‌خواست کنیزکان خود را بر اساس آن اندازه‌ها انتخاب کند، ولی بالاخره حکومتِ‌خود وامپراطوری ساسانی‌را هم بر سرِ آن گذاشت. (جای پای زن در شکست قادسیه، خاتون هفت‌قلعه ص ۱۲۴).

این اندازه‌ها بود، او ملکه زیبائی است.

من به‌شوخی گفتم: بسیار خوب، انتخابِ کمپیوتر به‌جای خود، ولی گمان کنم خودِ کمپیوتر هم باید برود با آن ملکه زیبائی بغل‌خوابی کند. هنوز تا به‌آن‌جا برسد که بتواند براساس داده‌های قبلی، حوادث تاریخی را تجزیه و تحلیل کند، سالها فاصله است، فاصله تا روزی که کمپیوتر، به‌شکل و اندازه یك مغز آدمی در آید.

خواهید گفت بعضی کمپیوترها از مغز بیشتر و بهتر کار می کنند. آری چنین هست، و من نمونه آنرا در مقدمهٔ «هشت‌الهفت» یاد کرده‌ام، اما اگر یك کمپیوتر پیدا کردید که بتواند حادثه‌ای را که الآن صحبت می کنم، و واقعیت دارد، توجیه کند، آن‌وقت من به حرف شما تسلیم می‌شوم.

## همه چیز فراموش می‌شود

مطلبی که عرض می کنم چندتن از دوستان خود من شاهد بوده‌اند:

افسری بوده‌است به اسم سرهنگِ رمضانی، از افسرانِ قدیمی قزاقخانه، و هم‌دوره با رضاشاه، که در جوانی در آلمان تحصیل کرده بود، و بعدها در خدمات نظامی بعد از کودتا صاحب مقاماتی هم بود و بازنشسته شد.

در اواخرِ عمر یك تومور (غدّهٔ مغزی) پیدا کرده بود، چون از همراهان رضا شاه بوده است، به دستور پهلوی دوم قرار شد اورا

به آلمان بفرستند و به خرجِ دولت در بهترین بیمارستان‌های غرب او را معالجه کنند، در آلمان عمل کردند. عمل موفقیت آمیز بود جز آنکه مدتی در حالِ اغما رفت، هر کس با او صحبت می کرد، هیچ به یاد نمی آورد، و یك کلمه به‌فارسی به‌خاطرش نمی آمد. بعضی کلمات را پراکنده تکرار می کرد، ولی هیچ ربطی به‌هم نداشت. طبیب از عمل خود راضی بود و می گفت که به‌هر حال قسمتی از حافظهٔ خود را از دست داده، ولی سالها زنده خواهد ماند.

اقوام و خویشان سفر کردند و با او صحبت کردند نتیجه نداد. وابسته نظامی ایران شب و روز آنجا بود و پی‌در پی به‌طبیب می‌خواست حالی کند که این افسر مورد توجه شاه است، کاری کنید که خوب شود، و طبیب چندبار به‌او خندیده بود که من به‌خاطر شاه کار نمی کنم. به‌خاطر بیمار است که هر روز به‌او سر می‌زنم[1]. دو پرستار ایرانی که مسائل تربیتی و روانی را هم می‌دانستند مأمور بودند که روزانه با او حرف بزنند شاید حافظه‌اش به‌راه بیفتد ولی نتیجه نداشت.

---

۱- مرحوم دکتر افشار می گفت، یك‌روز یکی از خوانین ایرانی که در اروپا بیمار بود به مطب یك پزشك سویسی رفت، و توقع داشت خارج از نوبت ـ مثل ایران ـ پذیرفته شود. در را بازکرد، طبیب متوجه شد و محترمانه به‌او گفت: Prenez une chaise یعنی بفرمائید روی یك صندلی. خان که توقع داشت دکتر بیمار را رها کند و به‌او بپردازد، با تعجب گفت: من روی یك صندلی بنشینم؟ دکتر با همان متانت گفت: Prenez deux chaise، یعنی می توانید دو صندلی انتخاب کنید!

یك‌روز اتفاقاً یك پرستار آلمانی آمـده بود پیش دکتر بالای سرِ سرهنگ رمضانی، بدون اینکه متوجه باشد بیمار ایرانی است، به زبان آلمـانی خیلی گرم و عاشقانـه از او سؤال کرد، عزیزم، حالت خوب است؟ می‌خواهی برویم در پارك گردش کنیم؟

این حرف مثل جرقهٔ شمسِ تبریزی بود که به سر سوختهٔ قونیه یعنی مولانا رسید. سرهنگ رمضانی نیمه‌مرده حافظه از دست داده، بلافاصله شروع کرد به جوابِ او دادن به زبانِ آلمانی، و آنقدر به آلمانیِ سلیس و گرم با آن‌زن صحبت کرد، کـه طبیب گفت: کافی است، بیمار خسته می‌شود[1].

---

۱- ایرج میرزا گوید:

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیرشدم کم‌کم و نسیان آمد

خیلی‌ها آرزو می کنند چیزهائی را فراموش می‌کردند شاید خـواب راحت به‌چشمشان بیاید.

یادِ مرحوم تربیت به‌خیر! آقای جمـال‌زاده می گفتند مرحـوم تربیت - برادر محمد علی تربیت - سالها دچار بیماری عجیبی بود: هرجا می‌رفت سرمایش می‌شد، آخرهم به‌سودان رفت وهمانجا مرد. این مرد درایام جنگِ بین‌المللی اول جزء همکاران تقی‌زاده‌وجمال‌زاده وپورداود بود وباآلمانها همکاری می کرد. درس صرف‌ونحو وفقه و اصول خوانده بود، در هرکاری می‌خواست همه را مُجاب کندکه نمی‌شد. یك‌وقت‌که از بیحاصلی‌آموخته‌ها و از خستگی به‌تنگ آمده بود به طبیبی آلمانی مراجعه کرده و به طبیب گفته بود:

— از خاطرات و ازگذشته وآنچه بیخودآموخته‌ام، بیزار شده‌ام. آقای

←

بعد، همه‌متحیر ماندند که چه‌شد؟ چرا این‌مرد قوم‌وخویشهایش و همکارانش به فارسی با او صحبت کردند، هیچ یاد نیاورد، چطور حافظهٔ آلمانی او به‌کار افتاد. بقیهٔ عمر را این‌مرد فقط به زبان آلمانی صحبت می کرد. معلوم شد در جوانی درآلمان با دختری آلمانی و احتمالا به قد وقواره همین پرستار ـ دوست بوده‌است، کلّ خاطرات و آموخته‌های گذشته درمغزِ او زنده شد، منتهی به‌آلمانی. این‌مرد تا پایان عمر یك کلمه هم دیگر فارسی نتوانسته بود صحبت کند، ناچار شده بودند آن پرستار آلمـانی را همراه او بـه ایران آورند ، و او مدتها در ایران بود، بعد هم که رفت یك دختر آلمانی دیگر ندیـم سرهنگ بود و با او آلمانی صحبت می کرد، پرستارهم هر چند گاه یك بار بـه سراغ سرهنـگ می آمد. سرهنگ رمضـانی چند سـال بقیه عمررا شده بود یك آلمانی‌زبان. یك کلمه‌فارسی دیگر نتوانست

---

→ دکتر! آیا دوائی اختراع نشده که آدم بخورَد وهرچه آموخته فراموش کند، آنوقت دوباره چیزی را که به درد می‌خورد بیاموزد؟

دکتر گفته بود: شما ایرانی‌ها نه دردتان به دردِ آدم می‌خورَد و نه معالجه‌تان! آقای عزیز، اگرچنین‌دوائی بود، من‌خودم قبل‌ازشما می‌خوردم تا آنچه‌را به‌عنوان طبّ چهل‌سال پیش‌آموخته‌ام ـ و به دردِ یك پول سیاه نمی‌خورَد ـ همه آنها را با خوردن آن فراموش می کـردم، و چیز تازه‌ای می‌آموختم که شاید بتوانم امروز بیماریِ نوظهورشما را علاج و خودم‌را از شرّ شما خلاص کنم! افسوس که هر دو از این توفیق محرومیم، شما از فراموش‌کردن آموخته‌ها و من از معالجهٔ شما!

به زبان بیاورد[۱].

اگرچه کرد صد جامِ دگر نوش
نشد جامِ نخستینش فراموش

او ظاهراً اولین عشق خود را در آلمان یافته بوده است. شما می‌توانید آن‌را معجزه عشق بدانید، یامعجزه مغزانسان، اختیار با شما است، ولی کمپیوتر هیچوقت چنین معجزی نمی‌تواند داشته باشد.

## دَندهٔ کُتَل دختری

من از راه اصلی خودم که «خود مشت ومالی» باشد، مثل اینکه عدول کرده‌ام[۲] و به «چپ‌راه» افتاده‌ام، و به گردنه‌ای رسیده‌ام که فقط یك «دندهٔ کتل دختری» می‌تواند، مرا از آن گردنه بالا ببرد، و گرنه پس خواهم زد. تنها این‌جا نیست که مقالات من گاهی پرت می‌شود، و به‌قولی «هواخوری» می کند. درست مثل «گرفتاری‌های قائم مقام» که آخر کاربه قنات وچاه عمیق می کشد، و فقط یك «دَنده بوشهری» یا یك «دَندهٔ کتل دختری» می‌تواند دوباره مرا به‌راه ببرد[۳].

---

۱- این واقعه را سرهنگ حبیب‌الله ثمری کرمانی که طبیب رادیولوگ است، و طبیب بازنشسته ارتش است، به من گفته ، و در جزئیات آن تأکید کرده‌اند.

۲- یعنی بجای اینکه خودم را مشت‌ومال بدهم، دیگران را لای‌نمد پیچیده و مالیده‌ام.

۳- کامیون‌ها پنج شش دنده حساب‌شده دارند که بر طبق شیب راه و نوع راه و سنگینی کامیون، به‌تدریج آن‌را عوض می کنند. هرچه ارتفاع

## در نمکزار تاریخ

ما اهل تاریخ ریزه‌خوارخوان مورخان قبل از خـود هستیم ، چیزهایی از آنان می گیریم ودوباره سازی می کنیم ودرواقع در پرتو آثار آنان «نانِ مورخی» را می‌خوریم و آثاری چند پدید می آوریم ، وهمین آثار، خوب یا بد ، باز وسیلهٔ نان خوردن تنی چند در سالهای بعداز ما می‌شود، درست مصداق آن شعرمعروف :

بکاشتند وبخوردیم وکاشتیم وخوردند
چوبنگری همه برزیگران یك دگریم

---

→
بیشتر شود دنده سنگین‌تر می‌خواهد ـ البته راههای دنیا چـون حساب شده است با شیب‌های معین، اشکالی حاصل نمی‌شود. اما در ایران سال‌ها پیش دو گردنه بود ـ یکی تنگ زاغ درعباسی، یکی‌هم کتل دختر بین کازرون و بوشهر ـ که اصلا با حساب راه سازی جورنبود، ونزدیکیهای کتل کامیون با سنگین‌ترین دنده «دو» نمی کشید وناچار بود راننده یك بزندکه‌آخرین قدرت وآخرین امید او بود، منتهی از دو به یك رفتن کامیون درسربالائی تند ، اگراندك تسامح ویا غفلت روی می‌داد، کامیون عقب می‌زد و دیـگر دنده هم قدرت‌کشش نداشت وکامیون برمی گشت. رانندگان ایرانی یك راه پیدا کرده بودند، درهمان حال‌که ماشین در دنده سه بود درعین اینکه آخـرین قدرت گاز را داده‌اند، ودریك لحظه، درست دریك لحظه، هم ازکلاچ وهم ازگاز، ودرعین حال از نیش ترمز استفاده‌کرده ، دنده یك را جا می‌دادند . در واقع یك نیم کلاج اضـافه استفاده می‌شد و این را فقـط رانندگان ماهر ایرانی کشف‌کرده بودند. (روایت از دکتر مسعود گلزاری).

یک تشبیه دیـگر هم بکنم ، پُر بد نیست وبی‌تفریح هم نیست خصوصاً که خود جزئی از تاریخ است. صحبت مربوط به روزگاری است که هنوز جیپ‌ها و «آهوهای بیابان و عـروسهای خیابان» در کویرهـا و نمکزارها راه نیفتاده بودند. در آن روزگار کاروانهـایی که از بیابانهای لـوت (مثل بیابانِ خَبیص و شهداد به سیستان، یـا بیابان نَرْماشیر به بم، یا بیابان خَبیص به نای‌بَند، یا بیابان جَندق و خُور به سمنان) می گذشتند، معمولاً از چند شتر و چارپا مرکب می‌شد و کاروان داران شبها را برای عبور انتخاب می کردند. درین میان عبور از بعضی نمـکزارها ـ مثل کویر سمنـان یا راه کفهٔ خَبْر در غـربِ سیرجان ـ سخت خطرناك بود، زیرا راه کوفته ومحکم، بسیار کم‌پهنا بود وازچند مترعرض تجاوز نمیکرد، وبقیه بیابان عموماً یا باتلاق و یا خاك نرم وفرو رونده بود که اگرچارپائی از راه خـارج می‌شد و در آن قسمت مـی‌افتاد ، نجاتِ او غیرممکن بنظر میرسید ، هرقدم که برمی‌داشت قدم دیگرش بیشترفرومیرفت، چنانکه طولی نمی کشید که تا سینه در کفه ونمکزارفرو می‌رفت وبه سرنوشت بهرام گور در کویر ورامین دچار می‌شد وچند روز بعد، کاروانهای دیگر، بچشم‌میدیدند مجسمه شتر یاچارپا وحیوانی راکه تماماً نمك‌شده وبه‌شکل‌مجسمه‌ای سفید وخاکستری رنگ از دور در وسط نمکزار به چشم می‌خورد. توگوئی فرامرز هرگزنبود!

باری، از مقصود دور نیفتیم. این کاروانها که راه مـی‌افتادند ، می‌بایست کوشش کنند که : اولا از راه خارج نشوند ، ثانیاً سبکبار

باشند و اشیاءِ زیادی ـ مثلاً هیزم که باری سنگین بود ـ همراه بر-ندارند، وثالثاً، فقط درنقاط معینی که درحکم منزل به شمارمی‌رفت، اطراق واستراحت کنند.

چون بیابان و کویر معمولا در شبانگاه بسیار هم سرد می‌شود (همچنانکه پس از تابش آفتاب هم سخت داغ می‌شود) ـ کاروانها برای سوخت ناچار بودند، از «پِشْکِل» و «جَلّهٔ» شترها و چارپایان استفاده کنند (جله با فتح اول وتشدید لام، بروزن غَلّه، همان بَعیر و بَعْره، مدفوع ِشتر وسایر چارپایان است که گِرْد و مُستوی است[1] که چون خشك شود از آن به‌عنوانِ سوخت برای پختنِ نان وغذا وحتی گرم شدن استفاده می‌شود). بدینطریق، هرکاروانی که سرمی‌رسید از جلّهٔ شترهای کاروانی که قبل از او گذشته بود ـ واندکی خشك و قابل سوختن شده بود ـ استفاده می کرد ونان می‌پخت وخودرا گرم می کرد، و البته در همان ساعت که آن کاروان مشغول سوختن جلّه‌های باقیماندهٔ کاروان قبلی بود، چارپایان خودش هم، در کمال سخاوت! طبعاً مشغول جلّه انداختن بودند، و منبعِ سوخت تازه‌ای برای کاروانی که بعد از او می آمد فراهم می کردند. مهمترین وظیفهٔ اعضاءِ کاروان ـ پس از اُطراق ـ این بود که بلافاصله شروع به جمع آوری جلّه‌ها کنند تا سوخت فراهم شود. و گرنه نان و غذای

---

۱ـ ای قومْ سرخارِ بیابان که کند تیز
و آن بَعْرهٔ بُز را که کند گرد به مبعر
(قاآنی)

کاروان پخته نمی‌شد و بسا احتمال که گاهی دچار عوارض سرمای شدید نیز می‌شدند.

صبحگاهان راههای کویری، که هزارها سال بااین کاروانها آباد بودند، همیشه وهمیشه شاهد این «هم‌یاری» ونقل وانتقال کمكِ بی‌منتِ آینده‌گان و رونده‌گان بوده است[1]. جلّه شترهای این کاروان سرمایهٔ حیاتِ کاروان بعدی بود، وهَلُمَّ جَرّا.

درعالمِ تاریخ نویسی نیز، این تشبیه ـ خصوصاً ازجهت اینکه کاروانِ بشریت از روزگارقدیم، در پهندشتِ عالمِ خاکی، درحرکت بوده است و نوای زنگهای شتران این‌کاروان، از عهد داریوش و کوروش و اسکندر، هم‌چنان به‌گوش می‌رسد ـ بی‌تناسب نیست، خصوصاً که یك شوخی گرم و گِرْد! با مورخان نیزهست! اهل تاریخ

---

۱ـ درکویرمرکزی بین جندق و طروده، بیابان نمکزاری است‌که هیچ گیاه درآن نمی‌روید، یك محلِ اتراق داردکه «باراندازسرنمك» نامیده می‌شود. دراین جا شترها روی قشری از نمك می‌روندکه به زحمت یك دسیمترکلفتی دارد، واگر قطعه‌ای ازنمك سفت شده زیر پای شتر بشکند، پای شتر درگل ولای فرو می‌رود، به طوری‌که می گویند ـ این گل و لای در زیر قشرنمك، باتلاقی است‌که درحدود یك مترونیم گودی دارد ... (کویرهای ایران، سون‌هدین ترجمه رجبی صفحه ۳۳۹).

دراین بیابان، اگر اُتراق شود، تنها سوختِ آن جلّه شتراست. از کاروانی به‌کاروان دیگر.

اقبال یغمائی که خود بارها از خور به طروده وسمنان رفته از این بهره‌وری ازجلّه شتر، به خودِ من، حکایتها گفته است.

وگذشتگان ، جلّه‌هایی در منزل گاههای هــرروزگار و سلسله‌ای ، از خود ، انداخته‌اند که شاید برای خود آنها سودی نداشته است ، اما کاروانهای بعدی ــ که امثال ماها باشیم ــ وقتی از همین گذر گـاه گذشته‌اند، از جلّهٔ آنها برای «سوخت وسازِ» کارِخود استفاده کرده ، همچنین به نوبهٔ خود جله‌هایی انداخته‌اند که مایهٔ گرمی‌بازار آیندگان خواهد بــود! اینها از منابع گذشته استفاده کرده‌اند و اثری برجای نهاده‌اند که خود منبع ومأخذ استناد دیگری ــ که درآینده از این راه خواهد گذشت ــ خواهد بود. این درای‌کاروان ــ وعوارض و بقایای آن سالها جاری است.

همچنانکه یك کاروان وقتی حرکت می کند، همهٔ کالا و بار و بنهٔ گرانبهای خودرا همراه می‌بَرَد، وجز همین جلّه‌ها و گاهی آتشی چیزی نمی‌ماند[1]، در گذر گاه کاروان تاریخ نیز ، آنچه «بدرد بخور» و گرانبها بوده ــ مثل کاخهای بزرگ وخرگاههای ابریشمین وخزائن سیم و زر وتاجها وقباهای مکلّل ، وهم آنهاکه آثار اصلی بوده‌اند ــ ازمیان رفته وبا اجساد صاحبان تاریخ خاك شده و پوسیده شده‌اند ، و تنها چیزی که از آنها باقی مانده همین کتابها و اسناد تاریخی است ، ومن متأسفم که درینجا ناچار شدم آنها را به جلّه شتر تشبیه‌کنم ، در مثل مناقشه نیست! البته من مطمئنم که همکاران عزیز واهل تاریخ ــ که یك جای دیگر هم به شوخی ، خــودم و آنان را «مــزار بانان»

۱ــ تو رفتی وفراقت، باقی بمانده بردل
ازکاروان چه ماند جزآتشی به منزل؟

تاریخ نامیده‌ام ـ ازاین شوخی اوقاتشان تلخ خواهد شد، وخواهند گفت: این نمك نشناس را ببین که نانِ همین منابع و مآخذ را می‌خورد و اجاقش از همین‌ها گرم می‌شود و آخرکارهم همه‌آنها را به فَضْلهُ شتر وبعْره و پِشْکِلِ بُزتشبیه می کند که بدردِ سوختن ونان پختن می‌خورد[1].

---

۱ـ بدترازآن، من یك جا، وقتی ازقتل وکشتارهای بی‌دریغ تاریخ یاد کرده بودم ازاین تهمت که گفته‌میشود:بسیاری به «زباله‌دان تاریخ» می‌افتند، دفاع کرده بودم ازتاریخ، که تاریخ زباله‌دانی ندارد (سنگ هفت‌قلم صفحه ۹) ولی یك جای دیگراقرارکرده بودم که به هرحال ما شده‌ایم مثل آن مهندسی که در شهركِ فـره زادۀ فاضلاب (پس‌آب) می‌ساخت، و می گفت: چه توان کرد، نانِ ما ازتوی این فاضلاب بیرون می آید!

چه باید کرد، وقتی هرکس هرکثافتی درنظرمی گیرد، آن را به زباله‌دان تاریخ می‌سپارد، تکلیف ما چیست؟

باز خدا پدر مارْکس را بیامرزد که می گفت: «فئودالیسم را بـه ـ زباله دان تاریخ خواهد سپرد.

بیا و سیا C.I.A را تماشاکن که می گوید: کمونیسم را به خاکسترِ تاریخ، خواهیم سپرد.

ما بیچارگان اهل تاریخ را ببین که گـرفتار چه حیواناتی شده‌ایم. یا بایدِ خاکسترنشینِ کوخ نشینانِ تاریخ باشیم، یا زباله جمع کن کاخ نشینـانِ آن، وبه هرحال، نانِ ما، ازتوی زباله درمی‌آید.

(اصطلاح اهل تاریخ را من همیشه بکار برده‌ام، ولی بعضی‌ها خودرا بالا می گیرند ومی گویند: تاریخسازها! یك دوست همـکارِدکتر ترابی‌ پدر تربیت‌معلم داریم که‌ می گوید: تاریخ چی‌ها. وبدترازآن یکی داریم که همه را «تاریخ باز» ها می‌خواند.

من البته این اعتراض دوستان را می‌پذیرم، ولی حداقل، تعریفی را که کرده‌ام در بارهٔ آثار خودم صادق و وارد می‌دانم و در جواب اعتراض دوستان، این شعرِ سیفِ فَرغانی را می‌خوانم که تعبیری از همین گذرگاه کاروان تاریخ است:

هم مرگ بر جهانِ شما نیز بگذرد

هم رونقِ زمانِ شما نیز بگذرد

زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت

ناچار کاروانِ شما نیز بگذرد...

## وای از منبع اصلی

مشکل کار ما این است که بسیاری از منابع روزگاران گذشته، تغییروتبدیل یافته و آنقدر اشتباه دارد که انتخاب اصلح همیشه مشکل بنظرمی‌رسد.

شوخئی که کردم مربوط به مورخان هزار سال پیش بود و آن هم البته از روایات گذشته نقل کرده شده بود، اما چه باید کرد بامنبع ومأخذی که اصل باشد ولی خود او اشتباه کند؟ اندکی توجه کنید: درچاپ دوم تاریخ کرمان، من درشرح حال فرمانفرما، که ۳۳ فرزند داشته، خواستم شجره نامه بچه‌ها را با گرافیك نشان دهم وپسرم حمید این گرافیك را در کمال دقت وظرافت رسم کرده است. منبع این گرافیك، یك رساله تحقیقی است که آقای ناصرهندسی دانشجوی علوم طبیعی زیرنظرمرحومِ دکتر بیژن استاد علوم تربیتی دانشگاه در

تاریخ اول فروردین ۱۳۱۸ شمسی نگاشته‌است و آن تحقیقی است در باب توارث وقوانین آن، وبرای نمونه خصوصیات یك خانوادهٔ معروف پرجمعیت یعنی خانوادهٔ فرمانفرما را در آخر رساله به تفصیل آورده و شامل پنج فصل : خصوصیات روحی وجسمی و خصوصیات زنها و خصوصیات اولاد اوست.

در صفحه ۴۳ مینویسد «فرمانفرما فوق‌العاده قوی بنیه است به طوریکه درین سنّ ، بچه شیرخوار دارد و زن فعلی‌اش حامله می-باشد» ، آن نویسنده که طبعاً با افراد خانواده تماس حاصل کرده نام فرزندان را نوشته و خصوصیات فرمانفرما را جزء به جزء شرح داده است، ولی این اسامی را که از فرمانفرما - یعنی منبع اصلی - پرسیده همه اشتباه است . من این نکته را بعد از چاپ شجره نامه از خانم منصوره نظام مافی که از بستگان خانوادگی فرمانفرماست شنیدم واو تأکید کرد که در اواخرِ عمر، فرمانفرما ، خود حافظه را از دست داده بود ونام اغلب فرزندان را از یاد می‌بُرد ویا اشتباه می کرد[1].

بنابراین چه می‌شود کرد با نصِّ منبع و مأخذ ، وقتی که تا این حدّ خطر اشتباه در کار باشد و وقتی خود شخصیتِ تاریخی ، اسم فرزندانش را اشتباه بیان کند، دیگر بیچاره مورخی که درهرات نشسته و می‌خواهد اسامی فرزندان امام موسی کاظم را نقل کند ،

۱- معروف است که وقتی یکی‌ازاین بچه‌های آخری (به‌قول کرمانیها زنگوله پای تابوت) پیش پدر می‌آمد ، فرمانفرما او را می‌بوسید و سپس می‌پرسید : فرزند ، اسم مادرت چیست؟ (آخر پیرمرد بیش از ده زن هم داشت!).

رفیق بزرگوار [illegible] [illegible]

دیگر این که [illegible] اطلاعی ندارد و توقع [illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible] که در [illegible] [illegible] مطالعه [illegible]

در تاریخ ایران به دنبال [illegible] و به تاریخ [illegible] گرفته و [illegible] [illegible]

[illegible] که با قلم [illegible] را به دنبال خود [illegible]

[illegible] [illegible] می‌شد که [illegible] و [illegible]

هم در آن علم از ما آن که [illegible] در [illegible] می‌[illegible]

مختصر آنکه [illegible] می‌رود و [illegible] [illegible] اما [illegible]

[illegible] تاریخ بیست و پنج قرن ایران [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

که [illegible] سال بعد از [illegible] ۱۳۲۰ [illegible] [illegible] داد

[illegible] مردم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] مرحوم [illegible] در پایان تاریخ مختصر ایران

که [illegible] اول [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] که بگوید «[illegible]» [illegible]

تو هم بخوان [illegible] هزار بار [illegible]

لوزان چهارم آبان ۱۳۵۰

وظیفه مورخ ـ درایران ـ خصوصاً ازجهت تطبیق سنوات ، بیش از هرچیز اشکال دارد ، من درحاشیه سلجوقیان وغز درکرمان (ص ۳) ، ازقول جهان آرا نقل کرده‌ام که قاورد سلجوقی درصفرسَبْع وستین واربعمائه (یعنی ۴۶۷ ه = ۱۰۷۴م) حاکم کرمان شد. و این سند با اینکه با حروف یاد شده ، درست نیست ، زیرا درهمان کتاب (ص ۱۵ حاشیه) از قولِ لُبّ‌التواریخ مرگِ قاورد را در ۴۶۵ ه (=۱۰۷۲م) دانسته‌ام، واین بی‌توجهی‌ها صرفاً براساس وسواسِ نقلِ نصِّ تواریخ صورت گرفته . حقیقت آنست که قاورد در سال ۴۳۳ ه (۱۰۴۱م) بر کرمان تسلط یافته است.

مشکل سنوات تاریخ ما به این ساد گی حل شدنی نیست. ما ، هم تاریخ میلادی را به‌کار می‌بریم، هم‌تاریخ یزد گردی را، هم‌تاریخِ هجری قمری را، هم تاریخ هجری شمسی را ، هم تاریخِ جلالی را، هم تاریخ مُعتضدی را ، هم تاریخ اکبری را ، وعجیب‌تراز همه اینها تاریخِ اَلْفی است که هزار سال بعد از مرگِ حضرت رسول ، و بر-اساسِ تاریخ وفات حضرت رسول ، یعنی سال ۱۱ هجری ، محاسبه شده ، بنابراین هیچ تعجب نخواهید کرد اگر تمام تواریخ عالم ، مرگ یعقوب لیث را به سال ۲۶۵ ه [۸۷۸م] نوشته‌اند ، در کتاب تاریخِ اَلْفی، به سال ۲۵۵ قید شده باشد!

دیگرصحبت از تقسیم بندیهای قبل از تاریخ و بعد از تاریخ ، قبل از میلاد و بعد از میلاد ، قبل از اسلام و بعد از اسلام ، و قرونِ وُسطیٰ و قرون جدید نمی کنیم . لابد طولی نخواهد کشید که براساس فلسفهٔ مارکسیسم ، باید تاریخ را به دو دورانِ بزرگ :

تاریخ عالم قبل از نظام بِردگی ، وتاریخ عالم بعد از نظامِ بردگی ، تقسیم کنیم !

## اظهارِ فضل

با اینکه این باستانی پاریزی که شما می‌شناسید (خودم را می‌گویم) اصولا آدم درویشی است واعتقاداً هم خودرا درویش میداند، اما نمی‌دانم چرا گاهی حرکاتی می کند که دلیل خودنمائی اوست. خود او چند روز قبل وقتی خواست از مقدمهٔ چاپ اول تاریخ کرمان مطلبی از شمارهٔ صفحات پیدا کند درمانْد. امروزمردمْ حسابِ اَبْجَد را فراموش کرده‌اند، این اظهارفضل بیجا وخودنمائی بی‌موردی است که یك مقدمه ۱۷۲ صفحه‌ای برتاریخ کرمان بنویسی و شماره صفحه‌ها را به صورت «قعب» (۱۷۲) ، قنه (۱۵۵) ، قکح (۱۲۸) ، فط (۸۹) ، نه (۵۵) ، کج (۲۳) و... نشان بدهی. این چه‌نوع اظهار فضلی است ؟

دکتر مُجتهدزاده رئیس‌سابق دانشکده‌ادبیات خراسان یك روز که در حالِ بَسْطْ بود، از مشهد تلفن زد که فلانی، در کتابِ خاتون هفت‌قلعه جمله: اللّهم‌اَشْفِ کُلَّ مَریضٍ، غلط چاپ شده: اللّهم اشفع. او صفحه کتاب را هم گفت ومن فراموش کردم بنویسم، حالا هرچه میگردم توی کتاب خودم این‌عبارت را پیدا نمی کنم. نمیدانم درین کتاب بود یا در کتاب دیگرهم دکتر دیده، به‌هرحال، خواننده عزیز، هر کجا دیدید اصلاحش کنید : یعنی دم اشفع را بچینید و من و

مجتهد را از رنج خلاص کنید.

## رنگِ حنا می‌ماند

بابكِ‌افشار یك‌وقت میگفت: کتاب و مقالهٔ همه‌کس را میشود دزدید جز نوشتهٔ باستانی را، من گفتم: علت آنست که نوشته، خودش، بیشتر از آنکه از من باشد از دیگران است! حقیقت اینست که یك نویسنده، بیش از آنکه نویسنده باشد، خودْ خواننده است. من بیشترِ نویسندگان فارسی را میشناسم، زیرا بیشتر آثار آنان‌را خوانده‌ام، و بالنتیجه رنگی در نقش مقاله من ترکیب شده که از صدرنگ آب میخورد، و این‌رنگِ ترکیبی ممکن است قابل تقلید نباشد.

شعرِ رنگینِ مرا، کس نتواند بُردَن

برگه[1] دزدِ حنا، زود به کف می‌آید[2]

اتفاقاً مضمون این شعر، در مورد نوشته‌های من خیلی صادق است، زیرا وقتی کسی آن‌را بدون اشاره‌به‌منبع برمی‌دارد، خیلی‌زود مُچش باز میشود، چون همان اشتباهی را که من در نقلِ یك واقعه کرده‌ام عیناً تکرار می کند، آن وقت همه چیز را می‌فهمند. اینکه بابك میگوید قابل استراق نیست، باید تصحیح شود که صلاحِ نقل کننده نیست آنرا بنام خود نقل کند، وگرنه خیلی زود اشتباهش دو برابر آشکار خواهد شد:

---

۱- برگه به معنی نشانه‌وعلامت است، خصوصاً برگهٔ‌دزدی، نشانه‌ای که از دزد بعداً از اجناس‌دزدیده پیدا شود وبه‌پلیس درکشف اموال کمك‌نماید.

۲- شعر از منصور فکرت است.

ــ یکی نقل بدون یاد منبع، و دیگری نقلِ غلط![۱]

سپانلو، شاعر و منتقد معروف عصرما، یك‌روز میگفت:

ــ این شعرهایی که باستانی در وسط عبارات به‌عنوان شاهد می‌آورد، وبیشترهم گوینده آنراذکر نمی کند، مثلِ آنست که‌خودش به مناسبتِ همان جمله گفته باشد، و گرنه اینطور شعر مناسب بیفتد عجیب است؟

من خدمتِ دوست شاعرِ عزیز عرض کردم: خیر! من شعر به این خوبی نمیتوانم بگویم، مهم اینست که ادبِ ما آنقدرغنی است که هر موضوعی که به‌فکر کسی بیاید، شعر مناسب آن‌را هم میتواند پیدا کند. اما اینکه‌اسم گوینده‌را چرانمی آورم، معلوم‌است که‌نمیدانم. این شعرهای خوب، اکثر نامِ‌گوینده‌شان را زیر پا می گذارند. تا آن حدّ که امروز یك دیوانِ بزرگ به اسمِ حکیم‌لاَاَدْرِی فراهم می‌آید، که همه آن حاوی اشعار بی‌صاحب مانده، یا صاحب گم کرده، و به

۱- یك‌وقت اعظام قدسی، مقاله «از خاك راه برتا کاخ گلستان» مرا بدون انداختن یك واو، در خاطرات خود نقل‌کرد. او درین خاطرات تصویر یك زن را هم به‌عنوان فاطمه‌خانم یاسنبل‌باجی قالب کرد که گوئی یك‌سال‌پیش از انقلاب، ازآرایشگاه و خیاطی «کریستان‌دیور» بیرون آمده بوده‌است.

(ص ۳۰۹تا۳۱۴، کتاب‌خاطرات‌من، ج ۲ چاپ اردی بهشت۱۳۴۲)

مقالهٔ‌من درمجله یغما، دی‌ماه ۱۳۴۰ (دوسال‌قبل ازکتاب‌اعظام‌الوزاره)چاپ شده است.

عبارتِ دیگر بی‌پدر ومادر است.[۱]

هیچ کتابی بی غلط نیست، مهم کم غلط بودن آنست. سیدعلی خان علّامه‌مَدَنی مکّی‌دشتکی، که جدّ صاحبِ فارسنامهٔ ناصری است، کتابی دارد بر «اغالیطِ صاحب قاموس»[۲]. ببین کتاب چیست که غلطنامه‌آن خود یك کتاب است!

شنیده‌ام که آقای حُجّة صدرِ بلاغی روحانی فاضل نیز کتابی نوشته‌اند تحت عنوان «اغلاط الرَّوْضات»، و لابُدّ فاضل عالیقدر جناب آقای روضاتی، ناچار خواهند شد آن را به عنوان تکملهٔ کتابِ پدر بزرگوارِ خویش چاپ کنند.

یك روحانی کابلی کتابی نوشته است که عنوان آن اینست: «وَفواتحِ الولایة» ! خواهید گفت که لابُدّ من اسم کتاب را ناقص نقل کرده‌ام ومثلا بایدباشد لوامع‌الروایه‌وفواتح‌الولایه، یا مناسك‌الدرایه و... ولی هیچکدام ازینها نیست، اسم کتاب با «واو» شروع میشودو همان که نوشتم:

— وفواتح‌الولایة.

از مؤلفِ کتاب سؤال کردند: این‌چه‌نوع نامگذاری است؟

جواب داده بود: معطوف درینجا مقدر است!»[۳]

۱- این دیوان را شاعر گرامی آقای ابراهیم صهبا جمع‌آوری‌کرده، و همانطورکه من نوشته‌ام بهترین کار صهباست، زیرا شعرِ خودش و من طبعاً درآن نیست. مُخلص البته مقدمه‌ای برآن‌کتاب نوشته‌ام.

۲- فارسنامه ناصری، گفتار دوم ص ۸۶

۳- منتخب‌التواریخ بدایونی، ج۳ ص ۲۷۰

## ویراستاری

من قبول‌دارم که تصحیح یك‌مقاله، از نوشتن مجدّدِ آن مشکلتر است، وبه‌همین دلیل حق به‌جانب آقای یغمائی و ایرج افشار میدهم که مقاله و مطلب مرا با اینکه میدانند غلط دارد، عیناً چاپ می کنند! خودم که یك وقت مدیر داخلی مجله دانشکده ادبیات تهران بودم به اشکالِ اینِ امر برخورده‌بودم، وبه‌اشکالِ اینِ کار ـ تصحیح‌مقالات ـ که آن راویراستاری‌می‌خوانند ـ پی‌بُرده بودم، که نه چاپخانه‌راضی بود ، که چاپ می کـرد، نه خـودم که آن را تصحیح می کـردم ، و نه مؤلف و نویسنده که میآمد و مدّعی ما بودکه چرا مثلا تکثّررا درامرفلسفه ـ که من به‌سین نوشته‌ام، شما تکثّر کرده‌اید به معنای کثرت در برابر وحدت، و کُلّ مقاله را دوباره به صورت اول باز میگرداند، به‌همین دلیل بود که من مصراعِ دوم این بیت معروف را به اینصورت آورده‌ام:

ز بیمـاری بتـر بیمـار داری

نـوشتن ، بهتر از ویـراستاری!

به‌همین دلائل است که گاهی استاد فاضلی مثل مرحوم همایی نیز ـ با اینکه اغلب مقالات خودش حاصل زحمت گذشتگان‌ومتکی به اسناد مورخان گذشته‌است، در موردِ اهل‌تاریخ اینطور اظهار نظر می‌فرمود:

«... جای تأسف‌است که مورّخان‌ما، مخصوصا ازعهداستیلای مغولان یعنی از قرن هفتم هجـری ببعد ـ و بـالأخَصّ مـؤلفان فارسی اعم از کتب تاریخ نظیرتذکره، هیچ کدام اهل تحقیق و تتبع نبوده،

و بافنِ تاریخ در حقیقت معاملهٔ قصص واُسْمار می کرده، و به همان افسانه‌ها و داستانها که اکثر از روی نوشته‌های یکدیگر نقل می‌شده است قانع می‌شده‌اند.

« دردِ بی‌درمان اینست که درین نوع از کتب یك مطلب که متفق علیه باشد یافته نمی‌شود، و اگر احیاناً اتفاقِ اقوال دیده شده ازهمان قبیل است که یکی از دیگری عینا یا با تغییر عبارت برداشته‌و گفته‌های یکدیگر راتکرار کرده‌اند. در سایرفنون نیز غالبا امر بر همین منوال است... چیزی که هست متأسفانه فن تاریخ دریـن جهت رسواتر و اقتباس و انتحالش رایج‌ترومعمول‌تر است ـ بخصوص که‌رسم نشان دادن مأخذ و به دست دادن سند هم مابین‌این طبقه از مورخان‌معمول و متداول نبوده وبدین‌سبب امرِ اخذ واقتباس یا سرقت و انتحال‌راهی امن‌تر و میدانی فراختر از دیگر علوم و فنون داشته است...»[۱]

مرحوم همائی که‌این حرف‌را در مختاری‌نامه می‌نویسد، ناچار یك‌جااقرارمیکند که‌از کتب تاریخی ناچار بوده استفاده کندوتوضیح میدهد که «...اینکه دراعتماد و استنادبه‌این نوع کتب و مقالات‌احیانا به راه خطا رفته و در لغزش افتاده باشم گناهش بر عهده این ضعیف نیست، والعِلمُ عِنْدَاللّه... درضبط‌حوادث‌ووقایع تاریخی به‌نوشته‌های تاریخ بیهقی و مُجمل‌التواریخ و عتبهٔ‌الکتبه و جهانگشای جوینی و ابن‌جَوْزی‌وابن‌اثیر وابن‌خلکان‌وسلاجقهٔ‌عمادِکاتب وصدرالدین‌حسینی و مجمل فصیحی‌خوافی و سلاجقه محمدبن ابراهیم و نظایر آن، در

۱ـ مختاری‌نامه، ص ۱۲۷

مواردی که غلط بودن نسخه و سهوالقلمِ مؤلف معلوم و محقق نبوده است استناد جسته‌ام، چه اگر بنای تردید در تمام این قبیل مؤلفات بود بایستی روی فنِ تاریخ قلمِ بُطلان می کشیدیم، و همه‌را یاوه و افسانه می‌شمردیم...»

من درینجا هیچ حرفی ندارم که بر کلامِ استاد بیفزایم، چون مرحوم همایی به‌من بسیار عنایت داشت و همیشه توجه میکرد، چیزی نمی گویم، و فقط از جانب مرحوم همایی از همهٔ آن مورخانی که در مأخذ خود نام برده است عذر می‌طلبم که‌کارشان مایهٔ تحقیق استاد بوده ولی اینطور مورد تهمت قرار گرفته‌اند، و درین مورد خصوصا از هم‌ولایتی خودم میرزامحمدابراهیمِ خَبیصی عذر می‌خواهم که نصفِ کتابِ مُختاری‌نامه براساس صدها سطر از یادداشتهای همین میرزا محمدابراهیم نوشته شدولی‌حتی نام اوهم غلط، یعنی محمدبن ابراهیم! نقل شده است.[۱]

## وای از افست

یك‌مشکل‌دیگر هم، کارِ اُفسِت است. همه دنیابه مخترع افست رحمت میفرستند که‌کار چاپ را به آنجا رسانده که یك شبه ممکن است یك کتاب چهارصد صفحه‌ای را عینا چاپ کند، اما ما مؤلفانِ

۱– درین مورد رجوع شودبه گنجعلی‌خان، چاپ دوم، فصل قباله‌ها، البته استاد همائی گناهی نداشت، تا آنروز همه صاحبِ آن‌کتاب را محمدبن ابراهیم می‌دانستند، دوسال پیش برمُخلص ثابت شد که‌نامش میرزامحمد ابراهیم است.

گنجشك روزیِ ایرانی باید لعنت بفرستیم به‌مخترع این دستگاهی
که ممکن می‌سازد، ناشران، بدون اطلاعِ مؤلف یك‌شبه کتاب را
چاپ کنند و هیچکس هم ایرادی نگیرد.

غلط به‌چاپ چهارم هم میرسد![1] بدون آنکه مخلص بتوانم آنرا
اصلاح کنم[2].

بالاتر از آن، فهرست اعلام و توضیحات است، سر صفحه را
با اندك تغییری عوض و افست چاپ می کنند، و آن‌وقت می‌بینی
هیچکدام از اسامی اعلام که در فهرست آمده با متن نمی‌خواند،
چنین اشکالی در مورد توضیحات آخر کتاب تاریخ کرمان من، که
افست شد ـ کاملا پدید آمد، توضیحی که راجع به چقوك آباد نوشته
شده ـ مربوط به صفحه ۱۴ ، در واقع در چاپ جدید مربوط
به صفحه ۲۰۲ میشود، وقِس عَلی‌هذا. بالکل کتابِ اُفستی از حیّزِ انتفاع
می‌افتد، خصوصا از جهت فهرست‌ها!

تا کی و کجا دیگر فرصت بدست آید تا اصلاح کنم جمله‌ای
را که یك وقت نوشته‌ام: «حاجی میرزا آقاسی که عمه ناصرالدین‌شاه
را گرفت،وبعد...»[3]. واقع این‌است که زن حاجی‌میرزا آقاسی‌دختر
ایلخانی قاجار عزت‌نساء خانم‌بود که‌عمه محمدشاه میشد (یعنی دختر
فتحعلیشاه ـ از بطن ننه‌خانم مشهور به‌حاجیه استاد). این‌زن چون

---

۱ـ هذا کتاب لو یباع بوزنه ذهبا لکان البایع مغبونا،

۲ـ حق‌التألیفش که دیگر : گور پدر مؤلف!

۳ـ حماسه کویر صفحه ۷۱ .

شوهرش مُرد، عازمِ حج شد و گویا در بین راه میرزا آقاسی هم که عازم حج بود، به او یاری و کمک میکرد، و در ضمن برای محرمیت تقاضای خواستگاری هم کرده بود که جواب رد شنیده بود، ولی پس از آنکه به وزارت محمد شاه رسید، رسماً ازین زن خواستگاری کرد واو به‌اشاره شاه ناچارقبول کرد، ومی گویند شب اول که به‌حجله‌رفت حاجی به‌او رو کرد و گفت :

– من همان درویش شپشو هستم که گفته بودی ازین غلط ها نکنم[۱] !

خودخواهی‌های مخلص، وقتی اوج میگیرد که مطلبی را در یك کتابِ خودم به کتابِ دیگرِ خودم! رجوع میدهم، از آسیا به خاتون و از خاتون به‌تلاش و از تلاش به تاریخ کرمان و از کرمان به پیغمبر دزدان و ... در واقع مثلِ همان بزرگواری است که ازو پرسیدند: «کو شاهدت، گفت دُمْبَم»! این نوع اِسناد دادن و اِرجاع کردن تا وقتی که مطلبی تازگی داشته باشد، البته بیجا و بد نیست، خصوصا اگر محدود باشد؛ ولی اگر فی‌المثل ازخاتون به آسیا و از آسیا به خاتون شود، دیگر نقضِ غرض است وحکمِ «دورِ تسلسل» را دارد که البته باطل است.[۲]

---

۱– حاجی میرزا آقاسی، حسین سعادت نوری، چاپ وحید، صفحه ۲۹.

۲– این مطلب را آقای مجتبی مینوی هم دریك مجلس خصوصی به من گفت، من البته این عیب را زیرذره‌بین گذارده‌ام که اهل تحقیق تکرارنکنند، و گرنه اینقدرها هم شور نیست. حقیقت آنست که وقتی مطلبی را به کتابهای خودم ارجاع میدهم مقصود اینست که در آن کتاب به تفصیل بیشتری یاد شده. با همه اینها ، به‌قول لانگ فلو؛ «گاهی از خطاهای یك آدم، بیش از فضایلِ وی، چیز می آموزیم».

## بهلول چه می‌گوید؟

یکی‌دوجاهم‌بعضی ادعاهائی کرده‌ام که بوی «قالَ‌الغزالی» سخت از آن بلند است، فی‌المثل آنجا که مطلبی راجع‌به‌کتاب میرزا آقاخان تألیف فریدون‌آدمیت نوشته واین کتاب مهم‌را انتقاد ومعرفی کرده‌ام می‌نویسم «چرا فصلی در باب محیطِ اجتماعی میرزا آقاخان در این کتاب نیامده؟» تا اینجای مطلب درست، و واقعاً آدمیت درین مورد کوتاه آمده. بسیار خوب، اما مقصود باستانی چیست؟ دوسطر بعد مشت خود را باز می کند: «دراین مورد گله بنده این است که حقاً می‌بایست، دکتر به‌مقدّمهٔ تاریخ کرمان و مقدمهٔ فرماندهان کرمان و خودِ کتاب فرماندهان و جغرافیای کرمان و مقدمه پیغمبر دزدان و فصولی‌از کتاب خاتون هفت قلعه درباب کرمان و مقدمه فهرست کتب خطی امام جمعه کرمان و مقدمه صاحب‌بن عباد که توسط این بنده نوشته شده است! گوشه چشمی می‌افکندند... بدبختانه هیچکدام از ۱۲ کتابی که بنده درباب کرمان تصحیح و تألیف کرده‌ام موردتوجه حضرت دکتر قرارنگرفته» (مجله وحید، سال ۱۳۴۷). دُمِ‌خروس به این آشکاری!

در جای دیگر، وقتی کتاب شاهنشاهی عضدالدوله را انتقاد می کند توقع دارد که فقیهی هم تاریخ کرمان و صاحب‌بن عباد را جزء منابع خود قرار دهد، (راهنمای کتاب جلد ۱۳). مردِ عاقل! به زور که نمی‌شود مردم را به خواندن و قبولِ «چَرَندیّات» خود وادار

کرد. یکی دوجاهم تعریض و کنایه دارد که فلان یا بهمان، فلان‌مطلب را از مقالهٔ من نقل کرده و نام نبرده‌اند.

اینها همه خودخواهی است. اصولا باید این‌نکته بیان شود که کسی که کتاب یا مقاله می‌نویسد، مطلبی‌را در دسترس عامه انداخته است که بهر صورت بخواهند می‌توانند از آن استفاده کنند. اینکه توقع‌داشته‌باشد هر کس هرجا یك‌جمله‌نوشت، نام «دعاگو»را فراموش نکند و هی ارجاع و توضیح دهد، توقع بی‌جاست. خودشان اگر انصاف داشته‌باشند می کنند اگرهم نداشتند که‌هیچ. نویسندگی یعنی انتقال فکر نویسنده به عامهٔ وخلق، پیش‌از هرچیز مقصود این است که خلق چیزی یاد بگیرند و بدان مشغول شوند، در اینجا اگر هدف این باشد که خود نویسنده بیش از مردم بهره‌ور شود، اشتباه است. نویسندگی کاری‌است درحکم کارهائی مثل آب‌انبارسازی و پل‌سازی که دیگران در راه خدا خدمت می کنند وهر گزهم‌بزبان نمی‌آورند.

یك‌روز یك‌نفر چندتا گِرْدو به‌بهلول داد و گفت: بشکن وبخور و برای من دعا کن!

بهلول، گردوها را شکست و خورد ولی دعا نکرد! آن مرد گفت: گردوها را خوردی، نوش جان، ولی من صدای دعای تو را نشنیدم!

بهلول گفت: مطمئن‌باش اگر در راه خدا داده‌ای، خدا خودش صدای «تق‌تقِ» شکستن گردوها را شنیده‌است!

خدا کند نوشته‌ای ارزش آن‌را داشته باشد که صدای تق‌تق آن-

به گوش آن بالاها برسد. نمی‌دانید چه‌لذتی داشت، وقتی فهمیدم که«سرنوشت وزرای ایران» در کتاب آسیای هفت سنگ، اندکی آقای هویدا را «مشت‌ومال»داد.

فکر میکنم همین چند سطر جوابیهٔ رئیس‌الوزراء وقت کافی باشد که بگویم، در خانه، یکی دوبالش اضافی پشت‌سرم بگذارند![1] همینقد که صدای تق‌تق گردوها به گوش‌این و آن رسیده اجروپاداش

---

۱ـ زارعی ازیکی از کوچه‌های بیرجند میگذشت وسینهٔ به سینه امیرعلم‌خان برخورد، سلام کرد، امیرعلم‌خان جواب سلام اورا داد. زارع وقتی به‌خانه برگشت، از همان در خانه خطاب به‌زنش فریاد زد:

ـ یك بالش بگذار!

زن، اطاعت کرد و بالشی به دیوار تکیه داد، مرد زارع بدان تکیه کرد و بازگفت:

ـ یکی دیگر هم بگذار!

زن، بالشی دیگر گذاشت وپرسید چه خبر است؟ تازه‌ای شده؟ مرد اضافه کرد:

ـ بازهم یکی دیگر:

وقتی بالشها گذاشته شد وراحت تکیه زد، زن از مرد پرسیدکه چه واقعه‌ای رخ داده که امروز میخواهی به چهارتا بالش تکیه بزنی؟ مرد به لهجه بیرجندی پاسخ داد:

ـ آخر، امروز باخان «تکلم» کردم!

(روایت از آقای دکتر محمداسماعیل رضوانی).

# نخست وزیر

دانشمند محترم جناب آقای دکترباستانی پاریزی

کتاب آسیای هفت سنگ تألیف جنابعالی برایم بسیار قابل استفاده بود هرچند قبلاً با آثار قلمی جنابعالی وکوششهائیکه درراه روشن کردن حقایق تاریخی بکارمیبرید آشنائی داشتم لیکن مطالعه این کتاب که پاره‌ای ازقسمتهای آن نیزبذهنم آشنا میآید برمراتب عقیده قبلی وقلبی ام نسبت به جنابعالی افزود.

درمورد اینکه خواسته بودید تاباکثرت مشغله فصل آخرکتاب رابخوانم خیلی ممنونشدم . چون شما وامثال شماکه بافراغت بال بمطالعه میپردازید وبدقت بررسی میکنید که چگونه دانه‌های وجود زیرسنگ آسیای زمان وحوادث نرم میشوند بهترازماد انه‌های غلطان درآسیا ، متوجه اعمال ورفتارمان هستید ، پس اگرچیزی مرقوم میفرمائید که جنبه ارشاد وتذکرداردباید بجان خریدارآن بود زیرا مسلماً طبقه نویسنده ازحساسترین وپرشورترین مردمی هستند که کاراساسی و اصلی آنها ارشاد جامعه میباشد واینگونه ارشادات مراکه برای خدمت به اجتماع مسئولیت بزرگتری دارم بیشترممنون میگرداند ، توفیق شمارادرراه خدمات ارزنده اجتماعی ازخداوند متعال خواستارم . [illegible]

امیرعباس هویدا

---

نور به قبرت بباره ای شاعری که گفته‌ای

دنیا چو حبابی است ، ولیکن چه حباب ؟ نی بر سر آب ، بلکه بر روی سراب

وآن نیز سرابی که ببینند به خواب وآن خواب چه خواب ؟ خواب بدمست خراب

نویسنده تأمین شده است[1]

اگر درینجا بعض یادداشتها را – که بوی خودخواهی دارد نقل میکنم برای آنست که پشت سر آن خود را مثل صوفیان «ملامتیّه» ملامت کنم، و گرنه من خود میدانم که ادعا کردن و «اناأعلم» گفتن «قبیح»[2] است. یک‌وقت مقاله‌ای در باب ساختمان دبستان پاریز به کوشش پدرم، در مجله یغما نوشته بودم و روی خودخواهی، بصورت طعنه آمیز نوشته‌بودم که «پدرم، مثل پدر آقای حبیب یغمائی، گاه گاهی شعرهائی میگفت که چندان قُرص ومحکم نبود». آقای یغمائی، رادهٔ

---

۱- من خصوصیتی با نخست‌وزیروقت نداشتم، کتاب را خوانده بود (چاپ اول) و در همان روزها این نامه را از پیش خود فرستاده بود، چند سال بعد، که دیگراو نخست‌وزیرنبود و وزیر دربار بود، به مناسبتی او را دیدم. گفت: فلانی، میدانی که ارّه به همانجائی رسیده است که تو ده سال پیش نوشته بودی؟ (رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ، ص ۲۷۲)، من گفتم: خداکند بالاتر نرود! یک سال بعد تاریخ مسجل کرد و معلوم شد، خیلی دیرخبرشدکه اره تا کجا رسیده است!

۲- معروف است که وقتی جمعی از اهل بازار نامه‌ای به سه تن از پیشوایان مذهبی زمان نوشتندکه تکلیف ما را خودتان معلوم‌کنید تا بدانیم که‌کدام یک «اَعلَم» هستید: حاج‌آقا حسین قمی صاف وساده نوشته بود «اناأعلم». حاجی‌آقاحسین بروجردی مرقوم داشته بود: آقا سید ابوالحسن اَعلَم است، ولی خود آقا سید ابوالحسن این عبارت را در زیرنامه یادکرده بودکه: «تزکیةالمرء لنفسه قبیح»!

# تاریخ، «تاریخ» است

## نه زباله‌دان دارد و نه صندوقچه طلا!

**محمد ـ وحید گلپایگانی**

چندی پیش مقاله‌ای از دوست فاضل و دانشمند آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی با تیتر «سلوك ملوك باسلوك الملوك» در روزنامه اطلاعات درج شده‌بود و بشرحی که مرقوم رفته‌بود، مقاله مزبور را از یکی از مجلات استخراج نموده و بقول روزنامه یاد شده خواسته بودند بدینوسیله «استاد را» لو برای اعتراض به چاپ بی‌اجازه مقاله هم که شده به دفتر روزنامه بکشانند و آنجا گریبانش را گرفته و از کنج انزوائی که استاد برای خویش ساخته است بدرآورند تا استاد با دوستداران قلم و اندیشه‌اش به ازاینها باشند»

نگارنده بمناسبتی یاد این داستان «صاحب بن‌عباد» وزیر مشهور دیلمیان (که معروف به ساختن و پرداختن سجع و قافیه درگفته‌ها و نوشته‌هایش بود و در بکار بردن آن تاحد جنون عشق می‌ورزید) افتادم و داستان چنانکه ابوحیان توحیدی در کتاب اخلاق الوزیرین ص ۳۷٤ نقل کرده، از این قرار است: نوالکفاتیین ابوالفتح بن‌عمید میگفت: صاحب بن‌عباد زمانی‌ازنزد مادرری‌بقصد اصفهان عزیمت کرد، پس‌از چند روز قاصدی نامه‌ای از جانب وی برای ما آورد که با این جمله آغاز میشد. «کتابی‌هذا من‌النوبهار یوم‌السبت نصف‌النهار» این نامه از قریه «نوبهار» و در روزشنبه نصف‌النهار نگاشته شده است. مادر شگفت شدیم. که قریه نوبهار کجا و راه عادی ومعمولی اصفهان کجا! پس‌ازتحقیق دریافتیم «صاحب» راه خود را که میبایست از ورامین بگذرد و بمقصد خود رهسپار شود، تغییر داده و باخدم وحشم فراوانی که همراهش بوده از حاشیه کویر نمك عبور کرده است. تا از قریه ویران و متروك «نوبهار» که در آن جاقرار داشت بگذرد و نامه خود را از آن جا برای ما بنویسد. این تحمل رنج فرسنگها دوری راه و هزینه سنگین برای هیچ‌چیز نبود مگر آنکه صاحب بعادت دیرینه خود یعنی عشق به سجع وقافیه از کلمه نوبهار استفاده نموده و نامه خود را که میخواسته برای ما بنویسد ، با آن زینت بخشد !

در خصوص مطلب مورد بحث یعنی عمل روزنامه اطلاعات و چاپ مقاله آقای باستانی بشرح مذکور باید پرسید آیا اینکار شباهت بعمل‌وزیر دیلمی ندارد وروزنامه اطلاعات نمیتوانست مستقیما و بدون توسل به « یکی‌از مجلات» از استادی که مقالاتش درگذشتهٔ زمان همواره زینت‌بخش آن روزنامه بود و خوانندگان آن نیزپیوسته از خواندنش بهره‌مند بودند استفاده کند؟و از استادی که الحق آثارش از نوادر آثار یك نفر نویسنده و مورخ فارسی زبان معاصر و شخص خودش از مفاخر ادبی این سرزمین است بخواهد که از گوشه انزواخارج شود و همچنان مانند سابق به‌نشر آثار خویش بپردازد؟ تا روزنامه مورد بحث ناچار نباشد از دست دوم‌وباتمهیدی این چنین، راهی به استاد بازنماید ؟

با آنکه بیشتر آشنایان شخص باستانی وآثارش بخوبی میدانند که وی از نظر اخلاقی مردی بی‌آلایش و باگذشت است و برای جلب نظرش در خصوص افادات ادبی هیچگونه نیازی به «گریبان گیری» و یا «کشاندن» وی نیست و در راه ایجاد رابطه مجدد با دوستداران اندیشه و قلش احتیاجی به اینگونه تعارفات نمیباشد ، من که با روزنامه اطلاعات و گردانندگان آن هیچگونه آشنائی و رابطه‌ای ندارم و اساسا در این باره هم دخیل نیستم، تنها بخاطر قدردانی از مقام ادبی « باستانی‌پاریزی» و احترام بدانش و فرهنك این سرزمین در کمال خلوص حاضرم از آن استاد محترم درخواست کنم که‌روزنامه اطلاعات را (که از قضا چنانکه معلوم میشود مدیر محترم فعلی‌اش نیز از همشهریان خود استاد میباشند و

دارید کی و کجا دیده یا شنیده‌اید کهگویندگان ونویسندگان وصاحبان فکر و اندیشه صحیح درهر عصر و زمان در گفته‌ها و نوشته‌ها و آثار خود همچنان آزاد بوده و بسا دست باز بکار میپرداختند و در تنگنای مقتضیات محیط و مقررات معموله زمان‌قرار نداشتند و ناچارنبودند تا حدود زیاد ازمسیران تجاوز نکنند؟ هرگاه هم‌پا از دائره آن بیرون می‌نهادند و از آن تخطی می‌نمودند مورد تخطئه و توبیخ و شتم و گاه آزارو شکنجه قرار نمی‌گرفتند و مجبورنمی‌شدند که یا دم فروبسته، خاموشی و کنج عزلت برگزینندو یاسرسختی بخرج داده خود را درمعرض نیستی و نابودی قرار دهند؟

شما بهترین نمونه آن را درشخص همین ابوحیان‌توحیدی دانشمندقرن‌چهارم هجری یعنی عصر شکوفائی دانش و ادب می‌یابید که چنانکه نقل کرده‌اند : براثر صراحت درگفتارو بیان حقایق و زیربار هرنادان خودخواه نرفتن و در نتیجه مورد بی‌مهری ارباب قدرت قرار گرفتن ، در پایان عمرناچار شد ازشدت تنگدستی و استیصال و سرخوردگی وپریشان حالی ، کتابها و نوشته‌های خود را (که بنقل مورخین گنجینه ارزشمندی از معارف و علوم عصر خویش بودو نمونه آن همین چند کتابی است که ازعددانگشتان یکدست تجاوز نمی‌کند و منبع ارزنده‌ای بشمارمی‌آید) درکمال‌حسرت و اندوه درپیش چشمان خود و با دست‌خود به‌آتش‌بکشد و با یکباره خود را از شرفهم و درك و بینش خلاص‌کند وروزهای آخرعمر را در کنج‌غربت بگذارند؟ یامانندمحمدبن زکریای رازی، آنقدر کتابی راکه در علم کیمیا (شیمی)نوشته و آن را نزد امیر کوردل عصر خویش خواند و مورد رضایت وی قرار نگرفت ، برسرش بکوبند تا از نعمت‌بینائی محروم شود و از دیدارامیرنادان هم‌عصر خود راحت‌شود؟

این تنها دونمونه از رفتار باارباب فضیلت و دانش (که امثال آن در کتب تاریخ فراوان دیده میشود) بخوبی بمانشان میدهد که آزادگی و پیروی ننمودن از امیال و خواسته‌های ارباب قدرت و بواقعیات صرف پرداختن و پرده از روی حقایق برداشتن ، آن هم‌حقایقی که با رفتارو کردار دست‌اندر کاران امور مربوط است دارای چه‌نتایج و عواقبی است. تازه این در قرن چهارم هجری و در عصر شکوفائی علم و دانش و در محیط آرامی بوده که صدها عالم و دانشمند در آن به تحقیق و تتبع می‌پرداخته‌اند.

اما چند کلمه‌ای در باره اصطلاح «زباله دان تاریخ»که اخیرا استعمال آن‌رایج و به تعبیری «مد» شده است ، من کارندارم که این اصطلاح بنقل آقای باستانی پاریزی که نوشته‌اند (گویا اصلا از آن‌یکی از پیشوایان اهل فکریعنی مارکس است) و بنابر این مسلم نباشد که از تعبیرات‌اوست، ولی باحتمال هم‌که از او باشد اصولا درشان گویندگان‌و نویسندگان اسلامی نیست که ریزه‌خوار ادبی مارکس باشند وپی‌درپی درگفته‌ها و نوشته‌های خود این کلمه را تکرار کنند.

آنچه را باید دانست اینست که‌تاریخ‌دارای دو محفظه نیست، یکی «صندوقچه طلا» که نیکوکاران و اعمال ایشان رادر آن قرار میدهند و دیگری «زباله‌دان» که تبهکاران و رفتار آنها را در آن می‌ریزند.

اساسا تاریخ محفظه ندارد، بلکه تاریخ عبارت از مجموعه حوادث و وقایعی است که از آغاز پیدایش بشرتا پایان کاراو تدریجا و پیاپی در سینه‌ها و در خلال سطور بوسیله مورخین ثبت و ضبط میشود و بقول ابوزیدبلخی دانشمند و مورخ شهیر درآغاز کتاب (البدء والتاریخ ص۷) چون اهل فضل و بینش از گروه علما و عظما و ملوك از زمانهای قدیم تاکنون همواره در جاوید ساختن نام ونشان خود اشتیاق وافرداشته‌اند و همچنان دربرپا داشتن آثارو مناقب خویش از یکدیگر سبقت می جسته‌اند وحرص براین داشته‌اند که آثار خود را از اخلاق حمیده و مناقب پسندیده و حکمتهای بلیغه به اخلاف خود بارث‌بگذارندو این خصیصه جز بخاطر رغبت شدید ایشان در جمع‌آوری نفیسات و بدست آوردن ذخایر نیك نبوده‌است وهمیدان

گذاشته و زیر صفحه برای تأیید این حرف عبارتی نوشته بودند که از صد چوب برای مخلص آموزنده‌تر بود. یغمائی نوشته بود: «آری، پدران، هردوتن اندکی سُست مایه شعرمی گفتند وهردو هم از پسران بهترمی گفتند!»

## پول کتابها کجا می‌رود؟

چند وقت پیش یکی‌از دانشجویان، در کریدورهای دانشکدهٔ ادبیات، یقه مرا چسبید که تو ادعا داری که از «جوانانِ زمانِ جنگ» هستی[1] ودر کلبهٔ مدرسهٔ شیخ عبدالحسین دراطاقی که توصیف آنرا در شعرهایت کرده‌ای و به قول خودت با غلط گیری در روزنامه‌ها شکم خودت را سیر کرده‌ای[2] چایی را با خُرما و توت خشك خورده‌ای و کتاب ایران باستان مشیرالدوله را رونویس کرده‌ای، آری تو که خودت مزهٔ فقررا خوب چشیده‌ای چرا امروز کتابهایت ازهمه گران‌تر است؟ آیا تصور کرده‌ای که دانشجویان امروز میلیونر شده‌اند؟ یا خودت که از دامِ فقر جسته‌ای فقررا را دیگر از یاد برده‌ای؟

من دیدم که حرف دانشجو حساب است. البته من فقر را از یاد نبرده‌ام و هرچند امروز نسبت به وضع دوران تحصیلم حُکمِ

---

۱- آقای اصلان شاملو دانشجوی رشته ادبیات دانشسرای عالی‌نیز همین نکته را کتباً برای مخلص نوشت ومن جوابی‌نداشتم به او بدهم.

۲- خاتون هفت قلعه ص ۷۵ ویادبود من، وباد ویادبود.

قارون را دارم[۱] اما بهرحال هنوز هم «هشتم در گرو ِ نُه» است و مطمئناً نانِ کوپنی و چائی با توت خشك خوردن سالهای ۱۳۱۹ تا ۱۳۲۷ خودرا ـ که جوشِ تحصیل من بوده است ـ خصوصاً درحجرهٔ مدرسه شیخ عبدالحسین، ازیاد نبرده‌ام.

ماندسبزه‌ای که‌بروید به‌زیر سنگ

آ گه نشد کسی زخزان و بهار من

ولی جوابی هم برای این دانشجو نداشتم بدهم ، زیرا واقعاً قیمت کتابها گران است. اما تقصیر کیست؟

لابد بعضی می‌نشینند و قیمت کتابهای مرا حساب می کنند : سیاست و اقتصاد صفوی ۲۵ تومان ، آسیای هفت سنگ ۱۶ ، جغرافیای کرمان ۱۰ ، یعقوب لیث ۱۲/۵ ، خاتون هفت قلعه ۱۶ ، فرماندهان کرمان ۴ ، سلجوقیان وغز در کرمان ۲۵، اصول‌حکومت آتن ۱۵ ، زندگی مشیرالدوله ۲۰ ، یاد و یادبود ۵ ، منابع ومآخذ تاریخ کرمان ۲ ، تاریخ کرمان ۴۵ ، هفتواد ۱۰ ، راهنمای آثار تاریخی ۵ ، نشریه فرهنگ کرمان ۵ ، ذوالقرنین یا کورش کبیر ۵ ،

---

۱ـ به قول کرمانیها «باران باریده تَرَك‌هاش وَرْهم‌آمده» ، ولی البته هنوز هم جزء آن طبقه‌ای هستم که «تا دستشان می‌جُرّه، دهنشان می‌جُرّه»! ترقی مخلص بدین صورت بود که از پیاده روی به چرخ سواری (معلمی کرمان) ارتقاء یافتم، وازآنجا به‌اتوبوس دوقرانی تهران، وبعد به‌تاکسی ۵ ریالی، وبالاخره تاکسی‌سواری، واینك صاحب یك « لاد.» علیه ما علیه شده‌ام. بنابراین ادعای قارون شدن مخلص به‌نسبت اوضاع ایام تحصیل، غیرعادی نیست!

یادبود من ۲/۵، آثار پیغمبر دزدان ۴ ، نای هفت‌بند ۱۵، از پاریز تا پاریس ۳۱ تومان و...

بنابراین، اولاً اگر کسی یکدوره از کتابهای من‌را خریده باشد جمعاً ۳۲۳/۵ تومان پول داده‌است[۱].

ثانیاً این کتابها اغلب بیش از ۲ هزار نسخه چاپ شده و بعضی از آنها به پنج هزار تیراژ رسیده (مقدمه مشیرالدوله) وبعضی از آنها چهارچاپ خورده است (پیغمبر دزدان و ذوالقرنین یا کورش کبیر) ، و برخی از کتابها (مثل تاریخ کرمان) این اواخر هرنسخه به ۷۵ تومان خرید وفروش شده. با این حساب، اگر میزان متوسط تیراژ کتابها را همان ۲ هزار جلد هم بگیریم ، تاکنون، مردم این کشور قریب ششصد وپنجاه هزارتومان پول برای لاطائلات مخلص پرداخته‌اند. بنابراین آیا وزارت دارائی حق نداشت که سال پیش و سال ماقبل آن یك اخطاریهٔ ۹۹الابندِ مالیاتی بنامِ مخلص فرستاد ؟

برویم برسرحرف‌دوست دانشجویمان که می گفت تو که معلم دانشگاهی چرا کتابهایت اینقدر گران است ؟

حرف آن دانشجوصحیح است : آدمی که اینهمه پول از مردم می گیرد، چرا به فکردانشجویان خرده پا نیست، واصولا چرا درایران برای دانشجویان و دانشگاهیان درموردِ کتاب که رکنِ اصلی کارشان

---

۱- ارقام مربوط به قبل‌از انقلاب است. بعداز انقلاب نرخها اقلاً ضرب در ۴ باید بشود.

است تخفیف نمی‌دهند؟

قبل از بیان بقیهٔ عرایض، عقیدهٔ خود را بگوییم:

**چاپ جیبی لازم است**

من عقیده دارم که تمام کتابهایی که به درد کار دانشگاه وجوانان می‌خورد درایران باید یك چاپ جیبی داشته باشد که محصلین بتوانند بخرند وبخوانند.

من وقتی تحصیل می کردم آرزویم بود یك دوره ایران باستان داشته باشم، اما کجا ممکن بود؟ دست ما کوتاه و خرما برنخیل! یکصد وهشتاد تومان قیمت یکدوره ایران باستان، مخارج سه ماه من درحجره مدرسهٔ شیخ عبدالحسین (مسجد تُرکها) بود! به‌همین جهت ده سال پیش روزی که قرار شد مقدمه برمشیرالدوله بنویسم، تأکید کردم که باید یك چاپ جیبی از آن بشود، ونه تنها یك چاپ، بلکه درظرف سه چهار سال دوچاپ جیبی از کتاب سه هزار صفحه‌ای مشیرالدوله شد وتمام بفروش رفت و امروز هر دانشجوی دانشگاه تهران باپرداخت‌حدود سی‌تومان می‌تواند این کتاب گرانقدر را از کتابفروشی ابن‌سینا خریداری کند.

متأسفانه کتابفروشهای ما در مورد چاپ کتابهای جیبی امساك می کنند. کتابهایی که به درد دانشجویان بخورد با چاپ عالی وکاغذ گرانقیمت و جلد سلیفون از سی چهل تومان کمترنمی‌دهند و حتی کتاب صد تومانی و دویست وپانصد تومانی پیش پا افتاده شده است درعوض رُمانهای بی‌حاصل بی‌نتیجه را جیبی چاپ می کنند و در

دسترس عمـوم می گـذارند. در واقـع «سنگ را بسته و سگ را گشاده‌اند!» علاوه بر آن، اغلب کتابفروشان متـوجه شده‌اند که در مورد کتاب، هیچوقت، دو ده نیم بهتر از یك ده یك نیست، و به همین دلیل حتی سازمان کتابهای جیبی نیز، کم کم کیسهٔ گشادی برای سودِ خود دوخت وقبا ارخالقِ خودرا هم به‌صورتِ «جی. بی» درآورد و کتابها را هم از قطع جیبی انـدکی بـزرگتر و ـ به اصطلاح من ـ «چُنته‌ای» کرد (یعنی اندکی بلندتر از جیبی، که اگر هم بنا باشد در جیب جا بگیرد، درچنته یا جیب پالتوجای خواهد گرفت وما میدانیم که اغلب دانشجویان پالتوندارند).

گرانی قیمت کتابها را یك نامه دیگر- غیرازتوضیحِ آن‌دوست دانشجو - مثل ضربه برسرمخلص کوفت.

این‌نامه به‌تاریخ ۵۲/۴/۲۰ ازبند دهم زندان قِزِل‌حصارِ کرج، نوشته شده بود با زیرنویسِ «مفاد نامه ملاحظه شد، افسرنگهبـان»، و به امضای یك زندانی به نامِ «موسی اسفندیاری فرزند محمد»[1]. او نوشته بود:

---

۱- حالاکه دراین مقاله، برای خودخواهی وخودنمائی، نامه‌نخست وزیراسبق را درموردکتابهایم نقل کرده‌ام، بگذارنامهٔ یك زنـدانی نیز به‌چاپ برسد. این یك افتخار است که نـوشتهٔ ناقابل مخلص را هم در منـزلِ پُرگل ودرختِ نیاوران خوانده باشند، وهم درحاشیهٔ سلول‌های قزل حصارِ کرج. ازطرف دیگر من فکرمی‌کنم، هرچند میان این دونامه ابداً ارتبـاطی نیست، اما درواقع اهل معنی یك نـوع رابطه میـان کاخ نخست‌وزیری و ←

استادِ گرامی جناب آقای باستانی پاریزی، ادیبِ محبوب!
با نهایت احترام ، باتقدیم عرض سلام، امید است همیشه تندرست و خوشبخت باشید. من یك زندانی محروم هستم که مدت پنج سال است در گوشه زندان زنده‌به گور شدم. در زندان تنها سر گرمی من کتاب است ، آن هم اگر کتابی به قلم شیرین شما باشد. من تمام نوشته‌های شما را دوست دارم، واغلب آنها را با دقت و اشتیاق خوانده‌ام... چند روز قبل، با زحمت زیاد، آخرین کتاب شما را به نام «از پاریز تا پاریس» به دست آوردم. می‌گویم با زحمت زیاد ، درست است : چون یك فرد زندانی بدون ملاقات هستم. استاد؟ باور کنید کفش‌هایم را فروختم و ۳۱۰ ریال درست کردم و کتاب را خریدم. خودم ودوستانِ زندانی‌ام کتاب شمارا خواندیم، ولی من چند جلد از...»

---

→
زندانِ قِزِل حصار حس می کنند. یك رشته باریك این دومکان را به هم متصل می‌کند و کتاب من یکی از سرنخ‌های همین رشته ، به قول شاعر ـ بی‌پیوند است:

این رشتهٔ بی‌پیوند، هرچند که یك تاراست
درصومعه تسبیح است، دربُتکده زُنّاراست

کار به تعارفات بقـیهٔ نامه ندارم[۱]. این نامه که از زندان قزل ـ حصارنزدیك بی‌سیم کمال آباد کرج نوشته وبا پست سفارشی فرستاده شده بود مرا سخت تکان داد. البته من قبلا باید اقرار کنم که بسیاری از تعارفاتی که این زندانی در حق من روا داشته ، شاید با حقیقت

۱ـ آنطـورکه افـواهاً شـنیده‌ام ـ و البته خـود خوشبختانه هنوز ندیده‌ام ـ گویا کتابهای من هنوز هم در زندان راهی دارند. چنـدی قبـل استاد دکترحمیدی شیرازی می گفت که چون چشمش درست نمی‌دیده ، یکی از زندانیان جوان، کتاب من، خصوصاً فصل «شاهنامه آخرش خوش است» را به‌تمام وکمال درمدت کوتاه گرفتاری ، برای او خوانده بوده است.

(سنگ هفت قلم ، ص ۵۳۹ چاپ دوم ، و نای هفت بند ، چـاپ چهارم.)

سال پیش هم که جوانی گرفتار شده بود وخوشبختانه آزاد شده است، درزندان ، خواسته بود علاوه برمسواك وپیراهن و... چند جلدکتاب هـم برای او بیاورند، ویکی ازکتابهائی راکه خواسته بود ، کتاب پیغمبرِ دزدان بود. پاسدارِ مُحافظ وقتی این جمله را برای ملاقاتیان تکرارمی کرد ومی‌ـ گفت: کتاب پیغمبرِدزدان را خواسته ، آهسته لب به دنـدان می گزیده و به‌زبان می آورده :

ـ استغفرالله ، استغفرالله ربّی توبه... ، خدایا ببخش!

اما وقتی کتاب را آوردند و نحوه بیان نبی‌السارقین را دیـده بود ، ضمن اعاده کتاب، گفته بود:

ـ باشد، این هم یکی ازآن ۱۲۴ هزارتا !

به‌هرحال، وقتی من این دوسه مورد را شنیدم، باخود گفتم :

ـ من دیگرصلهٔ خودرا گرفتم، اگرجایزهٔ نوبِل را هم به من می‌دادند

←

تطابق نداشته باشد وحتی شاید هم بسیاری از آن حرفها اغراق باشد، چه به‌قول شاعر:

آنان که به نام نیك می‌خوانندم
احوالِ درونِ بد نمی‌دانندم
گر زآنکه درون برون بگردانندم
مستوجبِ آنم که بسوزانندم[1]

وعلاوه بر آن، چنانکه خواهم گفت، سهمی که از قیمت این کتابها به‌عنوان حق‌التألیف به مؤلف می‌رسد، آنقدر گرفتاری دارد که

→

آنقدر برای من مؤثرنبود، که بدانم، درگوشه تنهائی و نومیدی، کتابِ من، خواب به چشمان کسی آورده است که گاهی والیوم نیز از عهده آن برنمی‌آید.

خوشتراست ازگُلِ خورشید به‌دستار زدن
نَوْگلی بر قفسِ مرغِ گرفتار زدن

۱ـ این رباعی، با اندك تفاوتی، به این صورت درکتاب «تاریخ و جغرافیای گناباد» تألیف جناب‌آقای تابنده گنابادی، بنام‌ملامؤمنای گنابادی ثبت شده است:

مؤمن، آنانکه خوب می‌دانندت
احوالِ درونِ بد نمی‌دانندت
عمری بودی چنانکه خود می‌دانی
یك چند چنان بزی که می‌دانندت

به‌هرحال، مضمون رباعی به هر دوصورت، در حق بندهٔ نگارنده صادق می‌نماید!

درست مصداقِ همان شعرِ طالبِ آملی است:

طالب آن تلخ مزاج است که از شومیِ بخت
لقمه تا زهر نگردد ، به دهانش نرسد

اما به هرحال، این شعر جوابِ تازیانهٔ آن دانشجو واین زندانی نیست...

واقعاً چه باید کرد که زندانی ـ اگر اهلِ کتاب باشد ـ مجبور نشود کفش‌هایش را بفروشد و کتاب بخرد. البته من یك جلد ازدیگر کتابهایم را به‌آدرس او فرستادم، ولی حقیقت آنست که چند شب ، خواب به چشمم نمی‌رفت، تا اینکه وصولِ کتاب جدید را نوشت و درنامهٔ خود اشاره داشت که بعداز افطارِ ماه رمضان برایم دعا کرده بود! ازآن لحظه بود که وحشتم از سخط وغضبِ خدائی کمتر شد ، اما واقعاً راه چاره چیست؟

به‌گمان من ، همان چاپِ کتابها به صورت جیبی و به قیمت ارزان ، کتاب باید از صورتِ اشرافی خود خارج شود. اگر سوسیالیسم بخواهد در جامعه‌ای ریشه پیدا کند ، نخست باید عامل اصلی روشنفکری ، یعنی کتاب ، در حجره‌های طلبه‌ها و کلبه‌های کشاورزان وکارگران راه یابد، واین جز به وسیلهٔ کتاب جیبی ارزان قیمت ممکن نیست.

من امروز این حرف را می گویم که اگر کتاب بیست و چند جلدیِ تمدنِ ویل دورانت را به چاپِ جیبی درآورند و قیمت آن از

یك هزارتومان[1] به ۷۵ تومان تقلیل یابد ـ که دانشجویان رشته‌های تاریخ دانشگاهها بتوانند آنرا بخرند و بخوانند ـ بیست سال دیگر، مطمئناً دراین مملکت مورخینی خواهیم داشت که مثل مخلص نه تنها هرگز آثارشان احتیاج به «خود مشت ومالی» پیدا نخواهد کرد، بل درمیان اقوام زندهٔ روزگار نیز، عرضِ وجود واظهارِ حیات خواهند توانست کردن.

دراینجا قبل از هرچیز بهتراست من یك بیلان ازمیزانِ درآمد خود از کتابها بدهم، هم تفریحی است، هم اطلاعی از چگونگی انتشار کتاب درایران وروابط ناشرومؤلف، وهم تبرئه‌نامه‌ای است از گرانی قیمت کتابها.

من تاکنون ۲۴جلد کتاب چاپ کرده‌ام[2]. خصوصیات مالی هر یك بدین نحو است:

۱) آثار پیغمبر دزدان نخستین بار در ۱۳۲۴ شمسی- وقتی که من محصل دانشسرای مقدماتی کرمان بودم ـ چاپ شد و ۱۲۰ جلد کتاب حق‌التألیف گرفتم[3]. از ناشر اولیهٔ آن آقای سعیدی، که اکنون روی‌از کتاب وانتشارات

---

۱- امروز ده هزارتومان است.

۲- صحبت ۱۵ سال پیش است. اکنون به ۳۴ کتاب رسیده، ارقام و عبارات عیناً نقل شد چون مقصود بیان وضع عمومی کتاب در ۱۵ سال پیش است.

۳- این کتاب درهمان سالها درمجله سخن به‌وسیله ایرج افشار معرفی وانتقاد شد.

برتافته و به‌آهن فروشی پرداخته است ، ممنونم. از همه خوش حسابتر بود[1].

چاپ دوم آنرا کوهی کرمانی انجام داد وتوقع ِحق‌التألیف ازو بیجا بود ، نه تنها چیزی نگرفتم بلکه یك طُغریٔ قبالهٔ عقدنامهٔ بسیار عالی و لو کس به خطِ پیغمبرِ دزدان هم روی آن گذاشتم[2] و گویا او هم به سردار فاخر داده بود.

چاپ سوم آن تنها ۲۵ جلد کتاب عاید من کرد. چاپ چهارم آن بود که طبق حساب و کتاب صورت گرفت و مؤسسهٔ امیر کبیر هزار تومان پول و ۱۵۰ جلد کتاب به من داد که بسیار متشکرم.

۲) یادبود من را خودم چاپ کردم، کمی فروش رفت وبقیهٔ آن مجانی توزیع شد. ایام تحصیل من در دانشگاه بود (۱۳۲۷) واغلب به بچه‌ها تقدیم گردید. نامجوئی بر کامجوئی غلبه داشت[3].

---

۱- این مرد اکنون درگذشته وحقی بزرگ ازجهت تشویق به‌گردن من دارد .

۲- که قیمت آن دهها هزارتومان می‌تواند باشد.

۳- براین کتاب آقای ع. صادقیان درتیرماه ۱۳۲۸ درمجله جهان نو انتقادی نوشت. مقدمه‌های آن کتاب به قلم سعید نفیسی، سید محمد هاشمی کرمانی ودکتر محمد امین ریاحی است.

۳) ذوالقرنین یا کورش کبیر را برای سفارت هند چاپ کردم (۱۳۳۰). ازاین سفارتِ عُظمیٰ، چکی به‌مبلغ هشتاد وهفت تومان (به‌حساب خرد وباریك)، عهدهٔ بانك شاهنشاهی آنروز دریافت کردم. مرحوم سعید نفیسی صد نسخه از کتاب هم برایم گرفت وهمدیگررا بِحِل کردیم[۱]. چاپ دومِ آنرا مرحوم سیف آزاد انجام داد و چیزی که نداد هیچ ، اسم مرا هم فراموش کرد روی آن بگذارد ، چاپ سوم را اداره رادیو (وزارت اطلاعات) انجام داد و ختم کتاب درست با واقعه ۱۵ خرداد و کشاکش‌ها مقارن بود و پایان وزارتِ جهانگیر تفضلی که گردش روز گار :

چنان زد بر بساطش پشتِ پائی
که هر خاشاك او افتاد جائی

طبعاً نه‌تنها از حق‌التألیفِ معهود به ما چیزی نرسید ، بلکه براثرعواملی نزدیك بود یك چیزی هم روی آن مایه

۱- مرحوم سعید نفیسی وقتی فهمید که هشتادوچندتومان حق‌التألیف عهدهٔ بانك شاهی گرفته‌ام ، به من گفت : فقط هزارتومان می‌بایست به تو حق‌القدم بدهند که به بانك شاهی قدم بگذاری. مردِ حسابی، توازیك سفارت واز یك بانكِ شاهی، چكِ ۸۰ تومانی قبول میکنی؟

سعید نفیسی چاپ کنندهٔ دیوان خواجوست . گفتم : جنابِ استاد! من هم ولایتی خواجو هستم. اگراز صدتومان بیشتر پول ببینم سکته می کنم. (مقدمه تلاش آزادی، ص ۸ ).

بگذاریم[۱].

چاپ چهارم آنرا ابن سینا انجام داد و تعدادی کتاب «رَسَدِ» مخلص شد. البته در جشنها به ناحق بسیاری از آن بهره بردند[۲].

۴) نشریهٔ فرهنگ کرمان ۱۳۳۳ را بنابه‌علاقه‌شخصی وتوجه آقای عدالت رئیس‌فرهنگ و آقای محمدطاهری معلم خودم ومعاون ایشان تألیف وچاپ کردم، چیزی ندادند، توقعی هم نداشتم.

۵) راهنمای آثار تاریخی کرمان (۱۳۳۵) باز بنا به وظیفه شخصی و توصیهٔ آقای حبیبی مدیر کل فرهنگ وقت بی دستمزد انجام گرفت.

۶) دورهٔ مجلهٔ هفتواد، هیچ عایدی نداشت بلکه‌ضرر هم داشت، در مدت انتشار، تنها دو آگهی اوقافی چاپ کردم که پول آن هم به علت اختلاف با فرماندار اصلاً وصول نشد. (۱۳۳۷-۱۳۳۶)

۷) تاریخ کرمان (وزیری)، طبع این تاریخ که کار

---

۱- ای دولت اگر مسجد آدینه بسازد
یا کاخ فرو ریزد و یا قبله کج آید!

۲- واکنون چوب آن را آقای خلخالی به مؤلف اصلی - ومترجم - گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده - می‌زنند. من کتاب را سه بار پیش از جشنها چاپ کرده بودم. البته عرض کنم که مترجم را بسیار هم رعایت کرده‌اند.

JOURNAL OF THE
ROYAL CENTRAL ASIAN SOCIETY

XLIX JULY-OCTOBER, 1962 PARTS III & IV

**Tarikh-i-Kirman of Ahmad 'Ali Khan-i-Vaziri.** Edited by Muhammad Ibrahim-i Bastaniy-i-Parizi. Teheran: Persian Book Company. 1961. Pp. 751. Illus. Rs. 450.

To the historian of Iran, the long-established tradition of writing historical narratives relating to specific cities or provinces has been an invaluable boon, for it enables the broader historical sources to be checked by reference to detailed accounts of particular localities, a factor of the greatest importance in a country where inadequate communications have permitted regions to develop along distinct and individual lines. Some of these local histories, and particularly some of the earlier ones such as Ibn Balkhi's *Fars Nameh* or the anonymous *Tarikh-i-Seistan*, have been works of rare value. The newly published *Tarikh-i-Kirman* of Ahmad 'Ali Khan-i-Vaziri (who died about 1877) is a more recent contribution to this genre. Although the author's family was established in Kirman before the end of the twelfth century, it was only in the time of the author's great-grandfather, Agha 'Ali, that the family rose to prominence. Agha 'Ali served at the court of Karim Khan Zand, where he established a personal acquaintanceship with Agha Mohammed Khan Qajar. It was Agha 'Ali who endeavoured to bring the city of Kirman over to the Qajar side in the civil war which preceded the collapse of the Zand dynasty and it was he who urged Agha Mohammed Khan to march on Kirman. In the terrible massacre which followed, his house alone was unmolested. Thereafter the family were plentifully endowed with lands for their loyalty to the Qajars, and served the dynasty in a number of different administrative capacities. Unlike his predecessors, however, Ahmad 'Ali Khan-i-Vaziri took no interest in politics but devoted his life to literature and the management of his estates. The most valuable part of his History of Kirman is, inevitably, the part dealing with the Afsharids, the Zands, and the rise of the Qajars. The last part of the book is the work of his son and an assistant, Mirza Mohammed Khan Yazdi.

Until recently, Kirman has usually played an important part in Iranian history and there are perhaps few cities in the country of which a detailed local history could be more illuminating. Nevertheless, exception must be taken to the editor's local patriotism when he writes that the history of Kirman has been more catastrophic than that of other Iranian cities. Admittedly, Agha Mohammed Khan's sack of 1794 was of comparatively recent date, but Rayy and Hamadan or, beyond the border, Herat or Merv have suffered from equally brutal conquerors. Certainly Kirman has declined since the advent of the Qajars, but the reasons for this are largely economic and geographic. Should the United States decide to link Afghanistan with the outside world by reviving Bandar Abbas and constructing a trunk-road thence to Qandahar through Kirman, the latter's former prosperity would surely return.

The decision to make the text of the *Tarikh-i-Kirman* available to scholars throughout the world was undoubtedly a wise one and historians owe a debt to Muhammad Ibrahim-i Bastaniy-i-Parizi for his careful editing. A University Press in Britain would be well advised to consider an English translation. The present volume—by the standards of present-day Iranian publishing—is a sumptuous piece of book production. The plates are an attractive addition, but five photographs of Abdul Hossein Farman-Farma, a nineteenth-century governor of Kirman, are quite unnecessary.

GAVIN HAMBLY

معرفی ژورنال رویال سنترال آزیاتیک از تاریخ کرمان

اصیل من به‌حساب می آید واز همه کتابهایم کم غلط‌تر در چاپخانهٔ‌بهمن چاپ‌شده، به‌تشویقِ آقای حافظ فرمانفرمائیان استادتاریخ بود[۱]. حق‌التألیف‌من سه‌هزاروپانصد تومان‌پول وده جلد کتاب بود و ممنونم[۲]. چاپ دوم آنرا ابن سینا انجام داده وخدا کند عمری باشد که چاپ سوم آن راهم،

---

۱ـ براین کتاب‌آقای دکتر منوچهر ستوده ، انتقادی در مجله سخن نگاشته‌ه رندی نیز درمجلهٔ خوشه، پنبهٔ مارا خوب حلّاجی کرد.

یك‌مجله‌انگلیسی Asian Society Journal of the Royal central درشماره ژوئیه ۱۹۶۲ خود به‌قلم M Hambly معرفی مفصل و تشویق آمیزی‌برآن نوشت وحتی پیشنهاد ترجمهٔ آنرا به‌انگلیسی، توسط دانشگاه لندن نمود.

۲ـ من عمرِطولانی نمی‌خواهم، کتابهایم را بعضی تا هفت بار چاپ کرده‌ام. عقیده دارم‌که عرضِ‌عمر ـ به‌قول ابن‌سینا ـ ازطول‌آن ارزشمندتر است، ولی یك‌آرزو دارم وآن اینکه لااقل تاسال ۱۹۹۰ میلادی زنده باشم! خواهید گفت: این دیگرچه دعائی است، وسال ۱۹۹۰ چه خاصیتی داردکه سال جاری ندارد؟ علت‌آن است‌که در پرونده‌های وزارت خارجه‌انگلستان پرونده‌ای‌است‌که مُهرخیلی محرمانه‌روی‌آن‌خورده، ورویِ‌آن نوشته شده که تا سال ۱۹۹۰ باز نشود «No Open» و این پرونده شامل همان مصاحبه‌ای است‌که قونسول انگلستان درکرمان ، هنگام عبور و خروج رضاشاه ازکرمان درشهریور ۱۳۲۰، با اوکرده است. این هم آرزوی یك اهلِ تاریخ‌که فکرمی کندکرمان دلِ عالم است...

می گویند الجنون فنون، این هم یك دیوانگی!

یك محقق نروژی در بهمن‌ماه ۱۳۵۶، با یك قایق که‌از نیِ خیزران

←

اگرنه خیلی زود، لااقل به‌سال ۱۹۹۰ میلادی ببینم[۱].

۸) منابع ومآخذ تاریخ کرمان را به‌صورت جزوه‌ای ضمیمه مجله دانشکدهٔ ادبیات چاپ کرده‌ام.

۹) یاد و یادبود، مجموعهٔ شعر است وخـودم چاپ کردم. دخل وخرج کرد[۲].

۱۰) محیط سیاسی وزندگانی مشیرالدوله به صورت مقدمه برای ایران باستان چاپ شد با فهرست‌اعلام‌کتاب ایران باستان. برای فهرست کتاب - که نزدیك سه هـزار صفحه متن تاریخ مشیرالدوله است - دو سه سال کار کردم وقریب سه هزارتومان به‌صورتِ کتاب، نه پول، دریافت شد؛ این کتاب البته برای من یك درآمدِ دیگر هم داشت

---

→

ساخته شده بود، ۱۲ روزه خـود را از بصره به‌کراچی رساند. البته در روزگاری که کشتی‌های بزرگ مهمانخانه مانند،ساعت به ساعت در عبور و مرور از خلیج فارس هستند، این کار اندکی به دیوانگی می‌ماند، ولی این آدم مقصودی داشت. او می‌خواست ثابت کند نظریه خود را که سومری‌ها نخستین قومی بوده‌اندکه تمدن خودرا ازطریق دریا به نقاط شرق عالم هم رسانده‌اند!

۱ـ آقای سید محمد علی جمال زاده استاد بزرگوار انتقادی بـرآن نگاشت که جداگانه آن را چاپ‌کردم، دوست شاعر، سعیدی سیرجانی هـم در مجله خوشه برآن انتقادی کردکه از بس لطیف بود، به قـول جهانگیر تفضلی، خودِ انتقاد یك قطعه شعر به حساب می‌آمد. پیام نوین هم آن را خوب کوفت.

و آن این بود که برندهٔ جایزهٔ یونسکوشد وچهارصد دلار جایزه آنرا (نزدیك سه هزارتومان) به من دادند. شرح آنرا در مقدمه تلاش آزادی می‌توانید ببینید. زندگی مشیرالدوله دوبار دیگر جداگانه و به صورت جیبی نیز چاپ شده‌است. اخیراً هم دنیای کتاب آن را چاپ کرده است.

۱۱) اصولِ حکومتِ آتن، توسط دانشگاه به چاپ رسید وچهار هزار وپانصد تومان حق‌الترجمه نصیب ما شد با ۵۰ جلد کتاب.

۱۲) سلجوقیان وغز در کرمان، این کتاب را کتاب‌فروشی طهوری چاپ کرد، کتابهایی که دستمزد اعلام ایران باستان گرفته بودم با حق‌التألیف سلجوقیان تبدیل شد به یك دوره مُعجم‌البلدانِ یاقوتِ حموی و یك دوره روضة‌الصفای ناصری، و حدودِ دویست تومان کتاب دیگر! باز هم کتاب و کتاب و در واقع دفعِ فاسد به‌افسد! مار از بس از پونه خوشش می‌آید، از کُنجِ لبش سبز می‌شود[1]!

---

۱- البته کتابفروش‌ها و ناشرها هم حرفی دارند. نباید تنها به قاضی رفت. صرفنظر از پول آب وبرق وکرایهٔ دکان وسرقُفلی مغازه وهزارمشکل دیگر، وبالاخره صفِ کاغذ، وکمبودِ چسب! وحمل ونقلِ گران، وتیراژِ کم، چیزی نیست که بتواند ازیك ناشر، فرشتهٔ رحمت بسازد. چون آنها زورشان ←

۱۳) فرماندهان کرمـان ضمیمه فرهنگ ایران زمین (سال ۱۱) چاپ شده و ۱۰۰ نسخه تیراژ - البته به خـرج خودم - از کتاب گرفتم[۱].

۱۴) خاتون هفت قلعه را کتابفروشی دهخدا چاپ کرد وصد جلد حق‌التألیف داد، که بینِ دوستان توزیع شد[۲].

---

→

نمی‌رسد که به کاغذ فروش زور بگویند و با چاپچی بدحسابی کنند، مظلوم‌ترین عاملِ دست اندر کارِ چاپ - و درعین حال مـادهٔ اصلی و اولیهٔ آن - یعنی جنابِ مؤلف را دراز می‌کنند، واز هرجا کم وکسر بیاورند، از حق‌التألیف می‌کاهند. با همه اینها باید حق داد به جانب کتابفروشها، و من همیشه گفته‌ام، هر کتابفروشی که ورشکست شود، میخی است که بر تابـوت مؤلف، وهم برتابوتِ چاپخانه کوفته می‌شود.

این آقای طهوری ناشر همین سلجوقیان، که لابد نسب خودرا از آیه شریفه شراباً طهوراً اقتباس فرموده، گاهگاهی در پشت ویترین کتابفروشی طهوری می‌گوید:

- شراب فروشی کنی، بهتراز آنست که کتابفروشی کنی!

بنده هم به شوخی در جواب گفته‌ام:

- برای غُزّخوك چرانی، وبرای عرب گوسفند چرانی کنی وحق‌التعلیف بگیری، بهتراز آن که چشمِ امید به حق‌التألیفِ «سلجوقیان وغز در کرمان» بدوزی!

۱- بعدها بارها درخارج چاپ شده،

۲- براین کتاب آقای ضیاءالدین دهشیری انتقادی در راهنمای کتاب نوشت، وپیام نوین هم. چاپ دوم آن توسط امیرکبیر صورت گرفت و چاپ سوم درانتظارناشراست.

۱۵) یعقوب لیث را مؤسسهٔ فرانکلین چاپ کرد و سه‌هزاروپانصد تومان حق‌التألیف داد که ممنونم‌ومتشکر، هرچند گویا کم وبیش به صورت افست هم‌چنان چاپ می‌شود، امااز جهت مخلص، آن دیگردرحکمِ تیری‌است که از چِلّهٔ کمان رها شده باشد[1].

۱۶) جغرافیای کرمان ضمیمه فرهنگ ایران زمین چاپ شد (همراه صد نسخه تیراژ بخرج مخلصِ مُفلس با تخفیف آقای مُطَیَّر مدیرِ چاپ بهمن)، چه می‌شود کرد ایرج افشار است وبه گردن همه حق دارد. کسی به صیدِ غزالِ حَرَم نخواهد شد[2]. این کتاب به صورتی خلاصه

---

۱- این کتاب، پس‌از چاپ دوم، درقاهره. به‌زبان عربی ترجمه شد، وتوسط «المکتبة‌الشرقیه» به چاپ رسید.

مترجم آن‌استاد محترم‌وفاضل‌آقای دکترمحمدفتحی یوسف‌الرئیس‌بود «استاذاللغة‌الفارسیه وآدبها المساعد بکلیة‌الاداب بجامعة‌القاهره» وناشرآن دارالرائدالعربی.

برای ترجمه، مقدمه‌ای دلپذیر نیز آقای الرئیس نوشته‌اند، که من آن را ترجمه‌کرده‌ام و برای مؤسسه امیرکبیر سپرده‌ام که اگر تجدید چاپ شد ازآن استفاده شود.

۲- این جغرافیای کرمان و حواشی آن مورد توجه آقای بوسه Von Herbert Bousse استاد آلمانی قرارگرفته و قسمت عمده آن را به آلمانی ترجمه کرده، و در مجله Teher Islam (شماره ۵۰) چاپ کرده‌اند.

بیست و چهارم آذرماه یکهزار و سیصد و پنجاه و دو

مدیریت محترم گروه آموزشی تاریخ دانشکده ادبیات

به عرض می‌رساند . در این نامه جسارت ورزیده و می‌خواهم تقاضای دریافت رتبه استادی کنم ، هرچند که در شاگردی نیز پای مخلص می لنگد . اما به حساب احتمالات از آنجا که حُسنِ ظنِ جنابعالی و اعضای محترم گروه و اولیای دانشگاه بیش از فضیلت مخلص است ، و از تصویب رتبه دانشیاری مخلص (۱۳۴۷/۹/۱۶ در جلسه هیئت ممیزه) بیش از پنج سال می گذرد ، مدارک لازم و مقالات و کتابها را – بعداً – تقدیم میدارم که امتیاز لازم داده شود – هرچند مطمئن هستم که اعضای محترم گروه بالاترین امتیاز را به مقاله "خودمشت و مالی" خواهند داد و جنابعالی نیز خواهید فرمود

به کدام روسفیدی طمع بهشت بندی  تو که در جریده چندین ورق سیاه داری.

اما باز هم نومید نیستم و گمانم آن است ، که در این اواخر کار و با وضع مزاجی مخلص ، حد اقل برای عنوان آگهی مجلس ترحیم هم که باشد ، از طرف مقام ریاست دانشگاه باید یک عنوان استادی دیگر هم حرام شود !

با تقدیم احترامات فائقه – باستانی پاریزی

دانشیار تاریخ دانشکده ادبیات تهران

باستانی پاریزی

وتوسط آقای «بوسه» به آلمانی ترجمه و درمجله «اسلام» شماره ۲/ ۵۰ چاپ شده‌است.

۱۷) آسیای هفت سنگ را مؤسسه دانش چاپ کرد ودویست جلد کتاب داد وممنونم[۱]، و چاپ دوم نیز به‌همچنین[۲].

۱۸) تلاشِ آزادی را مؤسسه مطبوعاتی نوین چاپ کرد، و بلافاصله دچار مشکلات مالی شد. خوشبختانه بعداز چهار پنج سال مؤسسه کم کم جان گرفت و حق‌التألیف پیش‌از انقلاب را به پول بعداز انقلاب پرداخت وممنونم ومتشکر[۳].

۱۹) شاه منصور را مؤسسهٔ فرانکلین چاپ کرد و چهارهزارتومان داد وممنونم.

۲۰) اخبار ایران از ابنِ اثیر را دانشگاه تهران

---

۱- براین کتاب ، استاد حسنِ صدر ، انتقادگونه‌ای در خواندنیها مرقوم داشت.

۲- اما چاپ سوم وچهارم، آن به‌که نپرسی تو وما نیزنگوئیم.

۳- آقای عبدالمحمد آیتی در راهنمای کتاب به انتقادِ آن همت گماشت. بنده مخصوصاً نام‌آنها را که برکتابهایم معرفی و انتقاد نوشته‌اند یادکردم واین تنها برای سپاسگزاری نیست، بلکه برای «مشت‌ومال» خود آنها هم هست که وقتی این مقاله را خواندند، بدانند چطور بعض چیزها را یا اغماض کرده‌اند یا ازچشم‌آنها دور مانده است! ودر واقع ، این انتقادی بوانتقادِ آنها هم هست!

# Kermān im 19. Jahrhundert nach der Geographie des Wazīrī

Von Heribert Busse

Die Provinz Kermān verdient in mehrfacher Hinsicht unser Interesse: in diesem geographisch reich gegliederten Gebiet im Südosten des Qadscharenreiches waren im Vergleich mit anderen Teilen Persiens relativ günstige Lebensbedingungen gegeben. Politisch blieb die Provinz von den Erschütterungen verschont, die im 19. Jahrhundert die nordwestlichen Gebiete Persiens heimsuchten. Sie lag im Schnittpunkt wichtiger Verkehrswege, ihre Handelsbeziehungen reichten von Bombay bis in die Türkei, vom Persischen Golf bis nach Zentralasien und Rußland. Nach der Jahrhundertmitte wurde Kermān von den Statthaltern Wakīl ol-Molk I. und dessen Sohn Wakīl ol-Molk II. regiert. Beiden können als Musterbeispiel von Beamten gelten, die sich energisch um die Förderung von Landwirtschaft, Industrie und Handel bemühten und in einer für die Qadscharenzeit paradigmatischen Weise öffentliche und private Interessen miteinander verbanden.

Der *Geographie der Provinz Kermān* des Aḥmad ʿAlī Ḫān Wazīrī Kermānī verdanken wir wertvolle Nachrichten über die politische und wirtschaftliche Lage im 19. Jahrhundert; sie ist vor kurzem von Mohammad Ebrāhīm Bāstānī Pārīzī mustergültig herausgegeben worden[1]). Der Verfasser entstammt einer Familie, die sich von Borāq Ḥāǧeb (gest. 632/1234—35), dem ersten Qutluġ-Ḫān von Kermān, herleitet und bis in die Qadscharenzeit hinein hohe Beamte in Kermān und am Hof gestellt hat. Die *Geographie* war als Einleitung (oder Ergänzung) zur *Geschichte Kermāns* vom gleichen Verfasser[2]) gedacht. Während die *Geschichte*, in der die Provinz vom Beginn des Islams bis zum Ende des 19. Jahrhunderts behandelt wird, zum Ende hin ziemlich dürftig ist und schließlich nur noch knappe Notizen über die Statthalter bringt, ist die *Geographie* eine Fundgrube von höchst aufschluß-

---

[1]) *Ǧoġrāfiyā-yi mamlakat-i Kermān*, ed. Mohammad Ebrāhīm Bāstānī Pārīzī, in: *Farhang-i Īrān Zamīn* 14 (1966—67), S. 1—286 (mit Einleitung, Anmerkungen und ausführlichen Indices). — Pāriz ist eine kleine Stadt in Kermān, ca. 70 km südöstlich von Šahr Bābak, am Südhang des Kūh-i Pāriz (3000 m hoch).

[2]) Tāriḫ i Sālāriya, ed. M. E. B. Pārīzī, 1340š/1962.

صفحهٔ اول ترجمهٔ آلمانی جغرافیای کرمان که درمجلهٔ «درالسلام»
چاپ شده

منتشرساخت ۶ هزار تومان حق‌التألیف پرداخت با ۵۰ جلد کتاب.

لابد باید تشکر کرد.

۲۱) سیاست و اقتصاد عصر صفوی از انتشارات صفی علیشاه است، هزاروپانصد تومان پول و ۱۲۰ جلد کتاب بما رسیده وممنونیم[۱].

۲۲) نای هفت بند را مؤسسه عطائی منتشر کرد، چاپ دوم آن نیز به پایان رسید و سوم هم، واکنون در گیرودار چاپ چهارم هستیم وانشاءالله که شاهنامه آخرش خوش است![۲]

۲۳) از پاریز تا پاریس، را امیر کبیر چاپ کرد و صد جلد کتاب وحدود سه هزارتومان حق‌التألیف داد، که مبلغی دیگرهم بر آن نهادم ودر کنگرهٔ شرق شناسی

---

۱- چاپ دوم‌که پیش از انقلاب بود، بعد از انقلاب حق‌التألیفش رسید، وچاپ سوم درشرف انتشار است. من معمولا کتابی را که به ناشری سپرده‌ام تا خودش بتواند چاپ کند، به دیگری نخواهم داد مگراینکه دلیلی داشته باشد.

۲- خیلی هم ممنونیم که «شاهنامه آخرش خوش است!» هرچند دیر، ولی بهرحال بعد ازچهارسال تجدید چاپ میشود، خود فردوسی هم که بودیم می‌بایست هزارسال صبر کنیم تابالاخره یکی دربمبئی پیدا شود وشاهنامه‌مان را چاپ کند!

پاریس شرکت کردم[۱].

کتاب حدود ششصد صفحه است[۲]. بگذریم از اینکه

---

۱- ازطرف کنگره شرق شناسان پاریس از جمعی دعوت به‌عمل آمد که درآن مجتمع شرکت کنند، ازمیان این گروه ، ده تن را دانشگاه تهران، جمعی را وزارت فرهنگ وهنروگروهی را کتابخانه دربار و بنیاد فرهنگ، تأمین مخارج کردند و فرستادند ، جمعی نیز مثل مخلص و جناب محیط طباطبائی که با هیچ یك از مردم داران قوم پیوستگی تحقیقاتی! نداشتیم ، ناچار با مخارج خود روانهٔ پاریس شدیم. بنده ازخودم‌که جزء آن عشرهٔ مبشّره نشدم حرف نمی‌زنم، زیرا چون می‌خواستم درکنگرهٔ پاریس ، در خصوص «قوم پاریز وجبالِ بارز» صحبت کنم ، بنابراین ، پاریز ـ آن ده سحرآمیز ـ به‌گردن من این حق را داشت‌که پنج شش هزارتومان خرج‌کنم ویادِ آنرا دریکی‌از اطاقهای «سوربون» زنده سازم، وچنین‌کردم. اما واقعاً ظلم است وبرای دستگاههای تحقیقاتی ما لکه‌ای ننگ، که پیرمردی چون محیط طباطبائی، برای نخستین (وشاید هم‌آخرین بار) دریك کنگرهٔ‌تحقیقاتی اروپائی شرکت کند، ومخارج آنرا ازحقوقِ بازنشستگیِ دبیری (البته ترمیم شدهٔ زمان درخشش) پرداخت نماید. این نکته خصوصاً یاد می‌شود که من می‌دانم درهمین وقت‌که جناب محیط هزارتومان عوارض خروج ازکشور و پنج شش هزار تومان پول اقامت پاریس را از جیب خود می‌پرداخت ، یکی‌از اولیای دانشگاهیِ «کنگره باره» ، درهمان سال، ۱۶ بارگذرنامه او مُهرِخروجی خورده بود، حالا مُخلص خارجی است ، یا او ؟ البته منِ گاوِ خودرا به گَرجینِ کسی نمی‌بندم ، ولی می‌دانم‌که باهمین حرفها تبدیلِ رتبهٔ دانشیاری خودرا چندسال عقب خواهم انداخت.

۲- براین‌کتاب ، آقای دکتر محمد علی نجفی، انتقادی جانانه ، در ارادهٔ‌آذربایجان نوشت.

قسمتی از حق‌التألیف آن بعدازانقلاب واصل شد:

مُریدِ پیر مغانم، زمن مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی،واوبه‌جا آورد

۲۴) اژدهـای هفت سر (کتاب حاضر) را مـؤسسه صفی‌علیشاه چاپ کرد، والبته سر گذشتِ آن نیزمثل قبلی‌ها تواند بود[1].

۲۵) کوچهٔ هفت پیچ را مؤسسهٔ نگاه چـاپ کرد و گرفتاری هم داشت ، ولی حـق‌التألیف را هم داد. ممنونم.

۲۶) زیرِ این هفت‌آسمان ، توسط موسسهٔ جاویدان دو سه بار چـاپ شده و مرتباً حـق‌التـألیف ده درصد رسیده است.

۲۷) سنگِ هفت قلم را آقای مُطَیَّرمدیرِ بهنشرچاپ کرده ، ما به حق‌التألیف رسیده‌ایم و او به حق‌النشر. دو بارهم چاپ شده . نشر بهتر از بهنشر کجا؟

۲۸) گنجعلی خان ، یك بار توسط فرهنگ و هنـر کرمان ـ تبرعاًـ چاپ شده وبارِ دوم توسطمؤسسهٔاساطیر، حـق التـألیف آن نیـز واصل شده ، هـر چند چـاپ

---

۱ـ به دلیل اینکه پس‌از ده سال، اینك تـوسط مؤسسه‌ای دیگر چاپ می‌شود، وحال‌آنکه اگر روال عادی بود، مثل بقیه کتابهایم، می‌بایست به چاپهای متعدد رسیده باشد.

آن مطابق سلیقهٔ مخلص نیست.

۲۹) وادی هفت داد را انجمن آثار ملی چاپ زد و حق‌التألیف را حتی پیشکی داد.

۳۰) تاریخ شاهی قراختائیان، توسط بنیاد فرهنگ چاپ شده، وشش هزارتومان حق‌التألیف معمولی این مؤسسه را دریافته.

۳۱) تن آدمی شریف است ... مقالات از یغما کنده وچاپ‌شده‌است‌بی سروبُن وپُرغلط. عمری باشد، دوباره روی آن کار شود.

۳۲) حماسه کویر، کتابی است پرسروصدا که دوبار چاپ شده، وحق‌التألیف آن را هم بیست سی هزارتومان دریافت کرده‌ام.

۳۳) نون جو؛ چاپ اول ضمیمه محیط ادب، به‌افتخار استاد محیط طباطبائی نشر یافته، به خرجِ جیبِ چهارتن که دراین افتخار شرکت داشته‌اند. منهم‌ازجمله ایشان یك تن!

اما در چاپِ دوم داستانها وماجراها داشتیم، دو سال حروف چینی شده وآماده به چاپ بود و در پیشگاه ماشین چاپ، زانوی انتظار به زمین زده بود؛ بحمدالله که تنوری گرم شد ونان جو از آن به درآمد وشب عیدی برسرِ خوانِ ارباب کمال نشست. دنیای کتاب، مؤسسه

آقای عبداللهی عهده‌دار نشر آن شده بود، واین نون جو،
یکباره چیزکی نصیب ما کرد که تقریباً به اندازه کلّ حق-
التألیف ۳۲ کتاب بود ظرف چهل سال!

میدانم خوانندگان یك باره شستشان خبردار شده که باستانی زیرِ عنوانِ انتقادِ از خود، یك هو ده پانزده صفحه در فضائلِ خود و کتابهای خود و تعریفهائی که ازاو کرده‌اند، بسط کلام داده است، و خواهند گفت:

ــ مارا ببین که آمدیم انتقادِ کتابهای فلانی را بخوانیم، حالا مشغول خواندن تعریفات وتوصیفات اوهستیم ودرعین حال میخواهد وسطِ دعوا، نرخ هم طی کند!

## همین‌ها هم زیادی است

امروز مخصوصاً نشستم و کتابها را صفحه شماری کردم، این کتابها مجموعاً روی هم نزدیك ۱۳٫۶۰۰ صفحه دارند، و من مجموعاً حدود ۱۳۶ هزارتومان پول و حدود هزار ودویست جلد کتاب حق-التألیف گرفته‌ام (یعنی به طور کلی برای هرصفحه‌ای پیش از انقلاب سه تومان ـ بعداز انقلاب ده تومان) که اگر جلو پستخانه می‌نشستم ونامه برای مردم می‌نوشتم حق‌التحریرم لابد بیش از اینها می‌شد و اصولاً مزد غلط گیری وفهرست اعلام هرصفحهٔ کتاب ازاین حدود بیشتراست، آنهم ظرف چهل سال، درواقع سالی حدود سه هزار و

پانصدتومان[1] ! یك غاز پلو خورده‌ایم و چهارده غاز ورم کرده‌ایم.

البته تیراژهای امروز دربرابر تیراژهای عهدِ چاپِ سنگی - که

۱ - این سطور حساب وارقام را خصوصاً از آن جهت نوشتم ، تا وزارت دارائی هم بداندکه چرا جواب اخطاریه‌های پی‌درپی اورا نداده‌ام، وبرای اینکه مبادا بعدها مُخلص را «مَجهول‌المکان» فرض نماید، میگویم که آن سال در خانه ۱۸۰ متری خشت وآجری سقف شیروانی پلاك ۹ کوچه مظاهری خیابان گرگان - که بعلت ارزش حدود ۲۷ هزارتومان، ازعوارض نوسازی نیزمعاف بوده‌است - سکونت داشتم. بهای خانه را هم نوشتم تا دانشجویان عزیز بدانندکه به چه دلیل امروز ، نسبت به ایامِ سکونتِ در مدرسه شیخ عبدالحسین که ۵ نفری دریك اطاق زندگی می‌کردیم - حُکمِ قارون را پیدا کرده‌ام!

ازآقای ایرج افشارخواهشمندم این‌ارقام را - هرچند خسته کننده‌است- تماماً درمجلهٔ خود چاپ‌کند ، زیرا نه‌تنها درمورد مخلص ، بلکه در موردِ خود ایشان‌هم صادق است، چه، ممکن است مردم حساب کنندکه ایرج‌افشار با بیش‌از صدکتاب تألیف وتصحیح وغیره، لابدّ باید میلیونها پول‌ازکتاب‌داری درآورده باشد !

خاطرم هست ، وقتی‌آقای صفوت دبیرِ ادبیاتِ ما در سیرجان بود (۱۳۲۱ شمسی) وانشائی داده بودکه «ثروت بهتراست یاعلم» ؟ من، ضمن آنکه دو سه صفحه مزایای ثروت را برشمرده بودم، درآخرِ انشاء نوشته بودم: ولی به‌عقیدهٔ من ، برای امثال ماها علم خیلی بهتراز ثروت است ، زیرا آن ثروتی‌که برای‌آدمی خوب خواهد بود، هرگز به دستِ امثال ماها نخواهد افتاد! صفوت گفت : جملهٔ ات مُبتدا وخبرندارد، ولی مفهوم دارد!

معمولاً هرسنگ فقط ۷۰۰ نسخه چاپ می کرد ، وتازه قسمت عمدهٔ آن نیز درانبارها باقی می‌ماند، خیلی چشمگیراست، ولی البته تیراژ ۵ هزارتا در برابر تیراژ صد هزار و پانصد هزار و گاهی یك میلیون جاهای دیگر، مایهٔ شرمساری است ! با همه اینها مُخلص خیلی خشنود است که به قول خسرو شاهانی ، با یك نسخه خرید ، تیراژ کتابش بالا نمی‌رود[1].

ممکن است آدم وقتی فهرست کتابهای «خانهٔ کتاب ایران» در لندن را ببیند مغرور شود و بگوید عجب ، درلندن هم کتاب پیغمبر دزدان را ۳/۷۰ پوند وتلاش آزادی را ۳/۶۰ پوند وحماسه کویر را ۵/۹۰ پوند وخاتون هفت قلعه را ۷/۷۰ پوند و سیاست و اقتصاد صفوی را ۹/۰۰ پوند ونای هفت بند را ۷/۲۰ پوند و از پاریز تا پاریس را ۶/۸۵ پوند می‌فروشند[2]؟ آن وقت به زبان آورد ، مثلِ آن

---

۱- یك وقت خسروشاهانی گفت امروز یك نسخه ازکتابت خریده‌ام. گفتم بدکردی، زیرا من خودم یك‌نسخه دارم وآنرا به‌تومیدادم، چرا رفتی وپول دادی وکتاب خریدی؟

جواب گفت :

ـ می‌دانم یك نسخه خودت داری ، خواستم تیراژِ کتابت دو برابر شود !

۲- فهرست ۱۹۸۱ خانهٔ‌کتاب ایران، لندن، ص ۲۴.

زنِ لر : الحمدلله که‌از ماهم جزء بزرگان آمد[۱] !

اما اگر بفهمد که فی‌المثل در چین ، باله راه ابریشم دومیلیون بیننده داشته ، و در همین لندن نمایشنامه‌ای از آگاتاکریستی نمایش می‌دهند به اسم «تله موش» که سی‌سال تمام است ، یک روز نمایش تعطیل نشده ، وسی سال تمام، مردمِ رُوبَه مزاجِ انگلیس را مثلِ‌موش به‌تلّه انداخته است، از پلنگ‌طبعیِ خودشرمگین می‌شود[۲].

---

۱- بچه‌های خوانین لر به همدیگرفحش مادر می‌دادند، زنِ احشام‌دارکه بچه‌اش دنبال گوسفندها بود ، کاری به‌این حرفها نداشت. یك روز بچه درمرخصی بود وبا بچه‌های اعیان بازی می کرد، یکی‌ازبچه‌ها ازهمان فحش‌ها به او داد. مادر بچه شنید. بلند شد و از خوشحالی دستك زد و پیرهن بالا می‌انداخت ومی گفت:

— الحمدلله، الحمدلله، ازماهم جزء بزرگان آمد!

۲- بنابراین حرف تیراژ ۵ هزار و ده هزار وقیمت دوپوند وسه‌پوند و خارج و داخل ، دیگر در برابر یك تله موش بی ارزش می‌نماید. این نمایشنامه، درواقع درهمین روزها، نمایش‌آن وارد قرن سی‌ساله خود شده، ودرواقع «صاحب قران» است.

آن روزکه هنرپیشهٔ جوانش نقشِ دختر بازی می‌کرد ، امروز باید نقش پیرزن همان نمایشنامه را بازی‌کند. بسیاری ازهنرپیشگانش مرده‌اند. آن روز که نمایشنامه روی صحنه رفت ، هنوز چرچیل زنده بود ، هنوز استالین زنده بود ، هنوز ایزنهاور زنده بود. هنوز پادشاهان بسیاری برسرِ کار بودندکه امروز دیگرنیستند. اما نمایشنامه علی‌الدوام برپرده وبرصحنه ‌هست.

این‌آثار، آبِ حیات خورده‌اند.

بنابراین، ما باید ممنون همین ناشران باشیم که کتاب‌های ناقصِ ما را - با اینهمه غلط - به‌چاپ سوم و چهارم و حتی هفتم می‌رسانند، و الاّ اگر مثلِ هزارها نویسندهٔ دیگر، در آرزوی چاپِ یك کتابمان، سر به‌خاك فرو می‌بُردیم، یا مثل میرزا آقاخان کرمانی، کتابمان به‌دست دشمن و به‌پول کسی که با او درافتاده بودیم به چاپ می‌رسید، چگونه در خاك، به‌خیالِ راحت می‌خفتیم؟[1]

---

۱ - میرزا آقاخان کرمانی از دست فرمانفرما (عبدالحمید میرزا) از کرمان فرار کرد و به اصفهان و بالاخره اسلامبول رفت تا کشته شد. بعدها عبدالحسین میرزا فرمانفرما کتاب او را بنام سالارنامه! چاپ کرد، و البته ادیب کرمانی هم ابیاتی در مدح فرمانفرما بدان افزود! زدستِ دوست فتادم به کامهٔ دل دشمن. آخرْیك لقبِ فرمانفرما هم، سالارلشکر بود، و او برادرِ عبدالحمید میرزا بود.

خوشمزه‌تر از این، داستان برناردن دوسَن‌پیِر، نویسندهٔ معروف فرانسوی است. او در سن ۶۳ سالگی (۱۸۰۰م) با دوشیزه‌ای جوان ازدواج کرد - و البته این زنِ دوم او بود - البته پیرمردنویسنده خیلی زود مُرد، و طبقِ معمول همسر جوان و بیوه‌اش با مردی دیگر ازدواج کرد. مهم اینست که این شوهرِ دوم، تمام آثارِ برناردن دو سن‌پیر را - در ۱۸ جلد تمام و بی نظیر - با بهترین صورتی به‌چاپ رساند.

من نمیدانم، برناردن دوسن‌پیر، درگور، ازین خبر خوشحال شده یا به‌خود لرزیده است؛ باید در آن دنیا فرصتی دست دهد و ازو پرسیده شود! میرزا آقاخان مترجم یکی از کتابهای همین نویسنده نیزهست.

## استادِ واقعی کیست؟

اما پول‌های حق‌التألیف چه شد؟ یك‌وقت ما فکر کردیم که‌این خانه ۱۸۰ متری سقف‌شیروانی خیابان گرگان را تبدیلِ به‌اَحْسَن کنیم. یك استاد معمارِ خَیِّر پیدا شد، گفت شما زمینش را پیدا کنید، من برای شما ساختمانش را تمام میکنم و در ازاء آن همین خانه خیابان گرگان را قبول دارم. (توضیح آنکه خانهٔ شصت هزار تومانی خیابان گرگان، در چند سال قبل از انقلاب یك باره آنقدر قیمتش بالا رفت که مخلص نزدیك بود میلیونر شود، یعنی بیش از پانصد هزار تومان!)

یادِ استاد یغمائی به‌خیر که همانروزها گفته بود:

جز وجودِ من که گردد ارزشش هر روز کم
قیمتِ هر چیز در هر روز بالا میرود...

به هر حال ما راه‌افتادیم‌ودر بیابانهای فرِه‌زاد[1] زمینی که ارزانتر از همه جابودخریدیم. یعنی‌من وهمسرم ـ که معلم است ـ پول هفتاد سال کارکرد خود را ـ ۳۵ سال معلمی او و ۳۵ سال معلمیِ خودم را ـ روی هم گذاشتیم و تسلیمِ یك بانك کردیم، و زمینِ خدا را خریدیم و به معمار سپردیم، و هرچه هم حق‌التألیف داشتیم، یکسره

۱ـ فره‌زاد رامخصوصاً به «هاء» دوچشم نوشتم، نه به حاء حطی، یا به قول حمید: حاء خرکی! این‌اسم‌هزار سال پیش هم در النقض به‌صورت فره‌زاد و پره‌ذات نقل شده، و از قدیمترین دهات تهران است.

آن را تقدیم معمار کردیم تا آلونکی به دست آمد که جایش بسیار خوب است ، تنها عیبی که دارد ده کیلو متر تا اولین دروازهٔ آزادی فاصله داریم و نُه کیلو متر تا اولین بانك صادرات ؛ هشت کیلو متر تا اوّلین سنگکی و هفت کیلو متر تا اولین دفترِ پُست؛ شش کیلو متر تااولین شعبه نفت و پنج کیلو متر تا اولین پُمپِ بنزین؛ چهار کیلومتر تا اولین قصابیِ فرهزادو سه کیلو متر تا اواین مسجد؛ دو کیلو متر تا اولین شرکت تعاونی، و بالاخره یك کیلومتر تا اولین ایستگاه اتوبوس فاصله داریم.

به‌خاطر دارم یك روز، معمار آمد که چهارتا «آرْدواز» سقفِ شیروانی را عوض کند، یك ساعت کار کرد و هزار تومان گرفت و رفت. در همان لحظه دوسه‌تا از رفقا و دوستان وشاگردانِ اهل کتاب که جزء خوانندگان کتابهای من بودند آمدند، و ضمنِ صحبت هی تعریف که‌فلان‌مقاله‌ات را **استاد** در فلان جاخوانده‌ایم وبهمان کتابِ چاپِ **استاد** را در فلان جا خریده‌ایم. فلان بحثِ **استاد** چه است و بِهْمان‌نظرِ **استاد** چه؟... دیدم خیلی‌دارند اُستاداُستاد می کنند،گفتم:

ــ تندنروید، استادِچی؟ پشمِ‌چی؟ کشكِ‌چی؟ استادِ واقعی کسی بود که چند دقیقه پیش پای شما ازاین خانه خارج شد، استادِ معماررا می گویم که دو ساعت پیش آمد اینجا و یك ساعت کار کرد و یك آردواز را عوض کرد ورفت، و به‌اندازه سه چهار روز حقوقِ مخلص را یك‌جا دریافت داشت. استادی ما برای دَمِ مَشْكِ دوغْ خوب‌است!

وَ هُمْ، خاکی ریخت درچشمم، بیابان دیدمش

قطره‌ای بگداخت، بحرِ بیکران نامیدمش

کتابهای من اغلب چند چاپ خورده، و بعضی چاپها، پنج شش‌هزار، از جمله حماسه‌کویر ۱۶ هزار جلد تیراژ داشته، و اگر هر نسخه را به‌اندازه یك خشت حساب کنیم، شاید به‌دویست هزار برسد که میشد با آن یك خانهٔ یك طبقه ساخت!

سنگ‌هایی که من از یادِ تو بر سینه زدم

کعبه‌ای می‌شد، اگر خانه بنا می کردم!

و اگر شما بودید همه این حق‌التألیف‌ها راهم در برابر بعضی فحشها یکجا می گذاشتید و میگذشتید،[1] با همه اینها از نتیجه زحمات

---

۱ - از جمله یك تن کتابی نوشته و دهها هزار تومان خرج کرده که ثابت کند باستانی در شرح حال مشیرالدوله و تلاش آزادی خواسته از فراماسونها جانب‌داری کند، وبااین‌خشتِ‌کج، مؤلفِ‌آن‌کتاب، همه‌حرکتهای اجتماعی و سیاسی و ملی و مذهبی قرنِ اخیر ایران را به‌حسابِ فراماسونها گذاشته، و در واقع در عین اینکه به مُخاص فحش داده، بزرگترین امتیاز را به‌اصحابِ این طریقت داده است!

به‌قولِ نهاوندیها

کلاغی ورسرِ دیوارِ ما بیٖ

کلاغه ورپرید، دیواربه‌جا بی

چون مؤلف آن‌کتاب نام خود را نبرده، مخلص به‌حسابِ داخلِ آدم بودنِ‌خودِ خودم میگذارم. تعبیری که مولانا هم به‌کار برده:

خودِ خود را تو چنین کاسد وبیِ خصم مدان

که‌جهان‌طالب زرّو، خودِتوکانِ زر است...

سی ساله خود بسیار خرسندم و نه تنها عقیده دارم که حق التألیفها کافی بوده بلکه بیش از حقِ مخلص نیز پرداخت شده است، این کتابهایی که ما می‌نویسیم درخورِ همین گونه پاداشهاست: کتابهائیکه مشکل از کارِ هیچکس نمی گشایند[1].

## غرورشکن

من قبل از سفرِ به‌خارج، درایران متوجه غرورِ فرعونیّتِ خود نبودم، یك غرورشکن لازم بود که‌مرا از تختِ فرعونیت پائین بیاورد. این «غرورشکن» در اروپا از آسمان رسید: توضیح آنکه وقتی در جزیرهٔ کاناری بودم به‌یکی دو کتابخانه سر زدم[2]، در فهرستها متوجه شدم که اصولا کتاب فارسی وجود ندارد. خیلی دلم سوخت. وقتی

---

۱- من یك جلد کتاب تاریخ درسی برای کلاسهای راهنمائی باشرکت یکی از دبیران فاضل - نوشته‌ام که کتابْ تألیفِ دیگری است ، و مخلص فقط شریكِ حق التألیفِ سه‌چهار هزارتومانیِ آن بوده‌ام و بنابراین این کتابِ شریکی را به‌حسابِ تألیفاتِ خود نمی گذارم: البته مثلِ برنْاردشاوْخودخواه هم نیستم که‌گفته بود: «لعنت برآن کسی که شعرِ مرا واردِ کتابهای درسیِ بچه‌های مدرسه کند و مرا تا سرحدِّ شکسپیر تنزل دهد»!

۲- جزایر کاناری (قناری) همان‌جزایرِ خالدات است که انتهای‌عالم قدیم بود و در جغرافیای مسطّحه طولِ جغرافیایی عالم براساسِ آن حساب می‌شد. درغربِ افریقا و در دامنِ اقیانوسِ اطلس است و تابعِ اسپانیا ، وتا مادرید حدود سه ساعت فاصلهٔ هوائی دارد.

به پاریس باز گشتم یك جلد آسیای هفت‌سنگ داشتم، کتابرا توسط آقای اسماعیل شریف - یك ایرانی مُقیمِ کاناری - فرستادم و توصیه کردم که آنرا به‌یکی‌از کتابخانه‌های «لاس‌پالماس» حاکم‌نشینِ کاناری بسپارد. خیلی هم خوشوقت‌بودم که بالاخره جای پای خودرا در دلِ اقیانوس اطلس پیدا کردم و گمان داشتم که بزودی شورای‌شهر یك نامهٔ بلندبالا و تشویق‌آمیز هم برایم خواهد فرستاد، چند روز بعد جواب آقای شریف رسید. بد نیست عینِ عبارتِ او را نقل کنم، مینویسد:

«کتاب بسیار نفیس و ارزندهٔ شما را خواندم و کَیْف کردم ، برای سپردنِ کتاب به یکی از کتابخانه‌های لاس پالماس ، به چندین کتابخانه عمومی رجوع کردم ، اظهار داشتند: به علّتِ نداشتن خوانندهٔ شرقی ، شورای کتابخانه‌های این جزیره برای نگاهداشتن این کتابهامحلِ مخصوص تعیین نکرده و درنتیجه از قبول آن خودداری نمودند، بنابراین ، کتابْ ، تا دستورِ بعدیِ آن استاد ، نزدِ من به امانت است!!»

هیچوقت نمی‌شد معنیِ ضرب‌المَثَلِ «مالِ بَدْ بیخِ ریشِ صاحبش» را به این وضوح فهمید، اینجا بود که من فهمیدم کتابهایی که ما می‌نویسیم در دنیا چه ارزشی دارد؟ حکایتِ همان طاعتِ شیخ نجم‌الدینِ کُبریٰ است که خودِ او درباره‌اش گفته است :

گر طاعتِ خود نقش کنم بـر نانی

وآن نان بنهم پیشِ سگی برخوانی

وان سگ، شش مه، گرسنه درزندانی

از ننگ، بر آن نان، ننهـد دندانی

عیبِ کار اینجـاست که یك مـورّخِ امریکائی ـ آقای ژوزف هاریس[1]، وقتی مـی‌خـواهد تحت عنوان «افریقائیها در کتاب‌های تاریخ آسیائی» بحث کند، در اوّلِ فصل، از اطلاعاتِ مُحَشّیِ تـاریخِ کرمان ـ یعنی نویسندهٔ این خود مشت ومالی ـ دربارهٔ زنگیان افریقا نام می‌برد!

خوب، همین هم خوب، اگرمیانِ سفیدها آبروئی نیست، لااقل پیش سیاهان روسفید هستم:

گرندادت ره به گلشن، باغبان، ای دل منال

بهرِما حسرت نصیبان، رخنهٔ دیوار هست[2]

من تشکردارم از کسانی مثل آقای حسینِ ملك، که از پاریس،

---

۱ـ Joseph Harris، استاد تاریخ ویلیامز کالج امـریکا، این نکته را آقای حسن داودی استاد دانشگاه اصفهـان کارورزِ دانشگاه سادسکس انگلستان به من توضیح داده‌اند (۱۳۵۸).

۲ـ البته اگرفوراً این کلمهٔ رخنه را مصداقِ کتابهای بنده و شـوخی استادِ بزرگوارفقیدمان، مرحوم شریعتِ سَنگلجی، نگذارید که وقتـی بعضِ کتابها به‌او هدیه می‌شد، آهسته به همراهان می گفت:

ـ برای پُرکردنِ رخنهٔ کتابخانه، خیلی خوب است!

by: Joseph E· Harris : Professor of History
at Williams College U.S.A

# 6.
# Africans in Asian History

THERE ARE virtually no published materials available in English or French about African communities in Iran, and I was unable to find an Iranian who knew of any such study in Arabic or Persian. However, Professor E. Bastani-Parizi of the University of Tehran has written several histories of Iran in which he briefly mentions African slaves and small settlements of African descendants. Some of the towns and villages he refers to are Zanjiabad ("village built by Africans"), Gala-Zanjian ("castle of Africans") in Baluchistan near a mountain called Mount of the Blacks, and Deh-Zanjian ("village of Africans") in Kerman Province.[1]

In Jiruft, an interior Persian entrepôt which relied on commerce with Hormuz, Minab, and Bandar Abbas, merchants from India, Ethiopia, East Africa generally, the Roman Empire, and other areas conducted a substantial trade which included African slaves. It is very likely that the inhabitants of the separate, black community near Jiruft are descendants of those African merchants and slaves. The inhabitants recall an African background and slavery and are sensitive to the suspicion with which they are regarded by other Iranians. Their general isolation has contributed to their dialect, which most other Iranians seem not to understand and which in part accounts for their "strangeness." There is another black community

1. E. Bastani-Parizi, *Tarikh-e-Kerman* (Tehran, 1961), pp. 307, 476, translated for the author by Professor Boheni, English Department, University of Tehran, in September, 1967.



صفحه‌ای از کتابی که درباب افریقای شرقی نوشته شده

near the port of Bandar Abbas, and it seems to be composed of the descendants of African slaves who worked as dhow crewmen and laborers on nearby date plantations. Also, many of the present residents of Shiraz recall reports of African men and women slaves accompanying Iranian Muslims from the Hadj, but no separate African community seems to exist in Shiraz today. Additional evidence of the African presence in Iran is the fact that the mother of the esteemed poet, Abu l'Makarim Mujir al Din, born in 1197. was an Ethiopian.[2] Very likely there are other cases of an African presence in Iran because so many sources refer to African slaves along the northern Persian Gulf, but this story must await additional research.

Although writers in India during the Middle Ages do not seem to have investigated the African origins of the Habshis, from time to time they refer to a unique or outstanding African in a particular Indian community. One of the earliest examples occurred in the thirteenth century, when it was reported that Queen Raziya, the sovereign of the sultanate of Delhi, became attracted to a Habshi slave named Jalal-ud-din Yaqut, whom she appointed to the post of royal stable master. There is no description of Yaqut's African background or the experiences he had en route to India. However, the noted Arab historian Ferista wrote that "a very great degree of familiarity was observed to exist between the Abyssinian and the Queen." They became so intimate that Yaqut would assist her onto her horse "by raising her up under the arms." The queen's father and the nobles not only protested that kind of behavior, but they later killed Yaqut.[3]

Another African in Delhi was Malik Sarvar, whom R. C. Majumdar describes as a eunuch, probably of "Negro" blood. He was a slave of Sultan Muhammad and in 1389 became the sultan's deputy, with the title of Khvaja Jahan. The sultan later conferred on him the title of Malik-ush-Sharq ("chief of the east") and appointed him gover-

2. Bastani-Parizi, *History of the Saljuks and Goz in Kerman* (Tehran, 1964), pp. 12, 13, 15, 62, 176; and the oral testimonies of some United States Peace Corps Volunteers, Iranian professors at the University of Tehran and Paklovi University in Shiraz, and civil servants and merchants in Tehran, Isfahan, Shiraz, and Bandar Abbas during 1967.

3. Quoted in John Briggs, *History of the Rise of the Mohamedan Power in India* (London, 1829), I, 220.

صفحه‌ای ازکتابی که درباب افریقای شرقی نوشته شده.

یک مقاله سی صفحه‌ای در نقد و بررسی حماسه کویر نوشت، یا از آقای شاپور والی پور که ده دوازده صفحه درهمین باب نوشته‌اصرار کرده بود که چرا شعرهای عربی و کلمات مشکل را معنی نمی کنی؟ یا از یک دوست با صفای افغانی که بدون معرفی خود، با عنوان «مهاجری افغانی»، بیست صفحه درباب سیاست واقتصاد عصر صفوی مرا مورد عنایت قرارداد، ومتأسفم که جای نقلِ همه آن مقالات در اینجا نیست.

آن نویسنده افغانی اصرار داشت که من در باب عیّاران بیشتر توضیح دهم ودر پایان نامه نوشته بود:

ـ آقای نویسنده کتاب یعقوب لیث، امیدوارم سخاوت کنید، واز وقت‌تان که طلاست! بگذرید، وآثاری از عیّاران و جوانمردان آزادهٔ افغانستان را که برایتان می‌فرستم ارزیابی کنید. من چون روندهٔ پاکستان بودم، بررسی کتابتان را در همین جا خاتمه می‌دهم.

اگرشما بر ده نفرعیّارِجوانمردِ آزاده، عَریف می بودید، در این شرایط که ایران دشوارترین امتحان را می گذراند، مفیدتر تمام میشدید تا اینکه بر ده هزاردانشجو استاد باشید!»

من درسیاست واقتصادِ صفوی، به توپ بستنِ پائین تنه و آلتِ مجسمه ۵۳ متری خِنگْ بُت را به امیرعبدالرحمن و همسرش اسناد داده بودم[1]. یک دوست نادیدهٔ مهاجرافغانی ـ که در قضایای ایران

۱ـ البته به‌استناد نوشتهٔ مهدی فرخ.

پراکنده شده ـ توضیح داد که : «مجسمه، هدفِ تنفر و گُلّه‌های توپِ نادرشاه افشار قرار گرفت و لهذا پاهای خودرا از دست داد، هم‌چنین ملکهٔ امیردوست محمدخان پادشاه افغانستان ، حینِ عبور از بامیـان تشخیص کرد که این جسم برهنه، مَکشوف‌العَوْرت‌است، پس امر کرد تا حصّهٔ سُفْلیٰ بدنِ آن را به توپ بستند...»[1]

همین دوست نوشته که شما درموردِ قبرِ ابومسلم ـ که در کـوفه کشته شد ـ درنیشابورتشکیك کرده‌اید، بدنیست بدانید که یك زیارت ابومسلم درولایت «لَوْگَر» افغانستان هم هست!

شاپور والیپور از دوستان قدیم می‌نویسد، کتابهایت پشتِ سر هم چاپ می‌شود. بنابراین اگر کلمه بچاپ بچاپ را بـرای ناشرانِ فعال وپُرکار به کار میبرم... مـی‌خواهم کثرت کار و اهمیتِ خـدمتِ فرهنگی آنها را برسانم! اوعقیده دارد که به جای حماسهٔ کویر اگـر مرثیهٔ کویرعنوان شده بود شاید مناسب‌تر بود!

درصفحه ۶۶۸ حماسه ،کلمه ترکمان چای با چالدران اشتـباه شده است.

من هرگز گناه را نه به گردنِ منبعِ اصلی می‌اندازم، نه آنطور که رسم شده است به گردنِ حروفچین چاپخانه ـ که گردنش از همه باریکتر است ـ این من بـوده‌ام که یا منبع و مأخـذ را سبك سنگین نکرده وبه محك آزمایش نزده‌ام ویا اینکه اصولاً غلط واشتباه استنباط کرده‌ام و به‌هرحال ، به‌قـولِ دکترمجتهدی استادِ خودمان ، نقص و

---

۱ ـ افغانستان درمسیرتاریخ، میرغلام محمد غبار، ص ۲۱۲.

قصور از خودمان است[۱] ولو آنکه احمدخان اول‌ودوم را درنونِ جو تخلیط کرده‌باشم.

ازنخستین روزی که مجله ندای پاریز را در ده پاریز دست ـ نویس می کردم (۱۳۱۵ش) نزدیك پنجاه سال گذشته، ونخستین کتابی که درسیرجان به شعر گفتم واجازه چاپ آن را از وزارت فرهنگ وقت ـ به‌وسیله فرهنگ سیرجان گرفتم ـ (۱۳۱۸ش) قریب چهل‌وپنج سال پیش‌از این بود ، واولین مقاله من در روزنامه بیداری کرمان در ۱۳۲۱ش،چاپ شد که بیش‌از چهل‌سال است، در این مدت طولانی بیش‌از هزار مقاله نوشته‌ام واگرهـر کدام یك غلط هم داشته باشد ، می توانم خـود را به تناسبِ شیخِ صد تومانی ، مؤلفِ هزارغلط ـ به شمار آورم.

وعده‌های دلربای ماست ، سر تا پا غـلط

هان غلط ،آری غلط ، امشب غلط ، فرداغلط

---

۱ـ گویا دکترمجتهدی رئیسِ سابقِ دبیرستان البرز ، که چهل سال حق معلّمی به‌گردنِ یك نسل تمام دارد ـ یك چكِ بانك‌کشیده و به طلبکار داد،اوپس‌ازمدتی‌آنرا به بانك برد، اتفاقاً گوشه چك را موش سوراخ‌کرده بود، بانك ایرادگرفت وگفت باید صاحب حساب دوباره آن را تأیید کند. طلبکار چك را آورد ودکتر پشت‌آنرا امضاءکرد تا به بانك ببرَد وپولِ خود را بگیرد . خواهید گفت، دکتر پشتِ چك چه چیز ظَهْرنویسی‌کرده بود ؟ او نوشته بود:

ــ موش‌خوردگی از اینجانب است،" امضاء" دکترمحمدعلی مجتهدی."

نسخه آشفتهٔ دیوانِ حالِ ما مپُرس

خط غلط ، معنی غلط ، املا غلط ، انشا غلط[1]

اشکالِ کار اینست که ما روش کارِ علمی و متُدِ تحقیق نداشته‌ایم، دیمْی در تاریخ به‌تحقیق پرداخته‌ایم، ودیْمی دکترا گرفته‌ایم، وحرفِ آخر، به‌قولِ قدیمی‌ها ، «حاجی تودلی» هستیم[2] ! درحالی که برهیچ‌کس پوشیده نیست که هرکاری مکتب ومَدْرَس می‌خواهد.

عاشقی را باید از پروانه ، بلبل، یاد گیرَد

هرچه بایدیاد گیرَد، هرکس، ازاستاد گیرد

گاهی نتیجه‌گیری‌های عجیب و مطلق‌گرائی‌های عجیب‌تر خودم را به‌خنده می‌اندازد، مثلِ آنکه کلّ تاریخ عالم را وابسته به‌کرمان، یا در حول وحوش راهِ ابریشم جستن ، یا به شالْ پرداختن ، یا بُز را اصلِ اقتصاد دانستن ، یا جایِ پای زن را در تاریخ محکم کردن، و...

وبدتراز آن اینکه کار کردنِ روی شاهنامه را بد یُمْن دانستن تا جائی که استادِ محترم وشاعرِعزیز جلالِ خالقی مطلق نگران شود و

---

۱- شعر از سرمد هندی است؟ (اگرغلط نگفته باشم!)

۲- حاجی «تودلی» برای کسی می گویندکه روزِ عید قربان درولایت خودش متولد شده باشد. واسمش را معمولا میگذارند حاجی. اوحاجی مکّه ندیده است ، مثل کسی که باکشتی به طرف مکه می‌رفت ولی کشتی تأخیر کرد و بعداز عید قربان به جدّه رسید وطبعاً حاجیِ ما روزعید به‌مکه‌نرسید. در ولایتِ ما چنین حاجئی داشتیم‌که اورا «حاجی دریا» می گفتند.

درجواب قطعه‌ای بسراید.

خالقی خودش روی شاهنامه کار کرده وخوب هم کار کرده و در آلمان از استادانِ بنام است ، او هم دودی، در آشپزخانهٔ مورّخان نمی‌بیند ، معذلك در بابِ مقالهٔ «شاهنامه آخرش خوش است»[1] گوید :

باستانی، در آن مقاله که وراست

صله‌اش جز هزار بَخٍ بَخ نیست

گفت: «شهنامه آخرش خوش باد»!

آخری گر که هست و، آوخ نیست

این جهان بهرهٔ مرگِ زودرس است

و آن جهان جایْ غیرِ دوزخ نیست

راست گفت ، ارچه راست کمتر گفت

که مورِّخ سخن ، مُورّخ نیست

آزمودم مورّخان را من

بجز از دودِشان ز مطبخ نیست

از وقایع چو می کنند صفی

از هزاران،دوتاش، برنخ نیست

لکن او راست گفت و نغز ومتین

تا نگوئیش میوه باشَخْ نیست

---

۱- نای هفت‌بند چاپ چهارم، ص ۲۵۰ تا ۷۰۰

من به دوزخ به پای خویش روم
آبِ دوزخ اگرچه با یخ نیست
لیك با این جهان چه چاره کنم
که از آن برروانْ جُز آژخ نیست
ترسم، از نسخه دارهای جهان،
کمتر از ترسِ گاو و مَسلخ نیست
انتظارم که نسخه‌ای برسد
کمتر از انتظارِ برزخ نیست
تیرهای «نه» ای که اندازند
زخمِ آن کم ز زخمِ ناچخ نیست

بار مسئولیت این نتیجه گیری‌ها ومطلق گرائی وقتی به دوش آدم سنگینی می کند که موضوع آن به عنوانِ یك تِزْ موردِ توجه نویسندگان بانام وصاحب نظر ونافذِ نَفَس نیز قرار گیرد، و گاهی ادعائی شود که شاید خودِ مخلص، درآن مدعا، تا بدان حدّ جرأتِ تند رفتن نداشته باشم[1].

---

۱- مثلا آنجا که جلال آل احمد بخشی از نظرِ مخلص را در مورد انتخاباتِ کرمان، در کتاب «درخدمت وخیانت روشنفکران» به عنوانِ یك نظریه برای سرکوب کردنِ مشروطیت مورد توجه قرارداده است.
(درخدمت وخیانتِ روشنفکران، ج ۱ ص ۱۷۵).

## رَحِمَ‌الله مَعْشَرَالماضین

توقع حق‌التألیف‌های کلان این روزها بی‌جاست. آن روزها گذشت که دهانِ گوینده را پُر زر می کردند، و وعدهٔ یك سکّهٔ طلا برابرِ یك شعر می‌دادند، وبرای تألیفِ جامع‌التواریخ ۵۰ تومانِ مغولی دراختیار امثالِ رشیدالدین فضل‌الله می گذاشتند: ابوالقاسم کاشانی صاحبِ تاریخِ اُلجایتو، خودرا مؤلفِ جامع‌التواریخ می‌داند و عقیده دارد که خواجه حق‌التألیفِ او را دزدیده است، این کاشی مثلِ مارِ سر کوفته درتاریخِ خود می‌نویسد «آدینه دهم‌شوال (۷۰۶ ه آوریل ۱۳۰۷ م.) دستورِ ایران، خواجه رشیدالدین، کتابِ جامع-التواریخ که تألیف وتصنیف این بیچاره بود - بدستِ جهودانِ مردود، بررأی پادشاه عرضه کرد و جایزهٔ آن، پنجاه تومان از املاك و دیه و ضیاع بستَد... وباوجودِ وعدهٔ تصنیف، یك درم به مؤلف ومصنفِ آن نداد»[۲].

---

۱- هرتومان = ده هزار دینار. هردینار یك سکه طلا حدود ۴ گرم!

۲- مقاله دکتر عباس زریاب خویی، کنگره خواجه‌رشیدالدین.

این را هم عرض کنم: کسانی امثالِ دکتر زریاب و دکتر زرین‌کوب ومحمدتقی‌دانش‌پژوه، درحکمِ «دینباسور»های دورانِ سوم‌هستندکه به‌دوران چهارم پرتاب شده‌اند.

صدسال بایدیخهای قطبی‌سیبری رازیرورو کنی، تا یك تکه ازاستخوان

←

همچنین آن روزگار گذشت که: «... جناب آقا محمدعلی بهبهانی کتابِ مقامع پدرش را به‌نام امیر هدایت‌الله‌خان فومنی مُزیّن کرد، امیر - ازابکارِ اشرافِ آن ولایت زوجه‌ای بـه‌جهتِ او معیّن، و سه‌هزار تومان اسباب عروسی او را تدارک نموده، و هنگام رجوع به‌وطن مألوف، یک هزار تومان نقد و دو قطار اشتر بـه جهتِ حملِ اَحمال و نَقلِ اَثقال مُعیّن داشت، و ۵ رأس اسبِ عربی و ترکمانی و دوغلام و دو کنیز، به‌آن جناب موهبت کرده عذرخواهی نمود.»[۱]

حافظِ مراغی هم می گوید که وقتی برای سی روز ماه رمضان، هر روز یک آهنگ موسیقی ساختم «خواجه رضوان شاه، صد هزار(؟) دینار زر، و دختر خود را به‌نکاحِ شرعی به‌خانهٔ بنده‌فرستاد»[۲]. خوب! حق‌التألیف ازین بهتر میشود؟ حالا بیا قرارداد امضاء کـن که کتابی در فلان قدر صفحه، هرصفحه۲۴ سطر، هر سطر ۱۲ کلمه (باحروف

---

→

آنها را به‌دست آوری! دولتها افتخار می‌کنندکه مثلا یک دانه گَوَزنِ زرد را - که دیگر در جهان کم‌نظیر است - در باغ وحشهای خـود نگاهـداری و حفظ می‌کنند. اما ما داریم داستان آهوی مولانا وزندانیِ آخورِ خران‌را تکرار می‌کنیم.

دورانِ ما دورانی است که امثالِ اینها را برنمی‌تابد. زندگی امثال اینها در دنیای بعـد از طوفان مشکل است. (رجوع شود به نون جو، ص۵۷۵). دینیا سورهم که باشی بایدآنقدر خودرا بامحیط تطبیق دهی کـه تبدیل شوی به‌دوانگشت مارمولك تابتوانی از دیوار بالا بروی!

۱- روضة‌الصفا ج ۹ ص ۲۰۴.

۲- مقاله تربیت، مجله ارمغان سال ۱۱ ص ۷۸۷.

فلان و اِشْبونِ بهمان) در فلان تاریخ تحویل بده، تا «چندرْغاز» حق‌التألیف، آنهم پس ازوضع صدی ۱۵ مالیات، برای سرکارمنظور کنند، آنهم نصف بعد از تألیفِ کتاب ونصف بعداز چاپِ کتاب! نصفْ پیش ازانقلاب به‌تسعیرِ دلاری هفت تومان‌ونیم، ونصف بعداز انقلاب به‌تعبیر دلاری ۵۳ تومان.

وقتی هِرودوت، بخشهایی از کتاب خود را برای مردمِ آتن‌در اُلِمپیادمی‌خواند،مردم آنقدر به‌شوق آمدند که رأی دادند تا **۱۲ هزار تالان** (= حدود ۶۵ هزار دلار) پول به‌وی جایزه داده شود[۱].

میگویند اسکندر یك بار ۸۰۰ تالان نقره - هر تالان۱۸ کیلو- برای تحقیقات ارسطو هدیه‌کرد.[۲] قطب‌الدین شیرازی گوید: بعداز تألیفِ منطق، اسکندر، به‌ارسطور «پانصدهزاردینار بداد، و هر سال صدوبیست هزار دینار اِدْرار کرد...»[۳]

صحبت از صله دِعْبَل نمی کنم که حضرت رضا(ع) در مقابل قصیده‌ای **بیست هزار درهم** به‌ایشان جایزه شفقت کرد، دِعبل، دراهم را که به‌نامِ نامی آن حضرت منوّر و مزیَّن گردیده بود، هر درهمی‌را

---

۱- نای هفت‌بند ص ۲۲۱ به‌نقل از ویل‌دورانت.

۲- ایران‌باستان، ص ۱۲۱۸، در واقع این نخستین بار است که یك مؤلف قریب ۱۵ هزارکیلو (پنج هزار من) نقره - تالانده است!

۳- سنگ‌هفت‌قلم، ص۱۳۲ بنقل‌ازمنطق‌صوری دکتر محمدخوانساری. مشکل کارِ فیلسوفِ مادرینجا، فقط‌ترکیبِ «ادرارکردنِ» اسکندراست! پدرت بسوزد ای پولِ نقره که‌چطور در برابرِ ادرار، دهنِ آدم را می بندی!

به ده درهم خریدند که صدهزار درهم به‌دستِ او آمد...»[۱]

ابونواس، حسن بن‌هانی نیزوقتی مأمون را مدح گفت، مأمون اورا خواست و حقه‌ای لؤلؤ به او داد ودهانش‌را پرازمروارید کرد.[۲]

هم گویند که شرف‌الدوله مُسلم‌بن‌قریش از بنی‌عقیل، وقتی بلادِ شام را گشود، «... کرمِ او به مرتبه‌ای بود که به‌یك قصیده که ابن‌حیوس درمدح او گفت، شهرموصل را به او به‌طریقِ اقطاع داد...»[۳]

شنیده‌ایم که مولانا هلاکی همدانی که «سوادی نداشت، و مطلقاً چیزی نخوانده بود، قصیده‌ای در تهنیتِ اسماعیل میرزا گفته بود... دوازده‌هزار تومان جایزه یافت»[۴].

میدانم خواهید گفت، توبرو نظامی بشو ، و آن‌را بنام ملِك‌ـ فخرالدین بهرامشاه سلجوقی بکن، آن وقت توقّع داشته باش که بگویند «کتابِ مَخزن‌الاسرار که نظامی گنجه‌ای به‌نامِ او کرد، و به خدمتش تحفه‌فرستاد، پنج‌هزار دینار، و پنج‌سراستروهوار جایزه‌فرمود»[۵].

البته باید دانست که این پادشاه حالات استثنائی داشت، بـه ـ

---

۱ـ تعلیقات نقض، محدث‌ارموی ص ۹۰۹

۲ـ ایضاً ص ۹۳۹

۳ـ تعلیقات نقض‌ص ۷۴۷ نقل از تاریخ‌الملوك.

۴ـ عالم‌آرای‌عباسی، ص ۱۸۷ ، البته این‌جمله هم در آخر آن‌هست که «بدین هوس، شعراء، قصایدِ غَرّا در رشتهٔ بلاغت کشیدند، و التفاتی نیافتند..»ـ

۵ـ تاریخ سلاجقهٔ روم، ابن‌بی‌بی، ص۲۱،

طوریکه «در زمان پادشاهی او در ارزنجان، هیچ سور و ماتم واقع نشدی که از مطبخِ او آنجاتبرّک‌ونوائی نبودی، یاخود تشریف‌حضور نفرمودی، و در موسمِ دی که جبال وبراری اغلال و حواصل از انعامِ عام در برافکندندی فرمودی که حُبوب را بگردون در کوه و هامون بُردندی و پاشیدندی تا طیور و وُحوش را از آن‌طعمه مرتّب بودی».

بی پیرایه‌تر از همه‌زین‌الدین‌علی کوچک پسرسبک‌تکین صاحب موصل‌بود که‌وقتی‌حیص‌بیص‌شاعرخواست‌قصیده‌ای درمدح‌او بخواند گفت: من که عربی‌نمیدانم‌و نمیدانم‌چه‌میگوید، ولی‌می‌دانم که اوچیزی میخواهد، پس دستور داد تا پانصد دینار پول و اسبی و خلعتی ـ که مجموعاً هزار دینار میشد ـ به او بخشیدند.[1]

روایت‌است که‌فخرالملک‌اسعد براوستانی‌وزیرِطغرل، مرمّت‌ـ کننده‌ٔ‌بقعه‌ٔ‌حضرت‌عبدالعظیم، «... به‌یک قصیدهٔ یائی ـ که امیرمُعِزّی بروَیْ خواند ـ هزار دینار سُرخ‌اش بفرمود...»[2]

حاجی‌محمدقدسی‌از همه اینها زرنگتر بود که چون دید نام عبدالله‌خان بهادر فیروز جنگ دربحرِمتقارِب نمی گنجد، و اوظفرنامه شاهجهانی را درین وزن ساخته وصلهٔ گرانمایه گرفته بود، حاجی ازین سردار اینطور نام برد:

نهنگی که از غایتِ احتشام — نگنجد به بحر از بزرگیش نام

قدسی دوهزار روپیه و خلعتی فاخر از شاهجهان گرفته بود، ودرقبال

۱ـ ابن‌اثیر، ذیل وقایع سال ۵۶۳ هـ/ ۱۱۶۸م.

۲ـ النقض، ص ۲۲۰

قصیدهٔ تهنیتی که گفته بود، به‌زر سنجیدو هم‌وزنِ خود پنجهزار و پانصد روپیه صله گرفته بود.[۱]

ملاعبدالقادر بداؤنی صاحب مُنتخب‌التواریخ «جامع معقول و منقول بود،... در نغمهٔ ولایتی و هندی به‌مرتبه‌ای کمال داشت... کسبِ علوم در خدمت شیخ مبارك ناگوری کرده، و چهل سال هم صُحبتِ شیخ فیضی و شیخ ابوالفضل پسران شیخ مذکور بوده،... به‌ملازمتِ عرش آشیانی رسید، به‌سببِ خوش الحانی، به‌خدمتِ امامتِ روزِ چهارشنبه![۲] مَمتاز گردید، و حسب‌الحُکم آن پادشاهِ جم‌جاه، رزمنامه‌ای که‌عبارت از مهابهارت باشد...

وانتخاب جامع رشیدی و بحرالاسمار و ترجمه را ماین ــ که بیست‌وپنج هزار اشلوك است ــ به‌عبارتِ سلیس و مناسب نوشته، و یکصد وپنجاه اشرفی، و ده هزار تنکه سیاه انعام یافته، و تألیف‌تاریخ بداؤنی نموده، رعایتِ وقت، بعضی احوال چهل سالهٔ آن پادشاه به قیدِ قلم آورده، و تا حیاتِ خود مخفی میداشته، در زمانِ جهانگیر پادشاه که خبر به مَسامعِ ایشان‌رسید، اورا طلب داشته موردِاعتراض ساختند. آنها گفتند که‌ما خوردسال بودیم خبری نداریم، مچلکا نوشته

---

۱ ــ تاریخ تذکره‌های فارسی، گلچین معانی ج۱ص ۱۸۲

۲ ــ امامت روز چهارشنبه‌هم از آن حرفهاست! گویا معاویه یك‌وقت قرارگذاشته بود به‌جای جمعه، نماز جماعت را، روز چهارشنبه بخوانندو به همین سبب بعضی‌ها چهارشنبه را روز معاویه میخوانند.

دادند اگر نزد ما به همرَسَد سیاستْ کردنی باشیم[۱]..»

سیدظهیرالدین یحییٰ سرخسی قطعه‌ای در مدح تاج‌الدین ـ قمران‌شاه سرود، ممدوحِ موصوف که نیز طبع لطیف داشت، این قطعه در جواب گفته، با عِقْدی مُروارید و کنیزکی به‌وی ارسال کرد:

چون به الماسِ طبع دُرسفتی    دُرِ ناسفته‌ات فرستادم
دهدت قوّتی خدای جهان    که‌ز بی‌قوّتی به‌فریادم[۲]

محمدعبدالغنی تخلص مولوی اکبرآبادی، وقتی کتاب ارمغان آصفیه را تصنیف کرد پنج‌هزارروپیه انعام از سرکاریافته، به‌اکبرآباد مراجعت کردند»[۳].

امیرخلفَ‌بن‌احمد ـ که‌اورا «اَحْمَدُالاَخلاف» گفته‌اند، دستور داد تفسیری برقرآن بنویسند که گویند صدمجلّد بر قطعِ کاغذ سمرقند دو ورقی بودوبقول «ملکشاه‌غلام‌حسین» «اکابرِ علماء را جمع نموده تا در تفسیرِ قرآن تصنیفی مستوفی نمودند، بهست هزاردینار رعایت

---

۱ـ بختاورخان عالمگیری، مرآت‌العالم. (نقل از تعلیقات منتخب‌التواریخ)

۲ـ تاریخ تذکره‌ها، گلچین‌معانی، ج‌اص ۵۸۵، اتفاقاً بعداز مقاربتْ کنیزك مُرد. تاج‌الدین این قطعه را باز نوشت وبه شاعر فرستاد:

علوی، کفران هندی را    زود از اسلام سیرخواهی کرد
پدرت غَزْوکردی‌از شمشیر    تو غزا را به ....

۱ـ تاریخ‌تذکره‌های‌فارسی، گلچین‌معانی، ج‌اص۲۸۴ به‌نقل ازتذکره "سخنورانِ چشمْ دید."

مصنفان و مؤلفان آن تفسیر نمود»[۱].

همین مؤلف گوید «شیخ ابوالفتح بُستی به من حکایت کرد که وقتی مرا سه بیت درمدح خلف اتفاق افتاد وارادهٔ تبلیغ آن به خدمتِ خلف نداشتم، امادرافواه افتاده بود و به او رسیده بود، **ششصد دینار** در صرّه‌ای بسته جهتِ من فرستاد و عذرخواهی نمود»[۲].

حالا مقایسه کنید باحق الترجمه تاریخ البرماله ـ که بقول آقای احمدِ سعیدی ـ کمیسیونِ معارف، هرصفحهٔ آن را **هفت‌قران** معیّن کرده بود.

ما میدانیم که بقول عنصری:

چهل هزار درم، رودکی، ز مهتر خویش
گرفته بود به نظمِ کلیله در کشور

هم می‌دانیم که‌وقتی جبرئیل بن بُخْت یَشوع، کناشِ صغیر را در شرحِ امراض ـ از سرتا قدمِ انسان ـ تألیف نمود، صاحبِ عبّاد هزاردینار زر برای تألیف این رساله به او عطا نمود، و همیشه جبرئیل می گفته است:

ـ صَنَّفْتُ مائتی ورقةٍ واخذْتُ عنها الفَ دینارٍ[۳].

ابنِ حُسام شاعر از هرات به هندوستان رفت ودر آنجا قصیده‌ای

---

۱ـ احیاءالملوك ، ص ۷۶.

۲ـ ایضاً ص ۶۷.

۳ـ روضة‌الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات ص ۵۳۳ ، یعنی دویست برگ کتاب تألیف کردم وبرای‌آن هزار سکه طلا گرفتم.

درمدح (تغُلق شاه) سرود، چون مَطلعِ قصیدهٔ خود را:

الهی تا جهان باشد، نگه دار این جهان‌بان را
محمد شاه تُغلق شاه سلطان بن سلطان را

خواند، تغلق شاه گفت:

– بس کن که طاقتِ صلهٔ زیاده از این ندارم[1].

درسال ۳۵۴ ق (= ۹۶۴ م.) هنگامی که ابن عمید در اَرّجان بود مُتَنَبّی شاعرِ بزرگ عرب همراه ابن‌حمزهٔ بصری‌نحویِ بزرگ به ایران آمد ودر ارّجان بر ابنِ عَمید وارد شد و اورا ستود و درجشن نوروز که ابن‌عمید باشکوه وجلال بسیار برپای داشت شرکت‌جست وقصیده‌ای درشادباش وستایشِ نوروز سرود و ابن عمید برای این قصیده سه هزار دینار به مُتنبّی صله داد.

مصطفی بن خالق داد عباسی وقتی کلیله را درزمان اکبرشاه به فارسی ترجمه‌کرد، پنجاه بدره زر حق ترجمه‌گرفت. کار به آنجا می‌رسید که پول‌های حق‌التألیف و جایزه را گاه‌گاه «سبك سنگین» می کردند:

---

۱– محمد شاه تغلق فرمودکه «... زر برابرِمولانا انبارکنند، چون مولانا درآن وقت نشسته بود، بایستاد. سلطان را این حرکت پسند افتاد، امرکرد برابرِتمام قدّ ِمولانا زر انبارنمایند...» (نون جو، ص ۱۹۹، به‌نقل از تذکره منتخب اللطائف).

جای دیگرشنیدم که شاعر زرنگ هنگام ایستادن هم، روی انگشت‌های دوپا بلند شده بود تا چند سانتیمتر بیشتر پول برسراو ریخته شود... چه میشودکرد؟ به قول تبریزی‌ها، «پول را پای تبریزی هم اگر بریزی، خم میشود و ورِش می‌دارد»!

معروف است که خاقانی، برای خواجه جمال‌الدین موصلی مدحی گفت و به بغداد پیشِ او فرستاد، آن خواجه جهتِ او یک خروار زرِ سفید فرستاد! چون پیش خاقانی آوردند، خاقانی تصوّرِ زرِ سرخ کرد وچون معلوم کرد که سفیدست، گفت:

- باز پس برید وبگوئید که مدحی که گفته‌ام بازستانید تا به‌عوضِ آن هجوش بگویم.

شب درخواب دید که خضر(علیه‌السلام) بدو گفت که احسانِ او ردّ مکن که ولیِّ نعمتِ ماست. خاقانی این قطعه بگفت و آن خروار زر را قبول کرد:

خاقانیِ بلند سخن در جهان منم
کآزادی‌ازجهان‌روشِ حکمتِ‌من‌است

من‌خواستم که‌ردّ کنم‌احسانِ‌خواجه‌را
زین‌خواجگی که دربنهٔ همتِ من‌است

خضر از زبانِ کعبه پیام‌آورید و گفت
احسانْشْ رَدّ مکن که‌ولینعمتِ‌من‌است[1]

روایتی هست که ابن عَلْقَمی نیز برای شرحِ نهج‌البلاغهٔ ابن - ابی‌الحدید، یکصدهزار دینار زر جایزه داد.

البته تصور نفرمائید که همهٔ اینها، مثل ما، کاسه گدائی دست گرفته وبرای حق‌التألیف، روز وشب چون مرغِ حق، «حق حق» می‌زدند، خیر، بلکه بودند کسانی مثل ابوریحانِ بیرونی که گویند

---

۱- تاریخ گزیده ص ۷۲۹.

وقتی «ماللهند» را نوشت، سلطان محمود یك «پیلوار» نقره برای او فرستاد واو آن را پس داد و گفت:

— این بار مرا ازکار باز می‌دارد وخردمندان دانند که‌نقره می‌رود وعلم می‌ماند[۱].

ما البته اگر آن حق‌التألیف‌ها را نمی گیریم، خدا را شکر می کنیم که باز، دستی چیزی روی آن نمی گذاریم! مگرنه اینست که به‌قول هرودوت، پس‌ازآنکه آتنی‌ها ازسقوطِ شهرِ می‌لِتْ (به دستِ داریوش بزرگ) مغموم شدند، یك وقت در نمایشگاه (تهآتر شهر آتن، نمایشِ این واقعه را نشان دادند، زمین نمایشگاه از اشكِ تماشاچیان تَرْ شد! دولتِ آتن، نویسندهٔ این نمایشنامه را ـ که "فری‌نیکوس" نام داشت ـ به‌پرداختِ جریمهٔ هزار درَخْم محکوم کردونمایش آنرا نیز ممنوع ساخت[۲]!

خدا را شکر که کار به آنجا هم نمی‌رسد که داستانِ عبدالله بن طاهرتکرارشود:

دولتشاه سمرقندی روایت می کند که امیرعبدالله‌بن طاهر به روزگار خلفای عباسی امیرخراسان بود، روزی که به مسند نشسته و رتق وفتق امور می کرد، کسی کتابی نزدش به تحفه آورد. امیرپرسید این چه کتابی است؟ گفتند:

---

۱- از یادداشت‌های مرحوم احمد فرامرزی، و هم‌چنین هاشمی کرمانی. (نون جو، ص ۵۳۱).

۲- ایران باستان پیرنیا ص ۶۵۴.

– این داستان وامق و عذراست و حکایتی است بسیار شیرین که به روزگارِ انوشیروان فراهم آمده.

امیر گفت: ما قرآنْ خوانیم و بجز قرآن و حدیثِ پیغمبر چیزی نمی‌خوانیم، این کتابْ تألیفِ مغان است و نزد ما مردود می‌باشد. پس گفت تا آن کتاب را به‌آب افکندند و دستور داد تا هرچه از تصانیفِ عجم و مغان فراهم آید جمله بسوزانند.

این کتاب شویی عجمی برای خاطرِ خدا بود و حال آنکه ما می‌دانیم خدا هرگز راضی به‌این کارها نبوده مگر نه آنست که وقتی کلماتِ قِصار باباطاهرِ عُریان – که نسخهٔ منحصر بفرد آن متعلق به ابوالبقاء احمدی بود، درسال ۸۵۳ه. (۱۴۴۹م.) در مکّه معظّمه، از دستِ شیخ ابوالبقاء درچاه زمزم افتاد، شیخ که سخت پریشان حال شده بود، ازمردی که آب از چاه می کشید خواست به‌او کمك کند، او دَلْو را فرو کرد و کتاب را بالا آورد درحالی که کوچکترین آسیبی به اوراقِ کتاب نرسیده بود[1].

خدا اگر می‌خواست کتاب بشوید، بهترین فرصت بود که کتابِ گوینده :

اگر دستم رسد بر چرخِ گردون

از آن پرسم که این چون است و آن چون

به‌آب شسته شود، آن هم درچاه زمزم!

من مطمئنم که حافظ، شاید، صدها غزل خودرا سوزانده باشد

---

۱– مقاله علی اصغر فقیهی، مجلهٔ گوهر، تیر ۱۳۵۲ ص ۵۳۱.

تا آنچه به درد نمی‌خورد باقی نماند[۱]، هم‌چنانکه رهی نمی گذاشت که شعرِ بد ازاو باقی بماند. اما ما اهلِ قلم هیچوقت همت و حمیّتِ ابوحیّانِ توحیدی را نداریم که یك شب نشست وهمه کتابهای خودرا سوخت و گفت:

— «آنچه مشکل ومرموز بود، کسی را ندیدم که جویای حقیقت آنها باشد، وآنچه ظاهروآشکار بود، کسی را طالب وحریص بدان نیافتم، پس چگونه باقی گذارم آنها را برای مردمی که بیست سال با ایشان همسایه بودم و ازیك تن محبتی ندیدم!» هم او گوید: آوازه و شهرت، ناسودمند و بی‌ارزش است وتنها اعمالِ نیك ورضایت خدا سود می‌دهد[۲].

مثل ابوعَمْروبن علاء هم نیستیم که کتابهای خودرا در دلِ خاك پنهان کنیم، ویامثل داودطائی که کتابهایمان‌را دردریا بریزیم، ویا چون ابوسلیمان‌دارابی که آنهارادرتنوراندازیم، و یا چون بشرِحافی همه را به خاك بسپاریم وپابرهنه آوارهٔ بیابانها شویم[۳].

صله وحق‌التألیف روزگار ما هم اگر صدمه‌ای به خـودِ اثـر

---

۱- دراین باب رجوع شود به جامع‌المقدمات، تألیف نگارنده مقاله نیاز شعر، ص۱۹۵.

۲- رساله ابوحیّان توحیدی، خدامرادِ مرادیان، ازانتشارات مؤسسه نوریانی.

۳- یك نفررا هم شنیده‌ام که کتابهای خودرا تُرشی ریخته است. نام اوفعلا یادم نمی‌آید. (حماسه‌کویر ص ۶۰۵).

نزند، دیگر گرهی از کارمؤلف نمی گشاید، که باری ، چنانکه اهلِ فن می‌دانند، کاغذِ اسکناس از خمیرِچوبِ خیزران ساخته می‌شود! واین همان چوبی‌است که بردندانِ فرزندِ پیغمبرفرود آمده‌است! درروزگار دموکراسی وحکومت‌های عامّه، حق‌التألیف را باید یك قران یك‌قران ازخودِ عامه گرفت و از جای دیگر توقعی نداشت. قول مشّاق شاعرِ خودمان درست بود که می گفت:

عطای بزرگان ایران زمین

دوتا بارك‌الله ، سه تا آفرین !

هرچند درهمین روزگاراخیرهم، باز کسانی ازنمونهٔ گذشتگان کریم‌النفس داشته‌ایم:

آقای نصرالله فلسفی فرمود که یك وقت مردی پیشنهاد داد تا کتاب تمدّنِ قدیمِ فوستِلْ دوکلاّنژْ را ترجمه کنم (دکترصدیقی عقیده دارند که «مدینهٔ قدیم» برای کتاب Cité Antique مناسب‌تر است تا تمدن قدیم). من تن به قبول دادم وشروع کردم. هرچند روز یك بار آن مرد پنجاه تومانِ رضاشاهی را در کیسه‌ای می‌نهاد ، وخودش به‌ـ دست می گرفت وبه خانهٔ من می آمد ومی‌داد ومقداری که ترجمه‌شده بود می گرفت و می‌بُرد. من بارها به آن مردِ حقشناس می گفتم که لزومی ندارد هرهفته این کار را بکنند واصولاً باشد تاحق‌الترجمه را درموقع چاپ بپردازند. اما آن مرد می گفت:

— شما مترجم و محقّقی دانشمندید. احترامِ دانش واجب است. من خود باید حق‌التألیف را بیاورم. پس از ختمِ کتاب ، آن مرد

متن را به خرج خود چاپ کرد و تمام نسخه‌های آنرا مجاناً توزیع نمود.

آقای فلسفی صادقانه می گفت:

– چند سال پیش خواسته شد قرار چاپ دوم را قبول کنم. از جهت این که حق‌الترجمه و مخارج چاپ اول کتاب را آن مرد قبول کرده بود، مراجعه کردم که برای تجدید چاپ استجازه‌ای شده باشد.

پیرمرد – که بستری بود – با دست به من اشاره کرد و گفت:

– آقا، شما این کتاب را ترجمه کرده‌اید، شما زحمت کشیده‌اید، من چه حقی دارم که اجازه بدهم؟ من چه کاره‌ام که شما از من کسب تکلیف می کنید؟ بروید آقا کتابتان را چاپ کنید!

این بود گفتار استادم نصرالله فلسفی در بارهٔ کتاب فوستل – دو کلانژ، ولازم بود میزان همت گذشتگان برای اهل تاریخ در مجلهٔ راهنمای کتاب یاد شود.

از زنده‌های مرده که خیری ندیده‌ایم
ای مرده‌های زنده، فدای قبورتان »

## یوم‌البدتر

روزگار ما، روزگار «یوم‌البدتر» شده است.

---

۱– آن روز که کتاب اژدهای هفت سر چاپ می‌شد (۱۳۵۲، ده سال ←

آن گونه حق‌التألیف دادن‌ها که هیچ، حالا باید به‌دعوتِ همین آقای ایرج افشار، در کنگره شرکت کنی، یك سخنرانیِ مُفت‌ومجانی ایراد ونسخهٔ آن را ماشین شده‌تقدیم کنی،و صد تومان هم روی آن بگذاری وُبه‌قول یغمائی، راضی وخشنود هم باشی! «ک... بده، کالا بده، یك غازونیم بالا بده!»

ظل‌السلطان گوید :

— «یك روز، به‌سرطویلهٔ ایلخانی بختیاری (حسینقلی‌خان) رفتم،

---

→

پیش) من البته نمی‌توانستم نام آن مـرد را صریح بنویسم که کتابم منتشر نمی‌شد. ولی امروز می‌توانم عرض کنم که‌آن مرد **دکترمحمد مصدق** بود، و او بودکه توصیه‌کرده بود تمدن قدیم ترجمه و منتشر شود،و او بـودکه کتاب را چاپ ومجاناً توزیع کرد. بنابراین من درست نگفته بودم آنجا کـه گفته بودم: «کسانی‌که دربچگی، درقنداقهٔ حریرنقشه جغرافی‌رسم کرده‌اند، در بـزرگی ، به نفع طبقـات محروم یك مملکت کاری نخواهند کرد... » (حماسه‌کویر، ص ۱۰۰).

این اصطلاح نقشه جغرافی رسم‌کردن بچه‌ها در بسترخواب را هم از نوشته‌های هم‌ولایتی ونویسنده چیره دست‌،مرادی کرمانی ، اقتباس کرده‌ام، و بهتـرکه یاد خیری از او بکنم. جوانی است ، اهل «جُوْشان» از دهـاتِ خَبیص‌ِکـرمان ، قلمی شیوا دارد و رُمانهای ظریف می‌نویسدکه «بچه‌هـای قالیبافخانه» او جایزه جمعیتِ پـرورشِ کودکان را نیـز برده است. استاد جمال‌زاده اخیراً به‌من می گفت: این روزها در رُمان نویسی چشم‌ِامیدِ من اول به دولت‌آبادی نویسنده‌کلیدر ، و دوم به‌همیـن مرادی کرمانی است. دولت‌آبادی هم از روستای دولت‌آبادِ سبزوار است.

ایلخانی تعریف می کرد از اسبی ، ومی گفت : جدّ این اسب ، اسبِ سواری مرحوم محمدعلی‌خان ایلخانی بود. گفتم : اگر ممکن است برای من یك چنین اسبی پیدا کن. با شکفتگی مخصوص و خندهٔ مخصوص درجوابِ من عرض کرد: آن اسبها را آن مردهای بزرگ سوار شدند و رفتند ، اگر آن مردها امروز بودند، همین اسبها هم پیدا می‌شد!»

ظل‌السلطان اضافه می کند :

«این سخن آن روز درمن اثری نکرد، اما امروز که چهل سال است می گذرد، خودم تصدیق می کنم که «یَوْمُ‌البَدْتَر»! شده ، هیچ آن اشخاص وآن رجال و آن مال وآن نظم وترتیب وآن شکوه بهیچ‌وجه نیست.»[۱]

نگارنده، این حکایتِ اسب را منسوب به امیرِ کبیرمی‌دانستم که گفته‌اند ناصرالدین شاه هنگام بازدید از اسبها گفت :

ــ کجا رفتند اسبهایی مثلِ رَخْش و بُور وشَبدیز؟

وامیر گفت :

ــ آن‌اسبهارا مردانی مثل رستم واسکندر وپرویز سوارشدند و همراه خود بردند!

اگراین داستان ساختگی باشد، خاطرهٔ ظل‌السلطان که مربوط به خودِ اوست حقیقت دارد.

یك‌وقت ابراهیم‌رمضانی مدیر انتشارات ابن‌سینا، (یادش‌بخیر،

---

۱- سرگذشت مسعودی ص ۱۰۸.

اکنون درامریکاست) درمقامِ قدردانی وتشویقِ مؤلفان، در کتابخانه‌اش در حضورِ اهل قلم، اظهار میکرد که: ما کتابفروشها بایدقـدرِمؤلفین را بشناسیم وبه آنان کمك و خدمت کنیم. اینها خیلی به گردن‌ما حق دارند. و در آخرکار مَثَل میزد ــ و البته مَثَلِ اوهم بی‌پیرایه بود، ولی به‌عُمقِ آن توجه‌نداشت، او گفت: مؤلف مثلِ درخت است، ناشرباید حتماً **کود** بدهد تا ثمری ببرد!

سه‌تاچهار مؤلف که درمغازه‌اونشسته واین‌حرف‌راشنیدند بایك خندهٔ کوتاه،شوخی‌چسبناكِ‌رمضانی‌را زیرسبیلی رد کردند، امامخلص بلافاصله یاد این شعرِاشراق اصفهانی افتادم و با خـود گفتم:بعضِ مـا مؤلفین، همان‌کود را هم حرام می کنیم:

چون‌شاخِ‌خشك‌نی‌ثمراستم،نه‌سایه‌ای
آتش‌به من‌زنید که درخوردِ آتشم

با همه اینها، دربرابرِ بعضی‌ها، مُخلص باید شکـر گزار باشد. من خبر داشتم که استاد جمال‌زاده بیش از هفتاد سال است که کتاب و مقاله نوشته است، وپنجاه جلدکتـاب دارد، معلوم شد حـق‌التألیف هفتاد ساله پنجاه کتاب او ــ که بعضی‌ها دهها بار چاپ شده است ــ از دولت سرِ بعضی ناشران کم معرفت به‌۹۲ **هزار تومان** جمعاً بـالغ شده است که‌دریك‌حساب‌بانکی ــ گویابانكِ بازرگانیِ سابق ــ متمرکز شده. سالی یك هزاروپانصد تومان تقریباً!

جالب تراز آن اینکه دو سال قبل به‌علت بیمـاری خـانمش، جمال‌زاده میخواست مبلغی ازین پول را تبدیل به ارز کنـد و خـرج

بیماری خانم را بپردازد، اما تا آنجا که اطلاع دارم توفیق نیافت، زیرا مشمولِ قوانین خروجِ ارز میشد که حسابش با کرام‌الکاتبین است. ممکن است بانک درست بگوید، و پول را نباید از مملکت خارج کرد، اما آیا واقعاً همه‌جا باید مُرِّ قانون را چسبید؟ آنهم در مورد پیرمردی ۹۶ ساله، آن‌هم پولی که‌نه از زمین‌فروشی به‌دست آمده و نه از آهن‌فروشی، از کلمه به کلمه قلم‌زدن، آنهم ظرفِ هفتاد سال؟ آنهم حق‌التألیفِ «فارسی شکر» است؟ معلوم شد که حق‌القلمِ اوهم، به‌قول خود او «یکی بود، یکی نبود! غیر از خدا هیشکی نبود!»

— خال مَحْرَم، سُرمه مَحْرَم، ما چرا نامَحْرَمیم؟

## صلهٔ عصرِ اتم

اتفاقاً تا آنجا که من خبر دارم، اولیای بانک در مورد مادیات آنقدر ها هم مادی! نیستند. بسیاری از خوانندگان کتابهای من، کارمندان بانک هستند و گاهی صله هم میدهند! بعضی محضرشان را هم‌درک کرده‌ام، وحتی صله‌هم گرفته‌ام. خواهید گفت: صله و در قرنِ اتم، آنهم در بانکِ مرکزی؟ خانهٔ خرس و آبِ انگور؟ آری، برای تفریح شما عرض می کنم: چند وقت قبل، از یك دانشگاه لیبی مرقومه‌ای رسید که مخلص و سه‌چهارتن از استادان دیگر - از جمله دکتر روح‌الامینی هم‌شهریِ خودمان را - دعوت کرده بود که به‌لیبی برویم.

وقتی پاسپورْت درست‌شد، من به‌بانك مراجعه کردم که‌مختصر دلاری بگیرم. اما گفتند: دعوت، مشمولِ قوانین فروشِ ارزنمی‌شود،

اگر بیمار بودید میشد، اگر مأموریت داشتید میشد ، اگـر بەدیـدارِ فرزند خود میرفتید میشد، و امکان داشت چیزی برای شما بفروشیم، ولی دعوت، شامل آن ۱۱ مادەای که امکانات ارزی را میدهدنمیشود. بانك، باجِ شکمچرانی نمیدهد!

من بەشوخی نامەای بەبانك نوشتم، که بـدم نمی آیـدفتو کپی آنرا عیناً اینجا چاپ کنم، گویا نامـه در شورای بانك مطرح شده، و وقتی استدلال مخلص را شنیدەاند دستور موافق دادەاند ـ وشنیدەام یکی ازکارمندان عالیرتبه که از نامه خوششآمده بود ازخانم فیروزی خواسته بود که با نظرموافق ترتیبی برای این پیشنهاد بدهد :

روزی نگر ، که طوطیِ طبعم بَرلبت
بر بوی پسته آمد و در شکّر اوفتاد

عضوعالیقدرتوصیه کرده بود که : **صلهٔ این نامه را** ، هزار دلار ارز برای جناب استاد بفروشید!

آری، صلهٔ قرن بیستم ، واز بانك مرکزی، همین طورهاست: هـزار دلار ، صله بفروشید! البتـه مخلص خیلی هم ممنون و متشکر است، حق‌التألیفِ پیغمبردزدان را میدهیم، ودلارمی‌خریم، ومهمانی می‌رویم!

بگذریم کەتااین‌مکاتبات‌انجام‌شد، مهلت‌سفرلیبی گذشت :

مارا زشبِ وصل چەحاصل، که تو از ناز
تابنـدِ قبا بـاز کنـی ، صبح دمیـده است

پانزدهم فروردین ۱۳۶۲

بانک محترم ملی جمهوری اسلامی ایران - بانک مرکزی -

محترماً عرضه میدارد. پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را. دعوتی از لیبی داریم که فتوکپی آن ضمیمه است، اما معلوم شد که بانکهای مختلف و دیناری به عنوان خرج برای اینگونه پاسپورتهای مهمان ارز نمی‌فروشند. ما آن توکل قدیمیها را نداریم که قبل از سفر پولشان را توی چاه می‌انداختند و توکلت علی الله گویان در راه می‌نهادند. وضع دنیا هم که آشفته است، اگر هواپیمای ما سر از بیابان یک کشور دیگری درآورد، شد و ناچار شدیم از سر سفره میزبان به اعتراض برخاستیم، لااقل صنار سه شاهی توی جیب ما بگذارید که از بیابان خود را به آبادی برسانیم و به خانه برسیم. در این سفر چون قصد دارم نسخه المضاف الی بدایع الازمان را در کتابخانه واتیکان ببینم شاید دو سه روزی در رم باشم. علاوه بر آن یک استاد دانشگاه که فقط برای شکم چرانی به طرابلس غرب نمی‌رود، بقیه سعدی را هم نداریم که در طرابلس به کار گل مشغول شویم. بلکه خواستیم دو تا کتاب بخریم، کتاب را هم که می‌دانید فرنگیان به قیمت خون پدرشان می‌فروشند. خرج ناهار و شام هم که معلوم است. ناصرالدوله [illegible] گفته: یا پنجاه تومان بده یا سیصد چوب بخور. محکوم گفت: قربان شازده بردم، یا چوب نخورده‌ای، یا حساب سرت نمی‌شود. من به بانک نمی‌گویم حساب سرش نمی‌شود، ولی لابد جایی دارد که پنجاه تومان در کنار دریای مدیترانه نوشیده است، وگرنه نمی‌گفت که دستتان را در جیبتان کنید و سوار هواپیما شوید، خدا کشتی آنجا که خواهد برد. مبلغی حدود یک هزار دلار مورد احتیاج کلفت است که مختصر امکان ابراز حیاتی در برابر میزبان حاصل شود و قدرت بازگشت باقی بماند، که گفته‌اند: دست در جیب کن و داغ کن افلاطون را. با تقدیم احترام. ارادتمند

باستانی پاریزی - استاد تاریخ دانشگاه تهران

باستانی پاریزی

تلفن ۶۸۹۰۶۷/

پس از عمری گذر افتاده بر ما کاروانی را!

[illegible]

همسفران رفتند ومخلص برجای ماند[1]

یارِ بار افتاده را در کاروان بگـذاشتند

بی وفا یاران و، بربستند بارِ خویش را

بنده به‌تلافی این ماجرا، همان پول را برداشتم، وبرای تدوینِ فهرستِ تاریخ آسیای مرکزی ، به دعوت یونسکو ، به پاریس رفتم، و پـولِ به هوای لیبی گرفته شده را در کنارِ آبِ «سِن» در خاکِ فرانسه آتش زده، دودِ هوا کردم

در گُلخنِ هوس، دلِ فرزانه سوختیم

قندیلِ کعبه بر درِ بُتخانه سوختیم[2]

تکرار می کنم : همان چیزی که داده‌اند ، بازهم از استحقـاقِ امثال ما خیلی خیلی بیشتر بـود، واینکه هنوز ما «هَلْ مِنْ مَزید» می‌طلبیم ، خوی آخوند مآبی و بی‌صفایی خودمان است نه بی نیـازیِ درویشی :

افسوس که ما عاقبت اندیش نِه‌ایم

داریم لبـاسِ فقر و درویـش نه‌ایم

این کِبْر وبَطَر جمله از آنست که ما

قانع به‌نصیب وقسمتِ خویش نه‌ایم

حتی شعرِ همشهری خـودم «آقا فتح‌الله مُلّاسُلطان» معروف به فؤاد ، صاحبِ «شمعِ جمع» هم ، شمعِ راهم نشده تا لااقل حِسّ

---

۱- حتی شنیدم که همین نامه کمک کرده بود تا تسریع کنند که به هـر پاسپورت بِلااستثناء پانصددلار ارز بفروشند، هرچند هواپیمائی هم دراینجا یک «حاجی اناشَریکُ» اضافه کرد.

۲- شعر ازعتابی (؟)

# استاد باستانی پاریزی:
## «ملتی که تاریخ خودرا فراموش کند»



تهران ــ دکتر باستانی پاریزی، استاد تاریخ پس از چند سال سکوت، هفته گذشته مقاله ای را تحت عنوان پاسخ به کسی که درمجلس گفته بود: «مسئله پزشکی، تاریخ نیست که عقب بیفتد.» در روزنامه اطلاعات به چاپ رسانید ودرلابلای آن اشاره ای به تاریخ چند و چون مسایل فرهنگی «یک قوم» کرد.

برابر نوشته استاد باستانی پاریزی یک سخنران مجلس شورای اسلامی بنام کیاوش که دکتر پاریزی وی رامعلم خوانده است با اصرار برروی گشوده شدن دانشگاههای پزشکی درمقام مقایسه گفته بود، کلاسهای پزشکی مثل کلاس تاریخ نیست که عقب بیفتد واهمیت نداشته باشد. ظاهراً توهین به «کلاس تاریخ» استاد پاریزی را گران آمد و وی رابرآن داشت تاپاسخ سخنران مجلس شورای اسلامی رابدهد. درنخستین بخش این مقاله که پاسخ مستقیم سخنران داده شده، دکتر پاریزی نوشته است: «اولاً، تاریخ عقب نمیافتد، پزشکی ممکن است عقب بیفتد، ولی تاریخ همیشه درجریان وسریان است، همین لحظه که میگذرد حرفهای آقای کیاوش واعمال ورفتارهمه مارا دقیقاً ضبط میکند، وتنها چیزی که هرگزتعطیل بردارنیست، تاریخ است.»

دربخش دیگراین مقاله استاد باستانی پاریزی افزوده است: «هر گاه پیوستگی با علائق مذهبی وفرهنگی وقومی، به وسیله رشته های باریکی به هم گره میخورد، این رشته ها را علوم انسانی، ازجمله تاریخ، تاب میدهند.»

دکتر باستانی پاریزی پس ازاین اشاره و پس از پاسخ مستقیم به سخنران مجلس گله کرده است که: «چون این روزها بازهم یکی دوجای دیگرنسبت به اهل تاریخ کم لطفی شده، وحتی نویسندگان تاریخ های دو، سه هزارصفحه ای ــ که درخاک خفته اند ــ هم ازآسیب طعن ولعن محفوظ نمانده اند این چند سطر به عنوان تذکرو به یک همکار گرامی قلمی گردید.»

مقاله دکتر پاریزی پس ازتوجیه فوق که وی آن را دلیل نوشتن مقاله خوانده است اینطورپایان میپذیرد: یک مورخ فرنگی میگوید، وهر چند فرنگی است، مثل اینکه درست هم میگوید که: «ملتی که تاریخ خودرا فراموش کند، جریمه اوتنهاهمین کافی است که باید بسیاری ازتجربه های تاریخی را دوباره تجربه کند ومجازاتش همین بس که ناچاراست بسیاری ازآزموده ها راازسرنوبیازماید، زیرا که به زنجربه آموزگارنیست.» ■

ستونی ازایران تایمز ــ امریکا ــ دهم سپتامبر ۱۹۸۴

کنم که :

عمری اندر طلبِ نقره که سنگی است عزیز

چون ترازو نتوان طعنه ز بیش و کم زد

## ای دانشجوی عزیز

مقالهٔ تصحیح کتابهایم دارد از خودِ کتابها مفصّل‌تر می‌شود[1]،

صادِق، ترا سخن به درازا کشید، هان

کارت به‌موقعی که بگویند: بس، رسید

ماهم شده‌ایم مثل آن ساعت ساز که ساعت را به ۵ تومان می‌فروخت وقسم می‌خورد که درست قیمتِ خرید آن را می گیرد. ازاو پرسیدند :

— خوب، اگر چنین است، پس از کجا سود می‌بری و نانِ می‌خوری ؟

گفت :

— ازتعمیرِ همین ساعت[2] !

---

۱- گویا یك فرنگی گفته است: من هنوز سواد و اطلاعاتم آنقدر وسیع نشده‌که بتوانم مطلب را موجز و مختصر بنویسم! (نقل قول از یادداشت‌های دکترغنی، چاپ صوتی).

۲- مثل آن مهندسِ نفت که به‌او گفتند: این‌چاههای‌نفت سی‌سال‌دیگر تمام می‌شود، بعد چه خواهی‌کرد؟ گفت: بعد شروع می کنیم به پُرکردنِ چاههایی که کنده‌ایم!

ما هم کتابهایمان را قبلاً در دست و پای مردم می‌اندازیم و بعد برای رفعِ تکلیف، در مجلهٔ راهنمای کتاب، در تصحیحِ آنها مقاله می‌نویسیم[۱].

ولی ای خواننده عزیز، همین مقاله تصحیح اشتباهات هم، آیا چیزی بر معلوماتِ تو نیفزوده است؟ واقعاً می‌خواهم بپرسم، آیا چیزی تازه در آن نبود؟ اگر حتی یك نکته تازه از آن دستگیر شما شده باشد، پس من وظیفهٔ خود را خوب انجام داده‌ام و به قول آن مردِ بزرگِ تاریخ، پس حالا دیگر برایم دست بزنید[۲]!

خواننده عزیز، دانشجوی گرامی! این مقاله را ظاهراً من برای

---

۱- و بعد آنرا تبدیل به کتاب هم می‌کنیم، ودوبار هم چاپ می‌کنیم.

۲- اوگوست قیصرِ روم، پس از بیست سال حکومتِ مقتدرانه و تحویلِ میلیاردها ثروت به روم، درآخرعمر، «روز مرگ»، از دوستانش پرسید:

- عقیدهٔشما چیست؟آیا این نمایشنامهٔ کمدی ناهنجاررا - که زندگی بدان نام داده‌اند - من خوب بازی کردم؟ بعد به یونانی علاوه‌کرد، اگر از بازیهای من راضی هستید، پس برایم کف بزنید! این بگفت و چشم از جهان بست.

(ایران باستان ص ۲۳۲۷).

ولی البته من هنوز می‌خواهم چشمم باز باشد! هرچند نگارش این مقاله درحکمِ یك خودکشی و انتحارِ دانشگاهی است. پس برای من هم کف بزنید!

تصحیح اشتباهات کتابهای خودم نوشته‌ام[۱] ، ولی حقیقت این است که مقصود اصلی من آن بود که طیِ آن ، گفتاری ترتیب دهم که هم بیانی ازفلسفهٔ تاریخ واصول آن شده باشد، هم‌اینکه یك اصولی برای تدوین وروشِ نگارشِ تاریخ به‌دست داده باشم.

وقتی قسمتهائی ازاین مقاله در راهنمای کتاب چاپ شد، آقای دکتر خلعتبری ، پزشك وجرّاحِ مشهور، درمجلسی ، به بنده فرمودند که اتفاقاً سالها پیش‌ازاین، یك استاد طبیب مشهور فرانسوی ، کتابی تنظیم،وطی آن، اشتباهاتِ عمده‌ای راکه درکارِطبابت‌خودمرتکب‌شده و طبعاً بیشتر منجر به مرگ بیماران شده‌بوده!ـ با کمال شهامت به اشتباهات خود اعتراف کرده ، و عجیب آن‌که ، این کتاب ، یکی از بهترین وآموزنده‌ترین کتبِ کمکیِ آموزشِ پزشکی است، که گاهی‌از خودِ کتابهای درسی برای دانشجویان آموزنده‌تر ، و در عینِ حال دلچسب‌تر است![۲]

این مقاله هم، که درواقع درحکم اعترافاتِ همان پزشك‌است، شاید برای دانشجویان گروه تاریخ ، اندك آموزندگی داشته باشد ، با توجه به این نکته که خوشبختانه ، اشتباهاتِ مُخلص ، کسی را به

---

۱ـ هرچند به‌قول دکترسیف‌الدین نجم‌آبادی ـکه مقاله را در اتریش خوانده بود ـ دراین مقالهٔ خود مشت ومالی هم، من شیطنت‌خود را کرده‌ام وبه‌قول معروف «یك سوزن به‌خود زده‌ام وده جوالدوز به دیگران!»

۲ـ دکترخلعتبری! کجائی؟ اسم آن کتاب‌چیست؟ من‌فراموش کرده‌ام. اگر هست بگو تا برای دانشجویان پزشکی معرفی کنم.

گور سیاه ننشانده! و تنها گناهی که ممکن است مرتکب شده باشد پهلو به‌پهلو کردن بعضی‌مرده‌های تاریخ، در گورهای خودشان بوده است[۱].

اخیراً شنیدم، آنتونی پارسونز، سفیر انگلستان، که‌در ایام انقلاب در ایران بوده، کتابی نوشته تحت‌عنوان «غرور و سقوط»، در این کتاب، این جناب سفیر علل سقوط شاه را برشمرده و ضمن آن اعتراف کرده است به اشتباهات سیاسی که این سفیر خود در کار خود مرتکب‌شده. یك ناقد اظهار میدارد که کتاب در نوع خود بی‌نظیر است، ولی مخلص علاوه میکند که بی‌نظیر نیست، زیرا چنانکه گفتم، پیش از این‌ها بیش از اینها گفته‌اند، مثلا همان طبیب فرانسوی که اشتباهات طبی خود را برشمرده است. مخلص نیز، مقالهٔ خودمشت‌ومالی را درنقد کار خود سالها پیش نوشته، پس: به‌روایت آن جمله‌ای که در خرابه‌های پمپئی یافت شده‌است، «درزیرِاین آسمان پرستاره، هیچ چیزتازه نیست»!

با این مراتب، عالیجناب آنتونی پارسون (یا پارسونز) نفرسوم است که درین راه قدم گذاشته. البته ممکن است در بین سیاستمداران او نخستین مُعترف باشد، که درینصورت درجمع خود فَضل تقدُّم‌دارد.

پارسونز اعتراف می کند:

«من به این نتیجه رسیده‌ام که ناتوانی ما در پیش‌بینی حوادثی

۱- از قدیم می گفتند: خاك، اشتباهات دوگروه را پنهان می کند: اشتباه لوله‌کش‌ها واشتباه پزشکان را. اما اشتباه مورخان‌را؟ متأسفانه خاك بر ملا وآشکار می کند، زیرا هرچه زمان می گذرد، اسناد هر واقعه بیشتر و بهتر در اختیار آیندگان قرار می گیرد.

که‌بین ژانویه ۱۹۷۸ و فوریهٔ ۱۹۷۹ در ایران روی داد در واقع ناشی از عدم اطلاع نبوده است.

اما وزارت خارجه‌انگلستان‌در دفاع ازین سفیرِ خود چیزدیگر می گوید، او گوید: سفیراشتباه نکرده، وزارت خارجه درجمع‌بندی اطلاعات فرستاده شده مرتکب اشتباه شده است.

پارسونز تأکید میکند که‌شاه در دمادم آخرکار ازوخواسته‌بوده که اورا در دفع مشکلات کمک کند، ولی سفیر از عهده برنیامده، و اقرار میکندکه شیر پیر بریتانیا دیگر پشم وپیله‌ای در شرق نداشته.

جناب سفیر بازتأکید و تصریح میکند که اطلاعات کسب‌شده از خفیه‌نویسان و کمپیوترها و مأمورین پنهانی عیب و نقصی نداشته، گناه از خود او بوده که شناختی جامع از تاریخ و فرهنگ وجامعه ـ شناسی ایران نداشته، و همین عدم شناخت باعث اشتباه در استفاده از اطلاعات مکتسبه شده‌است، واین سوءِ تعبیر و تفسیر باعث‌شکست او، و شکستِ سایر سیاسیون غربی مقیم ایران، در پیش‌برد هدفهای خودشان، هنگام طلوع انقلاب ایران شده بوده است. من میخواهم درین جا به کمک آقای پارسونز بیایم و بگویم:

ــ عالیجناب، چنان بنظرمیرسدکه به‌قول آن رفیق رشتی -- هر سه‌تامان داریم اشتباه می کنیم!

نه قضاوت‌وجمع‌بندی شما،و نه قضاوت کمپیوترهای امریکائی C.I.A. هیچکدام‌اشتباه‌نبوده، بلکه اشتباه درشناخت وبررسی اسنادو مدارك و اطلاعات‌موجود بوده، که‌آجرها را توی‌آب آزمایش‌نکردند

وبنائی با آن ساختند که آجرها آهك داشت و ترکید و فرو ریخت.

در مورد نقصِ آن اطلاعات، من در همان روزهای اول انقلاب در جواب آقای «جیمز بیل» استاد دانشگاه تکزاس مطلبی نوشته‌ام. او گفته بود: «ما میزان قدرت روحانیت را نشناخته بودیم، دولت امریکا نباید اشتباه فاحش شاه را که قدرت ونفوذِ روحانیون شیعه رادست کم گرفت، تکرار کند». من به‌او جوابهائی دادم.[1]

امروزهم در جواب آقای پارسونز میگویم همه اطلاعاتی که شما از سازمان امنیت، یا موساد، یا اینتلیجنت سرویسِ خود کسب میکردید خدشه‌داشت، زیرا ازصافی می گذشت و به‌دستِ شمامیرسید، و آن صافی، حقیقت را می گفت ولی همهٔ حقیقت را نمی گفت.

اشکالِ کار این بود که مملکت بود ویك سازمان، و سازمان بود و یك نخست‌وزیر، ونخست‌وزیر بود ویك فرماندهٔ کل قوا. هر چه بود در همین خلاصه میشد، مردم دیگر، کلّه‌شان را خر بکَنَد!

مونسِ خسروشده دستور وبس　　　خسرو ودستور و دگرهیچ کس[2]

وقتی اطلاعِ اولیه نارسا بود، همان خواهد شد که در اول مقاله گفتم: قضاوت و تعبیر خدشه‌دار میشود. آجرِ آهك‌دار به معمار میدهید، بنائی بر آن میسازد که با یك «پِشِنْگِ» آب ازهم می‌پاشد! چون بحثِ آقای پارسونز مربوط به تاریخ معاصر میشود، و یادداشتهای او جزءِ منابع اصلی تاریخ معاصر خواهد بود، من کمی بیشتر دراین باب حرف

۱- روزنامه اطلاعات، پنجشنبه ۱۹ بهمن ۱۳۵۷، چهار روز قبل از انقلاب. «زیر این هفت آسمان»، چاپ چهارم، ص۳۹۸.

۲- شعر از نظامی است.

خواهم‌زد، والبته‌چون بنای‌این گفتار برخودمُشت‌ومالی واتوکریتیك است، هیچ از دیگران حرف نمیزنم وباز از خودم مایه میگذارم و تشبیه و مَثَل را از انتقادی‌شروع میکنم که در بارهٔ شخص خودم‌نوشته شده است.

در واقع هم دفاعی است از خود، وهم‌اشاره‌ای به مشکلاتی که در عصرِ اتم - با کمپیوتریزه کردنِ منابعِ تاریخی، دامنگیرِ اهلِ تاریخ و محققان آینده خواهد شد.

همین‌روزها که کتاب‌پارسونز درانگلستان‌منتشر شده، یك مقاله هم دربارهٔ‌مخلص‌در پاریس چاپ شده، البته این نوشته باعثِ شهرتِ مخلص در اطرافِ سِنْ و دانوب و تایْمس خواهد شد، زیرا نویسندهٔ آن مقاله میگوید: «... وقتی که دکتر نهاوندی رئیسِ دانشگاه تهران گروه اندیشمندان را برپا کرد، باستانی پاریزی از اعضاءِ این گروه بود و آنروز که دکتر نهاوندی گروه را سوار بر مینی‌بوس! به نیاوران برای شرفیابی می‌بُرد، باستانی پاریزی نیز از آن جمله‌بود... ودر همان شرفیابی حضور شاه در گروه دانشمندان! باچه تعظیم و تکریمی دستِ پادشاه را می‌بوسید و، چون دقایقی فرصت‌سخن گفتن یافت، چه معرکه‌ای از تملق و مُجامله به‌راه انداخت! دکتر باستانی گمان‌میکند آن‌چندده تنی از استادان‌دانشگاه که آن‌روز شاهدِرفتارش درکاخ نیاوران بوده‌اند، همگی مُرده و زیرِ خاك رفته‌اند...»

اینِ ادّعای همکار سابق فرهنگی و لاحقِ مطبوعاتی اصولا به به‌قول‌منطقیون«سالبه‌بانتفاء موضوع»است، زیرا برای‌مخلص‌هیچوقت امکان شرفیابی به حضور اعلیحضرت ممکن نمیشد به دلیل اینکه

کراوات‌نمی‌زدم، و این مسأله را همه میدانند که مخلص هرگز با اعلیحضرت ملاقات نکرده.[۱] چرا، گاهگاهی با ایشان روبرو میشدم، و آن در موقعی بود که ایشان در صفحه تلویزیون ظاهر میشدند، ودر چنین موردی دیگر دستبوسی و گفتگو البته امکان نداشت!

این‌را هم بگویم که‌نمیخواهم دستبوسی‌ها را درینجا نفی کنم، به‌دلیل اینکه بسیاری از کسانی که الآن آن طرفِ خط هستند نانِ همان دستبوسی‌ها را میخورند، چنانکه‌بسیاری هم هستند که چوبِ دستبوسی را میخورند، به‌قولِ آن‌جامعه‌شناسِ فرنگی «خیلی‌چیزها که این‌طرف پیرنِه، حُسن‌شمرده‌میشود، آن‌طرفِ پیرنِه عَیْب است» عربهاهم‌میگفتند: «مَساوی قَوْمٍ عِنْدَقَوْمٍ مَحاسِنُ».

مقصودم نه‌پرونده‌سازی است ونه «در پوستینِ خلق افتادن».

من میخواهم بگویم که بعضِ اطلاعات، وقتی غلط اعلام‌شود، نتیجه‌ای که از تجزیه وتحلیل آن گرفته خواهد شد غلط خواهدبود، و این همان چیزی است که آقای پارسونز دچارِ آن شده است.

همین چند کلمه که از یک نشریه فارسی چاپ خارج نقل کردم ممکن است صدجا مورد استفاده گیرد. ممکن است‌خوانندگان آنرا ملاکِ قضاوتِ خود قرار دهند. ممکن است دادگاههای انقلاب بدان توجه کنند، ممکن است رجالِ آیندهٔ کشور براساسِ آن حساب

---

۱ - این نکته را هرکس نداند، خود دکترنهاوندی‌رئیس اندیشمندان بهتر میداند، و اگرآن روزفراموشش‌شده، پس‌فرستادنِ فرمان رسمیِ عضویّتِ هیئت امنای بنیادِ ارشام از طرفِ مخلص، مطمئناً در خاطرِ ایشان هست، علّت هم معلوم است؛ بی‌کراوات، شرفیابی ممکن نبود!

کنند. ممکن است سفارتخانه‌ها، دانشگاهها، اهل تاریخ، اهل کتاب، حتی یك کتابفروش بر اساسِ آن برنامه‌کار خودرا قرار دهد و ممکن است که کمپیوترهای سازمان امنیت برای آن پروندهٔ باز کنند.

به‌این غلط چه غلطها که روزگار کند
چو احولی که به‌چشم‌خود اعتبار کند

مگرنه اینست که یك روزنامه‌نویس، شاید هم در یك عمارتِ ۱۱ طبقه‌آن‌را تنظیم کرده‌ونوشته است؟ دوسه نکته دیگر هم نقل کنم:

نوشته شده: باستانی «بابنگاه نشروترجمهٔ کتاب وابسته به بنیادِ پهلوی همکاریهای مُستَمَرّ داشت» که مطلقاً نداشته‌ام و پایم را توی بنیاد پهلوی نگذاشته‌ام ولی اضافه کنم که یك سری‌از بهترین کتابهایِ ادب عالم را همین بنگاه ترجمه‌کرده و منتشر کرده‌وامروز هم دارد تجدید چاپ میشود، وکاش قدرتِ ترجمهٔ من درحدّی بود که یکی از کتابهای ترجمهٔ مرا این مؤسسه چاپ کرده بود!

باز مینویسد: «... باستانی پاریزی در نوشته‌های فراوان و کتابهایش در دهه‌های اخیر، هیچ فرصتی را برای تقرّبِ به صاحبانِ قدرت از دست نداده، وبا زیرکی خاص از دکتر اقبال، تاامیراسدالله عَلَم! از تیمسار پاکروان تا ژنرال اویسی! به شیوه‌ای دلنشین ... خوش‌آمد گوئیها کرده است...»

من‌وخوش‌آمدِ اقبال؟(رجوع‌شودبه مجله یغما سال۲۳ص۵۸۵) من چیزی نوشته بودم که به دکتر اقبال سخت برخورده بود(و البته بی‌جهت هم برخورده بود) و یغمائی عذر بدتر از گناه آورده بود و

در توضیح خود نوشت: «... مجله یغما، اشتباه آقای دکتر باستانی را با شرمساری تصحیح می کند!»[1]

اما عَلَم، میتوانید به‌آسیای هفت‌سنگ (ص۴۰۱)، و حرفِ آخر (بزرگداشت‌دکتر یوسفی، چاپ دانشگاه مشهد) مراجعه بفرمائید. از تیمسار پاکروان و اویسی، به خاطرم نمی‌آید که هیچ جا اسمی برده باشم، کتابهای‌من فهرست اعلام دارد میتوانید ببینید.

باز همان‌نویسنده مینویسد، باستانی باورودِ به‌کانونِ‌نویسندگانِ توده‌ایهاضربه‌ای کاری بدان‌وارد کرد؟ مخلص‌هرگز عضوِ چنین‌کانونی نبوده، با اینکه به‌همهٔ نویسندگان فارسی‌زبان احترام میگذارد. ازقولِ من در مجلهٔ چراغ مینویسد: «اسلام دیگر یارای گفتگو (دیالوگ)را از دست داده است»، چراغ نوشتهٔ مرا از حماسهٔ کویر نقل کرده، و من اصلاً من چنین عبارتی ندارم و مفهومی هم درآن نمی‌بینم. من این‌جورجمله‌های امروزی‌پسند هرگز نداشته‌ام. درست است که قلمِ من‌دیوانه است، ولی‌من ازقدیم خوانده بودم که میگوید: باخدادیوانه باش و ، با محمد هوشیار! گوید در مجله آینده از تعزیه‌داری پدر صحبت کرده‌ام، البته‌در آینده‌نه‌بَل در گذشته‌یعنی قبل‌از انقلاب‌نوشته‌ام[2] و امروز تأکید می کنم که پدرم در پاریز شصت سالی تعزیه گردان هم بود. میفرمایداستادِ تمام‌وقت و رئیس گروه تاریخ! بنده هیچوقت به این مقام معتبر نرسیده‌ام و گروهبان تاریخ همیشه دیگری بوده است. باز اضافه می کند: «وعضو انجمن اسلامی دانشگاه باقی مانده است». خوب‌شد که‌یکنفر درآن طرف دنیا لااقل ما را مسلمان‌میداند،

بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما می خندَدرُوز گاروميگريَدچرخ

---

۱ ـ مجله یغما، سال ۲۳ ص ۶۴۲
۲ـ از پاریز تا پاریس، چاپ ۱۳۵۱ ص ۹۵

افسوس که انجمنهای اسلامی هرگز مرا به‌عضویت خود نمی پذیرند
واین افتخار را نتوانسته‌ام هیچوقت کسب کنم:

سوی دَیْرم نگذارند که غَیْرم خوانند
ور سوی کعبه شوم، راهبِ دَیْرم، دانند!

من این حرفها را عیناً نقل کردم نه از جهت اینکه وحشتی از کسی داشته باشم، طی چهل سال نویسندگی بارها ازین گرفتاریها داشته‌ایم و برای دفاع ازخودهم نبود، مقصودم این بود بگویم که همین نوع اطلاعات معمولا جمع میشود ودر کمپیوترها طبقه‌بندی میشود، وبعد، برطبق آن تصمیم گیری میشود.

فراموش نشود که همین گونه نویسندگان سالها و سالها مدیرو سردبیرِ نشریات بوده‌اند، رئیس روابطِ عمومی مقامات و بزرگان بوده‌اند، و لابُدّ حرفشان در جاهائی دَر رَوْ داشته است.

من همیشه به سقوطِ منابعِ اطلاعاتی سازمانهای تبلیغاتی اشاره کرده‌ام و این حرفی نیست که امروز بگویم.

پانزده سال پیش، یك خبرنگار روزنامه از من سؤال کرده‌بود که با وجودِ عوامل جدید در توسعه مطبوعات و خبر گزاری، به نظر شما تا چه حد درین مورد پیشرفت داشته‌ایم؟[1] من مثل زدم و گفتم:

«... چند روز پیش خبری دریکی از مجلات چاپ شده،بدین صورت: لابد خبر دارید که رئیس دانشکدهٔ ادبیاتِ تهران، امسال امیرالحاج بود، محافل دانشگاهی عقیده دارند که احتمال دارد

---

۱- و البته توقع داشت من جواب دهم حالا که فی‌المثل روزنامه اطلاعات ۴۰ صفحه‌ظرف دو ساعت‌صدها هزار نسخه چاپ و توزیع‌میشود، طبعاً پیشرفت ما صد برابر و هزار برابر عصرِ مشروطه شده است.

رئیس دانشکده ادبیات پس از بازگشتِ از مکه، به ریاستِ دانشکده الهیات منصوب شود،...»

این خبر در مجله مورخ ۲۹ بهمن ۱۳۴۸ مطابق ۱۱ ذی‌حجه ۱۳۸۹ قمری در مجلهٔ تهران مصور چاپ شده، وتاریخِ انتشارِ آن، یك روز پس از پایان کلِّ مراسم حج، و سه چهار روز بعد از روزی است که اصولا فرودگاه جده بسته میشود و دیگر هیچکس به آن سرزمین وارد نخواهد شد. مسئله مهم این بود که این خبر مربوط به کسی است که اصلا بدین سمت به‌امارتِ حج نرفت، و روز ۱۱ذیحجه درِدفترِ دانشکدهٔ ادبیاتِ تهران حضور داشت، و من خود خدمت ایشان رسیدم.»[1]

من در دنبال این مطلب اضافه کرده بودم: اما در برابر این‌خبر دروغ ـ که با وجود صدها تلفن وتلگراف و وسائل پیش گوئی چنان ضبط شده بود ـ اینك خبری از یك‌روزنامه نیم قرن پیش نقل می کنم. یك روزنامه فارسی در سرمقاله خود در آن ایام نوشته بود:

---

۱ـ مقصودم دکتر سیدحسین نصر بود، که «مؤمنِ دانشگاه» به شمار میرفت، و واقعاً «متعبّد شب‌خیز بودومُولع زُهدوپرهیز» ! و شبهای جمعه فراوان را در مسجدِجَمْکران به‌صبح آورده بود. یادِ «فرّای» محققِ آمریکایی استاد دانشگاه شیراز به‌خیر که همیشه میگفت:

ـ دردانشگاه‌تهران، تنها یك مسلمان‌هست، وآن دکترسیدحسین‌نصر است، که او را هم ما امریکائیهامسلمان کرده‌ایم! (نصر ازکودکی‌درخارج بزرگ شده وپرورش یافته بود).

«... کسانی که با دوربین سیاست، پیش آمد دنیـا را دیده‌اند تصدیق دارند که در هیچ دوره، تهیه جنگی، تـا این پایه پیشرفت نداشته. حتی در ۱۹۱۳ و ۱۴ نیـز دُوَلِ حریصِ غرب تااین‌درجه‌سر گرم‌تدارکات جنگی‌نبوده‌اند. شمولیتِ‌روس و امریکادر جامعهٔملل در موضوع محدود ساختنِ سلاح، نزدیك شدنِ روس وانگلیس در تجدیدِ روابط سیاسی و اقتصادی، همه‌دالّ‌است براین‌که، جنگ آینده حتمی، و دراطراف سنوات۱۹۳۵ و۴۰ رونما خواهد گردید.»

این پیش‌بینی درست ۱۲ سال قبل از شروعِ جنگ دوم یعنـی روزسه‌شنبه۷ آذرماه ۱۳۰۶ ش مصادف‌باچهارم‌جمادی‌الثانی ۱۳۴۶ق مطابق با ۱۹ نوامبر ۱۹۲۷ میلادی شده‌است، یعنی درست هشت‌سال قبل از حملهٔایتالیابه حبشه ـ که‌مقدّمهٔاصلی‌شروعِ جنگِ دوم‌بین‌الملل بود، و ۱۲ سال قبل از شروعِ جنگ بزرگ دوم جهانی ـ یعنی قبل از سپیده‌دم اول سپتامبر ۱۹۳۹ که نیروهـای آلمان از مـرز لهستـان گذشت، و هیتلر، اصرار داشت به‌عالم بگوید «... این عملیـات‌فعلاً نباید به نام جنگ وصف شوند، بلکه باید در گیریهایی به قلم رَوَند که به‌واسطهٔ حمله‌های لهستان به‌وجود آمده است».[1]

مهم اینست که در روز گارِ تلِفن وبی‌سیم و تلِکْس و هواپیما، مجلهٔ تهران‌مصور که تا دانشکده ادبیات تهران پنج کیلومترهم فاصله

---

۱ـ ظهور وسقوطِ رایْشِ سوم، شایرِر، ص ۶۴۴

( شماره ۴۸ ) — سال سی و پنجم — ( صفحه نخست )

( وجه نرد نمی‌سی )
۱۳۱۱
( حبل المتین )
( ۱-۲۶ امری پوکررود )
( بالیگنج کلکته )
( کلیه امور با مدیرکل )
( جلال الدین الحسینی )
( موکول است )
( مدیر ثانی ف . س )
( مؤید زاده ام . ای است )
( هردو شنبه طبع و سه شنبه )
( توزیع میشود )

حبل المتین مجاناً باحدی داده نمی‌شود
از هرکس و هرجا بلا استثنا بدل آبونه مقدم گرفته میشود
( روز نامه مقدس )

Reg. No. C. 0.
1311
(20-1) Shri Pukur Road
CALCUTTA.
( قیمت اشتراك )
( سالانه ) ( ششماهه )
( هند و برمه )
( ۱۸ روپیه ) ( ۱۰ روپیه )
( ایران و افغانستان )
( ۶۰ قران ) ( ۳۵ قران )
( ممالك سایره )
( سالانه )
( یك و نیم لیره انگلیسی )

# حبل المتین

( ۱۳۱۱ هجری )

سه شنبه ۷ آذرماه ۱۳۰۶ شمسی مصادف ٤ جمادی الثانیه ۱۳٤۶ هجری
مطابق ۲۹ نوامبر ۱۹۲۷ میلادی

## حیثیت عراق در جنك آتی

کسانیکه با دوربین سیاست پیش آمد آینده دنیا را دیده تصدیق دارند که در هیچ دوره تهیه جنگی تا این پایه پیش رفت نداشته حتی در سنوات ۱۹۱۳ و ۱٤ نیز دول حریص غرب تا این درجه سرگرم تدارکات جنگی نبوده اند - شمولیت روس و آمریك در جامعه ملل در موضوع محدود ساختن سلاح و نزدیك شدن روس و انگلیس در تجدید روابط اقتصادی و سیاسی همه دال است بر اینکه جنك آینده حتمی و در اطراف سنوات ۱۹۳۵ و ٤۰ رونما خواهد گردید

مقالات حبل المتین درسال ۳٤ درشماره های ۹ تا ۱۳ تحت عنوان ظنیات سیاسی یا جنك حتمی آتی این موضوع را تشریح نموده - فقط در اینجا میخواهیم به حیثیت آینده عراق در این جنك اشاره نمائیم -

چند شماره پیش بیان شد دولت انگلیس که عمیق ترین دول و دراین گونه پیش آمدها بزرگترین حصه دار است پیش از همه اصول سعی و عمل را پیشه خود ساخته در تدارکات جنگی می تازد - چنانچه مرکز بحری خود را در آسیا سنگاپور با صدها ملیون لیرا باصول حفظ ما تقدم آغاز نموده و مصمم است یك اردوی جسیم ۳۰۰۰۰۰ نفری هم در هندوستان فراهم ساخته اختیارات کامل آنرا بعهده وزارت جنك انگلستان بگذارد و حکومت هند را هیچ گونه مداخلت در این اردو نخواهد بود . این اردو علاوه خواهد بود بر قشون موجوده هند که در تحت امر فرمانفرمای هندوستان قرار گرفته است -

ونیز هفته گذشته نگاشتیم که فرمانفری هندوستان در موضوع اهمیت کراچی فرموده کراچی آشیانه طیارات شرق و غرب خواهد گردید

این مراتب ثابت میکند که دولت انگلیس در تدارکات جنك آتی بحرا و برا وهواء با کمال جدیت می‌کوشد - و مرکز جنگی خودرا که همارهٔ انگلستان بوده به هندوستان تحویل می دهد

وزارت جنك انگلستان که این ایام بهندوستان رونق افروز و چند ماه در نقاط مهمه جنگی تفتیش خواهند کرد برای تکمیل همین تدارکات است -

بالجمله حیثیت عراق در جنك آتی همان حیثیت نقاط سرحدی هندوستان قرارگرفته نهایت آنکه تدارکات در سرحد هند ظاهرا تدافعی و تدارکاتی که برای عراق دید می‌شود تهاجمی معلوم میشود -

میگویند عراق والو امروزه چندان اهمیت عمرانی ندارد استعداد زراعتی اش برای ۳۰ ملیون نفوس کافی وعلاوه براین معادن نفت موصل که شامل عراق آمده اهمیتش باندازهٔ نفت ایران در جنك گذشته است واین امر درجنك آینده به ثبوت خواهدپیوست . عراق همینکه راه آهن اش بساحل مدیترانه متصل و لوله‌های نفتی آن به حیفا رسید جزء اروپا قرار خواهدگرفت - یعنی از حیفا که ساحل مدیترانه است تا بغداد با راه‌آهن ۱۰ ساعته توانند رسید و با طیاره دو سه ساعته

پس از کشیدن راه آهن و لوله های نفتی خواه مخواه عراق و فلسطین و ماورای اردون یگانه خواهند شد و ممکن است نفوس این سه نقطه درآینده نزدیك به ۱۰ ملیون بالغ آید - چون از جنك آتی مبصرین همچو تصور کرده اند که ایطالی و انگلیس متحد

نداشت، نتوانسته بود خبرِ صحیح کسب کند وبداند که نَصْرامیرَ الحاج نشده ودر همینجا مانده وآن حرف شایعه بوده است، اما پنجاه شصت سال پیش، در روز گاری که تلفن وتلگراف و آرشیوِ کاملی در دست کسی نبود، چنان پیش بینی دقیقی صورت گرفته بود.

خواهید گفت که آن پیش بینی از جانبِ چه کسی صورت گرفته بود؟ تعجب خواهید کرد اگر بگویم: ازطرفِ **یك کور!**

آری، یك کور، که چشمِ ظاهر نداشت، ولی بادوربینِ سیاست ـ به‌قولِ خودش، این پیش بینی را کرد؛ و او سیّد جلال‌الدین حسینی مؤیدالاسلام کاشانی نام داشت که روزنامهٔ حبل‌المتین را سالها در کلکته منتشر کرده بود، و این بحث از سرمقاله شماره ۴۸ از سال سی و پنجم روزنامه حبل‌المتین به قلمِ همین مدیرِ نابینایش نقل وخلاصه شده است.

ـ نابینای روشندِل. فاعْتبروا یا اولی الأبصارِ...»[1]

آن کور از چه اطلاعاتی توانسته بود این پیش بینی را بکند؟ و این سیاستمدار انگلیسی ـ که‌دوچشم داشته و دو چشم قرض کرده بوده که‌لابد حوادث را بهتر تجزیه‌وتحلیل کند، چرا تا پشتِ پای خود رابیشتر ندیده است؟

ـ نقص اطلاعات، نه‌نقصِ تجزیه‌وتحلیل. ایرادی که‌من به‌پارسونز می گیرم همین است، زیرا آنچه که مسلم است اطلاعاتی که اینها داشته‌اند از جاهای نامطمئن و غلط، و دربرابرِ پرداخت دراهمِ معدود به‌دست آمده بوده است.

---

۱ـ نای هفت‌بند، چاپ سوم ص ۱۸۳

از همین نوع برای دستگاههای اطلاعاتی خوراك تهیه می کرده اند، و شاید هنوز هم تهیه میکنند. خوب، آیا با چنین اطلاعات میشوددر بارهٔ تعیین تکلیفِ يك پادشاه قضاوت کرد؟ اطلاع ناقص، دیگر در گُوادولوُپ هم گرهی از کارِ کسی نخواهد گشود.

همینها بوده اند که حکومت را، امریکارا، انگلیس را، حتی روس را - با دروغهای خود به‌اشتباه انداخته‌اند. من در اروپا يك کتابی میخواندم، نویسنده نوشته بود که با فلانکس رفتیم مراکش، حضورِ اعلیحضرت، گفت چه خبر؟ تازه‌وارد گفت:

ــ هیچ، همین دیروز چهل هزار ماشینِ بنز! از تبریز! راه افتاده که بیایند تهران و بروند قم، و فلانکس را بردارند و ببرند تبریز و چه کنند وچه کنند؟

حریف بازهم تصور نمیکرده که دوستش آخرین دروغ را هم آن سرِ دنیا به او قالب رده، ولی چون بعد از خروجِ از ایران، میدانسته که اوضاع از چه قرار است، گفته بوده:

ــ خیلی مشکل است. امیدوارم اینطور باشد!

فکر نکنید این آدم يك رهگذرِ عادی بوده، کسی بوده که در سی چهل سال اخیر، نزدیکترین فرد بوده، و خبر های دست اول میرسانده، و وزیر می‌بُرده و وکیل می آورده. لابد يك سری از داده‌های او در کمپیوترهای C I,A نیز ذخیره شده است. او آخرین اطلاعِ خود را، بازهم اینطور، تحویلِ حریف داده، در کجا؟ در کاخِ ملك حسنِ دوّم در مراکش!

من یك وقت نوشته بودم «قربان دست مأمورین خفیه‌نویس که متن نطقهای سیدجمال اصفهانی را برای‌ما نوشته‌اند و باقی گذاشته‌اند[1].

این حرف را در مورد مأمورینِ خفیه ده بیست سال اخیر باید با احتیاط تکرار کنم. امروز که یادداشتهای یك مأمورِ خُفیه‌انگلیس را در باره اوضاع صد سال پیش می‌خوانیم ـ و خودش به‌اندازه یك کتاب شاهنامه است ـ [2] می‌بینیم که چه مردم با انصاف و درست و دقیقی برای این کار خطرناك انتخاب می‌شده‌اند. عباسقلی مأمورِ خُفیهٔ سیدجمال، خودش پای‌منبر می‌نشسته روضه گوش میکرده، گریه هم میکرده، معتقدهم بوده، ودر عین حال مجلسِ او را هم مثل یك‌نقاش تصویر گری کرده است، نه یك کلمه کم، نه یك کلمه زیاد!

میدانیدفرق‌حبل‌المتین، وهمین نشریهٔ‌خارج که از آن آن‌حرفها را نقل کردم، چیست؟ فرقش اینست که هشتادسال پیش، آن‌حبل‌المتین توانسته بود از مرزهای ایرانِ عصرِ ظل‌السلطانی بگذرد، و نه تنها در تهران واصفهان وشیراز و کرمان‌جایی باز کند، بلکه یك نسخه از آن، به ده کوره پاریز هم بیاید، وپدرمن، همان‌پدری که نویسنده مقاله به تعزیه‌گردان بودنِ او به دیدهٔ طعنه نگریسته، آری او، حبل‌المتین را بخوانَد، برای دیگران هم بخوانَد، و آن را برای من به ارث‌بگذارَد تا من بتوانم آن چند سطر پیش‌بینی جنگ دوم را از سرمقالهٔ اونقل

---

۱ـ سنگ هفت‌قلم، چاپ دوم ص ۳۷

۲ـ وقایع اتفاقیه، به‌کوشش سعیدی سیرجانی، انتشارات نوین، آگاه.

کنم، وحال اینکه این جریده که در پاریس منتشرمیشود، با وجود ارتباطات عصراتم، باوجودِ هواپیمای اِرْفرانْس، با وجودِ پستخانهٔ اکسپرس و سفارشی، با همه امکانات، یك نسخه را هم نمیتواند به ایران برساند، و تازه برساند، چه برساند؟[۱] دروغ و اشتباه؟ چیزی که مطلقاً صحیح نیست؟[۲]

حالا می‌فهمیم که چطور شد یك‌باره زیر پای‌شاه جاروب شد. او فکر می کرد- قوی‌ترین پشتیبانِ او سازمان امنیت اوست، او عقیده داشت که دقیقترین اطلاعات را دارد، غافل که ، اشخاصی ازین گونه داده‌اند.درواقع، او به ریسمانِ پوك همین اطلاعات به چاه افتاده بود، امریکا و سیاستش‌هم، انگلستان هم، همه چیزدروغ به‌عرض رسید، تا آن‌جاکه صدای الله‌اکبر- بدون کسب اجازه مستقیماً ازفراز دیوارِ کاخِ نیاوران، و از لای دَرْزِ شیشه‌های قَطورِ سالنها، به درون راه یافت!

---

۱- و حال آنکه، این روزها، روزنامهٔ چاپِ پاریس ولندن و امریکا که هیچ، حتی کیهان و اطلاعاتش، به‌زحمت به این کوهستان دورافتاده میرسد. مردم پاریز برای روزنامهٔ کیهان هم باید بروند سیرجان و آنرا بخرند و بیاورند و بخوانند.

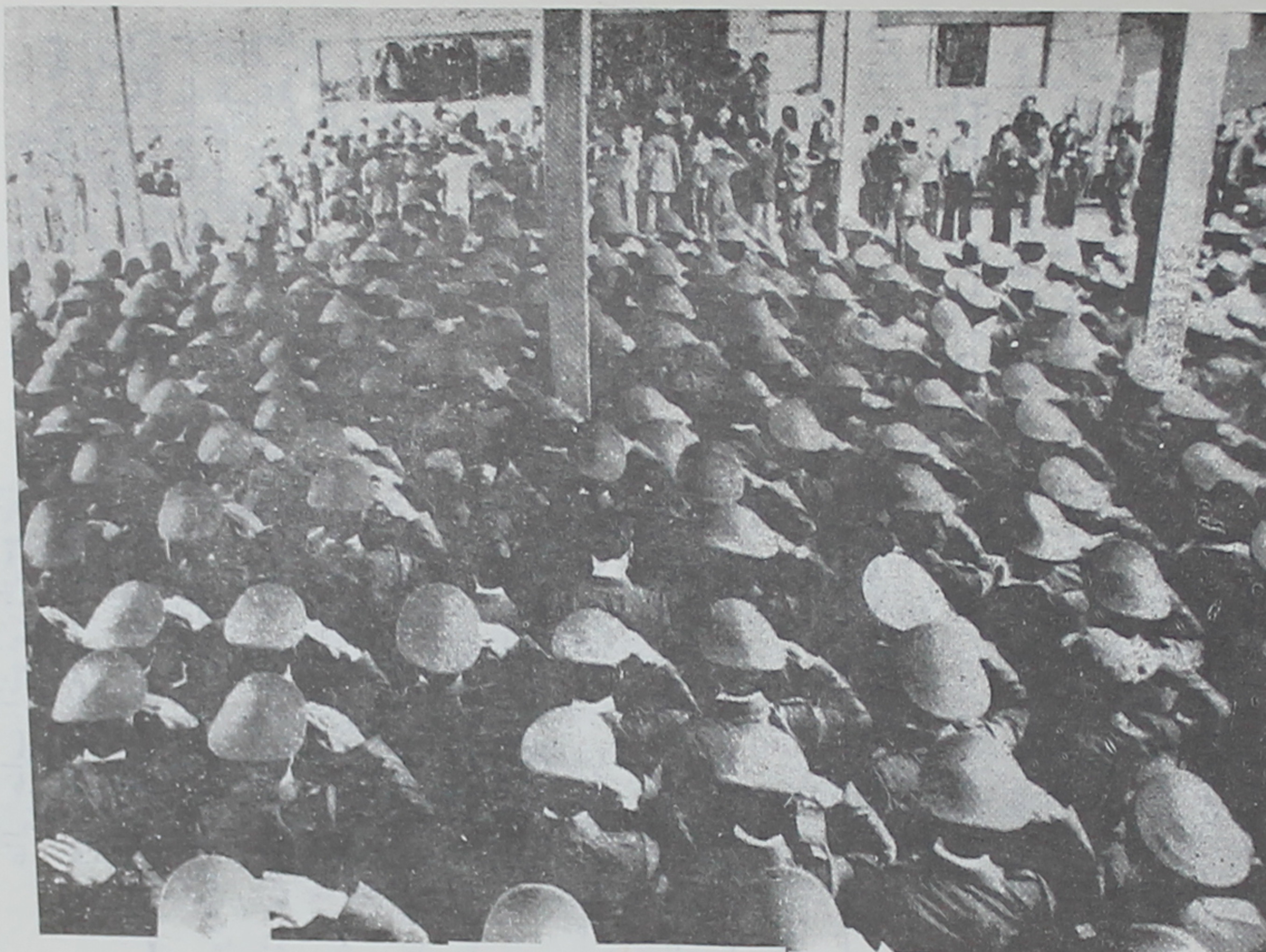
۲- ایرادی هم به‌جمهوری‌اسلامی دارم؛ چرا نمیگذارد نشریات‌فارسی آن طرفِ مرز به‌اینجا بیاید. مخصوصاً اینگونه مقالات؟ کاش میرسید، مردم میخواندند، ومیدیدند وقتی در یك ستون پنجاه‌سطری، پنجاه دروغ اَظْهَر -مِنَ‌الشَّمْسِ قالب زده شده است، تکلیف خودشان را با صاحب نشریه‌روشن میکردند، بگذریم‌ازینکه بسیاری ازنشریاتِ خوب هم به‌فارسی منتشرمیشود که اگرکمی از طرفین تساهُل به‌کار رود، موجبی برای‌نرسیدنِ آنهانیست. مثل اینکه هردوطرف بیخود ترس ورِشان داشته !

این آن چیزی بود که کمپیوترها هر گز آن را «کلاسه» نکرده بودند لابد همینها گزارش داده بودند که تمام مهندسین نفت دنباله‌رَوِ دکتر اقبال هستند، و یك روز خبر از اعتصابِ کامل مهندسان به گوش اولیاء رسید، لابد همینها باز هم گفته بودند از هزار استادِ دانشگاه ششصد تا مثل باستانی عضو اندیشمندان‌اند، و یك تحصّن و مرگِ نجات‌اللهی آنها را از خواب بیدار کرد.

چنان مینماید که باز همینها، همیشه میگفتند که ارتش پشتیبان است و به همین‌دلیل یك روز به‌زبان آن مقام عالی آمد که: تا ارتش هست، و فلان هست و بهمان هست، چنین وچنان...

امایك‌روزمردم ایران که روزنامه کیهان‌را خریدند، یک عکس در آن چاپ شده بود که کلّ آن کلاههای ارتشی بود، وهمه دست بالابرده به رقیب ادای احترام کرده بودند، تا حدّی که دولت اعلام داشت، عکسْ مونتاژی است. اما مردم که دیده بودند چگونه قبول میکردند؟ به‌عقیدهٔ من همین‌عکس‌بود که تکلیفِ آخر را تعیین کرد. همه عکسها از پشت‌بود، هیچکس‌شناخته نمی‌شد، ولی معلوم بود که یک جا کارِ خود را خواهد کرد.

مقصود من اینست که ریسمان پوسیدهٔ اطلاعات غلط، آدم را به چاه خواهد انداخت. من نظرم اینست، آنها که در آن طرف نشسته‌اند و مصباح در دست گرفته راه میجویند بیایند و چند صباحی از خیابانِ قِزِل قلعهٔ اسبق، ثمَّ ایران‌نوینِ سابق، ثمّ رستاخیزِ لاحق، ثمّ دکتر سیّد حسینِ فاطمی امروز، به اوضاع و احوالِ ایران بگذرند و حقایق را به چشم عبرت بنگرند.



تصویر کیهان، چند صباح قبل از انقلاب

عالی‌جناب آنتونی پارسونز!

این که سیاست پنجاه شصت سال پیشِ شیرِ پیرِ بریتانیا، همه جا «تیر تو بُتّه میخورْد» بدان دلیل بود که کسانی منبع اطلاعاتیِ آن بوده‌اند که در درستی وهم‌دوجانبه بازی کردن آنان شکی نداشتند. ما یك وکیلِ مجلس داشتیم که در زمانِ احمدشاه و رضاشاه در کلّ ایامِ مجلسْ کارپرداز بود و میلیونها پول‌در اختیارش بود و هم او بود که برای شرعی‌شدن ساختمانِ مجلس‌شوری، «پانصد تومان برای‌شرعی شدن و ردّ مظالم» پرداخت.[1]

این آدم یك زردشتی بود ولی مرحوم سیدحسن مدرس‌درحق او گفته بود: «مگر در مجلس ما، یك مسلمان پیدا شود، آن‌هم‌ارباب کیخسرو است».[2] خوب، آدمی با این همه طول‌و تفصیل، بایدمورث تعجب ما گردد که تمام‌آن بیست سی‌سال را مستقیماً مأمور اطلاعاتی برای بریتانیا بوده باشد.[3]

---

۱– یادداشتهای ارباب کیخسرو شاهرخ ص ۱۸۹

۲– جامع‌المقدمات، تألیف نگارنده، ص ۵۴۲

۳– این نکته را، خان‌ملك ساسانی که مدتها سفیر ایران در استانبول بوده این‌طور نقل می کند، «... در میان افسران انگلیسی یك زرتشتی‌بود، با من دوست‌شده بود، یك روز از من پرسید: ارباب‌کیخسرو شاهرخ کیست؟ گفتم ازوکلای مجلس شورای ملی‌ورئیس کارپردازی و مطبعهٔ مجلس‌است. جهة سؤال را پرسیدم. گفت: من چند سال در دفتر نایب‌السلطنه هندوستان کارمیکردم، هرپنجشنبه‌یك تلگراف‌ازتهران به‌امضای او برای‌نایب‌السلطنه میرسیدکه اوضاع ایران را جزءبجزء شرح میداد. فقط خواستم هویتِ اورا بدانم.» (یادبودهای سفر استانبول، ص۲۱۷). البته در پایانِ این نقل، من احتیاطاً باید بگویم: والعُهدَةُ علی‌الرّاوی!

چنین است، تقریباً همه اطلاعاتی که به‌صورت اسنادِ کتابِ آبی، در مشروطیت مورد استفاده بوده و در شش جلد ترجمه و چاپ شده است، و میشود مقایسه کرد ارزشِ اعتباراتی آنها را فی‌المثل با اسنادی که در قضایای گرو گانگیری به‌دست آمد و ترجمه و منتشر شده. دقت به محتویات این اسناد روشن می کند که امریکائیها جائی خوابیده بودند که خیلی زود زیرشان آب رفت؛ در حالی که به‌خیالِ خودشان با اشخاص با اطلاع و زباندانی سروکار داشته‌اند که با همه طبقات حتی روحانیون مربوط بوده‌اند، فی‌المثل به‌یک نمونه کوچك از آن توجه بفرمائید. مأمورِ اطلاعاتی امریکا با کمال مسرّت گزارش میدهد:

«آقای..... [1] فرزند یك پزشك و دانشمند و دیپلمات برجسته، شبهای دوشنبه برای خودش دوره‌ای دارد، محفلِ او شاملِ جواد و حسنعلی منصور و اعضاء بانك توسعهٔ صنعتی و معدنی می‌باشد، او از هر دوطرف خانوادهٔ خویش با چهره‌های مذهبی رابطه دارد، هرچند [او] از اعضاء برجستهٔ جبههٔ ملی است، ولی اغلب به دوره‌هایی که به‌وسیلهٔ علی امینی نخست‌وزیرِ سابق، ترتیب داده می‌شود سرمی‌زند، وهم‌چنین به دورهٔ دیگری که سناتور جعفرِ شریف‌امامی رئیسِ مجلسِ سنا، سردمدارِ آن است ـ می‌رود، آنچه...» [2]

دلشان خوش بود که همکار آنها از دو طرفِ خانوادهٔ خویش با چهره‌های مذهبی رابطه دارد، و ما خیلی‌زود فهمیدیم که آن ارتباطات

---

۱ـ من نام این شخص را به‌علت احترامی که به او دارم نمی‌نویسم.

۲ـ اسناد لانه جاسوسی، شماره ۲۱ ص ۶۹

مذهبی تا چه حددرست و متقن بوده! ارتباطاتی که یك لحظه انقلاب اسلامی را از مدّنظر نگذرانده بود!

من منکر اسناد کمپیوتریزه نیستم، من در مورد اطلاعات اولیه که به‌ماشین داده میشود حرف دارم، و بنابر این آن مأمور امریکائی که خیال میکرده، هم جبهه ملی، هم علی امینی را به وسیلهٔ مأمور خود تحتِ کنترل دارد، باز جائی خوابیده بوده که آب زیرش رفته است:

«... خیلی‌محرمانه، ۱۶ نوامبر ۱۹۶۳ برابر با ۲۵ آبان ۱۳۴۲، موضوع ملاقاتِ بین‌اللهیار صالح و علی‌امینی، و تحولات جدید در جبههٔ ملی.

مکان: منزل آقای میلر،

شرکت کنندگان: ۱ - آقای.....[1]

---

۱- باز اسم این‌شخص را نمی‌آورم، به‌علت احترامی که به‌او دارم، مثل اینکه‌تقدیر چنین بوده‌است که مخلص‌هم‌به‌یادداشت‌های ارباب کیخسرو، سی‌چهل صفحه‌مقدمه‌نوشته - وهم بریادداشت‌های این مرد مقدمه‌داشته‌ام و سی‌چهل صفحه در مدح او نگاشته‌ام، و تازه فرزندش اینطور از آب درآمده. نکند به قولِ یکی از رنود: اصلا خودِ باستانی هم یك چیزیش میشود! وگرنه چطور می‌شودکه صاحبانِ هردو یادداشت، یك روز اینجور از آب درآیند.

مشکل این است که هرتندی و بی‌انصافی و خشونتی که صاحبِ این یادداشتها کرده، مردم از چشم مقدمه‌نویس! می‌دانند، و بی‌انصافیهای او

←

طبق گفته ... [از نام صرف‌نظر میشود] صالح به‌امینی گفته که وی از وضعیت نفتی در سطح جهان به‌خوبی اطلاع دارد، و جبههٔ ملی تلاش خواهد نمود موافقت‌نامهٔ نفت را فقط از طریق راههای منطقی امکان‌پذیر تغییر دهد...»[۱]

گزارش، مطلبِ مهمی ندارد، مقصودِ من نقلِ تاریخِ آن گزارش است که با ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ - روزی که تهران برآشوفت، و از جانبِ روحانیت هم برآشوفت، فاصلهٔ زیادی ندارد؛ و طرفِ صحبت هم کسی بوده که به قول خودِ اعضاءِ سفارت امریکا، «ازهر دو طرفِ خانواده خویش با چهره‌های مذهبی رابطه دارد، و از اعضاء برجسته جبههٔ ملی است»!

مرحوم صالح که زیر خروارها خاك است، ولی دکتر امینی که هنوز نَفَسی می کشد، و پوستِ خربوزه آن روز را زیرِ پای خود دیده، لابدّ حالا هم باید مراقب باشد که اینها به‌خاطرِ یك دستمال، قیصریه را آتش می‌زنند، و به‌قولِ کرمانیها، «اگر، هزاری تو خُرجینِ

→

هم کم نبوده. همین اخیراً استاد احمد مهدوی دامغانی که خود از صاحب محضران صاحب سواد و از صاحبنظران مسلمان است، به‌من می‌فرمود که «آنچه در باب خانوادهٔ محسن قراگوزلو نوشته، پراز غرض و اغلب بی - اعتبار است، و من آنها را خوب می‌شناسم، و زنِ آن مرد اصلا در محضرِ من طلاق گرفته بوده است». به‌هر حال مثل اینکه مردم حق دارند به مقدمه‌نویس بتازند، که: بد راکه گفت؟ آنکه توی روی تو گفت!

۱- اسناد لانه جاسوسی، شماره ۲۱، ص ۱۵۴

اینها بریزی، ته خورجین آنهـا سوراخ است»! عجیب اینست کـه خوانندگان به حرفهای صاحبِ یادداشت اعتـراض دارند و بـه من می‌تازند، اولاد و خانواده اوهم، تعریفهای مرا می‌خوانند، ومی‌دانند، که من، بعد از انقلاب، مثلِ خودِ سبزواریها، کوشش کرده‌ام کـه از «صد خرو» یك «سوادالخیر» بسازم[1]، باهمه‌اینها آنهاهم راضی‌نیستند، به قولِ قائم‌مقام:

به حیرتم که شما راضی و خدا راضی

محمـد و علـی و اهـل بیت‌ناراضی![2]

لابد همین اسناد را هم آقـای میلرِ داده است بـه دستِ استادِ

---

۱- یك ده هست در سبزوار به اسم صد خرو، سبزواریهای بافضیلت برای آنکه این اسم را ملایم‌تر و عالم‌پسندتر کنند، گفته‌اندکـه نامِ ولایتْ در اصل سوادالخیر بوده، بعدها به «سادخیر» تبدیل شده، و بالاخره به سد خرو ملخص شده، ودر آخر کار «صدخرو» شده است، (کتاب زیدبن‌علی، وحیددامغانی‌تویه درواری، ص۲۵۵، به‌نقل از دکتر قوام‌الدین شاهرودی، درکتاب نورالعین). تنها میماند این نکته‌که آیا صد تاخرکه هیچ یك خر آیا این وجه تسمیه را تأیید می‌کند یا خیر؟ سوادِ ماکه قَدْ نمی‌دهد !

۲- لطف این شعر درین است که‌قائم‌مقام آن را در مورد تجدیدِفراشِ خود، به یکی از بستگان‌نوشته است- بعد ازآنکه با ملك گوهرخانم‌خواهر عباس‌میرزا - دخترِفتحعلیشاه - ازدواج کرده بود و طبعاً همسرِ قدیـم او، و بچه‌هایش‌که نام علی ومحمد داشتند، ازین ازدواج ناراضی بودند.

(رجوع شود به‌حماسه‌کویر ص۶۶)

شعر درکتابها بدینصورت‌هم آمده: به حیرتم‌که خدا راضی وعمل مقبول

محمدوعلی و..... (رجال بامداد ، ج ، ص ۶۱)

←

دانشگاهش جناب جیمز بیل، و یك عکسِ مستندِ آقای فلسفی را گذاشته روی آنه[۱] ولی آقای بیل هر چه پا بیل می کند می بیند در بابِ اسلام بیلش گِلی برنمی‌دارد.

امروزهم اگرجمهوری اسلامی بخواهد بر اساس همان اطلاعاتِ نیم بندِ گذشته کاری یااقدامی بکند، خیلی زود پشتِ پا خواهد خورد. آن اطلاعات را -- اگرهم جائی باقی مانده باشد -- جز مواردمعدود-- باید یك جا ریخت توی...[۲]

مشکل آیندهٔ تاریخ‌نگاران همین است. ارزیابیِ مواد اولیهٔ

---

۱- در ایامی که بر سرِ قبرِکوروش گفته شد: کورش، آسوده بخواب که ما بیداریم، آقای فلسفی واعظ در منبر خویش گفت: کوروش، آسوده بخواب که تخم‌مرغ دانه‌ای فلان‌دینار قیست یافت. از همان جا ممنوع المنبر شد! چند روز بعد عکسی از ایشان مونتاژکردند با عبا و عمامه، در بدترین حالاتی با یك‌زن‌برهنه. وعکس را به‌همه جا باپُست‌فرستادند. مونتاژکارهای بی‌انصاف با خود نگفته بودندکه آن کار ملازمه‌ای بالباس درآن لحظات ندارد!

۲- زبانم لال، میخواستم بگویم‌توی زباله‌دان تاریخ، با اینکه‌خودم یك جا نوشته‌ام که‌تاریخ زباله‌دان‌ندارد... (سنگ‌هفت‌قلم ص۳). بهتراست اصطلاح‌خودِطرف رابکار برم: باید آنهاراریخت توی مُستراح، وبعدسیفون را کشید. (سنگ‌هفت‌قلم ص ۵۱۳).

⟵

ولی پدرم - که خدایش رحمت کناد - همیشه آن را به همان صورت میخواندکه در متن یادکرده‌ام.

در قضایای مقدمه‌ای که من نوشته‌ام، محمدیانِ حزب‌اللهی ناراضی هستند، علویان-حتی علی‌امینی‌هم- ناراضی‌است، اهل‌بیتِ‌آن مردهم که‌عدمِ رضایت خود را اعلام داشتند؛ چه‌توان‌کرد، دستِ‌کرمانیها نمك ندارد!

تاریخ، بعد از امکانات فنی که درین قرن پیش آمده، برای نویسندگانِ آیندهٔ تاریخ، و ارزیاب‌های منابع در آینده، بسیار مشکل‌تر شده است، دیگر نمی‌شود خیلی زود نظر به جعلی بودنِ سند داد. فیلم است و نوار است وصحبت طرف است، در حالی که همهٔ آن مونتاژی است.

این تکنیکِ قلابیِ قرنِ اتم، آلمانِ هیتلری را هم گمراه میکند، چه رسد که به‌یك محققِ تاریخ که با یك عینكِ ته‌استکانی میخواهد اعماقِ اسناد را جستجو کند.[1]

ازینجا معلوم میشود، آنها که باید اطلاعِ صحیح به مراکز قدرت برسانند چه نقش بزرگی دارند و صداقتِ آنها تاچه‌حد اهمیت

۱- روزی که متفقین خواستند به اروپا نیرو پیاده کنند، قبل از هرچیز یك سازمان جاسوسی قلابی درست کردند که با بی‌سیم و تلکس و تلگراف و تلفن به آلمانها خبر دروغی میداد. یك گردان تانكِ مقوائی بر کشتی بار کردند و به دریا راه انداختند، و هواپیماهای آلمان آنها را بمباران کرد درحالیکه تنها چند خروار مقوا را سوخته بود، آنها مرتب میگفتند در بندرِ کاله - که کوتاهترین فاصله میان انگلستان و فرانسه بود - نیرو پیاده خواهند کرد و طبیعی‌تر هم همین بود، شش هفته چندین لشکر آلمان در حوالی کاله درانتظارِ شکار بیکار ماند، در حالیکه یك وقت متوجه شدند، سیل سپاه امریکا و انگلستان از ساحل نرماندی به فرانسه سرازیر شد وهنوز روز اول به‌پایان نرسیده بود که هشتاد هزار سپاهی درآن خاك بود، یك میلیون سرباز و ۱۱ هزار هواپیما درین عملیات شرکت داشتند.

مقصودِ من اینست که ارزیابی اسناد آینده از مشکلترین کارهای تاریخ‌نویسان است. فرض کنید، اسنادِ همین رادیوی قلابی گمراه کننده آلمان، به‌دستِ یك مورخ بیفتد، چه گرفتاری برای نوشتن تاریخ جنگِ سپاه متفقین و ارزیابی آن خواهد داشت ؟

دارد،[1] و وقتی یك مطلب دروغ برای این و آن مونتاژ می کنند چه صدمه‌ای در وهلهٔ اول به خود همان مراکزِ قدرت می‌زنند، وچه‌طور همه‌کس را از اطراف آنان می‌پراکنند، و آنانرا تنهای تنهـا در بیابانِ برهوتِ خیالات خودشان رها می کنند.

جائی که جای که بر سرِ شاهان مگس کند

نبوَدمحلِّ اوجِ پریدن، هُمای را[2]

حقیقت آنست که من نمی خـواستم در بابِ ایـن طبقه ، یعنی ملوك وسلاطین، خصوصاً ملوكِ معاصر، حرفی بزنم - که به‌قول مورخِ قدیمِ خودمان، مرا زیان دارد و ترا سود ندارد - خصوصاً که اسناد وقایع هنوز آشکار نشده وحرفها از حدود اطلاعات سطحی تجـاوز نمی کنند ، اما با همه اینها چـون آنها قدم پیش گـذاشته‌اند و در عینِ قدرت وبالندگی پا به میدان این پیرِشصت ساله نهاده‌اند،چاره جز از اسب فرود آمدن وشانه به شانه رفتن و زانوبه زانونشستن نیست:

اکنون که در آمدی و بنشستی خوش

بگشا کَمَر و ، کُلَه بنِه ، موزه بکَش

حالا فرض کنیم ، فرضِ محال که محال نیست ، فرض کنیم آمـد و دری بـه‌تخته‌ای خـورد و کسی صبحِ زودتـر از دیگـران

---

۱- مگر اینکه تصور کنیم، بازهم، سازمانهای حریف، یك ایستگاه فرستنده قلابی در اختیار طرف گذاشته‌اند، تا مرتب اطلاعِ ناقص به آنها رسانده شود.

۲- شعر از امیرخسرو دهلوی است.

برخاست ، و تلگراف زد به اروپا که :

اگر در دست گل‌داری نبوئی    وگردر پای گل‌داری نشوئی

بفرمائید ، این حکومت ، دو دستی تقدیم![1] خوب، آن‌وقت باهمین مقدمات وباهمین اطلاعات، به داروغهٔ خود دستور خواهید فرمود که:

ــ دشمنان را پوست بَرْ کَنْ، دوستان را پوستین!

من باز آقای پارسونز رارها نمی کنم، زیرا عقیده دارم که‌حرفِ او و کتابِ او، و نظرِ او، درست منطبق با آنچیزی است که ما میخواهیم درین کتاب به‌عنوان نقدِ تاریخی انجام دهیم، ازطرف دیگر چون بنا بر خود مشت‌ومالی است، ومن میخواهم از خودم دربحث و انتقاد این مقاله مایه گذاشته باشم وکاری به‌کارِ دیگران نداشته باشم باز در همین مورد، و اینکه منابع و مآخذ اصلی دستگاههای دقیق الکترونیکی امروزباید بسیار دقیق باشد. و گرنه مصیبت به‌بار خواهد آورد، توضیحِ بیشتری میدهم ومیگویم که هنوزهم اشتباهکاریهای الکترونیکی برجای خود هست:

آن مقاله که انقدر از آن حرف زدیم براساسِ چه‌هدفی نوشته شده بود؟ به‌این هدف که‌بگوید یادداشتهای دکترغنی ــ که من‌مقدمه بر آن نوشته‌ام ــ متعلق به پسر دکتر بوده وبه روایتِ شخصی مطلع! «... همه‌آشنایان می‌دانند که یك خویشاوندِ دکتر غنی، از دیرباز با

---

۱ـ تصوری که بعضی‌ها آن‌طرفِ مرز دارند که کسی... خود راباشاخ گاو جنگ بیندازد، آنوقت، بیایدباکمال‌احترام تمنا کندکه: کرم‌نما وفرود آ که خانه خانه تست! این طنز را دریادداشتهای گرم پوروالی خوانده‌ام.

دکتر باستانی پاریزی و دکتر صوتی آشنایی و رفت و آمد داشته، و اینک معلوم میشود که این سرقت بی‌شرمانه، باهمدستی او و آقایان استادان دانشگاه انجام میگیرد»!

توضیح -- چقدر دلم میخواست من یکی از افراد خانوادهٔ غنی را می‌شناختم، ولی متأسفانه هیچ کس را نمی‌شناسم و نمیدانم فامیل ایشان چیست، درست است که من کتاب پیغمبردزدان را چاپ کرده‌ام، ولی خدا شاهد است که هر گز سوقتِ بی‌شرمانه نکرده‌ام، یک مقدمه بر کتابی نوشته‌ام ولاغیر. مقدمه هم که حق‌التألیف ندارد!

اما همه این حرفها را آن آدم چرا نوشته؟ اول مقاله بند را به آب میدهد. در اولِ کتاب دکتر غنی، صوتی نوشته است «...سرانجام با پیروزی انقلاب اسلامی و... سرنگونی دودمانِ منفور پهلوی و پایان دوره...»

همه این اتهامات به خاطر همین یك جمله بود که دیگری نوشته بود و من چوب آنرا خوردم.

من البته با اینطور قضاوتِ تند در امرِ تاریخ هر گز همراه نبوده‌ام، همچنانکه با تعارفاتِ خود دکتر غنی هم که در قسمت عمده آن کتاب آمده شاید موافق نباشم، اعتقادم هم اینست که در موردِ هر کسی، اعمالش را خوب وبد باید سنجید وقضاوت کرد، و به طور کلی ودربَسْت هیچکس را در تاریخ نباید مردود شمرد، یا به اعلیٰ‌ عِلّیین بُرد. هم خوب دارند و بد هم دارند، باید با انصاف قضاوت کرد.

درمورد پادشاهان‌هم‌درتاریخ،من همیشه همین کار را کرده‌ام. هیچوقت بیخود پادشاهی را فرشته ندانسته‌ام و هیچوقت کسی را شیطانِ مطلق قلمداد نکرده‌ام ، واصلاً قضاوت چرا باید کرد ؟ باید اعمال را گفت. مردم خودشان قضاوت خواهند کرد!

آن مقدمه سی وچند صفحه‌ای من هم بر کتابِ دکترغنی ، از همین چارچوب کلی تجاوز نمی کند. حرفِ صوتی هم مربوط به‌خودِ اوست علاوه بر آن همانطور که بارها گفته‌ام ، متأسفانه ، **پادشاهان را از مملکت‌ها می‌شود بیرون کرد ، ولی از تاریخ نمی‌شود بیرون کرد. به‌هرحال،خوب وبد، درتاریخ حضور دارند و درحکمِ هاونِ سنگی خانهٔ تاریخ محسوب می‌شوند!**

نویسنده یك جا به تعریض، طعنه زده : «... تا آنجا که نگارنده اطلاعِ دقیق دارد ، باستانی دراین پنج سال، سه سفر به اروپا داشته است که آخری آن چند ماه پیش بود که باستانی پاریزی در همین پاریس، درمحافل ایرانیانِ مخالف خمینی نیزدیده شد، وشکرافشانی‌ها کرد» !

اول بگویم که این اطلاع خیلی هم دقیقِ دقیق نیست، زیرا در این پنج سال، بنده پنج بار به اروپا رفته‌ام نه سه بار؟ ثانیاً:

بره‌ای از جو پرید، دنبه‌اش بالا رفت.

بُز گفت :

ـ آی دیدم، آی دیدم!

---

۱- باستانی هم ،مثل انوری ،می نگفته که: **در کجاست هنوز !**

بره گفت :

ـ خدا پدرت را بیامرزد! ما یك عمر دیدیم و هیچ نگفتیم ، تو یك بار دیدی و اینهمه؟

حالا ببین آدمی که خودش به آب تایْمس و سِنْ بزرگ شده ایراد به مُخلص می گیرد که سه سفر به اروپا رفته‌ام. این اروپا رفتنِ مخلص هم «چشمِ دنیا را کور کرده» ! بابا، با گدائی هزار دلار ارز خریدن و به فرنگ رفتن و توی خانه همشهری‌های فقیرتر از خود سربار ماندن و ده دوازده روز کنار خیابانها پرسه زدن ، دیگر این همه حرف ندارد !

دعوتِ آن هم که ازطرف یونسکو بوده ـ مأموریتی که تحمیلی بربودجهٔ کسی نکرده و رُشوه‌ای هم نبوده، صنّارسه شاهی حق‌التألیفِ از پاریز تا پاریس را هزار دلار خرید کرده و رفته‌ام و بازارِ پاریس را بار کرده و به خانه آورده‌ام. بلیطش را هم که یونسکو داده است .

من عضو هیئت تحریریهٔ تاریخِ آسیای مرکزی در یونسکوی پاریس هستم و، ناچار، هرچند خودنمائی است، عینِ دعوت آنها را با مخارجی که داده‌اند چاپ می کنم تا بدانند آن اطلاعی را که خیلی دقیق ضبط کرده‌اند، چه بوده ، و تازه آمد و رفت ایرانیان که قدغن نشده، کم شده، ولی منع نشده و هرسال هزاران نفر می‌روند و می آیند و هیچکس هم مانع آنها نیست، تو هم، ای نویسنده عزیز، اگر ریگی به کفش نداری، بدان که :

وداع ووصل ، جدا گانه ، لذتی دارد

هزار بار بـرو ، صد هـزار بار بیـا

منتهی، متوجه باش که به‌قول همان غالبِ دهلوی:

رواجِ صومعه، هستی‌است، زینهار مرو

متاعِ میکده مستی است ، هوشیار بیا !

دوسال پیش، من پیشنهادی به وزارت خارجه دادم که در موردِ ایرانیان مقیم خارج، خصوصاً جوانان ، دختران و پسرانی که آنجـا هستند واولیای آنها به دلائلی رو به این طرف ندارند ، یك کمیسیون خاص تشکیل شود ، وتصمیم مناسب گرفته شود که آرامشِ خاطری حاصل گردد. زیرا: در غریبی، چاره نبوَد، زاضطراب.

من ناظر بودم که بعض آنها که پا به آستانه بخت می‌نهادند، در دورنمای فکرشان ، این تصـور موج می‌زد ، که آیا کی ، و کجا و چه طور ، روزی دوباره زیـر آسمان تابنـاك ایران قدم خواهند زد . به گمان من، هنوز هم دیرنشده که اولیای جمهوری به مسأله ظریف و پراهمیت این جوانان خرد وبزرگ که در آن سرزمین هستند ، بیشتر از این بیندیشند. من هـروقت بعضِ ایـن دوستان حسّاس را ملاقـات می کردم ، نمی‌دانم چـرا به یادِ داستـانِ شهـر عجـایب «اجین» در هندوستان (؟) می‌افتادم و سر گذشتِ پریانی در نظرم مجسم می‌شد که بال و پرِ پروازشان را جائی جا گذاشته‌اند وراه باز گشت ندارند.[۱]

---

۱- ازجهت تفریح هم که باشد آن داستان را نقل می کنم ، نمی‌دانم

←

united nations educational, scientific and cultural organization
organisation des nations unies pour l'éducation, la science et la culture

7, place de Fontenoy, 75700 PARIS

téléphone : national (1) 577 16 10
international + 33 1 577 16 10
télégrammes : Unesco Paris
télex : 204461 Paris

référence : CLT/CS/609

31 M. 1983

Dear Professor Bastani Parizi,

In your capacity as a member of the International Editorial Committee for the preparation of a History of Civilizations of Central Asia I have pleasure in inviting you to attend the second session of the Committee which will be held at Unesco Headquarters in Paris from 6 to 9 June 1983. The Agenda of the session is attached.

The session of the Committee will be opened at 10 a.m. on the 6th June in Conference Room XIII in the sixth Building at Unesco at 31 rue François Bonvin, Paris 15. Registration will start at 9.30 a.m. Simultaneous interpretation will be provided between Chinese, English, French and Russian. The documents of the session will be produced in English only. You are kindly requested to bring with you all the manuscripts of Volumes I and II of the History sent to you up to the time of the session, as no further copies will be available in Paris.

Unesco will provide you with a return air ticket (economy class) between your place of residence and Paris, insurance against accidents and illness being covered by Unesco. You will receive in Paris a daily subsistence allowance for the duration of your attendance at the meeting in French currency at the United Nations rate applicable at the time of payment. The present daily rate is 470 francs. It is suggested that you make arrangements for hotel accommodation in Paris in advance.

I should be grateful if you would confirm your attendance at the meeting as soon as possible to Mr. Y. KONO of the Division of Studies and Dissemination of Cultures, so that arrangements can be made to send you your ticket.

Yours sincerely,

Makaminan Makagiansar
Assistant Director-General
for Culture

Professor M.E. BASTANI PARIZI
Shahrak Farahzad
Iranzamin I/226
TEHERAN

Islamic Republic of Iran

دعوت نامه یونسکو

نویسنده یك جا می نویسد:

«پس از بهمن ۱۳۵۷، استادِ کرسی تاریخ... به همراهیِ احسانِ

→

چرا صاحب کتاب، واقعه‌را مربوط به‌یك عرب اهلِ نجف کرده‌است؟

هرچه هست قصه‌ایست ظریف، مصداقِ حال این بر وبچه‌هایی‌که به فرنگ می‌روند وازدواج می‌کنند، یا پسران فرنگی‌که زنِ ایرانی می گیرند، واوضاعِ روزگار، دراین سالها، آنان را از ربط به ریشه و اساس محروم ساخته است. صاحب کتاب که گویا پیشاوری بوده، [طبق مقدمه‌استاد محیط طباطبائی برآن کتاب] ضمن توصیف‌شهر اجین، واشاره به اینکه «کافور از جزیره همین ملك برمی‌دارند»، نقلِ قولی دارد به صورت یك داستان که خلاصهٔ آن به عین عبارت اینست:

«... خان عالی دودمانِ عالی مکان، **بختاورخان** نوشته‌که..، در ایام قدیم، سیّدی از نجفِ مُعَلّیٰ، دراین سرزمین رسید... و به حُکمِ رُشد و قابلیت برسریرِحکمروائی متمکن شد... روزی در دیوان نشسته‌بود، از کوه صدائی غریب استماع نمود... دانایانْ معروض داشتندکه این کوه، آرامْ‌جایِ پریانست، وآن‌مرغانِ رنگین‌بال‌راآشیان. دراین کوه چشمه‌ایست ژرف... هر از چندی پریان به قصدِ غُسلِ چشمه می‌آیند، رخت‌هائی‌که نیروی پروازشان بدان است از بدن دور می کنند... از غسل‌کردن‌که فارغ شدند، رخت در بر کرده به هوا طیَران می‌نمایند. سیّدکه به‌این مقوله‌اطلاع یافت، شباشب، پنهانی به‌جانب‌آن‌کوه شتافت... برلبِ آن چشمه رسید... درمغاکی متصل به‌آن چشمه نشست. ناگاه فوجی ازآن طایران نمایان‌شد، آمده برسرِآن چشمه نشستند... پس‌از ساعتی لباس از خود جدا ساختند و خودرا بی‌اختیار درآب انداختند. سیّد منتظرازکمین درآمد، قصدِ رَخْتِ آنها نموده... پریان به جَلْدی ازآب برآمده پیراهنهای خودرا پوشیدند... مگر یك نازنین ازهمه خُردتر ـ که مشغولِ بازی بود و بنابرتقاضای سِنّ از آن حالت خبرنداشت، درآب ماند ـ سیّد رختِ او را برداشته بُرد وخود را در کوی پنهان کرد.

←

طبری و کیانوری و به‌آذین... به کانون نـویسندگان توده‌ای‌ها می-پیوندد...»

→

چون آن دختر ازآب بازی فارغ شد، از رفیقان اثری ندید ، ازآنجا مراسیمه سوی رخت‌ها شتافت ازآن اثری نیافت... در ایـن حالت چشمش به سیّد افتاد، ازخجالتِ عُریانی، موی سرخودرا بربدن بگشاد و گُل را در سنبل، وسمن را دربنفشه جا داد... وبه سماجت واستدعا پیراهن خودرا از سیّد استدعا نمود.

سید از راه پُخته کاری، زبان به‌حرف نگشاد... دستش را به‌دست‌خود گرفت،... ردائی که باخود داشت برای سترِعَوْرَت برکمرش انداخت، وگل دربرگِ سمن نشست ، بیت:

چو دور ازآن پریور ، پیرهن کرد
بهاری ، جای در بـرگ سمن کرد

ازآن‌کوه به زیرآمده ، درهمان شب واردِ خانه گردید ، و به فراغ خاطر، به‌گلچینی وصال‌سر گرم شد. رخوت [رخت‌ها،لباس‌های] پروازِپری را درصندوق‌کرده ، به‌خاك پنهان نمود ، وهمواره ، به‌تمهید ، بساطِ نشاط می‌انداخت!

به مرورایام، چند فرزند، ازآن گلندام به هـم رسانید، و بنا بر علاقهٔ محبت پسران ، ازطرف پری خاطرش جمع شد. روزی که سید به‌شکار رفته بود، پری، از پیرزالی که متکفّل مَهامِ خانه بود، استدعای دیدنِ لباس‌خود نمود، ومُشتِ‌زری‌چون گُل‌نثارِراهش‌نمود، وبسانِ‌غنچه، زبان‌به‌نازبرگشاد.

زنِ پیر با دلِ خود گفت‌که : اکنون چند پسردارد ، و به حال ایشان لطف می گمارد، اگر پیرهن به او نموده شود باکی ندارد... زنِ ساده لوح صندوق را برگشاد ، وجامهٔ پری را که بالِ پروازش بود برآورده ، بدان نمود. پری، سبك ازجای خود حرکت‌کرده از دستش در ربود ، وبـرقامتِ خـود راست کـرده ، بالِ پرواز گشاده ، در طُرفَةالعَیْن ، در گوشهٔ بـام

←

این یکی را دیگر فعلاً علی‌الحساب تکذیب نمی کنم، نه از آن نظر که هرگز با حزبِ توده همراه نبوده و اصلاً کیانوری و به‌آذین را ندیده‌ام، بلکه دلیل دیگری دارد.

کنار هـزار آرزوی دراز نشاندی به‌دل رنگ و نیرنگ و آز
محمّد ز بتخانه‌ای کعبه ساخت تو از کعبه بتخانه سازی؟ مساز[1]

---

۱- شعر از قدمعلی سرامی است، من آن را در غیرِ ماوُضِعَ لَهُ بکار بردم.

→

نشست!...

از کنارِ بام، پسران را آواز داد، که از من به پدرِ خود دعا رسانید، و بگوئید که مدتی در قیدِ تو بودم و منتظرِ فرصت می بودم. اکنون شما را به‌خدا می‌سپارم. سپس به‌سوی مقام اِصلی خود شتافت.

چون سید از شکار برگشت، آرام جان را درخانه ندید، و بر کیفیت اطلاع یافت، آهِ جان سوز از دل برکشید.. پس از چندی، خیربادِ جان گفته، خودرا به جانان رسانید...»

﴿نگارستان عجایب وغرایب، بامقدمهٔ استاد محیط طباطبائی، ص ۲۶﴾

مقصود من این است، که سخت گیری جمهوری اسلامی "درآمد و رفت خانواده‌هائی که یکیشان از دیار فرشتگان است، آخرعاقبت ندارد، برای اینکه رشتهٔ چنین خانواده‌هائی از هم گسسته نشود، باید از بذلِ هرامکانی در مورد آمد ورفت آنان قصور نکرد.

اینها پریانی هستند که به محض اینکه پیراهن بالدار خودرا به دست آورند، چشم از هرچه علایق آن طرف برداشته، بی‌تأمل به آشیانه خـود پرواز خواهند کرد.

یک وقت در کرمان معلمی داشتیم اهلِ قلم، در گیر و دار زد وخوردهای حزب توده، به دروغ گزارش داده بودند که با حزب همکاری کرده است.

زد وسالها گذشت و این معلم، شُد معاونِ تامّ‌الاختیارِ فرهنگ کرمان. مردی محترم ومورد علاقه وسیّدی نَجیب وحَسیب.

یک روز، رئیسِ کارگزینی فرهنگ کرمان ـ مرحوم بُرهانی ـ که درویشی وارسته بود، رفته بود خدمت آقای معاون، و گفته بود:

ـ آقا، من احتیاجی ندارم وتوقعی هم ازشما ندارم، سه چهار روز دیگر بازنشسته می‌شوم، اما می‌خواستم بگویم که در پرونده‌ٔ محرمانه شما یک گزارش دروغ همکاری با حزب توده از قدیم وجود دارد که درجاهای دیگر هم گویا منعکس نیست، پرونده اینجاست، اگراجازه می‌دهید الآن آنرا بردارم و پاره کنم و بیندازم دور. نکند یک وقت دست‌وپاپیچِ شما بشود وزحمتی بیاورد!

معلم ِمعاون گفته بود:

ـ نه، هرگز! نه تنها خلافِ اصول است که من درموقعی که مسئول همه چیزهستم چنین کاری بکنم، بلکه، حالا که پس از بیست سی سال باوجود چنین گزارشی، من دراین مقامی که ملاحظه میکنید نشسته‌ام، (سالها بعداز ۲۸ مرداد بود)، گمان نکنم دیگرضرری برایم داشته‌باشد. اما بگذار آن کاغذ همانجا باشد. دنیا را چه دیدی؟ آمدو

یك روزاوضاعی دیگر پیش آمد ،آنوقت ممکن است همین گزارشِ دروغ مرا از چوبه دار نجات دهد!

مُخلص هم احتیاجی به تکذیبِ این حرفِ نویسندهٔ عزیز نمی-بیند. دنیا را چه دیدی؟...

بنابراین ، دربرابر آن اظهـار مرحمت ، آن هم آن سرِ دنیا ، برای کسی که راهی برای تکذیب آن در آن دیارندارد، وظیفه‌ای باقی نمی‌ماند جزدعا کردن وخیرِحریف را طلبیدن :

دربَندِ آن نی‌ام که به دشنام، یا دعا

یادش به‌خیر!هر که زما یاد می کند

همهٔ این دروغها را نویسنده برای آن به هم بافته است که چرا، باستانی بریادداشتهای غنی مقدمه نوشته وبه دکترصوتی نگفته تا آن یادداشتها را برای آقای سیروس غنی دراروپا بفرستد.

من البته چنین نفوذی در دارندهٔ کتاب نداشته‌ام. اما یك حرف می‌توانم بزنم. مگرسیروس غنی، یادداشتهای مرحوم غنی را خودش به خرجِ خود در اروپا چاپ نمی کند ومجاناً ـ بدون یك‌شاهی سود-درکمالِ استغنا به این و آن نمی‌فرستد؟ او که از وجـود چنین کتابی نزد صوتی خبرنداشته. اگرصوتی اصلاً این کتاب را چـاپ نکرده بود؟ اگرآن را آتش زده بود؟ اگر زیرِخاك کرده بود؟ اگر به کسی فروخته بود که او آتش بزند وزیرِخاك کند؟ آیا اشکالی داشت؟

من ـ بدون اینکه در این مورد از صوتی طرفداری کنم ، از

فداکاری و همت این همشهری خود فعلاً باید دفاع کنم که در برابرِ هیچ وپوچ، یك کتاب را از معرضِ خطر نجات داد، و کاری کرد که درست درجهتِ هدف اصلی فرزندِ دکترغنی است.

خط ناخوانای غنی را خواند وغلط گیری کرد وهزاردوندگی وآمد ورفت به خرج داد تا بالاخره کتاب از چاپ درآمد، و آقای سیروس هم توانست بلافاصله ـ بدون تشکر از زحماتِ صوتی ـ آن را رونویس کند ودر اروپا چاپ کند.

در واقع صوتی قدمِ اصلی را درجهتِ هدفهای سیروسِ غنی برداشته، درحالی که نسخه‌ای به‌دست آورده بود که می‌توانست از آن همه جور سودجوئی کند ونکرد.

حالا بماند از اینکه مُخلص سی صفحه بعد از انقلاب درمدح دکتر غنی واحوال اومطلب نوشتم، آن وقت یك کاسه از آش داغ‌تر ازبان پسر اینطور سپاسگزاری کرد. سپاس ازشما ای غنی‌های مستغنی[1].

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حـالِ مَـنْ کانَ غَنـیّاً فَافـتَقَر

خیلی قدرت می‌خواهد که اقبال به آدم محجوب رو کند، و به قول پیغمبر دزدان، آن آدم روی داغ خرمن بنشیند و... نش نخزد!

زمانه، خاكِ توهم، عاقبت به پرویزن
فرو گذارد اگر ماورای پرویزی[2]

---

۱ـ رجوع شود به‌مقاله مستغنی‌های غنی، در جامع‌المقدمات.

۲ـ شعر از نزاری است.

نویسنده گوید: «دکتر باستانی پاریزی در دهۀ شصت عمر، به سودای پول، در یك عملِ ناشایست، شریكِ جُرم شده است».

به خدا، به پیر، به پیغمبر، حتّی به همان پیغمبرِدزدان قسم، که توی این مملکت، به مؤلف حق‌التألیف نمی‌دهند، چه رسد به‌مقدمه‌نویس!

دکترمحمدعلی نجفی یك وقت می گفت:

ـ شنیده‌ام خواستند برای تو هفتصد هزارتومان پول بدهند؟

من حرفِ یغمائی و بهار را برایش تکرار کردم. یغمائی که از دوستان هم دودِ بهار بود، می گفت:

یك روز خدمت بهار بودم. گفتم:

ـ آقا، مردم می گویند آقای وثوق‌الدوله وقوام به شما پول می‌دهند، ما جوابِ آنها را چه بدهیم؟

بهار گفته بود:

ـ نمی‌دهند آقا، نمی‌دهند! این لاکردارها جان به عزرائیل می‌دهند و پول به بهارنمی‌دهند. کاش می‌دادند، می گرفتیم و می گفتیم دادند و گرفتیم، نمی‌دهند، و می گویند دادیم و گرفت[1]!

اما، مخلص، نه‌تنها گله‌ای ازنویسنده این یادداشتها ندارد، بلکه

---

۱ ـ مُخلص به سردبیرِ سابقِ روشنفکر به زبانِ مولانا عرض میکنم:

بندۀ یك مرد روشندل شوی  به که بر فرقِ سرِ شاهان روی

ازملوكِ خاك، جز بانگِ دهل  تونخواهی یافت، ای پیكِ سبُل!

هنوزهم برخلاف تصور دیگران ، اورا دوستِ خود می‌داند ، (چون سابقاً در برنامه‌های صبحگاهی رادیوئی خود، این نویسنده ، بارها و بارها از کتابهای من به اسم ورسم نقل کرده است، بدین جهت کلمهٔ دوست را بکار بُردم) ، دلیل هم دارم: دلیلم اینست که این آدم لابُدّ هزارها عیبِ واقعی مرا می‌دانست، اما دراین مقام که ناچارشده چنین مطلبی بنویسد، درست همان چیزهائی نوشته که در من نبوده ، وهمه خوانندگان کاملاً به عکسِ آن واقفند. این بنظرِمن نه‌تنها دشمنی نیست (خصوصاً که ماکرمانیها می گوئیم ، دوستی بی‌جهت می‌شود ، ولی دشمنی بی‌جهت نمیشود؟)ـ نه‌تنهادشمنی‌نیست، بلکه کمالِ‌دوستی‌است که‌مردم آنچه‌بداز کسی‌می‌دانند نگویند وبالعکس آنچه را می گویند چیزی باشد که همه‌کس فوراً به دروغ بودن آن پی ببرد وهمه بگویند که: این دستِ تو ز آستینِ دستِ دگراست!

این دوستِ نادیده، چیزهائی نوشته‌که «تکذیبْ سرِخود» است وگرنه اگرتنها یکی از آنهاکه نوشته، واقعیت داشت ، خیلی پیش از اینها ، مُخلص ، یا جائی بود که عرب رفت ونی انداخت، یالااقل در همانجائی می‌بایست ایستاده باشم که ایشان ایستاده‌اند و به‌دنیا به دیدهٔ اعجاب می‌نگرند.

در هر که تو از دیدهٔ بَد می‌نگری
از چنبرهٔ دیدهٔ خود مـی نگری

البته با یك تفاوت. با تفاوت اینکه، من، آن مقدار تَماسُك و خودداری وانصاف وانسانیّت را نداشتم که نویسندهٔ آن مقاله داشت، ودرنتیجه ممکن بود ، در برابرِ دراهم معدود ، چیزهایی بنویسم که

صدتا بینوا را به چاه «باراتر» وزندانِ فراموشی بیفکند، آنهم دربرابرِ مثلاً صد دلار، یا پانصد دلار، حتی در برابرِ یك نیم پهلوی واقعاً دوستی کرده وانصاف به خرج داده وصد کوزه ساخته که یکی از آنها دسته ندارد، آنجا که فی‌المثل تعریض زده، که نوشته‌ام:

«دکتر غنی که در آستانهٔ تخت و تاج هردو دربار ایران ومصر به زمین می‌نشسته و به قول خودش در حضور شاه آب‌جو خور، آب نارنج می‌خورده است.. این ناهی‌منکر که...»

او تصور کرده قصد من این بوده تا برای شاه در گذشته پرونده‌سازی آب جوخوری کنم، وبه مُخلص لقب ناهی منکر داده است.

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ دیگر مزنید سنگ بر جام

اینکه گفتم اودوست من بوده نه‌دشمن، برای اینست که همین نویسنده می‌دانسته وخوب هم می‌دانسته که خود مخلص نیز یك پا پالانش کج است، وبنابراین می‌توانست اوهم چماق تکفیر خود را اول به سرخودم بکوبد، وچنین نکرده.

ولی ازشما پنهان نباشد، ازنویسنده مقاله هم پنهان نباشد، از خدا هم‌پنهان نیست[1]، که من در آن جمله، نه‌تنها نخواسته‌بودم نهی از منکر کرده باشم، بلکه‌چون‌خودم‌یك‌پا آب جوخورِ قهارهستم، این‌را به‌حساب مزایای طرف آورده، درواقع خواسته‌بودم بالعکس، اصلاً، امرِ به معروف کرده باشم[2]. اما چه کنم که کسی متوجه ظرافتِ کلام نشده است.

---

۱ - به قول فنی‌زاده هنرپیشهٔ مرحومِ خودمان: دروغ چرا؟ تا قبر آ... آ... آ...!

۲- من به قولِ مُزد، نقبی بزنم تا سرِ خُم
خُمِ همسایه ـ که در زیر زمین پنهان است
(نزاری قهستانی)

در طبعِ بدان به‌جهل بـر گردد علم

در طینتِ مـا رسم شود آب حیات

***

خوب، حالا گمان کنم موقعِ آن رسیده باشد که بگوییم، آقای سفیر کبیر، شما اشتباه نکردید، اشتباه از موادِ اولیه بود، شما براساسِ آن گزارشِ اشتباه داده‌اید، پس الآن، همه گناه را به‌گردن خود نگیرید. علاوه بر آن چرا اشتباه؟ چرا گناه؟

شد مشتبه ز کعبه به میخانه راهِ ما

ای بهتر از هزار یقین، اشتباهِ ما

شاید برای یك معلم تاریخ که در گیرودار توجیه‌سیاستِ صدسالهٔ انگلستان درایران سر درگُم است و نمی‌داند کدام حرکت مُنبعِث از سیاستِ انگلیسها بوده، هیچ چیز خوشایندتر نباشد که امروز، یکی از بزرگترین و کهنه‌کارترین سیاستمداران همان امپراطوری ــ که قرنها بادِ سُلطه به بیرقش می خورْدْ، امروز اعتراف می کند، و خاضعانه اعتراف می کند که اشتباه کرده است، و آن اشتباهاتِ خود را یك به یك برمی‌شمرَد.

این درواقع یك اعتراف و اقرارِ دقیق به اشتباه در سیاستِ انگلیسهاست، به شرطِ این که لبخندی نزنید و، زیر لبی باز گو نکنید که:

ــ این هم از سیاستِ انگلیسهاست!

منبر را جمع وجور کنیم و بر گردیم به حرف اول خودمان :

چشم، روشن بادمان، کزخود رهایی یافتیم

در میانِ خاكِ تیره روشنایی یافتیم[1]

دانشجوی عزیز ، گمان نکنی که هر کس تاریخ نویس شد ، مُسلط برهمهٔ اصول تاریخ نگاری و تاریخ دانی‌هم‌خواهد بود، بلکه بالعکس، به‌قول یك مورخِ انگلیسی، «جهالت، نخستین لازمهٔ مورخ است ! جهالتی که ساده و روشن می کند ، می گزیند ، و از قلم می‌اندازد»[2].

اهل‌منطق هم دربیان شاهدِ مثال برای قضیهٔ «حینیه» می گویند:

ـ کُلَّ کاتبٍ حمارٌ مادامَ کاتباً .

وعمادِکاتب می گوید :

ـ هرچه در آثارم بیشترمرور کردم بیشترمتوجه‌اشتباهاتم شدم و برعجز بشر بیشتر پی‌بردم.

* * *

همین دوسه کلمه‌ای هم که میدانم و می‌نویسم هم، درواقع‌از من نیست، گوهرهائی است که استادان بزرگ، در پای این گوهر-ناشناس ریخته‌اند:

این حنائی که تو بینی به کف پای ایاز

به حقیقت‌نگری، خونِ دل محمود است

---

۱- شعراز سنائی است.

۲- تاریخ چیست، ترجمه حسن کامشاد ص ۱۹.

## هیات امنا و هیات مدیره بنیاد ارشام

به امر علیاحضرت شهبانو ریاست عالیه بنیاد آرشام اعضای هیات امناء هیات مدیره و بازرسان عالی بنیاد آرشام به شرح زیر تعیین شدند.

وزیر آموزش وپرورش ، استاندار کرمان، سناتور مصطفی مصباح زاده، دکتر محمد باهری منوچهر آگاه، استاد محمد ابراهیم باستانی پاریزی، بانو مهناز افخمی ، پرویز اموزگار، دکتر احمد معتمد زیلابی ، محمود روح‌الامینی ، عباس اژدری، منوچهر ایرانپور ، لیلی امیرارجمند ، پروین آرشام ، احمد فلاح رستگار .

اعضای هیات مدیره عبارتند از: آقایان دکتر فرهنگ مهر، محمد رفیعی ، محمدعلی آرشام محمد تقی صدقیانی ، بانو صدرالملوک بزرگ نیا.

به امر علیاحضرت شهبانو ریاست هیئت امنای بنیاد با آقای دکتر محمد باهری و ریاست هیات مدیره با آقای دکتر فرهنگ مهر و نیابت ریاست هیات مدیره با آقای

## نامه دکتر باستانی پاریزی به اطلاعات

استاد ارجمند دکتر باستانی پاریزی نامه‌ای به «اطلاعات» نوشته و درباره خبری که چاپ‌شده بود توضیحی‌داده است که در زیر به نظر خوانندگان محترم میرسد :

اداره محترم روزنامه اطلاعات

توضیحی باید در مورد خبر هفته قبل شما و عضویت بنیاد فرهنگی آرشام بنویسم .

البته وظیفه است که یک کرمانی با موسسه‌ای یاری کندکه‌پنج شش هزارفرزندان کرمان را در بم و سیرجان و رفسنجان و زرندوکرمان و زاهدان و یزد ومشهد و بندر عباس می پرورد، ودر واقع حفظ میلیاردها ثروت این‌موسسه که امروزدیگر ثروت کرمان است یک کار خیر است، بنده به‌دلیل‌همین نکته اخیر خواستم عرض کنم که چون موسسه صد مهندس اهل فن کمحشانه اعضاء بلندپایه هیئت باشد خیلی بهتر از یک معلم پیر ناتوان تاریخ میتواند موثر افتد و دلیل عدم قبول من نیز- اگر جناب دکتر باهری رئیس هیئت قبلا از من استمزاج‌کرده بودند- همین بود خصوصا که بنا به اقتضای شغل خود ، روزی باید این خدمت رادرموسسه دانشگاه کرمان انجام بدهکه جزء آرزو های من است . معذرت را از قول مولانا می‌آورم (خصوصا کسفری طولانی هم در پیش است) . عذر خواهم دردرونت خلق تست - زاعتماد تو دل من جرم جست- عشق می گوید به گوشم پست پست- صید بودن بهتر از صیادی‌است.

با تقدیم احترام - باستانی پاریزی، ۲٦ بهمن

من صریحاً واضحاً اقرار می کنم ـ نه البته برای استادانِ همکار محترم وهیئت ممیزهٔ دانشگاه وشورای ارزشیابیِ وزارتِ علوم ! که حتی درایام تحصیل نه‌تنها جزء شاگردانِ اول ـ جز یکی دو مورد ـ نبوده‌ام، بلکه حتی یك بار، مردود هم شده‌ام[1].

---

۱ـ البته ممکن است این ایراد را به من بگیرید و بگوئید: توکه ده سال است نانِ استادی (ببخشید دانشیاری) دانشگاه را می‌خوری، ولی هنوز نمی‌دانی که زبیده مادرِهرون است یا همسرهارون! (از پاریز تا پاریس چاپ‌اول، ص۷۲)، حق این بود که نه‌یك سال، بل‌ده‌سال ردّ شوی. اما ردشدن مخلص هم البته تنها به‌علتِ تنبلی نبود، هرچند به‌هرحال همیشه، تنبلی از عواملِ ردّ شدن هست.

برای اینکه شوخی‌هم شده باشد ، عرض می کنم که آن روزها اگر کسی ازیك درس هم نمره کمتراز ده می‌آورد یك سال دریك کلاس می‌ماند، ونه‌تنها کمك هزینهٔ اورا قطع می کردند، بلکه اورا از امیرآباد هم اخراج کرده آوارهٔ شهر بی دَر و دروازهٔ تهران می کردند واطاقِ اورا به‌دانشجوی دیگری می‌سپردند.

من‌آن روزها برای اینکه اطاق را ازدست ندهم، شعری گفتم و به استادِ فقید مرحوم سعیدِ نفیسی فرستادم و او با دکترکنی رئیس دانشکده ادبیات صحبت‌کرد و بالنتیجه اطاق من درامیرآباد محفوظ ماند. این تنها صله‌ای بودکه ازشعرنصیب مخلص شد، تا نگوئیدکه همیشه شعرحرفِ‌مفت است! شعر این بود :

اوستادا ، شرمم آید از چنین خواهشگری

لیك می‌دانم دلِ استاد سنگِ خاره نیست

←



**پرنس ارفع بالباس تمام رسمی وزیری درجلو خانه‌خود درباغ ارفعه.**

غجیب اینست که خانهٔ شخصی ارفع هم- که بدارفعیه‌معروف بود-
تبادیل به‌طالار فرهنگ، مجاور دبیرستان نوربخش: وطالار وحدت(رودکی سابق) شد.

ولی به هرحال این شتر گربه کار دانشگاه است که هیچ چیز شرطِ هیچ چیز نیست و می‌شود هم در دانشگاه ردّ شد، وهم در همین دانشگاه استاد شد! دنیا، دنیای انتخاب است.

ژدانف می گفت:

برای اینکه یك تابلو نقاشی یك میلیون فرانك ارزش پیدا کند باید صدهزار نقاش شکست بخورند.

مرحومِ فاضلِ تونی هم می گفت:

روز گاری که من دراصفهان تحصیل می کردم، دوهزاروپانصد طلبه بودند که درحجره‌های مدارس اصفهان بیتوته می کردند، والبته

→

بی‌سبب یا باسبب سردودگشتم، وآن گذشت
بیش‌ازاین تکرارِ مطلب نیز جز بیغاره نیست
دم فرو بستم درین بیچارگی از نیك و بد
گرچه دانم، بُرد جز با مردمِ پتیاره نیست
حال گویند از امیرآباد هم بیرون شوم
بینم اکنون خامُشی شایسته دراین باره نیست
خواستارم، گویی ای استاد، با دکتر کنی
سودِ تو در خانه بردوشیِ این بیچاره نیست
این محل را وقفِ دانشجوی مسکین کرده‌شاه
وین تو دانی بینواتر از منِ آواره نیست
این زمستان را بگو آخر چسان پایان برم
من که داراییم جزیك جامه،آن‌هم‌پاره، نیست

۱۳۲۸/۷/۲۳

ازهمه آنها ـ بعدها ـ یك تن آیة‌الله بروجردی شد.

شاعرِما هم قرنها پیش‌از ژدانُف گفته :

صد هزاران شیخِ ظاهر مات شد

تا یکی زان شیخ ابوالبرکات شد

لابد شنیده‌اید که ابوعلی سینا دربرابرِدکان نانوائی نشسته بود، پسر بچه‌ای ده پانزده ساله لُخت و پتی به نانوا مراجعه‌کرد و قدری آتش خواست. شاطرنانوا به طفل گفت: آتش را کجا بریزم ، ظرف هم که نداری؟ پسربچهٔ زرنگ، بی‌درنگ مُشتی خاکستراز پیشخوانِ تنور[1] برداشت‌و آنرا کف دست ریخت وخطاب به‌نانوا گفت: بریز اینجا، این‌ظرف!

ابن‌سینا، باتعجب گفت : سبحان‌الله، چه استعدادهایی هست که ازمیان می‌روند ونابود می‌شوند!

کودك بلافاصله جواب داد: جنابِ بوعلی ، اگر استعدادهای صدها تن امثال من نابود نشود ، امثالِ شما بوعلی‌سینا هرگز یگانهٔ روزگار نخواهد شد!

یارب آن سوز فکن در دلِ دیوانهٔ ما

که کلیم آید وآتش برد از خانهٔ ما

قصد من اینست : تو، ای دانشجوی عزیز ونویسندهٔ ارجمند که به تاریخ و تاریخ نگاری علاقه داری ، هرگز مأیوس مباش ! راه را برگزین ، و با اصول و روشِ صحیح ، وبا استفاده از اشتباهات و تجربیات دیگران ، راه خود را پیش‌گیر و پُشتِ‌کار داشته باش.

---

۱ـ درکرمان گویند: کتِ دمه.

زمینه برای همه کس هست. فقط همت می‌خواهد و اطمینانِ بنفس و پشتکار.

به‌آن گروه که از بادهٔ وفا مستند

سلام ما برسانید، هر کجا هستند

وبه‌آنها بگوئید که به‌قول فرنگی‌ها «هرژنرالی، در هرجنگِ جدید، به اندازه یك جنگِ کهنه شده است» یعنی یك سرباز جدید ممکن است از ژنرالِ قدیم واردتر باشد.

شك نیست که وجود امثال‌ما نودولتان، در دریای پهناورِ تاریخ عالم، ودر برابرغولهای تاریخ ـ مثل طَبَری و ابن اثیر یا گیبون و ویل دورانت وتوین بی و دیاکونوف و پطروشفسکی حکم‌چشمه‌ای ناتوان در برابر اقیانوس پرجوش وخروش را دارد. باهمه اینها نباید فراموش کرد، که همه‌آن اقیانوسهای عظیم نیز، ازجمع شدن همین رشته‌های باریك وچشمه‌های کم‌آبِ کوهستانها پدیدآمده‌اند، همه‌آن تواریخ بزرگ، از سطرسطر رواياتِ تاریخهای کوچك ونتیجهٔ افکار تاریخ نگاران کوچك و گمنام سیرآب شده‌اند. علاوه‌بر‌آن که، گاهی اوقات ممکن است‌دردریای تلخ وشورِتاریخ عالم، یك چشمه شیرین نیز، مثل دریای‌ساحلِ میناب، وسطِدریا بجوشد، که فقط دریانوردان قدیمی‌میتوانند محلِ آن را زیرِ آب کشف کنند[1]».

---

۱ـ ویکتورهوگو، درمناظره چشمه و اقیانوس، قطعه دلفریبی دارد که، تناسب موقع را، دراینجا نقل می‌شود:

«... اقیانوسِ پُرجوش و خروش‌که در دل قایق رانان وحشت بپا کرده بود ـ به چشمهٔ کوچکی که از لای تخته سنگهای ساحل، بصورت آبشاری کوچك ـ قطره قطره درآن می‌چکید، گفت:

ای دوستِ گریان، ای رفیقِ کوچك، از من چه می‌خواهی؟ من سراپا ←

منصور اَناالحَقّ زد، بَسْحَق اَناالحَلوا

آن دعویِ حلاّجی، این معنی حلواجی

این چشم گیری اشتباهات ما ، البته ناشی از این است که کارِ بزرگی نداریم که بر آن اشتباهات عیب پوش شود ، اگر طبری یا ابن اثیر یا خوندمیر یا میرخوند یا هدایت وحتی لسان‌الملك سپهر، بعضی غفلت‌ها کرده باشند ، در برابر کارِ بزرگِ آنها آنقدر کوچك است که اصلاً به چشم نمی آید: قطره‌ای برابر دریا.

به‌همین دلیل است که کسی اعتنائی به اشتباهات آنها نمی کند، ولی اشتباه ما چشم گیر است، درست مثلِ شعر سعدی که اگر صد اشتباه هم داشته باشد، به چشمِ هیچکس نمی‌خورد:

من بیمایه که باشم که خریدارِ تو باشم

حیف باشد که تو یارِ من ومن یارِ تو باشم

هیچ متوجه شده‌اید که عبارتِ «تو یارِ من ومن یارِ تو باشم» غلط است، وصحیح آن می بایست این باشد:

— «حیف باشد که تو یارِ من باشی ومن یارِ تو باشم!»

اما کیست که جرئت کند واصلاً به ذهن بیاورد که سعدی جملهٔ

---

→

جوش وخروشم، آنقدر پهناورم که پایانم به‌آغازِ آسمان میرسد، آیا می پنداری مرا به‌وجود تو نیازی هست؟

چشمه گفت:

— ای اقیانوسِ پهناور، من بدونِ غوغا، آنچه تو کم داری بتو میدهم: یك قطره آب شیرین، که بتوان نوشید!»

ناقص درشعر آورده است؟ بیخود نبود که قاآنی از دستِ این حَجّه ـ فروش! دیوانِ خودرا به آتش می‌افکند !

شاید خواننده‌ای که اکنون یکی دو کتاب مرا در دسترس دارد

---

۱ـ این داستان را من از زبان پارسا تویسرکانی شنیده‌ام که شبی قاآنی مجلسِ بزمی آراسته وشرابِ شیراز درکنارنهاده ، زمستان بود وشعلهٔ آتش دربخاری دیواری بالا می‌زد وتصویرآن بردیوار سفیدکاری اطاق رقص می‌کرد. پسرِجوانی که قاآنی به‌او مِهر می‌ورزید درکنارش بود ، مُطربی خوش‌نوا درگوشه نشسته بود ، قاآنی دیوان خود را می‌جُست که شعری مناسبِ حال پیداکند وبه دستِ مَطرب دهد تا مناسبِ بزم بخواند ، مطرب گفت :

—اگراجازه دهید شعری مناسب دارم که می‌خوانم وبلافاصله درآهنگِ شوشتری، این غزل را ، همراه ساز، خواندن گرفت:

یک امشبی که درآغوشِ شاهدِ شکرم
گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم...

وچون شعرِ دوم را به زبان آورد:

ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
برآفتاب، که امشب خوش‌است باقمرم...

بخاری همچنان شعله می‌کشید وصدای آتش بلند بود، حالتی به ـ خاقانی دست داد که بی‌اختیار ، دیوانِ غزلِ خود را درآتش افکند ، و فریاد زد :

ـ این «حَجّه فروش» آخرنگذاشت که ما شعر بگوئیم!

(مقصود ازحجه فروش، سعدی است که چون چندبارسفرحج کرده‌است قاآنی عقیده داشت که لابد حجّه فروشی میکرده است!).

ومی‌خواهد اشتباهات آن را رفع کند، حوصله‌اش سررفته باشد و بگوید؛ چه بی‌انصاف آدمی است که سالها هزارها تومان حقوق و پولِ این مردم را به‌عنوانِ استادی دانشگاه گرفته، وتازه‌به‌اقرارِخودش اینهمه براشتباهاتِ خلق افزوده است.

## حق اشتباه داریم

اما من، ای خواننده عزیز، باید نکته‌ای بگویم:

اولاً آنکه، من‌استاد نیستم ودانشیارهستم. پس هنوزحقِ‌مقداری اشتباه کردن برای من هست:

در کتابِ دینْکرد هم درآزمایشِ پزشکان آمده است که هر طبیبی حق دارد اولِ کار، هنگامِ آزمایش، سه نفر را - البته غیرِ زرتشتی‌را- براثرِاشتباه در معالجه به‌دیار نیستی بفرستد[1]! ولی‌اگر

---

۱- کتاب دینْکَرْت را دکتراحمدِ تفضلی، از زبانِ پهلوی، به‌کمکِ پروفسور دومناش فرانسوی - که استادی است حجره نشین در یک کلیسای مسیحی - به زبانِ فرانسه، درپاریس ترجمه‌کرده است واین‌نکته را از قول او نقل کرده‌ام.

بهرحال امیدوارم ترجمهٔ این‌کتابِ مغانه، از زبانِ پهلوی، به زبان فرانسه؛ درکلیسای مسیحی، به سرپرستیِ «پِرْدومناش» و به همکاریِ دکتر تفضلیِ مسلمان، بزودی منتشرشود، هرچند که بقولِ معروف:

مـی و از دستِ مُغ، در جـامِ زرّیـن
حـرام انـدر حـرام انـدر حـرام است!

از سه تن بیشتر شد دیگر به مقام «دُرُسْتْ بَنْد» نخواهد رسید و در آن صورت او را «زور پزشك» (پزشكِ قلّابی) می گفتند! ما هم درمقام دانشیاری هنوز تا این مقدار اشتباه کردن گویا بودجه داشته باشیم !

بیشتر کتابهای من درخارج ازدانشگاه چاپ شده وبدین سبب، اشتباهاتِ من، بارِمسئولیت انتشارات دانشگاه را خوشبختانه خیلی کمترمی کند، وناراضی هم نیستم که مُهر وشمارهٔ انتشاراتِ دانشگاه تهران بالای آن نخورده است:

چه احتیاج به شمع است بزمِ مجنون را
چراغِ سوختگان ، لالهٔ بیابان است

ثانیاً، دوست عزیز، این پولی که‌به‌مخلص می‌دهند، به‌قولِ آن‌مردِ بزرگ ، دستمزدِ آن‌چیزهایی‌است که‌میدانم،ونه‌دستلافِ آن‌چیزهایی که نمی‌دانم[1]، و گرنه اگر برای ندانسته می‌خواستند بدهند خروارها

---

۱- نوشته‌اند پیرزنی از بوذرجمهر سئوالی کرده اوگفت: نمی‌دانم. پیرزن گفت :

— پولِ پادشاه را می گیرند وجوابِ مردم را با نمی‌دانم رفع و رجوع می کنند !

بوذرجمهر دریافت و گفت :

— پادشاه‌آنچه به‌من میدهد، پولِ دانسته‌ها و به‌قول‌امروزیها«معلوماتِ» من است، وگرنه ـ به‌قول صاحب قابوسنامه ـ «همه چیزرا همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند».

زر هم تکافو نمی کرد![1] بنابراین ، ای خوانندهٔ عزیز، کتابِ خود را تصحیح کن ، وندانسته و اشتباهش را به دانسته و صحیحش ببخش. نمی گویم کتابم را نخوان. بخوان! همیشه بخوان ، ولی با احتیاط بخوان !

## همان آش و همان کاسه

خیلی‌ها ایراد کرده‌اند که فلانی جزئیات را به تاریخ کشانده ، گفتگو از مردمی و کسانی می کند که هیچوقت در تاریخ عاملی مؤثر نبوده‌اند: خواجه غنی پاریزی کیست که آقا محمدخان را در پشت دروازهٔ کرمان نگاهدارد؟ وخواجه کریم‌الدین کیست که شاه عباس با او خوش و بش کند؟ حقیقت اینست که من در این کار تعمد دارم ، زیرا عقیده دارم که با این کار، هم مردم را واردِ تاریخ کرده‌ام و هم تاریخ را به‌میانِ مردم برده‌ام ، حال اگر تاریخ از «بُرجِ عاجِ» خود فرود آمده گو بیا، من تاریخ را برای مردم می خواهم نه‌مردم را برای تاریخ !

---

۱- ابنِ جَوْزی معروف، برمنبر بود. یکی از او چیزی پرسید . گفت نمی‌دانم.

گفت : «پس چرا به‌منبر رفته‌ای؟»

گفت : «به‌مقدارِ دانسته‌هایم بالاآمده‌ام، اگر به‌مقدارِ ندانسته‌هایم بالا می‌رفتم به‌آسمان می‌رسیدم».

خوب یا بد، حالا ما خود را محقّق! می‌دانیم و تحقیق تاریخی می کنیم، یعنی کدو هم جزء میوه‌ها آمده است[۱]؛ و بهر حال «شهری که نداره ریش سفید، به بُز میگن شیخِ مفید!

گویا وقتی که ظهیرالاسلام داماد مظفرالدین شاه را به تولیتِ موقوفهٔ سپهسالار بر گزیده بودند، زمزمه‌ای در بابِ اَعْلَمیّت و اجتهادِ او شده بود که ناچار شد از علماء استشهادی تهیه کند؛ هر کسی چیزی نوشته بود، یك روحانی سخت گیر که کمتر کسی را مُجتهد می‌شناخت در حاشیه نوشت:

— «سید جواد[۲]، اگر درس بخواند طلبه‌است!»

گمان نکنم اهلِ معنی بیشتر از این در بابِ مُخلص گواهی صادر کنند! سَبْكِ من همین است که هست: داستان وشعر و ذوقیات همراه باحوادث تاریخی ومتناسب باهم، اگرچه ازسبك تاریخ نگاری بدور باشد، خود سبکی است! ومن بهرحال از آن دست بردار نیستم،

---

۱ـ پدرم حکایت می‌کرد: یك وقتی قرارشد میوه‌ها برای‌خودپادشاهی انتخاب کنند، هرمیوه‌ای ازجائی برای شرکت درجمع راه افتاد، هندوانه از سیستان آمدکه من پادشاهم، که درسیستان به ۳۵ من میرسم! «حاج‌حسینی» (یك‌نوع گلابی) گفت‌من حج کرده‌ام‌وفضلِ‌عبادت‌دارم، لیمو خود را داروی دردها دانست و... درهمین موقع متوجه شدندکه از جمال‌آباد (دهی خُرد درکنار پاریز) سروصدائی برخاسته است، همه به‌آنجا توجه‌کردند، دیدندکه کدوئی هم غلطان غلطان می‌آید. پرسیدند: توکجا میروی؟ گفت: آخر میوه‌ها را خبرکرده‌اند!

۲ـ نام کوچكِ ظهیرالاسلام است.

هرچنداز جرگه اهل تحقیق دور افتم. به قول کرمانیها «کلاهم نمدین باشه، سَرُکوفتم همین باشه»!

یك وقت ، مرحوم پاکروان نایب‌التولیهٔ آستان قدس به میرزا حسین‌خان گنجعلی‌خانی کرمانی متولی موقوفاتِ گنجعلی‌خان اصرار می کرد که چون‌سهمی‌ازاین‌موقوفه از حضرت رضاست باید املاك را واگذار کنی. میرزا حسین‌خان مقاومت می کرد وطبق‌عادتِ کرمانیها، از زیـر بار در می رفت و ایـن دست و آن دست میکرد تا پاکروان نایب‌التولیه یك روز عصبانی شد وبـرخلاف عادتِ خـود ـ که مـرد جِنتِلْمنی بود ـ با پرخاش به میرزا حسین گفت:

ـــ این پـدرسوخته بازی‌ها چیست؟ حتماً بـاید املاكِ وقف را واگذار کنی!

میرزا حسین خان باهمان لهجه‌کرمانی ملایم جواب داد:

ـــ قربان! پـدر سوخته هستم ، ولی از حقِ خود صرفِ نظر نمی کنم[1]!

مُخلص هم هـرچه بگوئید هستم ، ولـی دست از سَبْكِ خـود برنمی‌دارم :

عاشق من و دیوانه من و شیدا من
شهره من و افسانه من و رسوا من
کافرمن وبت پرستْ من، ترسا من
اینها من و صد بـار بتر زینهـا من

---

۱ـ به روایت مرحوم عبدالحمید مولوی از خراسان.

حالا اگر یك وقت حالتی وفرصتی دست داد و قرارِ تجدیدِ چاپِ بعض کتابها شد، آن وقت امیدوارم کار را بر طبقِ اصول و رعایتِ نظامِ تاریخ نویسی بکنم[۱].

از برای امتحان، چندی مرا دیوانه کن
گر به‌ازمجنون نباشم، باز عاقل کن مرا

حکایتِ همان مادری است که به دخترِ خودمی گفت :

— «اگر دوباره دختر شدم، می‌دانم شبِ اول چطور عروسی بکنم!»، غافل از آنکه :

گُل محالست که یك بارِ دگر غنچه شود
جمع ننموده کسی برگِ پریشان شده را[۲]

همهٔ این حرف‌ها را که زدم، خود حاکی از مقدماتِ اصول تاریخ نگاری بود، اما همین مقاله ـ که خود یك نوع انتقادِ تاریخی است ـ باز همان معایب را دارد: پُرطول وتفصیل است، آسمان و ریسمان بهم بافته شده، بجا و بی‌جا خیلی مطلب آورده شده، جِدّی

---

۱- البته اگر چاپِ افسِتْ امان بدهد، می‌ترسم تامن این حواشی را غلط گیری کنم، چاپِ اولِ همین کتاب هم افست شده باشد!

۲- این شعر گویا از اکسیراست، ولی یك شاعرِ لوند دیگر بنام حکیم شفائی، این شعردریدهٔ اروتیك Erotique را در وصفِ دخترکی خیاط ـ که لابُدّ با مِتْدِ گْرلاوین تعلیم می‌داده، گفته ـ گوئی خود جوابِ آن حریف است ومن نمی‌دانم این گل را در کدام خیاط خانه یافته بود وآدرسش کجاست؟

مستورْ گُلی که پرده‌اش دامنِ تُست
لب تشنه به‌سانِ چشمهٔ سوزنِ تُست
هرلحظه شکفتن ودگر غنچه شدن
رسمی‌است که‌مخصوصِ گُلِ گلشنِ تُست

وشوخی با هم آمیخته ، وهمان کاری صورت گرفته که خودم آن را به انتقاد کشیده‌ام.

هیچکس نیست بگوید ، «تو که لالائی بلدی ، چرا خوابت نمیبره؟» اما این دیگرهمان ضربِ‌المثل ترک عادت است:

می گویند یك روز ژرژِ ششم پادشاه انگلستان به دارالمجانین سری زد ، یکی‌از دیوانه‌ها خطابه‌ای بلیغ درتهنیتِ قدمِ شاه گفت و سپس مقداری افکارِ فلسفی وعلمی وحِکَمْ وامثال بیان داشت و چنان خوب سخن گفت که شاه متحیرشد که کجای این مرد دیوانه است؟ سخنران درپایانِ سخنرانی‌ها خطاب به شاه گفت:

ــ مرا بی‌جهت به دیوانه خانه‌آورده‌اند، اینها می‌خواستند ثروت مرا ببرند مرا متهم به دیوانگی کردند. می‌بینید که من هیچ آثاری از جنون ندارم.

شاه متاسف ومتحیرشد و گفت :

ــ دستور می‌دهم تحقیق کنند ، مطمئناً به کار تو رسیدگی خواهد شد.

بازدید تمام شد. اما شاه وقتی می‌خواست ازتیمارستان خارج شود، متوجه شد که یك نفر از پُشتِ سر، سخت باشانهٔ خود به او تنه زد وخود را جلوآورد. شاه نگاه کرد ، دید همان دیوانهٔ فلسفه بافِ منطق‌تراش است. مرد رو به‌شاه کرد ودرحالی که دیوانه‌وارمی‌خندید به شاه گفت :

ــ یادت نره...ها !

کارِ امثال من از این حرفها بدراست، به قول کرمانیها: «روزِ بد خوب میشه و آدم بد خوب نمیشه».

نهادِ پستِ توسوهان به‌خود نمی گیرد
وگرنه پستوبلندِ زمانه سوهان است

اینها را که نوشتم، قصدم توصیه‌ای دوستانه به همکاران و شاگردان ومحقّقان آینده بود که «روز به پیش» اند ومایهٔ امید مملکت، وگرنه از امثالِ ما دیگر گذشته است.

با این همه بی‌حاصلی و هیچ کسی
درمانده به نارسائی و بوالهوسی
دادیم نشان ز گنجِ مقصود، ترا
گر ما نرسیدیم، تو شاید برسی!

باستانی پاریزی همین است که هست، هیچ کارش نمی‌شود کرد.

اگرصدسال برمشکش زنی بوغ[1]
همان دوغ و همان دوغ وهمان دوغ

وکرمانیها هم مثلی دارند که می گوید: «خویی که ماما آورده مرده شو خواهد بُرد!».

بهرحال، بضاعتِ مُزْجاةِ من همین بود که ظرف این سی چهل سال تقدیم کردم، چون عُود نبود چوبِ بید آوردم! و نمی‌دانم واقعاً آیا جامعه ـ که سخت مشکل پسند است ـ آنرا خواهد پذیرفت یانه؟ اگر بپذیرد که من به مُرادِ خود رسیده‌ام وبه‌قول خودم معلوم می‌شود

۱ـ گویا بوق صحیح است! محضِ ضرورت شعرآنطور ضبط شد!

که شمعِ جانم کورسوئی به حیاتِ ابدی زده است، این سی وچند کتاب اگر بتوانند در جامعه جای پایی برای خود باز کنند، البته کُلاه گوشهٔ من به آفتاب می‌رسد، ولی اگر پسندِدلِ جامعه نشدند، طبعاً جایی در کتابخانه‌ها که هیچ، در زباله‌دانها هم نخواهند یافت وطعمهٔ آتشِ فراموشی خواهند شد.

روزی بچه‌ها، در کوچه، به بازی، سرِ راه‌بر بایزید گرفتند. یکی به شوخی گفت:

— پیرمرد! ریشِ تو مُحترم‌تر یا دُمِ خر؟

بایزید، دستی به ریش کشید، وبا ملایمت جواب داد:

ـ فرزند! اگر از پُلِ صراط بگذرد، ریشِ بایزید؛ ولی اگر نتواند بگذرد، البتّه دُمِ خر؟

پاریس ـ هشتم فروردین ۱۳۵۰ (مارس ۱۹۷۱)*

* این مقاله در راهنمای کتاب جلد چهاردهم (۱۳۵۰) به‌چاپ رسیده وقسمت‌هائی بعداً بدان اضافه شده است.



عکس شاگردان دبستان دانش        بلطف آقای دکتر اصغر مهدوی

از بالا صف دوم . اول دست راست : میرزا عبدالمطلب مستشار

صف سوم : دوم دست راست : حاج میرزا یحیی دولت آبادی ـ سوم ارفع الدوله ـ
چهارم نیرالملک وزیر علوم ـ آخر حاج حسین آقا امین الضرب
شخص معمم پهلوی کودکان معلم مدرسه است

# یادبودِ من

تأثیر در جهان نکند گرچه، بودِ من

بهتر ز من چه ماند؟ جز «یادبودِ من»

من خود نگویم: «این اثری هست جاودان»

کاین مایه نیست درخورِ بود و نمودِ من

گویم که: «شعله‌ایست فروزان و تابناک،

از آتشی که سوخت همه تار و پودِ من»

سرمایه ببین، که بر سرِ بازارِ زندگی

این چند سکه شهرروا بود سودِ من!

ای باد همتی کن و بگذر بکوی دوست

با «یادبودِ من»، برسانش درودِ من....

# نام یاب

## «آ»

**«الف»**

«خ»

«د»

«ز»

«ش»

«ص»



«ض»



«ط»

«ظ»



«ع»

«ک»

«گ»

# آثار مؤلف کتاب

## الف ـ مربوط به کرمان

۱ ـ **آثار پیغمبر دزدان** ۱۳۲۳
(چاپ دوم ۱۳۲۹، سوم ۱۳۴۳، چهارم، ۱۳۴۵، پنجم ۱۳۵۳،
ششم ۱۳۵۵، هفتم ۱۳۵۷، هشتم ۱۳۶۳)

۲ ـ **نشریه فرهنگ کرمان** (چاپ کرمان) ۱۳۳۳

۳ ـ **راهنمای آثار تاریخی کرمان** (چاپ کرمان) ۱۳۳۵

۴ ـ **دوره مجله هفتواد** (چاپ کرمان) ۱۳۳۶-۱۳۳۷

۵ ـ **تاریخ کرمان**، تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری ۱۳۴۰
(چاپ دوم ۱۳۵۲، سوم ۱۳۶۳)

۶ ـ **منابع و مآخذ** تاریخ کرمان ۱۳۴۰

۷ ـ **سلجوقیان و غز در کرمان** (تصحیح و تحشیه تاریخ محمد ابراهیم ۱۳۴۳

۸ ـ **فرماندهان** کرمان، شیخ یحیی (چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۴

۹ ـ **جغرافیای کرمان**، تصحیح و تحشیه جغرافی وزیری ۱۳۴۶
(چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۶۳)

۱۰ ـ **گنجعلی‌خان**، انتشارات فرهنگ و هنر کرمان، (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۳

۱۱ ـ **وادی هفت‌واد** (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵

۱۲ ـ **تاریخ‌شاهی قراختائیان** (تصحیح و تحشیه) ۱۳۵۵

## ب ـ مجموعهٔ هفتی

۱۳/۱ ـ **خاتون هفت‌قلعه** (چاپ دوم ۱۳۵۶ سوم ۱۳۶۳) ۱۳۴۲

۱۴/۲ ـ **آسیای هفت سنگ** (چاپ دوم ۱۳۵۱) ۱۳۴۶

۱۵/۳ ـ **نای هفت بند** (چاپ دوم ۱۳۵۴، سوم ۱۳۵۶، چهارم ۱۳۶۳) ۱۳۵۰

۱۶/۴ ـ اژدهای هفت‌سر (چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۵۳

۱۷/۵ ـ کوچه هفت پیچ (چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۵

۱۸/۶ ـ زیر این هفت آسمان ۱۳۵۵

(چاپ دوم ۱۳۵۶، سوم ۱۳۶۲، چهارم ۱۳۶۳)

۱۹/۷ ـ سنگ هفت قلم (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۵۸

۲۰/۸ ـ هشت الهفت ۱۳۶۳

## ج ـ سایر کتب

۲۱ ـ یاد بود من (مجموعه شعر) ۱۳۲۷

۲۲ ـ ذوالقرنین یا کورش کبیر ۱۳۳۰

(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۵)

۲۳ ـ یاد و یاد بود (مجموعه شعر) ۱۳۴۰

۲۴ ـ محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله (چاپ دوم ۱۳۶۲) ۱۳۴۱

۲۵ ـ اصول حکومت آتن ۱۳۴۲

ترجمه ارسطو با مقدمه استاد غلامحسین صدیقی چاپ دوم ۱۳۵۸

۲۶ ـ یعقوب لیث ۱۳۴۴

(چاپ دوم ۱۳۵۳، ترجمه عربی آن چاپ مصر نیز منتشر شده است)

۲۷ ـ تلاش آزادی (چاپ دوم ۱۳۴۷

(چاپ سوم ۱۳۵۴، چهارم ۱۳۵۶)

۲۸ ـ شاه منصور ۱۳۴۸

۲۹ ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی (چاپ دوم ۱۳۴۷، سوم ۱۳۶۳) ۱۳۴۸

۳۰ ـ اخبار ایران از ابن اثیر (ترجمه) ۱۳۴۹

۳۱ ـ از پاریز تا پاریس (چاپ دوم ۱۳۵۵، سوم ۱۳۵۷، چهارم ۱۳۶۳) ۱۳۵۱

۳۲ ـ حماسه کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۶

۳۳ ـ تن آدمی شریف است ... ۱۳۵۷

۳۴ ـ نون جو (چاپ دوم ۱۳۶۳) ۱۳۵۷

۳۵ ـ جامع المقدمات ۱۳۶۳

المكتبة الشرقية

# يعقوب بن الليث الصفار



الفه بالفارسية

الدكتور ابراهيم باستانى باريزى

أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه وقدم له وعلق عليه

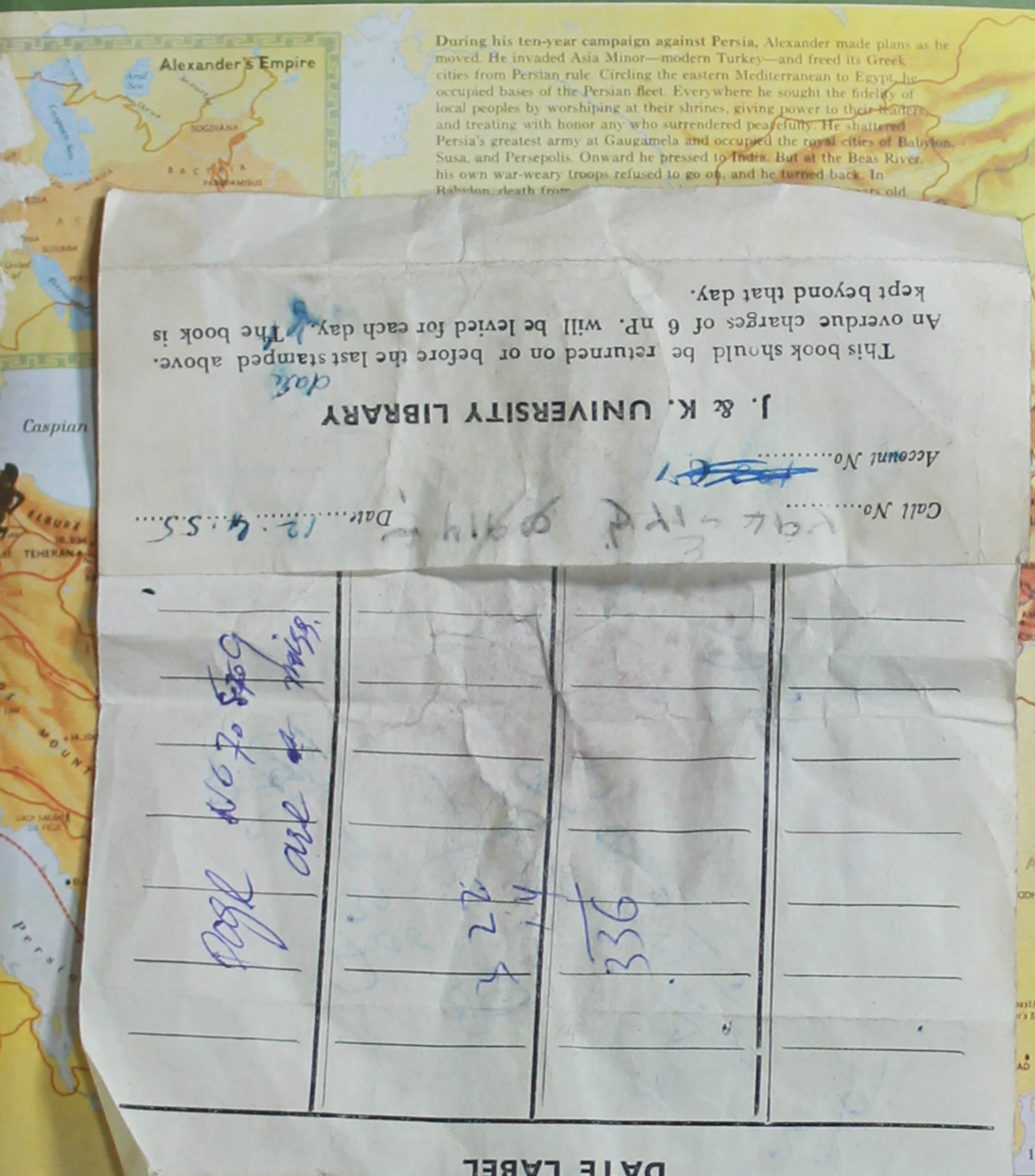
الدكتور محمد فتحي يوسف الريس

أستاذ اللغة الفارسية وآدابها المساعد

بكلية الآداب بجامعة القاهرة

الناشر

دار الرائد العربي

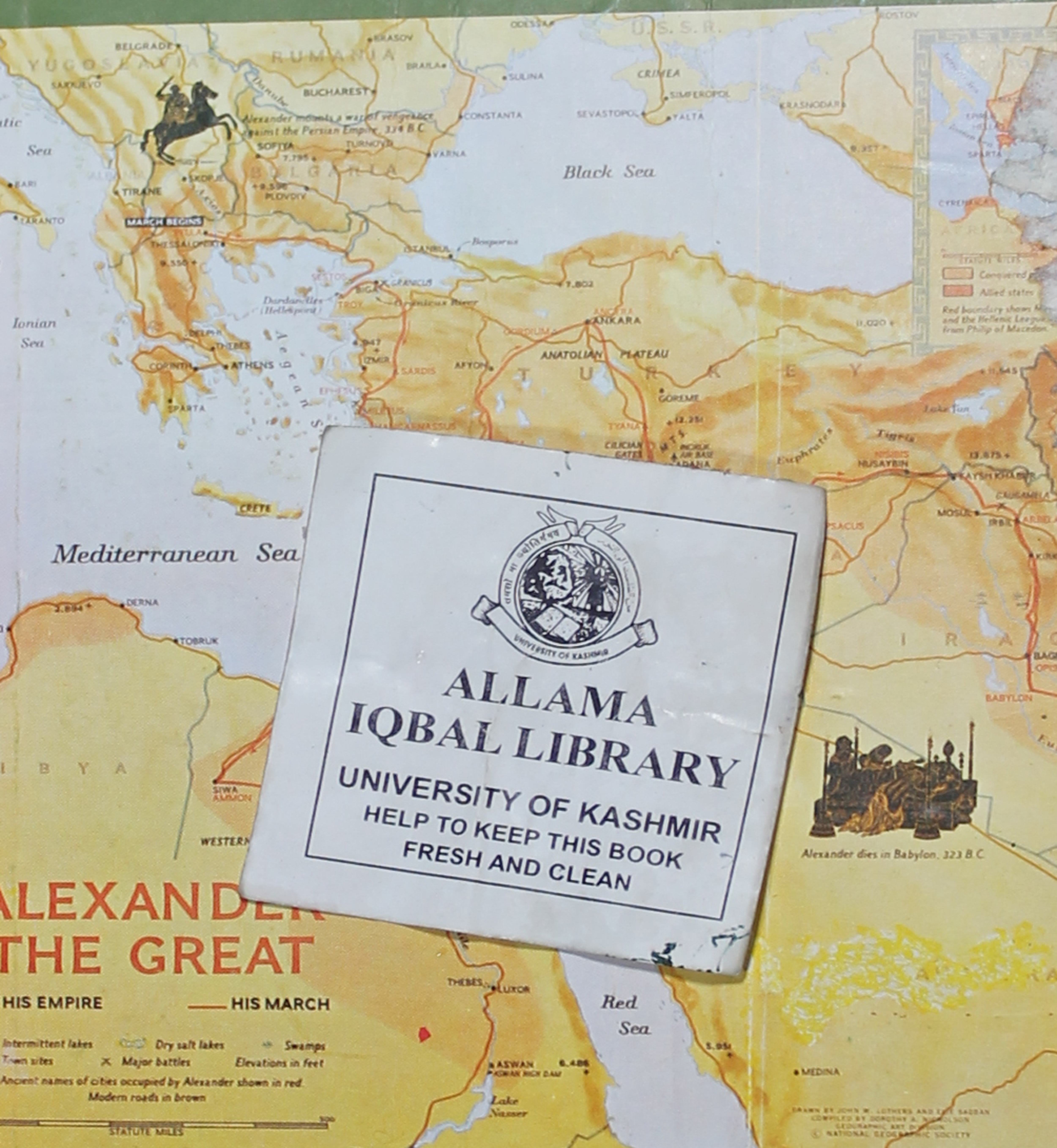



During his ten-year campaign against Persia, Alexander made plans as he moved. He invaded Asia Minor—modern Turkey—and freed its Greek cities from Persian rule. Circling the eastern Mediterranean to Egypt, he occupied bases of the Persian fleet. Everywhere he sought the fidelity of local peoples by worshiping at their shrines, giving power to their leaders, and treating with honor any who surrendered peacefully. He shattered Persia's greatest army at Gaugamela and occupied the royal cities of Babylon, Susa, and Persepolis. Onward he pressed to India. But at the Beas River, his own war-weary troops refused to go on, and he turned back. In Babylon, death from ... years old.



خود داریوش پسرِ ویشتا

که وسعتش درست به‌انداز






ملکتی را زیرِ مهمیز کشید :

یکای شمالی امروز (اتازونی) بود.